



سرآغاز هر نامه نام خداست

که بی نام او هرنامه خطاست

ماشین سفید رنگش را کنار جدول پارک کرده و از ماشین پیاده می شود. نگاه مغرورش را به رو به رویش می دوزد و به سمت یار قدیمی و همیشگی اش مریم، که با خوشحالی دستانش را در هوا تکان داده و این گونه اعلام حضور می کند، قدم برمی دارد. مریم با دیدن آوینا که چشمان سبز رنگ و وحشی اش حالا بیش از گذشته در چهره ی زیبا و دلفریبش خودنمایی می کند، آهی می کشد و برای هزارمین بار کسی را که باعث و بانی همه ی این رنج و عذاب هاست، نفرین می کند. آوینا دست دراز شده ی مریم را در دستان گرمش می فشرد و لبخند کمرنگی می زند. بدون توقف کردن، راهش را ادامه می دهد و قفل نگاهش را که به ساختمان سفید و بزرگی که بر سر در آن تابلویی با تم آبی و نوشته ای سفید رنگ با نام (دانشکده ی پزشکی) شده است، می شکند و در جواب مریم که مثل همیشه با نشاط، سلام و صبح بخیر می گوید، در حین عبور از در ورودی دانشکده، دهن باز می کند و جوابش را می دهد:

-سلام صبح توام بخیر، خوبی؟!-

-قربونت بی ریخت من، تو خوب باشی منم خوبم.

آوینا باز هم برای لفظ بی ریخت من، آن هم از زبان مریم، لبخند کمرنگی می زند. هم قدم با مریم از سنگ فرش هایی که توسط فضای سبز و درختکاری شده ی دانشکده احاطه شده اند گذشته، و پله های ورودی ساختمان را یکی دوتا طی می کند. نگاه دیگری به ظاهر دانشکده که قسمت میانی اش منحنی شده و ستون های کناری این منحنی، صاف و محکم همچون سروی صد ساله رو به آسمان قد علم کرده اند، می اندازد. مثل همیشه این دانشکده و شروع کلاس هایش،

قلب ماتم زده اش را به هیجان وا میدارد. نگاهش را با لذت در اطراف ساختمان داخلی دانشکده می چرخاند، گویی برای اولین بار است که به این دانشکده می آید. با صدای مریم باری دیگر لبخندی هرچند کم جان و ناتوان مهمان لب هایش می شود

-تو دوباره یک جوری به این دانشکده و درو دیوار هاش خیره شدی که یکی ندونه فکر می کنه ترم اولی هستی نه ترم آخری!!!

آوینا حرصی را که مریم چاشنی صدایش کرده است، نادیده می گیرد و همان لبخندی را که با رفیقان همیشگی اش، چال های کوچک و زیبا همراه است، مهمان لب هایش می کند. مریم طبق معمول با دیدن چال لب آوینا ذوق زده شده ولی برخلاف حس درونی اش، معترضانه اخماش را در هم کشیده و در حین بالا رفتن از پله ها می گوید:

-مگه چی می شد خدا یه چال لب تورو به من می داد؟! اینجوری هر دوتا یک دونه چال لب داشتیم و عدالت هم برقرار میشد!

آوینا کوله اش را به روی شانه جابه جا کرده و به مریم که طبق معمول هنوز به پله های پایانی نرسیده به نفس نفس افتاده است، نیم نگاهی می اندازد و ریز میخندد

-تو فعلا به فکر یک رژیم غذایی مناسب برای اضافه وزن باش!

با به اتمام رسیدن پله ها، وارد سالی عریض و طولانی با رنگ آمیزی کرم رنگ می شوند. به قدم هایشان سرعت بخشیده و به سمت کلاس استاد صالحی که در سمت راست و آخر شد سالن قرار دارد، حرکت می کنند. مریم در همان حین که سعی می کند قدم هایش را با قدم های آوینا هماهنگ کند و عقب نماند، غرغرکنان آوینا را دختر خوش شانسی می داند که در زیبایی، هوش و اندام حرف اول را بین دختران دانشکده می

زند و خودش را دختر بدشناسی توصیف می کند که در هیچ موردی شانس نیاورده است و در این زمینه خود را کاملاً بی گناه می داند. آوینا طبق معمول در جواب غرغره‌های رفیق غرغرو و عجول اش سکوت کرده و تنها به زدن لبخندی ملیح اکتفا می کند. نگاهش را از سه کلاسی که در سمت چپ سالن قرار گرفته می گیرد و به سمت راست سالن سوق می دهد. دو کلاس اولی را از نظر گذرانده و به کلاس استاد صالحی چشم می دوزد. مهمه و غوغای داخل کلاس، نشان از این می دهد که هنوز استاد به کلاس نیامده است، نفسی گرفته و وارد کلاس می شود، به سمت صندلی همیشگی اش که در ردیف اول، سمت راست و کنار پنجره ی کلاس قرار دارد، قدم برمی دارد و به آرامی به روی صندلی جای می گیرد.

مریم هم طبق معمول صندلی کناری آوینا را اشغال کرده و زیر لب غرولند می کند

-بازم فیزیولوژی! کی بشه نسلش منقرض بشه راحت شم!!!؟؟؟

گوشه ی لب آوینا کمی به بالا کشیده می شود و نیم نگاهی سمت مریم می اندازد و در سکوت منتظر ورود استاد می شود.

بالاخره انتظارش به پایان رسیده و استاد صالحی وارد کلاس می شود.

استاد صالحی طبق معمول، بدون اتلاف وقت، کلاس را آغاز می نماید.

آوینا مثل همیشه گذر زمان را حس نمی کند و با دقت در حال نوشتن مطالبی است که استاد به روی وایت برد، با ماژیک های سیاه، آبی و قرمز آن ها را نوشته است. با خسته نباشید استاد، دانشجوها نفس راحتی کشیده و خسته نباشیدی رو به او می گویند. آوینا در حالی که وسایلش را جمع کرده و داخل کوله اش می گذارد، به حرف های مریم

که ذوق زده راجع به استاد جوان و جذابی که برای ترم جدید وارد دانشکده شان شده و حتی ساعتی بعد برای اولین بار با او کلاس دارند، بی تفاوت گوش می سپارد. در حال خروج از کلاس، با حرفی که مریم می زند

-وای من عاشق درس روانشناسی ام!

ناباور سمت اش چرخیده و با اکراه چشمی برایش می چرخاند

_تو که تا دیروز از روانشناسی متنفر بودی!

مریم مشتی آرام به بازوی آوینا زده و معترضانه لب می زند:

-نه من کی گفتم متنفرم؟! فقط گفتم یکم سخته، همین!

آوینا کلافه پوفی می کشد و ترجیح می دهد در جواب رفیق همیشه حاضر جوابش سکوت کند. به سمت بوفه ی دانشگاه حرکت می کنند، هوا سرد است و سوز وحشتناکی می وزد. هردو یقه ی پالتو شان را تا زیر چانه بالا کشیده و به قدم هایشان سرعت می بخشند.

قدم اول را که به داخل بوفه می گذارند، برخورد گرمای مطبوعی را به پوست سرد و سرخ شده ی خود احساس می کنند. هردو با رضایت، نفس راحتی کشیده و سمت میز همیشگی شان می روند. آوینا صندلی اش را از زیر میز بیرون کشیده و بر روی آن می نشیند. نگاهش را به مریم که هنوز به خاطر کلاس بعدی هیجان زده است، می دوزد. به سختی خنده اش را کنترل می نماید، موضوعاتی از این قبیل که ذوق و شوق مریم و مریم های دیگری را برمی انگیزد، برای او کاملاً بی معنی بوده و نسبت به آن ها به شدت بی تفاوت و کم توجه است. بی تفاوتی اش را دوست دارد، چند سالی می شود که با خود عهد کرده است دیگر هرگز، هیچ جنس مذکری را به زندگی اش راه ندهد و تا حالا با موفقیت

و سربلندی، سر عهدش با خود به قوت قبل باقی مانده و از این بابت کاملاً راضی و خشنود است. در دل، حصار محکم غرور و یخ بودنی را که به دور خود پیچیده است، می ستاید و از وجود آن، به خود می بالد.

اگرچه او هرگز مریم را به سبب هیجان زده شدن در این باره، توبیخ نمی کند، شاید آگه چهار سال پیش این اتفاق می افتاد، او هم به اندازه ی مریم نسبت به دیدن این استاد معروف که این روزها نام و آوازه اش دانشکده ی پزشکی را پر کرده است، واکنش نشان می داد.

وقتی به خود می آید که مریم فنجان قهوه ای را به روی میز، و درست در مقابلش قرار می دهد.

مریم کیک کاکائویی را سمت آوینا می گیرد و به شوخی می گوید:

_ این هارو بخور دخترم، که ساعت بعدی احتمال غش و ضعف رفتنت زیاده.

آوینا می خندد و پوسته ی کیک را باز می کند

- غش و ضعف رفتن من یا تو؟! -

مریم در همان حینی که در حال قورت دادن تیکه ای از کیک داخل دهانش است، جرعه ای از قهوه اش را نیز می نوشد و به هیکلش اشاره ی نامحسوسی می کند

-والا من با این هیبت روم همیشه غش کنم، اگر زحمتی نیست تا بهت اشاره کردم، تو به جای من وسط کلاس دو سه تا غش ضعفه برو، ان شاءالله که فرجی بشه و استاد یا بیاد تورو بگیره یا منو.

آوینا شیرین می خندد و در سکوت، مشغول خوردن مابقی کیک و قهوه اش می شود.

مریم هم دیگر دنباله ی حرف را نمی گیرد و سکوت می کند. به راستی که دلش می خواهد هرچه زودتر استادی را که تا به امروز تعریفش را از گوشه و کنار دانشکده، به دفعات بسیار زیادی شنیده است ببیند. هیجان زیادی برای نیم ساعت دیگر دارد، و به حال رفیق آرام و نجیبش که خیلی سخت جذب کسی یا چیزی می شود، و به راحتی توانایی کنترل کردن احساساتش را دارد غبطه می خورد، اگرچه که می داند گذشته ی تلخش در قوت بخشیدن به خصوصیات اخلاقی خاصی که از زمان کودکی در وجودش خود نمایی می کند، بی تأثیر نبوده و نیست.

همه و غوغایی که در فضای کلاس پیچیده شده است، گویای این حقیقت است که تمامی دانشجویها از ورود استاد جدید به خوبی آگاه و هیجان زده هستند.

زمزمه هایی که از هم کلاسی های جنس مذکر به گوش آوینا می رسد:

-خیلی دلم می خواد هرچه زودتر ببینمش!

-منم همین طور، فقط امیدوارم از اون استادهایی نباشه که بین دختر و پسرها تبعیض قائل می شه!

-مخصوصا این یکی که هم جوون هست و هم مجرد!

گوشه ی لبش به بالا کشیده می شود. گفت و گوی بین دخترها، کمی به نظرش بچگانه می آید و لبخندش را عمیق تر می کند.

-وای خدا، امیدوارم تو یک نگاه عاشقم بشه.

-تا من هستم حتی حرفش رو هم نزن که ناراحت می شما!

-هر دو ساکت لطفا! مال خودمه.

-نمی دونم چه حکمتیه که از همین امروز علاقه ام به درس روان شناسی بیشتر شده!؟

-من یکی که دیوانه وار به روان شناسی و استادش عشق می ورزم. و سپس با به اتمام رسیدن گفت و گوی بینشان، ریز ریز مشغول خندیدن می شوند. آوینا سرش را به سمت چپ می چرخاند و نگاه دقیقی به چهره ی دماغ مریم می اندازد. نگاه پکرش را که می بیند، ابرویی بالا می اندازد و با شیطننت لب می زند:

-می بینم با رقبای زیادی طرف هستی!؟ امیدوارم شکست نخوری.

مریم با اکراه نگاهش را از آوینا که خیلی ریلکس مثل روزهای گذشته به روی صندلی نشسته و منتظر شروع کلاس و درس مورد علاقه اش است، می گیرد، آرنج دستش را به روی دسته ی صندلی اش گذاشته و دستش را مشت می کند. چانه اش را به روی دست مشت شده اش قرار می دهد و صورتش را خلاف جهتی که آوینا نشسته است، می چرخاند. صدای خنده ی آوینا را که می شنود، حرصی می شود و لگد ریزی به ساق پای آوینا می زند. آوینا باز هم می خندد، اما این بار بی صدا! صدای قدم های منظم و محکمی که هر لحظه به کلاس نزدیک تر شده و به گوش می رسد، هیجان زیادی را در دل دخترها بر می انگیزد و باعث کنجکاوی تعداد زیادی از پسرها می شود، در این بین، تنها کنجکاوی و هیجان یک شخص، ذره ای هم بر انگیزته نشده است، و او کسی نیست جز آوینا!

همراه با ورود پسری قدبلند و چهار شانه که موهای حالت دار و خرمایی اش را به سمت بالا هدایت کرده است، فضای کلاس نیز از بوی خوش عطرش پر می شود.

مریم مات و مبهوت چهره ی جذاب و نگاه مهربان مردی است که در مقابلش ایستاده و همراه با لبخندی مردانه رو به دانشجویهایش سلام می کند.

همه ی دانشجویها اعم از دختر و پسر، جواب سلام استاد جوان خود را داده، و با اجازه ی او به روی صندلی هایشان می نشینند. استاد حال دانشجویها را پرسیده و خودش را معرفی می کند

-سلام امیدوارم حالتون خوب باشه، بنده امینی هستم؛ استاد روان شناسی ترم آخرتون، البته اگه خدا بخواد.

دانشجویها متوجه شیطنت ریز استاد امینی شده و ریز ریز می خندند.

خود استاد نیز در همان حین که صحبتش را ادامه می دهد، لبخند کمرنگی را نقش لب هایش می کند

-قوانین کلاس رو می گم و بعد می ریم سراغ حضور و غیاب.

استاد امینی مکث کوتاهی کرده و نگاهی گذرا به دانشجویهایی که منتظر به دهانش چشم دوخته اند تا قوانینش را بشنوند، می اندازد. آن هارا خیلی منتظر نگذاشته و بی هیچ حرف اضافه ای، شروع می کند:

-بیشتر از سه جلسه غیبت، مساوی هست با حذف شدن!

به هیچ وجه حق دیرتر اومدن از من رو به داخل کلاس ندارین، اگر این کار بیشتر از سه بار تکرار بشه، باز هم مساوی میشه با حذف شدن!

حتی بیست و پنج صدم هم به کسی ارفاغ نمی شه، پس بهتره که حداقل به اندازه ی کسب نمره قبولی، کتاب تون رو بخونین.

تقلب ازتون ببینم، نمره ی امتحانتون مساوی میشه با صفر و 1 نمره ی منفی!

زمانی که دارم درس می دم به هیچ عنوان سعی نکنید جو کلاس رو متشنج کنید و با مزه پرونی کردن، حواس بقیه رو از مبحث اصلی که درس روان شناسی هست، پرت کنید که مجبورم، حداقل برای اون جلسه عذرتون رو بخوام.

برای درس نخوندن، دیر اومدن، نمره ی کم گرفتن و امثال ام، هیچ بهانه ای پذیرفته نیست، پس نیازی نیست از این بابت، بیهوده خودتون رو به زحمت بی اندازید.

نفسی می گیرد و خیلی نرم، بازدم آن را به بیرون می فرستد

-اگر سؤال یا مشکلی هست، در خدمتم؟! -

چند دقیقه ای را منتظر مانده و زمانی که هیچ جوابی از سمت دانشجویها دریافت نمیکند، مشغول حضور غیابشان می شود.

آوینا نگاهش را به زمین می دوزد، و تنها در دل از خدا می خواهد که استاد جدیدش، از دانش و علم کافی برخوردار باشد و با دارا بودن قدرت تکلمی قوی، درس را به خوبی توضیح دهد، و برای تمامی سوالات دانشجویها، جوابی جامع و منطقی داشته باشد. از قوانین استاد امینی نیز کاملاً رضایت دارد و تمامی این قوانین را برای یک کلاس درس خوب و قانون مند ضروری می داند.

استاد امینی نام هر یک از دانشجویها را که می خواند، نگاه کوتاهی نیز به آن ها می اندازد، گویی تصمیم دارد به این روش، چهره ی دانشجویهای جوانش را در ذهن حکاکی کند.

-خانوم مریم الهی؟! -

آوینا زیر چشمی نگاهش را به مریم که با دستپاچگی دستش را سمت مقتعه اش می برد تا آن را درست کند، می دوزد، مقتعه ای که بی هیچ عیب و نقصی بر روی سرش نشسته و امپراطوری اش را به رخ می کشد.

آب دهانش را صدا دار قورت می دهد و با هزار و یک جان کندن، با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می آید، دهان باز می کند
_حاضر.

واقعا دلیل این حجم از استرس و اضراب مریم را درک نمی کند.
نگاه ترحم انگیزش را از مانتوی مشکی رنگ مریم، که مظلومانه در یکی از دستان مشت شده اش، در حال پرس شدن است می گیرد و نفسش را درمانده آزاد می کند. به راستی که رفیق دیوانه اش با یک نگاه، دل را باخته و عاشق شده است.

نام خودش را که از زبان استاد می شنود، نگاهش را به او می دوزد، نگاهی که در همان برخورد اول، رنگ احترام به این مرد محترم و سرشناس را گرفته است.

با صدایی ملیح و آرام لب می زند:

-حاضر.

استاد امینی لحظه ای را خیره ی نگاه عجیب و متفاوت آوینا شده، ولی خیلی سریع نگاهش را می گیرد و مشغول خواندن مابقی اسامی موجود در دفترش می شود.

با به پایان رسیدن لیست اسامی دانشجویها، بدون اتلاف وقت، درس را آغاز می نماید .

هرچه به اتمام کلاس نزدیک تر می شوند، آوینا از این موضوع گرفته تر شده و در دل با خود می گوید (به راستی که استاد امینی سزاوار همه ی تمجید و تعریف هایی ست که ازش شنیدم، برخلاف سن کمی که داره، خیلی بیشتر از بعضی بزرگ تر های خودش می دونه و می فهمه) با خسته نباشید استاد، دانشجویها محترمانه از او تشکر کرده و مشغول جمع آوری وسایلشان می شوند.

هنگامی که استاد در حال خروج از کلاس است، خسته نباشیدی به او می گویند و رفتش را نظاره گر می شوند.

آوینا نگاه دقیقی به چهره ی هم کلاسی هایش می اندازد، هیچ آثاری از خستگی را در آن ها نمی یابد، همان طوری که از ابتدای کلاس حدس می زد، توضیحات جامع، جدید و هیجان برانگیز استاد به همراه صدای جذاب و گوش نوازش، باعث شده بود که هیچ یک از بچه ها گذر زمان را حس نکنند.

فصل دوم

از ماشین پیاده شده و دزدگیرش را می زند. قدم های آرام و کوتاهش را سمت خانه برمی دارد. نگاه تکراری اش را به در سلطنتی و کرم رنگی که هر سال عید رنگ آمیزی اش تجدید می شود، می دوزد. همان نگاه را سمت پیچک هایی که دیوار سفید رنگ خانه را در برگرفته و تا انتهای دیوار، مماس با کف زمین، خود را رسانده اند سوق می دهد.

با خستگی کلید را داخل قفل چرخانده و وارد حیاط ویلایی و همیشه سبز خانه شان می شود، از جاده ی سنگ فرش شده ای که تحت محاصره ی

درختان بلند و سر به فلک کشیده ی کاج و سرو است می گذرد و به حوض دایره ای شکلی که رو به روی ساختمان داخلی خانه شان قرار دارد می رسد.

نگاهش را از فواره ای که گویی هم گام با طبیعت، به خواب زمستانی فرو رفته و از آغاز بهار، زیبایی اش را به رخ می کشد، گرفته و پله های منتهی به ساختمان داخلی را یکی دوتا طی می کند. دستش به روی دستگیره ی در نشسته و به سمت پایین کشیده می شود، آرام و بی صدا وارد سالن شده و کفش هایش را داخل جا کفشی می گذارد.

کوله اش را از روی شانه برداشته و در دست می گیرد. به سمت آشپزخانه حرکت می کند و چشمانش، میخ مادری می شود که غرق در فکر و خیال، یکی در میان سبزی ها را پاک کرده و با حواسی پرت آن هارا داخل سبد می گذارد. هم زمان با قرار دادن کوله اش به روی اپن، وارد آشپزخانه شده و با صدای کنترل شده ای که مادر غمگین و غرق در فکر و خیالش را نترساند، سلام می کند.

مادر متعجب نگاهش را سمت صدا می چرخاند و به دختر زیبا و مهربانش خیره می شود.

لبخند خسته ای می زند و جواب سلامش را می دهد

-علیک سلام، خوبی عزیزم؟! ببخش اصلا متوجه اومدنت به خونه نشدم!

آوینا لبخند ملیحی را مهمان لب هایش کرده و فاصله ی باقی مانده تا صندلی ای که مادر بر روی آن نشسته است را پر می کند. دستانش را دور شانه های تپل و نرم مادر حلقه کرده و گونه اش را می بوسد. با وجود خستگی زاید الوصفی که در تمام تنش علی الخصوص چشمانش،

احساس میکند، خسته نباشیدی پر انرژی نثار او می کند و در ادامه با لحنی کنجکاو و متعجب می پرسد:

-اتفاقی افتاده؟!-

مادر با شک و دو دلی به آئینا که خستگی از سر و رویش می بارد، خیره می شود، دلش نمی آید، از راه نرسیده با حرف هایش خاطر دخترک خسته از درس و کارش را آزرده سازد. بنابراین از خیر درد و دل کردن و کمی سبک شدن خود می گذرد و لبخندی که بی شباهت به زهرخند نیست را بر روی لبانش جاری می سازد.

قلب آئینا با دیدن چهره ی رنجور مادر مهربانش که مدام ناراحتی هایش را در دل فرو ریخته و از آن ها حرفی به میان نمی آورد، به درد می آید.

صندلی کناری مادر را از پشت میز بیرون کشیده و بر روی آن می نشیند.

منتظر به او می نگرد

-بگو قربونت برم، منتظرم تا بگی چه موضوعی باعث ناراحتیت شده؟!-

چشمان پر از اشکش را به چشمان منتظر و زیبای آئینا می دوزد، فقط خدا می دانست که چه قدر وجود این دختر، کمک حالش است و آرامش می کند.

لبانش می لرزد، قطره اشکی لجوجانه از گوشه ی چشمش که این روزها کمی چروکیده شده بود، می چکد و از روی گونه اش تا زیر چانه امتداد می یابد.

آوینا نگران دست تپیل و سفید مادر را در دست گرفته و با انگشت شصت، پشت دست نرم و مخملی اش را نوازش می کند.

موهای رنگ کرده اش، صورت گرد و مهربانش را قاب گرفته و لبان سرخ و لرزان از بغض و ناراحتی اش، به اسارت دندان هایش در آمده است. سرش را همراه با تأسف و درماندگی به طرفین تکان می دهد آوینا با دست آزادش، خیلی نرم و لطیف گونه ی خیس از اشک مادر را پاک می کند. مادر لبخند کمرنگی به روی محبت آوینا زده و با صدایی که از بغض مرتعش شده است، جواب دخترش را می دهد:

-چی بگم مامان جان؟!!

گردن می کشد و با چشم هایش سالن را چک می کند، زمانی که از خالی بودن آن، خاطر جمع می شود، به چشمان منتظر آوینا خیره شده و تن صدایش را کمی پایین می آورد

-مدتی حس می کنم، هروقت از کنار بهنام رد می شم، یا کنارش می شینم...

مکثی کرده، با نگرانی آب دهانش را قورت داده و با شک و تردید جمله ی ناتمامش را به اتمام می رساند:

-حس می کنم تموم هیكلش بوی سیگار می ده!

نفسش را لرزان و بریده بریده، از داخل سینه اش رها می کند و نگاه از چشمان متعجب و ناباور آوینا می گیرد.

-دارم دیوونه می شم، اگه خدای نکرده معت...!

آوینا به خود آمده و پیش دستی می کند. به میان حرف مادر می دود و با اطمینان لبخند دلگرم کننده ای می زند:

-حتما تفریحی بوده، آخه چرا بره سمت سیگار و این کوفتیا؟!!

باز هم مروارید های درشت اشک، بر روی گونه های برجسته و سرخ مادر سرسره بازی کرده و به روی پیراهن زیتونی رنگش می چکند.

-نمی دونم والا! شاید من و بابا درست تربیت کردنو یاد نداشتیم، حواسمون بهش نبوده... نمی دونم چی بگم؟!!

آوینا معترضانه گره کوچکی میان ابروانش می اندازد و سرش را به نشانه ی نه، به طرفین تکان می دهد

-آخه این چه حرفیه که شما می زنی؟ مگه شما و بابا تو تربیتش چی کم گذاشتین؟! بهزادم دست پرورده ی شما و باباست، ولی هیچ وقت سمت این جور کارها نرفته، دوره و زمونه فرق کرده مامان جان! به این تفریحات ناسالمی که بهنام داره میگن غرور جوانی. شما خودت رو ناراحت نکن، من خودم سرفرصت طوری که ناراحت نشه باهاش حرف می زنم.

مادر که حالا گویی بار سنگینی را از دوش خود برداشته و قلب لبریز از دردش را تهی از هر گونه حس بدی کرده است، لبخندی می زند و قدرشناسانه به دختر عزیزدردانه اش چشم می دوزد.

در جواب سؤال آوینا که در حین خروج از آشپزخانه و برداشتن کوله اش از روی اپن، می پرسد:

-بابا کجاست؟! هنوز نیومده؟!!

پاسخ می دهد:

-نه رنگش زدم

گفت: هنوز مطب کار دارم!

آوینا آهانی می گوید و به سمت راه پله ای که رو به روی آشپزخانه، در انتهای سالن قرار دارد و به شکل مارپیچی به طبقه ی بالا می رود، قدم برمی دارد و با صدایی که کمی ولومش را بالا برده است رو به مادرش می گوید:

-واسه شام منو صدا نزنین، خسته ام می خوام بخوابم.

و بدون این که منتظر شنیدن غرغره های مادر همیشه نگرانش شود، به سرعت از پله ها بالا می رود.

با صدای زنگ گوشی تکانی به خود می دهد. چشم بسته دستش را سمت گوشی برده و آلامش را قطع می کند. چشم نیمه بازش را با برخورد نور خورشیدی که از پشت پنجره ی اتاقش می تابد، دوباره بسته و پشتش را به پنجره می کند.

خمیازه ای کشیده و به بدنش کش و قوسی می دهد. چند دقیقه ای را بی صدا و درازکش بر روی تخت مانده تا کمی هشیار شود، مثل همیشه صبح زود بیدار شدن را از فتح کردن قله ی اورست هم سخت تر می داند.

با اکراه از روی تخت بلند شده و باز هم کشی به بدن خود می دهد. در حالی که خمیازه می کشد، وارد سرویس بهداشتی شده و بعد از به اتمام رسیدن کارش، از آن خارج می شود.

دوباره به سمت تخت تک نفره ی فیروزه ای رنگش می رود و به روی آن می نشیند، خیلی دلش می خواست، بتواند حداقل یکی دو ساعت دیگر را بر روی تخت خواب نرم و دوست داشتنی اش بخوابد، ولی به خوبی می داند که این یک آرزوی محال است و قرار نیست دوباره خواب را به

چشمانش هدیه دهد، بنابراین نفسش را همراه با آه بیرون فرستاده و نگاهش را حسرت بار در نقطه نقطه ی اتاقش می چرخاند، قاب نقاشی زیبایی که از یک جنگل سبز و بکر همراه با کلبه ای چوبی در وسط آن، کشیده شده است، حسن یوسف زیباییش که درون گلدانی کوچک و صورتی رنگ، لب پنجره اش گذاشته شده و پنجره ی اتاقش را قاب گرفته است، میز مطالعه ای که با فاصله ی کمی از تخت خوابش قرار دارد و میز توالی سفیدی که در گوشه ی سمت چپ اتاق جا خوش کرده است، پرده ی حریر و فرش فیروزه ای رنگش هم، در کنار دیگر وسایل ، زیبایی اتاقش را کامل کرده و باعث زیباتر دیده شدن آن می شود.

مثل همیشه آماده شدنش حدود چهل دقیقه ای طول می کشد. گوشی اش را داخل کوله اش گذاشته و نگاهش را برای آخرین بار از داخل آینه به خود می اندازد. از تمیز و مرتب بودن خود که مطمئن می شود، از اتاقش خارج شده و به سرعت پله ها را پایین می رود.

با دیدن مادر همیشه سحرخیزش که میز صبحانه را چیده و در حال ریختن چای است، لبخندی بر لب می آورد و در حالی که پشت میز می نشیند، لب می زند:

-سلام مامان جان، صبحت بخیر!

مادر در حالی که سه فنجان چای را داخل سینی میگذارد، جواب سلام و صبح بخیر دخترش را می دهد و می پرسد:

-امروز بیمارستانی؟!!

آوینا در حالی که لقمه ای کره و مربا برای خود برمی دارد پاسخ مادرش را می دهد:

-آره، فردا هم عصری باید برم.

مادر درحالی که به نشانه ی فهمیدن، سر تکان می دهد و آهانی می گوید، سینی به دست سمت میز صبحانه قدم برمی دارد، طولی نمی کشد که پدر اتو کشیده و با جذبہ اش هم وارد آشپزخانه می شود.

آوینا به احترام پدر از جا بلند شده و با او دست می دهد و حالش را می پرسد، پدر با جدیتی که تنها مخصوص خود اوست، جواب آوینا را داده و پشت میز می نشیند. مثل همیشه، طبق خواسته و میل پدر، صبحانه در سکوت خورده می شود.

آوینا از آشپزخانه وارد قسمت مبلمان سالن شده و از قسمت نشیمن می گذرد. باز هم نگاهش را به ست سفید و سورمه ای خانه انداخته و سلیقه ی پدر را در دل تحسین می کند.

در حال پوشیدن کفش های اسپرت مشکی رنگش است که صدای پدر را می شنود

-آوینا؟!

صدایش را کمی بالا برده و جواب می دهد:

-جانم بابا؟

-ماشینت تو پارکینگه ها!

از این که دیروز تنبلی کرده و زحمت جمع کردن ماشینش بر گردن پدر افتاده است، شرمنده شده و لبش را به دندان می گیرد، دهان باز میکند:

-دستت درد نکنه، شما جمعش کردی؟!

-نه بهنام....

با شنیدن نام بهنام، نفسش را آسوده آزاد کرده و سر تکان می دهد، دستش به روی دستگیره ی در می نشیند تا آن را باز کند که باز هم صدای مردانه ی پدر گوشش را می نوازد:

-بهتره از این به بعد، وقتی از دانشگاه و بیمارستان برمی گردی، همون موقع ماشینت رو داخل پارکینگ بذاری! دیگه نمیخوام کار دیشبت تکرار بشه!

حرف پدر، خجالت زده اش کرده و گونه هایش گل می اندازد. چشمی رو به پدر می گوید و بعد از خداحافظی کردن از هردوی آن ها، خانه را ترک می کند.

با رسیدن به بیمارستان، نگاهش را به ساعت ماشین می دوزد، زمانی برای بردن ماشینش به پارکینگ نمی بیند، بنابراین تصمیم می گیرد آن را در خیابان پارک کرده و هرچه زودتر خود را به بیمارستان برساند.

مسافت زیادی را طی می کند تا بالأخره بین دو ماشین جای خالی می یابد، در وجود فضای کافی بین دو ماشین برای یک پارک مطمئن و بی خطر، دچار شک و تردیده شده است، اما چاره ای جز پارک کردن ماشین برایش باقی نمانده، بنابراین تصمیم به زدن پارک دوبل می کند.

تمام سعیش را می کند تا این کار را با دقت تمام انجام دهد اما به دلیل نبود فضای کافی، درست در لحظه ی آخر، سپر عقب ماشینش، به سپر جلویی ماشین پشت سری برخورد کرده و صدای وحشتناکی ایجاد می شود.

دستپاچه و مضطرب نچی می گوید. به سرعت از ماشین پیاده شده و نگاهش را به سپرهای هردو ماشین می دهد. با دیدن سپرها آه از نهادش برمی خیزد، صدای دزدگیر کیا ریو سفید رنگی که همین چند

ثانیه پیش سپرش را نابود کرده بود، قوز بالا قوز شده و به روی اعصاب متشنج شده اش خط می کشد.

نگاه مستأصل و در مانده اش را در اطراف می چرخاند، تعدادی از مردم در حال تردد هستند، اما به نظر نمی آید که هیچ یک از آن ها صاحب این ماشین باشند، نگاهش را به ساعت مچی بسته شده به دور مچ دستش می اندازد و لعنتی زیر لب نثار خود و شانس خرابش می کند.

از داخل کیفش کاغذ و خودکاری برداشته و ماجرای تصادف را در دو سه جمله ی کوتاه خلاصه می کند، شماره اش را نیز می نویسد و از صاحب ماشین می خواهد جهت دیدن یادداشت با او تماس بگیرد.

تکه کاغذ را بند برف پاک کن می کند و با حالی گرفته و دماغ به سمت بیمارستان قدم تند می کند. در دل مدام خود را سرزنش می کند که چرا تبلی کرده است و به دنبال جای پارک مناسبی نگشته تا این خرابکاری را به بار نیاورد؟!!

وارد بیمارستان شده و سمت قسمت پذیرش آن می رود، رو به خانوم کیانفر سلام و صبح بخیری می گوید و در مقابل، جوابش را نیز دریافت می کند.

در حالی که نگاه کوتاهی به افراد نشسته بر روی صندلی های سالن می اندازد، از خانوم کیانفر می خواهد تا بیمارانش را به داخل اتاقش بفرستد.

خانوم کیانفر نیز در جواب، سر تکان داده و زیر لب چشمی می گوید.

به سمت اتاقم قدم برمی دارم ولی درکمال تعجب، نگاهم به استاد امینی و دکتر صدیقی که در حال گفت و گو بایکدیگر هستند می افتد! نگاهم را از چهره ی استاد امینی گرفته و به روپوشش سوق می دهم.

برای رسیدن به اتاقم باید از کنار هردوی آن ها رد شوم و چه خوب است که غرق صحبت با یکدیگر هستند و حواسشان به اطرافشان نیست .

به همین دلیل بدون کوچک ترین توجهی به آن ها، به آرامی از کنارشان می گذرم و وارد اتاقم می شوم. فکرم حسابی درگیر تصادف امروز است و در دل دعا می کنم، هیچ بیمار دیگری بر بیمار های حاضر در سالن افزوده نشود.

نفسم را همراه با آه بیرون می دهم و مشغول عوض کردن لباس هایم می شوم. بلافاصله بعد از ورودم به اتاق، در اتاقم زده می شود، نگاهی به در انداخته و با صدای نسبتا بلندی لب می زنم:

-بفرمایید داخل!

پشت میز می نشینم و رو به دختر جوان و زن میانسالی که وارد اتاقم شده اند و سلام و خسته نباشیدی می گویند، لبخندی زده و جواب می دهم

-سلام صبحتون بخیر!

مکثی کرده و نگاه دقیقی به هردو می اندازم و سپس به صندلی کناری خود، اشاره ای می کنم و رو به زن میانسال می گویم:

-بفرمایید بنشینید.

زن در جواب درخواستم سر تکان داده و بر روی صندلی می نشیند، دفترچه و دو برگه آزمایشی که دخترک بر روی میز گذاشته است را برداشته و چک می کنم، ابتدا نگاهی به نام خانوادگی اش می اندازم سپس برگه ی آزمایش خونش را برداشته و با دقت بررسی اش می کنم.

تک تک اطلاعاتی را که از برگه آزمایش بدست می آورم در ذهن یادداشت کرده و با اطلاعات موجود در آن تطابق می دهم:

کورتکس مغز استخوانش نازک بوده و حتی انمی، لکوپنی و ترومبوسیتوپنی ام دارد!

حدس زدن بیماری اش اصلا سخت نیست، ولی برای اطمینان بیشتر هم که شده، برگه ی آزمایش ادرارش را هم برداشته و نگاهی به نوشته هایش می اندازم.

با وجود پروتئین بنس جونز موجود در ادرارش مطمئن می شوم که خانوم مظفری از بیماری مالتیپل میلوما رنج می برد. دفترچه را باز می کنم و داروهای مورد نیاز را می نویسم. امضاء و مهرم را نیز می زنم و یک برگ از آن را جدا می کنم.

سمت خانوم مظفری می چرخم و همراه با تبسمی که بر لب دارم، به دخترک اشاره ی ظریفی کرده و از او می پرسم:

-دخترتونه؟! -

لبخندی می زند و نگاه پر مهرش را به دخترش می دوزد:

-بله خانوم دکتر، دخترمه!

-به سلامتی، زنده باشن!

و سپس در جواب سؤال دخترک که با نگرانی و استرس می پرسد:

-بیماری مامانم چیه خانوم دکتر؟! خطرناک که نیست؟!!

سمت او چرخیده و نگاهم را به او می دهم. در حالی که دفترچه و برگه های آزمایش را سمت دخترک می گیرم، از او می خواهم؛ حواسش باشد و داروها را مرتب به مادرش بدهد و ماه دیگر باز هم او را به آزمایشگاه برده و بعد از آماده شدن جواب آزمایشات، آن هارا نزد دکتر بهرامی برده و به اون نشان دهد.

و برای این که هردوی آن ها را از بی خبری در آورم، سعی می کنم کمی از بیماری خانوم مظفری را برای هردوی آن ها شرح دهم:

-خب این بیماری یک جورایی سلول های سرطانی رو درگیر می کنه، ولی از اون جایی که شما زود متوجه شدین، احتمالاً با دارو تا در صد زیادی رفع می شه، از بین بردن کامل این بیماری کمی چالش برانگیز هست ولی نگران نباشید و تا ماه آینده داروهاتون رو مرتب استفاده کنید، جواب رو حتما برای دکتر بهرامی ببرید، انشاءالله که نیاز به شیمی درمانی نیست.

نگاهم را به مادر و دختری که ناباور به دهانم چشم دوخته اند می دوزم و سعی می کنم کمی با حرف هایم آرامشان کنم و به آن ها بفهمانم مشکل، خیلی جدی و خطرناک نیست.

بعد از رفتن آن دو، بیمار ها به نوبت وارد اتاقم شده و همه را معاینه می کنم، نگاهم را که به ساعت می اندازم، ازخستگی بدنم را از هم کشیده و نفس راحتی می کشم.

تقه ای به در اتاقم زده می شود و بلافاصله بعد از باز شدن در، مریم وارد اتاق می شود، هیجان زده و با گونه هایی گل انداخته سمتم می آید

و به روی صندلی می نشیند، عمیق و محکم، نفسش را آزاد کرده و
دهن باز می کند:

-سلام خوبی؟!!

و بدون این که منتظر جوابی از من بماند، با آب و تاب ادامه ی حرفش
را می گیرد و لب می زند:

-وای آوینا اگه بدونی امروز کی رو اینجا دیدم!؟!

به راحتی می توانستم حدس بزنم که به خاطر چه کسی این گونه و تا به
این حد هیجان زده شده است؟! اما به روی خود نمی آورم و برخلاف او
کاملا بی حوصله و دماغ جواب می دهم:

-سلام قربونت تو خوبی؟! نمی دونم، کی رو دیدی?!!

لبخندی عمیق، پهنای صورتش را می پوشاند

-استاد امینی!

چشمی چرخانده و با خستگی سرم را به روی میز می گذارم

-خب کجای این موضوع اینقدر ذوق و خوشحالی رو به همراه داره?!!

سکوت چند ثانیه ای مریم، نشان از این موضوع می دهد که حسابی تو
ذوقش خورده است، اما خیلی زود به حالت قبلی خود برگشته و با
خوشحالی زاید الوصفی می گوید:

-وای خدای من؛ باورم نمیشه یک مرد بتونه اینقدر خوب و جذاب
باشه!

با شنیدن اعترافات اغراق آمیز مریم، سرم را از روی میز برمیدارم و
پکر و چپ چپ نگاهش می کنم

-دیگه بزرگش نکن لطفا، قابل قبول هست ولی به اندازه ای که تو میگی هم خوب نیست!

مریم معترضانه اخمائش را در هم می کشد و با تند می گوید:

-اصلا بگو ببینم تو چته امروز؟! مثل این که اصلا حالت خوب نیستا!

آهی می کشم و سر تکان می دهم و ماجرای امروز صبح را کامل برایش شرح می دهم. او هم تا می تواند مسخره ام می کند و حرصم را در می آورد. برای خوردن نهار از اتاق خارج می شویم به سلف بیمارستان می رویم، غذایمان را گرفته و پشت میز می نشینیم و مشغول خوردن آن می شویم.

طولی نمی کشد که استاد امینی به همراه مرد جوان و قد بلند دیگری وارد سلف شده و بعد از تحویل گرفتن نهارشان، پشت تنها میز خالی ای که در نزدیک ترین فاصله با میز ما قرار دارد، می نشینند.

نگاهم را از مریم که خوشحالی سرتا پایش را فرا گرفته است می گیرم و سعی می کنم هرچه زودتر نهارم را تمام کنم، اما نمی دانم چرا؟! ناخودآگاه حواسم سمت استاد امینی و همکاریش می رود و حرف هایشان را می شنوم

-راستی سام، گفתי ماشینت رو یک هفته پیش خریدی؟! مدلتش چی بود؟

مرد جوانی که حالا فهمیده بودم نامش سام است، با لحن آرامی جواب می دهد:

-آره، کیا ریو دو هزار و هجده سدان!

-مثل همیشه سفید؟!!

صدای خنده ی ریز سام به گوش می رسد:

-آره استاد سفید!

تنها همین یک کلمه کافی بود تا غذا در گلوی من بهت زده و وا رفته
بپرد و مریم از خنده روده بر شود!

لقمه ی کوچکی که در گلویم پریده و گیر کرده است، سرفه های پی در
پی و دردناکی را مهمان تن خسته ام می کند که حتی برای لحظه ای
حس می کنم، چیزی تا خفه شدنم باقی نمانده است.

نمی دانم مریم چهره ی سرخ شده ام را که می بیند، خنده اش بند می
آید و دلسوز؛ لیوان آبی را سمتم می گیرد، یا ریزش اشک های درشتی
که از گوشه ی چشمانم جاری شده است؟!!

هرچه هست، دست از خندیدن برمی دارد و دستش را دورانی به روی
پشتم حرکت داده و ماساژم می دهد، با آرام تر شدن سرفه هایم، دستم را
از روی دهانم برداشته، و با چشمانی بسته نفس عمیقی می کشم.

با شنیدن صدای مریم که نگران می پرسد:

-آوینا، حالت خوبه؟! بهتری?!!

تنها به تکان دادن سر اکتفا می کنم، دستم را بر روی ساعد دستش
گذاشته و از پشتم جدا می کنم. نگاه خیره ی استاد امینی، رفیقش و
دیگر افراد حاضر در سلف را بر روی خود احساس می کنم، اما بی
توجه به همه شان، انگشتان کشیده ام را دور کمر لیوان حلقه کرده و
نرم نرم آن را می نوشم.

در دل شانس قهوه ای رنگ خود را که اکنون به سیاه بودنش؛ مشکوک شده ام، لعنت می کنم و با حالی زار و نزار به غذایی که تا چند ثانیه پیش قصد جانم را کرده بود، خیره می شوم.

-خب حالا توأم، چته؟! اتفاقی نیفتاده که!

نگاه حرصی ام را، بی هیچ لغزش و حتی پلک زدنی، سمت چشمان شیطانش سوق داده و محکم بر روی هم می فشارم

-این که از میون این همه آدم و ماشین، تو زدی ماشین رفیق و همکار استاد امینی رو داغون کردی و قراره از این بعد مدام باهاشون چشم تو چشم بشی، کاملا طبیعیه و اصلا هم از بدشانسی تو نیست، اینو از من قبول کن آوینا!

و باز هم ریز ریز می خندد، لب زیرینم را به دندان گرفته و آب دهانم را به سختی قورت می دهم، حرف های مریم، با وجود تلخ بودنشان، حقیقتی محض بودن و این حقیقت را با دهان کجی به رخم می کشیدند؛ حقیقت تلخی که توانسته بود من را تا بدین حد، آشفته و پریشان کند.

با از جا بلند شدن استاد امینی و سام، نفس در سینه ام حبس می شود، ضربان قلبم برای لحظه ای از حرکت ایستاده و از آن پس با قدرت و سرعتی هزار برابر بیشتر، خود را به در و دیوار سینه ام می کوبد.

نگاهم میخ قدم های بلند و محکمی می شود که در حال خروج از سلف است، و قرار است تا چند دقیقه ی دیگر، شماره ی صاحب شان؛ سام، بر روی صفحه ی گوشی ام خود نمایی کند.

باز هم با شنیدن صدای مریم، از شهر فکر و خیال ذهنم، که از صبح تا حالا حسابی داغون و به هم ریخته شده است، خارج می شوم و نگاه دماغ و گرفته ام را مهمان چشمانش می کنم

-مگه کشتی هات غرق شدن که این جوری زانوی غم بغل گرفتی و
غمبرک زدی؟!!

ماشین پسر مردمو داغون کردی؟!!

خب فدای سرت قربونت برم، ماشین نو و خوشگل واسه همینه که بزنی
بترکونی دیگه!!

در آن آشفته بازاری که برای خود ساخته بودم، پر حرفی های مریم؛ لب
هایم را به تک خنده ای وا می دارد، که البته دوام چندانی ندارد و خیلی
زود از لبانم پر کشیده و محو می شود. زیر لب دیوانه ای نثارش کرده
و پشت چشمی نازک می کنم.

نفسم را همراه با آه از شش هایم خارج کرده و از جا بلند می
شوم، کوله ام را برداشته و بر روی دوش می اندازم.

-بهتره بریم!

مریم در حالی که به دنبالم از جا بر می خیزد، از شرایط به وجود آمده،
نهایت استفاده را برده و می گوید:

-اگر تا خونه امون منو می رسونی باهات میام، وگرنه هم که خودت
برو!

در حالی که کلافه پوفی می کشم بی حوصله تر از قبل، در جوابش می
گویم:

-باشه سوءاستفاده گر بدجنس، قبوله!

باز هم خجسته و خوش حال می خندد و قدم هایش را با من یکی می کند. از سلف خارج شده و برای بار دوم وارد سالن بیمارستان می شویم. هرکدام برای عوض کردن لباس هایمان، به اتاق خود می رویم. بعد از به اتمام رسیدن کارم داخل اتاق، از آن خارج می شوم و همراه با مریم که حاضر و آماده در سالن، منتظرم ایستاده است، سمت در خروجی سالن حرکت می کنم.

تا رسیدن به محوطه ی بیمارستان، مدام برخورد هایی را که سام و استاد امینی می توانند از خود نشان دهند، در ذهن تجسم می کنم، اما به هیچ نتیجه ای نرسیده و هر بار گرفته تر و ناامید تر از دفعه ی قبل می شوم.

با صدای زنگ گوشی ام، به خود می آیم و لحظه ای را از حرکت می ایستم، مکث کوتاهی کرده و همراه با شک و تردید، دستم را داخل جیب مانتوام فرو می برم. به آرامی گوشی ام را خارج کرده و به صفحه اش که مدام خاموش و روشن می شود، چشم می دوزم!

شماره ی ناشناس حک شده بر روی صفحه ی گوشی، لرزه ی خفیفی را برجانم می اندازد، برای هزارمین بار، بزاز جمع شده در گلویم را قورت داده و بدون لمس کردن آیکون پاسخ، مجدد گوشی را در جیبم فرو برده و به راهم ادامه می دهم

-خب جواب می دادی دیگه!

بی توجه به در خواست مریم، کمی قدم هایم را سرعت بخشیده و از در ورودی دانشکده می گذرم.

هرچه به مکانی که ماشینم را پارک کرده ام نزدیک تر می شوم؛
استرس با قدرت بیشتری بر دلم چنگ زده و همچون غده ای سرطانی
در سرتاسر وجودم پخش می شود.

با پدید آمدن استاد امینی و سام در قاب نگاهم، نفس عمیقی کشیده و
بازدم آن را محکم به بیرون فوت می کنم. نیم نگاهی به مریم که هیجان
زده؛ لبخند عریضی را مهمان صورتش کرده است، می اندازم

-وای دختر! این پسره هم به قول خودت؛ مثل استاد امینی، ظاهرش
قابل قبوله، تورو خدا یه نگاه بهش بنداز!

تو حتی تو بدشانسیاتم، شانس داری!

کلافه چشمی برای رؤیا پردازی های دخترانه و صد البته بچگانه ی
مریم می چرخانم و زمزمه وار لب می زنم:

-خیلی خوش حالیا!؟

نکنه فکر کردی قراره منم مثل تو رمانا؛ سر اتفاقاتی که فقط جزء
فانتزی های یه دختره و همون اتفاق می شه شروع یه رابطه ی
عاشقانه؛ عاشق بشم!؟

یا مثلاً قراره اون پسره که از همین الانم معلومه اگر بتونه دلش می
خواد منو همین جا، وسط خیابون حلق آویز کنه عاشق می شه!؟!

مریم معترضانه؛ بر رویایی که در سر می پروراند، اصرار می ورزد:

-چه قدر تو گجی آوینا!

اگر تو مخ اون پسره رو بزنی، منم می تونم مخ استاد امینی رو بزنام!

تنها چند قدم دیگر با استاد امینی و سام فاصله داریم، بنابراین چشم غره ای رو به مریم رفته و چند قدم باقی مانده تا رسیدن به ماشینم را پر می کنم. نگاه خشمگین و حسرت بار سام بر ماشینش، نشان از این واقعیت می دهد که این تصادف نسبتاً پرخسارت، قرار نیست به این راحتی ها تمام شود.

کنار ماشین خود وایساده و چند ثانیه ای را به استاد امینی و سام که نگاه شان به سپر جدا شده ی ماشین است، خیره می شوم. سعی می کنم مثل همیشه؛ صدایم را از اعتماد به نفسم لبریز کنم:

-سلام!

با سلام محکمی که می دهم، نگاه متعجب هردو بالا آماده و بر روی صورتم می نشینند!

-سلام خانوم رستمی، حالتون خوبه؟!!

سری تکان داده و محترمانه از استاد امینی که حتی نام خانوادگی ام، به خوبی در خاطرش باقی مانده است، تشکر می کنم.

پس از من نگاهش را به مریم دوخته و حالش را می پرسد و مریم هم طبق معمول قبل از جواب دادن، رنگین کمائی بر روی گونه هایش به راه می اندازد و با هزار ناز و ادا جواب استاد را می دهد.

- شما این جا چیکار می کنین؟!!

نگاهم را از استاد امینی گرفته، سام را از نظر گذرانده و بر روی سپری که تنها گوشه ای از آن به ماشین وصل است، می دوزم. دزدگیر ماشینم را در مشت فشردده و بعد از مکث کوتاهی، دکمه اش را می زنم.

با باز شدن قفل ماشین، نگاه تند سام چندین مرتبه بین من و ماشینم چرخیده و در آخر بر روی صورتم ثابت می ماند. ابروانش را بیشتر در هم کشیده و با لحن تندی، می توپد:

-این ماشین از شماست خانوم؟!!

بی هیچ مکثی دهان باز می کنم تا اتفاق پیش آمده را توضیح دهم:
-بله مت...

ولی با حرف های رگباری سام، صدا در گلویم خفه شده و با دهانی باز و در سکوت، خیره به او می مانم.
-معلوم هست حواست کجاست؟!!

خودت یه نگاه بنداز ببین چه بلایی سر ماشینم آوردی؟!!

اصلا شما گواهی نامه داری؟!!

جمله ی آخرش را تمسخر آمیز و پرکنایه ادا می کند. به همین دلیل من هم غلیظ، اخماتم را در هم کشیده و همانند خودش، با غیض و عصبانیت جواب می دهم:

-لطفا مراقب حرف زدنتون باشید!

در ضمن بله من گواهی نامه دارم، خوبشم دارم!

شما مشکلی داری؟!!

پوزخندی زده و با خشمی که هیچ تلاشی برای کنترل کردنش نمی کند، لب می زند:

-اون گواهی نامه نمایشیت رو بذار دم کوزه آبش رو بخور.

شما چه طور راننده ای هستی که نفهمیدی تو این فضای کوچیک یه ماشین جا نمیشه، اونم چه ماشینی؟! پرشیا!

حتی یه بچه دوساله رو هم بیاری متوجه این موضوع می شه!

استاد امینی نام سام را با تندى صدا می زند

-سام!؟

فکر نمی ک...

ولی گویی سام خشمگین تر از آن چیزی است که من فکرش را می کردم، به قدری خشمگین که حتی اجازه ی دخالت کردن به استاد امینی را هم نمی دهد

-ازت خواهش می کنم بارمان !

بذار تا خودم تکلیفم رو با این خانوم روشن کنم!

واقعا که این مرد، وقاحت و بی احترامی را به آخرین حد خود رسانیده است! دیگر دلیلی برای صبوری و ملایمت در مقابل سام بی منطق، نمی بینم، خشمگین تر از قبل جوابش را می دهم:

-چه تکلیفی!؟

تکلیف من و شما از اولشم مشخص بود !

خسارت ماشین تون رو می دم.

نگاه تندش را همچون تیری به سمتم پرتاب می کند و بعد از چند ثانیه لب می زند:

-شما تنها لطفی که الان می تونی به من بکنی، اینه که هرچه زودتر ماشینت رو از این جا برداری!

برای لحظه ای بهت زده و متعجب، به چشمان برافروخته از خشمش چشم می دوزم، اما خیلی زود به خود می آیم و سوار ماشین می شوم و آن را از جا پارک در می آورم!

از ماشین پیاده می شوم تا تکلیف خسارتی را که باید به او بپردازم، مشخص کنم، اما بی توجه به من، با همان ابروان گره خورده، سرسری با بارمان دست داده و به سرعت سوار ماشینش می شود.

در کسری از ثانیه ماشین را از پارک خارج کرده و از جلوی چشمانم محو می شود. نگاهم را از ماشینی که دیگر ردی از آن باقی نمانده گرفته و به استاد امینی می دهم! شرمنده نگاهم را به زیر می اندازم و با ناراحتی می گویم:

-من واقعا بابت اتفاقی که افتاد خیلی متأسفم، حتما میزان خسارت رو از دوستتون بپرسین و بهم بگین!

استاد امینی سری تکان می دهد و با مهربانی که گویی در ذاتش سرشته است، لب می زند:

-دیگه بهش فکر نکنین، سام اگه خسارت می خواست همین الان ازتون می گرفت!

هوا سرده بهتره هرچه زودتر به خونه برگردین.

و بی آن که هیچ، حرف اضافه ای بزند، خداحافظی کرده و در جهتی که کاملا مخالف ماست، قدم برمی دارد!

مریم را به خانه شان رسانیده و راهم را سمت خانه کج می کنم. با شنیدن صدای زنگ گوشی، بی آن که نگاهم را از خیابان شلوغ و پر ترافیک رو به رویم بگیرم، دستم را داخل جیب فرو برده و گوشی را در دست می گیرم.

با روشن شدن چراغ قرمز و توقف ماشین ها، گوشی را بی حوصله از جیب بیرون آورده و نگاهی به صفحه ی آن می اندازم، با دیدن نام آزیتا، بدون معطلی؛ انگشت شصتم را افقی بر روی نمایشگر گوشی کشیده و آن را به گوشم نزدیک می کنم:

-جانم!؟

صدای پر مهر و محبتش را از پشت گوشی می شنوم:

-سلام خواهری خوبی؟! کجایی!؟

-سلام قربونت خوبم، بیمارستان بودم ولی دارم به خونه برمی گردم! خسته نباشید کشاری می گوید و بی آن که منتظر جوابی از من بماند، دنباله ی حرفش را می گیرد:

-زنگ زدم اگر حال داری بیای دنبالم یه سر تا دیدن عمه بهاره بریم. شنیدم باز حالش خیلی بدتر شده!

آهی کشیدم و چشمانم را از زور خستگی محکم به روی هم فشردم -باشه، آماده شو تا نیم ساعت دیگه جلو در خونتونم.

تشکری کرده و بعد از خداحافظی؛ تماس را قطع می کند. این که عمه ی جوان و سی و دو ساله ام، پنج سال است که جوانی و عمرش را در

بستر بیماری می گذراند، همچون تیری آتشین؛ در قلبم فرو رفته و آن را می سوزاند.

دیدن او که روز به روز ضعیف تر و رنگ پریده تر از دیروز می شود و ثانیه به ثانیه از عمرش را درد می کشد، روح خسته ام را خسته تر از آن چه که هست می کند. هرگاه یاد نگاه معصومانه اش می افتم؛ یاد نگاهی که تا عمق وجودت را می سوزاند؛ غمی جان سوز بر روی دلم نشسته و سنگینی میکند.

حتی زمانی که با وجود تمام درد های نشسته بر جانم، باز هم در جواب احوال پرسسی هایمان، با لبخندی تلخ و کم جان، ادعا می کند حالش خوب است، بغض همچون چنگال شیری قوی هیکل و قدرت مند، گلویم را در برگرفته و محکم در هم می فشرد.

این که جراحان، جراحی تومور مغزی اش را رد کرده و آب پاکی را بر روی دستانش ریخته اند را در کدامین نقطه از قلبم جای دهم؟!

نفسم را همراه با آه بیرون داده و در مقابل خانه ی آزیتا، ماشین را از حرکت باز می دارم! بوق زده و منتظرش می مانم. طولی نمی کشد که در خانه شان باز شده و در چهارچوب آن ظاهر می شود.

دستی برایم تکان می دهد و با لبخندی عریض به سمتم می آید! ماشین را دور زده و در کمک راننده را باز می کند. هم زمان با جای گرفتنش بر روی صندلی، در را می بندد و لب می زند:

-سلام خوبی؟! خسته نباشی!

جوابش را می دهم و خمیازه ای کوتاه می کشم

-خسته که هستم، ولی دیدن عمه به تحمل تموم خستگی و بی خوابیا می
ارزه!

آه حسرت باری می کشد و سرش را با تأسف تکان می دهد:

-بابا رو دیدی؟! بنده خدا درسته که خیلی تودار و جدیه! اما به خدا روز
به روز داره از غم عمه بهاره نابود می شه و از بین می ره.

مادر جون که دیگه بدتر، چند روز پیش اونجا بودم، عمه بهاره می
گفت: از وقتی دکترا جوابش کردن، مادر جون یه ریز گریه می کنه و در
حال دعا و نیایشه!

نچی می گویم و سر تکان می دهم

-آره خودمم متوجه شدم، بابا از گذشته خیلی لاغر تر و گرفته تر شده.

ولی مادرجون باید قوی تر از این حرفا باشه، درستش نیست این قدر
گریه و زاری کنه، اونم جلو روی عمه بهاره که نیاز به یه روحیه ی
قوی داره. این جواری روحیه عمه رو هم خراب می کنه.

آزیتا معترضانه اخمانش را در هم کشیده و می گوید:

-واه واه! آوینا حرفا می زنی!

شرایط عمه بهاره به قدری سخت و دردناک هست که منم می رم اونجا
یه ریز گریه می کنم، بعد تو توقع داری مادرجون قوی باشه!؟!

کلافه نفسم را فوت کرده و راهنما می زنم، هم زمان با چرخاندن فرمان،
در جواب آزیتا دهان باز می کنم:

-خب توام خیلی کار اشتباهی می کنی!

با توقف ماشین کنار جدول، فرصتی برای اعتراض دوباره ی آزیتا باقی نمی ماند و هردو از ماشین پیاده می شویم.

وارد خانه ی ویلایی مادرجون شده و پا بر روی سنگ ریزه های کف حیاط می گذاریم، از میان باغ بزرگش گذشته و از کنار آلاچیق کهنه و فرسوده عبور می کنیم.

دستان سرد و سرخ شده ام را داخل پالتویم فرو برده و نگاه گرفته ام را به درختان غم زده ای که دیگر هیچ شاخ و برگ بر تنشان باقی نمانده است، می دوزم.

پله های چوبی را بالا می رویم و آزیتا در سالن را باز می کند. با اولین قدمش داخل سالن، صدایش نیز بالا می رود:

-سلام مادرجون، مهمون نمی خوای؟!!

طولی نمی کشد که مادرجون از آشپزخانه خارج شده و با دیدن من و آزیتا، لبخندی را مهمان لب هایش کرده و چروک های بیشتری را به گوشه ی چشمانش هدیه می کند. نگاه غمگینش دلم را به درد می آورد.

با بیرون آمدن آزیتا از آغوشش، قدم بلندی به سمتش برداشته و برای در آغوش کشیدنش خود را خم می کنم. گونه اش را بوسیده و حالش را می پرسم:

-خوبین مادر جون؟ دلم واستون تنگ شده بود!

مثل همیشه پیشانی ام را محکم بوسیده و پربغض جواب می دهد:

-خوبم عزیزم، تو خوبی؟! دلت تنگ شده که این قدر کم به من و عمه ات سر می زنی؟!!

شرمنده نگاهش می کنم که لبخند تلخی می زند و می گوید:

-می دونم سرت شلوغه، ولی یه کم بیشتر به منه پیرزن سر بزن، دلم دیگه داره می ترکه تو این...

و دیگر گریه امانش نمی دهد و شانه های خمیده اش شروع به لرزیدن می کند، نگاه کوتاهی به آزیتا که صورتش از اشک خیس شده و بی صدا گریه می کند، می اندازم و برای دومین بار مادر جون را در آغوش می کشم. دستم را پشتش قرار داده و به سمت نزدیک ترین مبل دونفره ی موجود در سالن، هدایتش می کنم.

کنارش بر روی مبل نشسته و سرش را به سینه ام تکیه می دهم. هم زمان دست چروکیده اش را نیز در دست گرفته و به آرامی نوازش می کنم. صبر می کنم تا گریه اش آرام تر شده و حالش کمی خوب شود. دستم را سمت جعبه ی دستمال کاغذی موجود بر روی عسلی مبل دراز کرده و دو عدد از آن را بر می دارم.

یکی را سمت آزیتا گرفته و دیگری را سمت مادر جون؛ بغضم را به سختی قورت داده و دهان باز می کنم:

-من بابت این مدت که کوتاهی کردم به این جا نیومدم واقعا معذرت می خوام!

مکثی کرده و شقیقه اش را می بوسم

-ولی آخه عزیز من، درسته شما این قدر خودتون رو اذیت کنین؟! این قدر گریه کنین که هم خودتون رو از پا در بیارین و هم روحیه عمه بهاره از اینی که هست بدتر بشه؟! من هنوز امید دارم، عمه می تونه به

خارج بره، حتما اون جا جراحی پیدا می شه که راضی به عمل کردنش بشه!

در حالی که با دستمال اشک هایش را از روی گونه اش پاک می کند، اخمانش را در هم کشیده و معترضانه نگاه می کند
-مگه این که از روی جنازه ی من رد بشن تا بذارم دخترمو جایی ببرن!
می خوای ببرنش تو شهر و کشور غریب به کشتنش بدن و بعد جسم بی جونشو واسم برگردونن؟!!

با ملایمت دستی بر روی گیسوان سفید رنگش کشیده و لب می زنم:
-آخه این چه حرفیه قربونت برم؟! کی گفته می خوان به کشتنش بدن؟!
اگه راهی برای نجات دادنش باشه باید حتما امتحان کرد، عمه داره ذره ذره جلو چشممون آب می شه، نمی شه که همین جوری دست روی دست گذاشت؛ می شه؟!!

مادر جون بی آن که حتی ذره ای از موضع خود پایین آمده باشد، از روی مبل بلند شده و جوابم را می دهد:

-نه مادر، واسه من یکی دکتر بازی در نیار که هیچ خوشم نمیاد، همین که گفتم: من دخترمو دست جراح جماعت نمی دم!

لبخندی از عکس العمل مادر جون می زنم و به آزیتا که گویی از بحث من و مادرجون؛ اشک هایش بند آمده است، خیره می شوم.
-بهتره به اتاق عمه بریم!

و بلافاصله از روی مبل بلند شده و نیم نگاهی به مادر جون که در آشپزخانه مشغول آماده کردن پذیرایی است، می اندازم. آزیتا به دنبالم از

جا بلند شده و هردو وارد راهروی باریکی که ته سالن قرار دارد، می شویم .

دو اتاق اولی را گذرانده و در مقابل اتاق آخری از حرکت می ایستیم! کمی خود را کنار کشیده و به نشانه ی احترام، راه را برای خواهر بزرگ ترم باز می کنم. آزیتا در را به آرامی باز کرده و وارد اتاق می شود.

من هم به دنبالش روانه می شوم و نگاهم را به عمه ی عزیزم که دیگر گوشتی بر تنش باقی نمانده است، می دوزم. سوزش ریزی را در چشمانم حس کرده اما توجهی به آن نشان نمی دهم و نفسم را عمیق از شش هایم خارج می کنم.

آزیتا سمت تخت عمه رفته گونه اش را می بوسد و خود را کنار می کشد! بغض آلود نگاهم می کند و با صدایی لرزان دهان باز می کند:

-فکر کنم خوابه!

لبخند کم جانی زده و با قدم هایی آهسته و کوتاه سمت تختش قدم برمی دارم. به آرامی بر روی تخت؛ در کنارش نشسته و خودم را سمتش خم می کنم! گونه اش را می بوسم و عطرش را نفس می کشم.

هیچ گاه خاطرات شیرین و خوشی را که با آزیتا و عمه بهاره ساخته بودیم، فراموش نمی کردم. حال آزیتا را به خوبی درک کرده و ریزش اشک هایش را منصفانه می دانم.

نفسم را همراه با آه بیرون داده و چشمانم را می بندم. به چند سال قبل سفر کرده، و حال و هوای خانه را تصور می کنم! لبخندی که بر لبانم جاری می شود، با یاد آوری حقیقت تلخ و گزنده ی این روزها؛ خیلی زود خشک شده و مزه ی زهر به خود می گیرد .

چه سخت است نشنیدن صدای خنده هایی که تا چند سال پیش؛
موسیقی جذاب و دل گرم کننده ی این خانه بود! و چه دردناک است
محروم بودن از صدایی که بی شک؛ زیباترین آوای این خانه و کاشانه
است. چه خانه ی شادی بود و چه غمکده ای شده است!

دستان ظریف و استخوانی عمه را در دست گرفته و با ملایمت نوازش
می کنم، دلم برای گذشته ای که خیلی بیشتر از واقعیت، دور بود؛ تنگ
شده است. دلم همان عمه ی پرانرژی و شادم را می خواهد.

نمی دانم چه مدت از آمدنمان به اتاق می گذرد که فشار ظریفی را بر
روی دستانم حس می کنم! نگاهم را به سرعت سمت چشمان عمه سوق
داده و به او خیره می مانم.

بالآخره بعد از گذشت چند ثانیه، چشمان بی فروغش را از هم باز
کرده و نگاهم می کند. به سختی لبخند کم جانی زده و سر تکان می دهد.
باز هم بر رویش خم شده و پیشانی و گونه اش را می بوسم
-سلام عمه خانوم، دلم واست تنگ شده بود.

مکثی کرده و با شیطنتی نمایشی حرفم را ادامه می دهم
-بگو ببینم!-

با مزاحمتای وقت و بی وقت ما خوبی؟

تا دهان باز می کند حرفی بزند، سرفه های پی در پی، امانش نمی دهد و
صدایش را در گلو خفه می کند. آزیتا سمت تخت آمده و پایین آن می
نشیند. نگاه بغض آلودش را به عمه دوخته و به سختی آب دهانش را
قورت می دهد

-سلام عمه جون خوبی عزیز...-

بغضش ترکیده و سرش را بر روی تخت می گذارد. نگاهم را از شانه های لرزان آزیتا گرفته و با چشمانی که از بغض و اشک سرخ شده اند، به نگاه ناامید و اشک آلود عمه می دهم.

قطره اشکی به آرامی از گوشه ی چشمش چکیده و دستش را بالا می آورد، نوازش وار روی سر آزیتا کشیده و با صدای گرفته ای که هیچ شباهتی به صدای خود واقعی اش ندارد، لب می زند:

-سلام... خوبین؟! -

آزیتا که از گریه ی زیاد، به هق هق افتاده است و توان حرف زدن ندارد؛ اما من باز هم برای هزارمین بار بغض لعنتی را قورت داده و همراه با لبخندی که به سختی بر روی لبانم نقاشی کرده ام، جوابش را می دهم:

-شکر خوبیم. از شما چه خبر؟! -

به سختی خود را تکانی داده تا بر روی تخت بنشیند. کمکش می کنم تا کاری را که می خواهد انجام دهد. بعد از تکیه دادن به تاج تخت، نفس عمیقی گرفته و تشکر می کند.

مادرجون وارد اتاق شده و ظرف چای و میوه را بر روی میز وسط اتاق می گذارد. نگاه کوتاهی به هرسه مان انداخته و بعد از چند ثانیه مکث، برای پنهان کردن گریه اش از دید عمه، با سرعت از اتاق خارج می شود.

نگاهم را از در بسته شده ی اتاق گرفته و سمت عمه سوق می دهم. آهی کشیده و رو به او می گویم:

-خیلی روحیه ات ضعیف شده و این اصلا خوب نیست.

نا امید سر تکان می دهد

-نا امیدم آوینا! دیگه به خوب شدنم امیدی نیست. از کابوسایی که هر شب به سراغم میان خسته ام.

مکثی کرده و موهای آزیتایی را که هم چنان سرش بر روی تخت قرار دارد و در حال گریه کردن است؛ نوازش می کند.

-این قدر گریه نکن، سرم رفت.

آزیتا سر از روی تخت برداشته و در حالی که صورت خیس از اشکش را پاک می کند، با همان بغض و چشمان پر از اشکش، چشم غره ای رو به عمه رفته و حرصی اعتراض می کند:

-باز تو چشمت به آوینا افتاد یاغی شدی!؟

هرسه نفرمان نگاهی به یک دیگر انداخته و بعد از مکث کوتاهی؛ صدای خنده مان فضای بزرگ اتاق را پر می کند.

با خستگی وارد سالن شده و به سمت راه پله راهم را کج می کنم! هنوز پا بر روی اولین پله نگذاشته ام که صدای نگران و دلخور مادر را که در حال بازخواست کردنم است؛ می شنوم:

-سلام خوبی؟! معلوم هست کجایی تو؟! گوشیت رو چرا خاموش کردی؟! دلم هزار راه رفت!

از حرکت ایستاده و بر روی پاشنه ی پا می چرخم، نگاهم را به چهره ی نگرانش می دوزم و به آرامی جواب تک تک سوالاتش را می دهم:

-سلام مرسی خوبم، شما خوبی؟! با آزینا به دیدن عمه بهاره رفته بودیم، گوشیمم شارژش تموم شده بود.

زیر لب آهانی می گوید و طبق معمول به ثانیه نکشیده تغییر موضع داده
و با ترحم و دل سوزی آهی می کشد:

-حالش چه طور بود؟! -

شانه ای بالا انداخته و نا امید و درمانده سرم را به طرفین تکان می
دهم:

-هرروز بدتر از دیروز! فردا دوباره به دیدن دکتر بهرامی می رم و
راجب جراحی که چند ماه پیش ازش می گفت، باهاش حرف می زنم .

امیدوارانه نگاهم می کند:

-یعنی ممکنه جراحی به عمل کردنش رضایت بده؟! -

مطمئن سر تکان می دهم

-معلومه که پیدا می شه! فقط کافیه کمی جسارت و اعتماد به نفس
داشته باشه! اکثر جراحا نمی خوان به خاطر سابقه و همین طور روحیه
ی خودشون، مریضی رو که امید چندانی بهش نیست، عمل کنن.

مادر متأسف لب زیرینش را به دندان می گیرد و بعد از چند ثانیه در
جوابم می گوید:

-خب حق دارن مامان جان! این جور ی هم سابقه شون زیر سؤال می
ره و هم روحیه اشون تضعیف می شه!

با چشم غره ای که رو به او می روم، مخالفتم را اعلام می کنم

-این چه حرفیه که شما می زنی؟! اونا کارشون اینه، باید جراحی کنن،
مرگ و زندگی دست خداست!

نچی می گوید و دست راستش را بر روی دست چپ قرار داده و آن را نوازش می کند

-چه می دونم والا! مادر جونتم در نظر بگیر، اونم راضی نمی شه این جوری عمه رو دست جراح بسپره!

اخم ظریفی کرده و در حالی که دستم را به نرده ی راه پله تکیه می دهم، سرم را کمی کج کرده و با غیض لب می زنم:

-خب معلومه که رضایت نمی ده، هرکی دیگه ام جای مادر جون باشه رضایت نمی ده؛ چه جوری باید به جراحی که خودش، به خودش اعتماد نداره، اعتماد کرد؟!!

مادر در سکوت فقط سر تکان می دهد. مثل همیشه خیلی زود قانع شده و لجبازی نمی کند. با این که به خوبی می دانم عمل عمه، کار بسیار سخت و دشواری است، اما نمی توانم برخورد جراحان را هضم کنم. تکانی به خودم می دهم تا سمت پله ها عقب گرد کنم که شتاب زده دستش را بالا آورده و با حواس پرتی می گوید:

-راستی امشب بچه ها شام این جا دعوتن، استراحت که کردی؛ برای کمک زودی بیا پایین.

زیر لب باشه ای می گویم و سراغ بهنام را می گیرم، با اوقات تلخی نگاهی به ساعت دیواری سالن انداخته و می گوید:

-مگه به من می گه کجا می ره؟! مثل خانی میاد غذاشو می خوره و می ره تو اتاقش، به چشم بهم زدن ام جیم می زنه و می ره بیرون. اون گوشی وامونده اش رو هم که هیچ وقت خدا جواب نمی ده.

لبخندی به غرغره‌های مادر زده و سمت پله‌ها می‌چرخم. در حالی که پله‌ها را بالا می‌روم؛ ادامه‌ی غرغره‌ایش را که راجب من است و شخص شخیص بنده را مورد عنایت قرار می‌دهد، می‌شنوم:

-تو ام که جز درس و دانشگاه، هیچی دیگه بلد نیستی، نباید یه کم به مامانت کمک کنی؟!!

در اتاقم را بسته و با خستگی کوله‌ام را بر روی صندلی پرت می‌کنم. لباس‌هایم را خیلی سریع عوض کرده و خودم را بر روی تخت پرت می‌کنم. سرم به بالشت نرسیده، پلک‌هایم سنگین شده و بر روی هم می‌افتد.

با خستگی رو به مادر کرده و از او می‌پرسم:

-دیگه همه‌ی کارا تموم شد؟! می‌تونم برم؟!!

با لذت نگاهی به دور تا دور سالن و آشپزخانه انداخته و با خوش حالی سر تکان می‌دهد:

-آره عزیزم تموم شد! دستت درد نکنه، خیلی خسته شدی!

کلافه نفس عمیقی کشیده و دستم را داخل موهای خرمایی رنگم فرو می‌برم. همه‌شان را به عقب هل می‌دهم که با لجبازی بر سر جای قبلی خود برگشته و قسمتی از پیشانی و ابرویم را می‌پوشاند.

-خواهش می‌کنم، فدای سرت.

فقط من نمی‌دونم این چه قانونیه که هر بار آزیتا و بهزاد می‌خوان به اینجا بیان ما باید کل این خونه رو برق بندازیم؟!!

جوری نگاهم می‌کند که از گفته و ناگفته‌ی خود پشیمان می‌شوم

-زشت نیست بعد یه مدت که میان خونه کثیف باشه؟! تازه بهزاد رو که خودت می دونی؛ مثل بابا خیلی روی تمیزی خونه حساسه!

دهن باز می کنم تا بگویم: بعد یه مدت؟! اوناکه یه شب در میون اینجان!

ولی حرفم را خورده و سکوت می کنم. در سکوت برای مادری که منتظر نگاهم می کند تا تأیید درستی حرف هایش را از من بگیرد، به اجبار سرتکان می دهم و در حالی که یکی از دستانم را بر روی نرده می گذارم، پله هارا یکی دوتا کرده و خود را به اتاق می رسانم.

دوش کوتاهی می گیرم و خیلی سریع آماده می شوم. از داخل آینه نگاهی به خود می اندازم و با رضایت لبخندی بر لب می آورم. شال و شلوار سرمه ای رنگم با تونیکی به رنگ قرمز، تضاد زیبایی را به وجود آورده و به خوبی بر تنم نشسته است.

صندل های مشکی رنگ و راحت را به پا می کنم و با شنیدن صدای زنگ خانه، به طبقه ی پایین می روم. نسترن به همراه بهزاد که نغمه ی یک ساله اش را در آغوش دارد، وارد سالن می شوند.

با مادر و پدر که سلام و احوال پرسی می کنند به سمتشان رفته و با هردوی آن ها دست می دهم و حالشان را می پرسم. نغمه را از آغوش بهزاد گرفته و محکم لپش را می بوسم.

-سلام عمه جون، خوبی قربونت برم من!؟

می خندد و دو دندان کوچکش نمایان می شود، از خنده اش، خنده ام می گیرد. مادر همه را به نشستن دعوت می کند، بهزاد کنار پدر نشسته و نسترن و مادر هم کنار هم؛ بر روی یک مبل دو نفره جای می گیرند. بهزاد با شیطنت نگاهم می کند و چشمکی زند:

-چه خیرا خانوم دکتر؟! خوش می گذره؟!!

در حالی که لب نغمه را گاز ریزی می گیرم سر تکان می دهم:

-شکر خوبم، از تو چه خبر؟! هنوزم مردم روان بی گناهبشون رو میدن دست تو؟!!

بهزاد خنده ای سر می دهد و لب می زند:

-تورو چی بگم که مردم جونشون رو دستت می سپرن؟!!

نسترن ریز می خندد و دهان باز می کند:

-تو باز شغل آقای منو مسخره کردی؟!!

و سپس سمت بهزاد می چرخد و با لحنی با مزه از او می پرسد: اصلا بگو ببینم؟! روان شناس کی بودی تو؟!!

لحن نسترن به همراه جمله ای که با بامزگی آن را ادا می کند، همه را به خنده وا می دارد، حتی پدر را!

با به صدا در آمدن مجدد زنگ خانه، نغمه را در آغوش مادر می گذارم و سمت آیفون قدم برمی دارم. دستم را سمت آیفون برده و جواب می دهم:

-بله؟!!

-منم آزیتا، در رو باز کن که قندیل بستیم.

دکمه ی آیفون را زده و همان جا منتظر ورود آزیتا و حامد می مانم. طولی نمی کشد که در سالن باز شده و هردوشان به دنبال هم وارد سالن می شوند. با آزیتا دست داده و به حامد سلام می کنم و حالش را می پرسم.

مادر و پدر هردو به استقبالشان آماده و نسترن و بهزاد به احترامشان از جای برمی خیزند. در همان حینی که همه مشغول سلام احوال پرسی هستند، مادر با نگرانی نگاه می کند.

سوالی به او چشم می دوزم و نامحسوس سرم را تکان می دهم که نیم نگاهی به پدر انداخته و وقتی مطمئن می شود حواسش گرم بچه هاست، اشاره ی ریزی به ساعت کرده و خیلی آرام لب می زند:

-بهنام...

اشاره ی ریزی به ساعت کرده و خیلی آرام لب می زند:

-بهنام!...

برای این که خیالش را راحت کنم، سری تکان می دهم و به معنی "همه چیز را به من بسپار" آرام یک بار چشمانم را باز و بسته کرده و پس از گفتن با اجازه ای رو به جمع، به اتاقم می روم.

گوشی ام را از روی میز برداشته و رمز آن را باز می کنم. بی خیال گشتن نامش در لیست مخاطبینم شده و شماره اش را می گیرم. بوق های آزادی که از پشت خط به گوش می رسند و به بوق های تند و کوتاهی ختم می شوند، خطی بر روی اعصابم کشیده و کلافگی ام را به طور شگفت انگیزی بالا می برند.

درمانده نگاهم را به ساعت دیواری می دوزم، پنجمین باریست که شماره اش را می گیرم، نفس حرصی ام را فوت کرده و انگشت شصتم را سمت آیکون قطع تماس می برم که بالأخره تماس متصل شده و صدایش به گوش می رسد:

-جان؟!-

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم بر اعصابم مسلط بمانم:

-سلام بهنام معلوم هست کجایی تو؟! مگه نمی دونی امشب بچه ها اینجان؟!!

مکت کوتاهش نشان از این می دهد که این موضوع را به کل فراموش کرده است اما طبق معمول اصلا به روی خود نیاورده با قلدری جواب می دهد:

-خب حالا مگه چی شده؟! اونا که همیشه ی خدا خونه ی ما پلاسن!

اخماتم را در هم کشیده و با تندى جوابش را می دهم:

-واقعا که بهنام...

این چه طرز حرف زدن راجع به خواهر و برادر بزرگترته؟!!

صدای نفس کشیدن کلافه اش به گوش می رسد!

-خب حالا توأم، نخوری مارو...

الآن میام.

بی خیالی اش حرصم را در می آورد

-عجله کن فقط، دیگه جایی معطل نشیا!

در جواب حرفم، مکثی کرده و آرام می پرسد:

-راستی آوینا؟!!

بابا هم خونست؟!!

باعث خوشحالی است که هنوز از پدر حساب برده و از رویش خجالت می کشد اما برای سوال بی ربط و مسخره اش چشمی چرخانده و لب می زدم:

-پس نه، فکر کردی بابا هم مثل جنابعالی ساعت نه شب به شب گردی و خوش گذرونی می ره؟!!

زودی بیا همه منتظرتن.

بعد از قطع کردن تماس، خیلی سریع به پایین می روم و کنار نسترن و آریتا نشسته و مشغول بازی کردن با نغمه می شوم .

آریتا سرش را نزدیک گوشم آورده و زمزمه می کند:

-پس بهنام کجاست؟!!

در حالی که بر روی موهای فرفری و بور نغمه دست می کشم، شانیه ای بالا انداخته و می گویم:

-بیرونه، زنگش زدم الان میاد.

آریتا چین ظریفی به پیشانی اش داده و پشت چشمی نازک می کند:

-نمی شد امشب تو خونه بمونه؟! می ترسید رفیقای عزیز تر از جونس ناراحت بشن؟!!

می خندم و چشمکی ریز نثارش می کنم

-احتمالا!!

با به اتمام رسیدن مکالمه ی من و آریتا، پدر رو به مادر که اضطراب و آشفتگی از سر و رویش می بارد، کرده و می پرسد:

-پس بهنام کجاست!؟

با سؤال پدر، سکوتی سنگین در جمع حاکم شده و همه نگاهمان را سمت مادر سوق می دهیم؛ مادری که همچون ما می داند پدر تا همین الان هم خیلی حوصله به خرج داده است که نامی از بهنام نیاورده تا مورد بازخواستش قرارش دهد.

خوشبختانه یا متأسفانه در چهارچوب شخصیتی پدر؛ خط قرمز هایی وجود داشت که هر یک از ما به خوبی می دانستیم نباید از آن ها عبور کرده و پا بر روی قوانین این خانه بگذاریم ولی امان از دست بهنام!... بهنام سرکش و مغروری که به سن بلوغ رسیده و تنها هجده سال سن دارد، اما ادعا و منطقتش را به اندازه ی یک مرد سی ساله می داند و گمان می کند همه دست به یکی کرده ایم تا او را در خانه زندانی کرده و خوشی هایش را از او بگیریم.

خود را اسیری می داند که به قول خودش همه از او انتظار داریم صبح تا شبش را در این چهار دیواری گذرانده و آن قدر در اتاقش بماند تا کپک بزند و خیال ما هم راحت شود.

سکوت بیش از حد طولانی شده و نگاه پدر کم کم رنگ خشم می گیرد، همه نگاهشان به مادر است و نگاه او به من! رو به پدر کرده و با آرامشی که مثل همیشه سعی می کنم حتی در مقابل خشمش حفظ کنم، دهان باز می کنم:

-از عصر به خونه ی دوستش رفته تا باهم دیگه درس بخونن، بهش زنگ زدم، تو راه خونه بود و گفت خیلی زود خودش رو می رسونه.

پدر نفس کلافه اش را به آرامی بیرون فرستاده و سرتکان می دهد. مادر با قدردانی نگاهم می کند. از دروغی که به پدر گفته ام عذاب

وجدان گرفته و از بهنام دلگیر می شوم. بهنامی که از بچگی تا به حالا همیشه در حال جمع و جور کردن گندکاری هایش بودم.

آزیتا شانه اش را نسبتاً محکم به شانه ام می زند و اخمالو می گوید:
-چرا دروغ گفتی؟! -

نسترن بر خلاف آزیتا نگران نگاهم می کند:

-امیدوارم حداقل کوله اش رو با خودش داشته باشه!

لب زیرینم را داخل دهن فرو برده و با نگرانی سر تکان می دهم!
-منم امیدوارم.

-حفش بود راستش رو به بابا می گفتی!

باز شدن در سالن، فرصتی برای جواب دادن به حرف آزیتا را برایم باقی نمی گذارد. قامت کشیده و چهارشانه ی بهنام در چهارچوب در ظاهر شده و سوز سردی را همراه با خود به سالن می آورد.

دستش را داخل موهای خرمایی رنگ و خوش حالتش که مدل دار به عقب شانه کرده است، فرو برده و خم می شود تا کفش های اسپرت سفید رنگش را از پا در آورد.

خیلی سریع نگاهم را به کوله ی مشکی رنگی که بر روی شانه اش جا خوش کرده، می اندازم و نفسم را راحت بیرون می دهم. وارد قسمت مبلمان سالن شده با همه دست می دهد و برای تعویض لباس هایش به اتاق می رود .

نگاه دلخور پدر به دنبال پسر جوانش تا راه پله می رود و نگاه کوتاهی به مادر می اندازد. با ورود مجدد بهنام، مرد ها را تنها گذاشته و به آشپزخانه می رویم تا شام را آماده کرده و میز را بچینیم.

هوا گرفته و ابری ست، سوز سردی می وزد! دستانمان را داخل جیب هایمان فرو برده و زیر درختانی که هیچ برگی بر آن ها باقی نمانده است قدم می زنیم. بی توجه از کنار نیم کتی آهنی عبور کرده و نفس های بخار دارمان را در هوا رها می کنیم.

نگاهم را از ابرهای تیره و پرباری که گویی منتظر تلنگری کوچک برای رها کردن اشک هایشان هستند گرفته و متفکر به نقطه ای نامعلوم خیره می شوم و به قراری که برای دو ساعت دیگر؛ با آقای بهرامی گذاشته ام فکر می کنم.

-چته؟! تو فکری؟! -

با شنیدن صدای مریم که با نیشگونی ریز در بازویم همراه است، به خود آمده و بدون کوچک ترین لغزشی در نگاهم، جوابش را می دهم:

-من باید یه سر تا بیمارستان برم!

متعجب سمتم می چرخد!

-امروز که شیفت نیستی!؟ -

سر تکان داده و لب می زنم:

-آره شیفت نیستم ولی با دکتر بهرامی قرار دارم.

چند ثانیه ای را مکث کرده ولی طبق معمول؛ بیش از این طاقت نمی آورد و با کنجکاوی می پرسد:

-با دکتر بهرامی چیکار داری؟!

منتظر جوابی از من نمی ماند و سوال بعدی را هم می پرسد:

-کنه واسه عمه بهاره؟!

در حال عبور از در خروجی دانشکده هستیم که سر تکان می دهم!

-اوهوم!

آهی کشیده و متأسف سر تکان می دهد!

-حالش بهتر نشده؟!

کوتاه جواب می دهم:

-نه!

و در دل ادامه می دهم: تا وقتی عمل نکنه، حالش بهتر که نمی شه هیچ بدترم می شه!

-آوینا؟!

نگاهم را سمت چشمان درشت و زیبایش سوق می دهم!

-جان؟!

-یه بار که خواستی دیدن عمه بهاره بری به منم بگو پیام.

لبخندی را مهمان لب هایم کرده و به مریم هدیه می کنم

-باشه حتما، مرسی از لطفت.

چشمکی زده و مشت آرامی بر بازویم می کوبد:

- عمه ی منو تو نداریم که! عمه بهاره رو مثل عمه ی خودم دوشش دارم.

از لطفش تشکر کرده و سمت ماشینم به راه می افتم. مریم دعوتم را برای رساندنش به خانه رد کرده و با خوشحالی اشاره ای به دویست و شش آلبویی رنگش می کند و می گوید:

-دیگه ماشین خودم درست شد! مجبور نیستم برای رفتن به خونه، آویزون تو بشم.

چپ چپ نگاهش می کنم و با تمسخر لب می زنم:

-نه این که توام از آویزون شدن، بدت میاد!

شکلکی در آورده و با خوشحالی سمت ماشینش قدم برمی دارد. لبخندم را خورده و خودم را به ماشینم می رسانم. با جای گرفتم بر روی صندلی، کمر بندم را بسته و استارت می زنم.

خیلی سریع ماشین را از پارک خارج کرده و تا رسیدن به بیمارستان، حرف هایی را که در ذهن آماده کرده ام تا به دکتر بهرامی بزنم، برای هزارمین بار؛ پیش خود مرور می کنم.

ماشین را کنار جدول پارک کرده و از آن پیاده می شوم. دزدگیر را زده و باطمأنینه قدم هایم را سمت ساختمان بیمارستان برمی دارم. وقتی به خود می آیم که در مقابل اتاق دکتر بهرامی ایستاده ام.

دستی بر روی مقنعه ام کشیده و دستم را مشت می کنم. انگشت سبابه ام را خم کرده و کمی از مشت دستم خارج می کنم. چند تقه به در می زنم و منتظر جوابی از دکتر بهرامی می مانم.

-بله بفرمایید!؟!

صدای مهربانش را می شنوم. بنابراین در را کمی باز کرده و خود را به او که پشت میزش نشسته نشان می دهم!

-سلام خسته نباشید.

مکثی کرده و ادامه می دهم:

-می تونم پیام داخل؟!!

با دیدنم چهره اش بشاش شده و لبخندی بر لب می آورد

-بله دخترم چرا که نه؟! بیا تو! منتظرت بودم.

لبخندش را با لبخندی ملیح جواب داده و اولین قدمم را داخل اتاق می گذارم.

اما با دیدن شخصی که مغرورانه بر روی مبل تک نفره ی مشکی رنگ، نشسته و یک پایش را بر روی پای دیگرش قرار داده است، فنجان چایش را نزدیک لب برده و آن را مزه مزه می کند، جا خورده و متعجب می شوم.

بعد از مکثی کوتاه، نگاهش را از عسلی مبل گرفته و سمت چشمانم سوق می دهد. هردو هم زمان نگاه مان را از یگدیگر گرفته و به سمت دکتر بهرامی کش می دهیم. سمت میز مشکی رنگش قدمی برمی دارم. مجدد سلام می کنم و حالش را می پرسم، گرم و گیرا جوابم را داده و به مبل دونفره ای که رو به روی مبلی که سام بر روی آن نشسته است، اشاره می کند:

-بفرما بشین دخترم!

تشکر کوتاهی کرده و بر روی مبل می نشینم؛ برای رعایت کردن ادب، سرم را ریز تکان می دهم و به آرامی رو به سام سلام می کنم. عکس العملی همچون خودم از خود نشان داده و زیر لب سلامی می کند.

دکتر بهرامی بی خبر از همه جا، در صدد معرفی کردن من و سام به یک دیگر بر می آید. ابتدا اشاره ای به سام کرده و لب می زند:

-دکتر رامینی، یکی از موفق ترین هایی که به تازگی افتخار همکاری باهاشون رو داریم و در حال گرفتن تخصص هستن...

و سپس جهت دستش را تغییر داده و به من اشاره می کند:

-آوینا، دانشجوی انترن پزشکی که یکی از بهترین هاست.

هر دو از تعریف و تمجید او تشکر کرده و سکوت می کنیم. سام خیلی زود سکوت به وجود آمده را شکسته و همراه با پوزخند و کنایه رو به دکتر بهرامی لب می زند:

-بله قبلا افتخار آشنایی با ایشون رو داشتم و به اندازه ی کافی از توانایی ها و نبوغشون بهره بردم.

برای لحظه ای جا خورده و لبم را از حرص، به دندان می گیرم. لبخند عریضی که برپهنای صورت دکتر بهرامی می نشیند، نشان از این موضوع می دهد که متوجه کنایه ای که سام چاشنی صدایش کرده است، نشده و حرف او را به فال نیک گرفته است!

-به سلامتی! پس خیلی ام با هم دیگه غریب و ناآشنا نیستین؟!!

به دنباله ی نگاه منتظر دکتر بهرامی، تنها لبخندی کوچک و اجباری بر لب آورده و سر تکان می دهم. و در جواب او که نگاهش را به من داده و می پرسد:

-خب آوینا جان، من در خدمتم.

مکثی کرده و نفسی می گیرم. سام از جای بر می خیزد و با اجازه ای رو به دکتر بهرامی گفته و قصد خروج از اتاق را می کند. بدون کوچک ترین توجهی به او، هم چنان نگاهم را بر روی دکتر بهرامی ثابت نگه می دارم! با بسته شدن در، لبخند کمرنگی را چاشنی لب هایم کرده و دهان باز می کنم:

-راستش شما خودتون بهتر می دونین من واسه ی چی دوباره مزاحمتون شدم! بابا دیشب می گفت باهاتون تماس داشته و راجع به جراحی که مدت ها پیش قرار بود برای مدتی به ایران بیاد، باهاتون حرف زده!

دکتر بهرامی سرتکان می دهد و می گوید:

-بله درسته! با چندین جراح صحبت شده، دونفر از اون ها بطور قطعی دعوتمون رو رد کردن، دو گزینه ی دیگه باقی مونده که ما به شدت در تلاشیم به هرنحوی که شده رضایتشون رو جلب کنیم.

امیدوارانه سرتکان می دهم:

-یعنی امیدی هست؟!

لبخند دل گرم کننده ای می زند و با محبت نگاهم می کند!

-امیدت به خدا باشه دخترم.

آهی می کشم و نگاهم را بر زمین می دوزم

-یعنی اگر فقط یه درصد احتمال می دادن ممکنه این اتفاق واسه پاره ی تن خودشون هم بیفته ، باز هم می تونستن این قدر بی رحمانه

برخورد کنن؟ اونا این همه سال، وقت و عمرشون رو گذاشتن پای گرفتن تخصص و جراح شدن که بخوان این جوری جا بززن و شونه خالی کنن؟!

دلم پر بود! هضم عمه ی پنج سال پیش، با عمه ی این روزها، سخت ترین کار دنیا شده بود.

-دخترم تو که خودت پزشکی و تو این جریانات هستی چرا این حرفو می زنی؟! خیلی کم کسی پیدا می شه که بخواد احساسی عمل کنه! جراح یا می تونه عمل کنه یا نمی تونه!

قانع نشده ام، بنابراین با لجبازی سرم را به نشانه ی نه تکان می دهم:
-خب شاید توانایی های خودشون رو قبول ندارن.

از کل کل بی نتیجه اش با من کلافه نفسی می کشد و می گوید:

-به هرحال دخترم من تموم تلاشم رو می کنم که به زودی زود، رضایت جراحی خوب و مطمئن رو بگیرم و تو همین بیمارستان عمل بهاره رو انجام بدیم.

همزمان با برخوردارستم از روی مبل، از او تشکر کرده و اتافش را ترک می کنم.

در حال خروج از سالن، چشمم به استاد امینی و سام می افتد. تصمیم می گیرم به گونه ای رفتار کنم که گویی آن هارا ندیده ام و مجبور نباشم دوباره با سام رو به رو شوم.

اما درست در لحظه ی عملی کردن نقشه ام، نگاهم با نگاه استاد امینی تلاقی کرده و همانی می شود که نباید شود! به ناچار قدم هایم را

کمی آهسته کرده و در یک قدمیشان از حرکت ایستاده و کوتاه سلام می کنم.

استاد امینی، همان مرد مؤدب و محترم، با لبخندی گیرا و دلچسب، جواب سلامم را داده و حالم را می پرسد! با لبخندی که بی شک، نتیجه ای خالص و مستقیم از لبخند اوست جوابش را می دهم:

-مرسی مچکرم، شما خوبین؟!!

سری تکان داده و دستی داخل موهایش می کشد!

-مرسی خوبم! امروز که شیفت نبودین؟!!

سری به نشانه ی نه تکان می دهم

-نه ولی با دکتر بهرامی قرار داشتم!

و سپس نگاهی به سام که با اخماتی در هم کشیده به استاد امینی خیره شده است، می اندازم و با لحنی کاملاً سرد و جدی لب می زنم:

-من بابت اتفاق چند روز پیش واقعا متأسفم! و الان منتظرم میزان خسارت رو بگین تا پرداخت کنم.

نگاهش را از استاد امینی گرفته و با تمسخر نگاهم می کند!

-مرسی، لطف شما یه بار شامل حالم شده دیگه کافیه!

لحن پرکنایه و نگاه تحقیر آمیزش خونم را به جوش می آورد! گویی این مرد هیچ بویی از ادب و احترام نبرده و تمام وقتش را صرف درس خواندن کرده است! درس خواندنی که به تنهایی شعور و ادب را با خود به ارمغان نمی آورد.

برخلاف او، نه اخمامم را در هم کشیده و نه غیض و تمسخر را چاشنی صدایم می‌کنم! بلکه با آرامش، ولی کوبنده و محکم جوابش را می‌دهم:

-منم عادت ندارم زیر دین کسی بمونم! به ماشینتون خسارت زدم مبلغش رو می‌پردازم! دلیل رفتار بچگانه تون رو اصلا درک نمی‌کنم، این که یه تصادف کوچیک واسه شما قابل هضم نیست و به جای گرفتن خسارت، مدام سعی می‌کنید من رو تحقیر کنید و طعنه بزنید، واقعا به دور از انتظار از یه آدم تحصیل کرده و مثلاً موفق هست.

نگاه سرد و بی تفاوتم را از چشمان بهت زده اش گرفته و به چشمان ریلکس و براق استاد امینی می‌دهم!

-پس فردا بعد کلاس، مبلغی که باید پرداخت کنم رو ازتون می‌پرسم و به خودتون میدم تا به دست آقای دکتر برسونین.

و سپس تنها از استاد خداحافظی کرده و با قدم هایی آرام از کنارشان رد می‌شوم! نمی‌توانستم منکر این حقیقت شوم که چه قدر خود را کنترل کرده ام تا حرف هایم را با تندى و غیض ادا نکنم.

سام! مردی که دیدارش؛ توفیق اجباری این روزهایم و حرف هایم سوهان روح و روانم شده است! با کلافگی پشت فرمون نشسته و استارت می‌زنم. حتی حوصله ای برای رانندگی هم برایم باقی نمانده است!

با اکراه پایم را بر روی پدال کلاج گذاشته و ماشین را به حرکت در می‌آورم.

سام مات و مبهوت صدای زیبا و پر از آرامش آوینا شده و توانایی جواب دادن به حرف های کوبنده ی او را از دست می دهد. بارمان با لبخند، به دختر جوانی که از همان روز اول خاص بودنش را فهمیده بود، خیره می شود.

دختری که با آرامشی خاص و چشمانی سرد و وحشی، هر نگاه سرکشی را از پا در می آورد؛ این روزها به قدری توجه اش را جلب کرده است که بی صبرانه منتظر کشف اخلاقیات خاص و تازه ی بیشتری از اوست.

وارد اتاقش شده و بر روی تخت قهوه ای رنگش دراز می کشد! ساعد دستش را بر روی پیشانی گذاشته و به سقف اتاق خیره می شود! نگاهش را از سقف گرفته و به سمت قاب عکسی که نصب دیوار شده است؛ سوق می دهد.

نگاهش بر روی چهره ی مهربان و لبخند زیبای مادر و پدر می چرخد. این عکس سه نفره ای را که در ساحل دریای خزر گرفته اند؛ بیش از هر عکس دیگری دوست دارد.

بر روی دست راست چرخیده و چشمش به گلدون زیتونی رنگش می افتد! چشمان خوش رنگ آوینا اولین تصویر است که در مقابل دیدگانش تجسم شده و رنگ می گیرد.

کلافه چشمانش را بر روی هم فشرد و سر تکان می دهد. به هیچ وجه حاضر به قبول این حقیقت نیست که شور و شوق برپا شده در قلبش، تنها برای دیدار دوباره ی اوست، فردایی که قرار بود باز هم نظاره گر چشمان گیرا و پرنفوذش باشد!

با صدای مادر که او را مخاطب قرار می دهد:

-بارمان؟! بیداری!؟!

هم زمان با تقه ای که به در وارد می شود، در باز شده و اندام لاغر و ظریف مادر، در چهارچوب در ظاهر می شود! با دیدن بارمان که خستگی از سر و رویش می بارد، نگاهش رنگ دلسوزی گرفته و لبخندی با محبت بر روی پسر جوانش می زند:

-بیا عزیزم، شام حاضره!

لبخند مادر را با لبخندی کمرنگ جواب داده و از روی تخت برمی خیزد .
-چشم! دست و صورتم رو بشورم میام.

مادرش در حالی که از اتاق خارج می شود؛ صدا می رساند:
-باشه زودی بیا، منتظریم.

اعتراضی به منتظر ماندن آن ها نمی کند! در واقع از بیهوده حرف زدن؛ بیزارست. بنابراین وارد سرویس شده و سعی می کند با سرعت بخشیدن به حرکاتش، از انتظارشان بکاهد و هرچه زودتر خود را به آشپزخانه برساند.

با ورودش به آشپزخانه رو به پدر سلام کرده و پشت میز می نشیند. استنبلی خوشمزه ی مادر، در سکوت خورده می شود. با کمک پدر میز را جمع کرده و به تنهایی ظرف ها را می شوید.

مادر طبق معمول در حال ریختن چای برای پدر است! آخرین ظرف را در آب چکان گذاشته و دستکش و پیش بند را از خود جدا می کند.

-آخه من چند بار باید بگم چای بلافاصله بعد شام خوب نیست!؟!

مادر ریز می خندد و سینی را از روی تخت برمی دارد

-من چند بار باید به تو بگم که من و بابا معتاد چای بعد از شامیم؟! هوم؟!!

به دنبال مادر از آشپزخانه خارج شده و متأسف برای او که هیچگاه توصیه هایش را جدی نمی گیرد، سری تکان داده و زیر لب نجی می گوید.

-با این شیوه ای که تو در پیش گرفتی، بیشتر بهت میاد پزشک باشی نه روان پزشک!

ابرویی بالا انداخته و به مادری که خجسته و شاد به حرف پدر غش غش می خندد؛ نامفهوم و گنگ خیره می شود! دلیل خنده های مادر را درک نمی کند، اما در جواب پدر اعتراض کرده و دهان باز می کند:

-اینارو دیگه الان همه میدونن پدر من! نیازی به پزشک بودن نیست!

سری تکان داده و حرفش را تأیید می کند؛ اما طبق معمول بلافاصله فنجان چایش را نیز برداشته و به مادر هم تعارف می کند

-خانوم چایت رو بخور تا یخ نکرده!

مادر نگاهی به چهره ی پکر و ناامید بارمان انداخته و به سختی خنده اش را قورت می دهد. فنجان را از روی میز برمی دارد و نرم نرم مشغول نوشیدنش می شود.

تقه ای به در اتاقش زده و منتظر می مانم! با شنیدن صدایش که به تازگی بم و مردانه شده در را به آرامی باز کرده و وارد اتاق می شوم.

اتاق شلوغ و بهم ریخته اش را از نظر گذرانده و به او که با موهایی درهم و ورهم، برروی تخت خوابش دراز کشیده و یک پایش را از تخت آویزان کرده و مشغول چت کردن با گوشی اش است؛ خیره می شوم.

خیلی زود خود را جمع و جور کرده و بر روی تخت می نشیند.
هندفری اش را از گوش بیرون آورده و دستی داخل موهایش می کشد!

-بیا بشین! چرا وایسادی!؟

تعارفش را می پذیرم و به زحمت خود را از میان وسایلی که سرتاسر
اتاق را پوشانده است به تخت می رسانم و کنارش می نشینم!

مکثی کرده و نفس عمیقی می کشم! بوی تند سیگار که به مشامم می
رسد، به زحمت خود را کنترل کرده و از در هم فرو رفتن چهره ام
جلوگیری می کنم

-خب چه خبر؟! اوضاع خوبه؟! درسا خوب پیش میره؟!!

جوابش را بعد از چند ثانیه مکث دریافت می کنم!

-آره همه چی خوبه! درسا رو هم طبق برنامه پیش میرم!

نگاهم را میخ چشمان بهنام می کنم! چشمانی که هرچیزی را در آن می
توان یافت، جز صداقت!!

سری تکان داده و بدون شکستن قفل نگاهم از نگاهش، نتیجه ی آزمون
هایش را از او طلب می کنم. کمی هول شده و با شک و تردید پاسخ می
دهد:

-اوم... راستش رو بخوای من چند شب پیش که خونه دوستم بودم

همونجا جا گذاشتم! فکر نمی کردم بخوای چک کنی؟!!

طغنه ای را که چاشنی صدایش کرده؛ بی جواب می گذارم و در عوض با
لبخندی ملیح در جواب حرفش دهان باز می کنم:

-عیبی نداره هر وقت از خونه دوستت آوردیشون؛ واسم بیار یه نگاه بندازم.

باز هم نگاه حرصی اش را نادیده گرفته و از روی تخت بلند می شوم. قصد رفتن به اتاقم را می کنم که پایم به قالیچه ی کوچک کف اتاقش گیر کرده و لغزشی در قدم محکمی که برداشته بودم، ایجاد می شود! اخمی کرده و سرزنش وار بهنام را می نگرم:

-یه کم اتاقت رو جمع کن! خودت از این وضع کلافه نمیشی!؟

و بلافاصله خم می شوم تا قالیچه را درست کنم...

بلافاصله خم می شوم تا قالیچه را درست کنم، بنابراین آن را در دست گرفته و کمی جا به جا می کنم. درست در لحظه ای که قصد بلند شدن از روی زمین را کرده ام، جسم ریزی را در زیر قالیچه احساس می کنم.

با کنجکاوی گوشه ی قالیچه را از روی زمین برداشته و با دیدن چند نخ سیگار دست نخورده، تند و شتاب زده سمت بهنامی که مات و مبهوت و صد البته ترسیده نگاهش بین من و سیگارها می چرخد؛ خیره می شوم.

نگاه بهت زده و متعجبم، کم کم رنگ خشم و عصبانیت به خود می گیرد! سیگارها را در مشت می گیرم و از جا بلند می شوم! بهنام نیز همراه با من از روی تخت بلند شده و بی هیچ حرفی، نگاهش را میخ دست مشت شده ام می کند.

سرزنش بار نگاهش کرده و نامش را صدا می زنم:

-بهنام!؟

نگاه کلافه و مستأصلش را به نگاهم می دهد!

-اینا چین بهنام؟!-

اصلا معلوم هست تو به جای درس خوندن داری چیکار می کنی؟!!

میری خونه دوستت درس بخونی یا از این کوفتیا بکشی؟!!

قدمی به سمتش برداشته و با صدایی که به سختی سعی در کنترل کردنش دارم؛ دنباله ی حرفم را می گیرم!

-این آشغالارو از خودت دور کن! اگر تا حالا؛ اصلا به روت نیوردیم...-

مشت دستم را بالا آورده و ادامه می دهم

-فکر نکن خبر نداشتیم که اون بوی آزاردهنده ای که این روزا حکم

عطر تنت رو گرفته؛ مال این کوفتیاست! پس حواست رو جمع کن و

هرچه زودتر دور همه ی این تفریحات ناسالم و جاهلانه ات رو خط

بکش. قبل این که توسط خانواده به خصوص بابا توبیخ بشی. قبل این

که اعتمادت رو پیش همه از دست بدی و آزادی که الان به بدترین نحو

داری ازش سواستفاده می کنی رو خودت با دستای خودت خراب کنی و

از بین ببری!

گره کوری که بین ابروانم جا خوش کرده است؛ به هیچ وجه قصد باز

شدن را ندارد! نگاهم که به بهنام می افتاد با دیدن اخم های در هم فرو

رفته اش و دهانی که باز می شود تا از خود دفاع کند، دستم را بالا برده

و بدین گونه اجازه ی حرف زدن را از او سلب می نمایم

-هیچی نگو لطفا! خوبه که مرتب حموم میری و خودت لباسات رو

میشوری تا کسی بوی سیگاری که می کشی رو متوجه نشه؛ یا مرتب

آدامس میخوری تا بوی تند و تلخش از دهنه پاک بشه! ولی یه چیزی

رو خوب بدون؛ اونم اینه که هیچکدوم از اینکارا باعث نمی شه که تو

بتونی تموم عمر همچین مسئله ی بزرگی رو از خانواده ات مخفی کنی، مخصوصا لب های کبود و اعصاب ضعیفت که روز به روز ضعیف تر و متشنج تر میشه رو به هیچ وجه نمی تونی از بین ببری مگر اینکه دست از کشیدن این زهرماری برداری!

دهانش را می بینم که چندین بار باز و بسته می شود اما بی توجه به او و تلاشش برای دفاع از خودش؛ روی پاشنه ی پا چرخیده و سمت در اتاقش قدم برمی دارم. دستم که بر روی دستگیره ی در می نشیند، نفسم را محکم بیرون داده و با جدیت دهان باز می کنم:

-اتفاق امشب بین من و تو باقی می مونه و قرار نیست که کسی متوجه بشه! اما اگر حرفامو جدی نگیری و این اشتباهت باز هم تکرار بشه؛ دیگه قول نمیدم همه چی مثل امشب بی سروصدا تموم بشه!

اینم اتمام حجت من با تو بهنام! پس فکر دور زدن من رو از سرت بیرون کن و حرفام رو کاملا جدی بگیر.

از اتاقش بیرون رفته و در را می بندم. دستی به پیشانی ام کشیده و کلافه سر تکان می دهم. غرور بهنام به همراه غد بازی هایش روز به روز دردسر سازتر و آزار دهنده تر می شد و جز خود او؛ هیچکس نمی توانست این مشکل را حل کند. وارد اتاقم می شوم و اجسام کثیف و آلوده ای که درون مشت دستم، خورد و خمیر شده اند را درون سطل آشغال پرت می کنم و به دنبال صدای مادر که من و بهنام را دعوت به شام می کند از اتاق خارج می شوم. هر دو هم زمان باهم، از اتاقمان خارج شده و در سکوت، پله هارا پایین می رویم و وارد آشپزخانه می شویم.

با اتمام کلاس، مشغول جمع کردن وسایلم می شوم! این کار را با آرامش تمام انجام می دهم تا کلاس از دانشجو خالی شود! کوله ام را که بر روی شانه می اندازم؛ نگاهم را نیز داخل کلاسی که کاملاً خلوت شده است؛ می چرخانم!

مریم چشمک ریزی زده و با گفتن (منتظرتم زودی بیا) از کلاس خارج می شود. قدم های محکم و آرامم را سمت استاد امینی که مثل همیشه با آرامشی خاص و منحصر به فردش، به میز تیکه داده و منتظر نگاهم می کند؛ بر می دارم.

برای دومین بار به او سلام کرده و جوابش را دریافت می کنم!
-ببخشید مزاحم شما شدم و وقتتون رو گرفتم، اما اگر میشه مبلغی که باید بپردازم رو به همراه شماره حساب لطف کنین!

مثل همیشه لبخندی کمرنگ زده و کیفش را از روی میز برمی دارد
-من که قبلا بهتون گفته بودم سام خسارت بگیر نیست!
با او که در حال خروج از کلاس است؛ هم قدم شده و لب می زنم:
-اما منم به ایشون گفتم آدمی نیستم زیر دین کسی بمونم.

صدای خنده ی ریزش به گوشم می رسد!

-بله می دونم! ولی از دست من کاری برنمیاد، بهتره با خودتون حرف بزنین.

نفسم را کلافه فوت کرده و مصرانه تلاش می کنم

-شما نمی تونین میزان خسارتی که به ماشینتون وارد شده رو حدس بزنین!؟

سرش را سمت چرخانده و ابرویی بالا می اندازد!

-مثل این که شما من رو با یه تعمیرکار اشتباه گرفتینا!

خنده ای را که نتیجه ی شوخی استاد است به سختی قورت داده و از حرکت می ایستم!

-پس من باید چیکار کنم؟!!

او نیز از برداشتن قدم بعدی خودداری کرده ، کامل سمت می چرخد و بی خیال و آسوده شانۀ ای بالا می اندازد

-بی خیال این قضیه بشین! چون این تنها کاریه که می تونین انجام بدین!

منتظر جوابی از من نمانده و با یک خداحافظی، بر روی پاشنه ی پا می چرخد و راهش را سمت در خروجی سالن کج می کند!

-چی شد؟!!

با صدای مریم به خود می آیم و به راه می افتم!

-چی پیشد؟!!

حرفی جوابم را می دهد

-سام و میگم دیگه! پیشد؟! استاد کمکت کرد؟!!

با اکراه چشمی چرخانده و با تمسخر لب می زنم:

-آره خیلی!

متعجب می پرسد:

-وا! یعنی شماره کارت نداد؟!!

بازدمم را عمیق، از شش هایم خارج می کنم!

-نه نداد!

مریم پشت چشمی نازک کرده و حرصی لب می زند:

-من نمی دونم این دیگه چجور شه؟! نه به سام که از گرفتن خسارت

فراریه نه به تو که در به در دنبال اینی که به اون خسارت بدی!؟

خداوکیلی حیفه من! دور و برم رو چه نخاله هایی گرفته ها!

مشتی به بازویش زده و کوفتی نثارش می کنم! با سرخوشی خنده ای

سر داده و غلیظ و کشدار جوابم را می دهد:

-والا بخدا!

زنگ را می زنم و منتظر باز شدن در می مانم! طولی نمی کشد که در با

صدای تیکی باز می شود. نگاهم را از آپارتمان گرفته و با فشار دستم،

در قهوه ای رنگ را باز می کنم. دکمه ی آسانسور را زده و منتظر می

مانم تا باز شود.

وارد آسانسور شده و دکمه ی مربوط به طبقه ی دو را می فشارم! تکیه

ام را به دیوار آسانسور داده و چشمانم را می بندم. با توقف آسانسور،

از آن خارج شده و زنگ خانه ی آریتا را می زنم.

به ثانیه نکشیده در باز می شود و آریتای گریان با چشمانی پف کرده

در چهارچوب در ظاهر می شود! برخلاف حال درونم که هر بار با دیدن

اشک هایش دگرگون و آشفته می شود؛ لبخند کمرنگی را مهمان لب

هایم کرده و وارد خانه می شوم.

مثل همیشه خودش را در آغوشم رها کرده و دوباره گریه را از سر می گیرد! دستم را نرم در پشت او قرار داده و نوازش وار به حرکت در می آورم. سمت مبلمان طلایی رنگ سالن می روم و بر روی یک مبل دونفره می نشینم.

بی هیچ حرفی و در سکوت، اجازه می دهم تا خود را با گریه کردن تخلیه کند. خیزی قسمتی از پیراهنم را که در نتیجه ی اشک های اوست احساس کرده و آهی می کشم.

طولی نمی کشد که خود را از آغوشم بیرون کشیده و دستمالی را از روی عسلی مبل برمی دارد. در حالی که صورت خیس از اشکش را پاک می کند، با صدایی که از شدت بغض و گریه گرفته است؛ لب می زند:

-نوشیدنی چی می خوری؟!

دستش را در دست گرفته و با محبت جواب می دهم:

-هیچی! من فقط به اینجا اومدم تا واسم حرف بزنی، به مهمونی نیومدم که منتظر پذیرایی باشما!

لبخند بی رغمی را طرح لب هایش کرده و آهی جان سوز می کشد!

-امروز رفتیم دکتر...

مکثی کرده و به سختی بغضی را که دوباره در حال جان گرفتن بود؛ قورت می دهد! منتظر می مانم تا کمی به حال خراب خود مسلط شود و حرفش را از سر گیرد!

نفس عمیقی کشیده و چشمانش را همراه با عجز بر روی هم می بندد

-درمانم جواب نداد اوینا! من نمی توئم بچه دار...

هق هقش اوج گرفته و جمله اش نا تمام باقی می ماند. صورتش را با دست هایش پوشانده و از ته دل زار می زند. نفس حبس شده در سینه ام را محکم بیرون می دهم و باز هم آزیتای ناامید و خسته از تلاشم را در آغوش می گیرم.

-امیدت به خدا باشه! این هنوز دومین درمانی بود که انجام دادی؛ به نظرت یه کم زود نیست واسه نا امیدی؟!

شانه هایش از شدت گریه می لرزد! نفسش بند آمده و بریده بریده نفس می کشد. سمت آشپزخانه می روم و با لیوانی آب برمی گردم. کنارش نشسته و بی هیچ حرفی لیوان را سمتش می گیرم.

نرم نرم آب را می نوشد! نمی دانم غم و اندوه حرف های تلنبار شده در قلبش، تا چه حد سنگین است که نفس های عمیق و کشداری که پی در پی و بی هیچ مکثی، آزادانه در فضای سنگین و گرفته ی خانه رها می شوند؛ نتیجه ی آن شده است؟!

کمی روی مبل جا به جا شده و یکی از پاهایم را برروی دیگری قرار می دهم! لب پایینی ام را در دهان فرو برده و دسته ی مبل را محکم در دست فشار می دهم

-این قدر خودت رو اذیت نکن! خیلیا بودن بعد از ده، یازده سال بچه دار شدن؛ تو و حامد که هنوز پنج ساله از ازدواجتون می گذره و تنها سه سال که تحت درمان هستین. اگه بخوای واسه هر درمانی که جواب نداد این جوری گریه و زاری راه بندازی و خودتو از پا در بیاری همون بهتر قید بچه دار شدنو بزنی!

در حالی که گونه ی خیس از اشکش را با دست پاک می کند، در جوابم معترضانه لب می زند:

-جای من نیستی بدونی چه حس بدیه؟! اگر می دونستم بچه دار میشم تا ده سال دیگه ام که هیچ اتفاقی نميفتاد اصلا واسم مهم نبود اما حالا...

از این که عیب از منه و حامد اصلا به روم نمیاره خیلی خجالت می کشم آوینا! از اون طرف مادرشوهرم خیلی رفتارش باهام سرد تر شده. حتی چند باری هم به این موضوع اشاره کرده!

از همه ی اینا گذشته، من خیلی می ترسم آوینا!

نگاه سؤالی ام را به چشمان ترسیده و نگرانش می دوزم

-از چی می ترسی؟!!

لبش را با زبان خیس کرده و با شک و تردید دهان باز می کند:

-من به حامد اعتماد دارم حتی بیشتر از خودم! دوست داشتش رو هم باور دارم اما...

جمله اش را با نفس سنگینی که می گیرد نا تمام رها می کند و با بغض و ناراحتی نگاهش را از چشمان منتظرم می گیرد!

حدس زدن ترس و نگرانی آزیتا به هیچ وجه کار مشکلی نیست.

بنابراین نیشگون ریزی از بازویش گرفته و به شوخی می گویم:

-غصه نخور، این حامدی که من می بینم زن ذلیل تر از این حرفاست که

سرت هوو بیاره! تا آخر عمر بیخ ریشت هست خیالت راحتت راحت!

از حرفم خنده اش می گیرد و پشت چشمی برایم نازک می کند. چشمکی

زده و حق به جانب، دستاتم را بر روی سینه قفل می کنم

-والا بخدا! مگه دروغ میگم!؟

لبخند دندون نمایی زده و قری به گردنش می دهد:

-از بس بامعرفت و مهربونه آقامون! چشم نداری ببینی!؟

سؤالش را بی جواب گذاشته و در عوض، ابرویی بالا انداخته و اشاره ای به ساعت مچی دستم می کنم

-به جای این که قربون صدقه ی حامد جونت بری، یه کم از خواهرت پذیرایی کن! یه ساعت دیگه باید برم خونه، کلی کار دارم.

ریز می خندد و بعد از بوسیدن گونه ام؛ در حالی که حرصی می پرسد:

-من نمیدونم چجوریه که هربار میای اینجا، باید زودی برگردی خونه چون کلی کار داری! مگه تو جز دانشگاه و بیمارستان کار دیگه ایم بدی اصلا!؟

کلافه پوفی می کشم و دهان باز می کنم:

-باز که داری مثل مامان غر می زنی!؟

صدای خنده اش، به همراه کوفتی که نثارم می کند، به گوش می رسد!

در حال چک کردن تلگرامم هستم که در اتاقم به شدت باز می شود و مریم لبخند زنان وارد شده و به سمتم می آید!

نگاهش بر روی میزم چرخیده و در آخر روی کارت دعوتی که گوشه ای از میزم را اشغال کرده ثابت می ماند.

-کارت دعوت به دست توأم رسید!؟

لبخند کمرنگی زده و در حالی که از پشت میز بلند می شوم؛ سرتکان می دهم!

-آره نیم ساعتی هست دعوت شدم.

ذوق زده دستانش را به هم می کوبد

-دلم لک زده واسه یه مهمونی! ولی حساب مهتاب نامرد رو می رسم. نباید یه خبر می داد داره برمی گرده ایران؟

شانه ام را به معنای نداستن بالا انداخته و هم قدم با مریم از اتاقم خارج می شوم.

-شاید وقت نکرده خبر بده!

مریم شکلکی در آورده و با غیض جوابم را می دهد!

-آره جون خودش! فقط فردا شب بشه و من ببینمش؛ یه حالی ازش بگیرم که اون سرش ناپیدا!

سمت بخش اطلاعات بیمارستان رفته و رو به بیتا که در حال چای خوردن است؛ سلام می کنیم. بیتا نیز لبخندی همچون لبخند مریم را طرح لب هایش کرده و بعد از جواب دادن به سلام مان، از هردویمان می پرسد:

-شما هم به مهمونی دعوتین؟!!

تعجبم را پشت چهره ی خونسرد و بی تفاوتم پنهان کرده و به مریم اجازه می دهم تا بازجویی اش را شروع کند

-وا! مگه توأم دعوتی؟!!

بیتا سر تکان می دهد!

-آره، اتفاقاً خودمم خیلی تعجب کردم!

خودکارش بر روی زمین می افتد، بنابراین خیلی سریع، خم می شود تا آن را بردارد. در همین حین، مریم ستم چرخیده و با چشمانی گرد شده و سؤالی نگاهم می کند!

-یعنی دیگه ممکنه کیا دعوت باشن؟!!

-کل پرسنل بیمارستان دعوتن!

با صدای استاد امینی که از پشت سرمان شنیده می شود، هردو به عقب چرخیده و نگاهمان را به نگاه خونسرد و مهربانش می دوزیم.

-سلام خانوما! عصرتون بخیر.

همچون خودش، گرم و گیرا جوابش را داده و خسته نباشیدی را به دنباله ی سلام مان می آوریم. مریم به سام نیز سلام کرده و حالش را می پرسد اما من به او که طبق معمول، خودشیفتگی اش گل کرده و مثل مجسمه کنار استاد ایستاده است؛ تنها به دادن سلامی کوتاه اکتفا می کنم و حتی به خود زحمت نمی دهم تا حالش را بپرسم!

-پس فکر کنم فردا شب دوباره همه همدیگرو ببینیم.

استاد امینی لبخند کمرنگی زده و جواب مریم را می دهد!

-بله همین طوره...

و سپس به سام اشاره ای کرده و حرفش را ادامه می دهد

-ما باید بریم جایی کار داریم، امری نیست؟!!

هردو از او تشکر کرده و جواب خداحافظی اش را می دهیم. درست در لحظه ی آخر، خیلی اتفاقی با سام چشم در چشم شده و در کمال

ناباوری، سری تکان می دهد و ابتدا از من و سپس از مریم خداحافظی می کند! ابرویی بالا انداخته و نفس حبس شده در سینه ام را رها می کنم.

متفکر به شخصیت ضد و نقیض سام سر تکان می دهم و با قدم هایی موزون و آرام از بخش اطلاعات دور می شوم!

مریم نیز به دنبالم می آید

-این سام چه عصا قورت دادست نکبت! انگار ارث باباش رو قورت دادیم، بزنم تو سرش از وسط نصف بشه؟!!

می خندم و سرم را به نشانه ی تأیید تکان می دهم که باز هم دنباله ی حرفش را می گیرد!

-مگه نمیگفتن؟!!

مکشی کرده و چهره اش را در هم می کشد! انگشت اشاره ای را بر روی شقیقه گذاشته و آن را ماساژ می دهد!

- اوم...ایش، چی بود؟! نوک زبونم بودا یادم رفت!

طبق عادت اخم کوچکی کرده و متفکر به زمین خیره می شود! انگشت سبابه اش را از شقیقه برداشته و بر روی لبان غنچه شده اش قرار می دهد!

-یه چیزی می گفتنا! چی چیه هم نشین در من اثر کرد؟!!

با اکراه برای او چشمی چرخانده و با تمسخر لبخندی بر لب می آورم

-کمال هم نشین در من اثر کرد! خیر سرت پزشکی مریم، یعنی تو یه

ضرب المثل ساده رو یادت نمیاد؟!!

دستش را در هوا تکان داده و با بی خیالی لب می زند:
-خب حالا توأم! نوک زبونم بود ولی بیرون نیومد.

لب هایم را محکم بر روی هم فشار داده و به معنی « آره تو که راست میگی » سرم را تکان داده و بله ی کشداری می گویم. بی توجه به کنایه ی جا خوش کرده در صدایم، آهان کشداری می گوید و ادامه می دهد:

-داشتم می گفتم؛ چرا سام یه کم از استاد امینی یاد نمی گیره آخه؟!
نگاه چه قدر خوش بر خورد، مؤدب، خوش اخلاقه!؟

چشمی برای تعریف و تمجید مریم از استاد چرخانده و شانه ام را ریز به شانه اش می زنم:

-خب حالا توأم!

کوفتی نثارم کرده و اخماش را در هم می کشد!

-مگه دروغ میگم؟! اصلا یه پارچه آقاست!

علاوه بر من، خودش هم از این تعریفش خنده اش گرفته و از ته دل می خندد!

هر دو به سلف بیمارستان رفته و آبمیوه و کیکی سفارش می دهیم .

با مریم راجع به خرید فردا حرف می زنیم و قرار می گذاریم فردا صبح تا ظهر، وقتمان را صرف خرید لباسی مناسب برای مهمانی بکنیم .

بعد از تعویض لباس هایمان هر دو از سالن بیمارستان خارج شده و وارد محوطه ی بیرونی آن می شویم.

با صدای زنگ گوشی ام، بی آن که وقفه ای در سرعت قدم هایم ایجاد کنم، آن را از جیب پالتوام بیرون آورده و نگاهی به صفحه اش می اندازم. ابرویی بالا انداخته و به آرامی لب می زنم:

-مهتابه!

مریم جای هردویمان هیجان زده شده و گوشی را از دستم می قاپد! خیلی سریع تماس را وصل کرده و از همان ابتدا صدایش را بالا می برد!

-چشم روشن! حالا دیگه به آوینا زنگ می زنی و به من نه؟! دارم برات! فقط بذار دستم بهت برسه!

صدای خنده ی مهتاب، لبخندی را مهمان لب هایم می کند!

-جون مریم، چون می دونستم بزن بهادری اول به تو زنگ زدم ولی گوشیت خاموش بود!

مریم نفسی راحتی کشیده و لب می زند!

-خب خوبه! با این کاری که کردی یه کم از جرم و جنایت بزرگی که مرتکب شدی کم شد!

مهتاب باز هم می خندد و با خوشحالی لب می زند:

-سلام عزیزم خوبی؟! آوینا خوبه؟! خوش می گذره!؟

-قربونت گلم ما خوبیم خودت چه طوری؟! رسیدن بخیر، میری میای خبر نمی کنی؟! صداتم رو اسپیکره هردو می شنویم!

در سکوت به مکالمه ی مریم و مهتاب که مدام در حال کل کل با یکدیگر هستن گوش می سپارم! مهتاب در آخر از مریم به خاطر کوتاهی اش

عذرخواهی کرده و بعد از خداحافظی با یکدیگر گوشی را سمت من می گیرد.

برخلاف مریم، من هیچ گله ای از مهتاب نداشته و ندارم. بنابراین با ملایمت با او حرف زده و بازگشتش را تبریک می گویم! علت زنگ زدنش را آگاه کردنمان از بازگشتش به ایران و هم چنین دعوت دوباره مان به مهمانی فردا شب اعلام می کند.

بعد از گفت و گوی چند دقیقه ای با او، تلفن را قطع کرده و سؤالی و متعجب به خوش حالی بیش از حد و اندازه ی مریم که با سرخوشی می خندد؛ خیره می شوم!

-وا!

سستم چرخیده و با همان لبخند عریض، حق به جانب جوابم را می دهد!

-والا!

با اکراه نگاهم را از او می گیرم

-حالا یه مهمونی که اینقدر خوشحالی نداره!

ایش غلیظی می گوید و دستش را در هوا تکان می دهد

-آخه تو چرا این قدر بی ذوقی آوینا؟! می دونی چند سال از آخرین

مهمونی که با همکارا رفته بودیم می گذره؟!!

جز مهمونی فامیلی هیچ مهمونی دیگه ای نرفتیم! من که خیلی هیجان زده ام.

نفسم را نرم بیرون داده و سکوت می کنم. شاید این بار حق با مریم است و این مهمانی متفاوت با مهمانی های فامیلی کمی هیجان انگیز باشد.

در حال جدا شدن از یکدیگر هستیم که مریم سمت من چرخیده و در حالی که قدم هایش را به سمت عقب برمی دارد؛ اخم ظریفی را بین ابروانش انداخته و لب می زند:

-لطفا فردا صبح زود بیدار باش، خواب نمونیا.

چشمانم گرد شده و به او و پررویی اش زل می زنم که لبخند دندون نمایی زده و هم زمان با بالا بردن دست هایش به نشانه ی « من تسلیمم » چشمکی را چاشنی آن کرده و با مظلومیت لب می زند:

-باشه خب این جوری نگام نکن. قول میدم فردا خواب نمونم، فقط جهت محکم کاری از ساعت هشت شماره امو بگیر تا اگر خواب موندم بیدار بشم.

پشت چشمی برای او که از همین الان در حال نقشه کشیدن برای خواب بیشتر است؛ نازک کرده و باشه ای می گویم و بعد از خداحافظی از او سوار ماشینم می شوم .

مسافت بیمارستان تا خانه را با گوش دادن موزیک پر کرده و بعد از پارک کردن ماشینم در پارکینگ، با خستگی وارد خانه می شوم.

مادر را در مقابل شومینه می یابم! در حال بافتن یک شال و کلاه صورتی رنگ برای نغمه است. لبخندی به او که به شدت غرق بافتنی اش است می زنم و سمتش می روم.

-سلام مامان خانوم، خوبی؟! خسته نباشی!

نگاهش را از بافتنی اش گرفته و دستش را آزاد می کند. لبخندی هزار برابر گرم تر از لبخند من، نثارم کرده و دستم را که سمتش دراز شده است؛ در دست می گیرد و به نرمی می فشرد.

-سلام عزیزم خوبم تو خوبی؟! سلامت باشی! بشین واست چای بیارم، خستگی داره از سر و روت می باره!

از او تشکر کرده و بر روی مبل تک نفره می نشینم. کارت دعوت را از داخل کیفم بیرون آورده و بر روی عسلی مبل قرار می دهم.

با حضور مادر، نگاهم را از کارت دعوت گرفته و به او هدیه می کنم. بابت چای دوباره از او تشکر کرده و به او که با قرار دادن سینی بر روی عسلی، توجهش به کارت دعوت جلب شده است و کنجکاو می پرسد:

-کارت دعوتته؟! -

چشم می دوزم. در حالی که خم می شوم تا فنجان چای ام را از داخل سینی بردارم؛ سر تکان می دهم!

-آره!

کارت دعوت را از روی عسلی برداشته و با دقت بررسی اش می کند! -به چه مناسبت؟! -

جرعه ای از چای ام را می نوشم! ولی داغی اش دهانم را سوزانده و باعث می شود چهره ام در هم فرو رود.

-دکتر بهرامی به مناسبت ورود مهتاب به ایران، پرسنل بیمارستان رو برای فردا شب به مهمونی دعوت کرده!

لبخند عریضی زده و با خوش حالی سر تکان می دهد!

-عه جدی میگی؟! مهتاب برگشته؟!!

لبخندی زده و جوابش را می دهم.

-آره امروز صبح رسیده!

-خب بسلامتی خیلی خوش حال شدم.

کارت هدیه را که سمتم گرفته از او می گیرم و تشکر کوتاهی می کنم.

-یکی به منم بگه چی شده؟!!

من و مادر هر دو سمت بهنامی که خواب آلود، چند قدم باقی مانده تا یک مبل دونفره را پر کرده و خودش را بر روی آن ولو می کند، چرخیده و به او چشم می دوزیم.

مادر با صبر و حوصله جوابش را می دهد:

-مهتاب برگشته ایران! دکتر بهرامی ام به این مناسبت، فردا شب پرسنل بیمارستان رو به خونه شون دعوت کرده و یه مهمونی ترتیب داده.

بهنام دستی داخل موهای آشفته اش کشیده و با حواس پرتی لب می زند:

-ببین آوینا! توام اگه مثل مهتاب سرت به کار خودت می بود و درست رو نصفه نیمه ول نمی کردی، الان ماهم فردا شب داشتیم تدارکات یه مهمونی بزرگ رو می دیدیم.

سکوت چند ثانیه ای برقرار شده در سالن، با حرکت شتاب زده ی بهنام که صاف بر روی مبل می نشیند؛ شکسته شده و نگاه شرمنده اش را به چشمان غمگین و دلخورم گره می زند!

-بخش منظوری نداشتم.

به خوبی می دانستم به طور خیلی ناگهانی و غیر عمد این حرف را بر زبان آورده و حتی خود نیز از اظهار نظر بی جا و غیرمنصفانه اش، متعجب شده است. اما با این حال، فنجان چای ام را که هنوز بیشتر از نصف آن باقی مانده بر روی عسلی مبل می گذارم و با برداشتن کارت دعوتم از جای بلند می شوم!

-نه مهم نیست...

مکثی کرده و ادامه می دهم:

-میرم استراحت کنم.

در حال بالا رفتن از پله ها هستم که متوجه بازخواست شدن بهنام توسط مادر می شوم. آهی کشیده و با خستگی وارد اتاقم می شوم.

بغضی را که با بی رحمی در گلویم نشسته به سختی قورت داده و لباس هایم را دانه دانه از تن می کنم.

وارد حمام شده و زیر دوش آب گرم می ایستم. چشمانم را بسته و حواسم را پرت حرکت قطره های آب، که نرم و آهسته از میان موهایم شره زده و خود را به نقطه نقطه ی بدنم می رسانند، می کنم.

حواسی که با سرکشی بر سر جای خود بازگشته و با بردن من به روزهایی دور که با خاطراتی تلخ و گزنده همراه است؛ خودخواهی اش را به رخم می کشد.

دهانم از مرور خاطراتی که تنها حماقتم را نشان می داد، تلخ شده و قطره اشکی از گوشه ی چشمم می چکد.

ای کاش می دانستم که در صفحه ی روزگار، لحظه لحظه ی زندگی ام را با خودکاری آبی و یا شایدم نه... قرمز، نوشته اند که هیچ راهی برای پاک کردن آن نیست! پاک کردنی که ردی از آن به جا نماند، که همه یادشان برود چه شد؟! چه گذشت؟! و چه بر سر من آمد؟! منی که یک روزه، پیر شدم! یک شبه ره صد ساله را پیمودم و خم شدن کمرم را، شکسته شدن قلب و غرورم را، زیر بار غم و غصه ها، در دیار غربت و به دور از خانواده چشیدم و به تنهایی همه ی آن هارا متحمل شدم.

که خودم حماقت ها و سادگی هایم را از یاد ببرم! فراموش کنم لحظه های شیرینی را که خیلی زود طعم زهری تلخ را بر خود گرفتند! خاطراتی که به جای آرام کردنم، سوهانی بر روح و روانم شده اند و همچون بختکی بر زندگی ام سایه افکندند.

با درماندگی از حمام خارج شده و حوله ی تن پوشم را بر تن می کنم. بر روی تخت نشسته و صورتم را با دستانم می پوشانم.

هم زبان با زندانی کردن هوا در شش هایم، ای کاش دیگری در ذهنم شکل می گیرد » ای کاش می شد اتفاقات چند سال پیش رو حداق از ذهن بهنام پاک کرد »

نفسم را به یک باره رها کرده و بر روی تخت دراز می کشم. به سقف اتاقم خیره می شوم و سرم را به شدت تکان می دهم، با این کار سعی می کنم ذهنم را آزاد کرده و خوابی را که چند دقیقه ی پیش بهنام با حرف هایش از چشمانم پراند، دوباره مهمانشان کنم.

نگاه بی تفاوتم را از مریم که خسته و کلافه پوفی می کشد و با درماندگی لب می زند:

-تو رو جون هرکسی که دوست داری یه لباس بخر تا بریم دیگه!
 هر دفعه که باهات میام خرید تا دو هفته شبا از پا درد خوابم نمی بره!
 می گیرم و به لباس مشکی رنگی که آستین سه ربع است و جز یک
 کمر بند و نواری از جنس تور، در یقه و آستینش طرح خاص دیگری
 ندارد؛ می دوزم .

وارد مغازه شده و رو به خانومی که مشغول مرتب کردن جنس هایش
 است سلامی عرض می کنم و بعد از شنیدن جواب سلامم، انگشت اشاره
 ام را سمت پیراهن انتخابی ام گرفته و از او می خواهم تا آن را برایم
 بیاورد.

خیلی زود پیراهن به دستم رسیده و برای پروی آن، به اتاق پرو می
 روم. لباس را به تن کرده و در آینه نگاهی به سرتا پایم می اندازم .
 بلندی قدش تا بر روی زانوام سیده و در عین ساده بودن، خیلی
 شیک و زیبا به نظر می آید !

چرخی در اتاق پروی تنگ و کوچک زده و بعد از این که خیالم از
 اندازه بودن پیراهن راحت می شود؛ آن را در آورده و بعد از پوشیدن
 لباس هایم، از اتاق پرو خارج می شوم. در جواب نگاه حرصی مریم که
 طلبکارانه نگاهم می کند؛ لبخند حرص در آوری می زنم و پیراهن را
 سمت فروشنده می گیرم!

-من همین رو بر می دارم!

و در جواب مریم که با دلخوری نگاهم می کند و مورد باز خواستم قرار
 می دهد که چرا او را صدا نزدم تا پیراهن را در تنم ببیند؟!
 به زدن لبخندی کوچک اکتفا کرده و لپش را آرام می کشم!

با خستگی وارد خانه شده و به سمت قسمت نشیمن سالن که پدر و مادر، هردو در کنار یکدیگر نشسته و مشغول میوه خوردن هستند؛ می روم.

با هردوی آن ها دست داده و حالشان را می پرسم! نایلون خرید هیم را رو به روی مادر گذاشته و در جواب او که مثل همیشه هیجان زده نایلون را برداشته و با کنجکاوی ابتدا نگاهی به داخل نایلون می اندازد و سپس دانه دانه اجناس درون آن را خارج می کند، لبخند ملیحی می زدم.

-خب بذار ببینم چی خریدی؟! -

دستم را سمت گردنم برده و حلقه ی شال را از دور آن آزاد می کنم.

-پس تا شما خریدا رو می بینی من به اتاقم برم و لباس هام رو عوض کنم!

پدر و مادر هردو در جوابم سر تکان داده و موافقتشان را اعلام می کنند!

از جای برمی خیزم و قدمی به سمت پله ها برمی دارم که با شنیدن نامم از زبان پدر، از جای متوقف شده و به آرامی سمت او می چرخم!

-جان؟! -

-مثل این که تا آخر اون هفته دو تا جراح به ایران میان!

ابروهیم بالا پریده و چشمانم گرد می شود!

-جدی میگین؟! -

سر تکان می دهد!

-آره ولی مادر جون راضی به عمل کردن عمه نیست. دیشب دکتر بهرامی بهم زنگ زد و این خبر رو داد. منم همون موقع به خونه مادر جون رفتم تا هم این خبر خوب رو بهشون بدم و هم راجع بهش باهاشون حرف بزنم. اما مادر جون طبق معمول به شدت مخالفت کرد. بهتر دونستم به تو بگم تا بری و باهاش حرف بزنی. همیشه این فرصت طلایی رو از دست داد. همون جور که خودت می دونی؛ این آخرین شانس عمه بهاره ست.

به قدری از شنیدن آمدن دو جراح خوش حال هستم که حتی مخالفت مادر جون هم نمی تواند؛ خوش حالی ام را دفع و از هیجان و ذوق و شوقی که در قلبم بر پا شده است؛ بکاهد!

لبخند عریضی را مهمان لب هایم کرده و با اطمینان سر تکان می دهم!
-حتما این کار رو می کنم. فردا صبح زود به خونه ی مادر جون میرم.

پدر لبخند کمرنگی زده و کوتاه تشکر می کند. این لبخند و تشکر کوچک، همان چیز است که من، بهزاد، آزیتا و بهنام را همیشه ذوق زده کرده و به هیجان وا می دارد.

اگرچه ارتباط و صمیمیت مان با پدر خیلی پررنگ و قوی نیست، اما هرچه بزرگ تر می شویم، اعتماد و اطمینانش را به خودمان بیش از گذشته احساس کرده و به آن افتخار می کنیم.

از آینه ی قدی داخل اتاقم، نگاهی به خود انداخته و سر تا پام را از نظر می گذرانم. موها، آرایش صورت، پیراهن، کفش ها و کیفم از جمله قسمت هایی هستند که چند ثانیه بر روی آن ها مکت کرده و با رضایت نگاهم را به ترتیب، سمت قسمتی دیگر سوق می دهم.

با زدن چند مقداری عطر به خودم، پالتو و شالم را پوشیده و از اتاق خارج می شوم. پدر روی مبل نشسته و در حال تماشای فوتبال است، کوتاه با او دست داده و خداحافظی می کنم.

از پشت این مادر را که مشغول آماده کردن شام است، صدا زده و بدون این که منتظر جوابی از او بمانم، لب می زنم:

-من دارم میرم عزیزم، فع...-

هنوز حرفم تمام نشده که به سرعت سمتم چرخیده و کف دستش را تا راست شانه بالا می آورد. هم زمان با باز و بسته کردن چهار انگشتش، خیلی آرام و بی صدا زمزمه می کند:

-یه لحظه بیا کارت دارم.

کنجکاو وارد آشپزخانه شده و سؤالی سر تکان می دهم!

-جانم؟! چی شده؟!-

با نگرانی لب به دندان می گیرد و اشاره ای به ساعت و سپس بابا می کند:

-باز الان وقت شام می شه، این بهنام ور پریده خونه نیست. من که هرچی گوشیش رو می گیرم جواب نمیده، تو زنگش بزن شاید جوابت رو داد. بهش بگو زودی بیاد خونه!

خشمی را که در چشمانم نشسته مخفی می کنم و برعکس، لبخند پر از آرامشی به روی او زده و گونه اش را می بوسم

-باشه قربونت برم، من خودم زنگش می زنم تا قبل خوردن شام خودش رو برسونه، اصلا نگران نباش و بهش فکر نکن.

متأسف برای بهنام سری تکان می دهد و لبخندی با محبت ولی کم جان را نثارم می کند.

-خوش بگذره عزیزم! برو تا دیرت نشده.

با خداحافظی که می گویم؛ پشت به او چرخیده و از آشپزخانه خارج می شوم.

خیلی سریع خود را به پارکینگ رسانده و سوار ماشینم می شوم. ابتدا گوشی ام را برداشته و شماره ی بهنام را می گیرم.

کلافه و حرصی برای سومین بار شماره اش را گرفته و باز هم جوابی دریافت نمی کنم.

اخم هایم را در هم کشیده و لب زیرینم را به دندان می گیرم. وارد صفحه ی پیام رسان گوشی ام شده و پیامی را برایش تایپ می کنم. قبل لمس آیکون ارسال یک بار دیگر، جهت نداشتن غلط املائی از روی آن می خوانم.

-سلام معلوم هست کجایی؟! اصلا در جریان هستی امروز، روزیه که بابا سرکار نمیره و صبح تا شب تو خونست ولی جنابعالی رو حتی یه ساعت زیارت نکرده؟! اگر قابل می دونی و افتخار میدی حداقل خودت رو برای شام به خونه برسون.

و یک شکلک عصبانی را هم در انتهای جمله ام قرار می دهم و پیام را ارسال می کنم. چند ثانیه ای را منتظر مانده و بعد از این که گزارش تحویل پیام را در گوشی می بینم، با خیالی راحت، آن را داخل جیب پالتویم رها کرده و استارت می زنم.

مسافتی تا خانه ی دکتر بهرامی باقی نمانده است که صدای زنگ گوشی
 ام بلند می شود. ندیده می دانستم چه کسی پشت خط است؟! بنابراین
 کمی سرعتم را افزایش داده و سعی می کنم با زودتر رسیدن به در خانه
 ی دکتر بهرامی بیش از این مریم را منتظر نگذارم.

ماشینم را کنار جدول پارک کرده و از آن پیاده می شوم. هم زمان با
 باز و بسته شدن در ماشینم، صدای باز و بسته شدن در ماشینی را از
 پشت سرم می شنوم .

به عقب می چرخم و با دیدن مریم که اخم هایش را در هم کشیده و
 تیز نگاهم می کنم، لبخندی دندان نما زده و به سمتش می روم. دستم را
 در دستش قراره داده و در جوابش که حرصی می پرسد:

-معلوم هست کجایی تو؟! دو ساعته تو این سرما منتظرت نشستم.

بی آن که لبخند نشسته بر روی لبانم را پاک کنم، خیلی آرام از در بزرگ
 آهنی و مشکی رنگ خانه ی دکتر بهرامی گذشته و جوابش را می دهم:

-ببخشید یه کم کارم طول کشید!

پوفی کشیده و اشاره ای به سرتا پایم می کند!

-تو که آرایش و موهات واسه مهمونی هیچ تغییر به خصوصی نمی
 کنه؛ من موندم دقیقا چیکار می کنی که همیشه ی خدا کارت کمی طول
 می کشه!؟

قری به گردنم داده و ابرویی بالا می اندازم!

-این یه رازه عزیزم!

مشتی به بازویم کوبیده و کوفتی نثارم می کند. هردو از حیاط بزرگ گذشته و نگاهمان را از درختان سرو و کاجی که دور تا دور ساختمان خانه را احاطه کرده اند می گیریم.

وارد سالن بزرگ و شیکی می شویم که دور تا دورش میز و صندلی هایی با ست سفید و سورمه ای قرار گرفته و موزیکی ملایم و عاشقانه در حال پخش است .

هوای مطبوع داخل سالن، این اجازه را به هردویمان می دهد تا به اتاق مخصوص رفته و لباس هایمان را عوض کنیم.

نگاه کوتاهی به پیراهن یاسی رنگ و کلوشی که مریم به تن کرده و بلندی آن، همچون پیراهن خودم تا به روی زانوانش می رسد؛ می اندازم. سنگ دوزی های روی سینه اش را می پسندم و با لبخند نگاهم را از موهای بابلیس شده اش می گیرم و هم قدم با یک دیگر از اتاق خارج می شویم .

با نگاهم به دنبال مهتاب می گردم که دستی بر روی شانه ام می نشیند، کنجاو به عقب می چرخم و با دیدن مهتاب در پیراهنی طلایی رنگ و دنباله دار همراه با تاجی زیبا بر روی موهایش، ذوق زده نامش را بر زبان می آورم و در آغوشش می کشم.

هردو گونه ی یکدیگر را بوسیده و سلام احوال پرسی می کنیم. بعد از من، مهتاب خود را در آغوش مریم جای داده و مشغول رو بوسی با یک دیگر می شوند.

مهتاب دست هردویمان را در دست گرفته و به سمت یک میز و صندلی خالی هدایت می کند.

هر سه پشت میز نشسته و مهتاب چهره ی هردو را با دلتنگی آنالیز می کند!

-وای که چه قدر دلتنگتون شده بودم. خیلی خوش حالم می بینمتون .
همراه با لبخند ملیحی که بر لب می آورم از او تشکر کرده و با گفتن
«دل به دل راه داره عزیزم» جواب ابراز دلتنگی اش را می دهم. اما
مریم پشت چشمی نازک کرده و با اکراه جوابش را می دهد!

-بر عکس شما دوتا، دل من اصلا واست تنگ نشده! نبودی راحت
بودیم بخدا!

مهتاب اخم ظریفی کرده و نیشگونی از بازوی تپل مریم می گیرد!
-برو ببینم!

مگه جای تورو تنگ کرده بودم؟!!

مریم دهان باز می کند تا جواب مهتاب را دهد که...

مریم دهان باز می کند تا جواب مهتاب را دهد که با شنیدن صدای استاد
امینی، حرف خود را خورده و سکوت می کند. به عقب می چرخد و به
استاد امینی که با خوش حالی، مهتاب را مورد خطاب قرار می دهد؛
خیره می شود!

-یعنی باور کنم که این تویی مهتاب؟!!

مهتاب خندان و ناباور از جای بر می خیزد و سمت استاد قدم بر می
دارد!

-اوه خدای من! بارمان؟! حتی فکرش رو هم نمی کردم که بتونم
دوباره ببینمت، اونم این جا و تو همچین شبی!

هر دو با یک دیگر دست داده و از حال هم دیگر جويا می شوند. بارمان بعد از این که صحبتش با مهتاب تمام می شود سمت من و مریم چرخیده و با شرمندگی دستی داخل موهایش می کشد!

-سلام خانوما خوبین؟! شرمنده زودتر از این عرض ادب نکردم.

هر دو به احترام او از پشت میز بر می خیزیم و مؤدبانه جوابش را می دهیم. مهتاب، بارمان را نیز به جمع سه نفره مان دعوت می کند و بارمان، با خوشحالی دعوت او را پذیرفته و پشت میز می نشیند.

مهتاب با اشاره به میوه ها و نوشیدنی های موجود بر روی میز، از هر سه نفرمان می خواهد تا بدون هیچ گونه تعارفی، هر آن چه را که دوست داریم برداشته و از خود پذیرایی کنیم.

نگاه کوتاهی به مریم که با کنجکاوی به بارمان و مهتاب خیره شده است، می اندازم و لبخند کم رنگی می زنم. به خوبی می دانستم کنجکاوی مریم برای دانستن ارتباط مهتاب و بارمان تا چه حد برانگیخته شده است!

مهتاب رو به بارمان کرده و از او می پرسد:

-می بینم که با رفیقای من آشنایی؟!!

بارمان تکیه اش را به پشتی صندلی داده و سر تکان می دهد!

-بله از دانشجویام هستن.

مهتاب ابرویی بالا انداخته و نگاه گذرای به من و مریم می اندازد و در جواب بارمان می گوید:

-پس ادیتشون نکن تا من برم و برگردم. با هر سه تا تون کلی حرف دارم. خیلی دلم واستون تنگه!

هر سه در جواب ابراز دلتنگی اش سری تکان داده و با لبخند همراهی اش می کنیم. با رفتن مهتاب، بارمان رو به من و مریم کرده و هردو را مخاطب قرار می دهد!

-خب خانوما چه خبرا؟! نمی دونستم با مهتاب رفیقین؟!

به مریم اجازه می دهم تا پاسخش را دهد چرا که به خوبی می دانستم تا چه حد برای این کار مشتاق است!

-سلامتی خبری نیست، از شما چه خبر؟!

بله رفاقت ما سه تا به دلیل ارتباط دوستانه ایه که خانواده هامون با هم دیگه دارن!

مکثی کرده و سؤالی که مطمئن بودم از بارمان می پرسد را بر زبان می آورد!

-خیلی جالبه که شما هم با مهتاب رفاقت دارین و آشنا هستین!

بارمان لبخند کمرنگی زده و سر تکان می دهد!

بله ولی از آخرین باری که دیده بودمش خیلی می گذره و باید اعتراف کنم که اصلا نشناختمش!

حسادتی که در چشمان مریم شعله می کشد را به خوبی حس می کنم.

صدای زنگ گوشی مریم، فرصت جواب دادن به اظهار نظر بارمان راجع به مهتاب را از او گرفته و با ببخشید کوتاهی از جای برمی خیزد و از میر دور می شود.

بارمان یک پایش را بر روی پای دیگرش انداخته و دست به سینه می شود!

دقیق و کنجکاو نگاهم می کند. از نگاهش معذب شده و سرم را به زیر می اندازم!

-شما همیشه همین قدر ساکت و آروم هستین؟! یا از اول این جوری نبودین و جدیداً این مدلی شدین؟

نگاه متعجب و ناباورم را به سرعت از رو میزی گرفته و به چشمان مهربان و آرامش می دهم.

نمی دانستم سؤالش را باید یه کنجکاوی ساده قلمداد می کردم یا به این نکته پی می بردم که او به قسمتی از زندگی ام پی برده و از آن آگاه است!

اما چه طور و چه گونه؟!!

لبم را با زبان تر کرده و کوتاه جواب می دهم.

-نه من اصولاً آدم ساکتی ام و خیلی با حرف زدن و شلوغ کاری موافق نیستم.

از بین میوه هایی که روی میز قرار دارد، سیب و خیار را فاکتور گرفته و موزی را بر می دارد!

-یعنی باور کنم غمی که تو چشمت لونه کرده؛ واقعی نیست و تنها خیال پوچ منه؟!!

سعی می کنم بهت و ناباوری نشسته در نگاهم را پنهان کرده و برعکس، با بی تفاوت ترین حالت ممکن در چشمانش خیره شوم! لبخند ملیحی زده و خیلی ریلکس جوابش را می دهم!

-بله بی شک گزینه ی دوم همون گزینه ی درسته !

نگاه بهت زده اش را که می بینم نفسم را نرم بیرون داده و مغرورانه نگاهم را از نگاهش گرفته و لبخند کجی را نقش لب هایم می کنم.

بازگشت مریم و مهتاب، اجازه ی دفاع دوباره را از بارمان گرفته و او باز هم حواسش را به مهتاب می دهد.

دانای کل

سام نگاهش را در سالن چرخانده و بالأخره بارمان را از میان جمع پیدا می کند اما با وجود آوینا و مریم در کنارش، بیخیال رفتن نزد او شده و پشت یک میز خالی می نشیند و به جمعیت رو به رویش خیره می شود.

مهمونی امشب را دوست دارد، یک مهمونی رسمی و آبرومندانه، اگر چه از دکتر بهرامی غیر از این هم انتظار نمی رود.

دقیقا نمی داند چه مدت است که تنها نشسته و به نقطه ای نا معلوم خیره شده است، ولی وقتی به خود می آید که حسابی حوصله اش سر رفته و کلافه شده است، بنابراین گوشی اش را از جیب کت اسپرت مشکی رنگش بیرون آورده و شماره ی بارمان را می گیرد. بعد از چند بوق کوتاه، تماس وصل شده و صدای بارمان در گوشی می پیچد!

-جانم؟! -

درحالی که کف دست چپش را بر روی ران پاش می گذارد؛ دهان باز کرده و جواب بارمان را می دهد!

-اگر می تونی دل از دخترا بکنی، بیا این ور!

از همین جا بارمان را که با تمام شدن حرف سام، سرش را چرخانده و در جست و جوی او، سالن را با چشمانش متر می کند؛ زیر نظر گرفته است!

-مگه کجایی تو؟!

تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد!

-همین جا، پشت سرت.

این بار بارمان، کمی چشمانش را ریز کرده و با دقت چهره ی مهمان ها را از نظر می گذراند!

-دقیقا کجای...

با قفل شدن نگاهش در نگاه سام، حرفش را خورده و همراه با تکان دادن سرش، لبخندی نیز بر لب می آورد.

-آهان، الان دیگه پیدات کردم!

سام هم زمان با قرار دادن یک پایش بر روی پای دیگر، لبخندی نیز بر لب می آورد.

-فکر نکنم گم بوده باشم که تو بخوای پیدام کنی!

بارمان از همان جا، برای سام چشمکی زده و سؤالش را با سؤال پاسخ می دهد!

-تو نمیای این ور؟!

سام سری به نشانه ی " نه " تکان می دهد!

-نه منتظر می مونم تا تو بیای!

بارمان که تا بدین لحظه کامل به سمت سام چرخیده است و با او حرف می زند؛ رویش را از او گرفته و دوباره سمت دختر ها می چرخد!
-اوکی الان میام.

بلافاصله گوشی را قطع کرده و از جای برمی خیزد.

-خب خانوما من دیگه رفع زحمت کنم و مجلس صمیمی و دخترونه تون رو بهتون برگردونم.

صندلی را سر جای اصلی خود می گذارد و قصد رفتن می کند که صدای کنجکاو و سؤالی مهتاب، گوشش را می نوازد!
-بارمان؟!!

نگاه منتظرش را به مهتاب داده و ریز سرش را تکان می دهد!

-کی بود باهش حرف می زدی؟!!

از کنجکاو و صمیمیت مهتاب خنده اش می گیرد اما به سختی آن را کنترل کرده و ابرویی بالا می اندازد!

-یکی از دوستانم!

باز هم قصد رفتن می کند که مهتاب پیش دستی کرده و سؤال دوم را نیز می پرسد!

-خب چرا اون نمیاد این جا؟!!

بارمان متفکر، نگاهش را سمت سقف سوق داده و لب های جمع شده اش را سمت راست صورتش هدایت می کند.

-نمی دونم، حتما این جوری راحت تره خب!

مهتاب هر دو تای ابروهایش را بالا انداخته و همراه با شکلکی که در می آورد، متعجب و شاکی جواب می دهد!

-واه واه چه حرفا!

بارمان و دخترها از واکنش او خندیده و در سکوت، منتظر کلام بعدی او باقی می مانند.

آوینا

-پس صبر کن من و دخترا هم باهات بیایم!

چشمان گرد شده ی من و مریم را که بی خیال شویم، از بهتی که در چهره ی بارمان جا خوش کرده و نگاه شوک زده اش، به راحتی نمی توان گذشت.

-هان؟!!

مهتاب بی توجه به چهره ی بهت زده ی ما سه نفر، خوش و خندان از جای بر می خیزد و کنار بارمان قرار می گیرد.

-وا شما دوتا چرا نشستین؟! بلند شین دیگه .

بارمان با صدایی که بهت و تعجب در آن بی داد می کند، لب می زند:

-کجا؟!!

مهتاب کاملا جدی سمت بارمان چرخیده و جوابش را می دهد.

-بریم رفیقت رو ببینم دیگه!

من و مریم هردو نگاهی به یک دیگر انداخته و باز هم گیج و گنگ به مهتاب خیره می شویم.

بارمان در حالتی بین خنده و کلافگی گیر کرده است. مدام نگاهش بین ما سه نفر چرخیده و خنده اش را قورت می دهد.

بالآخره مریم سکوتش را شکسته و جواب می دهد!

-آخه مهتاب این جوری که درستش نیست. اون آقا اگر می خواست با ما هم صحبت بشه و یا تو جمع ما باشه، حداقل یه سر تا این جا میومد؛ نه این که به استاد زنگ بزنه و ازش بخواد که بره پیشش! این یعنی دوست نداره با ما تو یه جمع قرار بگیره!

مهتاب کلافه پوفی می کشد و برای حرف مریم چشم می چرخاند.

-خب حالا توأم، نمی خواد واسه من بحث فلسفی کنی! خودم می دونم اینارو.

من و مریم هردو گیج سرمان را تکان داده و هم زمان لب می زنیم:

-خب؟!!

قدمی سمت میز برداشته و کف هر دو دستانش را بر روی میز قرار می دهد! با لحنی هیجان زده توأم با کمی بدجنسی، دهان باز می کند:

-وای شما دوتا چرا این قدر گیج بازی در میارین؟! یادتون رفته همیشه تو مهمونی ها چقدر حرص پسرای این مدلی رو در میوردیم؟! تازه چه قدرم بهمون خوش می گذشت؟! مگه این پسره از ما فراری نیست؟! خب پس از اول تا آخر مهمونی، مثل آینه ی دق جلو روش می شینیم و از جامون جم نمی خوریم. بهتر از آینه که مثل پیرزنا یه جا بشینیم و غیبت این و اون رو بکنیم، نیست؟!!

با تمام شدن حرفش، مریم هیجان زده دستانش را بر هم کوبیده و با لبخندی عریض، سرش را تکان می دهد.

-وای دمت گرم مهتاب! به خدا این قدر با این آوینا گشتم، پاک همه ی این عادتارو فراموش کردم، دیگه کم کم روحم داشت پیر و افسرده می شد.

مهتاب چپ چپ نگاهم کرده و بی توجه به چشمان گرد شده و دهان نیمه باز، رو به مریم می گوید!

-این آوینا رو ولش کن! همیشه ساز مخالف می زد. گاهی اوقات با خودم می گفتم فقط یه عصا و عینک ته استکانی کم داره تا بشه یه مادر بزرگ نمونه و پندآموز!

با شنیدن تشبیه تمسخر آمیز مهتاب، دست مشت شده ام را زیر چانه ام قرار داده و آرنجم را بر روی میز می گذارم. لبانم را کمی غنچه کرده و پکر به مهتاب خیره می شوم.

ابتدای صدای خنده ی ریز بارمان به گوشم می رسد و به دنباله ی آن، صدای خنده های مریم و مهتاب نیز به آن افزوده می شود.

مریم نیز از جای بر می خیزد و کنار مهتاب و بارمان جای می گیرد.

رو به مریم کرده و چپ چپ نگاهش می کنم!

-نگو که توأم می خوای همراهشون بری!؟

مریم لبخند دندان نمایی می زند و در جوابم سر تکان می دهد!

-چرا که نه؟! به نظر میاد جالب باشه و خوش بگذره!

مهتاب پشت چشمی نازک کرده و رو به من می گوید:

-مریم که میاد هیچ، توأم باید بیای عزیزم. غر زدنم ممنوع! من و مریم
دیگه خودمون بزرگ شدیم عقلمون می رسه چی درسته چی غلط؟!
چشمی برای ادعای رؤیایی او چرخانده و با تمسخر سر تکان می دهم!
-بله کاملاً از تفریحاتتون که از 15، 10 سال پیش هیچ تغییری نکرده
معلومه چه قدر عقل تون کامل شده و بزرگ شدین!

مریم دهان باز می کند تا حرفی بزند اما با اخم ریزی که چاشنی نگاه تند
و تیزم می کنم، حرفش را در گلو خفه کرده و مانع از اظهار نظر بی
جایش می شوم .

نگاه ملتمسانه ام را به بارمان که با لذت، همچون یک تماشاگر، در
گوشه ای ایستاده و نظاره گر کل کل ما سه نفر است؛ می دوزم. نفسم را
نرم بیرون داده و به آرامی رو به او می گویم:

-شما نمی خواین چیزی بگین؟! حرفاشون رو که شنیدین؟! فهمیدین که
می خوان چه آتیشی بسوزونن؟! پس لطفا مانع شون بشین...

چشم غره ای رو به مریم و مهتاب که با شیطنت، خیره ام شده اند؛ می
روم و با ابرو اشاره ای به هردو نفرشان کرده و ادامه ی حرفم را می
زنم.

-خودتون که ملاحظه فرمودین، من از پس این دوتا بر نمیام.

چهره ی سرخ شده ی بارمان که به سختی در حال کنترل کردن خنده
اش است، به طرز وحشتناکی نا امیدم کرده و کلافه تر از قبل می شوم.

-درسته می دونم، ولی منم با مهتاب و مریم موافقم! به نظرم با یه
کوچولو اذیت کردن اتفاقی نمیفته. سام خیلی ام بی ظرفیت نیست.

با شنیدن نام "سام" وا رفته به بارمان و سپس مهتاب و مریم که از خنده غش رفته اند، خیره می شوم .

پاک از بارمان نا امید شده ام، با تأسف سری برای خودم تکان داده و اشاره ای به سمت دیگر سالن می کنم. با مخاطب قرار دادن مریم و مهتاب، جدی و محکم حرفم را بر زبان می آورم.

-شما دوتا می تونین هرجایی که دلتون می خواد برین و هر کاری که دوست دارین انجام بدین، ولی بهتره یه این پنبه رو از تو گوشتون در بیارین که منم عقلم رو دست شما دو نفر بدم و باهاتون همراه بشم.

مهتاب چهره اش را جمع کرده و ضربه ی آرامی به بازویم می کوبد!
-پاشو ببینم خودت رو لوس نکن!

با جدیت نگاهم را به او می دوزم.

-گفتم که، من نمیام ولی شما اختیار خودتون رو دارین و می تونین برین.

مریم پا بر زمین می کوبد و معترضانه نامم را بر زبان می آورد.

-آوینا؟!

تیز نگاهش می کنم. اگر نخواهم رعایت حضور بارمان را کنم، بی شک جوابش یک « درد و آوینا » ی پرغیض و تند است؛ اما ادب حکم می کند، تنها به سکوتی اعتراض آمیز اکتفا کنم.

-من میرم، مذاکره خیلی طولانی شد و ممکنه سام ناراحت بشه! اگه خواستین حتما تشریف بیارین، خوش حال میشیم.

معنی جمع بستن فاعل و فعل هایی که بارمان بر زبان می آورد را نمی فهمم! شاید او خوش حال شود اما سام هرگز.

-عه بارمان؟! دو دقیقه صبر کن. نمیمیری که!

تأسف بار به مهتاب خیره می شوم و سر تکان می دهم. ولی او با پررویی لبخندی را بر پهنای صورتش جاری کرده و شانه ای بالا می اندازد.

-می دونم الان داری تو دلت میگی « ادب و شعورت چه اون زمانی که تحصیل کرده و پزشک نبودی چه الان که هستی، هیچ پیشرفتی نکرده، واقعا واست متأسفم مهتاب » ولی باور کن دست خودم نیست. منم واسه خودم متأسفم ولی چیکار کنم که پررو و بی ادب به دنیا او مدم همین جوری ام از دنیا میرم؟!!

دیگر نمی توانم خنده ام را کنترل کنم، بنابراین من هم شریک خنده ی سه نفرشان شده و همراهی شان می کنم.

همان طور که گفته بودم، به تنهایی بر سر جای خود نشسته و بی توجه به اصرار های مکررشان، از همراهی کردن و پیوستن به جمع شان خود داری می کنم.

نمی توانم منکر این واقعیت شوم که تا چه حد از برخورد مریم ناراحت و دلخور هستم؟! نمی دانم شاید هم، توقع من از مریم بی جاست، که فکر می کنم باید در کنار من می ماند؛ نه این که شریک شیطنت های مهتاب شود!

در حالی که لیوان آب میوه ام را به دهانم نزدیک کرده ام و در حال مزه مزه کردن آن هستم، به این فکر می کنم که امشب، می توانست بهتر از این ها برایم سپری شود اما نشد!

دلخوری نشسته در قلبم را با فشاری که بر لیوان وارد می کنم، تخلیه کرده و با نفس عمیقی که می کشم، در صدد به دست آوردن آرامش اولیه ام بر می آیم.

نمی دانم چه مدت گذشته است که چندین سایه را بر روی خودم، میز و صندلی احساس می کنم؟! سر می چرخانم و با دیدن بچه ها که این بار سام هم به جمع شان اضافه شده است؛ متعجب از جای بر می خیزم.

باز گشت غیر منتظره شان مخصوصا همراه با سام، کمی باعث غافلگیری و کنجکاوی ام شده است، اما نه آن قدری که تسلط حواسم را بر هم زند!

رو به سام کرده، نگاهم را به نگاه کنجکاوش دوخته و سرم را ریز تکان می دهم.

-سلام خوبین؟! -

او نیز همانند من سر تکان داده و گوشه ی لبش به بالا کشیده می شود!

-سلام خیلی ممنون شما خوبین؟! -

دلیل لبخندش را متوجه نمی شوم اما از او تشکر کرده و بعد از تعارف مهتاب که همه ی مان را به نشستن بر روی صندلی دعوت می کند، پشت میز می نشینیم.

مهتاب سکوت چند ثانیه ای حاکم بر جمع را، شکسته و با کنجکاوی می پرسد:

-خب بهتره هرکسی خودش رو معرفی کنه تا بیشتر با هم آشنا بشیم!
نظرتون چیه؟!

نگاه حرصی و تندم را از مهتاب گرفته و به میز می دوزم. این بار،
بارمان سکوت را شکسته و به انتظار مهتاب پایان می دهد!

-بارمان امینی هستم! سی و سه سال سن دارم. تخصص روان پزشکی
دارم و در حال گرفتن فوق تخصص هستم.

مهتاب لبخندی زده و دهان باز می کند:

-مهتاب بهرامی هستم، بیست و هفت سال سن دارم، و با اجازه همه ی
شما عزیزان پزشک عمومی هستم ولی قصد گرفتن تخصص و فوق
تخصص رو دارم.

نگاه همه بر روی مریم می نشیند! او نیز با تبسمی ملیح معرفی اش را
آغاز می نماید:

-مریم الهی، دانشجوی ترم آخر رشته ی پزشکی هستم و بیست و پنج
سال سن دارم!

نفس حبس شده در سینه ام را به نرمی آزاد کرده و با آرام ترین لحن
ممکن، خود را معرفی می کنم.

-آوینا رستمی، دانشجوی اینترن پزشکی هستم و بیست و پنج سال سن
دارم.

نگاه منتظر همه به استثناء من، بر روی سام می نشیند. نمی دانم در
حال استخاره گرفتن است یا آماده کردن حرفی دندان شکن برای ضایع
کردن یکی از ما چند نفر که تا این حد سکوتش طولانی می شود!؟

اما بر خلاف انتظارم، بالاخره صدایش به همراه جوابی که می دهد به گوش می رسد!

-سام رامینی هستم، سی و سه سال سن دارم و در حال گرفتن تخصص هستم.

مهتاب ابرویی بالا انداخته و با شیطنت لب می زند:

-پس یه جورایی با ما همکاری؟!!

سام سر تکان داده و لبخند کمرنگی بر لب می آورد!

-بله باعث افتخاره!

از پریدن ابروهایم به بالا جلوگیری کرده و سعی می کنم هم چنان ریلکس باقی بمانم.

این حجم از ادب و لفظ کلام را از مردی همچون سام انتظار نداشته و ندارم. با این حال سکوت اختیار کرده و تمام تلاشم را بر این مبنی می گذارم که هرچه بیشتر از بحث شان فاصله گرفته و اظهار نظر نکنم؛ چرا که به خوبی می دانستم سام تمام سعیش را می کند تا آخرین حد ممکن، شخصیتم را له کرده و تحقیرم کند.

اگرچه قرار نیست که من همچون دختری ساکت و بی سر و زبان، گوشه ای نشسته و در مقابل توهین هایش سکوت اختیار کنم، ولی همان طور که همیشه پدر می گوید: پیشگیری بهتر از درمان است.

بعد از صرف شام، همه از دکتر بهرامی و خانواده اش تشکر کرده و از سالن خارج می شویم .

بارمان و سام نیز هم قدم با من و مریم، سنگ فرش های حیاط را متر کرده و از در خروجی می گذریم.

نمی دانم طبق کدامین قانون نا نوشته ای عمل می کنیم که هر چهار نفرمان به محض ورود به کوچه، نا خود آگاه بر سر جای خود، توقف کرده و از حرکت باز می ایستیم.

با شنیدن صدای بارمان، نگاهم را از آسفالت کوچه به سمت چشمان طوسی رنگش، سوق می دهم!

-شب خیلی خوبی بود. به من که خیلی خوش گذشت.

مریم می خندد و دستانش را بر روی سینه قفل می کند!

-بله همین طوره، به منم خیلی خوش گذشت.

هوا سرد است و دیر موقع شده است! بنابراین دستانم را داخل جیب پالتویم فرو برده و در حالی که هر سه نفرشان را مخاطب جمله ام قرار داده ام، لب می زنم:

-به منم خیلی خوش گذشت و از دیدارتون خوش حال شدم. دیر وقته و بهتره هر چه زودتر به خونه برگردیم...

مکثی کرده و جمله ی نیمه تمامم را تمام می کنم.

-شبتون خوش و خدانگهدار.

اگرچه سام با نگاه نکردن به من و از آن مهم تر بی توجهی هایش یا همان نادیده گرفتنم، در تلاش است این موضوع را برای من روشن کند که در قاب افراد مهم زندگی اش هیچ جایگاهی ندارم؛ برعکس او من،

برای نشان دادن این موضوع، هیچ تلاشی نکرده و خود را خسته نمی‌کنم. چرا که به راستی او و رفتارش هرگز برایم مهم نبوده و نیست.

جوابم را که از هر سه نفرشان دریافت می‌کنم، همراه با مریم، از سام و بارمان جدا شده و قدم‌های آرام و کوتاهم را سمت ماشینم برداشته و با مریم دست می‌دهم.

ماشین سام، طرف دیگر کوچه و هم راست ماشین من قرار دارد، این بار مدل ماشینش عوض شده است و جای آن یک مگان مشکی رنگ قرار دارد.

یک قدم باقی مانده تا ماشینم را پر کرده و دستم را بر روی دستگیره قرار می‌دهم که با شنیدن صدای مریم، گوش‌هایم تیز شده و کنجکاو دستم از حرکت باز می‌ایستد.

-می‌بینم که ماشین تون رو عوض کردین آقای دکتر!

بهتر از هرکسی مخاطب جمله اش را می‌شناسم! نفس در سینه ام حبس شده و لبم را به دندان می‌گیرم.

-بله به لطف رفیق شفیق تون، مجبور به تعویضش شدم.

با به اتمام رسیدن حرفش، چشمانم را محکم بر روی هم بسته و نفسم را با تمام توان رها می‌سازم. دستم را بر روی دستگیره به نرمی فشار داده و سوار می‌شوم.

سعی می‌کنم صدای خنده‌ی ریز مریم، و جمله‌ی پر کنایه و تمسخر آمیز سام را از یاد برده و با آرامش رانندگی کنم. پانزده‌ی دقیقه‌ی اول را با اعصابی خراب رانندگی کرده ولی کم‌کم آرامش خود را به دست می‌آورم و اتفاق چند دقیقه پیش را به دورترین نقطه‌ی ذهنم پرت می‌کنم.

کنم. همان نقطه ای که بی اهمیت ترین اتفاقات زندگی ام، بر روی هم
تلنبار شده اند.

ماشینم را داخل پارکینگ گذاشته و سوار آسانسور می شوم. تکیه ام را
به دیوار آسانسور داده و سرم را به آن می چسبانم. چشمانم را بسته و
دم عمیقی گرفته و بازدم آن را عمیق تر خارج می کنم.

در آسانسور که باز می شود، از آن خارج شده و با دو قدم خود را به
در سالن می رسانم. به آرامی آن را باز کرده و وارد می شوم.

جز یک آباژور که در داخل سالن روشن است، بقیه خانه در تاریکی و
سکوت مطلق فرو رفته است.

پله ها را بالا رفته و به سمت اتاقم قدم تند می کنم. با ورودم به اتاق،
برق را روشن کرده و با خستگی مشغول کردن لباس هایم از تنم می
شوم.

تا کارهایم را انجام داده و برای خواب آماده می شوم، بیست دقیقه ای
زمان می برد. نگاهم را برای آخرین بار به ساعت داده و دستم را بر
روی کلید برق می فشارم.

با تاریک شدن اتاق، چند ثانیه ای را مکت کرده و بعد از عادت کردن
چشم هایم به تاریکی، به سمت تخت خوابم حرکت می کنم. خمیازه ای
کشیده و خود را با خستگی بر روی تخت رها می کنم.

در کسری از ثانیه چشمانم گرم شده و به خواب می روم.

مادرجون را در آغوش گرفته و گونه اش را می بوسم.

-سلام خوبین قربونتون برم؟! صبح تون بخیر.

لبخندی بر پهنای صورت آورده و سر تکان می دهد!

-سلام دخترم خوبم تو خوبی؟! خیلی خیلی خوش اومدی. صبح توأم بخیر.

در حالی که کف دستاتم را تند و ملایم بر روی هم می کشم؛ آن را سمت شویفاژ برده تا کمی گرم شود.

-خداروشکر خوبم. مرسی عزیزم ممنون.

کف دست های چروکیده و نحیفش را بر روی پشتم قرار داده و نوازش وار حرکت می دهد.

-صبحونه خوردی؟! اگر نخوردی میز صبحونه رو تازه چیدما، بیا یه چیزی بخور.

در حالی که به سمت اتاق عمه قدم بر می دارم سرم را نیز به نشانه " نه" تکان داده و دعوتش را رد می کنم.

-نه مادرجون مرسی فدات، عمه بیداره؟!!

نگاهش رنگ غم گرفته و بغض گلایش را می گیرد. ریز سر تکان داده و دیگر هیچ نمی گوید.

من هم به حرف زدن اصرار نمی ورزم و تقه ای آرام به در اتاق عمه می زنم. منتظر جواب نمانده و وارد می شوم.

با دیدن وضعیت جدید عمه که از آخرین بار دیدارمان بدتر شده است، غم عالم همراه با کوله بارش، به مهمانی قلبم آمده و بر روی آن می نشیند. سنگینی اش روح و روانم را آزرده و نفسم را می برد.

نگاه خسته و رنجورش که بر روی چشمانم می نشیند، لبخندی بر لب آورده و به سمتش قدم بر می دارم .

مثل همیشه گونه اش را بوسیده و حالش را می پرسم:

-سلام قربونت برم، خوبی؟ بهتری؟!!

نفس های کند و سنگینش، قلبم را به درد آورده و بغض را بی رحمانه روانه ی گلویم می کند.

-سلام عزیزم...خوبم..تو خوبی؟!!

دستش را در دست گرفته و به گونه ام می چسبانم.

-تو که خوب بشی منم خوب می شم.

لبش را گاز گرفته و بدین شکل از ریزش اشک هایش جلو گیری می کند.

-من هر وقت بمیرم... خوب میشم...

گره ظریفی به جان ابروهایم انداخته و دلخور لب می زنم:

-این چه حرفیه؟! قرار نشد از همین اول کار نا امید باشیا!

مکت کوتاهی کرده و نگاهی به در اتاق می اندازم. خیالم که از نبود مادر جون راحت می شود، با خوش حالی لبخندی بر لب می آورم.

-خودت بهتر می دونی تا آخر اون هفته دوتا جراح خوب و خبره به ایران میان. کافیه تو رو ببینن و راضی به عمل بشن که من مطمئن میشن؛ تو فقط باید امیدت رو حفظ کنی و بایه روحیه ی قوی به بیمارستان بیای.

دستی به پیشانی اش کشیده و لب خشک شده و ترک برداشته اش را با زبان خیس می کند.

نگاهش سمت در اتاق کشیده شده و با صدایی ضعیف جوابم را می دهد:

-مادرجون رو که می شناسی؛ میگه نه. من خودمم امید چندانی به زنده بیرون اومدنم از اتاق عمل ندارم... می ترسم آوینا!

این بار بی هیچ کنترلی، بغضش شکسته و اشک هایش، بر روی گونه جاری می شود. در آغوشش می گیرم و سرش را بر روی شانه ام می گذارم. در حالی که دستم را بر روی پشتش گذاشته و نوازش وار حرکت می دهم، با صدایی که سعی می کنم غم آن را سانسورکنم، پاسخش را می دهم:

-عه عمه؟! آخه این چه حرفیه که تو می زنی قربونت برم من؟! به خدا دلم می گیره ها! مرگ و زندگی دست خداست. توأم حتما باید عمل کنی، از اینجا خوابیدن و دارو خوردن قرار نیست شرایط تغییر کنه و حالت بهتر بشه. مادر جونم با من، اونم باید به این عمل راضی بشه، این تنها راه نجات توئه.

لرزش شانه هایش را که می بینم، دردمند چشمانم را بر روی هم می بندم. نمی دانم چه مدت گذشته است که صدای ضعیفش به گوشم می رسد:

-می ترسم آوینا... می ترسم.

نفسم را همراه با آه بیرون فرستاده و برخلاف میل، رو به او می گویم:

-اگر تو خودتم عمل رو نمی خوای، هیچ اجباری نیست فدات شم. این قدر خودت رو ناراحت نکن. من امروز اومدم اینجا، تا مادرجون رو راضی کنم، ولی حالا که می بینم خودتم به این عمل راضی نیستی؛ دیگه لزومی به اصرار نمی بینم. من اگر خودت عمل رو بخوای، حاضریم با تموم دنیا بجنگم و راضی شون کنم که به عمل، رضایت بدن ولی اگر خودت نخوای به نظرت احترام می ذارم و دیگه هیچ وقت، حرفی از جراحی و عمل نمی زنم.

به آرامی از آغوشم جدا شده و صورت خیس از اشکش را با دستمالی که از جعبه ی آن بر می دارد، تمیز می کند. سرش را به طرفین تکان داده و مستأصل و درمانده لب می زند:

-نه آوینا... من که نگفتم عمل نمی خوام... فقط... فقط گفتم می ترسم. وگرنه دوست دارم هرچه زودتر تکلیفم روشن بشه... خسته شدم از کابوسای شبانه... از نگرانی و ترس برای این که فردا صبحم مثل روزای دیگه از خواب بیدار می شم یا نه؟! اگر عمل کنم، یا خوب می شم یا... بغضی که برای دومین بار، راه گلویش را می گیرد، او را از ادامه دادن حرفش باز داشته و مهر سکوت را بر لبانش هدیه می کند. پیشانی اش را بوسیده و با شیطنت به او خیره می شوم.

-این قدر حرفای مایوس کننده نزن چون عمت.

می خندد، از خنده اش خنده ام می گیرد و می خندم.

-به خدا اگر تنها یک در صد مطمئن باشم آخر این عمل قرار نیست اون چیزی بشه که ما می خواهیم، حتی واسه یه ثانیه بیشتر داشتنت، منم به

هیچ عنوان راضی به این جراحی نمی شم. اما اگر این تنها راه نجاتت باشه ولی انجامش ندیم، باید یه عمر افسوس...

با باز شدن در و ورود مادر جون، حرفم را خورده و سمتش می چرخم. نگاهم به چهره ی عصبانی و دلخورش که می افتد، به خوبی متوجه این موضوع می شوم که حداقل نیمی از حرف هایم را شنیده و در حال حاضر من را فرد خیانت کاری می بیند که در حال شست و شو دادن مغز دختر دردانه اش هستم و می خواهم دو دستی او را به سمت دره ی مرگ هل دهم.

رو به او لبخندی زده و از جای بر می خیزم. دهان باز می کنم تا دلیل آمدنم را توضیح دهم که دست راستش را به نشانه ی سکوت بالا آورده و قدم دیگری به داخل اتاق بر می دارد.

-کافیه آوینا! من حرفام رو با بابات زدم و دیگه لزومی به تکرار کردنشون نمی بینم. معترضانه قدمی به سمتش بر می دارم و دستم را در هوا تکان می دهم.

-بهتره قبل از هر چیزی آرامش تون رو حفظ کنین، بعد راجع بهش حرف می زنیم.

تند می شود و در حالی که دستانش را به طرفین سوق می دهد، دهان باز می کند:

-چه آرامشی؟! مگه شماها می دارین من آرامش داشته باشم؟! می خواین دخترم رو با دستای خودم به کشتن بدم؟! آره؟! به چه زبونی باید بهتون بگم بهاره رو دست جراح جماعت نمی سپرم!؟

هرچه او تند و ناراحت است، من آرامم!

-پس دست کی می سپرین؟! دست این تخت خواب؟! یا اتاق؟! یا شایدم
این خونه ی سوت و کور؟!!

"لا إله إلا الله" ی زیر لب می گوید و خودش را به تخت می رساند.

-نه خانوم خانوما، چرا دست اتاق و این خونه؟! دست خدا می سپرم؛
هرچی خدا بخواد همون می شه.

با تأسف سرم را تکان داده و سمتش می چرخم.

-خدا هم پزشکا رو وسیله قرار داده تا بیمار ها رو درمان کنن، نکنه
شما توقع داری عمه خود به خود حالش خوب بشه؟!!

با لجبازی سر تکان می دهد.

-اگر خدا بخواد، چرا که نه؟

کلافه پوفی کشیده و بر روی تخت می نشینم.

-شما لج کردین، حالا با کی؟! الله و اعلم. مگه می شه بدون هیچ تلاشی
و از دست رو دست گذاشتن، همه چی درست بشه؟! مگه خدا نگفته که
باید با توکل به اون تموم تلاشمون رو بکنیم؟! و نتیجه ی تلاشمون رو
هم ببینیم؟!!

بی توجه به حرف هایم، در حالی که یک دستش را پشت دست دیگرش
قراره داده و آن را ماساژ می دهد، سرش را به نشانه ی "نه" تکان
داده و دهان باز می کند:

-من کاری به این حرفا ندارم آوینا، نمی تونم دخترمو بسپرم دست چند
تا جراحی که خودشونم از کارشون مطمئن نیستن، اگر خدای نکرده
اتفاقی واسه بهاره بیفته اون موقع من باید چه خاکی تو سرم بریزم؟!!

مهربان به او خیره می شوم!

-خدا نکنه، دور از جونتون. آخه این چه حرفیه که شما می زنین؟! چرا از این دید به قضیه نگاه نمی کنین که شاید این عمل جراحی بتونه جون عمه بهاره رو نجات بده و حالش رو واسه همیشه خوب کنه؟ این که شاید یه ماه دیگه این شانس رو از دست بده و هیچ راه نجاتی نداشته باشه؟!!

به او که با چشمانی براق و پر به من خیره شده است، می نگرم. نگاه کوتاهی به عمه بهاره که خسته و بی حال از بحث ما دو نفر، چشمانش را بسته است می اندازد و به سرعت اتاق را ترک می کند.

آهی کشیده و درمانده دستی به صورتم می کشم. عمه بهاره چشمانش را به آرامی باز کرده و نگاهم می کند.

موهایش را نوازش می کنم و لبخند عمیقی رو به او می زرم.

-فکر مادر جون رو نکن! مطمئن باش تا آخر هفته راضی می شه!

سر تکان داده و می خندد، اما کم جان و خسته!

ماشینم را کنار جدول پارک کرده و پیاده می شوم. هنوز چند قدمی بیشتر از ماشینم دور نشده ام که صدای زنگ گوشی ام بلند می شود.

همان طور که کوله را بر روی شانیه جا به جا کرده و بند آن را محکم در دست می گیرم؛ گوشی ام را نیز از جیب پالتویم بیرون آورده و نگاهی کوتاه به صفحه ی آن می اندازم. با دیدن نام " بهزاد " بدون معطلی تماس را وصل کرده و گوشی را به گوشم می چسبانم.

-جانم؟!!

صدای مردانه اش در گوشی می پیچد!

-سلام خوبی؟!!

-سلام، قربونت خوبم تو خوبی؟!!

-زنگ زده بودی! کاری داشتی؟!!

با این که او مرا نمی بیند، اما سرم را ریز تکان داده و جواب می دهم.

-آره، می خواستم راجع به مادر جون و عمه بهاره باهات حرف بزنم.

مکت کوتاهی کرده و نفس عمیقی می کشد!

-نتونستی مادر جون رو راضی کنی؟!!

کمی از سرعت قدم هایم می کاهم.

-نمی دونم بهزاد!

تا حالا چندین مرتبه باهات حرف زدم؛ بابا و آزیتا هم همین طور، تا پریروز که قاطعانه هر سه رو جواب کرده بود؛ اما دیروز دوباره به خونه شون رفتم و باهات حرف زدم. گفت فکراش رو می کنه و قرار شد امروز خبرش رو بهمون بده.

جمله اش را پرسشی بیان می کند:

-خب؟! چه کمکی از دست من بر میاد؟!!

امروز برم خونه شون و باهات حرف بزنم؟!!

از در ورودی دانشکده گذشته و در حال عبور از محوطه ی آن هستم.

-آره اگر وقت داری برای گرفتن جواب، برو خونه شون. جواب رو که گرفتی حتما به منم خبر بده! فردا باید عمه رو به بیمارستان ببریم و دیگه وقت سر و کله زدن با مادر جون رو نداریم.

-خب خود عمه چرا حرفی نمی زنه؟!

کلافه پوفی می کشم و لب می زنم:

-چه حرفا می زنیا بهزاد! مگه میشه هیچی نگه؟! اونم نظر خودش رو گفته و با عمل موافقت کرده! اما مادر جون تو کتتش نمیره که! میگه: بهاره از این مریضی خسته شده؛ می خواد عمل کنه و این جوری خودش رو از دست این زندگی و سرطان لعنتی راحت کنه اما من همچین اجازه ای رو بهش نمیدم.

چند ثانیه ای رو هردو مکث کرده و بالأخره صدای بهزاد در گوشی می پیچد:

-باشه پس من یه سر میرم تا خونه مادر جون. گوش به زنگ باش، حتما نتیجه ی مذاکرات هسته ای رو به عرضت می رسونم.

به حرف او خندیده و تشکر می کنم. بعد از خداحافظی با بهزاد گوشی ام را در جیبم رها کرده و به قدم هایم سرعت می بخشم.

نگاهی گذرا به آسمان ابری و دل گرفته می اندازم. هوا سرد است و قطره های کوچک باران یکی در میان بر روی سر و صورتم فرود می آیند.

وارد ساختمان می شوم. مریم را منتظر می یابم. لبخندی رو به او زده و به سمتش می روم. دست یخ زده ام را در دستان گرمش می گذارم و جواب سلامش را می دهم:

-معلوم هست کجایی تو؟! خوب شد عقم رسید دم در دانشکده منتظرت نمودما! وگرنه الان به جای رفتن به کلاس، باید مجسمه یخی منو تو یه دیگ آب داغ می داشتی تا یخم باز بشه!

ریز می خندم و کوفتی نثارش می کنم که پشت چشمی نازک کرده و والایی می گوید.

هر دو باهم وارد کلاس شده و بر روی صندلی می نشینیم. همه و غوغای داخل کلاس، با ورود استاد، به پایان می رسد و همه رو به استاد سلام و صبح بخیری می گویند.

با به اتمام رسیدن کلاس، همراه با مریم از کلاس خارج شده و بی هدف در سالن قدم می زنیم.

ذهنم درگیر بهزاد و مادر جون است که آیا بهزاد توانسته رضایت او را به دست آورد یا خیر؟!

ولی با صدای مریم که طبق معمول گرسنه اش است و از گرسنگی می نالد، از فکر و خیال بیرون آمده و به او خیره می شوم.

-چند ماه دیگه عید میاد و تو باز هم مثل هر سال، نه تنها وزن کم نکردی بلکه کلی ام اضافه وزن پیدا کردی!

لبانش را آویزان کرده و مظلومانه نگاهم می کند! کلافه سر تکان داده و می گویم:

-باشه خب، بیا بریم سلف یه چیزی بخور.

با دلخوری سرش را به بالا می اندازد و از حرکت می ایستد.

-نمی خوام، بیخیال!

دستش را در دست گرفته و او را به دنبال خود می کشانم.

-بیا خودت رو لوس نکن!

با دلخوری جوابم را می دهد:

-نمی خوام آوینا، ولم کن!

از حرکت ایستاده و متعجب به او خیره می شوم!

-یعنی می خوای بگی الان از من ناراحتی؟!!

سرش را به طرفین تکان می دهد.

-نه از خودم و اراده ی ضعیفم ناراحتم. پس من کی قراره که به آرزوم
برسم؟!!

لبخندی عریض بر پهنای صورتم می نشانم که حرصی نگاهی به سرتا
پایم انداخته و غلیظ و پرغیض لب می زند:

-به خدا این اندام کوفتت بشه آوینا!

و سپس با حسرت آهی می کشد و زیر لب زمزمه می کند: خوش به
حالت!

هیچ دلم نمی خواهد ناراحتی او را ببینم، به همین دلیل دوباره دستش را
در دست گرفته و به راه می افتم.

-داریم کجا می ریم؟!!

کوتاه جوابش راه می دهم.

-سلف!

در حالی که ظرف غذا را در دست دارم، سمت میز همیشگی مان رفته و پشت آن می نشینم.

نگاهی به مریم که دماغ و گرفته است می اندازم و ظرف را در مقابلش قرار می دهم.

-بفرما اینم از غذا!

با بی میلی ظرف را سمت خود می کشد و قاشقش را بر می دارد.

-فقط نصف غذا رو بخور؛ خیلی چربه!

سر تکان می دهد!

-باشه.

آرنجم را بر روی میز قرار داده و دست مشت شده ام را تکیه گاه چانه ام می کنم.

-خب حالا توأم، نمی خواد غمباد بگیری. صبر کن جراحی عمه بهاره رد بشه، هر دو باهم به باشگاه و استخر میریم.

البته تو باید به مطب یه دکتر تغذیه ی خوب هم بری!

امیدوارانه نگاهم می کند.

-وای تو رو خدا جدی میگی؟! یعنی توأم همراهم میای؟!!

برای او چشم می چرخانم و کلافه نفسم را فوت می کنم.

-مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟! خودت تنهایی که نمیری، منم طاقت دیدن ناراحتیت رو ندارم، پس باهات میام تا عید، همونی بشی که آرزوته.

از ته دل می خندد و بر روی میز نیم خیز می شود؛ گونه ام را محکم بوسیده و با خوش حالی لب می زند:

-فدای دل مهربونت بشم من خوشگلم!

لبخند دندان نمایی زده و نگاهی به اطراف می اندازم، از این که کسی متوجه مان نشده است، نفس راحتی کشیده و رو به مریم می گویم:

-دیوونه! تو سلف نشستیم.

زبان در می آورد و با تخی می گوید:

-نشستیم که نشستیم! والا .

دهان باز می کنم تا جوابش را دهم که نگاهم به بارمان و سام می افتد. این دومین باریست که آن ها را در این مکان می بینم.

هر دو سرشان را به نشانه ی سلام تکان داده؛ من نیز همین کار را می کنم. گویی مریم متوجه من می شود که کنجاو به عقب چرخیده و با دیدن آن دو، لبخندی ملیح بر لب می آورد و سر تکان می دهد.

بعد از تحویل گرفتن غذایشان؛ پشت نزدیک ترین میز خالی به میز ما، نشسته و مشغول حرف زدن می شوند. صدای شان به گوش می رسد؛ اما نه خیلی واضح!

نگاهم را با بی تفاوتی از آن دو گرفته و به سمت مریم که با حسرت نگاه می کند، سوق می دهم. با چشمانی گرد شده از فرط تعجب لب می زنم:

-وا! دیگه چته؟! چرا این جوری نگاه می کنی!؟!

در حالی که قاشقش را از غذا پر می کند؛ جوابم را می دهد:

-ای کاش من جای تو نشسته بودم!

پیش از آن که دهان باز کنم و جواب حرفش را که از نظرم حرفی بی نهایت مسخره و بچگانه است را دهم، صدای زنگ گوشی ام بلند می شود.

خیلی سریع آن را برداشته و با دیدن نام بهزاد جواب می دهم!

-جانم؟!!

-خوبی؟! کجایی؟!!

کنجکاو و مضطرب جواب می دهم:

-قربونت خوبم تو چه طوری؟! تو سلف دانشگام؛ از تو چه خبر؟! چی شد؟!!

نفسش را که همراه با آه بیرون می دهد، خود به نتیجه ی مذاکره پی می برم!

-راضی نشد؟!!

کوتاه جوابم را می دهد.

-نه!

کلافه نفسم را بیرون داده و لعنتی زیر لب می گویم!

-آخه چرا؟! چی میگه؟! این قدر دارن عمل می کنن و خوب میشن،

واقعا نمی دونم دلیل این همه مخالفتش برای چیه؟!!

مکث کوتاهی کرده و درمانده ادامه می دهم.

-وای بهزاد؟!!

فردا باید عمه تو بیمارستان بستری بشه!

در صدایش غم و ناراحتی بی داد می کند!

-می دونم ولی به زور نمی شه که! باز اومدم این جا چشمم به عمه افتاد، غم دو عالم رو دلم نشست. دیگه هیچی ازش نمونده. یه بغضی تو گلومه که داره خفه ام می کنه آوینا!

دو رگه شدن صدایش را به خوبی حس می کنم. بغض نشسته در گلویم را با هزار زور و زحمت قورت داده و چشمانم را محکم بر روی هم می بندم.

-منتظرم بمون، تا یه ساعت دیگه خودم رو به اون جا می رسونم.
کوله ام را بر روی شانیه ام انداخته و از روی صندلی بر می خیزم.
-مریم من باید یه سر برم تا خونه ی مادر جون، ببخشید تنهات می دارم.

نگران نگاهم می کند:

-اتفاقی افتاده؟؟

شانیه ای بالا انداخته و در حالی که اخم ظریفی کرده ام، جوابش را می دهم:

-اتفاق که نه! ولی مادر جون به عمل عمه بهاره راضی نمیشه. تا فردا هم بیشتر وقت نداریم و عمه باید بستری بشه!
متأسف سر تکان داده و باشه ای می گوید.

-برو تا دیرت نشده!

لبخند کمرنگی زده و بعد از خداحافظی با او به راه می افتم.

در حال عبور از کنار میز بارمان و سام هستم که سنگینی نگاه هر دو را بر روی خود احساس کرده و با صدای بارمان که نامم را بر زبان می آورد؛ از حرکت ایستاده سمت شان می چرخم و سؤالی به او خیره می شوم!

-خانوم رستمی؟

به آرامی جوابش را می دهم!

-بله؟!!

از پشت میز بر می خیزد و به سمتم می آید! نگاهم را قفل نگاهش می کنم.

نمی دانم، تردیدی را که در نگاهش جا خوش کرده است؛ درست دیده ام یا نه؟!!

سکوت بین مان بیش از حد طولانی شده و این پا و آن پا کردن بارمان، مهر تأییدی بر حس نگاهم از نگاهش می شود!

دلَم می خواهد از سکوت ایجاد شده، نهایت استفاده را ببرم و حدس هایی جهت این که بارمان چه کاری می تواند با من داشته باشد را بزنم اما بالأخره خود او سکوت را شکسته و به حرف می آید:

-سلام خانوم رستمی خوب هستین؟!!

بی شک برای جویا شدن از حال و احوالم، دو ساعت من را معطل خود نکرده است.

-سلام مرسی ممنون متشکرم، شما خوبین؟!!

سری تکان داده و جوابم را می دهد!

-مرسی ممنون خوبم!

کمی چشمانش را ریز کرده و دنباله ی حرفش را می گیرد.

-جسارت من رو ببخشید ولی راستش رو بخواین من کاملا اتفاقی مکالمه ی تلفنی تون رو شنیدم...

مکثی کرده و ادامه می دهد!

-اگر بخواین، شاید من بتونم کمک تون کنم!

نا باور به او خیره می شوم. بی شک اگر من تا خود صبح هم، مشغول زدن حدس و گمان می شدم، حتی گوشه ای از ذهنم هم سمت جمله هایی که تا همین چند ثانیه پیش از زبان بارمان شنیده ام، نمی رفت.

هول و شتاب زده از او می پرسم:

-چه جوری؟!

گویا متوجه هول شدنم شده است که لبخندی کمرنگ کنج لبانش جا خوش می کند .

خجالت زده نگاهم را به زیر انداخته و منتظر جوابش می مانم.

-خب می تونم با مادر بزرگ تون حرف بزنم، شاید بتونم راضی شون کنم!

با سرعت نگاه خجالت زده ام را که تا چند ثانیه ی پیش به زمین دوخته بودم، بالا آورده و امیدوارانه به او خیره می شوم.

-یعنی امیدی هست؟!

دستی داخل موهای خرمایی رنگش کشیده و لب زیرینش را به داخل دهانش فرو می برد!

-تا نبینمشون و باهاشون حرف نزنم نمی تونم هیچ جواب قطعی بدم ولی احتمالاً بشه ایشون رو راضی کرد!

بی اختیار لبخندی عمیق طرح لب هایم می شود.

مطمئنأ اگر در زمان و شرایطی متفاوت با شرایط این روز هایم می بودم، کمک او را رد کرده و خود به تنهایی به جنگ با مشکلاتم می رفتم؛ اما در این لحظات پایانی، به هیچ عنوان نمی شود از کمک بارمان گذشت.

-پس الان با من میانین؟!!

باز هم مهربان لبخند می زند.

-بله چرا که نه؟! چند لحظه صبر کنید الان بر می گردم.

با رفتن بارمان سمت سام، مریم با عجله خود را به من رسانیده و کنجکاو می پرسد:

-استاد چی می گفت بهت؟!!

بی آن که لبخند نقاشی شده بر لبانم را پاک کنم، جوابش را می دهم:

-می خواد با مادر جون حرف بزنه و راضیش کنه تا اجازه بده عمه رو عمل کنیم!

متعجب نگاهم کرده و می پرسد:

_وای جدی می گی؟!!

حضور مجدد بارمان در حالی که کاپشن مشکی رنگش را بر روی کت سورمه ای رنگش به تن می کند؛ اجازه ی پاسخ دادن به سؤال مریم را از من گرفته و نقطه پایان گفت و گوی مان می شود.

بعد از یک خداحافظی سرسری با مریم، از او جدا شده و در سکوت و هم قدم با یک دیگر؛ سلف را ترک می کنیم و سمت در خروجی دانشکده به راه می افتیم.

باران با شدت بیشتری می تازد و سیلی وار خود را به شاخه های لخت درختان و سطح خیس خیابان می کوبد.

صدای برخورد کفش هایمان با آب های جمع شده در گودال های کف خیابان، تنها آوای زنده ی بین مان است.

هنوز تا رسیدن به ماشین هایمان فاصله ی نسبتاً زیادی باقی مانده و سکوت بین مان بیش از حد طولانی شده است!

گویی بارمان در گوشه ای از فکر و ذهنم کمین کرده و آن را به تخسیر خود در آورده است که هم زمان با عبور این فکر از ذهنم، سکوت بین مان را با سؤال متفاوت و غیرمنتظره ایی که بر زبان جاری می سازد، شکسته و مرا شگفت زده تر از قبل می کند!

-اجازه ی کمی کنجاوی کردن رو دارم!؟-

سرم را سمت بارمان چرخانیده و کنجاو به او خیره می شوم.

-بله حتما! چرا که نه!؟-

لبخند کمرنگی بر لب آورده و کمی چشمانش را ریز می کند!

-اونی که قراره عمل بشه و مادر جون تون اصلا راضی به این جراحی نیست؛ کیه؟!

با یاد آوری عمه، برای لحظه ای نفس در سینه ام حبس شده و در کسری از ثانیه و به آرامی رها می شود.

-عمه بهاره !

مکثی کرده و با شیطنت می پرسد:

-بذارین اول تکلیف یه چیزی رو روشن کنم.

ابرویی بالا انداخته و منتظر به او چشم می دوزم.

-من چند تا سؤال می تونم از شما بپرسم؟!

از سؤالش خنده ام می گیرد.

-هر چند تا که دلتون بخواد.

از جوابم ذوق زده می شود. ذوقش باز هم لبخندی عمیق را مهمان لب هایم می کند. او نیز می خندد و نگاهش را از من می گیرد و به مستقیم خیره می شود.

-چه عالی! پس وقت رو بیش از این تلف نمی کنم. عمه تون چند سالشه؟!

سعی می کنم غم صدایم را مخفی کنم!

-سی و دو سالشه، خیلی جوونه هنوز!

تأسف بار لب می زند:

-اوه خدای من جدی؟! بیماریش چیه؟!

حالم دگرگون شده است اما به روی خود نیاورده و به آرامی جواب سؤال های بارمان را می دهم. می دانم که نیاز است جواب تک تک این سؤال ها را بداند.

-بله متأسفانه! تومور مغزی دارن.

آهی از نهادش بر می خیزد.

-متأهل هستن یا مجرد؟! -

همچون او که کوتاه سؤال می پرسد؛ من نیز کوتاه جواب می دهم: -مجرد.

باز هم سکوت است که حکم فرمانی اش را مقتدرانه آغاز می کند. به ماشین هایمان که می رسیم، تنها سمت او چرخیده و به او گوشزد می شوم که حتما حواسش به ماشینم باشد تا راه را گم نکند. او نیز سر تکان داده و با گفتن « باشه حتما » ی خیالم را راحت می کند.

سوار ماشین شده و پیامی برای بهزاد جهت اطلاع رسانی از حضور بارمان برای حرف زدن با مادر جون و راضی کردن او، می فرستم.

هم زمان با خارج کردن ماشینم از پارک، برف پاک کن آن را نیز روشن می کنم.

راه یک ساعته تا خانه ی مادر جون، به علت ترافیک شدید؛ دو ساعت و نیم طول کشیده و من از این بابت یک دنیا شرمنده ی بارمان می شوم، چرا که تا همین الان هم کلی از وقت او را گرفته ام.

ماشینم را کنار جدول پارک کرده و پیاده می شوم. نگاهم را به ماشین بارمان که پشت سر ماشینم، از حرکت ایستاده و متوقف می

شود، می دوزم و سمت بارمان که در حال پیاده شدن از ماشینش است؛
سوق می دهم.

منتظرش می مانم، در مقابلم که می ایستد، به خانه ی مادر جون
اشاره ای کرده و با گفتن « همین جاست رسیدیم؛ شرمنده این قدر
طولانی شد؛ خودتون وضعیت ترافیک رو بهتر می دونین
دیگه!» شرمندگی ام را به خاطر طولانی شدن مسیر اعلام می کنم.
همچون همیشه لبخندی بر لب آورده و مهربان جوابم را می دهد:
-خواهش می کنم این چه حرفیه؟! دشمن تون شرمنده.

با چند قدم کوتاه خود را به در خانه ی مادر جون رسانیده و زنگ آن را
می فشرم. در تنها با صدای تیکی باز می شود. با دو انگشت سبابه و
میانی ام آن را هل داده و رو به بارمان می گویم:
-بفرمایید داخل!

ببخشیدی زیر لب گفته و بی هیچ حرف دیگری وارد حیاط خانه ی
مادر جون می شود. نگاهش را که با کنجکاوی، نقطه نقطه ی خانه را
می کاود، می بینم و لبخندی کمرنگ بر لب می آورم.
به ساختمان اصلی که می رسیم تقه ای به در زده و به آرامی آن را
باز می کنم. دستم را سمت سالن گرفته و رو به بارمان می گویم:
-خواهش می کنم بفرمایید داخل.

بارمان تشکر کوتاهی کرده و وارد سالن می شود.
مادر جون و بهزاد خیلی سریع خود را به سالن رسانیده و مشغول سلام
و احوال پرسی با بارمان می شوند.

سمت مادر جون می روم و گونه اش را می بوسم. دلخور نگاهم می کند. اهمیتی به نگاهش نداده و برعکس لبخندی با محبت به روی او می زدم.

با بهزاد نیز دست داده و برای چندمین بار در یک روز، حالش را می پرسم.

بهزاد، بارمان را سمت قسمت مبلمان سالن هدایت کرده و او را دعوت به نشستن می کند.

مادر جون نیز به آشپزخانه می رود و من هم به نشانه ی ادب، از رفتن به اتاق عمه خودداری کرده و ترجیح می دهم بارمان را که در این جمع، جز من هیچ آشنای دیگری ندارد؛ تنها نگذارم.

بنابراین بر روی مبل دو نفره، کنار بهزاد می نشینم و با اشاره به بارمان و رو به بهزاد، سکوت به وجود آمده را می شکنم.

-دکتر امینی یکی از استاد‌های بنده هستن که قبول کردن امروز به اینجا بیان و با مادر جون راجع به عمل عمه بهاره حرف بزنن.

مکثی کرده و رو به استاد امینی می گویم:

-ایشون هم برادر بزرگترم بهزاد هستن.

هر دو ریز سر تکان داده و باری دیگر از آشنایی با یکدیگر ابراز خشنودی می کنند.

با بلند شدن صدای مادر جون که بهزاد را صدا می زند، بهزاد از جای برخواسته و با یک ببخشید کوتاه سالن را ترک می کند و وارد آشپزخانه می شود.

قبل از ورود مادر جون از فرصت استفاده کرده و با شرمندگی به بارمان می نگرم. حس نگاهم را درک می کند؛ چرا که سؤالی و متعجب نگاهم کرده و منتظر می ماند.

وقت را غنیمت شمارده و دهان باز می کنم:

-راستش... راستش رو بخواین من باید یه نکته ای رو بهتون بگم!

سؤالی سرش را تکان می دهد.

-چه نکته ای؟! -

نفسم را به آرامی بیرون داده و سعی می کنم آرامش صدایم را همچون همیشه حفظ نمایم.

-ممکنه زمانی که می خواین با مادر جون راجع به عمل عمه حرف بزنین، کمی بدخلقی کنن و تند باهاتون حرف بزنن؛ لطفاً به دل نگیرین و دلخور نشین. من خودم، از الان به خاطر رفتاری که ممکنه مادر جون با شما داشته باشن از شما مع... -

اجازه ی کامل کردن حرفم را به من نداده و با آرامشی خاص که تنها از خود او انتظار می رود، لب می زند:

-خیالتون راحت باشه و اصلاً نگران این موضوع نباشین.

قدر شناسانه به او خیره می شوم. پل نگاهم به نگاهش، با ورود مجدد بهزاد به داخل سالن و تعارف کردن چای و میوه به بارمان، شکسته می شود.

به مادر جون که بر روی مبلی تک نفره می نشیند، خیره می شوم.
 استرس را به خوبی می توان از حرکت ریز پاهایش و همچنین بازی
 کردن انگشت هایش با گوشه ی روسری خوش رنگ و آبش، فهمید.
 نگاهش را به گل های درشت فرش گردویی رنگش داده و نفس هایش
 نیز عمیق تر شده اند.

بارمان در حالی که لیوان چای اش را در دست دارد، رو به مادر جون
 کرده و حال او را می پرسد .

تن صدا و گیرایی چشمانش در حدی آرامش بخش است که مادر جون
 تنها با احوال پرسسی او، کمی ریلکس تر شده و نفسش را به راحتی رها
 می کند.

من و بهزاد نگاهی به یک دیگر انداخته و از جای بر می خیزیم. با
 یک ببخشید کوتاه، بارمان و مادر جون را تنها گذاشته و راه مان را
 سمت اتاق عمه بهاره کج می کنیم.

با ورودمان به اتاق، در را به آرامی پشت سرم می بندم و تکیه ام را
 به آن می دهم.

-امیدوارم دکتر امینی بتونه مادرجون رو راضی کنه.

بهزاد بر روی تخت عمه بهاره نشسته، کف دو دستانش را بر روی
 تخت می گذارد و کمی به عقب خم می شود. در حالی که نگاهش را به
 سقف اتاق دوخته؛ لب می زند:

-بهش می خوره خیلی کار بلد و خبره باشه؛ فکر کنم این یکی جواب
 بده.

با وسواس از او میپرسم:

-جدی می گی؟! یعنی امیدی هست؟!!

نگاهش را از سقف جدا کرده و به عمه می دهد.

-امیدوارم.

تکیه ام را از در گرفته و به سمت تخت عمه بهاره قدم برمی دارم.

چشمانم که بر روی چهره زرد و بی رنگ و رویش می نشیند، نا خواسته بغض راه گلویم را بسته و آهی عمیق از نهادم بر می خیزد.

کنار تختش بر روی زمین می نشینم و سرم را به گوشه ای از تخت تکیه می دهم.

-امروز مامان و بابا هم اومده بودن این جا!

بی آن که چشمانم را باز کنم، با تن صدایی فوق العاده آرام می پرسم:

-بهنام چی؟! اونم بود؟!!

مکت کوتاهی کرده و جوابم را می دهد:

-آره، کلی ام سر به سر عمه بهاره گذاشت و باعث خنده ی همه شد.

ولی تا بابا اینا از این جا رفتن، عمه بغض کرد و گریه اش گرفت. می گفت: اگر بمیرم خیلی دلتنگ تون می شم. دلم می خواد زنده باشم و بچه دار شدن آزیتا رو ببینم. تو عروسی آوینا باشم و بهنام رو تو لباس دامادی ببینم... من دوست ندارم بمیرم بهزاد. دلم می خواد کنارتون باشم...

بغض نشسته در صدایش را به خوبی حس می کنم.

قطره اشکی را که لجوجانه از گوشه ی چشمم راه گریزی پیدا کرده و بر روی گونه ام جاری می شود؛ خیلی سریع پاک کرده و برای جلوگیری از ریزش اشک هایم، لب زیرینم را به دندان می گیرم.

لبخند تلخی بر روی لب هایم می نشیند. روزگار نامرد... بازی هایش رنگین است. هر روزی یک رنگ را به نمایش گذاشته و آن را به رخ مان می کشد. یک روز رنگ زرد، یک روز رنگ سبز... و یک روز هم رنگ سیاه، همچون روزگار ما که مدت هاست رنگی جز سیاهی بر خود ندیده است.

چشمانم را باز کرده و به بهزاد خیره می شوم.

شاید اگر بهزاد، نوه ی مادر جون نمی بود، می توانست از شغل و رشته اش، جهت راضی کردن مادر جون استفاده کند.

اما در حال حاضر هریک از ما، در نگاه مادر جون، افراد احساساتی تلقی می شویم که به خوبی نمی توانیم راجع به بیماری عمه بهاره تصمیم بگیریم و کورکورانه خواستار عمل کردن او برای خوب شدن دوباره اش هستیم. هم چنین به این احتمال که شاید عمه از اتاق عمل سالم بیرون نیاید هم هرگز فکر نکرده و نمی کنیم و در آخر افراد خود خواهی هستیم که هیچ تلاشی برای درک کردن احساسات او از خود نشان نداده ایم.

با شنیدن صدای در، من و بهزاد، هردو صاف سر جای مان نشستیم و به در اتاق خیره می شویم.

با ورود مادر جون و بارمان به اتاق، ابتدا بهزاد و سپس من، به نشانه ی احترام از جای برخاسته و مجدد، سری به نشانه ی سلام تکان می دهیم.

هیچ کس حرفی نمی زند. گویا هر کدام از ما منتظر دیگری هستیم تا لب به سخن گشوده و حرفی بزند اما بر خلاف انتظارمان و در سکوت، بارمان و به دنبال آن مادر جون، سمت تخت عمه بهاره قدم برداشته و هم راستا با من و بهزاد از حرکت می ایستند.

نگاهم بر روی بارمان ثابت می ماند. چهره اش به وضوح با دیدن حال و روز عمه بهاره گرفته شده و نگاهش بر روی قاب عکس پنج نفره ای که من، آزیتا، بهزاد و بهنام با عمه بهاره گرفته ایم خشک می شود. بهت و ناباوری در چشمان توسی رنگش، بی داد می کند. دور از انتظار هم نیست!

آن دختر زیبا و چشم و ابرو مشکی پنج سال پیش کجا و دختر ضعیف و رنجوری که مدت هاست بر روی این تخت جا خوش کرده است؛ کجا؟! دگرگون شدن حالش را به خوبی فهمیده و درک می کنم. بالاخره سمت مادر جون چرخیده و نگاهش را به نگاه دردمند او می دهد:

-خب پس قرار شد چه روزی دختر تون رو به بیمارستان بیارین؟!

مادر جون نگاهش را از عمه بهاره گرفته و مهربان به بارمان می دوزد. این مهربانی نگاه او به بارمان بسی جای تعجب و شگفتی دارد اما شگفت انگیز تر از آن محبت، سوالی ست که بارمان از مادر جون می پرسد: «پس قرار شد چه روزی دختر تون رو به بیمارستان بیارین؟!» چندین بار این جمله را در ذهن خود، طوطی وار تکرار کرده و نگاهم گیج و منگ، بین مادر جون و بارمان می چرخد!

-فردا صبح زود میاریمش!

بارمان سری تکان داده و لبخندی بر لب می آورد.

-باز هم می گم مادر جان، شما تا فردا صبح، دوباره و چند باره فکرا تون رو بکنین، اگر می بینین حتی یه در صد هم به این جراحی و عمل راضی نیستین، هیچ نیازی به این کار نیست. بهاره خانوم دختر شما هستن و در حال حاضر شما تنها سرپرست اون هستین، بنابراین نظر شما بعد از نظر دخترتون از بیش ترین اهمیت برخورداره. تو جراحی ممکن هر اتفاقی بیفته و من نمی خوام با دادن وعده وعید واهی، شما رو به کاری وادار کنم که باب میل تون نیست. به تموم حرف هایی که بهتون زدم فکر کنین و تصمیم نهایی رو بگیرین.

نمی دانم چرا حالا که باید از شنیدن حرف های بارمان و رضایت مادر جون به این عمل خوش حال باشم، استرس و دلهره ی وحشتناکی به دلم چنگ زده و افکار منفی، بی رحمانه به ذهنم هجوم آورده اند!؟

لب زیرینم را با زبانتم خیس کرده و همراه با بهزاد، از بارمان بابت تلاش بی نظریش تشکر کرده و او را دعوت به شام می کنیم. اما قاطعانه دعوت مان را رد کرده و بعد از خداحافظی با مادر جون از سالن خارج می شود.

من و بهزاد نیز تا دم در خانه همراهی اش می کنیم. بارمان از هردوی ما عاجزانه خواهش می کند تا پیش از آن که بیش از این زیر باران خیس شویم، به داخل ساختمان برگشته و خود را به زحمت نیندازیم اما نه من و نه بهزاد، هیچ کدام مان، حرف او را گوش نداده و تا زمانی که ماشین او از قاب نگاه مان خارج نشده است، وارد خانه نمی شویم.

بهزاد در را بسته و با چند قدم بلند خودش را به من می رساند!

-خدا پدر و مادر دکتر امینی رو بیامرزه! کاری رو که ما تو این چند ماهی نتونستیم انجام بدیم؛ تو دو ساعت واسمون انجام داد.

سر تکان می دهم و نفس عمیقی می گیرم.

-مثل این که خیلی خوش حال نیستی؟! -

سرم را سمتش چرخانیده و نگاهش می کنم. حال او هم دست کمی از من ندارد، بنابراین ریز سرم را تکان داده و رویم را از او می گیرم .

-آره نگرانم!

در سالن را برایم باز کرده و جوابم را می دهد:

-منم آوینا، منم نگرانم ولی بهتره همه چی رو بسپریم دست اون بالایی!
آب دهانم را به همراه بغضی که راه گلویم را سد کرده، قورت می دهم و وارد سالن می شوم.

دانای کل

نگاهش را از برف پاک کنی که مدام قطره های باران را از روی شیشه پاک می کند، گرفته و به خیابان رو به رویش می دوزد.

چهره ی بهاره حتی برای یک لحظه ام از مقابل چشمانش پاک نشده و نمی شود. حسابی حالش گرفته شده و غمگین است.

از آن جا که مطابق با شغل و رشته اش، به ندرت با بیمارهای سرطانی رو به رو ست و همیشه در حال گفت و گو و سر و کله زدن با افرادی ست که از لحاظ روحی و روانی به مشکل برخوردده و نیاز به درمان و رسیدگی دارند، دیدن افرادی که از لحاظ جسمی آسیب دیده اند، حالش را خراب کرده و قلبش را عمیقا می سوزاند.

ماشینش را داخل پارکینگ برده و از آن پیاده می شود. وارد آسانسور که می شود، صدای زنگ گوشی اش بلند شده و او را از فکر و خیال خارج می کند.

دستش را داخل جیب کاپشنش فرو برده و گوشی اش را در دست می گیرد، بی حوصله آن را بیرون آورده و نگاهی به صفحه اش می اندازد. با دیدن نام سام، بدون اتلاف وقت، تماس را متصل کرده و گوشی را به گوشش می چسباند.

-بله؟!!

صدای خسته ی سام در گوشی می پیچد!

-کجایی بارمان؟!!

نگاهی به ساعت انداخته و لب می زند:

-این موقع شب توقع داری کجا باشم؟!!

اومدم خونه!

این بار سام کنجکاو می پرسد:

-تا حالا خونه ی خانوم رستمی بودی؟!!

دستی داخل موهایش کشیده و با باز شدن در آسانسور، از آن خارج می شود!

-تا حالا که نه!

بیش تر از دو ساعته که تو ترافیک گیر کرده بودم.

کلید را از جیبش بیرون آورده و در را باز می کند.

-خب تونستی ام کاری بکنی؟! -

خمیازه ای کشیده و جواب می دهد:

-آره فکر کنم مادر بزرگ شون راضی شد.

صدای خنده ی سام را که می شنود، خنده اش گرفته و می خندد.

-درد، باز چته تو؟! -

کفش هایش را از پا در آورده و داخل جا کفشی می گذارد.

-تو اگر این زبون چرب و نرمت رو نداشتی هیچ پخی نمی شدی
بارمان.

این بار بلند تر از قبل می خندد.

-هرچی نباشم بهتر از توام که ! -

هرچی من زبونم چرب و نرمه مال تو تند و تیزه. مخصوصا که خانوم
رستمی رو حسابی مستفیض کردی!

صدای خمیازه ی سام نیز به گوش می رسد!

-وقتی واسه اون تصادف سر به سرش می دارم چهره اش خیلی دیدن
داره بارمان !

در واقع اصلا تقصیر زبون من نیست، تقصیر خانوم رستمیه!

بارمان در حالی که وارد اتاقش می شود، در جواب سام طعنه وار می
گوید:

-آره تو خوبی!

سام نیز همچون خود او جوابش را می دهد:

-نه پس تو خوبی که قرار امشب مون با بچه ها رو فراموش کردی!

بارمان با شنیدن حرفی که سام می زند، وای کشیده ای گفته و مشتمت دستش را نه چندان محکم بر روی پیشانی اش می کوبد! شرمنده لب می زند:

-شرمنده به خدا! از ته یادم رفت.

یه زنگ می زدی.

گوشی را دست به دست کرده و کاپشنش را در می آورد.

-نه دیگه احتمال دادم گرفتار باشی!

برای چندمین بار از سام معذرت خواهی کرده و بعد از خداحافظی با او، گوشی اش را قطع می کند.

خیلی سریع لباس هایش را عوض کرده و بعد از شستن دست و صورتش، اتاق را ترک کرده و به آشپزخانه می رود.

نگاهی به مادرش که در حال آشپزی کردن است انداخته و پشت میز می نشیند.

-سلام کدبانو، خسته نباشی!

مادر هینی کشیده و ترسیده سمت بارمان می چرخد.

-وای سلام. خدا نکشتت، چرا این جوری میای تو آشپزخونه؟!

خسته می خندد!

-شام می خوام مامان!

مادر از لحن گفتار بارمان، خنده اش گرفته و ریز می خندد.

-پنج دقیقه دیگه صبر کنی آمادست. پاشو میز رو بچین.

کسل و بی حال از پشت میز برمی خیزد و مشغول چیدن میز شام می شود.

صبح زود با کمک پدر و بهزاد، عمه بهاره را به بیمارستان برده و با استقبال گرم پرسنل بیمارستان به همراه دکتر بهرامی رو به رو می شویم.

دکتر بهرامی و پدر با خوش حالی، یکدیگر را در آغوش گرفته و مشغول گفت و گو با همدیگر می شوند.

بهزاد نیز با بارمان، سام و دکتر بهرامی دست داده و از لطف و محبت همه ی آنها نهایت تشکر را می کند.

من نیز به نوبه ی خود از همه ی آنها تشکر کرده و به سام و بارمان سلامی کرده و جواب احوال پرسشی شان را می دهم.

طبق گفت و گویی که قبلا با دکتر بهرامی انجام داده ام، قرار بر این است که من نیز به همراه سام، تا ورود جراح یوسفی به بیمارستان، مجوز رفت و آمد به اتاق عمه بهاره را دارا باشم و بتوانم با او صحبت کنم.

در حالی که پرسنل در حال گفت و گو با مادر جون و عمه بهاره هستند، خیلی آرام و بی سروصدا از جمع فاصله گرفته و به اتاق می روم.

لباس هایم را با لباس فرم بیمارستان عوض کرده و به سرعت از اتاق خارج می شوم .

خودم را به دکتر بهرامی و دیگر پرسنل بیمارستان می‌رسانم. دکتر بهرامی رو به سام کرده و از او می‌خواهد من را نیز در معاینه ی عمه بهاره و انجام دادن اقدامات اولیه ی لازم تا ورود جراح یوسفی با خود همراه سازد. سام نیز رو به دکتر بهرامی سر تکان داده و چشمی می‌گوید .

نگاهش را کوتاه در چشمانم نشانده و خیلی زود، همان نگاه را سمت دو پرستاری که در جمع‌مان حضور دارند، سوق داده و از آن‌ها می‌خواهد، عمه بهاره را به اتاقی که برایش آماده کرده‌اند، ببرند.

پرستارها بی آن‌که وقت را هدر دهند، تخت عمه را به اسارت خود در آورده و سمت اتاق مورد نظر هدایت می‌کنند.

با رفتن عمه بهاره و پرستارها، مادر جون ستم آمده و در حالی که سفیدی چشمانش از وجود اشک براق شده‌اند و چانه‌اش از شدت بغض می‌لرزد، دستام را در دست گرفته و ملتمسانه از من می‌خواهد:

-آوینا جان، عزیزدلم، می‌دونم نیازی به گفتنِ من نیست، تو خودت بهتر از من می‌دونی و مراقب عمه هستی، ولی تورو خدا ازش چشم پرنداریا، باشه مادر؟ این دل من از همین الان داره بی‌تابی می‌کنه!

خیلی خیلی حواست بهش باشه قربونت برم!

تمام تلاشم را می‌کنم تا از جریحه دار شدن احساساتم، در این مکان و آن هم در چنین جمعی جلوگیری کنم و خوشبختانه موفق هم می‌شوم.

پلک هایم را به آرامی باز و بسته کرده و لبخند اطمینان‌بخشی رو به او می‌زنم.

-خیالتون راحت مادر جون، مثل چشم‌هام مراقبشم.

با صدای سام که مرا مورد خطاب قرار می‌دهد، سمت او چرخیده و نگاهش می‌کنم.

-خانوم رستمی بهترِ بریم دیگه.

خیلی سریع خم شده و گونه‌ی مادرجون را می‌بوسم. همچون سام رو به جمع با اجازه‌ی ای گفته و به دنبال او به راه می‌افتم.

کمی سرعتش را کم می‌کند تا قدم‌هایم با او یکی شود!

-بهتون تبریک می‌گم، مثل این‌که بالاخره به خواسته‌تون رسیدین!

لبخند ملیحی می‌زنم و سر تکان می‌دهم!

-بله و این رو مدیونِ استاد امینی هستم.

در اتاق را باز کرده و در جوابم، حرفی را می‌زند که برای لحظه‌ی ای خشکم زده و دهانم باز می‌ماند.

-بله خب همه‌ی آدما که مثل هم نیستن، بعضیا هم به جای خرابکاری کارشون این‌که به دیگران کمک کنن.

و بی توجه به چهره‌ی بهت زده‌ام وارد اتاق شده و سمت تخت عمه بهاره می‌رود.

در حالی که پشتش را به من کرده و در حال معاینه‌ی عمه بهاره‌ست، صدایش را به گوشم می‌رساند!

-پس چرا وایسادین؟! بفرمایین داخل.

به خود آمده و لب‌هایم را حرصی بر روی هم می‌فشارم و نفسم را محکم بیرون می‌دهم. با قدم‌هایی آرام ولی محکم وارد اتاق شده و سمت تخت عمه بهاره می‌روم.

کنار تختش ایستاده و لبخندی به روی چهره ی رنگ پریده اش می زنم.
 نفسش را سخت بیرون داده و آب دهنش را سخت تر قورت می دهد.
 لبخند کم جانی را طرح لب هایش کرده و با صدای ضعیفی نامم را صدا
 می زند:
 -آوینا؟!!

به سنگینی نگاه سام توجه نکرده و با مهربانی جواب عمه را می دهد:
 -جانم عزیزم؟!!

دستم را در دست گرفته و نگران نگاه می کند.

-کی قراره عمل بشم؟!!

موهایش را نوازش کرده و صادقانه جوابش را می دهد:
 -احتمالا فردا!!

نفس لرزانش را بیرون فرستاده و مضطرب لبش را به دندان می گیرد.
 -نگران نباشین لطفا! اعتماد به نفس تون رو حفظ کنید و باور داشته
 باشین که می تونین از پس این عمل بر بیاین.

متعجب به سام که با مهربانی در صدد روحیه دهی به عمه پرآمده است،
 خیره می شوم.

در حالی که نگاهش قفل نگاه عمه بهار هست، با ابرو اشاره ای به من
 کرده و با لبخندی کج لب می زند:

-کافیه کمی از اعتماد به نفس خانوم دکتر رو شما داشته باشین، مطمئن
 باشین تموم مشکلاتتون حل می شه!!

و با گفتن با اجازه ای رو به هردویمان از اتاق خارج می‌شود. تیز سمتش چرخیده و نظاره‌گر رفتنش می‌شوم. سعی می‌کنم با کشیدن چند نفس عمیق و پی‌درپی، آرامش خود را به‌دست آورم که با صدای خنده‌ی عمه سمت او چرخیده و متعجب نگاهش می‌کنم!

-چرا بهت تیکه انداخت؟! -

کلافه چشم می‌چرخانم و دستی در هوا تکان می‌دهم.

-نمی‌دونم والا، مردک دیوونه خوددرگیری داره به خدا.

باز هم می‌خندد و ذوق زده می‌پرسد:

-چرا؟! چی شده مگه؟! -

از این‌که سام و کنایه هاش او را سر ذوق آورده‌است، من نیز خوش‌حال می‌شوم و گوشه ای از تخت را اشغال کرده و بر روی آن می‌نشینم.

کمی بر روی تخت جابه جا می‌شوم که بی صبرانه و با کنجکاوی لب می‌زند:

-وای آوینا، تو که من رو کشتی، خب بگو دیگه!

ریز می‌خندم و تمام آنچه که بین من و سام اتفاق افتاده‌است را برای او تعریف می‌کنم. با صدایی بلند می‌خندد و دست مشت شده‌اش را در مقابل دهانش می‌گیرد.

-این جووری که خیلی وحشتناکه! باید حواسم رو جمع کنم، یهو جلوش سوتی ندم.

می‌خندم و شکلکی در می‌آورم.

- او هوم خیلی حواست باشه. باور کن اون دنیا هم من و سام هم‌دیگه رو ببینیم، باز بابت ماشینش به من تیکه می‌اندازه.

عمه بهاره باز هم می‌خندد و فشار آرامی به‌دستم می‌آورد.

- از این آدمی که من دیدم هرچی بگی برمی‌آد.

با شنیدن صدای مریم که مدام نامم را صدا می‌زند و تکان های ریزی به بدنم وارد می‌کند، چشمانم را به سختی باز کرده و کش و قوسی به خودم می‌دهم.

خواب‌آلود هومی زیرلب گفته و بر روی دست راستم می‌خوابم. نگاهم را به مریم که سمت تخت عمه بهاره قدم برمی‌دارد و با رویی خوش به او سلام کرده و صبحش را به‌خیر می‌گوید؛ می‌دوزم. جواب عمه را که می‌شنود خم شده و گونه اش را نیز می‌بوسد.

خمیازه ای می‌کشم و بر روی تخت می‌نشینم. رو به هردو سلام و صبح‌بخیری می‌گویم و جوابم را نیز می‌شنوم.

مریم رو به عمه کرده و به شوخی رو به او می‌گوید:

- عمه بهاره بمیرم برات، چه‌قدر آخه تو مظلومی که این خرس قطبی رو به‌جای مراقب و است گذاشتن.

عمه بهاره ریز می‌خندد و دیوانه ای نثارش می‌کند.

از تخت پایین می‌روم و خمیازه ای دیگر می‌کشم. درحالی که چشمانم را با دست ماساژ می‌دهم، قدم هایم را سمت تخت عمه بهاره برداشته و تنه ای به مریم که در حال چک کردن سرم عمه است، می‌زنم.

- باز تو چشمت به عمه افتاد، پشت سر من حرف زدی؟!

خم می‌شوم و گونه ی عمه را می‌بوسم.

-کجا پشت سرت حرف زدم؟! اتفاقاً جلو روت بود، والا به خدا! علاوه بر خواب موندن و بی‌منظمی به عنوان یه خانوم دکتر نمونه، تو روز روشن به رفیق شفیقت و یار روزهای تنهاییت، مثل آب خوردن تهمت می‌زنی؟! چشمم روشن واقعا، مار تو آستینم پرورش می‌دادم و نمی‌دونستم!

چپ چپ نگاهش می‌کنم که پشت چشمی برایم نازک کرده و قصد خروج از اتاق را می‌کند.

-راستی خانوم دکتر خوش خواب، جراح یوسفی اومده ها.

هیجان زده و با چشمانی مشتاق سمتش می‌چرخم!

-جدی می‌گی؟!!

چشمکی زده و در حالی که از چهارچوب در گذر می‌کند، صدا می‌رساند:

-آره جدی، سر صبحی مگه باهات شوخی دارم؟!!

و می‌رود. می‌رود و نتیجه ی خبر خوشش را در چهره ام نمی‌بیند، لبخند عریضی را که طرح لب‌هایم شده است، به چهره ی عمه که علاوه بر خستگی، رنگ اضطراب و نگرانی را نیز بر خود گرفته است، هدیه می‌کنم.

-صبحت بخیر عمه خانوم، خوبی؟!!

سخت لبخند می‌زند.

-آره خداروشکر بهترم.

نگرانی اش را درک کرده و لپش را آرام می‌کشم.

-نگران هیچی نباش، جراح فوق العاده خوبیه، کارش رو بلده، اول به خدا توکل کن و بعدم به جراح یوسفی اعتماد!

نفسش را لرزان بیرون می‌دهد. بغضی را که مدام در گلوش بالا و پایین می‌شود، به خوبی حس کرده اما به روی خود نمی‌آورم. بنابراین نگاهم را از او گرفته و از تخت فاصله می‌گیرم. سمت پنجره رفته و نگاهم را به محوطه بیرونی بیمارستان می‌دهم.

نگرانی ام را پشت ظاهر خونسردم، پنهان کرده و هوای حبس شده در شش هایم را به یکباره رها می‌کنم .

- بهتره من یه سر تا پیش سام و دکتر یوسفی برم، ولی احتمالاً خیلی زود برمی‌گردیم پیشت!

از پنجره فاصله گرفته و با فرستادن بوسی در هوا برای او، تنهایش می‌گذارم. به او این اجازه را می‌دهم تا کمی با خود خلوت کند زیرا معتقدم در این ثانیه ها، به کمی خلوت کردن با خود به شدت احتیاج دارد.

صدای زنانه ای که در فضای سالن پخش شده و مشغول اطلاع رسانی است، همهمه و غوغای موجود در سالن و آمد و شد پرسنل بیمارستان، آشناترین تصاویر و آوای این روزهایم شده است.

در حالی که دستانم را داخل جیب های لباس فرم فرو برده‌ام، با نگاهی که بی هدف، قفل مسیر پیش رویم شده است؛ قدم هایم را سمت اتاق سام برمی‌دارم که با صدایی آشنا توجهم جلب شده و از حرکت می‌ایستم.

با دیدن آتنا که نامم را صدا می‌زند، سوآلی سمتش چرخیده و منتظر نگاهش می‌کنم:

-جانم؟! کاری داشتی؟!!

با چند قدم کوتاه خودش را به من می‌رساند:

-دکتر رامینی ازم خواستن که بهتون بگم تو اتاق دکتر بهرامی منتظرتون.

سری تکان داده و همراه با لبخندی کوچک از او تشکر می‌کنم.

-باشه مرسی عزیز، فعلا.

بی آن که وقت را هدر دهم، قدم هایم را سرعت بخشیده و با تغییر مسیری چند درجه، راه اتاق دکتر بهرامی را در پیش می‌گیرم.

پشت در از حرکت ایستاده و چند ثانیه ای را به خود فرصت می‌دهم تا نفسم بالا آید و از دست این نفس نفس زدن‌های لعنتی راحت شوم.

دستم را سمت مقنعه ام برده و با وسواس درستش می‌کنم، چند نفس عمیق می‌کشم و بعد از منظم تر شدن نفس هایم، دو تقه ی آرام به در وارد می‌کنم.

با شنیدن صدای «بفرمایید» گفتن دکتر بهرامی، در را به آرامی باز کرده و وارد اتاق می‌شوم .

نگاه دکتر بهرامی، سام و مرد میان‌سالی را که حدس می‌زنم، این مرد همان دکتریوسفی معروف باشد، بر روی خود احساس می‌کنم.

نگاهم را از موهای جوگندمی‌اش که نیمی از آن‌ها ریخته و تنها نواری باریک، دور تا دور سرش را فراگرفته است، گرفته و ابروان کم پشت و

مشکی رنگی را که به چشمان باریک و قهوه ای رنگش می‌آید از نظر می‌گذارم، لب های باریک و بینی قلمی اش نیز در قاب صورت کشیده اش، ترکیب جالبی را به وجود آورده است.

بیش از این آن‌ها را معطل نمی‌کنم و با زدن لبخندی کمرنگ، ریز سرم را تکان می‌دهم.

-سلام صبح‌تون بخیر.

جوابم را که می‌شنوم، سمت دکتر یوسفی که با قدی بلند و اندامی لاغر در مقابلم ایستاده است، چرخیده و رو به او لب می‌زنم:

-سلام آقای دکتر خوبین؟! ورودتون رو به بیمارستان خوش آمد می‌گم و از این‌که شما رو این‌جا می‌بینم از ته قلبم خوش‌حالم.

لبخندی مهربان بر لب آورده و سر تکان می‌دهد!

-سلام دخترجان، ممنونم از لطف، تعریف رو از دکتر بهرامی زیاد شنیدم و فکر می‌کنم اولین جراحی امروزم رو با عمه ی شما دارم، درسته؟!

لبخندی بر لب می‌آورم و سمت میز قدم برمی‌دارم.

-بله درسته آقای دکتر.

سر تکان می‌دهد و بعد از گفتن « با اجازه » ای کوتاه، بر روی صندلی می‌نشیند و نگاهش را به برگه هایی که حدس می‌زنم برگه های آزمایش عمه باشد، می‌دوزد.

با دعوت دکتر بهرامی برای نشستن پشت میزها، نزدیک ترین صندلی به خودم را که از قضا صندلی کناری سام است را اشغال کرده و کنار او می‌نشینم.

نگاهم را به دکتر یوسفی و نگاه دقیقش که بر روی برگه‌های آزمایش ثابت شده است، می‌دوزم اما متوجه تکیه زدن سام به پشتی صندلی در حالی که دستانش را بر روی سینه قفل می‌کند نیز می‌شوم.

سرش را که سمت می‌چرخاند، نگاهم را از دکتر یوسفی گرفته و به او می‌دهم.

-خواب مونده بودین خانوم دکتر!؟

نمی‌دانم چرا هر بار که او مرا "خانوم دکتر" صدا می‌زند، تمسخر نامحسوسی را در صدایش حس می‌کنم!؟

همچون خود او لفظ "آقای دکتر" را با لحنی کنایه آمیز ادا می‌کنم.

- نخیر آقای دکتر خواب نمودم، عمه کمی حالش بد بود، ترجیح دادم کنارش بمونم.

زمزمه هایمان به قدری آرام است که کسی را متوجه خود نسازد.

قبل این‌که اجازه دهم حرف دیگری را بر زبان جاری سازد و بی توجه به حرص جای گرفته در نگاهش، پیش‌دستی کرده و از او می‌پرسم:

-نظرتون راجع به جواب آزمایش‌ها چیه!؟

از سؤال ناگهانی ام و بعد از آن پررویی‌ام جا می‌خورد اما به روی خود نیاورده و در حالی که دستی به صورت شیش تیغه اش می‌کشد، جوابم را می‌دهد:

-به نظر من که تعریف چندانی نداشت، ولی بازم نظر دکتر یوسفی مهمه!

نفسم را سنگین بیرون داده و بی صبرانه به دکتر یوسفی خیره می‌شوم. اما باز هم طاقت نیاورده و سؤالی که ذهنم را درگیر کرده‌است، می‌پرسم:

-به نظرتون چند درصد احتمال خوب شدن داره؟!!

گوشه ی لبش کمی به سمت بالا کشیده می‌شود!

-خیلی عجله دارین واسه دونستن جواب سؤال‌هاتون یا من رو شکل دکتر یوسفی می‌بینین؟!!

کلافه چشمی برای سام چرخانده و حرصی نگاهم را از او می‌گیرم و منتظر می‌مانم تا جواب سؤالاتم را از خود دکتر یوسفی بگیرم.

متفکر و با حالی خراب همراه با سام از اتاق دکتر بهرامی خارج شده و سمت اتاق عمه بهاره قدم برمی‌داریم.

-چی شد؟! دست و دلت لرزید خانوم دکتر؟!!

سرم را سمتش نمی‌چرخانم، حتی نگاهش هم نمی‌کنم!

آری، دست و دلم لرزید، زمانی که دکتر یوسفی احتمال زنده ماندن عمه بهاره را حتی کمتر از نصف پنجاه درصد هم اعلام نکرد، همچون آب سردی که به یکباره بر روی سر آدمی خالی شود، وا رفتم، شکستم و نابود شدم!

اصلا چرا استرس در وجودم نشیند؟! چرا پشیمان نشوم و ترس از دست دادن عمه ام را نزدیک تر از رگ گردن به خود احساس نکنم؟!!

بغض نشسته در گلویم را فرو خورده و سؤالش را با سؤال پاسخ می‌دهم:

-نباید دست و دلم بلرزه؟! نباید بترسم و دو دل بشم؟!!

با رسیدن به مادر جون و دیگر اعضای خانواده، هردو سکوت کرده و سلامی رو به همه ی آنها می‌کنیم.

سام بی هیچ حرف دیگری وارد اتاق عمه بهاره شده و پرستاری را نیز با خود می‌برد. اما من همان‌جا می‌مانم و به سؤال های پی در پی و پر از نگرانی مادر جون، مادر، آزیتا و نسترن پاسخ می‌دهم.

مادر جون با نگرانی دستم را در دست گرفته و می‌پرسد:

-آوینا جان مادر، پس این دکتر یوسفی چی شد؟! چرا نمیاد؟! جونم به لب رسید دیگه!

لبخندی اطمینان بخش به او که از استرس و اضطراب رنگش همچون گچ، سفید شده‌است، می‌زنم و دست هایم را از دستانش بیرون آورده و در عوض بر روی شانه هایش قرار می‌دهم، سمت یکی از صندلی های موجود در سالن هدایتش کرده و پاسخش را می‌دهم:

-می‌آد عزیزم، شما کمی حوصله به خرج بدین، دکتر یوسفی ام میاد، قراره با شما و بابا حرف بزنه!

خیالم از بابت نشستن مادر جون که راحت می‌شود، رو به مامان، آزیتا و نسترن کرده و از آنها نیز می‌خواهم تا به‌جای خسته کردن خود، آن هم بی‌خود و بی‌جهت، بر روی صندلی نشسته و منتظر بمانن.

با تأخیر می‌آیند اما مهم این است که بالاخره به حرفم گوش سپرده و به ترتیب بر روی صندلی‌ها جای می‌گیرند.

نگاهم را از مادر که کف یکی از دستانش را دورانی بر روی ران پا می کشد و با نگاهی که سمت بالا کش آمده است، زیر لب « خدایا به امید تو » می گوید گرفته و رو به نسترن می پرسم:

-نغمه کجاست؟! چیکارش کردی؟!!

لبخندی کم رنگ بر لب آورده و مهربان پاسخم را می دهد:

-پیش مامان گذاشتمش.

سری تکان داده و نگاهم را به اتاق عمه بهاره می دوزم:

-کیا پیش عمه هستن؟!!

این بار آزیتا در حالی که اشک هایش را پاک می کند، جوابم را می دهد:

-بابا، بهزاد، حامد و بهنام.

سری تکان داده و متفکر به آزیتا و نسترن خیره می شوم!

-به راحتی می تونم حدس بزنم چرا شماها پیش عمه نیستین؟!!

هر دو متعجب و کنجکاو نگاهم می کنند که با شطینت لب می زنم:

-این قدر آبغوره گرفتین و کولی بازی در آوردین که آخر سر مجبور

شدن بیرون تون کنن، درسته؟!!

آزیتا در حالی که فین فین می کند، پشت چشمی نازک کرده و جوابم را

می دهد:

-بی مزه!

می خندم و از جای برمی خیزم.

-یه سر می‌رم تو اتاق و برمی‌گردم.

هر دو سری تکان داده و در سکوت نگاه می‌کنند.

به آرامی از جمع آن‌ها دور شده و وارد اتاق می‌شوم.

پنهان کردن حال خرابم و دلداری دادن به دیگران در حالی که خودم بیش از هر کس دیگری به آن نیاز دارم، تمام انرژی ام را گرفته و در عوض بغضی همچون گلوله ی آتش را به جانم انداخته است.

سمت بابا رفته و با او دست می‌دهم، سپس با بهزاد و بهنام! به حامد سلام کرده و حالش را می‌پرسم.

حال همه ی آن‌ها گرفته است، حتی بهنام غد و مغرور نیز پکر و گرفته گوشه ای نشسته و به چهره ی عمه چشم دوخته است.

در سکوت کنار عمه می‌نشینم و به توضیحات سام گوش می‌سپارم.

با سرو صدایی که به یکباره داخل سالن به پا می‌شود، همگی لحظه ای شوک‌زده، هم‌دیگر را می‌نگیرم و سپس با شتاب و به دنبال هم از اتاق خارج می‌شویم.

با دیدن مادر جون و آزیتا که آقای یوسفی را دوره کرده و مدام با سؤال‌های پی در پی‌شان، باعث درماندگی و سردرگمی بی حد و اندازه‌اش شده‌اند، لحظه ای را شوک زده بر سر جای خود متوقف شده و نظاره‌گر بی‌تابی‌های مادر جون و آزیتا که این بار دست به گریبان دکتر شده است؛ می‌شوم اما دیری نمی‌پاید که به خود آمده و همچون نسیمی سرکش، سبک و تیز خودم را به همراه بابا و بهزاد به آن‌ها رسانده و دکتر یوسفی را از دست آن‌ها رهایی می‌بخشم.

از رفتار مادر جون و آزیتا خجالت زده‌ام، هنوز که اتفاقی نیفتاده است، پس این این بی تاب‌ها و سروصداها برای چیست؟! نگاهم را از چهره ی کلافه و خسته ی دکتر یوسفی که به همراه سام وارد اتاق عمه می‌شوند، گرفته و به بابا که مادر جون را در آغوش می‌کشد و او را سمت یکی از صندلی‌های داخل سالن هدایت می‌کند، سوق می‌دهم. همان نگاه دلخور و درمانده را سمت بهزاد و حامد که در صدد آرام کردن آزیتا بر آمده و او را دعوت به نشستن کنار مادر و نسترن می‌کنند، کش می‌دهم.

نفس حبس شده در سینه‌ام، همچون باد بادکنکی منفذ دار، نرم و آهسته خالی می‌شود.

یقیناً دکتر یوسفی تا به حال فهمیده است، چه کار سختی را پیش رو دارد و با چه خانواده ی احساسی و زودرنجی رو به روست؟! چه

مطلب وحشتناکی را باید به آن‌ها خبر دهد؟!!

بی شک او کاملاً به این موضوع پی برده‌است که قرار نیست، واکنش خانواده‌ام همچون من، منطقی و بی سروصدا باشد!

کلافه پوفی می‌کشم، آب دهانم را به سختی قورت داده و قدمی سمت مادر جون و بقیه برمی‌دارم، بهترست از همین الان نکاتی را برای همه‌ی آن‌ها روشن کنم.

این‌که پرسنل بیمارستان آن‌ها را به خاطر ایجاد سروصدا و شلوغی، توبیخ نکرده و مورد بازخواست قرار نداده‌اند، مرا بیش از قبل، خجالت زده و شرمسار می‌کند.

بی توجه به دلداری بابا، بهزاد و حامد جهت آرام کردن مادر جون و آزیتا، با لحنی محکم اما آرام، دهان باز می‌کنم و نه به عنوان یک عضو از خانواده‌ی آن‌ها، بلکه همچون یکی از اعضای پرنسل رو به آن‌ها می‌گویم:

-لطفاً آرام باشین و این گریه و زاری‌ها رو تمومش کنین، این‌جا بیمارستانه و تنها ما غصه دار نیستیم، همه مریض دارن و ناراحتن. یه جوری رفتار نکنین که دکتر یوسفی نتونه حقیقت رو بهتون بگه، از همین الان خودتون رو ضعیف نشون ندین.

مکثی کرده و چینی به ابروهایم می‌اندازم، با اشاره به اتاق عمه بهاره حرفم را ادامه می‌دهم:

-هیچ می‌فهمین با این رفتارتون، چه قدر باعث تخریب روحیه ی عمه می‌شین؟! باعث سرشکستگی و ناامیدی‌ش می‌شین؟!!

مادر جون دهان باز می‌کند تا از خود دفاع کند که پیش دستی کرده و ادامه می‌دهم:

-کافیه مادر جون؛ اینجا پر از بیمار سرطانیه، هیچ توجیهی واسه رفتار امروزتون نیست، مخصوصاً هنوز که نه به باره و نه به دار! بهتره همه‌مون سعی کنیم، هم به‌خاطر عمه و هم محیط بیمارستان، احساساتمون رو کنترل کنیم و از بی‌تابی کردن و گریه زاری تا آخرین حد ممکن جلوگیری کنیم.

حرکات تک تک آن‌ها را از نظر می‌گذرانم، بابا که متفکر نگاهش را به زمین دوخته‌است، بهزاد و بهنام که خیره ی من شده‌اند و آزیتا که صورتش را با دستانش پوشانده و آرام و بی سرو صدا گریه می‌کند.

مادر و نسترنی که در حال فرستادن ذکر صلوات‌اند و اما
 مادر جون... مادر جونی که صورتش از اشک خیس شده است و با
 چشمانی بسته، سرش را ریز تکان می‌دهد.
 نگاه در حرکت را بر روی پدر ثابت نگه داشته و با لحنی آرام و خسته
 از او می‌خواهم، با من به اتاق عمه بی‌آید.
 سنگینی نگاه جمع را بر روی خود حس کرده اما بی‌توجه به آن‌ها، تنها
 رو به پدر توضیح می‌دهم:
 -دکتر می‌خوان با شما حرف بزن!

پدر سری تکان داده و از روی زمین بلند می‌شود، هردو هم قدم باهم
 وارد اتاق شده و من در را پشت سر خود می‌بندم.

نگاهم به چهره ی غرق در خواب عمه بهاره که می‌افتد، نفسم را
 سنگین بیرون داده و با شرمندگی به دکتر یوسفی خیره می‌شوم.

اشاره‌ای به در اتاق کرده و لب می‌زنم:

-من واقعا معذرت می‌خوام و یه دنیا شرمنده‌ام، مادر جون و خواهرم
 آریتا کمی احساساتی ان و...

همراه با لبخند مهربانی که بر لب دارد، حرفم را قطع کرده و لب می‌زند:

-عیبی نداره دخترم، من می‌خواستم وقتی قراره این خبر رو...

با اشاره به پدر ادامه می‌دهد:

-به دکتر رستمی بدم، مادر جون تون هم باشن، اما گویا روحیه‌ی ایشان
 با شنیدن همچین خبری اصلا سازگار نیست. برای همین بهتر دونه‌ستم
 اول با پدرتون در میون بذارم.

سری به نشانه تأیید تکان داده و به سمت گوشه ای از تخت، کنار سام، قسمتی که دکتر یوسفی با اشاره، از من می‌خواهد؛ تا آنجا بنشینم قدم برمی‌دارم.

با فاصله بر روی تخت می‌نشینم و نظاره گر گفت و گوی دکتر یوسفی با پدر می‌شوم.

- شما خانوادگی عادت دارین نمایش راه بندازین؟! -

ابرویی بالا انداخته و سرم را سمت او که این جمله را همراه با تمسخر ادا کرده است، می‌چرخانم!

- شما چی؟! شما هم خانوادگی عادت دارین یه مسئله رو مثل خمیر پیتزا کش بدین؟! -

ریز می‌خندد و سر تکان می‌دهد. دستانش را بر روی سینه قفل می‌کند و با غرور لب می‌زند:

- می‌تونم شرط ببندم مادر جونت با شنیدن جواب آزمایشات؛ دست بهاره خانوم رو می‌گیره و از این‌جا می‌بره!

نگاهم را از او گرفته و نیشخندی می‌زنم:

- خیلی ام مطمئن نباشین آقای دکتر!

- ولی هستم خانوم دکتر!

تیز سمت او چرخیده و نگاهم را به نگاه مطمئنش که قفل تصویر رو به شده است، می‌دوزم.

- اما اگر عمه خودش به این عمل رضایت بده من نمی‌ذارم کسی اونو از این‌جا ببره.

نرم سرش را سمت چرخانده و ابروهایش را به بالا پرت می‌کند!
-منم امیدوارم خانوم رستمی.

نفس عمیقی کشیده و سعی می‌کنم با افزایش حجم هوای موجود در
شش‌هایم، آرامش از دست رفته‌ام را بازگردانم.

بی هیچ حرفی از او رو می‌گیرم و به چهره ی غمگین و سرشکسته ی
پدر خیره می‌شوم.

با شنیدن صدای دکتر یوسفی که رو به پدر می‌گوید:

-به هر حال وظیفه ی من این بود شمارو آگاه کنم، بهتره هرچه سریع تر
نتیجه ی تصمیم‌گیری تون رو به اطلاع برسونین.

خیره ی او می‌شوم.

سمت در اتاق قدم برمی‌دارد، دستش که بر روی دستگیره ی در
می‌نشیند، سرش را به عقب چرخانده و رو به همگی لب می‌زند:

-با اجازه!

و می‌رود! این بار بر خلاف قبل، هیچ سروصدایی نمی‌شود؛ نفسم را
آسوده بیرون می‌فرستم که سام با یک حرکت از تخت پایین رفته و زیر
لب، می‌گوید:

-می‌بینمت خانوم دکتر.

با نگاهم او را دنبال می‌کنم، از اتاق که خارج می‌شود، من نیز به آرامی
از تخت پایین می‌روم و سمت پدر که با حالی زار و نزار گوشه ای از
تخت عمه را اشغال کرده و بر روی آن نشسته است؛ قدم برمی‌دارم.
در مقابلش می‌ایستم و نگاهم را به عمه که سخت نفس می‌کشد می‌دوزم.

-حالا باید چه کار کنیم آوینا؟! به مادر جون چی بگیم؟! اصلا به عمه بهاره چی بگیم!؟!

دیدن درماندگی و بغض پدر همیشه سرسخت و قوی ام؛ اشک را مهمان چشم‌هایم کرده و بغض را همچون توپ بزرگی به داخل گلویم پرت می‌کند.

من نیز درمانده و کلافه ام!

سر تکان می‌دهم و خود را سمت دیوار کش می‌دهم، به آن پشت زده و آرام بر روی زمین سر می‌خورم.

سرم را بر روی زانو قرار داده و به سختی بغضم را قورت می‌دهم. به سرامیک‌های کف سالن خیره می‌شوم و نگاهم را آرام آرام، از پایه ی تخت حرکت داده و بر روی دست عمه بهاره ثابت نگه می‌دارم.

چشم می‌بندم و آرام لب می‌زنم:

-بهتره نظر خود عمه رو بپرسیم.

نفس سنگین پدر، داغی جان‌سوز را به قلبم هدیه می‌کند.

-آخه با چه دلی بذارم حقیقت رو بهش بگن؟! چه جوری بذارم امید تو چشم‌هاش ناامید بشه!؟!

لبم را به دندان می‌گیرم، قطره اشکی لجوجانه راه خود را از گوشه ی چشم پیدا کرده و بر روی گونه ام می‌چکد.

-اما این زندگی عمه بهاره‌ست و بهتره خودش راجع بهش تصمیم بگیره.

نگاه پدر قفل نگاهم می‌شود، لب هایش را کش می‌دهد، نمی‌دانم
لبخندست یا زهرخند؟!

هرچه هست شیرین نیست، نه تنها به شیرینی عسل نیست، بلکه تلخ
ست، به تلخیه یک زهر!

-خوبه که قوی هستی، خوبه که بی‌قراری نمی‌کنی. خوش‌حالم که یکی
مثل تو رو دارم...

نگاهش را از نگاهم می‌گیرد!

-حس خوبی به آدم میدی!

از حرف‌هایش، غرور سرتا سر وجودم را فرا می‌گیرد، تعریف و تمجید
های پدر همیشه خیلی عجیب و خاص به دلم می‌نشیند. ناخواسته
لبخندی طرح لب‌هایم می‌شود.

طولی نمی‌کشد که از جای برمی‌خیزد و با قدم‌هایی آرام ولی محکم،
سمت در اتاق قدم برمی‌دارد.

بر روی نیمکت گرمی رنگ نشسته و جای خالی در دو سمتم را مهتاب و
مریم اشغال می‌کنند. نگاهم میخ‌رو به روست، استرس و اضطراب
دروم را نه با حرکات ریز پا نشان می‌دهم و نه با جویدن ناخون‌های
دستم و نه با کندن پوست لبم.

تنها دستان سرد و دهان خشک شده‌ام، نشان‌دهنده‌ی فشاری‌ست که از
لحظه‌ی ورود عمه بهاره به اتاق عمل تا بدین لحظه متحمل شده‌ام.

گریه و زاری‌های مادرجون، مخالفت شدیدش، عصبانیت‌ها و
غرغره‌هایش و در آخر اعلام رضایتش به دنبال فهمیدن خواسته‌ی قلبی
عمه بهاره نیز گذشت، اما خیلی کند و سخت گذشت.

صحبت‌های پایانی‌مان با عمه بهاره، حلالیت طلبیدن او از تک تک‌مان و "دوستت دارم" گفتن‌هایش، بغضی سخت و بی‌رحم را مهمان گلویم کرده و پرده‌ی بی‌رنگی، کاسه‌ی چشمم را پوشاند.

هوایی که به اسارت شش‌هایم در آمده‌است را به آرامی آزاد کرده و به مهتاب که با ناراحتی لب می‌زند:

-چه قدر عمه بهاره عوض شده‌بود، دیدمش به‌خدا دلم ریش شد!
گوش می‌سپارم.

-من که بهت گفته بودم، تو باور نمی‌کردی!

صدای بغض‌آلود مریم و مهتاب را می‌شنوم اما باز هم واکنشی نشان نمی‌دهم، حرفی نمی‌زنم و درد و دلی نمی‌کنم.

هوا سرداست و سوز نسبتاً سردی می‌وزد! اما با لجبازی سفت و محکم بر سر جای خود می‌نشینم و خودم را در آغوش می‌کشم!
مهتاب ضربه‌ای به بازویم کوبیده و غرولند می‌کند:

-به‌جا این‌که مثل کرم ابریشمی دور خودت پیله کنی بیا بریم تو ساختمون! مثل این‌که هوای سرد رو مخت تأثیر مستقیم گذاشته‌ها، هوا به این سردی اومدی این‌جا بس نشستی که چی آخه؟!!

بینی‌ام را بالا می‌کشم و هیچ نمی‌گویم!

-حالا آوینا مخ نداره، من و تو مثلاً مخ داریم که عقل‌مون رو دادیم دست این؟! مثل جوجه اردک زشت دنبال این خانوم راه افتادیم اومدیم اینجا، تازه قندیل که بستیم هیچ، نه باهامون حرف می‌زنه و نه نگاه‌مون می‌کنه!

مهتاب نیز با غیض همراهی اش کرده و حرفش را تأیید می‌کند!

-والا به‌خدا، انگار ندیده‌ی نگاه و کلام شازده هستیم!

باز هم بینی ام را بالا می‌کشم و تکیه ام را محکم تر به پشتی نیمکت می‌دهم! نمی‌دانم چرا؟ ولی زبان در دهانم نمی‌چرخد و هیچ صدایی از آن خارج نمی‌شود.

بی توجه به آن دو که حرصی از جای برمی‌خیزند، کمی مقتعه‌ی مشکی رنگم را جلوتر می‌کشم و دستانم را داخل جیب‌های پالتویم فرو می‌برم! هردو در مقابلم ایستاده و طلبکارانه نگاهم می‌کنند! کلافه‌نگاهی به چهره‌ی عصبی‌شان انداخته و آرام لب می‌زنم:

-شما برین یکم دیگه خودم می‌آم!

مهتاب نگاه کوتاهی به مریم انداخته و لب می‌زند:

-یعنی تنه‌اش بذاریم بلا مَلایی سر خودش نمیاره!؟

مریم متفکر خیره ام می‌شود و چندین بار سرش را ریز و آهسته تکان می‌دهد!

-نمی‌دونم، ولی بهتره با خودمون ببریمش، خیلی نمی‌شه بهش اعتماد کرد!

حرصم گرفته‌ست اما خنده‌ای کوتاه لب‌هایم را زینت می‌بخشد، هردو به سرعت به سمتم قدم برداشته و بازوهایم را در دست می‌گیرند و به دنبال خود می‌کشانند.

معترضانه لب می‌زنم:

-می‌خواستم یه‌کم تنها باشم!

مهتاب نیشگونی از پهلویم گرفته و با تندی جوابم را می‌دهد:

-واه واه چه غلطا! تنها نباشی‌ام درسته!

مریم نیز حرفش را تأیید می‌کند!

-می‌خوام تنها باشم و این چرت و پرتا فقط واسه تو فیلم و رماناست، ما اینجا تعریفی به اسم تنهایی نداریم!

و بعد هردو ریز ریز مشغول خندیدن می‌شوند. وارد سالن که می‌شویم، بازوهایم را از پنجه هایشان رهایی بخشیده و کلافه پوفی می‌کشم.

نگاهم را به سمت اعضای خانواده‌ام که همگی منتظر، چشم به اتاق عمل دوخته‌اند، سوق می‌دهم و قدم‌هایم را آرام سمت آن‌ها برمی‌دارم.

همگی با ورودم تند و تیز سرشان را بالا آورده و سؤالی خیره‌ام می‌شوند.

مادرجون بی‌تاب تر از بقیه می‌پرسد:

-آوینا؟ مادر؟ پس کی این عمل کوفتی تموم می‌شه؟! طاقتم طاق شد دیگه! دو ساعت چشم به در این اتاق دوختم، باز نمی‌شه که نمی‌شه.

لبخندی اطمینان بخش بر لب آورده و مهربان نگاهش می‌کنم!

-تموم می‌شه مادرجون، کمی دیگه تحمل کنین عمل تموم می‌شه و می‌تونی حال عمه رو از آقای دکتر بپرسی!

بی طاقت تر لب می‌زند:

-اون دکتری که همیشه با دکتر یوسفی بود کجاست پس؟! حتی یه بارم ندیدمش امروز، تورو خدا برو بیارش اینجا، شاید اون بدونه کی این عمل تموم می‌شه!

قدمی سمتش برداشته و کنارش می‌نشینم! دستم را بر روی دستانش گذاشته و پوست چروکیده‌اش را به آرامی می‌نوازم.

-یکی دو ساعت دیگه تموم می‌شه مادرجون! درست نیست مزاحم دکتر رامینی بشیم.

بغضش شکسته و قطره اشکی از چشمم می‌چکد.

-حالا تو بهش بگو بیاد شاید اون بدونه!

با این‌که هیچ دلم نمی‌خواهد نزد سام رفته و از او برای آرام کردن مادرجون کمک طلب کنم، اما گویا چاره‌ی دیگری جز این برایم باقی نمانده‌است. تحمل دیدن اشک‌های مادرجون برایم سخت و دردناک است. بنابراین گونه‌اش را بوسیده و به او می‌گویم:

-الآن می‌رم پیداش میکنم و کت بسته میارمش خدمت شما!

لبخند کم جانی زده و امیدوارانه نگاهم می‌کند:

-برو مادرجون، برو خدا عمرت بده، زودی دکتر و بیار من چند تا سؤال ازش بپرسم شاید یه کم دلم آروم گرفت.

«چشم» ای به او می‌گویم و از جای برمی‌خیزم.

سمت اتاق سام قدم برداشته و مدام در دل، جملاتی که باید به او بگویم را تمرین می‌کنم.

با خود فکر می‌کنم این بار چگونه می‌خواهد درخواستم برای کمک را به قضیه ی تصادف با ماشینش ربط دهد؟!

اگر او سام است و من به خوبی شناختمش، بی شک راهی برای این کار پیدا خواهد کرد!

در مقابل اتاق سام با بارمان رو به رو می‌شوم، بنابراین از حرکت ایستاده و کمی سرم را به نشانه‌ی سلام خم می‌کنم!

-سلام خوبین؟!

یک تای ابرویش را بالا انداخته و لبخند کمرنگی بر لب می‌آورد. او نیز همچون من، ریز سرش را خم کرده و با ملایمت جوابم را می‌دهد:

-سلام مرسی شما خوبین؟! شنیدم عمه‌تون رو به اتاق عمل بردن!

نگاهم را به زمین دوخته و دستی به لباس فرمم می‌کشم.

-مرسی خوبم! بله خداروشکر، به لطف شما الان تو اتاق عمل هستن.

در جواب حرفم، «خواهش می‌کنم، کاری نکردم» ی می‌گوید و به اتاق سام اشاره می‌کند:

_ با دکتر رامینی کار داشتین؟!

نگاهی به اتاقش انداخته و سر تکان می‌دهم.

-بله، شما چی؟! شما هم باهاشون کار داشتین؟!

شانه‌ای بالا انداخته و بی‌خیال لب می‌زند.

-نه کار من خیلی مهم نبود، می‌ذارمش برای بعد، شما بفرمایین داخل.

بلافاصله دست راستم را به نشانه ی " نه " بالا آورده و می‌گویم:

-نه آخه منم کار مهمی ندارم!

لبخندی را مهمان نگاهم کرده و دستش را سمت در می برد.

به آرامی چند تقه به آن می زند و منتظر می ماند.

با شنیدن صدای سام که جواب می دهد:

-بله، بفرمایید!

دستش را سمت دستگیره پرده و فشاری کمی بر آن وارد می کند.

-پس بفرمایین داخل.

کنجکاو نگاهش می کنم:

-اما شما چی؟!!

به در که حالا نیمه باز شده است، با چشم و ابرو، اشاره ی نامحسوسی

کرده و در جواب سؤالم می گوید:

-حالا که کار مهمی ندارین منم میام داخل.

لبخند محوی بر لبانم جاری می شود، و با گفتن یک «ببخشید» کوتاه،

گام های کوتاه و آرامم را به داخل اتاق برمی دارم.

نگاهم را به سام که پشت میزش جا خوش کرده و سفت و سخت

مشغول یادداشت کردن ست، می دوزم.

بی آن که سرش را بالا آورد لب می زند:

-معلوم هست کجایی تو؟! از صبح تا حالا هرچی می گیرمت در دسترس

نیستی چرا؟!!

صدای بارمان را از فاصله ی کمی در پشت سرم می شنوم.

-سلام خوبی؟! خسته نباشی، ببخشید درگیر بودم.

سام با خستگی خودکارش را بر روی میز پرت کرده و در حالی که با انگشت شصت و سبابه اش، چشمانش را ماساژ می دهد، سرش را بالا آورده و بعد از چند ثانیه، نگاهش را به روبه رویش می دوزد.

جا خوردنش را به همراه بهت لنگر انداخته در نگاهش، به وضوح حس می کنم.

بیش از این سکوت را جایز ندانسته و بی آن که نگاهم را از چشمان بهت زده اش بگیرم، لب می زنم:

-سلام خسته نباشید!

سری تکان داده و سؤالی نگاهم می کند.

-سلام متشکرم .

مکثی کرده و کنجکاو می پرسد:

-امرتون؟! مشکلی پیش اومده؟!!

پیش از آن که جوابش را دهم، بارمان پیش دستی کرده و در حالی که سمت مبل داخل اتاق قدم برمی دارد، معترضانه لب می زند:

-نمی خوای تعارفمون کنی بنشینیم؟! همین جوری خشک و خالی که نمی شه جواب گرفت.

سام ابرویی بالا انداخته و با خستگی نفسش را بیرون می دهد.

به دو مبل تک نفره اشاره ای کرده و لب می زند:

-خواهش می‌کنم بفرمایید.

نگاه کوتاهی به بارمان که بالبخند نگاهم کرده و چشمک ریزی را نثارم می‌کند، انداخته و به آرامی سمت مبل قدم برمی‌دارم.

پس از نشستن بر روی مبل، نگاهم را به سام دوخته و جملات آماده کرده در ذهنم را طوطی وار بر زبان جاری می‌سازم:

-راستش رو بخواین، مادر جون خیلی بی‌قراری می‌کنه و می‌خواد از حال عمه باخبر بشه ولی فکر می‌کنه شما از وضعیت عمه باخبر هستین و می‌تونین خبر تازه‌ای بهش بدین، واسه همینم از من خواسته تا از شما بخوام به دیدنش برین.

متعجب و با ابروهایی بالا افتاده نگاهم می‌کند!

-یعنی شما از من می‌خواین بهشون دروغ بگم؟!

هول و دستپاچه سرم را به نشانه ی " نه " تکان داده و صاف سر جابم می‌نشینم .

-نه اصلا همچین منظوری نداشتم. من خودم تا حالا صد بار بهشون گفتم تا دکتر یوسفی از اتاق عمل بیرون نیان هیچی معلوم نیست، اما فکر می‌کنم اگر شما همین حرف من رو بهشون بزنین خیلی راحت تر قبول می‌کنن.

لب زیرینش را داخل دهانش فرو برده و متفکر سر تکان می‌دهد.

-باشه حتما یه سر تا اونجا میام.

در حالی که از هردوی آنها تشکر می‌کنم، از روی مبل برخواسته و سمت در اتاق قدم برمی‌دارم که با شنیدن صدای سام، لحظه ای را از

حرکت ایستاده و لبها و چشمانم را محکم و حرصی بر روی هم فشار می‌دهم.

-تشریف داشتین چای و شیرینی در خدمت بودیم خانوم دکتر، شیرینی ماشین قبلی رو که نرسید بهتون بدم داغون شد، بهتره تا این یکی رو کسی نپوکونده، شیرینی‌ش رو بهتون بدم. هوم؟! نظر شما چیه؟!!

بی توجه به حرفش و سؤالش که هیچ جوابی را به دنبال نداشت، به آرامی در را باز کرده و از اتاق خارج می‌شوم.

مردک قوزمیت، گویا با خود عهد کرده‌است هربار که مرا ببیند، حتما باید نیش و کنایه‌اش شامل حال شود.

بعد از دیدار سام با مادر جون و به پایان رسیدن گفت‌وگویشان، طولی نمی‌کشد که دکتر یوسفی از اتاق عمل خارج می‌شود و تنها در جواب جمعیتی که سیل آسا به سمتش یورش می‌برند، به گفتن «جراحی با موفقیت انجام شد و هیچ مشکلی پیش نیومد ولی باید منتظر موند تا خانوم رستمی به هوش بیان» اکتفا کرده و راه اتاقش را در پیش می‌گیرد.

همراه با سام و بارمان از جمع فاصله گرفته و سمت اتاق دکتر یوسفی قدم برمی‌داریم.

بارسیدن به اتاق، بارمان در اتاق را می‌زند و منتظر جواب دکتر یوسفی می‌ماند.

با شنیدن صدای دکتر یوسفی که با گفتن یک «بفرمایید» کوتاه، اجازه ی ورود را می‌دهد، در را باز می‌کند و با اشاره به داخل اتاق، از

من می‌خواهد تا اول وارد شوم. زیر لب ببخشیدی رو به هردوی آنها گفته و قدم هایم را به داخل اتاق برمی‌دارم.

دکتر یوسفی با خستگی در حال تعویض لباس‌هایش است. با ورود هر سه‌مان به اتاق، با نگاهی خسته هر سه را از نظر می‌گذراند.

-خب در خدمتم! سؤالی هست!؟

استرس همچون چنگال شیری قدرتمند، قلبم را نشانه گرفته و با بی‌رحمی تمام آن را به چنگال تیز و برنده‌ی خود می‌کشد.

نمی‌دانم آنچه را که دکتر یوسفی در مقابل خانواده‌ام گفته‌است، می‌توانم باور کنم یا نه؟! آیا می‌توانم صحت کلامش را بپذیرم یا نه؟!؟

آب دهانم را به سختی قورت داده و لب می‌زنم:

-خسته نباشید، ببخشید مزاحم شدم!

نگاه کوتاهی به چهره‌ی سردرگم و کلافه‌ام می‌اندازد.

-مرسی ممنون.

منتظر نگاهم می‌کند و ادامه می‌دهد:

-راحت باش؛ سؤالی داری، بپرس در خدمتم.

در حالی که با انگشت‌های دستم بازی می‌کنم، دهان باز کرده و با شک و تردید می‌پرسم:

-اوم... راستش رو بخواین مزاحمتون شدم واسه این‌که بدونم حرفایی که به خانواده‌ام زدین حقیقت داشت یا ملاحظه‌ی حال خراب‌شون رو کردین و یه مطالبی رو سانسور کردین!؟

پرونده ای را که در دست دارد، با آرامش بر روی میز می‌گذارد و با انگشت سبابه اش، شقیقه را ماساژ می‌دهد.

-نمی‌دونم اسمش رو می‌شه سانسور گذاشت یا نه؟! من اصل قضیه رو بهشون گفتم، فقط این موضوع رو که بدن خانوم رستمی به شدت ضعیف هست و من نمی‌تونم حدس بزنم چه مدت طول می‌کشه تا به هوش بیاد رو نگفتم.

نفسم را سنگین بیرون می‌دهم!

به او که گوشی اش را داخل جیب کتتش قرار می‌دهد، می‌نگرم و بازی کردن با انگشتانم را به وقت دیگری موکول می‌کنم.

-یعنی ممکنه... ممکنه که....

پرسیدن سوآلی که می‌خواهم از او بپرسم، از مرگ برایم سخت تر است، اما می‌پرسم.

-یعنی ممکنه... اصلا به هوش نیاد؟!!

کتش را به تن می‌کشد و در کیفش را می‌بندد.

-نه من کی همچین حرفی زدم؟! به هوش میاد، ولی معلوم نیست چه زمانی طول بکشه تا به هوش بیاد، شاید یه روز، شاید دو روز، شاید چند هفته یا چند ماه!

با او که شتاب زده دنبال وسیله ای در داخل کشوی میزش می‌گردد، مات و مبهوت خیره شده و بی‌توجه به دستم که به یکباره بی‌جان و خسته مماس با تنم رها می‌شود، قدمی دیگر سمت میز برمی‌دارم.

-یعنی شما دارین می‌گین تو کما رفته؟!!

بالاخره آن وسیله ی کوفتی را از داخل کمدش پیدا کرده و به مچ دستش می‌بندد.

-نه خانوم تو کما نرفته، به هوش میاد، تو همین هفته اونم به احتمال خیلی قوی، اما یه احتمال خیلی ضعیفم هست اونم این که شاید کمی طول بکشه تا به هوش بیاد.

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخته و در حالی که از پشت میزش بیرون می‌آید، لب می‌زند:

-شرمنده من جایی کار دارم و باید برم، برگشتم مفصل تر راجع بهش حرف میزنیم.

و با یک خداحافظی سرسری از اتاق خارج می‌شود.

بی آن که به عقب بچرخم، قدم دیگری سمت میز برداشته و کف دستانم را بر روی آن قرار می‌دهم. کمی روی میز خم می‌شوم و با نگرانی زمزمه می‌کنم:

-وای خدای من! اگر به هوش نیاد چی؟! اون موقع باید چیکار کنم؟!
اصلا جواب مادر جون رو چی بدم؟!!

با صدای پر از آرامش بارمان که مخاطب قرارم می‌دهد!

-نگران نباشین لطفا، شما که شنیدین دکتریوسفی چی گفت، گفت بدنش کمی ضعیفه و ممکنه طول بکشه تا به هوش بیاد، عملشم هیچ مشکلی نداشته و به خوبی انجام شده، پس جای هیچ نگرانی نیست.

کمی آرام می‌شوم، اما تنها کمی!

به آرامی دستانم را از میز جا کرده و به روی پاشنه ی ما می چرخم،
تکیه ام را به میز می دهم و کف دست راستم را به روی گونه ام
می چسبانم.

هوای حبس شده در ریه ام را خسته و کلافه بیرون می دهم که باعث
اعتراض بارمان می شود!

-نکنه می خواین با این حال و روز برین پیش خانوادتون؟!!

این جووری که همه رو الکی نگران می کنین، بهتره اضطراب و نگرانی
رو از خودتون دور کنین و با آرامش اون چه رو که دکتر یوسفی
توضیح داد، واسه خانوادتون توضیح بدین.

حق با اوست، اگر من با این حال و روز نزد آن ها روم، تنها باعث
نگرانی بیهوده ی آن ها می شوم، آن هم برای اتفاقی که نیفتاده است و
اگر خدا بخواهد قرارم نیست که بیفتد.

لبخند کمرنگی را طرح لب هایم کرده و سر تکان می دهم!

-درسته، حق با شماست. من نباید خودم رو ببازم، اونم به این زودی!
بارمان در یک قدمی سام ایستاده است و با من حرف می زند و من نیز
تنها او را مخاطب قرار می دهم و نگاهم را فقط خرج او می کنم.

بارمان لبخند مهربانی بر لب می آورد و دستی داخل موهایش می کشد!

-شما اهل باخت نیستین، پس حتی حرفش رو هم نزنین.

با شنیدن نام "باخت" نفسم تنها برای لحظه ای بند می آید و در سینه ام
حبس می شود.

-نه بارمان این جور یام نیست، به نظر من که تو بعضی زمینه ها خیلی ام
اهل شکست و باخته...

به سام که با شیطنت این حرف را بر زبان جاری ساخته است، خیره
می شوم.

سخنش را قطع می کند و متفکر نگاهش را به سقف می دهد!

-اوم...مثلا...مثلا...

و سپس دستش را بالا آورده و بشکنی می زند. دقیقا همچون آدمی که
موضوع مهم و جدیدی را کشف کرده باشد، هیجان زده لب می زند:

-مثلا تو زمینه رانندگی خیلی شکست خوردن و می خورن. مگه نه خانوم
رستمی؟!!

با چشمانی گرد شده و دهانی باز به او که دست بردار این قضیه نیست،
خیره می شوم و نفسم را حرصی فوت می کنم.

نمی دانم آن دو در چهره ام چه می بینند که ریز ریز مشغول خندیدن
می شوند و با گفتن با اجازه های اتاق را ترک می کنند.

به در بسته ی اتاق خیره می شوم و به این فکر می کنم اگر حتی روزی
برسد که موضوع بحثمان آفتابه یا خاک انداز هم باشد، سام توانایی اش
را دارد که این دو موضوع را به تصادف من با ماشینش ربط دهد!

با اکراه چشمانم را باز کرده و چندین بار پلک هایم را به آرامی باز و
بسته می کنم تا تاریکی اتاق برایم عادی شود و بتوانم اطرافم را با
وضوح بیشتری ببینم.

آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم و از زور سوزش گلویم، چهره‌ام را در هم می‌کشم. کف دستم را بر روی پیشانی‌ام می‌گذارم و داغی‌اش را به‌خوبی حس می‌کنم.

دو روزی می‌شود که سرما خورده‌ام و قدم از قدم برنداشته‌ام. تنها حال عمه را از مادر که با پدر و بچه‌ها در تماس است جویا شده‌ام. با باز شدن در اتاقم، برق اتاقم نیز روشن می‌شود! نگاهم را به مادر و سپس مریم و مهتاب که به دنبال او وارد اتاقم می‌شوند، می‌دوزم. با کرختی بر روی تخت می‌نشینم و به روی هر سه‌ی آن‌ها لبخند کم جانی می‌زنم.

مادر به سمت تخت آمده و در حالی که دستش را بر روی پیشانی‌ام می‌گذارد تا میزان تبم را بررسی کند، همراه با لبخندی که مهمان لب‌هایش کرده است، به دخترها اشاره‌ای کرده و می‌گوید:

-مریم و مهتاب اومدن دیدنت، تا یکم حال و احوال می‌کنین، سوپ منم آماده می‌شه و واستون میارم.

با مهربانی از محبتش تشکر می‌کنم و نگاهم را به آن دو که در سکوت منتظر ایستاده‌اند تا مادر از اتاق خارج شود، می‌دوزم.

با خروج مادر از اتاق، همچون دو زندانی از قفس آزاد شده، سمت تختم یورش می‌آورند و بر روی تخت جای می‌گیرند. جواب سلام احوال‌پرسی‌شان را می‌دهم و کنجکاو نگاه‌شان می‌کنم!

-چیه شاد و شنگولین؟!!

مریم دستانش را هیجان زده بهم می‌کوبد و با لبخندی عمیق، سرش را چندین بار به چپ و راست تکان می‌دهد!

-وای آوینا! وای بر تو که این دو روزی نیومدی بیمارستان ببینی چه سروصدایی به پا شده!

متعجب پتویم را بر روی پاهایم صاف می‌کنم و با نگرانی می‌پرسم:

-مگه چی شده؟! نکنه برای عمه اتفاقی افتاده؟! آره؟! حالش بدتر شده؟!!

مهتاب ضربه ای به پایم می‌کوبد و پشت چشمی نازک می‌کند:

-نه عمه بهاره که بنده خدا هنوز بی‌هوشه، وضعیتشم ثابت‌ه و تغییری نکرده!

نفسم را آسوده و راحت بیرون داده و با احتیاط آب دهانم را قورت می‌دهم.

-پس چی؟! چه سر و صدایی؟!!

مریم و مهتاب به یکدیگر نگاه کوتاهی می‌اندازند و ذوق زده مشغول خندیدن می‌شوند.

-وای آوینا، فقط باید دیروز می‌بودی مریم و از تو سالن بیمارستان جمع‌ش می‌کردی!

مریم در حالی که خنده‌ی بلندی سر می‌دهد؛ در جواب مهتاب معترضانه لب می‌زند:

-برو ببینم، نیست که خودت حالت بهتر از من بود، باز صد رحمت به من!

گیج و منگ‌نگاهم را بین‌شان حرکت داده و به حرف‌های بی‌سر و تهشان گوش می‌سپارم.

خسته از کل کل های بی نتیجه شان، دستام را بر روی سینه قفل کرده و به تاج تختم تکیه می دهم.

نفس کلافه ام را محکم بیرون می فرستم و چشم غره ای رو به هردوی آن ها می روم.

-اصلا معلوم هست دو ساعته چی دارین می گین؟! نمی خواین به منم بگین چی شده؟!!

هر دو برای چند لحظه ساکت شده و باز صحبت های چرند و پرندشان را از سر می گیرند.

-ببین آوینا، به جونِ همین مریم که می خوام دنیا باشه ولی این نکبت نباشه، دیروز یه جراح اومد بیمارستان...

چشمانش را می بندد و لب زیرینش را به دندان می گیرد، سرش را با لذت به طرفین تکان می دهد و حجم زیادی از هوا را داخل ریه هایش می کشد!

-وای خدای من! اصلا جراح نگو بلا بگو، خوشگل خوشگلا بگو!

مریم قهقهه ی بلندی سر می دهد و با شیطنت در چشمانم خیره می شود.

-یعنی خوراک خودته آوینا!

و سپس سمت مهتاب می چرخد و بالحنی سؤالی از او می پرسد:

-مگه نه مهتاب؟!!

مهتاب نیز به نشانه ی تأیید سرتکان می دهد و باز هم صدای خنده ی هردو بالا می رود.

کلافه از نفهمیدن جدی یا شوخی بودن حرف هایشان، لگدی به پای مهتاب می کوبم و گره نازگی به ابروهایم می دهم.

-مسخره‌ها، آخرش نفهمیدم قضیه این جراح چیه؟! یه کدومتون مثل بچه آدم، درست توضیح بده ببینم!

مریم با آب و تاب دستانش را در هوا تکان می‌دهد و مشغول تعریف کردن می‌شود!

-جراح نیست که، باقلواست!

خوشتیپ، جذاب، قد بلند، چهارشونه، خوش صدا...

مهتاب شانه‌اش را به شانه‌ی مریم می‌کوبد و در حالی که خنده‌اش را کنترل می‌کند، لب می‌زند:

-مریم بخدا این مرتیکه نیمه‌ی گمشده‌ی آویناست، حالا ببین کی گفتم! مریم نیز انگشت شصتش را به نشانه‌ی تأیید بالا آورده و با چشمک ریزی که چاشنی لبخند عمیق بر لبش می‌کند، جواب می‌دهد:

-یعنی لایک داری دختر!

و بعد هردو باهم دستانشان را به هم می‌کوبند و قهقهه‌شان به هفت آسمان بالاتر می‌رود.

سری از تأسف برای هر دو تکان داده و دلی از ترحم برای آن بدبخت بیچاره‌ای که سوژه‌ی مسخره‌بازی این دو موجود ناشناخته شده‌است، می‌سوزانم.

با ورود مادر همراه با یک سینی و سه بشقاب سوپ، صدای خنده‌ی هردو قطع می‌شود و برای چند دقیقه دهان مبارکشان را بر روی هم می‌گذرانند.

مادر سینی را بر روی تخت می‌گذارد و در جواب تشکر هرسه‌مان،
«نوش جان» ی می‌گوید و از اتاق خارج می‌شود.

در حالی که بشقاب سوپم را از داخل سینی برمی‌دارم رو به آن دو که
همچنان زیرزیرکی مشغول خندیدن هستند، چشم غره ای رفته و با اکراه
لب می‌زنم:

-به‌جا مسخره کردن این و اون، سوپ‌تون رو بخورین .

مریم دهان باز می‌کند تا از خود دفاع کند که اخمانم را در هم می‌کشم و
با گفتن « کافیه دیگه، هروقت شما دوتا رو می‌بینم به این واقعیت که
تحصیلات شعور و شخصیت رو با خودش به همراه نمی‌آره، پی می‌برم،
انگار شما دوتا رو دیدن بعد این جمله رو گفتن »

شدت بی شعوری هردو زمانی که به‌حرفم با خوشحالی و ذوق می‌خندند،
بیش از گذشته آشکارا و عیان می‌شود.

آب دهانم را قورت می‌دهم و سوزش کمی را در گلویم احساس می‌کنم،
حالم از دیروز خیلی بهتر شده است، بنابراین ترجیح دادم حتما در
کلاس‌های امروز شرکت کنم.

با " خسته نباشید " ی که استاد رو به دانشجوها می‌گوید، مشغول جمع
کردن وسایلم می‌شوم و در جواب مریم که می‌پرسد: امروز بهتری؟!
نیمچه لبخندی می‌زنم و با صدایی که به‌خاطر سرماخوردگی کمی خش
دار شده است، دهان باز می‌کنم و می‌گویم:

-آره خداروشکر امروز بهترم.

هردو در حالی که کوله‌هایمان را بر روی شانهمان قرار می‌دهیم، از
روی صندلی برخواسته و به راه می‌افتیم.

-دیروز بارمان و سام سراغت رو گرفتتا!

متعجب سرم را سمتش می چرخانم و با چشمانی گرد شده، ناباور
می پرسم:

-جدی می گی؟!!

سر تکان می دهد و پشت چشمی نازک می کند!

-آره والا، خدا شانس بده، من داشته باشم بمیرم کسی سراغم رو
نمی گیره!

می خندم و پله ها را پایین می روم.

-اگر منظورت از کسی آقایون سام و بارمان هستن، نظری ندارم، ولی
اگر شخص خاصی مد نظرت نیست باید بگم من حتما سراغت رو
می گیرم.

بند کوله ام را در مشت دستم می گیرم و کمی بر روی شانه جابه جایش
می کنم.

-خب احتمالا توأم واسه این سراغم رو می گیری که ببینی اگر مردم
خیالت راحت باشه دیگه!

از حرفش خنده ام می گیرد، تکخندی می زنم و مشتت آرام بر بازویش
می کوبم.

-دیوونه!

از در خروجی سالن گذر کرده و پله ها را به آرامی و دانه دانه پایین
می رویم.

-امروز می‌خوای بری بیمارستان؟!!

از حرکت می‌ایستم بر روی نیمکت می‌نشینم. کوله ام را کنارم می‌گذارم و پای راستم را بر روی پای چپم می‌اندازم.

-آره امروز حتما باید برم، چند روزی می‌شه که نتونستم برم بیمارستان.

او نیز کنارم می‌نشیند و کوله‌اش را در آغوش می‌کشد.

-من احتمالا امروز نتونم بیام، ولی فردا حتما میام یه سر اونجا! کمی سمتش می‌چرخم و قدرشناسانه نگاهش می‌کنم.

-مرسی عزیزم تا همین الانشم تو و مهتاب خیلی به من و خانواده‌ام لطف داشتین و کمک کردین.

خم می‌شود و گونه‌ام را می‌بوسد.

-نه بابا این چه حرفیه؟! وظیفمون رو انجام دادیم.

نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد و کلافه سر تکان می‌دهد!

-من برم دیگه، داره دیرم می‌شه، قراره مونا رو ببرم کلاس زبان! به دنباله‌ی او از روی نیمکت برمی‌خیزم و دستش را که سمتم دراز شده‌است، در دست می‌فشرم.

-باشه برو به‌کارت برس، منم تا هوا تاریک نشده بهتره برم.

بعد از خداحافظی با مریم، راهم را از او جدا کرده و سمت ماشینم قدم برمی‌دارم.

سرمای هوا که تا مغز استخوانم نفوذ می‌کند، ناخودآگاه پیامی را از مغزم، جهت سرعت بخشیدن به قدم‌هایم دریافت کرده و خیلی سریع خود را به ماشینم می‌رسانم و سوار می‌شوم.

استارت می‌زنم و به راه می‌افتم!

دانه های بلوری و ریز برف را که نرم و آرام، بر روی شیشه‌ی ماشین می‌نشینند؛ می‌بینم و ناخودآگاه لبخندی بر لب می‌آورم.

ماشینم را کنار جدول پارک می‌کنم، هم‌زمان با گذاشتن گوشی در جیب پالتویم، کوله ام را نیز بر روی صندلی عقب می‌گذارم و از ماشین پیاده می‌شوم.

بعد از قفل کردن ماشین، قدم های کوتاه و محکم را سرعت می‌بخشم و سرم را نیز جهت جلوگیری از برخورد سوز سردی که می‌وزد، پایین می‌گیرم و نگاهم را میخ کفش های اسپورت مشکی رنگم می‌کنم.

فکرم درگیر عمه بهاره و به‌دست آوردن هوشیاری‌اش است که ناگهان به جسم سفتی برخورد می‌کنم و بر روی زمین می‌افتم.

از درد عمیقی که در ناحیه ی ران پا و کمرم می‌پیچد، چهره در هم می‌کشم و آخی می‌گویم.

کف دستاتم را که بر اثر برخورد با کف زمین خراشیده شده‌اند، در مقابل صورتم می‌آورم و با دقت نگاهی به عمق زخم‌های ایجاد شده در پوست دستم می‌کنم.

با شنیدن صدایی که می‌گوید: «ببخشید خانوم، اصلا حواسم نبود، ندیدمتون، شرمنده»

نگاهم را به پسر جوان و لاغر مردنی روبه‌رویم می‌اندازم و به سختی از جای برمی‌خیزم.

در حالی که از شدت درد در کمر و پایین تنه ام به ستوه آمده ام و سوزش کف هر دو دستم نیز امام را پریده است، سری تکان می‌دهم و تنها در جواب معذرت خواهی‌اش، سرد و کوتاه می‌گویم:

-خواهش می‌کنم عیبی نداره!

قصد رفتن می‌کنم که نگران می‌پرسد:

-حالتون خوبه؟! چیزیتون که نشد؟!!

سعی می‌کنم ادب را رعایت کنم و محترمانه جوابش را دهم!

-نه خداروشکر، مشکل خاصی نیست.

دستش را بر روی سینه می‌گذارد و کمی خم می‌شود.

-من بازم معذرت می‌خوام، واقعا شرمنده، اصلا شمارو ندیدم، ببخشید، امیدوارم...

کلافه نفسم را بیرون می‌فرستم و با لحنی که به‌شدت سعی دارم حرص و عصبانیت صدایم را پنهان کنم، میان حرفش پریده و بی حوصله لب می‌زنم:

-گفتم که عیبی نداره! شما هم سعی کنین به‌جای این قدر معذرت خواهی کردن، کمی حواستون رو جمع کنین.

لبه‌های کتتش را که همچون مانتو تا بر روی زانوهایش رسیده است و گشادگی‌اش فرقی با یک گونی ندارد، در دست می‌گیرد و به‌هم نزدیک می‌کند!

-بله شما درست می‌گین من واقعا ش...-

با نگاه تند و تیزی که سمتش پرتاب می‌کنم، حرفش را خورده و از جلوی راهم کنار می‌رود.

بی حوصله و عصبی، لنگ‌لنگان سمت ساختمان بیمارستان قدم برمی‌دارم که صدای بم و مردانه‌ای را از پشت سرم می‌شنوم:

-خانوم؟!-

به‌قدری بی‌حوصله و عصبی هستم که تنها دلم می‌خواهد، راهم را بکشم و خودم را به ساختمان بیمارستان برسانم اما صدایی که مخاطب قرارم می‌دهد، به‌نظرم کمی غیرمعمولی گیرا و جذاب است، بنابراین کنجکاو از حرکت می‌ایستم و به آرامی، عقب‌گرد می‌کنم...

مرد قد بلند و چهارشانه‌ای را در یک قدمی خود می‌بینم که چشمان نافذ و براقش، تنها برای لحظه‌ای، بهت و شگفتی را مهمان چشم‌هایم می‌کند.

-فکر کنم گوشی شماست که روی زمین افتاده!

مغرور نگاهم می‌کند، جوری از بالا به پایین خیره‌ام شده‌است که گویی او ارباب‌است و من کنیز!

از نگاهش حس خوبی نمی‌گیرم، بنابراین بی‌تفاوت از او چشم می‌گیرم و نگاهم را به گوشی‌ام که بر روی زمین افتاده‌است، سوق می‌دهم.

متعجبم! از این‌که حتی به خود زحمت نداده است تا گوشی‌ام را برایم بی‌آورد واقعا متعجبم!

ولی به روی خود نمی‌آورم و تنها سرد و کوتاه از او تشکر می‌کنم.

-مرسی ممنون لطف کردین!

سرش را ریز تکان می‌دهد و خیلی جدی و با اعتماد به نفس لب می‌زند:
-بله خودم می‌دونم.

متعجب به پررویی بیش از حد و اندازه ی این بشر خیره می‌شوم! ولی
او در کمال خونسردی، با همان نگاه مسخره‌اش، چرندیاتش را ادامه
می‌دهد!

-یه‌جوری نگاه می‌کنی انگار وظیفه‌ی منه که گوشیت رو واست بیارم!
من فقط می‌تونستم این لطف رو در حقت بکنم که نکردم.

و بعد هم بی توجه به حرص و بهت جای گرفته در نگاهم، راهش را
می‌کشد و می‌رود. نمی‌دانم از کجا فکرم را می‌خواند؟!!

اگر صدایش این‌قدر بم و جذاب نبود، اگر نگاهش تا بدین حد نافذ و با
جذبه نبود، مطمئناً زبان وقت نشناسم، بی موقع بند نمی‌آمد و من نیز
تنها در جواب بی‌ادبیش سکوت نمی‌کردم.

لنگ‌لنگان و حرصی سمت گوش‌هایم می‌روم و به سختی خم می‌شوم!
گوشی‌ام را برمی‌دارم و در حالی که از شدت درد در ناحیه لگن و
کمرم، برای لحظه‌ای نفسم بند می‌آید، محتاط و آرام، راست می‌ایستم.

نفسم را کلافه و محکم بیرون می‌دهم و به این فکر می‌کنم که آدم‌ها
چه‌قدر می‌توانند با یک‌دیگر متفاوت باشند؟!!

نه به آن پسرک گونی‌پوش و متواضعی که در یک دقیقه می‌تواند هزار
بار معذرت‌خواهی کند! و نه به این مردک اتوکشیده‌ای که در حال خفه
کردن خود، با غرور و اعتماد به نفس بی‌جایش است.

قدم‌هایم را آرام و کوتاه برمی‌دارم، مدت زمان زیادی از رفتن آن مغرورِ خودخواه می‌گذرد اما بوی عطرش با همان قوت قبل، در فضا باقی مانده و همچون صاحبش، با قدری حاکمیتش را به رخ می‌کشد. وارد ساختمان بیمارستان می‌شوم و در جواب سلام سارا که همراه با لبخندی عمیق، آن را به زبان می‌آورد، سری تکان داده و سلامی می‌گویم.

وارد اتاقم می‌شوم و خیلی سریع لباس فرم را می‌پوشم. بی‌تاب و بی‌قرار از اتاق خارج می‌شوم و بی‌توجه به درد عجین شده در استخوان‌هایم، قدم‌هایم را سرعت می‌بخشم و خود را به اتاقی که عمه بهاره در آن بستری‌ست می‌رسانم.

سمت بابا که بر روی یکی از صندلی‌های سالن نشسته و آرنج دو دستش را بر روی ران پایش قرار داده است می‌روم. نگاهم را سمت صورتش که با دستانش آن را پوشانده، سوق می‌دهم و آرام و بی‌سروصدا کنارش می‌نشینم.

-سلام بابا!

آرام دستانش را از روی صورتش برمی‌دارد و سرش را سمت می‌چرخاند.

-خوبین؟!

خسته و پکر نگاهم می‌کند.

-سلام مرسی خوبم تو خوبی؟! بهتر شدی؟!

لبخندی را مهمان لب‌هایم می‌کنم و سر تکان می‌دهم!

-آره خداروشکر بهترم! با این که از چهره اتون کاملاً مشخصه که خیلی خسته این اما خسته نباشین!

لبخند کم جاتی می زند و در جوابم می گوید:

-سلامت باشی!

نگاهم را به در اتاق عمه بهاره می دوزم و انگشتانم را در هم قفل می کنم.

سوالی را از پدر می پرسم که خودم به خوبی جوابش را می دانم.

-از عمه چه خبر؟!!

تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد و نگاهش را به سقف سالن می دوزد.

-هیچی! هنوز به هوش نیومده!

یک پایم را بر روی پای دیگرم می اندازم و می پرسم:

-بقیه کجان؟!!

نگاهش را از سقف می گیرد و در چشمانم خیره می شود!

-همه رو فرستادم برن خونه کمی استراحت کنن!

لبخند پر شیطنتی می زنم و ابرویی بالا می اندازم.

-پس الان نوبت منه که شمارو بفرستم برین خونه!

کم جان می خندد.

-من خوبم!

دستم را بر روی دستش می‌گذارم و فشار کمی به آن وارد می‌کنم.
 -می‌دونم اما بهتره برین خونه و کمی استراحت کنین. چند روزه مطب
 نرفتن. بهتره از فردا حداقل روزی چند ساعت یه سر به مطبم بزنین.
 نگران به اتاق عمه بهاره نگاهی می‌اندازد و دهان باز می‌کند:
 -اما...

لبخند اطمینان بخشی را طرح لب‌هایم می‌کنم.
 -من این‌جا هستم خیالتون راحت. خودتون بهتر می‌دونین، عمه الان تو
 شرایطی نیست که نیاز به یه لشکر آدم داشته‌باشه! اون فقط به دکتر و
 پرستار نیاز داره.

سری تکان داده و نفسش را خسته رها می‌کند.
 -باشه پس من می‌رم خونه، فقط هر خبری که شد حتما من رو در
 جریان بذار.

به دنبال او از جای برمی‌خیزم و در حالی که دستم را در دستش قرار
 می‌دهم، «باشه حتما» ای می‌گویم و جواب خداحافظی‌اش را نیز
 می‌دهم.

با رفتن پدر، راهم را سمت اتاق دکتر یوسفی کج می‌کنم و با رسیدن به
 در اتاقش، بدون اتلاف وقت، چند تقه به آن می‌زنم.

صدای «بفرمایید» اش را که می‌شنوم، در را به آرامی باز می‌کنم و
 وارد اتاقش می‌شوم.

نگاهم را به او که پشت میزش نشسته و در حال مطالعه ی کتابیست می‌دوزم و با صدایی آرام، سلام و خسته نباشیدی رو به او می‌گویم. نگاهش را از کتاب می‌گیرد و جوابم را می‌دهد!

در جواب نگاه سؤالی و منتظرش؛ کمی لبم را با زبانم خیس کرده و شمرده و آرام از او می‌پرسم:

-وضعیت عمه بهاره چه‌طوره؟! هیچ تغییری نداشته؟!!

کتاب را می‌بندد و عینکش را از چشم برمی‌دارد.

-خوشبختانه یا متأسفانه وضعیتش هنوز ثابته!

آهی می‌کشم و سر تکان می‌دهم.

-پس منتظر می‌مونیم تا به‌هوش بی‌آد.

لبخندی می‌زند و اشاره ای به مبل تک‌نفره می‌کند.

-لطفا بشین، می‌خوام یه موضوعی رو بهت بگم.

استرس بی‌امان قلبم را چنگ می‌زند و دلشوره‌ی بدی به جانم می‌افتد. سمت مبل حرکت می‌کنم و خیلی نرم بر روی آن می‌نشینم.

-مشکلی پیش اومده؟!!

نگاهم سمت خودکاری که بین دو انگشت میانه و سبابه‌اش جای گرفته‌است کشیده می‌شود.

همان خودکار را پشت گوشش قرار می‌دهد و تکیه‌اش را به پشتی صندلی چرخ‌دارش می‌دهد!

-اسمش رو که نمی‌شه گذاشت اتفاق، بهاره به هوش می‌آد اما بدنش خیلی ضعیفه، همون‌طور که خودتم می‌دونی بعد از جراحی، بیمار باید دوره‌ی شیمی‌درمانی رو به‌طور کامل بگذرونه...

منتظر نگاهش می‌کنم، می‌دانم منظور او چیست اما مصرانه دلم می‌خواهد خودِ او حرفش را کامل کند و من در پایان حرف‌هایش متوجه حدس و گمان‌های اشتباه خود شوم.

-من نگران این موضوعم که بدن بهاره طی دوره‌ی شیمی‌درمانی طاقت نیاره.

یخ زدن تمام بدنم را به وضوح احساس می‌کنم، عرق سردی که بی‌امان بر روی پیشانی‌ام جای می‌گیرد و امیدم که مظلومانه ناامید می‌شود!

-ممنونم خانوم دکتر!

با لبخند سری تکان می‌دهم و «خواهش می‌کنم» ی رو به او می‌گویم.

با خروج آخرین نفری که ویزیتش کرده‌بودم، نفس راحتی کشیده و تکیه‌ام را به پشتی صندلی‌ام می‌دهم!

چشمانم را می‌بندم و دستانم را بر روی دسته‌های صندلی می‌گذارم.

در حال مرور کردن حرف‌های دردناکِ دکتر یوسفی‌ام که گوش‌ی‌ام زنگ می‌خورد. چشمانم را باز کرده و سمت میز خم می‌شوم.

همراه با اخم ظریفی که چاشنی ابروهایم کرده‌ام، نگاهم را به صفحه‌ی گوش‌ی‌ام انداخته و با دیدن نام بهنام، بعد از کشیدن خمیازه‌ای کوتاه، گوش‌ی‌ام را از روی میز برمی‌دارم و تماس را متصل می‌کنم.

-جان؟!!

بعد از مکثی کوتاه، صدایش در گوشی می پیچد!

-سلام آجی خوبی؟!!

از به کار بردن کلمه‌ی " آجی " توسط بهنام، یک تای ابرویم به بالا می پرد! می دانم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است! بهنام بی دلیل مهربان نمی شود!

-مرسی قربونت تو خوبی?!!

جواب احوال پرسیم ام را می دهد و حال عمه را می پرسد:

-عمه حالتش چه طوره؟! هنوز به هوش نیومده?!!

با انگشت سبابه‌ام خط‌هایی فرضی بر روی میزم می کشم و کوتاه جوابش را می دهم:

-نه هنوز ولی اگر خدا بخواد به هوش می آد!

و دیگر ادامه‌ی حرف‌های دکتر یوسفی را به او نمی گویم!

-می گم آوینا جان?!!

این بار نمی توانم خنده‌ام را کنترل کنم و می خندم! " آوینا جان " زیادی از شخصیت بهنام به دور است!

-چرا می خندی?!!

خنده‌ام را به سختی قورت می دهم و همچون خود او جوابش را می دهم!

-هیچی بهنام جان، کاری داشتی?!!

صدای خنده‌ی ریزش که به گوشم می رسد، لبخندی عمیق بر پهنای صورتم جان می گیرد.

-چی شد؟! چرا می خندی؟! -

مکثی می کند و ملتمسانه لب می زند:

-آوینا تو رو که نمی شه پیچوند، پس همین اول می رم سر اصل مطلب!

مشکوک و با چشمانی باریک شده به لپتاب روبه رویم خیره می شوم.

-خب؟! می شنوم!

نمی دانم دوباره چه نقشه‌ی شومی در سر می پروراند که به کمک من

نیاز پیدا کرده است!

-می خوام یه چند روزی با رفیقام برم شمال، ولی بابا اجازه نمی ده، تو

باهاش حرف بزن آوینا، مطمئنم حرفت رو زمین نمی اندازه!

کلافه پوفی می کشم و ناباور نامش را صدا می زنم:

-بهنام؟! تو چه جوری تو این شرایط دلت می آد بری مسافرت و

خوش گذرونی؟! از روی مادر جون و بابا خجالت نمی کشی واقعا؟! تازه

از منم می خوای کمکت کنم؟! -

نامم را که معترضانه صدا می زند می شنوم اما توجهی نمی کنم و تنها در

جوابش می گویم:

-بهتر فکر اون مسافرت رو از تو سرت بیرون کنی، چون قرار نیست

بری! برو بشین درست رو بخون بهجا این رفیق بازی!

باز هم صدایش را که دلخور نامم را صدا می زند می شنوم اما با یک
خداحافظی کوتاه، گوشی را قطع می کنم و از روی صندلی برمی خیزم.

دستانم را داخل جیب های لباس فرم فرو برده و در حال قدم زدن در
سالن بیمارستان هستم که حواسم، پرت بحث و گفت وگویی سه نفر از

پرستارهای بخش می‌شود! با این‌که موضوع بحث‌شان را متوجه نمی‌شوم اما از شور و هیجانی که در چهره و نگاه‌شان بی‌داد می‌کند به‌خوبی از این حقیقت آگاهی می‌یابم که گفت‌وگوی سه نفره‌شان هرچه که هست، در نظرشان فوق‌العاده جذاب و جالب پدید آمده‌است.

در حال عبور از کنارشان هستم که الناز نامم را صدا می‌زند:

-خانوم رستمی؟! -

به سمت‌شان می‌چرخم و سؤالی به الناز خیره می‌شوم.

-جانم؟! -

نگاه هیجان زده‌ی الناز، سارا و نرگس کنج‌کاوی‌ام را بیش از قبل برمی‌انگیزد! منتظر به الناز چشم می‌دوزم تا حرفش را بزند!

-خانوم رستمی شما جراح جدیدی که اومده این‌جا رو دیدین؟! -

جراح جدید؟! -

من اصلاً نشنیده‌بودم جراح جدیدی به بیمارستان آمده‌است چه برسد به این‌که او را نیز دیده باشم!

چینی به پیشانی‌ام داده و متعجب به او خیره می‌شوم!

-نه والا! من اصلاً نشنیده‌بودم جراح جدید اومده این‌جا!

سارا ناباور نگاهم می‌کند و سری از تأسف تکان می‌دهد!

-پس نصف عمرتون بر فناست خانوم دکتر!

نرگس ریز ریز می‌خندد و در حالی که انگشتان دو دستش را در هم قفل می‌کند، آن را تا زیر چانه بالا آورده و با لذت و به آرامی پلک‌هایش را بر روی هم قرار می‌دهد!

-اون فوق العاده‌ست!

گنگ و گیج خیره‌شان می‌شوم. دهان باز می‌کنم تا بپرسم: کی فوق العاده‌ست!؟

اما با ضربه‌ای که به شانهام می‌خورد، به عقب می‌چرخم و نگاهم را به نگاه براق و پر شیطنت مهتاب می‌دهم!

-به به آوینا خانوم، چه عجب از این‌ورا!؟

و مچ دستم را اسیر انگشتانش می‌کند و بی‌مه‌بابا به دنبال خود می‌کشد.

فرصتی برای بازگو کردن سؤالی که ذهنم را درگیر کرده‌است باقی نمی‌ماند، بنابراین تنها سرم را می‌چرخانم و همراه با لبخندی که بر لب دارم، دست آزادم را بالا آورده و به نشانه‌ی خداحافظی برای پرستارها تکان می‌دهم!

مچ دستم که آزاد می‌شود، رویم را سمت مهتاب می‌چرخانم و تکیه‌ام را به در اتاق پشت سری‌ام می‌دهم!

-سلام خوبی؟! مگه توأم امروز شیفت بودی!؟

دستانش را بر روی سینه قفل می‌کند و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد! در جواب احوال‌پرسی‌ام نیز، مهربان پاسخم را می‌دهد:

-قربونت عزیز، تو خوبی؟!!

یکی از دستام را داخل جیب لباس فرم فرو می‌برم و لب می‌زنم:

-مرسی خوبم!

و در ادامه اخم ظریفی چاشنی ابروهایم کرده و متفکر به او خیره می‌شوم.

-قضیه جراح جدیدی که ازش حرف می‌زنن چیه مهتاب؟! تو می‌دونی؟!
با چشمانی گرد شده، نگاهم می‌کند و طلبکارانه سؤالم را پاسخ می‌دهد:
-گرفتی ما رو؟! پس من و مریم دیروز خونه‌تون، دو ساعت چی واست
تعریف می‌کردیم!؟

کمی غلظت اخم را افزایش می‌دهم.

-به‌خدا من اون روز یه کلمه‌ام از حرفاتون رو متوجه نشدم!
پکر نگاهم کرده و سری از تأسف تکان می‌دهد!

-پس از دنیا عقبی!

سپس هیجان‌زده دستانش را بهم می‌کوبد و با آب و تاب شروع به توضیح دادن می‌کند!

-چند روز پیش یه جراح اومد بیمارستان، یه استقبالی ازش شد که فقط خودت باید می‌بودی و می‌دید. از ظاهرشم نمی‌گم برات، چون تا خودت نبینیش باورت نمی‌شه چه تیکه‌ایه!
بی تفاوت نگاهش می‌کنم.

-خب؟! حالا اینایی که گفتی یعنی چی؟! به ما چه که اون خوب تیکه‌ایه؟! مبارک زنش و بچه‌هاش. خجالت نمی‌کشین به مرد متألم نظر دارین؟!؟

چهره‌اش را در هم کشیده و چشم غره‌ای می‌رود
 -می‌گم از دنیا عقبی نگو نه! زن و بچ‌اش کجا بود؟! مجرده بابا.
 نکته‌ای که همه رو دیوونه کرده، مخ این پسر هست!
 گیج سر تکان می‌دهم!
 -مخش؟! مگه خدای نکرده مخش چیزیش شده؟!
 کلافه نفسش را رها می‌سازد و چشمی می‌چرخاند.
 -گیج بازی در نیار تو رو خدا! ضریب هوشیش بین دویست و پنجاه تا
 سی صد تاست؛ می‌فهمی یعنی چی؟! این که تو سن سی و سه سالگی، بشی
 یه جراح خبره و کاربلد رو تو اصلا می‌تونی درک کنی؟!
 بزاق جمع شده در دهانم را به یکباره قورت می‌دهم و ناباور به دهان
 مهتاب چشم میدوزم.
 باورش کمی سخت‌ست، نمی‌دانم چرا؟! ولی ندیده از مرد خوش‌شانس و
 باهوشی که نرسیده همچین گردو خاکی را به پا کرده‌است، بدم می‌آید.
 نگاهم میخ دهان مهتاب‌ست که همچنان با لذت و شوقی وصف ناپذیر،
 در حال توصیف جراح تازه واردست.
 -وای آوینا! اصلا برق نگاه اون چشمای مشکی رنگش آدم رو می‌گیره!
 و سپس حسرت‌بار، آهی می‌کشد و دماغ و گرفته ادامه می‌دهد:
 -فقط حیف خیلی مغرور و پر ادعاست! البته حق داره‌ها، منم جای اون
 می‌بودم به همه فخر می‌فروختم و محل به کسی نمی‌دادم، ولی نمی‌دونم
 چرا از این که اون این قدر از خودمچکر و مغرور حرصم می‌گیره!؟!

جملات پایانی مریم مدام در سرم اِکو می‌شود و دو تیله‌ی مشکی رنگ و براق در مقابل چشمانم جان می‌گیرد! نگاه مغرور و پر ادعایی را که امروز در محوطه‌ی بیرونی بیمارستان دیدم، به‌خاطر می‌آورم. جراح باهوش و مغروری که نام و آوازه‌اش در کل این بیمارستان پیچیده شده‌است، کسی نمی‌تواند جز خود مغرور و خودخواهش باشد.

سعی می‌کنم حرص صدایم را در پسِ چهره‌ی بی تفاوتم پنهان کنم!

-فکر می‌کنم می‌دونم کی رو می‌گی! امروز دیدمش. اما به نظر من اصلا تعریفی نیست، بلکه خیلی‌ام آدم پررو و بی ادبیه من که اصلا...

با باز شدن در اتاق، و خالی شدن تکیه‌گاهی که به آن پشت زده‌ام، جمله ام ناتمام می‌ماند. جیغ خفه‌ای می‌کشم و ترسیده چشمانم را می‌بندم.

با برخورد تن کوفته‌ام به زمین، درد وحشتناکی را در کمر و لگنم حس می‌کنم که ناخودآگاه آخی دردناک از گلویم خارج می‌شود و بعد از مکثی طولانی، به آرامی و با اکراه چشمانم را از هم باز می‌کنم.

با دیدن چشمان به رنگ شبش، صدا در گلویم خفه می‌شود و با چشمانی گرد شده به او که این‌بار تمسخر را نیز چاشنی نگاه مغرورش کرده‌است، زل می‌زنم.

-تا حالا نمی‌دونستم زمین خوردنم یه نوع تفریحه!

و سپس نگاهش را از نگاهم می‌گیرد و به نقطه‌ای در بالای سرم اشاره می‌کند.

-گوشیت رو یادت نره!

نمی‌دانم چرا به‌جای این‌که جواب لحن پرکنایه و تمسخر آمیزش را بدهم، گیج و منگ لب می‌زنم:

- شما؟!!

نگاهش بی هیچ لغزشی، میخ نگاهم شده است.

-من رایمون افخم، جراح مغز و اعصاب هستم...

مکثی می‌کند دستی داخل موهای لخت و پرپشتش که همچون چشمان درشت و کشیده‌اش، براق و خیره کننده هستند، کشیده و ادامه می‌دهد:

-در ضمن بنده باهوش، خوشتیپ، جذاب و تودل برو هستم ولی بی‌ادب و پررو نه!

جمله‌ی آخرش را که می‌شنوم نگاهم را از لبان خوش‌فرم و قلوه‌ایش گرفته و تیز و تند سمت چشمانش سوق می‌دهم.

با شنیدن صدای گام‌های بلند و محکمش که لحظه به لحظه دورتر می‌شوند، از جای برمی‌خیزم و حرصی نفسم را بیرون می‌دهم.

از ابروهای کشیده و پرپشتش گرفته تا مژه‌های انبوهی که چشمان مشکی رنگ و براقش را زینت بخشیده‌اند، از تکتک‌شان بدم می‌آید و حس چندشی به آن‌ها پیدا می‌کنم.

چند ساعتی از به هوش آمدن عمه بهاره می‌گذرد. همه با گل و شیرینی به عیادتش آمده و در اتاقش حضور دارند.

به‌همراه دکتر یوسفی وارد اتاق می‌شوم و سمت تخت عمه بهاره قدم برمی‌دارم.

دکتر یوسفی وضعیت عمه بهاره را چک کرده و همراه با لبخند پرمحبتی که رو به او می‌زند، حالش را پرسیده و در حالی که قسمت جراحی شده را بررسی می‌کند، حالش را نیز جویا می‌شود.

عمه لبان خشکیده‌اش را با زبان خیس کرده و کم‌جان و بی‌حال پاسخش را می‌دهد:

-خیلی درد ندارم اما بی‌حال و خسته‌ام! اصلا نمی‌تونم خودم رو هشیار نگه دارم.

دکتر یوسفی سری تکان می‌دهد و با گفتن « نگران نباش، انشاءالله خیلی زود خوب می‌شی »

رو به جمعیت داخل اتاق کرده و از آن‌ها می‌خواهد که اتاق را به قصد استراحت کردن عمه، ترک کنند.

نگاه ملتزمانه‌ی مادرچون را که می‌بینم رو به او لبخندی می‌زنم و قدمی به سمتش برمی‌دارم. شانه‌هایش را به اسارت دستانم در می‌آورم و سمت در اتاق هدایتش می‌کنم.

نگران نگاهی به عقب می‌اندازد و بعد از مکثی کوتاه، با اکراه نگاهش را از عمه می‌گیرد.

-مگه چی می‌شد می‌داشتن یه کم بیشتر بمونیم پیشش؟ بعد این همه انتظار فقط چند ساعت کنار دخترم موندن، بی‌انصافی نیست؟

در اتاق را پشت سر خود می‌بندم و نگاهی به جمعیت روبه‌رویم می‌اندازم.

-بهتر فعلا برین خونه و استراحت کنین، چون حالا حالاها دیگه اجازه‌ی ملاقات به کسی نمی‌دن.

آزیتا حسرت بار نگاهم می‌کند و آهی می‌کشد!

-خوش به حالت آوینا، هر وقت دلت بخواد می تونی بری پیش عمه و
باهاش حرف بزنی!

مهربان نگاهش می کنم.

-منم خیلی اجازه ندارم برم پیشش! چون نیاز به استراحت داره و زیاد
حرف زدن و احساساتی شدنم اصلا واسش خوب نیست.

مادر سمتم می آید و گونه ام را می بوسد:

-این مدت خیلی اذیت شدی عزیزم، ولی حواست به عمه هم باشه، بنده
خدا خیلی ضعیف و بی جون شده.

مادر چون که گویی منتظر یک تلنگرست، با شنیدن این حرف از زبان
مادر، بغضش می ترکد و شروع به گریه کردن می کند.

نسترن درمانده سری تکان می دهد و زیر لب، کوتاه و مختصر
خداحافظی می کند. من نیز آرام جوابش را می دهم و با نگاهم او را که
سمت مادر چون قدم برمی دارد و به طرف در خروجی سالن هدایتش
می کند، دنبال می کنم.

بهزاد اشاره ای به گوشی داخل دستش کرده و خیلی آرام زمزمه می کند:
-کارت دارم، سرم خلوت شد زنگت می زنم.

همراه با تکان دادن سر؛ « باشه منتظرم » ی می گویم.

بهنام هم که طبق معمول همچون پسر بچه های دو ساله قهر کرده و مدام
از من روی برمی گرداند. البته من هم محلش نداده و اصلا به روی خود
نمی آورم.

پدر نیز همچون همیشه توصیه‌هایش را می‌کند و با خیالی نسبتاً راحت، به همراه بقیه از بیمارستان خارج می‌شود.

نفسم را خسته و کلافه بیرون می‌دهم و چهره‌ی عمه بهاره را که بیش از گذشته رنجور تر و رنگ‌پریده تر شده‌است، از نظر می‌گذرانم.

ناخودآگاه نظریه‌ی دکتر یوسفی از ذهنم عبور کرده و مزه‌ی دهانم را به تلخی زهر می‌کند.

سرم را به‌شدت تکان می‌دهم تا افکار منفی را از ذهنم بیرون کنم. دلم حرف زدن با بارمان را می‌خواهد. نگاه و صدایش، عجیب آرامش‌بخش و انرژی دهنده‌ست اما قبل از آن، حتماً باید صحبتی با دکتر یوسفی می‌داشتم و نظرش را بعد از معاینه‌ی امروز عمه‌بهاره راجع به وضعیت و شرایط بهبودی‌اش می‌پرسیدم.

به او که با تلفن همراهش صحبت می‌کند، خیره می‌شوم. مشغول بازی کردن با خودکاریست که روی میزش قرار دارد. مکالمه‌اش بی‌حوصله و کوتاه‌ست، این را از جواب‌های کوتاه و یک کلمه‌ای که به فرد پشت خطش می‌دهد، متوجه می‌شوم.

خودکار را ضعیف بر روی میزش پرتاب کرده و محکم، تکیه‌اش را به پشتی صندلی‌اش می‌دهد.

انگشت اشاره‌اش را نسبتاً پر قدرت بر روی لبانش کشیده و تنها با گفتن «بعداً راجع بهش حرف می‌زنیم، فعلاً حوصله ندارم» گوشه‌ی را قطع می‌کند.

با قطع کردن گوشه‌ی، چشمانش را بسته و تنها چند نفس عمیق می‌کشد!

نمی‌دانم چند ثانیه می‌گذرد که با از هم گشودن چشمانش، رویش را نیز سمت می‌کند و دهان باز می‌کند:

-بخشید منتظر شدی!

بازدمش را پُر بیرون می‌دهد و منتظر و سوالی اما خسته و بی‌رمق، خیره‌ام می‌شود!

-بفرمایید من در خدمتم.

کلافگی و عصبانیت، دو حالت مشهود نگاه و چهره‌اش شده‌اند بنابراین یکی از دستاتم را تا راست سینه بالا آورده و در حالی که به آرامی در هوا تکانش می‌دهم، لب می‌زنم:

-خیلی مهم نبود، می‌ذارمش برای بعد!

دهان باز می‌کند تا جوابم را دهد که تقه‌ای به در اتاقش می‌خورد.

-بفرمایید داخل.

پشت به در اتاق نشسته‌ام ولی به عقب بر نمی‌گردم و برای دیدن فردی که با دکتر یوسفی کار دارد، کنجکاوی نمی‌کنم.

اما با جان گرفتن لبخندی عمیق بر لبان دکتر یوسفی که هم‌زمان از جای برمی‌خیزد و از پشت میز بیرون می‌آید، کنجکاوی‌ام برانگیخته شده و به این نکته پی می‌برم فرد مهم و عزیزی در این اتاق را زده‌است که این چنین گل از گل دکتر یوسفی می‌شکفت.

همین که مشغول سلام احوال‌پرسی با فرد ناشناس می‌شود، صدای گیرا و جذابی را در پشت سر خود می‌شنوم.

صدایش چیزی نیست که به راحتی فراموش شود؛ صدا همان صداست.
گیرایی و جذابیتش قابل انکار نیست.

سنگینی نگاهش را حتی از پشت سرم هم به خوبی حس می‌کنم و از حضور او به‌طور غیرقابل باوری معذب می‌شوم، اما سعی می‌کنم آرامشم را حفظ کرده و کاملاً ریلکس باشم.

نرم از مبل برمی‌خیزم و چند درجه خودم را سمت او متمایل می‌کنم.
نگاهم قفل نگاه مشک‌اش می‌شود. دلم می‌خواهد به کل نادیده‌اش بگیرم و بی‌توجه به حضورش به ادامه‌ی بحثم با دکتر یوسفی بروم اما ادب حکم می‌کند به او سلام کنم.

بنابراین آرام ولی محکم لب می‌زنم:

-سلام خسته نباشین.

تکان‌های ریزی که به سر دو کیلویی‌اش می‌دهد اما به زبان یک مثقالی‌اش نه، خونم را به جوش می‌آورد. در دریای شبش، تنها غرور و تکبرست که موج می‌زند و من چه‌قدر از این نگاه متنفرم!

نگاه خیره و سردش بی‌رحمانه آرامشم را در هم می‌ریزد و هوای چشمانم را طوفانی می‌کند.

با شنیدن صدای دکتر یوسفی که می‌گوید «چرا وایسادی؟! لطفا بنشینید!» آخرین تلاش خود را می‌کنم و با بی‌تفاوتی رویم را از او گرفته و بر روی مبل می‌نشینم. نمی‌دانم تا چه‌حد موفق شده‌ام؟! آیا اصلاً موفق شده‌ام یا نه؟! تنها یک موضوع را به خوبی می‌دانم و آن هم اینست که دلم می‌خواهد هرچه زودتر از این اتاق و سنگینی آزار دهنده‌ی نگاه او فرار کنم.

در دل هرفحشی که به یاد دارم را نثار او و هفت جد و آبادش می‌کنم و خود را نیز تا می‌توانم لعن و نفرین می‌کنم که چرا به همچین مرد تخس و مغروری سلام کرده‌ام.

حقتش بود به کل نادیده‌اش می‌گرفتم که آن بینی خوش‌فرم و کشیده‌اش تا ته بسوزد.

دکتر یوسفی بر روی مبل تک‌نفره می‌نشیند و گرم و گیرا رو به او می‌گوید:

-خیلی خوش‌حالم از نزدیک می‌بینمتون. بارها دلم می‌خواست باهاتون حرف بزنم اما هیچ‌وقت نتونستم شما رو از نزدیک ببینم یا پیداتون کنم ولی وقتی شنیدم قراره به ایران بیاین خیلی شگفت زده و خوش‌حال شدم، همکاری با شما سعادت نیست که نصیب هرکسی بشه!

خودشیفته‌ی خودخواه، جواب لطف و محبت دکتر یوسفی را تنها با گفتن «مرسی ممنون منم از همکاری با شما خوش‌حالم» می‌دهد.

حتی برای تعارف هم که شده، تعریف‌های دکتر یوسفی را رد نکرده و به لطف و ارادت او نسبت به خود، اشاره‌ای نمی‌کند.

دکتر یوسفی نگاهی به من انداخته و می‌پرسد:

-اگر موافقی نظر دکتر افخم رو بپرسیم؟!!

موافق نیستم، اصلا موافق نیستم، همچین دکتر خودخواه و از خودمچگری بی‌شک نظر خوبی هم نمی‌تواند داشته‌باشد! اما برخلاف میل، شانهای بالا انداخته و با گفتن «هرجور که خودتون صلاح می‌دونین» نظرم را اعلام می‌کنم.

دکتر یوسفی برگه‌ی آزمایشات را سمت رایمون گرفته و از او می‌خواهد نگاهی به آن‌ها بی‌اندازد و نظرش را نیز اعلام کند.

رایمون بی‌آن‌که کوچک‌ترین توجهی را خرج من کند، برگه آزمایش را از دست دکتر یوسفی گرفته و نگاه کوتاهی به آن می‌اندازد و رو به او می‌گوید:

-تا تموم شدن دوره‌ی شیمی درمانی دوام نمی‌آره مگر این‌که خدا بخواد و معجزه‌ای رخ بده.

لحن سرد و بی‌تفاوتش. و از آن بدتر تشخیصش که اطمینان و اعتماد به نفسی خاص را در بردارد، ناخودآگاه عصبانیتم را برمی‌انگیزد و خون جاری شده در رگ‌هایم را در کسری از ثانیه به جوش می‌آورد.

دل‌م می‌خواهد از جای برخیزم و تنها با چند قدم بلند خود را به او برسانم و با یک سیلی جانانه، پوست صاف و گندم‌گونه‌اش را به سرخی لبو در آورم. بر سرش فریاد زنم و از او بپرسم با چه علم و دانشی همچین تشخیصی را داده‌است؟! مگر گوش شیطان کر، خداست؟! یا خود را با خدا اشتباه گرفته که به همین راحتی راجع به جان آدم‌ها اظهار نظر کرده و با بی‌تفاوتی زمان مرگ‌شان را اعلام می‌کند؟!!

اما برخلاف میل باطنی‌ام، هیچ‌یک از این کارهای دوست‌داشتنی و شیرین را انجام نمی‌دهم! تنها همچون خود او، سعی می‌کنم آرامشم را حفظ کنم. نرم‌سرم را سمتش می‌چرخانم و نگاهم را به چشمان براق و نافذش می‌دهم.

سعی می‌کنم جذبه‌ی چشمانش را، غرور و اعتماد به نفس عجین شده با نگاهش را نا دیده بگیرم. دست و پایم را گم نکنم و با آرامش اما محکم، حرفم را بزنم.

-تا حالا نمی‌دونستم بعضی‌ها ممکنه خودشون رو با خدا اشتباه بگیرن
و به همین راحتی راجع به جون انسان‌ها نظر بدن! مرگ و زندگی دست
خداست ولی با این حال از اظهار نظرتون ممنونم.

از دکتر یوسفی نیز تشکر کوتاهی کرده و به قصد خروج از اتاق، از
جای برمی‌خیزم.

هنوز قدم از قدم برنداشته‌ام که صدایش را می‌شنوم:

-منم تا حالا نمی‌دونستم بعضی از آدم‌ها فقط اون چیزی رو می‌شنون که
دلشون می‌خواد! گفتم زنده نمی‌مونه مگر این‌که معجزه‌ای رخ بده.

تند و تیز نگاهش می‌کنم.

-اما غرور و اعتماد به نفسی که تو لحن صداتون بود این حقیقت رو
نشون نمی‌داد.

خیلی ریلکس یک پایش را بر روی پای دیگری انداخته و خیره نگاه
می‌کند.

-وقتی خودم رو باور دارم چرا اعتماد به نفس و غرور نداشته باشم؟!

جذابیت صدایش به همراه چرندیتای که بلغور می‌کند، پارادوکسی
می‌شود که مثل آب خوردن، تمرکز را بهم می‌ریزد.

ترجیح می‌دهم تنها در جوابش سکوت کرده و اتاق را با سرعتِ هرچه
تمام تر ترک کنم.

نمی‌دانم تا چه حد قدم‌هایم موزون و محکم‌است، اما هرچه که هست خود
را به در اتاق می‌رسانم و آن را باز می‌کنم. درست لحظه‌ی آخر، قبل
خروج از اتاق، صدای ریلکس و بی‌خیالش را می‌شنوم:

-بازم اگر سوآلی راجع به غرور و اعتماد به نفس داشتی، بنده در خدمتم، چون علاوه بر پزشکی تو این دو موردم تبحر خاصی دارم و خیلی مرد موفقیم.

در را می‌بندم و به سرعت قدم‌هایم می‌افزایم. از او و فضایی که در آن حضور دارد دور می‌شوم. حرف‌هایش خنجر می‌شود و بی‌رحمانه در قلبم فرو می‌رود.

دل نمی‌خواهد حرف‌هایش را، یا بهترست بگویم چرندیاتش را جدی بگیرم، اما نمی‌توانم. مگر می‌شود کسی چون او، با این چنین اطمینان و غروری، تشخیصی دهد و نا دیده‌اش گرفت؟!

مگر می‌شود از نگاه مطمئنش به سادگی گذشت؟

چگونه می‌توانم او را که همچون ستاره‌ای در علوم پزشکی می‌درخشد، ندید بگیرم؟!

با شنیدن حرف‌های رایمون، به‌دنبال حرف‌های دکتر یوسفی، حال خرابم، خراب تر هم می‌شود.

بی‌حوصله و با حواس پرتی در سالن بیمارستان قدم برمی‌دارم که صدای بارمان را می‌شنوم.

-خانوم رستمی؟!

گیج و حواس پرت، نگاهش می‌کنم!

-بله؟

قدمی سمتم برمی‌دارد و نگران نگاهم می‌کند.

-اتفاقی افتاده؟!

به نشانه‌ی " نه " سر تکان می‌دهم.

-نه چه‌طور مگه؟!-

همچون بازپرسی که مجرمی را می‌نگرد، نگاهم می‌کند. همان قدر دقیق و مشکوک.

-پس همین‌جور الکی تو خودتی و گرفته‌ای؟!-

نمی‌دانم چرا؟! ولی صمیمیتی که ناگهان ایجاد می‌شود را می‌پسندم. حس می‌کنم حالا با او می‌توانم کمی بیش‌تر درد و دل کنم.

بارمان همان مردی‌ست که می‌داند کی و چه موقع، چگونه باید رفتار کرد و چه واکنشی را نیازست تا نشان داد!

-نظرت چیه یه پیاده‌روی تو محوطه‌ی بیمارستان داشته‌باشیم؟-

موافقم اما موافقتم را زبانی اعلام نمی‌کنم تنها در سکوت؛ قدم‌هایم را سمت در خروجی سالن برمی‌دارم و نگاهم را به سرامیک‌های کف آن می‌دوزم.

بغض بزرگی گلویم را چنگ می‌زند، آن قدر بزرگ که از شدت آن، گلویم درد می‌گیرد! پلک‌هایم از اشک سنگین شده‌اند اما اجازه‌ی ریزش و رها سازی را به آن‌ها نمی‌دهم.

تنها آب دهانم را پی در پی قورت داده و نفس‌های عمیقی می‌کشم.

برف‌های ریز و کوچکی می‌بارد و بر روی سر و صورتان می‌نشیند. هردو تنها در سکوت، کنار یک‌دیگر قدم برمی‌داریم.

نیمکت‌های زیادی را رد می‌دهم اما بالاخره بر روی یکی از آن‌ها می‌نشینم و حضور بارمان را نیز در کنار خود احساس می‌کنم.

سرم را به عقب خم کرده و آسمان ابری را می‌نگرم. چه هوایی! هوا نیز همچون دل من، گرفته‌ست.

آهی می‌کشم و با صدایی که تمام انرژی‌اش به تاراج رفته‌است، دهان باز می‌کنم و حرف می‌زنم، حرف می‌زنم و از نگرانی‌هایم می‌گویم! اما تنها از نگرانی‌ها، نه دلخوری‌ها و ناراحتی‌ها، نه غصه‌ها و بدبختی‌ها!

او نیز همان‌گونه که ازش انتظار می‌رود آرام می‌کند، حرف می‌زند و با حرف‌هایش، حسی خوب و لطیفی را خانه‌نشین وجود خسته‌ام می‌کند. صدای بارمان برخلاف رایمون، تنها آرامش را به وجودم القا کرده و امواج منفی را از من دور می‌سازد.

کمی حالم بهتر می‌شود و من این حال خوب را مدیون بارمان هستم.

کتش را به شانه آویزان کرده و کلید را در قفل در می‌چرخاند. با دست آزادش فشار ضعیفی به در می‌آورد و وارد سالن می‌شود.

کفش‌هایش را داخل جاکفشی قرار داده و بوی پخش شده در فضا را عمیق نفس می‌کشد! نهار امروز قرمه‌سبزی‌ست، یکی از غذاهای مورد علاقه‌ی او!

نگاهی به مادر و دوقلوها که منتظر نگاهش می‌کنند، می‌اندازد و ابتدا سمت مادر قدم برمی‌دارد.

با همه‌ی آن‌ها به ترتیب دست می‌دهد و حال‌شان را می‌پرسد. در جواب خسته نباشیدشان نیز «سلامت باشید» می‌گوید و قصد رفتن سمت اتاقش را می‌کند ولی با شنیدن صدای خواهر شانزده ساله‌اش؛ رها که او را مخاطب قرار می‌دهد، به عقب می‌چرخد.

-داداش خدایی چه جوری عطر می‌زنی تو؟! هنوز نیومدی تو سالن،
بوی عطرت می‌آد! تازه می‌دونی فاجعه کجاست؟
در حالی که لبخند کمرنگی کنج لبش جا خوش کرده‌است؛ سوآلی سرش
را تکان می‌دهد.

-نه نمی‌دونم، کجاست؟!!

رها خیلی درمانده و گیج، چشمانش را گرد کرده و دستانش را در هوا
تکان می‌دهد.

-اون جا که وقتی از خونه می‌ری بیرون، تا وقتی برمی‌گردی هنوز بوی
عطرت هست!

رویا حرفِ قلش را تأیید کرده و ادامه می‌دهد.

-با این تفاوت که وقتی برمی‌گردی خونه، مثل الان، یهو بوی عطرت
تازه می‌شه.

مادر می‌خندد و به دغدغهی فکری دوقلوهایش می‌نگرد.

رایمون نیز کلافه پوفی می‌کشد و کتش را از روی شانه برمی‌دارد.

-شما تا کی می‌خواین بحثِ عطر زدنِ منو کش بدین؟! دیگه دارم کچلی
می‌گیرم از دست‌تون.

رها از روی مبل بر می‌خیزد و در حالی که کیف برادرش را از او
می‌گیرد، در جوابش حرصی لب می‌زند:

-خدا کنه کچلی بگیری، من که خیلی خوش‌حال می‌شم.

رویا نیز به دنبال او سمت رایمون قدم برمی‌دارد و کت را از دستش می‌گیرد و دوباره بحث عطر را پیش می‌کشد!

-آخه خیلی عجیبه! ما هم همون مارک تو رو می‌زنیم ولی یکم ملایم تر! یعنی چه‌جور ممکنه واسه تو این‌قدر مودنگاریش زیاد باشه اما مال ما نه؟!!

لب رویا را که با حسرت و غمی اندوه، این جمله را بیان می‌کند، کشیده و لبخندی کمرنگ می‌زند.

وارد اتاقش شده و بلافاصله وارد سرویس بهداشتی می‌شود. بعد از تمام شدن کارش، در حالی که با حوله‌ی کوچکی سر و صورتش را خشک می‌کند؛ از سرویس خارج شده و نگاهی به رویا و رها که بر روی تخت منتظرش نشسته‌اند؛ می‌اندازد.

در این چند روزی که به ایران آمده‌ست، دو قلوها حتی یک لحظه‌ام تنه‌ایش نگذاشته و دست از سرش بر نمی‌دارند.

دلش می‌خواهد هرچه زودتر از شر لباس‌هایش خلاص شود، اما با وجود دو قلوها این کار امکان پذیر نیست. بنابراین بر روی تخت، کنارشان می‌نشیند و منتظر پرسیدن سوال‌های تکراری و بچه‌گانه‌شان می‌شود.

رها با شیطنت دستی داخل موهای رایمون کشیده و یک دسته از آن‌ها را حرصی چنگ می‌زند که باعث می‌شود رایمون معترضانه سرش را عقب بکشد و گره کمرنگی را به ابروهایش دهد.

-نکن بچه! مگه نگفتم خوشم نمی‌آد به موهام دست بزنی!

رها بی آن‌که از موهای برادرش چشم بگیرد لب می‌زند:

-آخه خیلی خوبن! نرم و پرپشت.

رویا نیز حسرت بار لب می زند:

-آره بخدا! خوش بحالت داداش، من که دارم کچلی می گیرم.

چهره ی دو قلوها را که جز رنگ مو، هیچ تفاوت دیگری ندارند، از نظر می گذراند .

چشمان درشت و قهوه ای رنگشان، به همراه بینی و لبانی کوچک، ابروهایی کماتی و صورتی گرد، استایل زیبا و بانمکی را از آن ها به رخ می کشد.

رهای مو مشکی و رویای مو خرمایی هر دو به زیبایی یکدیگر هستند و تفاوتی باهمدیگر ندارند. اندام و قدشان نیز متوسط و دلنشین است.

در حالی که گوشی اش را به شارژ می زند، در جواب ر□ ویا نیز دهان باز کرده و می گوید:

-موهات خوبه که!

رویا حرصی مثنی به بازوی او می کوبد و اخمالو لب می زند:

-ولی وقتی تو رو می بینم ناامید می شم.

ابرویی بالا می اندازد و در حالی که از روی تخت برمی خیزد رو به آن دو که چشم ازش برنمی دارند، با خستگی لب می زند:

-فعلا برین بیرون من لباسام رو عوض کنم، بعدا بیشتر راجع به زیبایی و جذابیت من حرف می زنیم.

رویا و رها هر دو ریز ریز می‌خندند و با اکراه اتاقش را ترک می‌کنند. با خروج‌شان از اتاق، نفسش را به راحتی بیرون فرستاده و به سرعت مشغول تعویض لباس‌هایش می‌شود.

همه‌ی وسایل را سر جای خود قرار داده و زمانی که خیالش از تمیز و مرتب بودن اتاقش راحت می‌شود، آن را ترک کرده و وارد سالن می‌شود.

نگاه تحسین برانگیز مادر را که می‌بیند لبخندی بر می‌آورد و کنارش بر روی مبل می‌نشیند.

قربون صدقه‌های مادرش را می‌شنود و لذت می‌برد! حتی درد و دل کردن‌های مادرش را نیز به جان می‌خرد و با تمام خستگی‌هایش به تک تک آن‌ها گوش می‌سپارد.

با ورود دو قلوها مادر از روی مبل برمی‌خیزد و رو به رایمون می‌گوید:
- عزیزم پاشو بریم نهارت بدم، واست قرمه سبزی درست کردم، همون غذای مورد علاقه‌ت.

لبخندی رو به مادرش زده و بی توجه به حسودی کردن رویا و رها نسبت به محبت عمیق مادر به او، از جای برمی‌خیزد و به دنبال مادر وارد آشپزخانه می‌شود.

رویا و رها نیز بی آن‌که از رو بروند، همچنان به غرغر کردن‌شان ادامه داده و مادر را برای مورد توجه قرار دادن رایمون آن‌هم به صورت افراطی؛ مورد توبیخ قرار می‌دهند.

-خدا نکشتت داداش، تو نبودی داشتیم زندگی‌مون رو می‌کردیم!

رویا نیز کنار رها می‌نشیند و ادامه می‌دهد:

-والا بخدا! علاوه بر این که همه‌ی توجه مامان بابا واسه ما بود، اعتماد به نفس مونم رو به سقف بود.

رها آهی کشیده و سر تکان می‌دهد:

-حالا چی؟! هیچی! تازه مامان خانوم تصمیم گرفتن به افتخار ورودتون، پرسنل بیمارستان رو هم به صرف شام و شیرینی دعوت کنن.

رویا پشت چشمی نازک کرده و رو به مادر که بی‌خیال، مشغول خورشت کشیدن برای رایمونست، لب می‌زند:

-آره قربونت برم واسه گل پسرت خورشت بکش یهو ضعف نکنه! من و رها هم که کشک! سر مهمونی قبلی از کت و کول افتادیم، بعد تو به جای این که از من و رها تشکر کنی، قربون صدقه شازده پسرت می‌ری!

نگاهش را از چهره‌ی حرصی دو قلوها گرفته و به سختی خنده‌اش را کنترل می‌کند. بی‌خیالی مادر نسبت به واکنش آن دو، از هرچیزی برایش جالب تر است.

در حالی که تکه‌ای از گوشت را جدا می‌کند، رو به مادر لب می‌زند:

-نیازی به دعوت کردن پرسنل بیمارستان نیست مامان، من خودم هنوز کسی رو نمی‌شناسم.

مادر با افتخار او را می‌نگرد.

-عیبی نداره، بقیه که تو رو می‌شناسنت.

از حرف مادر خنده‌اش می‌گیرد و سکوت می‌کند.

کتش را به تن می‌کشد و از خانه خارج می‌شود! با قدم‌هایی بلند و سریع خود را به ماشینش می‌رساند و سوار می‌شود.

به راه می‌افتد و مسیر خانه‌ی محمد، رفیقش را در پیش می‌گیرد. راه پانزده دقیقه‌ای را به لطف ترافیک، چهل دقیقه می‌پیماید و ماشین را در مقابل خانه‌ی محمد متوقف می‌کند.

سه بار دستش را برای زدن بوق، حرکت داده و منتظر می‌ماند تا محمد از خانه‌اش بیرون آید.

با باز شدن در ساختمان، نگاهش سمت محمد که تند و سریع سمتش می‌آید، کشیده می‌شود.

نگاهی گذرا به موهای مشکی و کوتاهش که سمت بالا شان‌شان کرده می‌اندازد. پالتوی مشکی رنگش، به همراه شلوار لی جذبی که به پا کرده‌است، به خوبی در تنش نشسته و بوی عطرش فضای ماشین را پر می‌کند.

دست محمد را که سمتش دراز شده در دست می‌فشرد و در جواب سلام احوال پرسیدنش، دهان باز کرده و پاسخ می‌دهد:

-مرسی خوبم، تو خوبی؟!!

محمد نیز در حالی که دستش را در مقابل بخاری ماشین می‌گیرد، لب می‌زند:

-شکر منم خوبم.

ماشین را به راه می‌اندازد و در حالی که نگاهش قفل مسیر روبه‌رویش شده است، از محمد می‌پرسد:

-خب آدرس رو بگو!

محمد لبخندی دندان‌نما زده و دستی بر روی صورت شیش‌تیغه‌اش می‌کشد!

-جونِ رایمون یه خونه‌ای دادم و است بسازن که وقتی ببینیش انگشت به دهن بمونی! شیک و بزرگ. البته هنوز حدود یه ماه دیگه کار داره.

سلیقه‌ی محمد را به‌خوبی می‌شناسد و قبول دارد! به‌همین دلیل راضی شده‌است که ساخت خانه‌اش را به او واگذار کند.

آدرس را از محمد گرفته و کمی به سرعتش می‌افزاید.

ماشینش را کنار جدول پارک می‌کند و به همراه محمد از ماشین پیاده می‌شود.

هر دو وارد خانه‌ی بزرگ و ویلایی می‌شوند تعداد زیادی کارگر و سرکارگر را می‌بیند که به‌شدت مشغول کار هستند.

محمد به مرد جوانی که نقشه‌ای در دست دارد و مشغول حرف زدن با یکی از سرکارگراهاست اشاره‌ای کرده و رایمون را سمت او هدایت می‌کند.

-به به! مهندس خودشم که این‌جاست! دیگه چی از این بهتر؟!!

بیا بریم با خود مهندس حرف بزن!

گذرا نگاهی به استخر، حوض، آلاچیق و ساختمانی که نمای آن به نصفه رسیده‌است، می‌اندازد و سمت مهندس قدم برمی‌دارد.

مهندس با دیدن محمد، لبخندی بر روی او زده و به سمتش قدم برمی‌دارد. هردو با یک‌دیگر دست داده و حال هم را جویا می‌شوند.

محمد اشاره‌ای به رایمون کرده و او را به مهندس معرفی می‌کند:
 -دکتر افخم، یکی از بهترین دوستای من و صاحب این خونه.
 سپس اشاره‌ای به مهندس کرده و او را به رایمون معرفی می‌کند.
 -مهندس بهادری، یکی از بهترین مهندسایی هست که من می‌شناسم و
 خیلی قبولش دارم.

رایمون و مهندس هردو با یکدیگر دست داده و از آشنایی با هم‌دیگر
 اظهار خشنودی می‌کنند.

با خستگی بر روی مبل می‌نشینم و همچون بقیه، در سکوت، لیوان
 چای‌ام را از روی میز برمی‌دارم و به آرامی مزه‌مزهاش می‌کنم.
 مادرچون را نتوانسیم به خانه بیاوریم، اما بقیه‌مان همگی برای
 استراحت به خانه برگشتیم.

سکوت حاکم در سالن، با سؤال پدر در هم شکسته و از بین می‌رود.
 -خب آوینا؟! نمی‌خوای تعریف کنی دکتر یوسفی چی بهت گفت؟!!

انگشتانم را محکم‌تر به دور لیوان چای‌ام قفل کرده و لب زیرینم را داخل
 دهانم فرو می‌برم.

نگاهم میخ میز روبه‌رویمست و من هیچ تمایلی برای چشم در چشم
 شدن با پدر را ندارم.

-آوینا بابا با تو بودا! دکتر یوسفی چی بهت گفت؟

باز هم نگاهی به آزیتا که بی‌طاقت‌تر از همه این جمله را بیان می‌کند
 نمی‌اندازم.

سخت است، حرف زدن راجع به موضوعی که نه تنها باعث حال خوب کسی نمی‌شود بلکه قرارست در کسری از ثانیه، همه‌ی امید و باور یک خانواده را خراب و ویران کند، از جان دادن و جان کندن هم سخت‌ترست اما زیر سنگینی نگاه‌های منتظرشان کم می‌آورم و به آرامی توضیحات دکتر یوسفی را به زبان می‌آورم.

-مثل این که شیمی درمانی خیلی موفقیت آمیز نبوده. باید دوز داروهارو بالا برد اما بدن عمه بهار هم به شدت ضعیفه! دکتر می‌گفت احتمال این که عمه تو دوره‌ی بعدی شیمی درمانی دوام نیاره...

مکثی می‌کنم و آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم. دلم می‌خواهد قوی باشم و جمله‌ام را به پایان برسانم، اما نمی‌توانم.

نگاه خشک‌زده‌ی تک‌تک‌شان نشان از این موضوع می‌دهد که دیگر نیازی به تکمیل کردن حرفم نیست.

لیوان چای‌ام را بر روی میز قرار می‌دهم و از جای برمی‌خیزم. دلم می‌خواهد خودم را به کاری مشغول کنم، بنابراین سینی را از روی عسلی برداشته و مشغول جمع کردن لیوان‌های چای می‌شوم.

در حال رفتن سمت آشپزخانه هستم که صدای بهنام را می‌شنوم:

-خب اگر این جوریه پس چرا بذاریم عمه رو شیمی‌درمانی کنن؟! می‌ریم از بیمارستان می‌آریمش خونه.

وارد آشپزخانه می‌شوم و سینی را بر روی تخت می‌گذارم.

-نمی‌شه وسط کار ول کرد که! دوره‌ی شیمی درمانی باید کامل بشه. در ضمن دکتر یوسفی گفت فقط یه احتمال که دوام نیاره! مثل دوره‌ی اول شیمی درمانی که می‌گفت شاید دوام نیاره ولی آورد.

آزیتا با صدایی که از بغض می‌لرزد، در جواب حرفم به بهنام، سوالی و نگران می‌پرسد:

-خب مگه الان قرار نیست دوز داروهاشو بپرن بالا؟! بدنشم که ضعیف تر شده...

سکوت می‌کند. من نیز حوصله‌ی دلداری دادن به کسی را ندارم. خودم یکی را می‌خواهم تا کمی امیدوارم کرده و حال خرابم را خوب کند.

با بی‌حوصلگی مشغول شستن لیوان‌های داخل سینک می‌شوم.

وارد سالن بیمارستان می‌شوم و قدم هایم را سمت اتاقم تند می‌کنم.

چشمم به او که با ژستی خاص، دستش را داخل جیب لباس فرمش فرو برده و در حال حرف زدن با دکتر بهرامی‌ست، می‌افتد. خیلی سریع نگاهم را از او گرفته و بی‌توجه به سنگینی نگاهش، در اتاقم را باز کرده و وارد آن می‌شوم.

لباس‌هایم را عوض می‌کنم و نگاهم را به ساعت می‌دوزم.

هنوز یک ساعت تا ویزیت اولین بیمارم وقت دارم، بنابراین از زمان ایجاد شده نهایت استفاده را برده و از اتاقم خارج می‌شوم.

در حال رفتن به اتاق عمه بهاره هستم که صدای مریم را از پشت سرم می‌شنوم.

-آوینا؟

به عقب می‌چرخم و با خوش‌حالی نگاهش می‌کنم. او نیز لبخندی عمیق بر لب می‌آورد و پیرانرژی، با چند قدم کوتاه خودش را به من رسانده و در آغوشم می‌گیرد. گونه ام را می‌بوسد و لب می‌زند:

-حتی یه روزم که نبینمت، دلتنگت می‌شم لعنتی .

می‌خندم و گونه‌اش را می‌بوسم.

-سلام عزیزم خوبی؟!!

دستش را بر روی کمرم قرار می‌دهد و به جلو هدایت می‌کند.

-قربونت خوبم خداروشکر. عمه بهاره رو هم امروز دیدمش، به‌خدا هر بار که می‌بینمش تا چند روز افسردگی می‌گیرم.

نفسم را سنگین رها کرده و تنها به تکان دادن سر اکتفا می‌کنم.

چند ثانیه‌ای در سکوت می‌گذرد که ناگهان مریم همچون کسی که موضوع مهمی را به یاد آورده‌باشد، هینی کشیده و دستش را در مقابل دهانش، مشت می‌کند. چشمانش را حرصی و محکم بر روی هم بسته و می‌فشارد. کلافه از حواس‌پرتی‌اش، دهان باز کرده و «وای» کشیده‌ای می‌گوید.

-به من گفته‌بودن پیام دنبالت بریم سام رو بدرقه کنیم ولی به کُل یادم رفت. بدو بریم تا دیر نشده.

و سپس بی آن‌که به من اجازه‌ی حرف زدن بدهد، مچ دستم را در دست می‌گیرد و همچون کودکی دو ساله به‌دنبال خود می‌کشانند.

متعجب و سؤالی به او و سرعت قدم هایش می‌نگرم.

-چی می‌گی واسه خودت؟! چرا باید سام رو بدرقه کنیم؟ مگه می‌خواد کجا بره؟!!

بی آن‌که وقفه‌ای در قدم‌هایش ایجاد کند، جواب سوالم را می‌دهد:

-واسه شیراز انتقالی گرفته! می‌خواد واسه همیشه از اینجا بره.
از تصمیم ناگهانی سام، به شدت بهت زده می‌شوم اما دیگه سوالی
نمی‌پرسم، سکوت می‌کنم و به در نیمه باز اتاق سام نگاه کوتاهی
می‌اندازم.

به دنبال مریم وارد اتاق می‌شوم. مهتاب و بارمان را می‌بینم که مشغول
صحبت کردن با سام هستند. نگاهی به سام که کت اسپرت و مشکی
رنگی را به همراه شلوار لی به پا کرده است می‌دوزم و در جواب نگاه
منتظرش سری تکان می‌دهم.

-سلام خوبین؟

لبخند کم‌رنگی بر لب می‌آورد.

-خوبم شما خوبی؟

کوتاه تشکر می‌کنم و نگاهم را به مدارکش که تمیز و مرتب داخل کیفش
چیده شده‌اند، می‌اندازم. با بارمان و مهتاب نیز سلام احوال‌پرسی می‌کنم
و حرکت دست سام را که مشغول بستن کیفش هست، دنبال می‌کنم.
سام کیفش را از روی میز برداشته و چهار نفرمان را از نظر می‌گذراند.
بعد از چند ثانیه سکوت، به آرامی لب می‌زند:

-داره دیرم می‌شه و باید هرچه زودتر برم...

مکث کوتاهی را به حرف‌هایش گره زده و ادامه می‌دهد.

-خیلی خوش حال شدم از آشناییتون، امیدوارم اگر رفتاری داشتم که
باعث ناراحتی تون شده من رو ببخشید.

و سپس نگاهش را به من می‌دوزد و با شیطنت خاصی خیره‌ام می‌شود.

- فکر کنم یه نفر اینجا بیشتر از همه از من دلخور باشه، درسته؟!
 کمی هول و دستپاچه می شوم. نگاهم را از او گرفته و به زمین می دوزم.
 -نه این چه حرفیه؟! اصلا این طور نیست.
 نفسش را آسوده رها می کند.

-خب خداروشکر. همیشه نگران بودم نکنه از این که ماشین بهتری رو
 نداشتم تا بیوکونی ازم ناراحت و دلخوری!
 صدای خنده ام در فضای اتاق پیچیده و در صدای خنده ی بچه ها گم
 می شود.

حدود نیم ساعتی را در اتاق سام می مانیم و بعد از رفتن او، از اتاقش
 خارج می شویم.

گونه ی عمه را بوسیده و حالش را می پرسم:
 -خوبی عمه جون؟!!

لبخند کم جانی بر لب می آورد و خسته نگاهم می کند.
 -خوب که نیستم ولی بدترم نیستم.

کنارش بر روی تخت می نشینم و «خداروشکر» ی زیر لب می گویم.
 نگاهم را به چشمانش که در حال بسته شدن است می دوزم. دستش را در
 دست می گیرم و انگشت شصتم را نوازش وار بر روی پوست نرم و
 لطیفش به حرکت در می آورم.

طولی نمی کشد که پلک هایش، سنگین شده و بر روی هم می افتد و
 صدای نفس های منظمش به گوش می رسد.

نگاه کوتاهی به ساعت مچی ام می اندازم و با خستگی، کش و قوسی به بدنم می دهم. لباس هایم را عوض می کنم و از اتاق خارج می شوم.

در حال عبور از محوطه ی بیرونی بیمارستان هستم که چشمم به آزیتا می افتد؛ بر روی یکی از نیمکت ها نشسته و حواسش از این دنیا و روزگار پرتست.

در یک قدمی نیمکت از حرکت می ایستم و صدایش می زنم.

-آزیتا؟! -

نگاهش خیره ی برگی ست که با فاصله ی کمی، روبه رویش بر روی زمین افتادست.

دست از تلاش برنداشته و این بار بلند تر نامش را صدا می زنم.

-آزیتا؟! -

با حواس پرتی سرش را بالا آورده و نگاهم می کند. به سرعت از جای برمی خیزد و دستش را سمتم دراز می کند.

-سلام خوبی؟! خسته نباشی.

دستش را در دست می فشارم و پاسخش را می دهم.

-سلام قربونت تو خوبی؟! سلامت باشی.

نفسش را همراه با آه بیرون می دهد و نگاه غمگینش را از چشمانم سؤالی و منتظرم می گیرد.

-می خوام باهات حرف بزنم آوینا!

به نیمکت اشاره ای کرده و از او می پرسم:

-همین جا بشینیم یا ماشین نداری و تو راه حرف بزنیم؟

قدمی به جلو برمی‌دارد و با صدایی آرام لب می‌زند:

-ماشین ندارم.

به راه می‌افتم و برف‌پاک ماشین را می‌زنم. نفس‌های سنگین آریتا را می‌شنوم و نگران‌تر می‌شوم.

برخلاف میل درونی‌ام، سکوت می‌کنم تا خود سفره‌ی دلش را باز کرده و حرفش را بزند.

میدان را دور می‌زنم که نگاهش را از خیابان گرفته و به سمت می‌چرخد.

-دارم دیوونه می‌شوم آوینا!

نگاه نگرانم را خیلی کوتاه به چشمان غمگین و کلافه‌اش گره زده و دوباره حواسم را به خیابان می‌دهم.

-چرا؟! مگه چی شده؟!!

بغضی که تا الآن به سختی تحمل کرده، می‌شکند و اشک‌هایش بر روی گونه جاری می‌شود.

-به‌خدا دیگه نمی‌تونم این وضعیت رو تحمل کنم! آخه گناه من چیه که بچه‌دار نمی‌شم؟ از اون طرف طعنه‌های مادرشوهرم و بقیه‌ی فک و فامیلش، از این طرف کم محلی‌ای حامدا!

چشمانم از فرط تعجب گرد می‌شود!

-مگه حامدم کم محلی می‌کنه؟!!

زار می‌زند.

-معلومه که کم محلی می‌کنه! وقتی من نمی‌تونم واسش یه بچه بیارم و خانوادش مدام زیر گوشش می‌خونن من رو طلاق بده و یه زن دیگه بگیره، وقتی حتی چند تا دختر رو بهش پیشنهاد دادن، چرا کم محلی نکنه؟! چرا سرد نشه؟

نفسم را سنگین بیرون می‌دهم. غافلگیر شده‌ام، اصلا توقع شنیدن این چنین حرف‌هایی را از آزیتا نداشتم. فکر می‌کردم ناراحتی‌اش همچون گذشته، تنها به بچه دار نشدنش مربوطست.

دستمال کاغذی را سمت او که در حال فین فین کردنست، می‌گیرم و با ملایمت لب می‌زنم:

-تو از کجا می‌دونی کم محلی‌اش به خاطر این موضوع؟! شاید مشکل دیگه‌ای داره که تو ازش بی‌خبری!

اشک‌هایش را بادستمال تمیز کرده و جواب می‌دهد:

-نخیرم هیچ مشکل دیگه‌ای نداره! من حامد رو می‌شناسم یا تو؟!!

کلافه نفسم را فوت می‌کنم!

-ازش پرسیدی چرا بهت کم محلی می‌کنه و باهات سرد شده؟!!

صدای هق هقش فضای کوچک ماشین را پر می‌کند.

-آره...گفت...هیچی...

لبم را به دندان می‌گیرم و دردمند پلک‌هایم را برای لحظه‌ای بر روی هم قرار داده و به آرامی باز می‌کنم.

-کجا می‌ری؟! خونه خودت یا میای خونه‌ما؟!!

بینی‌اش را با دستمال محکم پاک می‌کند و با صدایی که به خاطر گریه‌ی زیاد گرفته شده‌است، پاسخ می‌دهد.

-می‌رم خونه اما اگر زحمتی نیست توام باهام بیا! دق کردم تو این چند روزی از بس در و دیوار خونه رو نگاه کردم. بیمارستانم هر بار اومدم عمه بهاره خواب بود. مامانم که مدام سؤال پیچ می‌کنه چی شده؟! چرا ناراحتی؟!!

بهنامم که بگم خدا چیکارش نکنه یه کم مخ تو کله‌اش نیست! هر بار من اومدم بیمارستان، سراغ حامد رو گرفت و تیکه انداخت که چرا این قدر کم می‌آد و اصلا جایی پیداش نیست. همه رو نسبت به نیومدن حامد مشکوک کرده.

نگاهی به چهره‌ی حرصی‌اش می‌اندازم و لبخندی به غرغره‌هایش می‌زنم.

-حالا بهنام رو من توجیهش می‌کنم. ولی بهتره مامان فعلا از رابطه‌ی تو و حامد چیزی ندونه! می‌شناسیش که شروع می‌کنه به گریه و زاری کردن، آخرشم به حامد یه چیزی می‌گه اوضاع رو خراب تر از اینی که هست می‌کنه.

همراه با مریم در حال خروج از دانشکده هستم که متوجه بارمان می‌شوم.

او نیز به چند قدمی‌مان که می‌رسد از سرعت قدم‌هایش کاسته و بالاخره از حرکت می‌ایستد.

-سلام خانوما، خسته نباشین.

هر دو جواب سلامش را داده و از او تشکر می‌کنیم.

نگاهش را به من می‌دوزد و مخاطب قرارم می‌دهد.

-خبر داری بهاره پس فردا شیمی درمانی می‌شه؟!!

متعجب و سؤالی خیره‌اش می‌شوم.

-چرا یه روز جلو انداختن؟!!

تنها شانهای بالا انداخته و پاسخم را می‌دهد:

-نمی‌دونم والا!!

متفکر سری تکان داده و آهانی می‌گویم.

-تا دیروز که خبری نبود؟!!

دستش را داخل جیب کتش فرو برده و لب می‌زند:

-آره امروز صبح یه سر تا اتاق بهاره رفتم، گفتن شیمی درمانیش یه روز جلو افتاده.

نگران می‌شوم. دلشوره به دلم چنگ می‌زند، اما جرئت پرسیدن سؤالی را که مریم از بارمان می‌پرسد، در خود ندیده و نمی‌پرسم.

-نکنه خدای نکرده حال عمه بهاره بد شده؟!!

مضطرب به بارمان که نگاهش را به مریم می‌دهد، چشم می‌دوزم و منتظر پاسخش می‌مانم.

-نه اتفاقا حالش که بدتر نشده، مثل روزای قبل بود.

نفسم را آسوده رها می‌کنم و «خداروشکر» ی زیر لب می‌گویم.

دلم می‌خواهد هرچه زودتر خود را به بیمارستان رسانده و دلیل این کار را از دکتر یوسفی جویا شوم.

از بارمان تشکر می‌کنم و بعد از خداحافظی با او، به سمت ماشینم به راه می‌افتم.

-به نظرت چرا شیمی درمانی رو یه روز جلو انداختن؟! -

گیج و درمانده سرم را به طرفین تکان می‌دهم.

-نمی‌دونم اما خیلی نگرانم.

نفسش را همراه با آه بیرون داده و با لحنی غمگین لب می‌زند:

-ان شاءالله که خدا خودش رحم می‌کنه و حالش به زودی زود خوب می‌شه!

و بعد مکثی کرده و ادامه می‌دهد!

-آوینا من که فعلا کار دارم و باید برم، ولی تا شب حتما یه سر تا

بیمارستان می‌آم، تو که همون جا هستی درسته؟! -

دزدگیر ماشینم را می‌زنم و سوار ماشین می‌شوم.

-آره عزیزم هستم!

چشمکی زده و همراه با لبخندی که بر لب دارد پاسخم را می‌دهد:

-باشه پس شب می‌بینمت!

دکتر بهرامی را که در حال گفت و گو با یکی از پزشک‌های بخش ست

در سالن می‌بینم و از سرعت قدم‌هایم می‌کاهم. سمتش می‌روم و منتظر

می‌مانم تا سرش خلوت شود.

بالاخره گفت و گوی دو نفره‌شان به پایان رسیده و سمت می‌چرخد! با دیدنم لبخندی بر لب می‌آورد و قدمی سمت برمی‌دارد.

-سلام دخترجان، خوبی؟!!

به گرمی جوابش را می‌دهم:

-مرسی شما خوبین؟!!

شروع به قدم زدن کرده و با این کار من را نیز ترغیب به همراهی کردن خود، می‌کند.

-شکر خوبم! کاری داشتی؟!!

نگاهم را به سرامیک‌های کف سالن دوخته و لب زیرینم را کوتاه، به دندان می‌گیرم.

-می‌خواستم بدونم دکتر یوسفی کی به بیمارستان می‌آید؟! چند ساعته منتظرشونم ولی نیستن.

سری به نشانه‌ی "سلام" برای یکی از همکارها تکان داده و در جواب سؤال می‌گوید:

-دکتر یوسفی تا فردا بیمارستان نمی‌آید، چه‌طور مگه؟! کاری باهانش داشتی؟!!

سر تکان می‌دهم:

-آره، می‌خواستم بدونم مشکلی پیش اومده که شیمی درمانی عمه جلو افتاده؟

آهانی گفته و پاسخ می‌دهد:

-باشه حالا من رسیدگی می‌کنم .

و سپس در حالی که متفکر به زمین خیره شده‌است، لب می‌زند:

-می‌خواستم یه موضوع مهمی رو بهت بگم اما یادم رفت...چند لحظه صبر کن فکر کنم ببینم یادم نمی‌آد؟!!

کنجکاو به او خیره می‌شوم و تنها به گفتن «باشه» ای کوتاه، اکتفا می‌کنم.

طولی نمی‌کشد که انگشت سبابه‌اش را بالا آورده و با خوش‌حالی «آهان» کشداری می‌گوید!

-بالاخره یادم اومد. یه گروه تحقیقاتی برای پیدا کردن یه روش درمانی جدید برای درمان تومور مغزی بدخیم تشکیل شده و از اون‌جایی که من به علاقه‌ی شدیدت نسبت به موضوع این گروه تحقیقاتی آگاه بودم، اسمت رو نوشتم!

هیجان زده می‌شوم و با خوش‌حالی لبخند عمیقی را طرح لب‌هایم می‌کنم. -خیلی ممنون، مرسی، به جرئت می‌تونم بگم بهترین خبری بود که تو این چند روز شنیدم.

لبخندی از سر رضایت بر لب آورده و سر تکان می‌دهد.

-خب خداروشکر! خوش‌حالم که راضی هستی! چون تو تایم خیلی کمی ظرفیت گروه تکمیل شد، دلم نیومد بذارم بی نصیب بمونی!

برای بار دوم از دکتر بهرامی به‌خاطر لطف و محبتش تشکر کرده و برای شرکت در سمیناری که قرار است ساعتی بعد برگزار شود، لحظه شماری می‌کنم.

بر روی یکی از صندلی‌ها نشسته و منتظر ورود استاد می‌شوم .
چند نفس عمیق و پی در پی می‌کشم تا کمی از هیجان برپا شده در
دروم را بدین گونه خالی کنم.
در سالن باز شده و همه به احترامش از جای برمی‌خیزند. با دیدن او که
مغرورانه، قدم‌های محکم و بلندش را سمت سکو برمی‌دارد، وا می‌روم .
چه‌طور ممکن است تنها در یک ثانیه تمام هیجان و ذوق آدمی فروکش
کند؟!
خود را همچون بادکنکی می‌بینم که به یکباره تمام هوای داخل آن خارج
شده باشد.
برای لحظه‌ای نگاهش قفل نگاهم می‌شود. برق چشمانش نفسم را
می‌برد.
به سرعت نگاهم را از نگاهش گرفته و به آرامی بر روی صندلی‌ام جای
می‌گیرم.
صدای سلام و خسته نباشیدش را می‌شنوم و انگار که نمی‌شنوم.
حواسم از کلاس و بحث دوست‌داشته‌اش به طور کل پرت می‌شود.
کلافه از خودم و حواس‌پرتی‌ام سرم را به طرفین تکان داده و سعی
می‌کنم بی توجه به تَن صدایش، به حرف‌هایش گوش سپرده و جزو هام
را بنویسم.
تسلط و اعتماد به نفسی که در حرف زدن دارد، دانشجوها را در
خلسه‌ای شیرین فرو برده و همه تنها به او خیره شده‌اند. به سرعت از

توضیحاتش یادداشت برداری کرده و حتی از خیر نوشتن یک واو در صحبت‌هایش نیز نمی‌گذرند.

بالاخره کلاس به پایان رسیده و همه دماغ به او که در حال جمع و جور کردن وسایلش است خیره می‌شوند.

در طول عمر خود، کلاسی را ندیده‌ام که دانشجوهایش از به اتمام رسیدن آن، ناراحت و دل‌گرفته شده باشند.

انگار نه انگار که دوساعت و نیم تمام، در حال نوشتن جزوه و یادداشت برداری بوده‌اند.

من نیز از جای برخاسته و همچون دیگر دانشجوها سمت در خروجی سالن قدم برمی‌دارم که صدایش را از پشت سرم می‌شنوم:

-خانوم رستمی شما بمونین، چند لحظه باهاتون کار دارم.

لب زیرینم را داخل دهانم فرو برده و نفس عمیقی می‌کشم.

او مرا مخاطب قرار داده‌است و من نمی‌دانم چرا؟! از او و کنار او بودن معذب می‌شوم؟!

نگاهش استرس و دلهره‌ی عجیبی را به وجودم تزریق می‌کند.

تن صدایش بدتر از دیگر خصلت‌هایش، حواسم را به ناکجا آبادترین نقطه‌ی ذهنم پرت کرده و غرور و اعتماد به نفسش؛ خطی بر روی اعصابم می‌کشد.

به آرامی سمتش چرخیده و بی آن‌که نگاهم را اسیر برق چشمانش کنم، با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می‌آید؛ لب می‌زنم:

-بله؟! با من کاری داشتین!؟

منتظر می‌مانم اما جوابی نمی‌شنوم. سنگینی نگاهش معذب‌ترم می‌کند. نگاهم را سنگین و آهسته بالا کشیده و در چشمانش خیره می‌شوم. منتظر به او چشم می‌دوزم تا هرچه زودتر حرفش را زده و من را از این فضا و موقعیت نجات دهد.

هرچه من، نا آرامم و استرس دارم، او ریلکس‌ست و آرامش دارد. هردو دستش را داخل جیب شلوارش فرو برده و با لحنی کاملاً جدی و خالی از هر گونه مزاحی، دهان باز کرده و می‌گوید:
-من که کاری باهات نداشتم و ندارم، ولی مثل این که شما با من خیلی کار داری؟!!

متعجب و با چشمانی گرده شده، اشاره‌ای به خود کرده و می‌پرسم:
-من؟

بی‌خیال شانه‌ای بالا انداخته و حق به جانب لب می‌زند!
-آره دیگه! پس کی؟

سپس کل سالن را خیلی کوتاه از نظر می‌گذراند.

-شما کس دیگه‌ای رو این‌جا می‌بینی؟ هیچ موجود زنده‌ای غیر از من و شما این‌جا هست که بتونه مخاطب حرف من باشه؟

نمی‌دانم چگونه با او خیلی کار دارم که حتی خود، از یکی از آن "خیلی کارها" خبر ندارم ولی او می‌داند و آگاه‌ست.

با این حال، کوتاه جوابش را می‌دهم:
-نه.

و سپس نفسم را محکم به بیرون فوت می‌کنم.

-خب بفرما! می‌شنوم.

حرصی به او که منتظر به دهانم چشم دوخته‌است خیره می‌شوم و هیچ نمی‌گویم. نه این‌که روزه‌ی سکوت گرفته‌باشم نه! فقط حرفی برای زدن ندارم. مخصوصا با او که در کلمه کلمه‌ی حرف‌هایش، دو لفظ تحقیر و تمسخر را به خوبی حس می‌کنم..

گام‌هایی که سمتم برمی‌دارد محکمست ولی آرام!

هر لحظه حس می‌کنم از حرکت بایستد اما امان از رفتارهای غیرقابل پیش‌بینی او!

بالاخره از حرکت می‌ایستد ولی در فاصله‌ی چندسنتی متری‌ام، به گونه‌ای که وقتی سرش را خم کرده و مقابل صورتم می‌گیرد، هرم نفس‌های داغش صورتم را می‌نوازد.

-وقت، برای من از طلا هم طلا تره! پس کارت رو بگو تا بیش‌تر از این وقتم رو نگرفتی!

کم از وجودش معذب می‌شدم که حالا این‌گونه خود را در حلقم فرو برده و توقع دارد همچون خودش بلبل زبانی هم بکنم.

نمی‌دانم از حالت چهره‌ام چه می‌فهمد که قدمی به عقب برمی‌دارد و هوای آزاد همچون آبی که به گیاه تشنه‌ای برسد، وارد ریه‌هایم شده و سیرابم می‌کند.

دستش را می‌بینم که کمی بالا می‌آورد و نگاه کوتاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد.

یک تای ابرویش را بالا انداخته و بدجنس نگاهم می‌کند.

-تایم طلایی که واست گذاشته بودم تموم شد و رفت و خیلی حیف شد که شما به همین راحتی از دستش دادی!

مکثی می‌کند و با خودش یفتگی ادامه می‌دهد.

-خودت بهتر می‌دونی دیگه! سر من به قدری شلوغی که به ندرت می‌تونم وقتم رو واسه کسی خالی کنم.

گوشه‌ی لبش کمی به سمت بالا کشیده می‌شود.

-از همه‌ی اینا گذشته اصلا دلم نمی‌خواست شرمنده‌ی چشم قشنگی مثل تو بشم.

حتی در این جمله‌اش نیز تمسخر را به خوبی حس می‌کنم. مخصوصاً وقتی لبخند نامحسوس و کمرنگی را کنج لبش می‌بینم.

صدای گام‌هایش را می‌شنوم که لحظه به لحظه ازم دوتر می‌شوند، حرصی و دماغ، "روانی از خودمچکر"ی نثارش کرده و چشمانم را محکم بر روی هم می‌بندم.

عقب گرد می‌کنم و از سالن خارج می‌شوم که دکتر بهرامی را منتظر خود می‌بینم.

با دیدنم قدم‌هایش را سرعت بخشیده و در یک قدمی‌ام متوقف می‌شود.

-خب آویناجان چی شد؟

متعجب و سوالی او را می‌نگرم.

-چی چی شد؟!!

به رایمون که در حال پایین رفتن از پله‌هاست اشاره‌ی ریزی کرده و لب می‌زند:

-دکتر افخم رو می‌گم دیگه! با هزار و یک بدبختی ازش خواستم و است وقت بذاره و برای جلو انداختن شیمی درمانی بهاره توضیح بده.
بزاق جمع شده در دهانم را به یکباره قورت داده و نگاهم را به نقطه‌ای می‌دوزم که تا چند ثانیه پیش رایمون را در آنجا دیده‌بودم و حالا هیچ اثری از او نبود.

-چرا ایشون؟

زیر گوشش را کمی می‌خواراند و جواب می‌دهد:

-چون پیشنهاد دکتر افخم بود.

کلافه پوفی می‌کشم و دستاتم را دو سمت بدنم، آزادانه رها می‌سازم.

عاجزانه "ای وای" می‌گویم و با درماندگی ادامه می‌دهم:

-من نمی‌دونستم واسه همینم از ایشون هیچ سوالی در این باره نکردم.

وارد اتاق عمه بهاره می‌شوم و با همه دست می‌دهم.

آزیتا و نسترن کنار عمه بهاره نشسته و با او حرف می‌زنند.

مادرجون و مادر نیز مشغول خواندن ذکر و دعا هستند. پدر و بهزاد هم طبق معمول گوشه‌ای نشسته و با یکدیگر حرف می‌زنند.

بی‌حوصله و خسته گوشه‌ای از تخت عمه را اشغال کرده و برای بار هزارم رو به مادرجون که می‌پرسد:

-آوینا جان، مادر؟ نگفتی چرا می‌خوان یه روز زودتر عمه بهاره رو شیمی درمانی کنن؟

سعی می‌کنم خونسردی و آرامشم را حفظ کرده و با ملایمت جوابش را بدهم.

-گفتم که مادر جون. منم نمی‌دونم، یه کم حوصله به خرج بدین دکتر یوسفی که اومد ازش می‌پرسم.

همچون دفعه‌های قبل سر تکان می‌دهد و "آهان" ی می‌گوید.

آزیتا با اشاره و زمزمه‌وار می‌پرسد:

-چیزی شده؟! -

تنها سرم را به نشانه‌ی "نه" تکان داده و نگاهم را به نگاه عمه بهاره می‌دوزم.

با این‌که از رایمون هیچ دل‌خوشی ندارم، اما به شدت از این‌که فرصت حرف زدن با او را از دست داده‌ام، ناراحت و عصبی‌ام.

نفسم را همراه با آه بیرون می‌دهم که صدای در اتاق بلند شده و مریم وارد می‌شود.

سلام کوتاهی رو به جمعیت داخل اتاق می‌دهد و نگاهش را به من می‌دوزد.

-آوینا چند لحظه بیا بیرون، کارت دارم.

"با اجازه" ی کوتاهی رو به افراد حاضر در اتاق، می‌گویم و به دنبال مریم از اتاق خارج می‌شوم.

-جانم، کاری داشتی؟

دستم را در دست گرفته و به دنبال خود می‌کشانند.

-آره دکتر بهرامی باهات کار داره .

و سپس ذوق زده لبخند عمیقی بر لب آورده و می‌گوید:

-فکر کنم واسه دکتر یوسفی مشکلی پیش اومده و دکتر افخم شیمی درمانی عمه بهاره رو انجام می‌ده.

به قدری از شنیدن حرف مریم متعجب می‌شوم که بدون کنترل کردن بلندی تن صدایم، بهت‌زده و ناباور و با لحنی کش‌دار می‌پرسم:

-چی؟ دکتر افخم؟

سرش را سمت می‌چرخاند و با چشمانی گرد شده خیره خیره نگاه می‌کند:

-وا چته روانی؟! چرا صدات و بالا می‌بری؟ این‌جا بیمارستان‌ها! اینا رو هم من باید به تو گوشزد کنم؟

بی توجه به پرحرفی‌هایش، دوباره می‌پرسم:

-چرا دکتر افخم؟! !

کلافه چشمی می‌چرخاند و چپ‌چپ نگاه می‌کند.

-شما گوشاتون مشکل داره؟! بگو ببینم، شما خونتون مورچه داره؟!!

اخم‌هایم را در هم می‌کشم و حرصی به او خیره می‌شوم.

-لوس نشو مریم. حوصله ندارم.

ریز ریز می‌خندد و بی‌خیال شانه‌ای بالا می‌اندازد.

-گفتم که واسش مشکلی پیش اومده.

و سپس به جای من در اتاق دکتر بهرامی را می زند و بعد از شنیدن صدایش، در را باز کرده و با قرار دادن دستش بر روی کمرم، من را به داخل هدایت می کند.

جواب سلام و احوال پرسی دکتر بهرامی را داده و سپس به او که بر روی مبلی تک نفره نشسته، سلامی می دهم و چند گام کوتاه دیگر سمت میز دکتر، برمی دارم.

با اشاره ی دکتر بهرامی به مبلی دونفره ای که رو به روی مبلی او قرار دارد، زیر لب "تشکر" کوتاهی می کنم و بی هیچ تعارف اضافه ای بر روی آن می نشینم.

منتظر به دکتر چشم می دوزم که نگاه کوتاهی به رایمون انداخته و لب میزند:

-شیمی درمانی بهاره رو دکتر افخم انجام می ده، گویا برای دکتر یوسفی مشکلی پیش اومده و نمی تونه امروز بیاد. گفتم به اتاقم بیای، تا از شرایط دکتر افخم آگاه بشی و حواست به همه چی باشه!

سری تکان داده و منتظر به او که یک پایش را بر روی پای دیگرش می اندازد خیره می شوم که بعد از چند ثانیه بالاخره دهان باز می کند:

-تا شیمی درمانی تموم نشده به خانوادتون گوشزد کنین به هیچ وجه در حین کار، مخصوصا زمانی که من از اتاق خارج می شم، وقتمو با سوالایی که بعدا می شه پرسید و جواب گرفت نگیرن. دور و اطرافمو شلوغ نکنن، تنها یه نفر کافیه تا اگر سوالی هست بپرسه و جواب بگیره. تا من اجازه ندادم کسی حق نداره به ملاقات بهاره بره، از چک و چونه زدنم به شدت بی زارم و تو زمینه ی پزشکی نسبت به هیچکس

حتی خانواده‌ام حس ترحم و دلسوزی ندارم. سلامت بیمار از هر چیزی برای من مهم تره و قوانین به هر نحوی که شده باید رعایت شه. لحن صحبتش کاملا جدی و دستوری‌ست، زبان من هم ناخودآگاه در دهان چرخیده و صدای آرامی از آن خارج می‌شود!

-بله حتما.

با درخواستن رایمون، نگاهم را از او گرفته و به میز عسلی روبه‌رویم می‌دوزم.

شلوار لی آبی تیره‌ای که به پا کرده، همراه با کفش اسپورت و روپوش سفید رنگش، او را بی نهایت چشمگیر و جذاب‌تر کرده‌است.

- پس با اجازتون من برم.

من و دکتر بهرامی نیز به دنبال او از جای برمی‌خیزیم. با دکتر بهرامی دست می‌دهد و برای من نیز، سر بیست کیلویی‌اش را تکان داده و به سرعت از اتاق خارج می‌شود.

دل‌م می‌خواهد سؤالی که در این چند روز، به شدت ذهنم را به خود مشغول کرده از او بپرسم، بنابراین خیلی سریع از دکتر خداحافظی کرده و از اتاق خارج می‌شوم.

یکبار سرم را به سمت چپ و راست سالن، می‌چرخانم ولی او را نمی‌بینم، کلافه پوفی کشیده و ناامید سمت اتاق عمه حرکت می‌کنم.

هنوز چند قدم بیش‌تر برداشته‌ام که صدای مریم و مهتاب را که صدایم می‌زنند، از پشت‌سرم می‌شنوم.

بر روی پاشنه چرخیده و نگاهم را به لب‌های خندان‌شان می‌دوزم.

مهتاب در حالی که کارت دعوت زیبا و سفید رنگی را در هوا تکان می‌دهد؛ چندین بار دو تای ابرویش را به بالای پیشانی‌اش پرت کرده و قری به گردنش می‌دهد.

-سلام خوبین؟!-

و سپس کنجکاو و متعجب نگاهی به کارت دعوت انداخته و ادامه می‌دهم:

-این دیگه چیه؟!-

مهتاب با شیطنت تکان دیگه‌ای به دستش داده و جواب می‌دهد:

-ما که به این می‌گیم کارت دعوت، ولی مال شما رو خیلی در جریان نیستم. نمی‌دونم چی بهش می‌گین.

خنده‌ام می‌گیرد و "کوفت"ی نثارش می‌کنم.

-خب مال کیه؟ به چه مناسبتیه؟!-

کارت را سمتم می‌گیرد.

-خودت بخون تا بفهمی!-

کارت را از دستش می‌گیرم و به آرامی آن را باز می‌کنم.

با خواندن متن داخل کارت، یک تای ابرویم به بالا می‌پرد!

-حالا از ذوق زیاد غش نکنی! حوصله مریض داری نداریم.

در جواب مریم که این را می‌گوید، شکلکی در آورده و پاسخ می‌دهم:

-خیالت راحت، من واسه این مغرور از خود مچکر، ترهام خورد

نمی‌کنم! حالا واسه چی می‌خواد مهمونی بگیره؟!-

مهتاب همچون همیشه، برای دادن جزئی ترین اخبار، هیجان زده شده، و با آب و تاب مشغول تعریف کردن می شود.

-امروز محمد رو دیدم، ازش پرسیدم: مناسبت مهمونی دکتر افخم چیه؟! گفت مامی جونش به مناسبت ورود گل پسرش می خواد یه مهمونی بگیره و پرسنل بیمارستان و دعوت کنه.

صدای متعجب مریم بلافاصله بعد از به اتمام رسیدن توضیحات مهتاب به گوش می رسد:

-یعنی محمدم همینجوری گفت؟! مامی جون و گل پسر؟!!

مهتاب مشتکی به بازوی گوشتی مریم می کوبد و با دهان کجی لب می زند: -نه دیگه توام!

می خندم و در حالی که کارت دعوتم را داخل جیب روپوشم می گذارم، از مریم و مهتاب می پرسم:

-محمد دیگه کیه؟! ارتباطش با دکتر افخم چیه؟!!

مهتاب با اکراه چشمی می چرخاند و پشت چشمی نازک می کند!

-توام که همیشه ی خدا از همه جا و همه کس بی خبری!

دکتر محمد سعادت، مثل سام، داره تخصصش رو می گیره. از قضا صمیمی ترین رفیق رایمونم هست که همین امروز به این بیمارستان اومده.

-تو این همه اطلاعات رو تو همین مدت زمان کم به دست آوردی؟

قیافه ی حق به جانبی به خود گرفته و لب می زند:

-بله پس چی فکر کردی؟

من و مریم هم زمان باهم می‌خندیم و وارد اتاق عمه بهاره می‌شویم. با هزار زور و زحمت مادر جون را راضی کرده‌ام که تا نگفته‌ام سمت رایمون نرود چرا که هیچ دلم نمی‌خواهد رفتار تندی با اعضای خانواده‌ام داشته باشد و باعث رنجش و ناراحتی‌شان بشود.

بالاخره یکی از پرستارها ستم می‌آید و صدایم می‌زند.

-دکتر افخم ازم خواستن، بهتون بگم که می‌تونین به اتاق‌شون برید.

از او تشکر می‌کنم و بعد از این‌که از خانواده‌ام می‌خواهم تا برگشتنم صبوری کرده و به اتاق عمه بهاره نروند، از آن‌ها جدا شده و به اتاق رایمون می‌روم.

در می‌زنم و منتظر جواب می‌مانم.

با صدای بفرمایدش در را باز کرده و وارد اتاق می‌شوم.

از جای برمی‌خیزد و باز هم مثل همیشه سر تکان می‌دهد.

با گرفتن دستش سمت یکی از مبل‌ها، از من می‌خواهد که بر روی آن بنشینم. من نیز با گفتن "مرسی" تعارف او را می‌پذیرم و بر روی مبل جای می‌گیرم.

منتظر نگاهم می‌کند، من نیز بی آن که وقت را هدر دهم، دهن باز کرده و با گفتن یک "خسته نباشید" صحبت‌م را آغاز می‌کنم.

-می‌خواستم بدونم الان دیگه می‌شه به ملاقات عمه بهاره رفت؟

نگاهش میخ چشمانم‌ست.

-بله می‌شه ولی نه زیاد!

-مثلا چه مدت؟!

نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد و می‌گوید:

-حدود نیم ساعت کافیه !

-شیمی درمانی خوب پیش رفت؟

هم زمان با تکان دادن سرش، کمی چشمانش را ریز کرده و لبانش را به هم جمع می‌کند.

-خیلی که خوب نبود، بدنش ضعیف شده ولی خب تا این جای کار، می‌شه گفت جای نگرانی نیست.

برای پرسیدن سؤالی که برای آن به این‌جا آمده‌ام دچار شک و تردید شده‌ام اما بالاخره تصمیم خود را گرفته و سوالم را از او می‌پرسم:

-چی شد که تشخیص دادین، عمه رو باید یه روز زودتر شیمی درمانی کنین؟ در واقع می‌خوام بدونم عمه مشکل خاصی داره که شما همچین پیشنهادی رو دادین و تا بدین حد در انجام شدنش پافشاری کردین؟ چشمانش برق می‌زند و نگاهش رنگ بدجنسی به خود می‌گیرد .

اشاره‌ای به ساعت دیواری اتاقش می‌کند و مثلا تأسف بار جمله‌اش را ادا می‌کند:

-خیلی متأسفم ولی بهتره سوالت رو بذاری برای بعد، چون تایمی که برای شما گذاشته‌بودم به اتمام رسید و دیگه وقتی برای جواب دادن به سوالت باقی نمونده.

حرصم می‌گیرد. او اگر می‌خواست جواب سوالم را دهد؛ به جای دو ساعت حرف زدن راجع به تایمی که برایم در نظر گرفته‌بود، می‌توانست جواب سوالم را برایم توضیح دهد.

مردک روانی...

-اما هنوز که وقت هست، لطفا...

هنوز حرفم به پایان نرسیده‌است که در اتاقش زده می‌شود.

یک تای ابرویش بالا می‌پرد و چشمک ریزی می‌زند:

-نکته‌هایی که بهت گفتم و فراموش نکن، به خانوادتم حتما گوشزد کن!

عصر بخیر.

خیلی شیک و رسمی عذرم را خواسته و به طور غیر مستقیم ازم می‌خواهد که هر چه زودتر اتاقش را ترک کنم.

سعی می‌کنم حرص صدایم را پنهان کرده و با بی تفاوتی نگاهم را از چشمان شرورش بگیرم.

همراه با زدن لبخندی کج و کوله، از او تشکر و خداحافظی کنم.

حتی منتظر نمی‌مانم تا جوابی از او دریافت کنم، تنها با گام‌هایی آرام اما بلند خود را به در اتاقش رسانده و آن را باز می‌کنم.

نگاهم به جوان قد بلند و خوش‌پوشی می‌افتد که پشت در اتاق به انتظار اجازه ی رایمون ایستاده اما به قدری عصبانی‌ام و غرور و شخصیتم را خرد شده می‌بینم که حتی حوصله‌ی حلاجی کردن چهره‌اش را در خود نمی‌بینم. بنابراین از او که راه را برایم باز می‌کند، به آرامی تشکر می‌کنم و از رایمون و اتاقش با حداکثر سرعت دور می‌شوم.

یک دانه از دستمال‌های تا شده در کابینت را برمی‌دارم و مشغول تمیز کردن تخت آشپزخانه می‌شوم!

-آوینا مادر؟ واسه مهمونی امشب می‌خوای بری خرید یا لباس داری؟
در حالی که تکه‌های خُرد شده و ریز نان را جمع می‌کنم، پاسخ مادر را نیز می‌دهم:

-آره قراره با مهتاب و مریم، سه تایی بریم! چه‌طور مگه؟
صدایش پررنگ تر از قبل می‌شود و حضورش را در آشپزخانه احساس می‌کنم.

-گفتم یه سر تا خونه خاله بریم، این قدر گله می‌کنه چرا بهم سر نمی‌زنید؟! به نظرت زشت نیست هر بار پشت گوش بندازیم و نریم خونه‌شون؟!

بی تفاوت شانه‌ای بالا می‌اندازم و می‌گویم:

-نه والا کجاش زشته؟ سال تا سال پاش رو خونه‌ی ما نمی‌ذاره‌ها، نوبت به ما که رسید زشت شد؟

مادر سرش را به طرفین تکان می‌دهد و نچی زیر لب می‌گوید:

-تو که می‌دونی دلیل نیومدن خاله به خونمون چیه؟ پس چرا لج می‌کنی دختر؟

دهان باز می‌کنم تا جوابش را دهم که به‌نام با گفتن « چه‌قدرم که دلیل ناراحتی‌ش قانع‌کننده‌ست واقعا! خواهرت یه ذره منطق نداره مامان، وگرنه چرا باید به خاطر این که آوینا جواب رد به پسرش داده دیگه پاش رو تو خونه‌ی ما نذاره؟ چند سال که از اون قضیه می‌گذره؟ آخه یه

آدم چه قدر می‌تونه کینه‌ای و پررو باشه؟ تازه این دعوت کردنشم به درد خودش می‌خوره! زنگ می‌زنه دعوت می‌کنه، می‌ریم اون‌جا، از "ب" بسم‌الله تا "میم" رحیم، فقط تیکه می‌اندازه و طعنه می‌زنه! توام دلت خوشه که اون دلتنگ ماست و از ندیدنمون ناراحت، نمی‌دونی می‌خواد مارو بکشونه خونه‌ش که هرچی دلش خواست بهمون بگه! خاله فقط خاله شیدا! خاله شهره به درد همون اقوام شوهرش می‌خوره که یه تنه، خون همه‌شون رو تو شیشه می‌کنه!»!

با به اتمام رسیدن فرمایشات بهنام، من و مادر، هردو به عقب چرخیده و چپ چپ نگاهی به او که جفت پا وسط گفت و گوی‌مان پریده‌است، می‌اندازیم، اما او بی آن‌که به روی خود بی‌آورد، یک نارنگی کوچک را از جامیوه‌ای برداشته و مشغول پوست‌کندنش می‌شود.

بهنام از بچگی عادت داشت در تمام بحث‌هایی که به او مربوط نمی‌شد، دخالت کند و نظراتش را بر زبان آورد! همیشه هم، همین قدر تند و تیز راجع به اطرافیانش نظر می‌دهد و با هیچ کس هم رودروایی ندارد! مادر که طبق معمول از بهنام به‌خاطر حرف‌هایش ناراحت شده‌است، اخماتش را در هم می‌کشد و با ناراحتی لب می‌زند:

-وا این چه حرفیه که می‌زنی؟ دیگه از این حرفا تو خونه نشنوما!

بهنام که نارنگی‌اش را کامل در دهانش انداخته و بعد از چند ثانیه آن را قورت می‌دهد، با بی‌خیالی در جواب مادر می‌گوید:

-چیه خب؟! مگه دروغ می‌گم؟

و سپس بی توجه به چهره‌ی حرصی مادر، از آشپزخانه خارج می‌شود.

رو به مادر که نگاهش همچنان بر روی بهنام ثابت مانده است، می‌کنم و لب می‌زنم:

-به دل نگیر، بهنام و می‌شناسی که، زبونش تند و تیزه اما هیچی تو دلش نیست.

می‌گویم هیچی در دلش نیست، اما هم من و هم مادر می‌دانیم که چه قدر از خاله شهره دلخور و ناراحتست و چشم دیدنش را ندارد، همه چی خوب بود، تا این که من خواستگاری پسرش فرخ را رد کردم و جوابی منفی به آن‌ها دادم، از همان روز خاله شروع به ناسزا و بد و بیراه گفتن به من و خانواده‌ام کرد، هم جلو رو و هم پشت سرمان! همه‌مان تا حدودی ناراحتی آن روزها را هضم کرده‌ایم اما بهنام نه! مخصوصاً وقتی فرخ زن گرفت و خاله دست از رفتار بد و توهین آمیزش برداشت.

مادر آهی می‌کشد و از آشپزخانه خارج می‌شود من نیز به دنبال او!

نگاه کوتاهی به بهنام که بر روی مبل نشسته و مشغول تایپ کردن پیام با گوشی‌اش است؛ می‌اندازم و سمت پله‌ها قدم برمی‌دارم!

طولی نمی‌کشد که صدای قدم‌های بهنام را پشت سر خود می‌شنوم!

-آوینا؟!

از حرکت می‌ایستم و به عقب می‌چرخم، سوالی نگاهش می‌کنم!

-تو که نمی‌خوای همراه مامان بری خونه خاله؟

کوتاه جوابش را می‌دهم!

-نه.

نفس راحتی می‌کشد و سپس همچون کسی که نکته‌ی مهم و مشکوکی را به یاد آورده‌باشد، ناگهان سرش را بالا آورده و با چشمانی باریک شده، می‌پرسد:

-راستی، چه‌خبر از آزیتا و حامد؟

با بی‌تفاوتی نگاهم را به چشمان کنجکاو و دقیقش می‌دوزم!

-هیچی سلامتی! خبری نیست.

همراه با شک و تردید می‌پرسد:

-مطمئنی؟

با اطمینان سر تکان می‌دهم!

-آره چه‌طور مگه؟

کمی دیگر خیره‌خیره نگاهم می‌کند و قدمی به عقب برمی‌دارد!

-هیچی همین‌جوری، من برم بخوابم، خیلی خسته‌م و خوابم می‌آید. روز خوش!

قصد چرخیدن سمت اتاقش را می‌کند که دستانم را بر روی سینه قفل کرده و سرم را کمی به سمت شانه کج می‌کنم! ترجیح می‌دهم حالا که خود بحث آزیتا و حامد را پیش کشیده‌است، یکبار برای همیشه، این بحث باز نشده را بسته و خاتمه دهم!

-به‌نام؟

سوالی نگاهم می‌کند.

-بهتره دست از کنجکاوای کردن تو زندگی بقیه برداری! حامد اگر تو این چند روز کمتر به دیدن عمه اومده حتما سرش شلوغ بوده و کار داشته. مگه تو که برادر زاده‌ی عمه بهاره‌ای چه قدر به دیدنش میای که از حامد توقع داری هر روز بهش سر بزنه؟ در ضمن این قدر جلو مامان بابا از آزیتا راجع به حامد بازجویی نکن، الکی اونا رو هم مثل خودت حساس می‌کنی!

بهنام معترضانه اخمانش را در هم می‌کشد و لب می‌زند:
-اما...

نمی‌گذارم جمله‌اش تمام شود و حرفش را قطع می‌کنم:
-اما و اگر نداره بهنام خان، تو دیگه بچه نیستی، بزرگ شدی، ازت انتظار بیش‌تری می‌ره، پس یه کم منطقی تر رفتار کن. آزیتا و حامد مشکلی ندارن ولی اگرم داشته‌باشن، مطمئنا نمی‌خوان کسی متوجه بشه، پس توام سعی کن کاری به کارشون نداشته باشی.
ناراضی‌ست اما با گفتن "باشه" بحث را خاتمه می‌دهد و به اتاقش می‌رود!

من نیز وارد اتاق می‌شوم تا هرچه زودتر خود را برای رفتن به خرید آماده کنم.

نگاهش را به در ورودی سالن می‌دوزد، همه آمده‌اند جز آوینا! خود نیز نمی‌داند چرا بر روی نیامدن آوینا حساس شده و با هر بار باز شدن در، نگاهش را سمت آن سوق می‌دهد تا ببیند آیا قامت بلند و کشیده‌ی چشم قشنگ بیمارستان، در چهارچوب در ظاهر می‌شود یا نه؟

اما هر بار نا امیدتر از دفعه‌ی قبل می‌شود مخصوصاً زمانی که مریم و مهتاب دست در دست هم به مهمانی می‌آیند و آوینا را در کنار آن‌ها نمی‌بیند.

تصمیم می‌گیرد بی خیال آوینا و آمدنش شود، حساس بودنش را نیز به پای کنجکاویش می‌گذارد و به مادرش که با دقت تمام دخترهای حاضر در سالن را زیر نظر گرفته‌است، خیره می‌شود.

رد نگاه مادرش را که به مهتاب خیره شده و تمام حرکات و رفتارش را زیر نظر گرفته، می‌گیرد.

به سختی جلوی لبخندی که سعی در نشستن بر روی لبانش را دارد گرفته و خود نیز مشغول آنالیز کردن مهتاب، طعمه‌ی جدید مادر می‌شود.

لباس یاسی رنگ کوتاهی به همراه یک ساپورت مشکی به پا کرده و موهایش را نیز بالای سرش، با طرحی خاص، جمع کرده‌است. آرایش صورتش نیز به چهره‌اش می‌آید و او را زیبا تر از قبل کرده‌است.

مهتاب بعد از آوینا، جزو دخترهای خوش چهره‌ی بیمارستان به حساب می‌آید اما او مطمئن‌ست اگر امشب آوینا به مهمانی بیاید، مادر ابتدا مات و مبهوت او را می‌نگرد و سپس با ذوق و شوقی وصف ناشدنی، خود را به او رسانده و به او خوش‌آمد می‌گوید!

حتی تا زمانی که اطلاعات مورد نیازش را از زیر زبان دختر بیچاره بیرون نکشیده، رهایش نکرده و دست از سرش بر نمی‌دارد.

خسته از فکر کردن به مادر و واکنشش نسبت به چشم قشنگ، از جای برمی‌خیزد و سمت میزی که محمد و بارمان آن را احاطه کرده‌اند، حرکت می‌کند، هنوز چند قدم بیش‌تر برنداشته که صدای باز و بسته

شدن در سالن گوشش را می‌نوازد و حرکت سر و ثابت ماندن تعداد زیادی نگاه را به همان نقطه، به وضوح حس کرده و می‌بیند.

بالاخره چشم قشنگ افتخار داده و به مهمانی آمده‌ست، دلش می‌خواهد به عقب بچرخد و آئینا را و حتی واکنش مادرش نسبت به او را نیز بنگرد، اما این‌کار را نمی‌کند و همچون همیشه، همراه با حفظ غرورش، به راهش ادامه می‌دهد! سمت میز بارمان و محمد می‌رود و برای نشستن، همان صندلی‌ای را انتخاب می‌کند که رو به روی در سالن قرار دارد، پشت میز می‌نشیند.

نیازی برای به دنبال گشتن آئینا نمی‌بیند، چرا که او، با آن لباس حریر و طلایی رنگش که به خوبی در تنش نشسته؛ نیازی به جست‌جو کردن ندارد و به خوبی در سالن و میان دیگر دخترها، خوش می‌درخشد!

نگاه کوتاهی به آئینا انداخته و خیلی سریع نگاهش را از او که قدم‌های کوتاه و طنانش را سمت مهتاب و مریم، برمی‌دارد گرفته و به مادرش که مات و مبهوت او شده‌است می‌دهد!

همچون همیشه حدس‌هایش درست از آب در می‌آیند، مادرش حدود نیم ساعتی را کنار آئینا و دخترها می‌نشیند و اکثر اوقات، تنها آئینا را مخاطب خود قرار می‌دهد!

دلش می‌خواهد به آئینا نیز همچون دیگر مهمان‌ها خوش‌آمد گوید اما می‌داند اگر در حضور مادر نزد او رود، نگاه‌های معنا دار مادر، اعصابش را بهم ریخته و حوصله‌اش را سر می‌برد، بنابراین خوش‌آمد گفتن به آئینا را به تعویق انداخته و در جواب محمد که می‌گوید:

-رایمون فردا رو یادت نره‌ها، عصر با بارمان می‌آیم دنبالت، بریم همون رستوران همیشگی، حیفه بارمان اون رستوران رو نبینه و غذاهای خوشمزه و لذیذش رو مزه نکنه!

پاسخ می‌دهد:

-باشه سعی می‌کنم واسه اون ساعت، وقتم و خالی کنم!

بارمان یکی از آن معدود افرادی‌ست که شخصیتش همانی‌ست که او از یک مرد واقعی انتظار دارد، از این رو دست دوستی او را می‌پذیرد و تصمیم می‌گیرد بارمان را نیز به گروه دوستی دو نفره‌ی خود و محمد، اضافه کند.

در حال حرف زدن با بارمان‌ست که محمد با شیطنت خاصی، به قسمتی که آوینا و مادرش نشسته‌اند، اشاره کرده و می‌گوید:

-می‌بینم که علاوه بر ستاره خانوم، بقیه خانوادتم از دستت خسته شدن و می‌خوان از شرت خلاص شن؟!!

بی آن که با نگاهش، رد انگشت اشاره‌ی محمد را بگیرد، به راحتی می‌تواند حدس زند، دو قلوها نیز به جمع آن‌ها اضافه شده و در حال آنالیز کردن آوینا هستند.

یکی از مخالفت‌های اصلی او در خصوص گرفتن مهمانی و دعوت کردن پرسنل بیمارستان، همین موضوع بود که مادرش از فرصت به وجود آمده، نهایت استفاده را می‌برد و تمام دخترها را زیر نظر می‌گیرد و با حضور آوینا شرایط برای او سخت‌تر می‌شود، چرا که از امشب تا مدتی طولانی، او از دست مادر و پیشنهادهایش برای ازدواج با آوینا، رهایی نخواهد یافت.

و این موضوع را هم به خوبی می‌داند که باید حوصله‌ی زیادی را خرج نصیحت‌های مادر کند تا فکر ازدواجش را با اوینا از سر بیرون کرده و بی‌خیال این موضوع شود!

گرم حرف زدن با محمد و بارمانست که صدای مادرش را از پشت سر و در فاصله‌ی کمی با خود می‌شنود!

-رایمون جان؟! می‌شه چند لحظه بیای این‌جا، کارت دارم!

"ببخشید" ی رو به بارمان و محمد گفته و از جای بر می‌خیزد، با چند قدم بلند خودش را به مادر رسانده و به او که قدش به زور تا سینه‌اش می‌رسد، نگاه کوتاهی انداخته و لب می‌زند:

-جانم؟ کاری داشتی؟

نگاه ذوق زده و لحن هیجان زده‌ی مادرش را که می‌بیند، در دل به او خندیده و نگاهش را از موهای کوتاه و رنگ کرده‌اش می‌گیرد و سمت چهره‌ی ساخته شده‌اش سوق می‌دهد!

-خیلی بدی رایمون، اصلا ازت توقع نداشتم این‌قدر نسبت به من و حرفام بی توجه باشی!

منظور مادر را به خوبی متوجه شده‌است اما با این حال، خود را به کوچه‌ی علی چپ زده و سوالی او را می‌نگرد!

-چرا؟ چی شده؟ مگه من چی کار کردم؟

مادر دستانش را به کمر زده و ابروهای باریکش را در هم می‌کشد!

-لازم نکرده خودت و بزنی به اون راه! هر کی تو رو شناسه من یکی خیلی خوب می‌شناسمت، هنوز "ف" فرحزاد و نگفته تو خودت، تا آخرش و رفتی!

وقتی مادر همچون همیشه دستش را رو می‌کند، خیلی جدی در جوابش می‌گوید:

-قصد ازدواج ندارم مادر من! چند بار باید این و بهت بگم؟ لطفا فکر آوینا رو از سرت بیرون کن!

مادر نگاه تند و تیزی به سمت چشمان براق و به رنگ شب پسرش انداخته و در جواب حرفش، معترضانه لب می‌زند:

-بیخود کردی که آوینا رو نمی‌خوای، دختر بهتر از آوینا کجا می‌خوای پیدا کنی؟ خانواده‌دار نیست؟ که هست! با اصل و نصب نیست؟ که هست! تحصیل کرده نیست؟ که هست! خوش‌چهره و جذاب نیست؟ که هست! تازه اخلاقم خوبه! خیلی دختر آروم و سر به زیریه! همین آوینا به درد تو می‌خوره. برم یه دختر پاچه‌پاره با سه متر زبون واست بگیرم که حتی دو روزم پیش تو دوام نیاره و برگرده خونه بابا ننه‌ش!
بی‌خیال شانه‌ای بالا انداخته و پاسخ مادرش را می‌دهد!

-خب برگرده! مگه واسش کارت دعوت فرستاده بودم که غصه‌ی موندن یا نموندنش رو بخورم؟

مادرش کلافه و درمانده مردمک چشمانش را در سفیدی آن، چرخانده و متاسف لب می‌زند:

-این قدر ادیتم نکن رایمون، بیا بریم پیش آوینا ببینم حس دختره نسبت بهت چه جوریه؟ از تو خوشش می‌آد یا نه؟

رایمون باز هم مغرور و از خودمچکر می‌شود!

-چرا نباید از من خوشش بیاد؟ اصلا از من خوشش نیاد، می‌خواد از کی خوشش بیاد؟

-از همین الان بهت گفته باشما! تو بحث ازدواج اگر بخوای این قدر مغرور و از خودمچکر باشی، هیچ کس زنت نمی‌شه!

این جمله را در حالی به رایمون می‌گوید که انگشتش را تهدیدوار در مقابل او تکان می‌دهد!

-اول این که می‌خوام صد سال سیاه کسی از من خوشش نیاد و زخم نشه، دوم این که شما تو همین چند دقیقه فهمیدی آوینا بهترین گزینه‌ست واسه من؟!

مادر حق به جانب به پسرش که با بی‌خیالی او را می‌نگرد، خیره می‌شود!

-بله که فهمیدم! ما خانوما تو یه نگاه هم‌دیگه رو می‌شناسیم.

سپس بازوی قوی و تنومند پسر قد بلند و خوش استییش را اسیر حلقه‌ی دستش کرده و او را سمت قسمتی که آوینا و دخترها نشسته‌اند، می‌کشانند!

-حالا تو بیا بریم یه "خوش‌آمد"ی به این بنده خدا بگو! این قدرم با من چک و چونه نزن. حتی رویا و رها هم پسندیدنش!

مادرش جوری راجع به مورد پسند شدن آوینا توسط خودش و دو قلوها حرف می‌زد که گویا زن برای آن‌هاست، نه او!

-من فقط و فقط واسه خوش آمد گویی میام، نه به خاطر اون قصد و نقشه‌ای که شما تو ذهنت، برای من و اون دختر کشیدی! دلیل اومدن من همراه شما، تنها به رسم ادب و نشون دادن این موضوعه که اون دختر، حداقل برای من یه نفر، با بقیه مهمونا هیچ فرقی نداره، میام تا بهش خوش آمد بگم و به خاطر حضورش تو مهمونی تشکر کنم. پس لطفا این و آویزه‌ی گوشت کن که نه شب منو تلخ کنی، نه شب خودت رو.

مادر سقلمه‌ای به پهلوی پسرش زده و در حالی که به خاطر نزدیک شدن به دخترها، باید ظاهرش را حفظ کند، لبخندی تصنعی بر لب آورده و زیر لب، به گونه‌ای که تنها رایمون صدایش را بشنود، زمزمه می‌کند:
-از بس که سیب زمینی تشریف داری، وگرنه چه‌طور می‌تونی نسبت به همچین دختری بی‌تفاوت باشی؟! به خدا من موندم تو دیگه به کی رفتی؟! رفتی؟! رفتی؟! رفتی! رفتی!

دیگر فرصتی برای جواب دادن به حرف مادر باقی نمانده‌است، چرا که به میز دخترها رسیده‌اند، و هر سه‌ی آن‌ها نیز به احترام حضور او و مادرش از جای برخاسته‌اند.

نگاه کوتاهی به مهتاب و مریم انداخته و از هردوی آن‌ها تشکر می‌کند! سپس رو به آوینا کرده و به چشمان درشت و زیبایش که حالا با آرایش وحشی‌تر از قبل شده‌اند، خیره می‌شود! سری تکان داده و ابرویی بالا می‌اندازد!

-سلام خانوم رستمی، خوش اومدین!

گرد شدن چشمان آوینا را به وضوح احساس می‌کند!

-سلام مرسی ممنون، مرسی از مهمونی و پذیرایی عالی تون!

دهان باز می کند تا جواب تشکر آوینا را دهد اما با صدای مادرش که مهتاب و مریم را مخاطب قرار داده و از آن ها می خواهد تا همراه با او سمت میزی که انواع شیرینی و میوه را می توان در آن یافت، بروند! سمت مادرش چرخیده و سرزنش گرانه در چشمان بدجنسش خیره می شود.

-رایمون جان تا شما به خانوم رستمی خوش آمد می گی و ازش پذیرایی می کنی، من و دخترا هم برمی گردیم! خانوم رستمی رو تنها نذاریا عزیزم، زشته مهمون مون حوصلهش سر بره!

نمی دانست چند بار باید به آوینا خوش آمد گوید تا مادرش راضی شود؟ به حدی ضایع بازی در آورده بود که مهتاب و مریم نیز به نیت مادرش پی برده و از نقشه ای که در سرش می چرخید، آگاه شده بودند. با این حال مثل همیشه، خونسردی اش را حفظ کرده و همچون گذشته و با همان لحن خودمانی، رو به او می گوید:

-لطفا بشین، چرا وایسادی؟!

او را که کمی معذبست از نظر می گذراند و بعد از نشستنش بر روی صندلی، خود نیز بر روی صندلی ای که رو به روی او قرار دارد، جای می گیرد.

-خب چه خبرا؟ خوش می گذره؟

هرچه رایمون ریلکس و آرامست، آوینا برعکس او، معذبست و استرس دارد.

نگاهش را به سختی از میز می‌کند و در چشمان مغرور او خیره می‌شود!

-هیچی سلامتی خبری نیست.

رایمون به خوبی حدس می‌زند چه موضوعی ذهن اوینا را به شدت مشغول کرده‌ست، عکس‌العمل اوینا نسبت به رسمی حرف زدن او، آن‌هم این‌قدر ناگهانی، اصلاً دور از انتظارش نبوده و نیست، بنابراین طبق عادت، همراه با ژستی خاص، یک پایش را بر روی پای دیگرش انداخته و لب می‌زند:

-به خاطر حضور مامان مجبور شدم باهات رسمی حرف بزنم، نمی‌خوام به خاطر خودمونی حرف زدنم با جنس مونث، هزارتا نقشه واسم بکشه، وگرنه من همون دکتر افخمم، هیچ فرقی نکردم، خیالت راحت!

گویی خیال اوینا واقعا راحت می‌شود، چرا که کمی ریلکس تر از قبل شده و با جرئت بیش‌تری او را می‌نگرد!

-بله کاملاً مشخصه!

رایمون بی آن‌که تیکه‌ای که اوینا سمتش نشانه رفته را به روی خود آورد، طعنه‌ای را که از لحظه‌ی ورود اوینا به سالن، در ذهن آماده کرده بر زبان جاری می‌سازد!

-همیشه همین‌قدر دیر به مهمونی‌هایی که دعوت می‌شی میری؟

اوینا که اصلاً توقع شنیدن چنین حرفی را از او ندارد، جا خورده و با چشمانی که از تعجب گرد شده‌است، به او زل می‌زند!

-کم کم می‌خواستیم شام و بی‌آریم!

چشمانش را به حالت عادی برمی‌گرداند و با گونه‌هایی که از خجالت سرخ شده‌اند با کمی من من کردن پاسخش را می‌دهد:

-مشکلی واسم پیش اومد، آماده شدنم کمی طول کشید!

رایمون که از سر به سر گذاشتن او، لذت برده و اذیت کردنش را به چشم یک سرگرمی می‌بیند، نگاهی به سر تا پای او انداخته و منظور دار سرش را تکان داده و لب می‌زند:

-بله کاملاً مشخصه که چه قدر آماده شدن تون وقت برده! منم اگر می‌خواستم تو دید همه باشم و توجه همه رو به خودم جلب کنم، حتماً یه جوری آماده می‌شدم که خواسته یا ناخواسته کلی از وقتم و می‌گرفت!

این بار دانه‌های عرق ریزی را که بر روی پیشانی آوینا نشسته‌است، می‌بیند و به‌طور ناخواسته جمله‌ای را که از لحظه‌ی ورود چشم‌قشنگ به سالن، در دلش سنگینی کرده، بر زبان جاری می‌سازد!

آوینا از اظهار نظر بی‌رحمانه‌ی رایمون عصبی و دلخور می‌شود اما رایمون اصلاً از گفته‌ی خود پشیمان نیست! دلش می‌خواست به آوینا بفهماند برای یک دختر، تا بدین حد چشمگیر بودن، اصلاً خوب و مناسب نیست اگرچه او خود به خوبی می‌داند زیبایی آوینا ذاتی‌ست و نسبت به دیگر دخترها، بسیار ساده‌تر و بی‌آلایش‌تر پا در این مجلس گذاشته‌است.

بی‌تقصیر بودن چشم‌قشنگ را از آن‌جایی به خوبی درک می‌کند که خودش تا بدین روز و ثانیه، همیشه توجه دیگران را به خود جلب کرده و در معرض دید همگان بوده، حتی زمانی که ساده‌ترین لباس‌ها را بر تن داشته و نتوانسته آن‌گونه که می‌خواهد، خود را بیاراید و در جمعی هرچند کوچک، حضور پیدا کرده‌است.

با این حال هیچ یک از این موضوعات باعث نمی‌شود او از موضع خود پایین آید، چرا که از این موضوع نیز به خوبی آگاهست؛ اگر او به جای پیراهن بلند و زیبایش، با دامنی که از کمر به پایین، کلوش و دنباله‌دار می‌شد و نقش و نگار زیبا و چشم‌نوازی داشت، یک لباس ساده‌تر، با رنگی کدرتر می‌پوشید، بی‌شک با ورودش، توجه همگان را به خود جلب نمی‌کرد مگر این‌که کسی با او در رو شده و از نزدیک می‌دیدش! از موهای بابلیس شده‌اش که بر روی شانه رها شده‌اند خرده نمی‌گیرد اما آرایش چشمانش را اشتباهی محض می‌داند! چرا که چشمانِ آوینا بی آرایش هم، دل هر مردی را می‌لرزاند، هر مردی جز او! پس نیازی به دلفریت‌تر کردن چشمانش نبود. رنگ لبانش را هم که از صورتی ملیح ذاتی‌اش، به قهوه‌ای رنگ ملایم و کم‌رنگی تغییر داده بود و جایی برای ایراد گرفتن، برایش باقی نگذاشته‌بود.

با ورود دوباره‌ی مادرش و دخترها، ناگهان فکری همچون برق از ذهنش عبور کرده و او را از خود می‌رنجاند!

چرا باید چشم‌گیر بودن و جذابیت آوینا برای او مهم می‌بود؟ آن قدر مهم که حتی بابتش، تیکه‌ای به آن سنگینی را به دختر بیچاره بی‌اندازد؟

این سوال را بارها با خود تکرار کرده و بعد از پیدا نکردن جواب قانع کننده‌ای برای آن، از پشت میزش بلند شده و نگاه بی‌تفاوت و سردش را از مادر که با لذت او را می‌نگرد گرفته و با گفتن "بخشید من کار دارم، باید برم"

بی هیچ حرف اضافه‌ی دیگری جمع را ترک کرده و بی حوصله، راهش را سمت یکی از میزها کج می‌کند و لیوانی از آب سیب را برداشته و تا ته سر می‌کشد!

دیگر نه حوصله‌ی نگاه‌های ذوق زده‌ی مادر را داشت و نه حتی لذتی در سر به سر گذاشتن آوینا می‌دید!

بر روی تختش دراز می‌کشد و دستش را زیر سرش می‌گذارد، نگاهش را به سقف اتاقش بخیه زده‌است و همچنان به تیکه‌ای که برای اولین بار به یک دختر انداخته‌است، فکر می‌کند.

او دختران بلوند و زیبای اروپایی را بیش‌تر از موهای سرش دیده بود، حتی دوستان زمان دانشگاهش را که از آوینا به او نزدیک تر بودند، اما هیچ‌گاه برای طرز لباس و آرایش‌شان که به مراتب شدیدتر از آوینا بود، به آن‌ها طعنه زده بود، در واقع اصلاً برایش مهم نبود که آن‌ها چگونه در یک جمع حاضر می‌شوند!

با گذشتن این فکر از ذهنش، عصبی تر از قبل می‌شود! یعنی آوینا و چگونه حاضر شدنش در یک جمع برای او مهم بود؟

یک "نه"ی قوی را مدام در ذهن با خود تکرار می‌کند و دلیل حساسیتش را نیز، تنها به این موضوع ربط می‌دهد که آوینا خود نیز با آن دختران اروپایی فرق دارد، آوینا هم اگر می‌دانست آرایش و لباسش چشم‌گیری و جذابیتش را چند برابر کرده‌است، بی‌شک دیگر آن را نمی‌پوشید! پس وظیفه‌ی خود دانست این موضوع را به او یادآور شود، هرچند با لحنی کمی تند و کوبنده!

در حالی که موهای خیسش را با حوله‌ی نرم و آبی رنگش، خشک می‌کند، از اتاق خارج شده و وارد سالن می‌شود! مادرش با دیدن او لبخندی عمیق بر پهنای صورت جاری می‌سازد و با محبت رو به او می‌گوید:

- عافیت باشه عزیزم، چای می‌خوری بریزم برات؟

بعد از گفتن "سلامت باشی" در حالی که حوله را از موهایش به پشت
گردنش سُر می‌دهد، سری نیز تکان داده و پاسخ می‌دهد:

-نیکی و پرسش؟

صدای ریز خنده‌اش را می‌شنود و نظاره‌گر رفتش می‌شود.

به خوبی می‌داند مادر از این چای ریختن آن هم در سالنی که هیچ‌کس
جز خودشان در آن نیست، چه نیتی را در سر می‌پروراند! بی شک قصد
دارد راجع به آوینا و وَجَناتش صحبت کند.

لیوان کمر باریک چای را، از سینی‌ای که مادر در مقابلش گرفته
برداشته و زیر لب تشکر می‌کند!

مادر نیز بر روی مبل تک نفره‌ای که رو به رویش قرار دارد، به آرامی
نشسته و لیوان چایش را اسیر انگشت‌های باریک و کشیده‌اش می‌کند.

لیوان چای را به دهانش نزدیک کرده و جرعه جرعه آن را می‌نوشد، از
نگاه خیره‌ی مادر کلافه شده و بالاخره سر بلند می‌کند!

نگاهش را از چشمان براق او سمت لبان خندانش سوق داده و دوباره
همان نگاه را بالا آورده و با بی‌خیالی به مشکی چشمان درشت مادرش
زل می‌زند.

-چه خبرا؟

مادر ذوق زده می‌خندد و کمی بر روی مبل جابه‌جا می‌شود.

-خبراً که دست توئه رایمون جان!

کمی دیگر از چایش را می‌نوشد و ابرویی به بالا می‌اندازد.

-نه خداروشکر، منم خبری ندارم جز سلامتی!

مادر چایش را دست نخورده، بر روی عسلی مبل می‌گذارد و با مهربانی لب می‌زند:

-خودت و لوس نکن! قرار بود راجع به حرفام و آوینا فکر کنی، فکر کردی؟

یک پایش را بر روی پای دیگر انداخته و دستانش را بر روی دسته‌های مبل، قرار می‌دهد.

کاملاً جدی در جوابش دهان باز کرده و می‌گوید:

-آره معلومه که بهش فکر کردم!

-خب؟ چی شد؟ به نتیجه‌ایم رسیدی؟

ذوق و استرس مادرش را که می‌بیند، دلش به رحم می‌آید اما همچون همیشه، حس ترحم و دلسوزی‌اش نمی‌تواند او را تحت تاثیر قرار دهد.

تنها به تکان دادن سر اکتفا می‌کند.

-وای جون به لبم کردی رایمون! خب نتیجه چی شد؟ بریم واست خاستگاری؟

-نه!

"نه" را به قدری پر تحکم و با جدیت می‌گوید که تمام شور و شوقش به یکباره فروکش کرده و دماغ و وارفته او را می‌نگرد.

-آخه چرا نه؟ می‌خوای با کی لج کنی؟ با من و بابا؟ یا با خودت؟ مگه آوینا چی کم داره که می‌گی نه؟ تو به من بگو عیبش چیه؟ دلیل مخالفت چیه؟ من که همجنس‌شم وقتی دیدمش دلم واسه اون صورت پر از ناز و مهربونش پر کشید! چشمای جنگلی و درشتش و که دیدم واقعا تو دلم

به خدا و سلیقه‌ش احسنت گفتم. تو چه‌طور می‌تونی نسبت به همچین دختری، این قدر بی‌تفاوت باشی؟! به خدا دو روز دیگه ازدواج می‌کنه پشیمون می‌شیا...

حرفش با ورود دو قلوها که خوابالود وارد سالن می‌شوند قطع می‌شود. نگاه تند و تیزش را سمت چشمان پف کرده و قرمز رها که با پررویی از او می‌خواهد برایش چای بریزد، نشانه رفته و پاسخش را می‌دهد:

-صبح تا حالا کوه می‌کندی که حال نداری یه چای واسه خودت بریزی؟

هر دو با چشمانی گرد شده، او را که عصبی و ناراحت‌ست می‌نگرند و در سکوت، تن بی‌حال و کسل خود را بر روی مبل دونفره‌ای که رایمون، تنها گوشه‌ای از آن را اشغال کرده‌است، رها می‌کنند.

مادر پشت چشمی برای تنبلی هر دو نازک می‌کند و نگاهش را مجدد، به رایمون می‌دهد.

-ازت خواهش می‌کنم این قدر خون به جگر من نکن! من مادرم، آرزوم اینه خوشبخت شدن بچه‌هام و ببینم. دوست دارم تو لباس دامادی ببینمت. این خواسته‌ی زیادیه که ازت دارم؟

مکث کوتاهی کرده و با دیدن سکوت رایمون، امیدوارانه ادامه می‌دهد.

-بهتر از آوینا کجا گیرت میاد دیگه؟ اصلا انگار خدا شما دوتا رو برای هم ساخته، خیلی بهم می‌آیین. باور کن راست می‌گم.

این بار از حرف او خنده‌اش می‌گیرد و لبانش را کمی از هم کش می‌دهد.

-مامان تو برای فریده، دختر عمه بیتام همین و می‌گفتی!

مادر چپ‌چپ رایمون را می‌نگرد و حق به جانب لب می‌زند:

-خب این کجاش خنده داره؟ مگه فریده چش بود؟

رایمون لیوان خالی از چایش را بر روی عسلی می‌گذارد و بی خیال در جوابش، با لحنی تمسخر آمیز لب می‌زند:

-عیب خاصی که نداشت، فقط اگر بینی‌اش رو می‌کوبیدی، قشنگ می‌تونستی دو تا برج بیست طبقه باهاش بسازی!

رها و رویا با این حرف رایمون بلند به زیر خنده می‌زنند و انگشت شصت‌شان را به نشانه‌ی "لایک" برای او بالا می‌آورند.

مادر دلخور رایمون را می‌نگرد و حرصی، به دو قلوها که از خنده ریسه رفته‌اند؛ اشاره می‌کند.

-بفرما، وقتی دختر مردم و مسخره می‌کنی، نتیجه‌ش می‌شه این!

رایمون به سختی خنده‌اش را کنترل کرده و نامحسوس، چشمک ریزی به "دو نتیجه‌ی مسخره کردن دختر مردم" می‌زند و دوباره نگاهش را در نگاه درمانده‌ی مادر قفل می‌کند.

-حالا فریده رو خوشت نیومد، من این قدر دختر به تو پیشنهاد دادم، ولی با این حال اعتراف می‌کنم هیچ‌کدوم به پای اوینا نمی‌رسیدن.

رویا در جواب حرف مادر معترض می‌شود و دهان باز می‌کند:

-مامان خانوم، همچین می‌گی فقط یه فریده انگار بقیه‌شون خیلی تحفه بودن؟ ساناز دختر خاله سمیرا که وقتی حرف می‌زد، به خدا مو به تنم سیخ می‌شد، از بس صداش زمخت و بی‌ریخت بود! لامصب، یکی نیست بهش بگه عزیزم، آخه تو دیگه چرا تو خونه بس نشستی یکی بیاد بگیری؟ تو که بزخم به تخته، چشم نخوری، مردی شدی واسه خودت، باید بری یکی رو بگیری و مرد رویاهاش بشی! والا بخدا.

و سپس همزمان با رها، از خنده غش می‌روند. رایمون نیز با لذت به آن دو که حرف دلش را بر زبان آورده بودند، خیره می‌شود و مشتاقانه منتظر ادامه‌ی گفت‌وگویشان می‌ماند.

رها به سختی خنده‌اش را کنترل کرده و لب می‌زند:

-یا مثلا بنفشه دختر عمه بهنوش، خدایی با اون هیکل و صد کیلو چربی اضافه، کجاش به درد داداش رایمون می‌خورد؟! تازه من کشته مرده‌ی اون شبی‌ام که تو مهمونی‌شون به من و رویا می‌گفت من خاستگار زیاد دارما، ولی دم به تله نمیدم. چند بار اومدم بهش بگم، تو خودت یه پا تله‌ای، دقیقا از کدوم دم و تله حرف می‌زنی گل من؟

رویا در ادامه دستش را در هوا تکان می‌دهد و می‌گوید:

-یا ستاره دختر دایی سینا، بدبخت این‌قدر ریزه‌پیزه‌ست که همش نگران بودم اگر زن داداش شد، یهو زیر دست و پاش له نشه؟! یا یه جایی تو خرت و پرتا گم شه دیگه نشه پیداش کرد.

مادر کلافه و حرصی رو به آن دو لب می‌زند:

-واقعا که، خجالتم خوب چیزیه. هرچی هیچی نمی‌گم انگار نه انگار.

رها بی‌اعتنا لب می‌زند:

-نه خدایی مامان، این تن بمیره راستش و بگو، تو صنم، دختر دایی سهند دقیقا چی دیدی که به داداش پیشنهادش دادی؟ از اخلاق نداشته‌اش خوشت اومد؟ یا چهره‌ی بیرخت و هیکل بد فرمش؟

مادر "لا اله الا الله" ی زیر لب می‌گوید و در حالی که از روی مبل بر می‌خیزد، چشم غره‌ای رو به رایمون رفته و متاسف و دلخور لب می‌زند:

-از تو یاد می‌گیرنا!

و سپس ناامید از حرف زدن با رایمون و دو قلوها، سمت اتاقش می‌رود.

با بسته شدن در اتاق، هر سه نگاهی به یکدیگر انداخته و به یکباره صدای خنده‌شان بالا می‌رود. آن دو به رایمون می‌خندند و او به حرف مادرش، او چه‌گونه می‌توانست به دو قلوها که شیطان را درس می‌دادند، درس یاد دهد؟

رایمون در حالی که لب رویا را محکم می‌کشد، از جای برمی‌خیزد و با نیم نگاهی به در اتاق مشترک مادر و پدرش، سمت اتاق خود قدم برمی‌دارد و به این موضوع فکر می‌کند که مادرش چه لقب زیبایی را به چشم قشنگ داده بود؛ چشم جنگلی!

چندین بار این واژه را با خود تکرار کرده و وارد اتاقش می‌شود.

با عصبانیت پیراهنم را از تن کنده و به گوشه‌ای پرت می‌کنم.

دستمال کاغذی‌ای را که بر اثر بی‌دقتی‌ام، از وسط نصف شده، از جعبه‌اش خارج می‌کنم و محکم بر روی لبانم می‌کشم.

سعی می‌کنم رنگ باقی مانده بر روی لبانم را هر چه زودتر از بین ببرم.

تک تک حرف‌های رایمون، در سر درد گرفته‌ام اکو می‌شود و چشمان بدجنس و شرورش حتی برای یک لحظه از جلوی چشمانم کنار نمی‌رود. محو نمی‌شود و با همان وضوح و شفافیت، تمسخرآمیز نگاهم می‌کند.

سینه‌ام از حرص تند و محکم بالا می‌رود. "بی‌شعورِ روانی" فحشی‌ست که از آن موقع تا حالا ورد زبانم شده‌است. دلم می‌خواست دانه دانه،

موهای مشکی و براقش را از ریشه بیرون بکشم، تا نظر دادن راجع به
ظاهرم را از یاد ببرد!

نکبتِ کله‌پوک، یکی نیست به او بگوید: تو آگه لالایی بلدی واسه خودت
بخون نه من.

اگر من زیادی در چشم بودم، پس خود او چه بود؟ مگر کت اسپرت
توسی رنگی که بر تن داشت، به همراه شلوار مشکی و کمر بند چرم و
سفید رنگش، تیشرت و کفش‌های براق و ست شده با همان کمر بند
کدایی‌اش، کم جلب توجه می‌کرد؟

کم خیره کننده بود و چشم را به دنبال خود می‌کشاند؟
صورت شیش تیغه‌اش و عطری که تمام سالن را پر کرده بود، کم هوش
از سرِ حداقل دختران آن مجلس می‌پراند؟

یا آن طره از موهای لختش که مدام با لجبازی خود را بر روی
پیشانی‌اش رها می‌کردند و بر روی چشم و ابروی مشکی رنگش، سایه
می‌انداختند، کم دل دخترها را می‌برد؟

با چند قدم بلند خود را به سرویس رسانده و وارد آن می‌شوم. شیر آب
را باز می‌کنم و مشت‌های پر شده از آبم را، حرصی و بی‌وقفه بر روی
صورتم می‌پاشم.

نگاهی به چهره‌ی سرخ شده از خشمم می‌اندازم و نا باور کف دستم را
بر روی گونه‌های داغ و تبادارم می‌گذارم.

او چه‌گونه به خود اجازه داده بود به همین راحتی، منی را که همیشه در
ارتباط با جنس مخالف، بیش‌تر از هر کسی وسواس به خرج می‌دادم و
حد و حدود خود را رعایت می‌کردم، زیر سوال ببرد؟

اصلا کی و چه موقع تا بدین حد با من خودمانی شده بود؟

کلافه و خسته از سرویس خارج می‌شوم و بی توجه به قطرات ریز آبی که از موها و صورتم چکه می‌کنند و بر روی فرش اتاقم سنگر می‌گیرند، خود را بر روی تخت رها کرده و نفس حبس شده در سینه‌ام را، پرفشار و محکم در هوای اتاقم رها می‌سازم.

به چه راحتی توانسته‌بود غرور و شخصیتم را تنها با یک جمله، خُرد و خاکشیر کند! اگر چه نقش آن دو گوی بد ذات و شرورش، خیلی کمتر از اظهار نظرش نبود.

زیر لب "لعنتی" می‌گویم و با خود عهد می‌کنم، دیگر هیچ‌وقت دهان به دهان همچین مرد مغرور و خودخواهی نگذارم و حتی نیم نگاهی هم خرجش نکنم.

نمی‌دانم کارِ امشبم درست بود که در جوابش سکوت کردم؟! و یا باید با جوابی کوبنده‌تر از اظهار نظرش، حقش را کف دستش می‌گذاشتم؟! راه‌حل دوم بهترین کاری بود که می‌توانستم انجام دهم، او اصلا لیاقت محترم شماره شدن را نداشت.

این را در دل می‌گویم اما خود نیز میدانم اگر هزار بار هم به عقب برگردم، جوابی جز سکوت در مقابل او نخواهم داشت.

دستی بر روی پیشانی عرق کرده‌ام می‌کشم و در دل به خود امید می‌دهم، حرف‌های امشبش، تنها مختص خود بی شعورش است و طرز تفکر دیگر افراد حاضر در مجلس، هیچ نقطه اشتراکی با او و حرف‌هایش نداشته و ندارد.

صبح به سختی، پلک یکی از چشمانم را از هم باز کرده و کش و قوسی به بدنم می‌دهم.

از سرمای زیاد لرز خفیفی می‌کنم و نگاهی به اتاقم که تیره و تاریک تر از روزهای قبل‌ست، می‌اندازم.

با کرختی از روی تخت بر می‌خیزم و سمت پنجره‌ام قدم بر می‌دارم! همان دستی را که بالا می‌آورم تا موهای لختم را از روی پیشانی جمع کنم، سمت پرده کش می‌دهم و آن را به آرامی کنار می‌زنم.

با دیدن حیاط خانمان که لباس عروسی از جنس برف مخملی بر تن کرده‌است، هیجان زده چشمانم را از هم باز می‌کنم و با دقت آسمان ابری و نقطه‌نقطه‌ی دیوارها، درخت‌ها و حیاط‌خانه را از نظر می‌گذرانم.

از آن حس کرختی و کسلی چند ثانیه پیش، هیچ خبری نیست. با دیدن برف، انرژی به تاراج رفته‌ام، به‌طور معجزه آسایی، همچون خونی که در رگ‌هایم جریان دارد، به نرمی زیر پوستم خزیده و وجودم را لبریز از یک دنیا حس خوب می‌کند.

نگاهی از آینه به خودم می‌اندازم و سر تا پایم را برانداز می‌کنم! آرایش ساده و ماتِ چهره‌ام، شادابی خاصی را به آن بخشیده‌است.

کیفم را بر می‌دارم و از اتاقم خارج می‌شوم. پله‌ها را یکی دو تا پایین می‌روم و وارد آشپزخانه می‌شوم. به مادر، پدر و مادرجون؛ سلام و صبح به‌خیری می‌گویم و پشت میز می‌نشینم.

چند لقمه نان و پنیر با گردو برای خود آماده می‌کنم و فنجان چای را از دست مادر می‌گیرم.

-وا، چه خبرته مامان جان؟! آروم‌تر صبحانه‌تو بخور. دنبالت نکردن که!

چند بار دیگر لقمه را در دهان جویده و به هزار زور و زحمت قورتش می‌دهم:

-نه داره دیرم می‌شه! عجله دارم.

در حالی که چند جرعه از چای‌ام را می‌نوشم، نگاهی به مادر چون که حاضر و آماده، در حال خوردن صبحانه‌اش است می‌اندازم و متعجب می‌پرسم:

-می‌خواین جایی برین به‌سلامتی!؟

سری تکان می‌دهد و به آرامی لبخند می‌زند:

-آره دخترم، منم می‌خوام باهات به بیمارستان بی‌آم، دلم واسه بهاره شور می‌زنه!

-شما که دیروز همه‌اش بیمارستان بودین، بهتره خونه بمونین و استراحت کنین.

مصرانه لب می‌زند:

-نه عزیزم منم باهات می‌آم!

سوالی پدر را می‌نگرم که او نیز به ناچار، سری تکان می‌دهد و نه به دل و نه به جان، لب می‌زند:

-باشه پس مراقب خودتون باشین. آوینا حواست باشه، از دیشب تا حالا خیلی برف اومده و زمین لغزنده شده. با احتیاط رانندگی کن.

در حالی که کیفم را بر روی شانه می‌اندازم از پشت میز، بر می‌خیزم و به او اطمینان خاطر می‌دهم که حواسم هست و نگران‌مان نباشد.

به همراه مادر جون از سالن خارج می‌شویم و با آسانسور به پارکینگ می‌رویم.

ماشین را در پارکینگ بیمارستان پارک می‌کنم و به مادر جون کمک می‌کنم تا از ماشین پیاده شود.

تا رسیدن به سالن بیمارستان، حتی برای یک لحظه‌ام دست او را رها نکرده و هوایش را دارم.

با هم سمت اتاق عمه حرکت کرده و وارد اتاقش می‌شویم.

در کمال تعجب بهزاد را می‌بینم که گوشه‌ای از تخت عمه را اشغال کرده و مشغول حرف زدن با اوست.

هر دو متوجه ورود من و مادر جون به اتاق می‌شوند. بهزاد به احترام مادر جون از تخت پایین می‌آید و قدمی سمتش برمی‌دارد.

هر دویمان با بهزاد دست می‌دهیم و حالش را می‌پرسیم.

سمت تخت قدمی برمی‌دارم و خم می‌شوم تا گونه‌ی عمه را ببوسم.

-سلام خانوم خانوما! خوبی؟! صبحت بخیر.

لبخند کم جانی را مهمان نگاهم می‌کند و با صدای ضعیفی جوابم را می‌دهد:

-سلام عزیزم تو خوبی؟ صبح توام بخیر.

با وجود موها، مژه‌ها و ابروهایی که ریخته شده‌اند، هنوز هم زیباست. چشمانش همان چشمان براق و نافذ هستند و لبخندش همان لبخند مهربان همیشگی، فقط کمی کم‌جان تر و کم‌رنگ تر!

من و بهزاد، فضا را برای مادر جون خالی می‌کنیم و او را با دخترش بهاره تنها می‌گذاریم.

هر دو از اتاق خارج می‌شویم که بهزاد سرش را سمت چرخانده و می‌گوید:

-امروز اومدم اینجا تا باهات حرف بزنم. می‌شه بریم تو اتاق؟

-آره معلومه که می‌شه!

با کنجکاوای به راه می‌افتم. بهزاد نیز به موازات شانهام حرکت کرده و کنارم قدم برمی‌دارد.

وارد اتاق می‌شویم و هر دو بر روی دو مبل تک نفره، رو در روی هم می‌نشینیم.

منتظر به بهزاد چشم می‌دوزم و اون نیز بی آن‌که وقت را هدر دهد، دهن باز می‌کند:

-می‌دونم که از اختلاف آزیتا و حامد خبر داری، درسته؟

از این‌که بهزاد نیز از این موضوع آگاه شده بود، به یک‌باره استرس و نگرانی به دلم چنگ می‌زند و آب دهانم خشک می‌شود.

تنها سر تکان می‌دهم و منتظر می‌مانم تا ادامه‌ی حرف‌هایش را بزند.

-مثل این‌که اختلاف‌شون جدیه آوینا!

ضربانم قلبم نیز بر روی دور تندش می‌افتد و خود را با تمام توان به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبد.

-ولی من بهتر می‌دونم هیچ‌کدوم از ماها دخالت نکنیم!

نمی‌پرسم او از کجا متوجه اختلاف‌شان شده، تنها با صدایی که سعی می‌کنم نگرانی را در پس آن پنهان کنم، لب می‌زنم:

-پس چه‌کار کنیم؟!-

-بهتره آزیتا رو راضی کنیم تا با حامد حرف بزنه و قبول کنه، از یه مشاور خوب وقت بگیرن! منم می‌تونم این‌کار و انجام بدم ولی چون برادر آزیتام ممکن برای حامد سوءتفاهم پیش بیاد.

سری به نشانه‌ی تایید حرف‌هایش تکان داده و لب می‌زنم:

-دکتر امینی چه‌طوره؟! بهتر نیست از اون بخوایم کمکمون کنه؟-

لبخند کم جانی بر لبش نقش می‌بندد.

-منم واسه همین به این‌جا اومدم. که ازت بخوام با دکتر امینی حرف بزنی.

متفکر سر تکان می‌دهم.

-بی شک اون می‌تونه کمکمون کنه.

بهزاد در حالی که از جای برمی‌خیزد، آهی می‌کشد و می‌گوید:

-تا ببینیم خدا چی می‌خواد. من دیگه باید برم، کاری نداری؟-

من نیز به نیابت از او، از روی مبل بلند می‌شوم و دستم را در دست دراز شده‌اش قرار می‌دهم:

-نه قربونت، با دکتر حرف می‌زنم و خبرش رو بهت می‌دم.

تشکر کرده و بعد از خداحافظی، به سرعت از اتاقم خارج می‌شود و بیمارستان را ترک می‌کند.

من نیز تصمیم می‌گیرم بعد از اتمام کارم به اتاق بارمان بروم و با او در این باره حرف بزنم.

نگاه خسته‌ام را به ساعت می‌دوزم و دستی بر روی شکمم که از گرسنگی به قار و قور افتاده‌است؛ می‌کشم.

از پشت میز بر می‌خیزم و تصمیم می‌گیرم قبل از حرف زدن با بارمان، به سلف بروم و نهارم را نوش جان کنم.

همین که از اتاق خارج می‌شوم، چشمم به مهتاب و مریم می‌افتد که در چند قدمی اتاقم، از حرکت می‌ایستند و خسته‌تر از من، به رویم "سلام" به می‌کنند.

-سلام خوبین؟! خسته نباشین.

مریم با خستگی می‌نالد:

-قربونت، خوبی؟ خسته که هستیم ولی مرسی فدات، سلامت باشی.

-توام خسته نباشی! داشتیم می‌ومدیم دنبالت، مرسی که خودت اومدی بیرون، چون تو اصلا حال نداشتی دستمو بالا بیارم و تق تق به در اتاقت بکوبم، بعدم دو ساعت صبر کنم تا تو شِف شِف کنان آماده شی و بیرون بیای!

برای مهتاب و نق زدنش می‌خندم و ضربه‌ی آرامی به بازویش می‌کوبم

-حالا خوبه خسته‌ای و این قدر حرف می‌زنی!

در حالی که همراه با مهتاب و مریم از سلف بیمارستان خارج می‌شوم، بند کوله‌ام را بر روی شانه جابه‌جا می‌کنم و می‌گویم:

-شما برین، منتظر من نمونین، شاید کمی کارم با دکتر طول بکشه.

مهتاب دستش را در مقابل دهانش می‌گیرد و خمیازه‌ای می‌کشد.

-باشه عزیزم پس ما بریم، کاری نداری؟

-نه قربونت.

و سپس با هر دو دست می‌دهم و در جواب مریم که می‌گوید: مواظب باش تو برفا که می‌ری، یهو ماشینت سر نخوره بزنی یه ماشین صفر سفید رنگ و بیوکونیا.

هر سه به زیر خنده می‌زنیم و مهتاب با ته صدایی که هنوز آثار خنده در آن مشهود است، با زدن یک پس گردنی مریم را مخاطب قرار می‌دهد.

-کوفت بگیری دختر! این قدر خون به دل بچم نکن. تازه از دست سام و تیکه‌هاش راحت شده بود، حالا نوبت به تو رسید؟

با شیطنت چشمکی نثار هر دوی مان می‌کند و می‌گوید:

-به من چه؟ سام بهم سپرده هر یه مدت اون قضیه تصادف و بهش یادآور بشم که مبادا یادش بره!

چشمی می‌چرخانم و برای حرف مریم شکلک در می‌آورم!

-به خدا اگه زده بودم یه آدم و کشته‌بودم، خانواده مقتول این قدر تو سرم نمی‌کوبیدن که این شازده خان می‌کوبه.

هر دو خنده‌ای نثار حرفم می‌کنند و بعد از خداحافظی با یکدیگر، از آن دو جدا می‌شوم و برای رفتن به اتاق بارمان به راه می‌افتم.

تقه‌ای به در اتاقش می‌زنم و منتظر جواب می‌مانم.

-بفرمایید!

با شنیدن صدایش، لبخندی بر روی لبم می‌نشیند و در اتاقش را به آرامی باز می‌کنم، سرکی به داخل اتاقش می‌کشم و لب می‌زنم:

-سلام آقای دکتر، اجازه هست پیام تو؟

سرش را که داخل پرونده‌ی جلو رویش فرو برده، بالا می‌آورد و متعجب و سوالی نگاهم می‌کند. با دیدن لبخند روی لبم و "خسته نباشید"ی که بر زبان می‌آورم، لبخند مهربانی را طرح لب‌هایش کرده و خودکارش را نرم بر روی میزش رها می‌کند.

هم زمان با قدمی که به داخل اتاق بر می‌دارم، او نیز از پشت میزش بر می‌خیزد و صمیمانه به نشستن بر روی مبل دو نفره‌ی مشکی رنگش دعوت می‌کند.

در حالی که اتاقش را با نگاهم فتح می‌کنم، زیر لب از او و لطف و محبتش تشکر کرده و بر روی مبل می‌نشینم.

نگاهم را از دیس شیشه‌ای و پر شده از کیکی که بر روی عسلی مبل قرار دارد، می‌گیرم و مهمان چشمان با محبتش می‌کنم.

تعارفش را جهت برداشتن کیک، رد می‌کنم و در جواب سوالی که می‌پرسد:

-خب خانوم رستمی، چه خبر؟! خوش می‌گذره؟

در حالی که پاسخ او را می‌دهم:

-سلامتی، خبری نیست، خوب و بد داره می‌گذره!

موهایم را که با لجبازی و شیطننت، از زیر شالم گریخته و خود را بر روی پیشانی‌ام رها می‌کنند، می‌گیرم و دوباره آن‌ها را به زیر شال هل می‌دهم.

-راستش رو بخواین مزاحمتون شدم تا در مورد مسئله‌ای باهاتون مشورت کنم!

رنگ نگاهش تغییر کرده و سوالی و منتظر نگاهم می‌کند، خیلی زود به انتظارش پایان می‌دهم و لب به سخن می‌گشایم.

مشکل آزیتا و حامد را برای او تعریف کرده و در سکوت منتظر می‌مانم تا جوابش را بشنوم.

پل نگاه بی‌قرارم را به انگشتان دستم شکسته و دوباره در چشمان آرام و بی تلاطمش خیره می‌شوم.

همین که نگاه آرامش را می‌بینم، کمی از دلهره و نگرانی‌هایم کاسته شده و به آرامشی نسبی می‌رسم.

-هیچ مشکلی نیست، فقط آگه می‌شه اول به خواهرتون بگین یه سر به مطبم بزنن. ترجیح می‌دم اول با ایشون حرف بزنم.

همراه با تکان دادن سر، " باشه، حتما " ای می‌گویم و در ادامه می‌پرسم:

-به نظرتون می‌شه مشکل‌شون رو حل کرد؟

تکیه‌اش را کامل به پشتی مبل می‌دهد:

-بله حتما، چرا نشه؟! مشکل‌شون خیلی حاد نیست، فقط نیاز به کمی کمک و راهنمایی دارن.

-خیلی ازتون ممنونم. با خواهرم حرف می‌زنم و نتیجه‌اش رو بهتون خبر می‌دم.

و سپس از جای بر می‌خیزم و بعد از خداحافظی با او، اتاقتش را ترک می‌کنم.

همین که استارت می‌زنم، صدای زنگ گوشی‌ام بلند می‌شود، دست داخل جیب پالتویم فرو برده و گوشی را بیرون می‌آورم، با دیدن نام بهنام بر روی صفحه‌ی گوشی، دستکش مخمل و مشکی رنگم را از دستم بیرون کشیده و تماس را وصل می‌کنم

-جانم؟

چند ثانیه منتظر می‌مانم تا بالاخره صدای لرزانش در گوشی می‌پیچید!

-آوینا کجایی؟

-تو خیابون؛ چه طور مگه؟

از صدای باد و بوق ماشین‌ها به راحتی متوجه می‌شوم که او نیز همچون من، در خیابان‌ست و بر خلاف من، در حال قندیل بستن!

-پس دنبال منم بیا، یه ریال پول تو جیبم نمونده، کارتم همراهم نیست، دارم یخ می‌زنم.

بی آن که او را برای خرج کردن بی حساب و کتاب پول تو جیبی‌هایش، توبیخ یا سرزنش کنم، تنها آدرس را می‌پرسم و با گفتن: خیلی زود خودم و بهت می‌رسونم. خوب خودت و بپوشون سرما نخوری!

حتی یک ثانیه وقت را تلف نکرده و به راه می‌افتم و درجه‌ی بخاری ماشینم را نیز کمی افزایش می‌دهم.

ماشین را کنار خیابان نگه می‌دارم و منتظر می‌مانم تا سوار شود. شتاب زده سمت در شاگرد می‌آید و خود را به داخل ماشین پرت می‌کند. تمام صورتش، به خصوص نوک بینی‌اش از سرما قرمز شده و صدای ریز برخورد دندان‌هایش به گوش می‌رسد! بی‌حوصله و عصبی لب می‌زند:

-سلام خوبی؟ مرسی که اومدی!

به راه می‌افتم و چشم از دستان یخ زده‌اش که در مقابل بخاری گرفته و مدام آن‌ها را به هم می‌کشد، می‌گیرم.

-قربونت خوبم تو خوبی؟ کلاس داشتی؟

با صدایی که کلافگی در آن موج می‌زند پاسخ می‌دهد:

-مرسی خوبم. آره بابا از صبح تا حالا دهنم سرویس شده! این قدر گرسنم که باورت نمی‌شه. تو سرما هم گیر افتاده بودم، دیگه داشتم به این نتیجه می‌رسیدم نفسای آخرمه و چیزی به مردنم نمونده. خنده‌ی کوتاهی می‌کنم و "خدا نکنه" ای در جوابش می‌گویم.

-رفیقات کجا بودن که نرسوندنت؟

با عصبانیت دستش را در هوا تکان داده و اخمانش را در هم می‌کشد!
-برن گم شن عوضیای نامرد. بهنام نیستم اگه دیگه نگاهم و خرج شون کنم و محلشون بدم. رفیق نیستن که دشمنن، خوب شد یه بار از شون کمک خواستم تا روی واقعی شون و نشونم بدن. آدم نمی‌دونه به کی می‌تونه اعتماد کنه؟! اه اه...

نمی‌پرسم چرا و به چه دلیل؟! همین که خود خیلی زود، آن گرگ‌های
 برهنه‌ما را شناخته‌است، برای من کافی‌ست. نمی‌خواهم بر اعصاب
 خرابش با یادآوری نامردی رفیق‌هایش، خطی بکشم و بر روی زخمش
 نمک بپاشم.

سکوت می‌کنم و حواسم را به رانندگی‌ام می‌دهم.

ماشین را در پارکینگ می‌گذارم و همراه با بهنام، سوار آسانسور
 می‌شوم. نگاهم به چهره‌ی دلگیرش که می‌افتد، با شیطنت بر روی نوک
 پاهایم می‌ایستم و دستم را داخل موهای مدل‌دارش فرو می‌برم و بهم
 می‌ریزمشان.

سرش را عقب می‌کشد و با خنده می‌گوید:

-اِ نکن آوینا!

شکلکی برایش در می‌آورم و از آسانسور خارج می‌شوم. می‌دانستم بر
 روی موهایش فوق‌العاده حساس‌ست و همیشه از همین نقطه ضعف،
 برای اذیت‌کردنش سوءاستفاده می‌کردم.

به دنبالم از آسانسور خارج می‌شوم و با تخیسی لب می‌زند:

-دیگه نبینم دست به موهام بزنی!

من نیز همچون خودش، پررو پررو جوابش را می‌دهم!

-دلم خواست، به تو چه؟! موهای داداشِ خودم بود.

می‌خندد و کفش‌هایش را از پا در می‌آورد. از خنده‌ی او لبخندی نیز
 مهمان لب‌های من می‌شود!

با خستگی وارد اتاقم می‌شوم و لباس هایم را از تن می‌کنم. بر روی تخت دراز می‌کشم و قبل از خوابیدن، گوشی‌ام را برمی‌دارم و وارد تلگرام می‌شوم. صفحه‌ی چت آزیتا را پیدا می‌کنم و پیامی را برایش تایپ می‌کنم.

-سلام آزیتا خوبی؟! امشب بیا این‌جا کارت دارم.

و سپس بی آن که منتظر جوابی بمانم، گوشی‌ام را خاموش می‌کنم و با خستگی چشمانم را می‌بندم و به زیر پتو می‌خزم.

با تکان‌های ریزی که به تنهام وارد می‌شود، پلک یکی از چشمانم را باز می‌کنم و با تصویر چهره‌ی آزیتا که طلبکارانه خیره‌ام شده، رو به رو می‌شوم.

-پاشو ببینم! مهمون دعوت می‌کنی و چهار ساعته مثل خرس خوابیدی؟! بزنم به تخته قصد بیدار شدنم که نداری؟

خمیازه‌ای می‌کشم و غلتی بر روی تخت نرم و گرم می‌زنم.

با صدایی که به خاطر خواب زیاد، کمی خشدار و گرفته شده‌است؛ پاسخش را می‌دهم:

-من که این‌جا مهمونی نمی‌بینم.

با نیشگون ریزی که از ران پایم می‌گیرد، دهان باز کرده و مثل همیشه حاضر جواب می‌گویم:

-ولی من می‌بینم.

دستی به داخل موهایم می‌کشم و با بی‌حالی بر روی تخت می‌نشینم.

-خب چی کار کنم؟! من نمی‌بینم.

یکی از بالشت‌های کوچک را از گوشه‌ی تخت بر می‌دارد و سمت پرتاب می‌کند.

-من به این بزرگی رو نمی‌بینی؟

در حالی که پاهایم را از تخت آویزان می‌کنم، دستم را سمت لپش برده و به آرامی آن را می‌کشم.

-تو که مهمون نیستی جیگر، صاحب خونه‌ای.

لبانش را آویزان کرده و شالش را از سر بر می‌دارد و بر روی تاج تخت می‌گذارد.

-زبون نریز آوینا، برو یه آبی به دست و صورتت بزن و زودی بیا!

با وجود حرکات و رفتار آزیتا که بی حوصلگی و دماغ بودنش را از عمق وجود فریاد می‌کشند، از دو گزینه‌ی سکوت و سر به سر گذاشتنش، گزینه‌ی اول را انتخاب کرده و در حالی که سرم را به معنی "باشه" تکان می‌دهم از روی تخت بر می‌خیزم و به سمت سرویس بهداشتی اتاقم قدم برمی‌دارم.

در حالی که دست و صورتم را با حوله‌ی کوچک و صورتی رنگم که یک خرس کوچک در وسط آن، نقش‌نگاری شده؛ خشک می‌کنم، سمت تخت می‌روم و کنار آزیتا می‌نشینم.

نگاهم را از موهای زیتونی رنگش می‌گیرم و به چشمان زیبا و مشکی رنگش می‌دهم.

-خب چه خبرا؟ خوش می‌گذره؟

آه عمیقی از نهادش برمی‌خیزد و همانطور نشسته، خود را به پشت رها کرده و بر روی تخت دراز می‌کشد. تکانی به پاهایش که از تخت آویزان است می‌دهد و بعد از چند ثانیه آن‌ها را نیز بر روی تخت آورده و جمع می‌کند.

-نه خیلی، به تو چی؟! خوش می‌گذره!؟

من نیز همچون او کنارش دراز می‌کشم و به سقف اتاق خیره می‌شوم، بی آن که جواب سوالش را بدهم، نامش را صدا می‌زنم:
-آزیتا؟

دستانم را تکیه گاه سرم می‌کنم و منتظر جوابش می‌مانم.
-جانم!؟

کمی سرم را سمتش می‌چرخانم و به موهای خوش حالتش خیره می‌شوم!

-موهات چه خوبن، رنگ‌شونم کردی دیگه محشر شدن!

او نیز سرش را سمتم متمایل کرده و تلخندی می‌زند.

-می‌دونی چه قدر وقته که دیگه واسه حامد هیچ جذابیتی ندارم؟ دیگه مثل قبلنا که به آرایشگاه می‌رفتم و بر می‌گشتم و اونم از دیدنم کلی ذوق می‌کرد، نیست. حتی نیم‌نگاهی‌ام خرج نمی‌کنه.

سعی می‌کنم دلداری‌اش دهم اما حرفی را بر زبان می‌آورم که حتی خود نیز آن را باور ندارم.

-مردا همه‌شون همینن آزیتا، چند روز اول قربون صدقه رفتن‌شون به راهه ولی هرچی زمان می‌گذره سرد تر و بی توجه تر می‌شن، دست

خودشونم نیست، ذاتشون این جوریه! حامدم از بقیه مردا مستثنی نیست.

سرش را به نشانه‌ی "نه" تکان می‌دهد و اعتراض آمیز لب می‌زند:

-همه‌ی مردا نه، شاید اکثریتشون این جوری باشن اما تو خودتم خوب می‌دونی حامد شبیه اون اکثریت نیست! ما ده سال که ازدواج کردیم و حامد تو این چند ماه اخیر این جوری شده، نمی‌شه این همه تغییر و گذاشت پای ذات مردونه‌اش، می‌شه؟ من که می‌دونم مشکلتش چیه؟ من که می‌دونم چرا دیگه باهام حرف نمی‌زنه و محلم نمی‌ده! به خدا آوینا، اگر یه آدم مرده‌ام تو خونه‌ی ما می‌بود، بیش‌تر از من توجه می‌دید. بعضی وقتا هفته‌اش می‌ره و می‌آد اما من و حامد یه کلام با هم دیگه حرف نمی‌زنیم!

کامل سمتم می‌چرخد و با چشمان غبار گرفته‌اش، نگاهم را شکار می‌کند.

-می‌دونی مامانش کی و واسه حامد در نظر گرفته؟!!

قلبم از شنیدن این سوال، همچون کاغذی در مشت، مچاله می‌شود و به تاپ و توپ می‌افتد.

سوالی نگاهش می‌کنم و کوتاه لب می‌زنم:

-کی؟

چشمه‌ی اشکش می‌جوشد!

-الهه، دختر خاله‌ش.

قطره اشکی لجوج از گوشه‌ی چشمش می‌چکد و خود را به تیغ‌های
بینی‌اش می‌رساند.

بر روی تخت می‌نشیند و با حالی زار و نزار سفره‌ی دلش را باز می‌کند.
-به خدا نمی‌دونم این دیگه چه بلایی که داره سرم می‌آد؟! یعنی هر کسی
که بچه‌دار نمی‌شه باید طلاق بگیره یا بشینه تو خونه‌ش تا شوهرش بره
یه زن دیگه بگیره؟! مامانش گیر داده باید زن بگیره، اون روز نتونست
حامد و راضی کنه تا الهه رو بگیره ولی حالا که دیده من مشکل دارم،
یه ریز داره تو گوش حامد وز وز می‌کنه.

خنده‌ام را می‌خورم و لب به دندان می‌گیرم!

-وا آزیتا وز وز چیه؟! زشته این جور ی پشت سر مادر شوهرت حرف
می‌زنی. هرچی نباشه بزرگ‌ترت که هست.

دستش را به نشانه‌ی "برو بابا" در هوا تکان می‌دهد و چهره در هم
می‌کشد.

-حالا تو نمی‌خواد تو این اوضاع قاراشمیش من، درس اخلاق بدی! به
خدا دیگه اعصابی واسم نمونده. تو که جای من نیستی ببینی چی
می‌کشم. تو همه‌ی مهمونیا مثل پروانه دور حامد می‌چرخه، علناً دارن
بهم می‌گن بهتره هر چه زودتر جول و پلاسم و جمع کنم و جای خودمو
تو خونه و زندگی با حامد، دو دستی تقدیم الهه خانوم بکنم.

با ناراحتی به آزیتا که به شدت در این روزها تحت فشارت بوده و
هست، خیره می‌شوم.

دل‌م برای مظلومیتش می‌سوزد، مظلومیتی که باعث شده حتی به مادر و
پدر هم حرفی نزنند و ذره‌ای از مشکلاتش را با آن‌ها در میان نگذارد.

می‌دانم که هنوز عاشقانه حامد را می‌پرستد و دلش به خراب کردن حامد و شخصیت محبوبش نزد مادر و پدر، راضی نمی‌شود!

-خب باهات حرف بزن و ازش بپرس مشکلت چیه؟ بگو چه هدفی رو از این کاراش دنبال می‌کنه؟ می‌خواد به چی و کجا برسه؟! طرف تونه یا مامانش اینا؟! بگو تکلیف تو رو با خودش روشن کنه. اگر علاقه‌ی حامد نسبت بهت کم شده و خودشم با مامانش اینا موافق باشه، دیگه نمی‌شه این قدر سطحی و سرسری از خودش و رفتارش چشم پوشی کرد و گذشت.

همان بالشت کوچک و نرم را از کنار پایم بر می‌دارد و در آغوش می‌کشد!

-تا حالا صد بار ازش خواستم بهم بگه چشه؟! دلیل این همه تغییر چیه؟! مگه من چی کار کردم که باهام حرف نمی‌زنه؟! هزار تا سوال ازش پرسیدم و یه دونه جواب واسه ثواب خدا هم که شده نگرفتم. حرف نمی‌زنه آوینا...

صورتش را محکم در بالشت فرو می‌برد و با صدای خفه‌ای می‌نالد:

-حرف نمی‌زنه، دارم دیوونه می‌شم دیگه، تو بهم بگو چی کار کنم که درست بشه؟! تو رو خدا کمک کن آوینا! یه راه حل، پیشنهادی، نظری.

صدای بغض آلودش را می‌شنوم و به دنباله‌ی آن لرزش ریز شانه‌هایش را نیز می‌بینم. هق هقش را در همان بالشت کوچک و نرم خفه می‌کند و دیگر هیچ نمی‌گوید.

خود را کمی به او نزدیک تر می‌کنم و تنگ در آغوشش می‌کشم، بالشت را رها کرده و صورتش خیس از اشکش را در گودی گرم فرو می‌برد.

تنها برای یک لحظه از حامد و خانواده‌اش متنفر می‌شوم، هیچ یک از آن‌ها حق نداشتند آذیتای بی‌گناهم را اذیت کنند و مورد آزار قرار دهند.

ردپای اشک کوچک و سوزانش را بر روی پوستم احساس کرده و چشمانم را با ناراحتی یک بار باز و بسته می‌کنم.

نفسم را همچون نسیمی ملایم بر روی خرمن موهایش رها کرده و پیشنهادم را برای وقت گرفتن از دکتر امینی مطرح می‌کنم.

بعد از این‌که کمی آرام می‌شود، آن دو گوی مشکی رنگ و براقش را که حالا در دریایی از خون غوطه‌ور هستند، قفل چشمانم می‌کند و لب می‌زند:

-یعنی امیدی هست؟!-

چشمک ریزی را نثارش می‌کنم و لبخند دندان نمایی بر لب می‌آورم.

-شک نکن، مگه نشنیدی می‌گن: دنیا به امید و آدمیزاد با امید

زندست؟! پس امیدوار باش تا ببینیم خدا چی می‌خواهد.

بینی‌اش را صدا دار بالا می‌کشد و گونه‌ام را محکم می‌بوسد.

-مرسی که هستی!-

مهتاب در حالی که مشغول تنظیم شال گردنش است، آن را تا راست

بینی‌اش بالا می‌آورد و تعارف می‌کند:

-هوا خیلی سرده، برفم که رگباری داره می‌آد، توام که ماشینت خرابه،

بیا من می‌رسونمت.

مریم نیز دکمه‌های پالتویش را می‌بندد و مشغول به دست کردن دستکش

هایش می‌شود.

-آره بابا، منم هستم، با هر کدوم بیای، می‌رسونیمت!

کلافه نگاهی به ساعت مچی دستم می‌اندازم و سرم را به نشانه‌ی "نه" تکان می‌دهم!

-آخه بدبختی من که یکی دو تا نیست، با دکتر افخم کلاس دارم، امروز قراره بریم آزمایشگاه، نه می‌تونم و نه می‌خوام که از خیر کلاشش بگذرم، حتما باید شرکت کنم.

مهتاب شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید:

-باشه پس اگه کاری نداری، ما بریم عزیزم؟

-نه قربونت مرسی، خدانگهدارتون.

مریم روی نوک پاهایش بلند می‌شود و گونه‌ام را می‌بوسد.

-فردا ساعت پنج کافی شاپ همیشگی می‌بینمت، اگه احياناً یادت رفت و نیومدی، می‌تونی از همون لحظه به بعد خودت و یه مُرده فرض کنی!

می‌خندم و سر تکان می‌دهم.

-باشه حتما، می‌بینمتون.

هر دو دست راست‌شان را بالا برده و در هوا تکان می‌دهند، لبخندی را پیش‌کش رفتن‌شان می‌کنم. تصمیم می‌گیرم نیم ساعت باقی مانده تا شروع کلاس را به دیدن عمه بهاره بروم.

دست نحیف و استخوانی‌اش را در دست می‌گیرم و آن را به گونه‌ام می‌چسبانم. کمی سرم را به سمت راست خم می‌کنم و همراه با دم عمیقی که می‌گیرم، چشمانم را نیز می‌بندم!

-خیلی دلم واست تنگ شده بود!

صدای ضعیف و خش‌دارش به گوشم می‌رسد.

-منم عزیزم، خوبی؟!-

چشم باز کرده و دستش را نیز با اکراه از خود جدا می‌کنم.

-قربونت برم تو خوبی?!-

نفسش را سنگین به بیرون می‌فرستد و دست لرزانش را بر روی پیشانی قرار می‌دهد. بیابان خشکیده‌ی لبانش را بر روی هم می‌سابد و پلک خسته‌ی چشمانش را بر روی هم می‌بندد!

-حال واقیم و بهت بگم یا حال الکیم رو؟-

ضربان قلب مچاله شده‌ام را ندید می‌گیرم و آشفتگی و اضطرابم را به جای بزاقی که به یک‌باره در دهانم خشک شده‌است، قورت می‌دهم.

-معلومه که باید حالت واقعیت رو بگی، خوب نیستی نه؟!-

نوای صدایش، عاجزانه و پر درد، در فضای اتاق طنین می‌اندازد.

-نه آوینا خوب نیستم، اصلا خوب نیستم، هر روز بدتر از دیروز، اگه تو روز یه ساعت حالم خوب باشه، در عوض پنج ساعتش حالم بده، خودم می‌فهمم که دیگه جونی تو تنم نمونده، خیلی درد دارم، انگاری تو سرم یه بمب ساعتی کار گذاشتن که هر یه ساعت می‌ترکه و از سرم گرفته تا نوک انگشت پام رو درگیر می‌کنه...

نفس کم می‌آورد و به سرفه می‌افتد، چند ثانیه به خود فرصت می‌دهد و دوباره دهان باز کرده و سرش را سمتم می‌چرخاند

-تا حالا چند بار از دکتر یوسفی پرسیدم وضعیت جسمیم چه جوریه؟
شیمی‌درمانی خوب پیش می‌ره یا نه؟ اما هر دفعه بهم گفت که همه چی
خوبه...

نگاه ملتمشش را گِره کوری به چشمانم می‌زند.

-تو ازش بپرس و قول بده هر جوابی که بهت داد و بی کم و کاست
بیای بهم بگی.

انحنایی به لبانم می‌دهم که در دل آرزو می‌کنم شبیه یک لبخند باشد نه
تلخند.

به او اجازه می‌دهم، اطمینان را از زبان جنگل سبز چشمانم بشنود و
حسش کند، جنگل آرامی که طوفانی شدنش را بسته به غم دو گوی
مشکی رنگی می‌داند که مدت‌هاست رنگ شادی به خود ندیده!

-اگه دکتر میگه مشکلی نیست، خب حتما نیست ولی برای این که خیالت
راحت بشه، چشم حتما ازش می‌پرسم و بهت خبرش و می‌دم.

-کی؟ کی خبرش و واسم می‌آری؟

فکری می‌کنم و برای راضی نگه داشتنش لب می‌زنم:

-امشب چه‌طوره؟ می‌رم از دکتر یوسفی می‌پرسم و خبرش رو بهت
می‌دم.

با رضایت لبخندی بر لب می‌آورد و قدرشناسانه نگاهم می‌کند.

-مرسی عزیزم، منتظرتم پس.

-قربونت، راستی مادر جون و اینا رفتن؟!!

نگاهش را به پنجره می‌دوزد و آه حسرت باری می‌کشد.

-آره همه‌شون این‌جا بودن، موقع رفتن مادر جون اصلا قصد رفتن نداشت که بالاخره بابات موفق شد و تونست مادر جونم با خودشون ببره. دستی به بازویش می‌کشم و از روی تخت بر می‌خیزم.
-باشه فدات شم، من فعلا باید برم، کلاس دارم، خیلی زود می‌بینمت.

گونه‌اش را می‌بوسم و از اتاقش خارج می‌شوم.

به دنبال او و دیگر دانشجویها وارد سالن آزمایشگاه می‌شوم. از همان ابتدای ورودش به کلاس، حتی نیم‌نگاهی را هم خرجش نکردم، زمانی را هم که راجع به آزمایش و سالن آزمایشی که قرار بود به آن‌جا برویم، توضیح می‌داد عمداً نگاهم را به نقطه‌ی نامعلومی بر روی زمین دوخته بودم و حتی سرم را بالا نیاوردم تا ببینم به کجا نگاه می‌کند و برای امروز چه لباسی پوشیده و تیپش چگونه است؟!

عملاً می‌خواستم نشانش بدهم دیگر هیچ علاقه‌ای به چشم در چشم شدن با او را ندارم، چه برسد به هم کلام شدنش!

به شش گروه پنج نفری تقسیم می‌شویم و هر کدامان دور میز دایره‌ای شکلی می‌نشینیم.

بر روی هر میز، یک قفس شیشه‌ای که هر کدام از آن‌ها شامل چندین موش کوچک آزمایشگاهی‌ست؛ قرار داده شده و تمام وسایل مورد نیاز برای آزمایش را نیز به تعداد دانشجویها تهیه دیده‌اند.

خیلی زود رایمون شروع به تدریس می‌کند.

طولی نمی‌کشد که طبق خواسته‌ی او دستکش هایمان را به دست می‌کنیم و موش‌های کوچک و بخت‌برگشته را از قفس‌های شیشه‌ای بیرون می‌آوریم تا آزمایشی را که او به بهترین نحو تدریس کرده‌ست، به طور عملی انجام دهیم.

موش کوچکم را بی هوش کرده‌ام که سنگینی نگاه و سایه‌ای را بر روی خود احساس می‌کنم، تشخیص این که چه کسی پشت سرم ایستاده اصلاً سخت نیست. بوی خوش عطرش به تنهایی می‌تواند، جماعتی را از حضور صاحب مغرور و از خودمچکرش مطلع کند، من که جای خود دارم. من که بارها توسط او تیر باران شده‌ام، حتی صدای نفس‌هایش را نیز تشخیص می‌دهم چه برسد به بوی آن عطر لعنتی‌ای که با تمام خوش بو بودنش، به خاطر صاحب بدعنق و خودخواهی که دارد، گاهی اوقات به شدت، نفرت‌انگیز به نظر می‌آید.

باز هم حضورش را ندید می‌گیرم، حضور پرنگش را به کم رنگ ترین حضور در این جمع، بخیه می‌زنم و سعی می‌کنم ظاهرم را بر خلاف باطن متشوش و نا آرامم، بی تفاوت و خونسرد نشان دهم.

نمی‌دانم چه مرضی بر جانم رخنه کرده که نه تنها از پشت سرم جم نمی‌خورد، بلکه فاصله را به حداقل ترین فاصله‌ی ممکن رسانیده و مشغول توضیح آزمایش بر روی موش آزمایشگاهی من می‌شود.

به قدری از حضورش آن هم در این فاصله معذب شده‌ام که هیچ یک از توضیحاتش را نمی‌فهمم، حتی متوجه تجمع دانشجوها دور میز و پراکنده شدنشان نیز نمی‌شوم.

مگر می‌شود لحظه‌ای را که کمی سمتم می‌چرخد و داغی هرم نفس‌هایش را مهمان ناخوانده‌ی پوست صورتم می‌کند، ندید بگیرم و بی تفاوت بمانم؟!

آزمایش را به اتمام می‌رساند و فاصله می‌گیرد، صدایش را که مخاطب قرارم می‌دهد می‌شنوم:

-خانوم رستمی بهتره یه موش با وسایل تمیز و استریل شده برای خودتون بیارین و مثل ما بقی بچه‌ها، یه بار هم خودتون آزمایش رو انجام بدین.

مکثی می‌کند و با خطاری که تنها شخص شخیص مرا تهدید می‌کند، ادامه می‌دهد:

-امیدوارم تموم مراحل آزمایش رو به خوبی به خاطر سپرده باشین، چون این درس دیگه توضیح داده نمی‌شه و فقط جاهایی که مشکل دارین رو می‌تونین پرسین.

او خیلی هوشمندانه حواس مرا از آزمایش که نه، از همه‌ی این هستی پرت کرده و حالا در صدد تلاشی قدرتمندتر برای فهماندن این موضوع به من است که حضور هرکس و هرچه را که بتوان نادیده گرفت و به آن بی توجه بود، بی شک حضور او جزء استثناهاست و نباید با بی اعتنایی از کنارش عبور کرد. خطارش را زیبا و تمیز به سمت نشانه رفته و پیغامش را به قلبم که نه، به مغزم رسانده است.

من نیز به خوبی پیغامش را در اتاق ذهنم کلبد شکافی می‌کنم و به نتیجه‌ی مطلوبی که او از رساندن پیغامش به من دارد؛ می‌رسم: بی توجهی به او، عاقبت خوب و خوشی را به دنبال ندارد، حداقل برای من یک نفر!

بر نمی‌گردم تا برق شرارت و بدجنسی را در نگاهش ببینم و بیشتر از این عصبی شوم.

تنها تن صدایش را که می‌شنوم، تا ته قصه را می‌خوانم. چه خوب توانسته‌است به هدف شوم خود برسد و چه بی‌رحمانه در تله‌ی زیرکانه‌اش گیر می‌افتم.

با اکراه برای پیدا کردن موش و وسایل آزمایش از جای بر می‌خیزم و از بچه‌ها فاصله می‌گیرم.

نمی‌دانم چرا و با چه امیدی از او بی که ذاتش از خراب هم خراب ترست، انتظار دارم موش و وسایلیش را به من بدهد؟! !

به ناچار حدود یک ربعی را به دنبال موش و وسایل آزمایشی می‌گردم و زمانی که نزد او و دیگر دانشجویها برمی‌گردم تقریباً کار اکثرشان به پایان رسیده و در حال جمع و جور کردن وسایلشان هستند.

کلافه و درمانده سمت میز حرکت می‌کنم و برای دومین بار، موش کوچک سفید رنگ را بی‌هوش می‌کنم.

ما بقی کار را نیز اگرچه به صورت تشریحی از حفظ هستم اما عملی‌اش را اصلاً به خاطر نمی‌آورم.

در حالی که از استرس و اضطراب با نوک کفشم بر روی سرامیک کف سالن ضرب گرفته‌ام، برای دومین بار حضور سنگین و زجرآورش را حس می‌کنم، با این تفاوت که این دفعه در نقطه‌ای دقیقاً جلوی رویم ایستاده‌است و نه پشت سرم.

لحن تمسخر آمیزش را که می‌شنوم سر بلند می‌کنم و نگاهم را به نگاه بدجنسش می‌دهم!

-به سلامتی داری استخاره می‌گیری؟ که آگه خوبش اومد آقا موشه رو تیکه تیکه کنی، اگرم بدش اومد بذاری بره و تشکیل خانواده بده؟
بی شک اگر می‌توانستم موش را رها می‌کردم و او را به جای موش تکه تکه می‌کردم، چرا که او خود به اندازه‌ی کافی یک معذل اجتماعی به حساب می‌آمد و تکثیر کردنش، جز خطر هیچ فایده‌ی دیگری را به دنبال نداشت.

نگاهش را در سالن می‌چرخاند و با شرارت خاصی لب می‌زند:

-همه رفتنا، فقط من و شما موندیم، آگه از آقا موشه جواب بله رو گرفتی، زودتر کارت رو شروع کن که تا ده دقیقه‌ی دیگه بیشتر وقت نداری.

حرصی و عصبی به او خیره می‌شوم. آقا موشه و مرض، نمی‌دانم چه گیری‌ست که به جنسیت این زبان بسته داده و ول کن هم نیست!

ای‌کاش می‌توانستم چندین آقا موشه و خانوم موشه را به جانش بی‌اندازم تا بفهمد هر حرفی را که به عقل ناقصش رسید نباید بر زبان از خدا بی‌خبرش جاری سازد.

تنها کاری که از دستم بر می‌آید این‌ست که با صدایی آرام و خونسرد، پاسخش را بدهم و به این نحو تا فیها خالدونش را بسوزانم

-متاسفانه باید بگم توضیح عملی‌تون مثل تدریس تشریحی که دادین چنگی به دل نزد و دلچسب نبود. من اصلا متوجه نشدم چه‌جوری باید آزمایش رو انجام بدم.

ابرویی بالا می اندازد و صندلی رو به رویی ام را عقب می کشد. پشت میز می نشیند و چندین بار سرش را تکان می دهد و لبخند کمرنگی را نیز کنج لبش می نشاند.

-ولی به نظر من از اون جایی که ما بقی بچه ها آزمایش رو بی هیچ مشکلی انجام دادن، می تونیم متوجه نشدن شما رو به گزینه ی سومی که هیچ اشاره ای بهش نشد، ربط بدیم!

کنجکاو و سوالی به او خیره می شوم که تکیه اش را به پشتی صندلی اش می دهد و دستانش را بر روی سینه قفل می کند.

پیروزمندانه لب می زند:

-البته نمی خوام راجع به گزینه ی سوم خیلی حرف بزنم، به هر حال هیچ آدمی دلش نمی خواد کند ذهن باشه، منم به شما حق می دم متوجه نشده باشی، واسه همینم اگر بخوای می تونم یه بار دیگه درس و واست توضیح بدم .

گویا نگاه فراخ شده ام را که می بیند، انرژی اش چند برابر می شود چرا که آرنجش را بر روی دسته ی صندلی قرار می دهد و چانه اش را به مشت دستش تکیه می دهد. همچون یک تماشاچی که غرق تماشای فیلم مورد علاقه اش شده، او نیز به من زل زده و تمام حرکاتم را زیر نظر می گیرد.

نگاهش با لذت نگاه غضبناکم را دنبال می کند.

-البته فکر نکنم با دو سه بار توضیح دادن به جایی برسیم، حالا بازم هر چی نظر خودته! می تونیم از پنجاه دور تدریس کردن شروع کنیم.

دلم می‌خواهد خودش به علاوه‌ی هفت جد و آبادش را با هر آنچه که
زبانم یاری می‌رساند؛ مستفیض کنم؛ کند ذهن واقعی را نشان بدهم و
هرچه زودتر از او و نگاه خبیث و پر از شیطنتش دور شوم اما با این
حال، آخرین تلاش خود را برای بی‌تفاوت بودن در مقابل زبان بی
پروایش به‌کار می‌برم و با خونسردی از پشت میز بلند می‌شوم.

نگاهی به ساعت مچی‌ام می‌اندازم و لبخند ملیح و حرص در آوری را هم
نقش لبانم می‌کنم.

-ده دقیقه‌ای که گفته بودین تموم شد و منم باید برم، متاسفانه به قدری
سرم شلوغ‌ه که نمی‌تونم تایم بیشتری رو به شما و کلاس‌تون اختصاص
بدم.

سعی می‌کنم با بی‌تفاوتی و زیر نگاه سنگینش، کوله‌ام را بردارم.

نمی‌دانم چرا؟! اما کنج‌کاو می‌شوم تا عکس‌العملش را ببینم، بنابراین
نگاهم را بالا آورده و در چهره‌اش دقیق می‌شوم.

با دیدن لبخندی که حالا قوی‌تر از قبل کنج لبانش لانه کرده و چشمانی
که بدجنس‌تر و شرورتر از قبل خیره‌ام شده‌اند، جا می‌خورم و متعجب
نگاهم را سمت کوله‌ام کش می‌دهم.

در حالی که بند کوله‌ام را بر روی شانه جا به جا می‌کنم، آب دهانم را به
سختی قورت می‌دهم و با صدای ضعیف و آرامی "خسته نباشید" ی به
او می‌گویم.

با قدم‌هایی آرام از سالن آزمایشگاه خارج می‌شوم و با خروج از سالن،
نفس‌های گره خورده در سینه‌ام را به یکباره رها می‌سازم.

تنها توقعی که از او داشتم این بود حداقل کمی از حرف‌هایم عصبی و ناراحت شود اما برخلاف تصورم، او نه عصبانی بود و نه ناراحت.

بیش‌تر به آدمی شباهت داشت که چند دقیقه از وقتش را به تفریح و سرگرمی گذرانده و از آن تفریح نهایت لذت را هم برده است.

"ای کاش برای دیدن عکس‌العملش کنجکاو نمی‌شدم" این تنها جمله‌ایست که مدام در دل با خود تکرار کرده و از آن نیم نگاه آخر به او و برق کور کننده‌ی چشمانش، احساس ندامت می‌کنم.

کلافه سری تکان می‌دهم و نفسم را محکم فوت می‌کنم. نگاه دیگری به ساعت می‌اندازم و علی‌رغم دیر وقت شدن برای رفتن به خانه، تصمیم می‌گیرم ابتدا با دکتر یوسفی حرف بزنم و سپس به خانه‌مان بروم.

قدم تند می‌کنم و خودم را به اتاقش می‌رسم، هنوز دستم بر روی دستگیره ننشسته که در باز می‌شود. نگاهم در نگاه خسته اما مهربانش می‌نشیند. بعد از این که جواب سلامم را می‌دهد، بی آن که با اتلاف وقت، یک خستگی دیگر، به خستگی‌هایش اضافه کنم، همان سوالی را می‌پرسم که ذهن عمه بهاره را به خود درگیر کرده است.

دوشادوش با او به راه می‌افتم و منتظر جوابش می‌مانم.

-بهاره درست فهمیده، بدنش به شدت ضعیفه و من نگران اینم که نتونه دوره‌ی شیمی درمانی رو کامل بگذرونه، با این حال نباید امیدش رو از دست بده واسه همینم هست که من با وجود اصراری که برای دونستن حالش ازم داشته، هیچوقت جواب کاملی بهش ندادم. از توام همین توقع رو دارم، بهش بگو حالش خوبه و امیدوارش کن، ناامیدی واسه بهاره مثل سم می‌مونه، ناامید که بشه دیگه از دست هیچکس کاری برنمی‌آد.

نمی‌دانم زمستان دستانم را باور کنم یا تابستانی که گرمایش گونه‌هایم را
داغ و تب دار کرده است؟

به دادِ نفسی برسم که در سینه به زنجیر کشیده شده یا فکری به حال
تپش نا منظم قلبم بردارم؟

نمی‌دانم چه‌گونه و با چه حالی از دکتر تشکر می‌کنم و بعد از خداحافظی
با او، با گام‌هایی آرام و نامطمئن خود را به اتاق عمه بهاره می‌رسانم.
دستم سمت دستگیره‌ی در کشیده می‌شود که پشیمان می‌شوم. چشمانم
را محکم بر روی هم می‌فشارم و هوای مسموم حبس شده در ریه‌هایم
را به بیرون می‌فرستم.

بغضی که در گلویم سیب شده نه قورت دادنی‌ست نه شکستی. تنها
پرده‌ی اشک چشمانم زدودنی‌ست، نرم پلک می‌زنم و سرازیر شدن قطره
اشک کوچکی را از گوشه‌ی چشم حس می‌کنم.

سرم را بالا می‌گیرم و نگاهم را به سقف سالن می‌دوزم. دستی به
صورت می‌کشم و رد قطره اشک را از بین می‌برم. این بار مطمئن تر
دستم بر روی دستگیره می‌نشیند و با لبخندی که پشت آن یک دنیا غم و
اشک سنگر گرفته، وارد اتاق می‌شوم.

نگاه منتظر عمه به چشمان غمگینم گره کوری می‌خورد، گره کوری که
حتی با خم شدنم برای بوسیدنش هم از هم باز نمی‌شود.

منتظر نگاهم می‌کند، با هزار امید و آرزو، با اعتمادی که در چشمانش
موج سواری می‌کند، حرف‌هایم را می‌شنود و باورش‌شان می‌کند.

-حالا که تو گفתי خیالم راحت شد! تو که حرف می‌زنی، یه دنیا آرامش از صدات می‌گیرم. وقتی تو بهم اطمینان می‌دی و ازم می‌خوای خیالم راحت باشه، خیالم که نه، تمام وجودم راحت و آسوده می‌شه. دستم را در دست می‌گیرد و مهربان نگاهم می‌کند.

-آرامش نگاهت و دوست دارم.

لبخند می‌زنم، لبخندی که اگر جایش بود و می‌شد، می‌بایست سال‌ها به حالش گریست.

نفسی می‌گیرم و از روی تخت بر می‌خیزم.

-عزیزم من باید برم، دیر وقت شده دیگه، مراقب خودت و خوبی‌هات باش، فردا می‌آم و می‌بینمت.

سری تکان می‌دهد و پلک‌هایش را بر روی هم می‌بندد.

قبل از این که جنگل بارانی چشمانم را نظاره‌گر شود، "خداحافظ"ی می‌گویم و به سرعت عقب گرد می‌کنم.

با خروج از اتاق هوای آزاد را حریصانه نفس می‌کشم و با دنیایی از فکر و خیال از سالن خارج می‌شوم.

نگاهم آرام به بالا کشیده می‌شود، تاریکی شب همیشه برایم جزء رویایی‌ترین واقعیت‌های زندگی‌ام بوده و هست!

متعجب از خبر نگرفتن مادر، بند کوله‌ام را از شانه رها می‌سازم و در آغوشم می‌گیرم و با دست راستم زپیش را باز می‌کنم. در حال گذر از در خروجی بیمارستان هستم که گوشی‌ام را می‌یابم و انگشتانم را به دورش

حلقه می‌کنم. با خروج دستم از داخل کوله، زیپش را بسته و دوباره بند مشکی رنگش را خانه نشین شانهام می‌کنم.

تصمیم می‌گیرم ابتدا به یک تاکسی تلفنی زنگ زده و سپس مادر را مطلع کنم.

کمی سرم را به پایین می‌گیرم تا از سوزی که تازیانه‌وار خود را به پوست لطیف صورتم می‌کوبد، در امان نگه دارم. صفحه‌ی گوشی‌ام را لمس می‌کنم و با روشن نشدنش، آهی از نهادم خارج می‌شود.

این هم یکی دیگر از بدشانسی‌های امشبم است که در این موقع از شب، در حالی که ماشینی برای رفتن به خانه ندارم، گوشی‌ام نیز از بی شارژی خاموش شده و هیچ راهی برای خبر کردن خانواده‌ام برابم باقی نمانده‌است.

مکثی می‌کنم و نگاهم را به بیمارستانی می‌دوزم که مسافت نسبتاً زیادی را از او دور شده‌ام.

کلافه و درمانده نفسم را فوت کرده و دستانم را نیز به همراه گوشی‌ام در جیب پالتویم فرو می‌برم و مشت می‌کنم. با امید این که بتوانم خود را به خط واحد برسانم یا یک تاکسی مطمئن بگیرم، به راه می‌افتم.

سرما تا مغز استخوانم رخنه کرده و از صدای له شدن برف‌ها زیر پایم بر خلاف گذشته هیچ حس خوبی نمی‌گیرم.

یاد گذشته‌ای دور می‌افتم، همان شب برفی در یکی از خیابان‌های نیویورک، همان شبی که مثل امشب، تک و تنها در خیابان پرسه می‌زدم و شارژ گوشی‌ام نیز طبق معمول خالی شده‌بود. در همان ثانیه‌هایی که از ترس و سرما به خود می‌لرزیدم و نام خدا بر زبان دلم جاری شده بود، اتفاق ترسناک و عجیبی برابم افتاد که ای کاش نمی‌افتاد...

آن شب نیز به خاطر چند ساعتی که با استادم در دانشکده حرف می‌زدم تا او را راضی کنم از خر شیطان پیاده شود و این ترم را به دلیل چند غیبت پی در پی حذف نکند، از ما بقی بچه‌ها عقب ماندم و هیچ آشنایی را نیز برای رفتن به خوابگاه دانشگاه پیدا نکردم.

نمی‌دانم با پیدا شدن دو سیاه پوست ولگردی که در خیابان به دنبالم افتاده بودند، دقیقاً چه حس و حالی پیدا کرده بودم که با پاهایی لرزان و یخ زده شروع به دویدن کردم، صدای قدم‌های تندشان که شبیه به دویدن شده بود را شنیدم و با جیغ کوتاهی، از پیاده رو به بیرون پریدم و با دیدن دو چراغ ماشینی که مستقیم به سمت می‌آمد و نور زیادش چشمانم را زد، تنها توانستم دستانم رو حائل صورتم بکنم و جیغ دلخراشی بکشم.

وقتی چشمانم را باز کردم که سرم به شدت درد می‌کرد و تیر می‌کشید، درست مثل این می‌ماند تعدادی اسب رم کرده بر روی پیشانی‌ام بدون و با تمام توان سم‌هایشان را بر روی آن بکوبند.

نگاهم را در اطراف چرخاندم و متوجه مرد قد بلند و خوش بر و رویی شدم که با لهجه‌ای آمریکایی از دکتری که بالای سرم ایستاده بود، شرایط جسمی‌ام را جویا می‌شد.

چند دقیقه‌ی اول را گیج و منگ بودم، اما با فشار آوردن به ذهنم، تمام اتفاقات اخیر را به خاطر آوردم و از این که حتی گوشه‌ای از ناخن آن دو مرد با بدنم برخوردی نداشته‌بود، نفس راحتی کشیدم.

تمام بدنم کوفته شده بود و سرم به شدت درد می‌کرد، نمی‌دانستم سوزش گلویم از سرماخوردگی بود یا از جیغ‌هایی که کشیده بودم، اما دلم به شدت آب می‌خواست.

من نیز با همان لهجه‌ی آمریکایی در حالی که صدایم به شدت گرفته و خش‌دار شده بود، در خواست آب کردم.

با وجود ولوم پایین صدایم هردوی آن‌ها متوجهم شدند و با خوش‌حالی نگاهشان را به نگاه خسته و بی‌رقم دوختند.

با هزار زور و زحمت آب گلویم را قورت دادم و بی‌جان‌تر از قبل لب زدم:

-لطفا آب...

دکتر رو به مرد جوان کرد و گفت:

-می‌تونی به نامزدت یه مقدار آب بدی، فقط سرد نباشه و نرم نرم قورتش بده.

مرد جوان نیز مودبانه سر تکان داد و دست دکتر را در دست فشرد.

با شنیدن کلمه‌ی "نامزد" آن هم از زبان دکتر متعجب شده و واکنش نشان ندادن آن مرد جوان نیز نسبت به برداشت اشتباه دکتر، باعث شوکه‌تر شدنم شده بود

-بله مرسی حتما، حواسم هست.

با خروج دکتر از اتاق، مرد جوان نگاهش را به چشمانم دوخت و سوالی نگاهم کرد:

-خوبین بانو؟

تنها سر تکان دادم و نگاهم را از چشمان قهوه‌ای رنگش گرفتم.

-مرسی.

کوتاه جوابش را داده بودم، چرا که نه حوصله‌ام می‌کشید و نه گلویم
بیش از این یاری‌ام می‌کرد.

با درد وحشتناکی که در سرم ایجاد شد، تنها چشمانم را از درد بستم و
لبم را به دندان گرفتم.

دستم را نوازش وار بر روی باندی که به دور پیشانی‌ام پیچیده شده بود
کشیدمو و نفسم را بریده بریده بیرون فرستادم.

-بفرمایید لطفا.

چشم باز کردم و نگاهم را به لیوان آبی دوختم که به سمتم گرفته بود .

سعی کردم کمی نیم خز شوم و تکیه‌ام را به تاج تخت دهم که دستش را
سمتم بازویم آورد تا کمک کند.

نگاه ترسیده‌ام را به دستانش دوختم با صدایی که گویی از ته چاه بیرون
آمده بود، تنها لب زدم:

-نه!

و خودم را به شدت عقب کشیدم.

او نیز چشمان گرد شده‌اش را از چشمانم گرفته و با دستانی که به حالت
تسلیم بالا گرفته بود، عقب نشینی کرده و دوباره بر سر جایش صاف
ایستاد.

-فقط خواستم کمک‌تون کنم، ببخشید اگه باعث ترس‌تون شدم.

شرمگین لب گزیدم و تکیه‌ام را به پشتی تختم دادم.

در جوابش تنها سکوت کرده بودم و لیوانی را که سمتم گرفته بود با
یک تشکر کوتاه، از دستش گرفته بودم.

آب را که نرم نرم نوشیدم، آرامش را نیز که به آرامی در تک تک سلول‌هایم جریان یافته بود، به وضوح حس کردم.

نگاهم را به لیوان خالی آب دوخته بودم که با شنیدن صدایش؛ سرم را بالا برده و در چشمانش خیره شدم.

-این که چرا این قدر شتاب زده و با حواس پرتی از پیاده رو تو خیابون پریدین، کاملاً قابل توجیه و روشنه، اما این موضوع و که چرا یه خانوم محترمی مثل شما اون موقع از شب تو خیابون‌های درندشت و پر از گرگ نیویورک تک و تنها قدم می‌زد رو اصلاً نمی‌تونم درک کنم؟

آن روز محترم شمرده شدم از جانب اوایی که از هر غریبه‌ای هم برایم غریبه تر بود، حکم علامت سوال بزرگی را در ذهنم داشت که بعدها به جواب سوالم پی بردم و هزینه‌ی گزافی را نیز بابت فهمیدن آن پرداخت کردم. همان روز بود که فهمیدم کنجاو شدن در مورد آدم‌هایی که قرار است تنها رهگذری در روزهای زندگی‌ات باشند، اشتباهی محض است. چه بهتر که آدم‌های رهگذر همان رهگذر باقی بمانند. کوتاه بی‌آیند و کوتاه بمانند و طولانی بروند.

با شنیدن صدای بوق ماشینی که از پشت سرم می‌آید و تنها بعد از چند ثانیه، یک قدم جلو تر از من از حرکت می‌ایستد، از اتا‌فک فکر و خیال ذهنم خارج می‌شوم و ترسیده و لرزان به قدم‌هایم سرعت می‌بخشم.

تپش قلبم به شماره می‌افتد و تمام تنم یخ بندان می‌شود. لرزشی که به جان دست و پاهای بی‌جانم افتاده‌است را به وضوح حس می‌کنم و دستم را بر روی گونه‌ی رنگ پریده‌ام می‌گذارم.

تنها دلگرمی ام ماشین‌ها و مردمی‌اند که تک و توک در خیابان نه چندان شلوغ در حال گذر هستند و من نیز همچون خاطره‌ی تلخ سال‌ها پیش، تنها نیستم.

وقتی صدای موتور ماشین را پشت سرم نمی‌شنوم، نفس راحتی می‌کشم و دستی برای پیشانی خیس از عرقم می‌کشم.

بی آن که سرعت قدم‌هایم را کم کنم، به راهم ادامه می‌دهم که صدایی را از پشت سرم می‌شنوم:

-آوینا؟

صدایش را که می‌شنوم، قلبم به شماره می‌افتد، نمی‌توانم حضورش در این خیابان سوت و کور و سرمای جانسوز این شب زمستانی را باور کنم.

او به تنها چیزی که شباهت ندارد، همین فرشته‌ی نجات بودنست، حداقل برای من یک نفر که از لحظه‌ی آشنایی‌مان تا بدین روز؛ بیشتر نقش بلای جان را داشته تا فرشته‌ی نجات و امثال این حرف‌ها!

متعجب و با ابروهایی که به بالای پیشانی‌ام گریزان شده‌اند به آرامی بر روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم. با او که مغرورانه به ماشین شاسی بلند و مشکی رنگش تکیه زده، چشم در چشم می‌شوم.

درست در همین نقطه از مکان و زمان با وجود فاصله‌ی چند متری بین‌مان، فرصت را برای آنالیز کردن تیپ امروزش، مناسب می‌بینم و بی هیچ تعللی، موشکافانه و با دقت، سر تا پایش را از نظر می‌گذرانم

نمی‌دانم چرا؟! اما نحوه‌ی ست کردن و پوشیدن لباس‌هایش برایم جالب و کمی سرگرم کننده است، به خصوص که برای هیچ روزی لباس

تکراری نمی‌پوشد و همیشه ظاهرش تازگیه خود را دارد، برای همین هم امروز مجبور شده بودم که به خود فشار آورم و افسار چشمانم را محکم در دست بگیرم تا مبادا نگاه کنجکاو سمتش کشیده شود!

شلوار و پالتوی توسی رنگش با رگه‌های سفید، به همراه پیراهن و کفش سفید رنگی که بر تن کرده، مثل همیشه او و هیکل خوش استیل و چهارشانه‌اش را به زیبایی قاب گرفته‌است.

وقتی امیدم از او که سفت و سخت به ماشینش چسبیده و قصد تکان دادن به خود را ندارد نا امید می‌شود به ناچار با گام‌هایی آرام به سمتش روانه می‌شوم و در یک قدمی‌امش از حرکت می‌ایستم.

بخاری که از دهانم خارج می‌شود، به قدری شدیدست که هر چند ثانیه یک‌بار، چهره‌اش را از مقابل دیدگاتم محو می‌سازد و باعث بُرش نگاه مستقیمم به چشمانش می‌شود.

هر چه منتظر می‌مانم، "سلام"ی از جانب او که همچون یک مجسمه‌ی سنگی، دستانش را داخل جیب پالتویش فرو برده و صامت و ساکت خیره‌ام شده‌است، دریافت نمی‌کنم، بنابراین علی‌رغم میل باطنی‌ام، سد نگاهم را شکسته و به کفش‌های اسپورتش می‌دوزم.

-سلام-

نفس عمیقی می‌کشد و با لحنی که شوخ‌طبعی و جدی بودنش اصلا معلوم نیست، لب می‌زند:

-امشب چه قدر هوا خوبه، جون می‌ده واسه قدم زدن، مگه نه؟

متعجب نگاهم را به نگاهش می‌دهم و با دیدن گوش‌هایش که از سرما سرخ شده‌اند، متوجه تمسخر کلامش می‌شوم.

سعی می‌کنم با بی تفاوتی؛ یعنی همان چیزی که از آن بیزارست جوابش را بدهم:

-خب این بستگی داره که منظور شما از جون دادن، دقیقا چه جون دادنی باشه!

ابرویی به بالا می‌اندازد و سر تا پایم را با نگاهش، خیلی عادی و معمولی، نه یکبار بلکه دو بار بالا و پایین می‌کند.

-هر جون دادنی که تو دوست داشته باشی، همون خوبه!

شیطنت کلامش را نادیده می‌گیرم و از سرمای زیاد؛ شانسه‌ایم را کمی به سمت گردنم متمایل می‌کنم. به سطح پوشیده از برف موهایش چشم می‌دوزم و برای عوض کردن بحث، از او می‌پرسم:

-شما این موقع شب، این‌جا چی کار می‌کنین؟

خودش را از در سمت شاگرد جدا می‌کند و با اشاره‌ای به آن پاسخم را می‌دهد:

-خب اگه خیلی واست مهمه بدونی چرا من تا دیر وقت تو این خیابون خلوت دارم پرسه می‌زنم، بهتره خیلی سریع سوار شی!

دل‌م سوار شدن را می‌خواهد اما بی تفاوت بودن نسبت به تیکه‌ای که مستقیم به سمت نشانه رفته‌است نیز، خارج از محدوده‌ی توان من‌ست.

به همین دلیل برخلاف میل باطنی‌ام درخواستش را رد کرده و پاسخ می‌دهم:

-مرسی ممنون، مزاحم نمی‌شم.

شانسه‌ای بالا می‌اندازد و بی تفاوت لب می‌زند:

-باشه پس من خیلی اصرار نمی‌کنم، هر جور که راحتی.

بر عکس همیشه، این بار نمی‌توانم خود را بی تفاوت و خونسرد نشان دهم؛ چشمانم تا آخرین حد ممکن گشاد می‌شود و با دهانی نیمه باز به او که با خونسردی نگاهش را از نگاهم می‌گیرد و با آرامش خاص خود، ماشینش را دور می‌زند و سمت در راننده قدم برمی‌دارد، خیره می‌شوم.

این رفتارش را دیگر به هیچ وجه نمی‌توانم هضم کنم!

یا من یک دختر خنگ و ابله هستم و معنی اصرار کردن را نمی‌فهمم یا مخ او تعطیل است و به دنبال مردم آزاری است.

وقتی ماشینش را به حرکت در می‌آورد و به آرامی ازم فاصله می‌گیرد و دور می‌شود، چندین بار پلک چشمانم را محکم و از روی حرص، بر روی هم می‌بندم و نفسم را محکم و عمیق به بیرون فوت می‌کنم. حقتش بود همین تیر چراغ برق را بر سرش می‌کوبیدم تا یا تعارف نکند، یا اگر می‌کند، مثل بچه‌ی آدم رفتار کند.

در میان آشفته بازار زندگی‌ام همین اعجوبه‌ی روانی را کم داشتم.

عصبی و بی حوصله به راه می‌افتم که بعد از ده دقیقه دوباره سر و کله‌ی خودش و آن ماشین بدترکیبش پیدا می‌شود.

کنارم ماشینش را نگه می‌دارد و شیشه را پایین می‌دهد! نمی‌دانم چرا شیطنت و بدجنسی نگاهش برایم تمام نشدنی است.

گیج شده‌ام و بین معمولی بودن کلامش و شرارت چشمانش، بلا تکلیف مانده‌ام.

-واسم سوال شد چرا زنگ نمی‌زنی خانوادت بیان دنبالت؟
سعی می‌کنم کلافگی‌ام را نه به روی خودم بی‌آورم و نه او.

-گوشیم خاموشه!

-شارژ تموم کرده؟

دلم می‌خواهد در جوابش بگویم "نه والا خستگی ادیتش کرده، رفته یه کوچولو بخوابه"

اما بر خلاف حرفِ دلم، تنها به تکان دادن سر اکتفا می‌کنم.

توقع دارم یک‌بار دیگر برای رساندنم به خانه تعارف بزند، اما مثل همیشه با حرفی که می‌زند، غافلگیر می‌شوم.

-می‌خوای گوشیم رو بدم زنگ بزنی؟

این بار دیگر جرئت رد کردن تعارفش را در خود نمی‌بینم، به همین دلیل به سرعت سرم را به نشانه‌ی "بله" تکان داده و کوتاه جواب می‌دهم:

-بله ممنون می‌شم.

گوشی‌اش را از جیب پالتویش بیرون می‌آورد و بعد از چند لحظه دوباره سرش را سمت می‌چرخاند. این‌بار چشمانش خالی و بی‌روح‌ست. دستی داخل موهای لخت و مشک‌اش می‌کشد و با اشاره به گوشی‌اش می‌گوید؛

-گوشی منم دچار همون مرضی شده که گوشی تو داره! سوار شو خودم می‌رسونمت.

جوری از "مرضِ گوش‌ام" حرف می‌زند که برای یک لحظه شک می‌کنم آن موقع که راجع به بی‌شارژی گوش‌ام پرسیده بود، حرف دلم را شنیده‌است یا نه؟

برای او که از زبان تعارف هیچ سر در نمی‌آورد، من نیز تعارف کردن را کنار می‌گذارم و همراه با گفتن "مرسی ممنون" دستم را سمت دستگیره در دراز می‌کنم.

با جای گرفتم بر روی صندلی و برخورد گرمای مطبوع فضای داخل ماشین، نفس راحتی می‌کشم و چشمانم را برای لحظه‌ای بر روی هم می‌بندم.

با موزیک ملایم و بی‌کلامی که پخش می‌شود، زیر چشمی به او که آرنج یک دستش را به شیشه‌ی ماشین تکیه داده و دست دیگرش بر روی فرمان نشسته‌است، نگاه می‌کنم.

نمی‌دانم چه‌گونه است که حتی پشت فرمان نشستنش هم نوعی با کلاس بودن را به همراه دارد؟

با وجود اخلاق مزخرف و گندش، خوش پوش بودن و با کلاس بودنش را می‌پسندم.

باز هم فکرم به گذشته‌ای دور می‌رود، هیچ دلیلی برای مقایسه کردن وجود ندارد، اما ناخواسته بین مرد غریبه‌ای که مدت‌ها فکر می‌کردم برایم از هر آشنایی آشنا ترست، با مرد غد و مغروری که کنارم نشسته و هیچ ارتباطی هم بین‌مان نیست، زمین تا آسمان فرق است.

ای‌کاش او هم همچون رایمون، دو رو نبود، ذات کثیفش را پشت آن چهره‌ی مهربان و تیرگی قلبش را با زبان چرم و نرمش پنهان نمی‌کرد.

تفاوت‌ها بسیار است و دل من همچون همیشه خواستار بازگشت زمان به عقب.

آدرس خانه‌مان را می‌پرسد و من نیز تنها یک‌بار، شمرده و آرام آدرس را برایش می‌گویم.

برخلاف توقعی که از او دارم، بی هیچ سوال دیگری و تنها با همان یک‌بار شنیدن آدرس، آن را از حفظ می‌شود و ماشینش را در مقابل خانه‌مان از حرکت نگه می‌دارد.

از همین مسخره بازی‌هایش است که بدم می‌آید! آدرس خانه‌ی ما اصلاً سر راست و مستقیم نیست و او بر خلاف انتظار من، همچون بقیه، برای پیدا کردن خانه، صد بار آدرسش را نمی‌پرسد و حتی راه را گم یا اشتباهی هم نمی‌رود.

متعجب از در خانه‌مان چشم برمی‌دارم و به او که خیلی معمولی و عادی در حال کم کردن صدای ضبط‌ست؛ خیره می‌شوم.

نمی‌دانم چرا؟ اما از او و رفتار و گفتارش که مدام باعث غافلگیری‌ام می‌شود، حس خوبی نمی‌گیرم. اگر او هم همچون بقیه، فردی عادی می‌بود یا حداقل با وجود خاص بودنش، غرور و خودشیفتگی، مهمان‌همیشگی چشمانش نمی‌بود، می‌شد در کنارش خونسرد و ریلکس نشست و از وجودش آرامش گرفت.

در حالی که دستم را بر روی دستگیره می‌گذارم تا آن را باز کنم، کمی سمتش متمایل می‌شوم و قدرشناسانه نگاهش می‌کنم.

-بابت لطفی که امشب در حقم کردین، ازتون ممنونم؛ امیدوارم بشه روزی جبران کرد!

او نیز کمی سمتم می‌چرخد و نگاه شرور و بدجنسش را مستقیم به نگاهم می‌دوزد.

طبق معمول جواب حرف مرا که نمی‌دهد ولی همان حرفی را بر زبان می‌آورد که دلش می‌خواهد و از کوچه باغ ذهن و خیالش عبور کرده‌است.

-این یعنی الان آشتی هستی؟

متعجب ابرویی به بالا می‌اندازم و یک بار نگاهم را از چشمانش گرفته و از شیشه به بیرون می‌دوزم و دوباره به همان نقطه‌ی قبلی بر می‌گردانم.

-من قهر نبودم.

-بودی!

توقع ندارم دلخوری‌ام را به رویم آورد یا حداقل نام قهر را بر روی آن، حکاکی کند و تا بدین حد هم بر روی گفته‌اش پافشاری کند.

دلخور بودم اما قهر نه!

-من قهر نبودم، قهر مال بچه‌هاست.

با غد بازی سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

-پس قهر بودی؟

در دل جوابش را می‌دهم : بچه تویی و عمه‌ت.

اما سعی می‌کنم بر خلاف حرصی که در قطره قطره‌ی خونم در حال جوشیدن‌ست، با آرامشی که خود نیز نمی‌دانم از کدامین نقطه‌ی وجودم نشأت گرفته، جوابش را بدهم!

-بچه هم که باشم، عادت ندارم با پیرمردا قهر کنم.

لب هایش که نه، اما چشمانش می‌خندند.

-پس نیازی نیست واست شکلات و بستنی بخرم تا آشتی کنی؟

سعی می‌کنم افسار لبانم را در دست بگیرم، تا از هم کش نیایند و خنده‌ام نگیرد.

-نخیر نیازی نیست.

شیطنتی که در لحن صدایش موج می‌زند، تنها نکته‌ی بارزیست که نمی‌شود از آن چشم پوشی کرد.

-اما پیرمردا عادت دارن واسه دختر بچه‌هایی که قهر می‌کنن، شکلات و بستنی بخرن، بعدم لُپشون رو محکم بکشن و ماچشون کنن.

جمله‌ی آخرش؛ سدی می‌شود برای هوای جاری در ریه‌هایم. به یکباره نفسم بند می‌آید اما کم نمی‌آورم.

جمله‌ی آخرش را بُرش کوچکی می‌زنم و به دور ترین نقطه در ذهنم هُلش می‌دهم.

-اما دل من راضی نمی‌شه آخرِ عمری، درست وقتی که یه پاتون لب گوره، با خرج اضافی گذاشتن رو دستتون، دست به دست عزرائیلی بدم که یه گوشه منتظر و ایساده و فقط منتظر یه تلنگر کوچیکه. مثلاً ایست قلبی در اثر خرید یه بسته شکلات و بستنی!

این بار کامل سمتم می‌چرخد. کمی سمت فرمان خم می‌شود و آرنج دستش را به آن تکیه می‌دهد، سرش را نیز به دست مشت شده‌اش،

تُرهای از موهای لختش نیز گوشه‌ای از پیشانی‌اش را به تصرف خود در می‌آورد.

بر خلاف او که نگاهش میخ‌نگاهم شده‌است، چشمان بازیگوش من، اجزای چهره‌اش را تک به تک از نظر می‌گذارند.

کمی چشمانش را باریک می‌کند اما حتی این کارش هم باعث محو شدن برق شرارت از چشمانش نمی‌شود!

-خب پس با این حساب؛ با تیکه‌ی آخر حرفم مشکلی نداری، درسته؟

یک‌بار دیگر تیکه‌ی آخر حرفش را به یاد می‌آورم و سعی می‌کنم این بار هم خونسردی‌ام را حفظ کنم.

-مشکل که دارم، خوبشم دارم، بوسیدن لپ دختر بچه‌ها به خاطر همون ایست قلبی که گفتم، اصلا به پیر مردا توصیه نمی‌شه.

نمی‌دانم، واقعا خنده‌اش را می‌خورد یا من اشتباه برداشت کرده‌ام؟ چرا که لب زیرینش را به داخل دهانش فرو برده و نگاهش را برای لحظه‌ای کوتاه از چشمانم جدا می‌کند.

-شاید اون پیرمرد دلش می‌خواد با ایست قلبی بمیره.

سمت در می‌چرخم تا پیاده شوم.

-پس فقط می‌تونه رو همون گزینه‌ی اول حساب باز کنه.

و بی آن که فرصت زدن هیچ حرف دیگری را به او بدهم، به سرعت دنباله‌ی حرفم را می‌گیرم و می‌گویم:

-تا فردا خدانگهدار.

-فردا که نه، تا شنبه باید دوری من و تحمل کنی!

در را کامل باز کرده‌ام تا پیاده شوم اما با شنیدن حرفی که می‌زند، شتاب زده، مجدد به سمت او بر می‌گردم و بی توجه به شیطنت کلامش؛ سوالی نگاهش می‌کنم.

-چرا شنبه؟! -

مرموزانه نگاهم می‌کند و بعد از مکثی کوتاه، جواب سوالم را می‌دهد، جوابی که طبق معمول، قرار نیست گفتن یا نگفتنش دردی را از من دوا کند.

-عجله نکن، جواب سوالت زیاد سخت نیست، آسونه. اون قدر آسون که قبل از خواب امشب، حتما جواب تو می‌گیری.

گیج و منگ خیره‌اش می‌مانم.

-من حتما فردا به بیمارستان می‌آم، حتی اگه قرار شده باشه چون به عزرائیل هم بدم، فردا رو ازش وقت می‌گیرم و به بیمارستان می‌آم. اصلا چرا نباید پیام؟ یعنی چی آخه؟ منظورتون چی بود از این حرفی که زدین؟

حرف نگاهش را می‌فهمم، رنگ همان غدبازی همیشگی‌اش را دارد؛ همان طور که از او انتظار می‌رود، از موضع خود پایین نیامده اما مچ دستش را بالا آورده و با اشاره به آن، همچون همیشه رک و راحت حرف دلش را بر زبان جاری می‌سازد.

-منظورم این که الان دیروخته، هم تو باید بری خونه‌ت و هم من باید برم دنبال کار و زندگیم.

حرف چند لحظه پیشش را از یاد می‌برم و با اکراه نگاهم را از نگاهش می‌گیرم.

-بله درسته. شب خوش، خدانگهدار.

از ماشین پیاده می‌شوم و همین که قصد بستن در را می‌کنم، صدای زنگ گوشی‌اش را که در فضای ماشین طنین می‌اندازد، می‌شنوم. مات و مبهوت در را می‌بندم اما نگاه متعجبم بر روی او و گوشی‌اش ثابت مانده‌است.

این بار یک لبخند کمرنگ اما کامل بر روی لبانش نقش‌نگاری می‌شود. لبخندی که شاید اگر می‌شد و جایش بود، می‌توانستی ساعت‌ها بدون خستگی خیره‌اش شوی و ازش چشم‌برنداری.

نگاهش را نرم و آرام از نگاهم می‌گیرد، هم زمان با جواب دادن به گوشی، سری به نشانه‌ی "خداحافظ"ی برایم تکان داده و بی‌خبر از بهت و تعجبی که تمام ذهنم را مسموم کرده‌است، ماشینش را به حرکت در می‌آورد.

نه منظورش را در مورد غیبت دو روزه‌ام تا شنبه متوجه شده‌ام و نه دلیلش را برای دروغی که گفته‌است.

اگر باز هم مثل همیشه مرا از ماشینش به علت فقدان وقت، بیرون نمی‌کرد، دلم می‌خواست کمی دیگر در ماشینش بمانم و جواب هر دو سوالم را از او بگیرم.

زمانی که ماشینش از محدوده‌ی دیدم خارج می‌شود، عقب‌گرد می‌کنم و در حالی که در کوله‌ام به دنبال کلید در خانه می‌گردم، سمت آن روانه می‌شوم.

با خستگی وارد اتاقم شده و مشغول تعویض لباس‌هایم می‌شوم. به قدری بی‌حال و کسل هستم که به سختی خود را به سرویس بهداشتی می‌رسانم و آبی به دست و صورتم می‌زنم.

بی آن که حوصله‌ی خشک کردن دست و صورتم را داشته‌باشم، سمت تخت خوابم قدم برمی‌دارم و خود را بر روی آن رها می‌کنم.

هنوز چشمانم را بر روی هم نگذاشته‌ام که در اتاقم باز شده و بعد از روشن شدن برق آن، مادر را می‌بینم که با نگرانی سمت تختم قدم برمی‌دارد.

-سلام دختر، معلوم هست کجایی تو؟ چرا گوشیت خاموشه؟ از دلشوره و نگرانی جون به لب شدم امشب، به بیمارستان زنگ زدم گفتن دو ساعته از اون‌جا اومدی بیرون، گوشیتم که جواب نمی‌دادی، خیلی نگرانم شدم.

به سختی بر روی تخت می‌نشینم و با شرمندگی نگاهم را به زیر می‌اندازم.

-سلام عزیزم خوبی؟ ببخشید، شارژ گوشیم تموم شده بود، کارمم تو بیمارستان طول کشید، وقتی هم که تموم شد دیگه کسی نبود که من بتونم باهاش برگردم خونه، خواستم با خط واحد پیام که یکی از بچه‌ها رو تو خیابون دیدم، زحمت کشید و رسوندم خونه.

کنارم بر روی تخت می‌نشیند و "خدا رو شکر"ی زیر لب می‌گوید.

با دقت و کنجکاوی چهره‌ام را آنالیز می‌کند و نگران تر از قبل لب می‌زند:

-وا تو چرا رنگت این‌جوریه؟!

گیج و خواب‌آلود سر تکان می‌دهم.

-نمی‌دونم، چه جوریه مگه؟

در حالی که یک دستش را بر روی پیشانی‌ام می‌گذارد و با دست دیگرش؛ یکی از دستانم را در دست می‌گیرد، با نگرانی می‌پرسد:

-وای خدا مرگم بده، چه قدر داغی آوینا، تب داری، مگه امشب چه قدر تو سرما موندی که این جوری تب کردی؟

مادر سوال می‌پرسد و ذهن من به قدری درگیر او و پیش‌بینی درستش شده است که قدرت تکلم خود را از دست داده‌ام.

به قدری بی حوصله و عصبی شده‌ام که تصمیم می‌گیرم حتی برای چند ساعت هم که شده، حتما فردا را به بیمارستان بروم.

-صبر کن برم واست قرص و کپسول بیارم.

با صدایی که به زور از گلویم خارج می‌شود، در جواب حرفش می‌گویم:

-مرسی، دستت درد نکنه.

گوشی‌ام را از گوشه‌ی تختم برداشته و به شارژر وصلش می‌کنم و سپس به آرامی بر روی تختم دراز می‌کشم و ساعد دستم را نیز به پیشانی‌ی داغ و تبادارم می‌چسبانم.

نمی‌دانم با خودم لج کرده‌ام یا او؟ اما تنها چیزی را که به خوبی می‌دانم اینست که دلم می‌خواهد فردا به هرنحوی که شده، خود را به بیمارستان برسانم و سر شیفتم حاضر باشم.

با ورود دوباره‌ی مادر به اتاقم، نگاهم را به بشقابی که حاوی دو دانه قرص و کپسول و یک لیوان جامی شکل و پر از آبست می‌دوزم.

کمی سر جایم نیم خیز می شوم.

دچار حالت تهوع شدیدی شده‌ام، با اکراه قرص و کپسول را از مادر گرفته و در دهانم می‌گذارم. چند جرعه از آب لیوان را می‌نوشم و مجدد خودم را با خستگی بر روی تخت رها می‌کنم.

-مرسی مامان.

خم می‌شود و باری دیگر دستش را بر روی پیشانی‌ام می‌گذارد.

-بمیرم برات، خیلی بد سرما خوردی!

چشمان بسته‌ام را کمی باز می‌کنم.

-خدا نکنه، برو بخواب، دیر وقته، خیلی‌ام حالم بد نیست، نگران نباش عزیزم.

دروغ می‌گویم، تنها برای این که شب تا صبحش را در بی خوابی و نگرانی سر نکنم، به دروغ می‌گویم حالم بد نیست.

با خاموش شدن برق و خروجش از اتاق، گوشی‌ام را برمی‌دارم و روشنش می‌کنم. آلارمش را نیز بر روی ساعت ۶ صبح تنظیم می‌کنم تا حتما بیدار شوم.

سوزش و درد گلو هم به دردهایم اضافه شده‌است اما به روی خود نمی‌آورم و به زیر پتو می‌خزم.

نمی‌دانم از خستگی زیادست یا اثر قرص و کپسولی که خورده‌ام، هرچه هست زودتر از آن چه که فکرش را بکنم، خواب چشمانم را ربوده و پلک‌های سنگین شده‌ام بر روی هم می‌افتد.

فنجان چای اش را بر می‌دارد و به دهانش نزدیک می‌کند! بخاری که از فنجان، نرم و آهسته پر می‌کشد، دست نوازشی بر روی پوست گندم‌گون صورتش کشیده و در مقابل چشمان مشکی رنگش که حالا بیش از هر زمان دیگری، رنگ گرفته، محو می‌شود.

-مرتیکه آشغال، یعنی این‌بار دستم بهش برسه یه جوری می‌زنم تو دهنش که صدا بز بده.

هنوز زمان زیادی از آخرین باری که راجع به این قضیه بحث کرده بودند، نمی‌گذشت! آن روز هم محمد مشتاق روزی بود که دستش به همان مرتیکه برسد و دهانش را در هم بکوبد، با این تفاوت که دفعه‌ی قبلی، قرار بود صدای خر دهد و این بار صدای بز!

پدر از محمد که یک ریز، غرولند کرده و کُری می‌خواند، چشم گرفته و با کلافگی نگاهش را به رایمون که طبق معمول، در سکوت، خونسرد و آرام بر روی صندلی نشسته و تکیه‌اش را به پشتی آن داده است؛ می‌دهد و لب می‌زند:

-نظر تو چیه؟! حالا باید چه کار کرد؟ همون جور که حدس زدی پدرش وثیقه گذاشته و آزادش کرده، همین امروز فرداست که یه گندی بالا بیاره و بیمارستانی که من یه عمر زحمتش رو کشیدم به باد بده.

محمد هم سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد و می‌گوید:

-از همون لحظه‌ای که دیدمش می‌دونستم یه روزی از این‌که بهش اعتماد کردیم پشیمون‌مون می‌کنه.

رایمون نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای به او می‌اندازد و جوابش را می‌دهد:

-آره جون خودت، پس حتما عمه‌ی من بود که می‌گفت: این پسره همونیه که ما میخواستیم، با استعداد و زبر و زرنگ، تو یه نگاه ساده می‌تونی بفهمی چه آینده‌ی درخشانی داره، از من می‌شنوین اینو جذبش کنید و این حرفا؟

محمد بی آن که به روی خود آورد، اخمی کرده و با پررویی در جواب رایمون می‌گوید:

-عمه‌ت خیلی اشتباه کرده که همچین نظری داده! صد بار بهت گفتم: رایمون جان، عزیزدلِ برادر، فدات شم، پای این ضعیفه‌ها رو وسط هر مسئله‌ی مردونه‌ای باز نکن، به گوشت نرفت که نرفت. حالا بیا و جمعش کن، موندم چند بار باید با یه طناب بری تو این چاهی که خودت واسه خودت کندی؟ کی می‌خوای یه کم توصیه‌های منو جدی بگیری؟ سعی کن یه کم رو پای خودت وایسی، من که نمی‌تونم تا آخر عمرم، هوات و داشته باشم و زیر پر و بالت و بگیرم!

گاهی شدیداً دلش یک مشت گل می‌خواست تا دهان او را که وقت و بی وقت باز می‌شد، گل بگیرد شاید این‌گونه می‌توانست کمی به خودش و سلول‌های خاکستری مغزش، دارویی از جنس آرامش تزریق کند!

او همچون پدر و محمد خیلی در جریان کارهای بیمارستان نبود، تا این‌که در آن مهمانی کذایی، برای اولین بار همان پسری که تعریفش را از محمد و پدر زیاد شنیده بود می‌بیند، آنجاست که با اولین بر خورد به او شک می‌کند و بعد از چند روز شکش را به یقین تبدیل کرده و دست آن شیادِ کلاه بردار را برای همه رو می‌کند.

به یاد داشت که آن روزها چه‌قدر برای پیدا کردن شاهی که می‌توانست پایه‌ی کارشان را محکم کند، به محمد و پدرش گوشزد کرده بود که حتما

پیگیر این ماجرا باشند و دست از جستجو کردن به دنبال شاهد ناشناسی که می‌توانست "کیش" کردن‌شان را به "مات" تبدیل کند، بر ندارند اما هر دوی آن‌ها بعد از کمی جستجو و گیر افتادن پسرک، بی‌خیال قضیه شدند و همه‌ی اتفاقات تلخ گذشته را به دست فراموشی سپردند.

حالا بعد از چند سال، پیش‌گویی‌اش درست از آب در آمده بود و او را با وثیقه از زندان آزاد کرده بودند.

یک جرعه از چای‌اش را که حالا تقریباً از دهان افتاده بود می‌نوشد و بی‌توجه به محمد؛ پدرش را مخاطب قرار می‌دهد.

-من که باید تا آخر اون هفته بر می‌گشتم آمریکا، حالا به خاطر این قضیه هم که شده، تو این چند روز کارهام رو راست و ریست می‌کنم و هر چه زودتر بر می‌گردم. باید هر جور که شده اون شاهی رو که جسی ازش حرف می‌زد پیدا کنم.

محمد با بی‌خیالی پا بر روی پا انداخته و دستی داخل موهای مشکی رنگش می‌کشد.

-خوشم می‌آد ازت، خیلی واسه خودت خوش‌حالی! از کدوم شاهد حرف می‌زنی؟ این مرتیکه این قدر زرنگ بوده که یارو رو حتی یه بارم مثل آدم معرفی نکرده و جایی نبردتش که کسی ببینتش! یه جسی اون و دیده که ای‌کاش نمی‌دید. آخه جسی رو بری تو حلق‌شم و ایسی نمی‌بینتت، بعد می‌خواد چهره شناسایی کنه خیر سرش؟

گوشه‌ی لبش کمی به سمت بالا کشیده می‌شود.

-نه اتفاقاً جسی تو رو که از فاصله‌ی صد کیلومتری ام ببینتت، تشخیصت می‌ده!

جسی یکی از دختران دانشکده‌شان بود که به شدت، دلش را به محمد و مسخره‌بازی‌هایش باخته بود. حتی چندین بار از او خواستگاری هم کرده بود و محمد نیز هر بار در جوابش تنها گفته بود: من قصد ادامه تحصیل دارم خانوم، لطفا این‌قدر مزاحم من نشید.

علاقه‌ی جسی در آخرین سال تحصیلی‌شان به قدری نسبت به محمد شدید شده بود که گاهی اوقات، مدت‌ها بی آن که پلک بزند، خیره‌ی محمد می‌شد و از او چشم بر نمی‌داشت.

جسی اولین دختری بود که محمد به شدت از او و کارهایش واهمه داشت و هر بار بعد از جواب کردنش می‌ترسید...

و هر بار بعد از جواب کردنش می‌ترسید، بلایی بر سر خود آورد و ناکام از دنیا برود.

-اسمش و نیار که حالت تهوع می‌گیرم. هنوزم که هنوزه بعضی شبها کابوس می‌بینم به زور من و سر سفره‌ی عقد نشونده و می‌خواد ازم "بله" بگیره .

رایمون به آرامی می‌خندد و از روی صندلی بر می‌خیزد.

-در این که اونا خودشون رو به اهلش نشون دادن، هیچ شکی نیست، من مطمئنم، کسایی هستن که اون دوتا رو با هم دیده باشن و به خوبی بشناسنشون. این دفعه که برم اون‌جا، دست خالی بر نمی‌گردم، چند سال پیش هم اشتباه کردم خودم پیگیر ماجرا نشدم.

پدر نیز با ناراحتی از جای بر می‌خیزد و خودش را به رایمون می‌رساند، دستی بر روی شانه‌اش می‌گذارد و با شرمندگی لب می‌زند:

-کوتاهی از من بود، نمی‌دونم چه‌جوری خام اون پسره شدم و نصف سهام رو باهاش شریک شدم...

آه جان‌سوزی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

-ای‌کاش حداقل به همین قناعت می‌کرد و این‌قدر کثیف ازم کلاهبرداری نمی‌کرد.

محمد نیز از روی تخت بر می‌خیزد و رو به پدر رایمون می‌گوید:

-شما نگران نباش، من و رایمون گیرش می‌آریم و حسابش و می‌ذاریم کف دستش.

رایمون چشم غره‌ای رو به محمد می‌رود و از پدرش می‌خواهد فکرش را نکند و همه چیز را به او بسپارد.

با خروج پدر از اتاق، محمد تیشرت خود را از تن بیرون می‌آورد و بر روی تخت شیرجه می‌زند.

-چرا تیشرتت و در آوردی؟ مگه شب این‌جایی؟

محمد هم‌زمان با کشیدن خمیازه‌ای طولانی، سر تکان می‌دهد:

-خدایی اینم سوال بود پرسیدی؟! من الان با این همه خستگی کجا رو دارم برم؟ مامانم که ماکارونی درست کرده، ازم دعوت کرد شام بمونم.

فنجان چایش را بر روی میزش گذاشته و در حالی که یکی از کتاب‌هایش را از داخل کتابخانه‌ی کوچکش برمی‌دارد، تهدید وار محمد را خطاب قرار می‌دهد:

-فقط فردا صبح از خواب بیدار شدی، تختم و مرتب می‌کنی و می‌ری، فهمیدی؟ وای به حالت بی‌آم‌خونه و ببینم اتاق و کردی آشغال‌دونی.

با شنیدن صدای خر و پف محمد، کلافه نفسش را فوت می‌کند و سری از تاسف، ابتدای برای محمد و سپس خود تکان می‌دهد.

با انگشت شصت و اشاره، گوشه‌ی چشمانش را ماساژ می‌دهد و پلک‌هایش را بر روی هم می‌بندد.

با خستگی نگاه کوتاهی به ساعت می‌اندازد و مشغول جمع کردن وسایلش می‌شود.

پالتویش را که به پشتی صندلی آویزان کرده، بر می‌دارد و به تن می‌کشد. در مقابل آینه می‌ایستد و خود را برانداز می‌کند.

ابتدا یقه‌اش را که کمی کج شده‌است، صاف می‌کند و سپس دستی داخل موهایش کشیده و مرتب‌شان می‌کند.

خیالش از بابت مرتب بودن ظاهرش که راحت می‌شود، کیفش را در دست می‌گیرد و از اتاقش خارج می‌شود.

برای ساعت هشت شب، پرواز دارد و باید خود را هر چه زودتر به خانه برساند. بنابراین با قدم‌هایی که نسبت به صبح و آمدنش به بیمارستان، سرعتی تر شده‌اند، ابتدا از سالن و سپس از بیمارستان خارج می‌شود و خود را به ماشینش می‌رساند.

سرمای هوا سخت و جانسوزست و در همین چند ساعت کوتاه، برف نسبتاً زیادی، سطح ماشین را پوشانده است.

سوار ماشین که می‌شود، بعد از استارت زدن، کمی منتظر می‌ماند تا موتور ماشینش گرم شود و سپس به راه می‌افتد.

بخاری ماشینش را نیز بر روی دور تندش تنظیم کرده و ضبطش را روشن می‌کند.

با پخش شدن موزیکی ملایم در فضای ماشین، ذهنش به طور ناخودآگاه سمت آئینا کشیده می‌شود. همان شبی که اتفاقی او را در خیابان، تک و تنها دیده بود و برای اولین بار، پا بر روی خط قرمزهایش گذاشته و برای دومین بار سمت او باز گشته بود.

هیچوقت عادت نداشت حرفش را دو بار تکرار کند یا با تعارف کردن و اصرار بی‌خود، وقت خود را هدر دهد.

اما آن شب، یکی از ممنوعه‌ها را رد کرده بود. خودش هم دلیل این کارش را نمی‌دانست، اما هر چه بود آن شب به هیچ وجه؛ دلش نیامد دخترک ترسیده و درمانده را تنها رها کرده و به خانه برود.

با وجود این که آئینا در خواستش را برای رساندنش به خانه رد کرده بود اما با این وجود، نیمه‌ی راه را رفته و نرفته، به بهانه‌ی پرسیدن سوالی بیهوده و دادن گوشی‌اش جهت زنگ زدن آئینا به خانه‌اش، برگشته بود.

در این چند روز نه او را جایی دیده بود و نه در کوچه پس کوچه‌های تاریک ذهنش؛ یادی از او کرده بود.

خاطرات آن شب را جزء به جزء به خاطر می‌آورد، از پارادوکسی که چشمان وحشی‌اش با چهره‌ی خونسرد و بی تفاوتش به راه انداخته بود، تا مکالمه‌ی بین‌شان.

بی شک اگر آئینا می‌دانست، چشمان معصومش، طبل رسوایی بر دست گرفته و حال درونش را چه مصرانه فریاد می‌کشیدند، دیگر تلاشی برای خونسرد نشان دادن خود نمی‌کرد و انرژی‌اش را بیهوده، برای حفظ آرامشی که در مقابله با آن چشمان طوفانی، هیچ هم به حساب نمی‌آمد، نمی‌سوزاند.

همین که پا به داخل خانه می‌گذارد، چشمش به مادر و دو قلوها می‌افتد که با ورودش خیلی سریع از روی مبل برخاسته و به سمتش روانه می‌شوند.

مادر دلخور و ناراحت پالتو را از دست تک پسرش می‌گیرد و جواب سلام و احوال پرسشی‌اش را می‌دهد و پشت بندش "خسته نباشید" آرامی نیز می‌گوید.

رها با صدایی که از شدت بغض می‌لرزد، تنها سر تکان داده و با یک "سلام" کوتاه، سکوت را مهمان لب‌هایش می‌کند.

نگاه منتظرش بر روی رویا ثابت می‌ماند، رویایی که تا چشم در چشم برادرش می‌شود، بغضش شکسته و خود را در آغوشش رها می‌کند.

لبخند کم جانی نقش لب‌هایش می‌شود و دستش را به دور شانه‌های ظریف رویا حلقه می‌کند.

گویا مادر و رها نیز منتظر همین تلنگر کوچک هستند که چشمه‌ی اشک‌شان می‌جوشد و قطره‌های اشک، دانه دانه و به سرعت، بر پهنای صورت‌شان جاری می‌شود.

باز هم موقع رفتنش شده‌است و هر سه بساط گریه‌زاری‌شان را به راه انداخته‌اند.

در حالی که دستش را نوازش‌گونه، داخل موهای رویا می‌کشد، هر سه را مخاطب قرار داده و با لحن ملایم و دلجویانه‌ای لب می‌زند:

-یه بار شد من بخوام جایی برم و شماها این قدر شیون و زاری نکنین؟
قرار نیست برم و برنگردم که، چند هفته‌ی کوتاه اون جا کار دارم، عمل جراحی دارم، می‌شه نرم و بد قولی کنم؟

مادر در حالی که سرش را با ناراحتی به طرفین تکان می‌دهد و اشکش را از روی صورت پاک می‌کند، بغضش را به سختی قورت داده و با دلخوری در جوابش می‌گوید:

-شاید واسه تو چند هفته‌ی کوتاه باشه؛ اما واسه من نیست. هنوز چند هفته برگشتی ایران که باز شال و کلاه کردی و هلک هلک می‌خوای بری آمریکا؟ اونم این قدر یهویی!

سپس بی آن‌که نگاه دیگری سمت رایمون بی‌اندازد، سمت قسمت مبلمان سالن قدم بر داشته و خود را خسته و بی‌حال، بر روی یکی از مبل‌ها رها می‌سازد. دستی به صورتش می‌کشد و هر سه فرزندش را مخاطب قرار می‌دهد:

- چرا اون‌جا وایسادین؟ بیاین بشینین خب.

رایمون رویا را از آغوش خود جدا کرده و مچ دست هر دویشان را در دست می‌گیرد.

آرام به سمت مبل دو نفره‌ای قدم بر می‌دارد که رو به روی مبل‌ی تک نفره‌ایست که مادر بر روی آن نشسته‌است.

در حالی که دو دکمه‌ی ابتدایی پیراهنش را باز می‌کند، به آرامی بر روی مبل نشسته و دو قلوها نیز دو سمتش را اشغال می‌کنند.

رها که خود را یک گوشه‌ی مبل مچاله کرده، کوسن کوچک فیروزه‌ای رنگی را نیز در آغوش می‌کشد و آن را محکم به خود می‌فشارد. رویا هم چسبیده به رایمون، زانوهایش را در آغوش می‌کشد و به اشک‌هایش اجازه‌ی جاری شدن می‌دهد.

-خب حالا من باید چه کار کنم که شماها ناراحت نباشین و گریه نکنین؟
من که از اولم قرار بود برم، حالا بنا به دلایلی رفتنم یه هفته جلو افتاده،
کجای این سفر غیر منتظره و یهواییه؟ می‌شه با رسم شکل واسه منم
توضیح بدین تا متوجه بشم؟

رها در حالی که میان گریه، لب‌هایش طرح لبخند عمیقی را بر خود
گفته‌اند، همراه با کوبیدن مشت‌های آرام بر بازوی برادر دوست داشتنی‌اش،
غلیظ و کشدار "کوفت"ی نثارش می‌کند و با اکراه چهره از او می‌گیرد.
رایمون آرام می‌خندد، از همان نوع خنده‌هایی که دل هر کسی را می‌برد،
چه بسا که آن "هر کسی" ها، مادر و خواهرهایش باشند.

لب‌رها را محکم می‌کشد و از روی مبل بر می‌خیزد، با یک گام بلند خود
را به مادر می‌رساند و با دستانش صورتش را قاب می‌کند.

بی توجه به مادر که نگاهش را از او می‌دزدد و در چشمان شب رنگش
خیره نمی‌شود، کمی خم شده و پیشانی مادر مهربان و دل‌نازکش را نرم
و آرام می‌بوسد.

-ازت خواهش می‌کنم واسه رفتن من به این سفرهای کوتاه چند هفته‌ای
این قدر بی‌تابی نکن؛ تو که می‌دونی وقتی می‌گم باید برم، یعنی ضروریه
و حتما باید برم. نیازی‌ام نیست که من هر دفعه بگم که این سفر، قرار
نیست آخرین سفر من باشه. ممکنه وقتی برگشتم ایران، تا چند ماه
نیازی به رفتن نباشه، ممکنه هست که به محض برگشتم به ایران،
مجبور باشم دوباره برم.

مادر آه دردناکی می‌کشد و به نشانه‌ی تایید سر تکان می‌دهد.

-باشه عزیزم، شب پرواز داری، برو یه کم استراحت کن.

نگاه خسته‌اش را به ساعت دیواری سالن می‌دوزد و "نچ" ای می‌گوید.
-نه باید برم یه دوش بگیرم و آماده شم. دیگه وقتی برای استراحت
کردن ندارم.

مادر که گویی دیگر دلخور نیست، دلسوزانه دست رایمون را در دست
می‌گیرد و فشار آرامی به آن وارد می‌کند.

-ای‌کاش حداقل امروز رو نمی‌رفتی بیمارستان.

رایمون لبخند کمرنگی می‌زند و قدمی از مادر دور می‌شود.

-نمی‌شه که قربونت برم. امروز عمل داشتم، باید می‌رفتم.

عقب گرد می‌کند و سمت اتاقش قدم بر می‌دارد که باز هم صدای مادر را
می‌شنود.

-حداقل بذار این بار و من چمدونت رو واست آماده کنم، خودت یه کم
استراحت کن.

در حالی که دانه دانه دکمه‌های پیراهنش را از هم باز می‌کند، از مادر
تشکر کرده و پیشنهادش را رد می‌کند.

به هیچ وجه دلش نمی‌خواهد کسی دست به وسایلش بزند و بی اجازه
وارد اتاقش شود، به همین دلیل هم همیشه خودش، نظافت اتاق و
وسایلش را انجام می‌دهد. حتی اتو کردن لباس‌هایش را نیز به کسی
واگذار نمی‌کند. از زمانی که یادش می‌آید، همیشه خودش به تنهایی
کارهایش را انجام داده است.

تمام ۲۴ ساعت روزش را برنامه‌ریزی کرده و بی برو برگرد هم طبق
برنامه پیش می‌رود.

از بی نظمی و شلختگی به شدت متنفرست و تنها فردی که گاهی اوقات، هم بی اجازه وارد اتاقش می‌شود و هم آن را کن فیکون می‌کند، کسی نیست جز محمد!

پیراهنش را از تن خارج می‌کند و سمت کمد لباس‌هایش می‌رود! اولین کاری که می‌بایست انجام دهد، یک دوش کوتاه بیست دقیقه‌ایست.

حوله‌اش را نیز بر روی شانه می‌اندازد و لباس‌هایش را آماده بر روی تخت می‌چیند.

وارد حمام می‌شود و آب را تنظیم می‌کند. زیر دوش می‌ایستد و آن را باز می‌کند.

با خیس شدن بدنش توسط قطرات کوچک آب، دستی داخل موهای لخت و مشکی رنگش می‌کشد و آن دو چشم جنگلی را تصور می‌کند.

بعد هم چهره‌ی دلفریب و اندام بی نقصش را!

بی شک اگر آوینا بفهمد که رایمون، در حمام و درست زمانی که زیر دوش آب ایستاده و از سرسره بازی قطرات دلچسب آب بر روی پوست تنش لذت می‌برد، از او یاد کرده‌است، با همین دوش آب، به جانش می‌افتد و سرش را از تن جدا می‌کند.

خودش نیز از تصور آوینای دوش به‌دست، خنده‌اش می‌گیرد و انگشت شصتش را آرام، بر روی لبخند کجی که بر روی لبانش جا خوش کرده؛ می‌کشد.

موهایش را که بر روی پیشانی ریخته، به عقب هل می‌دهد و مقداری شامپو کف دستش می‌ریزد.

آوینا

در حالی که در رژ صورتی رنگم را بر می‌دارم، در مقابل آینه می‌ایستم و با دقت و به آرامی، رژ را بر روی لبانم می‌کشم.

فکرم سمت چند روز پیش می‌رود. همان شنبه‌ای که رایمون بهبودی‌ام را پیش‌بینی کرده بود و از قضا درست هم از آب در آمده بود.

صبحی که به بیمارستان می‌روم و مریم و مهتاب مرا خفت می‌کنند که چرا برای مرخصی روز پنجشنبه به رایمون گفته‌ام ولی آن دو را در جریان نگذاشته‌ام!

به این که باورش‌ان نمی‌شد، روح بیچاره‌ی من، از مرخصی گرفتن خودسرانه‌ی رایمون، بی‌خبر و نا آگاه بوده‌است.

یا مثلاً به تغییر صد و هشتاد درجه‌ای رایمون که نمی‌شد از آن چشم‌پوشی کرد. با خودم که رودروایی ندارم، من واقعا منتظر یک واکنش مغرورانه همراه با چاشنی از خودشیفتگی، از سمت خودخواهش بودم، که هوش و نبوغش را مورد تحسین قرار دهد و طبق معمول به خود افتخار کند اما باز هم مثل همیشه، او مرا با رفتارش غافلگیر کرد. در واقع دو روز اول هفته را که اصلا متوجه حضور من هم نشده بود. نه تنها من، بلکه حواسش به هیچ‌کس، جز خودش و کارش نبود. نمی‌دانم چرا؟! رفتارش به گونه‌ای بود که گویی ذهنش درگیر مسئله‌ای باشد و بالعکس چهره‌اش چیزی را نشان نمی‌داد.

بعد از آن هم که دیگر او را نه در بیمارستان و نه در هیچ مکان دیگری ندیده‌ام

رژ را بر روی میز آرایشم بر می‌گردانم و کمی عطر به خودم می‌زنم.

یک تونیک و کفش یشمی رنگ، به همراه شلواری به رنگ سفید می‌تواند ست زیبایی برای مهمانی امشب باشد. از بین شال‌هایم نیز، یک

شال یشمی با گل‌های درشت و سفیدی که آن را زینت بخشیده‌اند، از داخل کمد بر می‌دارم و برای دومین بار در مقابل آینه می‌ایستم.

از پله‌ها پایین می‌روم و در جواب پدر که می‌گوید:

-پس بهنام چی شد؟

همراه با لبخندی کمرنگ، پاسخش را می‌دهم:

-صداش زدم الان می‌آد.

مادر نیز همچون همیشه شتاب زده از این اتاق به آن اتاق می‌دود تا تمام وسایل خانه را بر سر جای اصلی‌شان برگرداند.

با صدای سوتی که از پشت سرم می‌شنوم، متعجب به عقب بر می‌گردم و نگاهم را به بهنام می‌دهم.

"جون" کش‌داری می‌گوید و با خودشیفتگی خاصی ادامه می‌دهد:

-من و نگاه چه جیگری شدم.

خنده ام می‌گیرد.

-داداشِ هلویی مثل من، طبیعی که بشه یه جیگری مثل تو!

در جواب حرفم، چشمکی به نشانه‌ی تایید می‌زند و رو به مادر می‌گوید:

-حالا دو ساعت می‌خواایم بریم تا خونه‌ی بهزاد اینا مهمونی، باز تو

شروع کردی دقیقه‌ی نود، تموم خونه رو برق بندازی؟ وقتی خونه

نیستیم چه فرقی داره خونه کثیف باشه یا تمیز؟

مادر در حالی که بند کیفش را بر روی شانه جابه‌جا می‌کند، چپ چپ

نگاهی به سر تا پای بهنام انداخته و حق به جانب، جوابش را می‌دهد:

-صد دفعه گفتم آدم می‌خواد از خونه بره بیرون، باید همه جا رو تمیز کنه و بره، یهو دیدی تا من پام رو از تو خونه گذاشتم بیرون، افتادم و مردم، اون موقع مردم می‌آن خونمون، نمی‌گن چه زن بدسیلکه و کثیفی بوده؟

من در جواب حرف مادر "خدا نکنه، دور از جون" ی می‌گویم اما بهنام لب به دندان می‌گیرد و با قلدری سینه سپر می‌کند:

-مگه من مردم بذارم مردم، پشت سرت حرف بزنن، تو خیالت راحت باشه، مثل شیر هوات رو دارم! هرکی پشت سرت حرف زد، همچین می‌زنم تو دهنش، دندوناش از تو مخش بزنه بیرون.

به سختی خنده‌ام را کنترل می‌کنم و مشت آرامی به بازوی بهنام می‌کوبم.

-بیا بریم دیر شد.

هر سه به دنبال پدر از خانه خارج می‌شویم و به پارکینگ می‌رویم. من و مادر صندلی عقب می‌نشینیم. بهنام نیز صندلی شاگرد را اشغال کرده و بر روی آن می‌نشیند.

از همان پشت سر، نگاهم را به او و تیپ امشبش می‌دوزم. تیشرت و کفش سفید رنگش را با یک‌دیگر ست کرده و شلوار جین جذب و مشکی رنگی را نیز به پا کرده‌است. بر روی تیشرتش نیز، کافشنی پوشیده‌است که پس زمینه‌ی مشکی رنگش، با خط‌های ظریف و آشفته‌ای به رنگ سفید؛ نقش نگاری شده‌اند.

-راستی مامان؟ آزیتا و حامد هم می‌آن؟

مادر چشم گرد می‌کند و متعجب در جواب سوال بی معنی بهنام،
می‌پرسد:

-وا حرفا می‌زنیا! چرا نباید بیان؟

بهنام بی توجه به نگاه تند و تیز من، که سمتش نشانه رفته است،
شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید:

-همین جوری، گفتم شاید نخوان بیان.

پدر نگاه معنا داری ابتدا به او و سپس به مادر می‌اندازد و در سکوت
رانندگی‌اش را می‌کند.

ابتدا با بهزاد و نسترن روبوسی می‌کنم و سپس نغمه‌ی عزیزم را در
آغوش می‌کشم. لپش را محکم می‌بوسم و حالش را می‌پرسم.

کمی سرعتم را کم می‌کنم تا همه به قسمت مبلمان سالن بروند و قسمت
نشیمن آن خالی بماند، منتظر بهنام می‌مانم و انتظارم هم زیاد طول
نمی‌کشد، بهنام را می‌بینم که با دیدن نغمه لبخندی طرح لب‌هایش
می‌شود و برای در آغوش کشیدنش، وارد نشیمن می‌شود.

به محض نزدیک شدنش برای گرفتن نغمه، اخمانم را در هم می‌کشم و
می‌تویم:

-مگه بهت نگفتم نمی‌خوام مامان اینا چیزی بفهمن؟ از عمد مدام سراغ
آزیتا و حامد و می‌گیری تا بالاخره حالیشون کنی با هم دیگه مشکل
دارن؟

دستش را سمت نغمه دراز کرده و با لبخند عمیقی رو به او می‌گوید:

-بیا بغل عمو ببینمت.

و بعد هم حق به جانب در جوابم لب می‌زند:

-مادر و پدرشن، نباید خبر دخترشون رو داشته باشن؟ بدبخت و دارن زجر کش می‌کنن بعد تو توقع داری من هیچی نگم؟! اشتباه و تو داری می‌کنی که موضوع به این مهمی رو داری از مامان بابا مخفی می‌کنی نه من.

ضربه‌ی آرام اما پر از حرصی را به بازویش می‌کوبم و غلیظ تر از او ابروهایم را به جان هم می‌اندازم.

-باشه پس من سعی می‌کنم حتما به حرفات فکر کنم، فقط یه چیزی رو خوب بدون، این‌که اگه قرار شد همه چیز و به مامان بابا بگم، مطمئن باش چشمام و می‌بندم و همه چیز و بهشون می‌گم. متوجهی که؟ همه چیز رو!

و سپس نگاهم را از چشمان برزخی‌اش می‌گیرم و بی‌تفاوت از کنارش می‌گذرم.

یک الف بچه، اعصاب و روان برایم باقی نگذاشته‌است. بر روی مبلی تک نفره می‌نشینم و با نگاهم بهزاد و نسترن را که به آشپزخانه می‌روند، بدرقه می‌کنم.

طولی نمی‌کشد که آزیتا و حامد هم به جمع‌مان اضافه می‌شوند. حامد به شدت تلاشش را می‌کند که بازیگر خوبی باشد و همچون همیشه رفتار کند، نمی‌دانم او بازیگر خوبی نیست که من تفاوتش را با گذشته متوجه می‌شوم یا نه؟ مطلع بودن من از مشکل بین‌شان، باعث لو رفتن نقش بازیگری‌اش شده‌است؟!!

به محض این‌که با آزیتا تنها می‌شوم، راجع به جلسه‌ای که با بارمان داشته‌است، سوال می‌پرسم، او نیز توضیح دادن راجع به گفت و گوی

بین‌شان را به وقتی دیگر موکول می‌کند. من نیز شرایط را درک کرده و پیشنهادش را می‌پذیرم.

موقع شام من و بهزاد، طبق روال همیشگی‌مان کنار یک‌دیگر می‌نشینیم، او هم همچون من نگران آزیتا و شرایط فعلی‌اش است، بنابراین به محض این که شرایط را مناسب می‌بیند؛ از او و نتیجه‌ی مشاوره‌اش با بارمان سوال می‌پرسد که من نیز اظهار بی‌اطلاعی می‌کنم و همان جوابی که آزیتا به خودم داده‌است را به بهزاد پاس می‌دهم.

چند هفته‌ای از مهمانی بهزاد و نسترن می‌گذرد، دقیقا چند روز بعد از مهمانی، برای پی بردن به نتیجه‌ی مشاوره‌اش با بارمان، به خانه‌ی آزیتا می‌روم، او نیز از سر تا پیاژ ماجرا را برایم تعریف می‌کند.

این که بارمان به او گفته‌است مشکل بچه دار نشدن‌شان، به هیچ‌وجه خطر جدی‌ای محسوب نمی‌شود و دلیل رفتارهای ضد و نقیض حامد به طور حتم، هر مسئله‌ی دیگری می‌تواند باشد جز مشکل نا باروری آزیتا، مخصوصا که آزیتا از علاقه‌ی شدید حامد به خودش نیز برای بارمان حرف زده و بارمان را از نتیجه‌گیری‌اش مطمئن می‌سازد.

دیگر این که بارمان به او پیشنهاد می‌دهد در صورت نتیجه ندادن درمان‌هایش، سرپرستی یک بچه از پرورشگاه را قبول کنند و این پیشنهاد را نیز حتما با حامد مطرح کرده و واکنشش را زیر نظر بگیرد.

همچنین از آزیتا می‌خواهد، یک جلسه‌ی مشاوره با حامد هم به طور خصوصی و بدون حضور آزیتا داشته‌باشد.

آزیتا به شدت نگران این موضوع است که حامد درخواست آزیتا را رد کرده و چه بسا از این‌که بدون اجازه‌ی او وقت مشاوره گرفته و با بارمان راجع به مشکل‌شان حرف زده هم عصبانی بشود.

با صدای مریم، فکر کردن به آزیتا و مشککش را به وقتی دیگر موکول می‌کنم و حواسم را به او و نالیدن‌هایش می‌دهم. با خستگی نگاهی به ساعت مچی‌ام می‌اندازم و در جواب مریم که می‌گوید:

-کی می‌شه این ترم تموم شه حداقل از شر دانشگاه و کلاس‌هاش راحت شیم؟ دارم روانی می‌شم دیگه.

آهی می‌کشم و کلافه لب می‌زنم:

-این قدر بهش فکر نکن؛ چشم بهم بزنی این روزها هم تموم شده و باید یه گوشی بشینی حسرت برگشتن دوباره به این دوران رو بخوری.

ضربه‌ی نه چندان آرامی به پشتم می‌کوبد و همچون لات‌های کوچه بازاری لب می‌زند:

-نه داداشم، ما از اوناش نیستیم که ده سال دیگه بگیم یادش به‌خیر مدرسه و دانشگاه! چه حیف شد که تموم شد... نه جیگر، ما از اوناشیم که بیست سال دیگه هم که بگذره، می‌گیم تف تو مدرسه و دانشگاه، چه خوب شد که تموم شد...

خنده‌ام می‌گیرد.

-تو رو جون به جونت کنن آدم نمی‌شی!

بر روی برف‌های صاف و دست نخورده‌ی کنار ساختمان قدم می‌زنیم. مریم هم از خودش و رژیم غذایی که به تازگی شروع کرده‌است حرف می‌زند. من نیز به حرف‌هایش گوش سپرده و به ادامه‌ی این کار تشویقش می‌کنم.

با پیدا شدن مهتاب که از دور با قدم‌هایی تند و سریع به سمتمان می‌آید، از حرکت ایستاده و منتظرش می‌مانیم.

به یک قدمی مان که می‌رسد، نفس نفس زنان، در حالی که بینی‌اش از شدت سرما سرخ شده‌است، یکی از دست‌هایش را بر روی سینه‌اش می‌گذارد و چندین نفس عمیق و پی در پی می‌کشد.

-سلام بچه‌ها، خوبین؟! -

هر دو سر تکان داده و جوابش را می‌دهیم.

-سگ دنبالت کرده این قدر نفس نفس می‌زنی؟ -

مهتاب چشم غره‌ای رو به مریم رفته و رو به هر دومان لب می‌زند:

-واسه آخر هفته حتما تشریف بیارین خونه‌مون، می‌خوام یه مهمونی کوچیک واسه تولدم بگیرم. دیگه تا شنبه‌ی اون هفته نمی‌آم بیمارستان که ببینمتون و حضوری دعوتتون کنم .

مریم ذوق زده دستانش را به هم می‌کوبد و با شیطنت می‌پرسد:

-دیگه کیا دعوتن؟! -

مهتاب قری به گردنش داده و یک تای ابرویش را بالا می‌اندازد

-از بیمارستان، فقط شما دوتا، الناز، سارا، فاطمه، بارمان، سام و دکتر افخم!

با شنیدن نام سام و رایمون، ناخودآگاه شاخک های متصل به حس کنجکاوی ام فعال می‌شوند.

باز هم مریم‌ست که راجع به سام و رایمون می‌پرسد و حس کنجکاوی من را نیز همراه با خودش ارضا می‌کند.

و فقط خدا می‌داند که من چه قدر در این چنین لحظه‌هایی از حضور مریم و سوال‌هایش خشنودم.

-مگه دکتر افخم هم هست؟ تو این چند هفته‌ای که اصلا نبود؟ کجا دیدیش ک دعوتش کردی؟ دعوت رو قبول کرد؟

حالت نگاه مهتاب به مریم، به خصوص با چشمانی که بیش از حالت معمولی درشت شده‌اند، به گونه‌ایست که گویی با یک موجود عجیب‌الخلق طرفست.

-وا آروم باش، بیست سوالی مگه؟

و سپس چشمی می‌چرخاند و دستاش را بر روی سینه قفل می‌کند.

-آره امروز اومده، من خودم دعوتش نکردم که خنگ‌الدوله، به بابام گفتم بهش بگه، به احترام بابا قبول کرد بیاد.

تحفه خان... صد سال سیاه هم که نمی‌آمد به جایی بر نمی‌خورد.

-خب سام چی؟ اون و کجا دیدی که دعوتش کردی؟ مگه برگشته تهران؟

باز هم سر تکان می‌دهد!

-آره اونم امروز اومده تهران! یه سر اومد بیمارستان و رفت. گفت اگه بتونه حتما به تولدم می‌آد. بارمانم که قربونش برم، مثل همیشه خیلی مودب و محترم تشکر کرد و گفت حتما می‌آد. آخه چه قدر یه آدم می‌تونه عشق باشه؟

باز هم کل‌کل‌های تمام نشدنی مریم و مهتاب...

در سکوت به گفت‌وگوی بین‌شان گوش می‌دهم و با قدم‌هایی آرام وارد سالن بیمارستان می‌شوم.

از مهتاب و مریم جدا می‌شوم تا به اتاقم بروم و وسایلم را بردارم که عطری تلخ و صد البته آشنا مشامم را قلقلک می‌دهد.

خیلی ناخواسته و ناگهانی به عقب بر می‌گردم و رایمون را می‌بینم که باز هم بی توجه به افراد حاضر در سالن، با نگاهی که میخ رو به رو شده‌است، گام‌های بلند و محکمش را سمت در خروجی سالن بر می‌دارد.

از کنارم عبور می‌کند اما مطمئن هستم که باز هم متوجه حضورم نشده‌است. کم از او و اخلاقیش بدم می‌آید که با این آپشن‌های جدید رفتاری‌اش حسم از قبل نسبت به او و وجودش، کمتر که نشده هیچ، شدید تر هم شده‌است.

دست پدر را در دست می‌فشارم و با خستگی خود را بر روی مبل راحتی رها می‌کنم، کوله‌ام را بر روی پاهای جفت شده‌ام قرار می‌دهم و به پدر که نگاهش را به روزنامه‌ی در دستش دوخته و هر از گاهی هم آن را ورق می‌زند، چشم می‌دوزم.

-خسته نباشی، از دانشگاه بر می‌گردی؟

سر تکان می‌دهم و لبخند کمرنگی بر لب می‌آورم.

-سلامت باشی، آره عصر دو ساعت کلاس داشتم.

"آهان" می‌گوید و بعد از چند ثانیه سکوت، روزنامه را بر روی عسلی قرار می‌دهد و از عمه بهاره و وضعیتش پرس و جو می‌کند.

من نیز همان حرف‌های همیشگی دکتر یوسفی را که نگران ضعف جسمی عمه بهاره‌ست، بی هیچ کم و کاستی برایش توضیح می‌دهم.

مادر سینی چای به دست وارد سالن می‌شود و همچون همیشه دلسوزانه "خسته نباشید" پر محبتش را نثارم می‌کند. از همان "خسته نباشید" هایی که تمام خستگی‌ام را ذره ذره از وجودم بیرون می‌کشد. سینی چای را بر روی عسلی مبل می‌گذارد و قصد نشستن می‌کند که تلفن خانه زنگ می‌خورد.

برای جواب دادن به تلفن، نیم خیز می‌شوم که دستش را به نشانه‌ی "نه" بالا می‌آورد و مهربان لب می‌زند:

-تو بشین عزیزم خسته‌ای، خودم جواب می‌دم.

لبخند عمیقی به دلرحم بودنش، بر لب می‌آورم و دوباره بر روی مبل جای می‌گیرم.

من و پدر هر دو چای‌مان را خورده‌ایم و حدود ده دقیقه‌ای هم از رفتن مادر گذشته‌است که بالاخره صحبتش تمام شده و باز می‌گردد.

پدر کنجکاو و سوالی به مادر خیره می‌شود و می‌پرسد:

-کی بود؟

مادر با نگاه معناداری سر تا پایم را برانداز کرده و با لبخندی عمیقی رو به پدر می‌گوید:

-خواستگار اومده واسه دخترت.

چشمانم گرد می‌شود. خواستگار؟ آن هم در این شرایط؟! این یعنی باز هم یک جنگ اعصاب دیگر، بین من و مادر...

همین که پدر از مادر راجع به معرفی کردن خواستگار، توضیح می‌خواهد باز هم زنگ تلفن خانه به صدا در می‌آید.

مادر متعجب چشم گرد کرده و دستی به موهای رنگ کرده‌اش می‌کشد.

-من برم ببینم کیه؟ ولی برگشتم از شاه دوما و اسه‌تون می‌گم.

از همین الان جنگ را شروع کرده‌است، شاه داماد!...

این بار بیشتر از پانزده دقیقه می‌گذرد و مادر همچنان مشغول صحبت کردن با تلفن‌ست. نمی‌دانم چه مدت طول می‌کشد تا بالاخره تلفن را قطع کرده و با لبخندی که عمیق تر از قبل شده‌است نزد من و پدر بر می‌گردد.

باز هم نگاه معنادار دیگری سمت نشانه می‌رود، از همان نگاه‌های بودار و خطرناکی که زنگ خطر را به صدا در می‌آورد!

-بهرام خان، دیگه فکر کنم باید از گل دخترت خداحافظی کنی و بفرستیش بره خونهای بخت.

پدر متعجب می‌پرسد:

-چرا؟ چه‌طور مگه؟

مادر شاد و خوش‌حال بر روی مبل کنار پدر می‌نشیند و با شیطنت به من اشاره می‌کند:

-بازم خواستگار بود.

این بار علاوه بر چشمان گرد شده‌ام، ابروهایم نیز به سقف اتاق می‌چسبند.

پدر هم همچون من و مادر متعجب شده‌است اما به روی خود نمی‌آورد و خونسرد لب می‌زند:

-خب خانوم معرفی کن تا ما هم بشناسیم‌شون.

بی حوصله و کلافه از روی مبل بر می‌خیزم تا به اتاقم بروم که با صدای پدر، دستم را به کوله‌ام نرسانده، پس می‌کشم.

-بشین آوینا، تو بیش‌تر از هر کسی به شنیدن این معرفی نیاز داری!
به ناچار تنها سر تکان داده و به آرامی بر روی مبل جای می‌گیرم.
گویی پدر هم این‌بار برای فکر کردن به خواستگاره‌ایم، جدی‌تر از دفعه‌های قبل شده‌است.

تنها به احترام حرف پدرست که می‌نشینم تا مادر توضیحاتش را راجع به معرفی خواستگارهایی بدهد که ندانسته، پیش‌تری هم برایم مهم نبوده و ارزشی ندارند.

-خواستگار اولی که شاهین، پسر دایی شهرام بود، ماشالله هزار ماشالله مردی شده و اسه خودش. هم درسش و خونده و هم سرکاره. اخلاقش هم که خودت بهتر از من می‌دونی، مظلوم و سر به زیر!

هم زمان با به اتمام رسیدن حرفش، لبخند معناداری را طرح لب‌هایش کرده و منتظر به منی که نگاهم را به لیوان خالی از چای‌ام، بخیه زدم، چشم می‌دوزد.

-خب عزیزم نظرت چیه؟! دیگه بهتر از این چی می‌خوای؟
نظرم؟! نظر من که کاملاً معلومست و پرسیدن ندارد.

این "بهترین" مبارک خودش و خانواده‌اش...

من نه او را می‌خواهم و نه هیچ‌کس دیگری را!

اصلاً مرا چه به شهرامی که قدش به زور تا راست شانه‌ام می‌رسد؟ یا حتی حرف زدنش، حرف زدنی که جانت را ذره ذره بالا می‌کشد تا

بالاخره منظور حرفش را برساند! یا حتی خجالتی و کم حرف بودنش را کجای دلم بگذارم؟ او خود نیاز به یک مردی همچون دایی دارد که همیشه هوایش را داشته باشد، آن وقت با چه حساب و کتابی به این نتیجه رسیده اند که پسرشان به درد من می خورد؟ یا من می توانم او را به عنوان مرد زندگی ام قبول کنم؟

سعی می کنم خونسرد باشم و آرام! افسار تن صدایم را در دست بگیرم تا خودسرانه تند نشود و اسب وحشی نفس هایم به شماره نیفتد.

-نه مامان، جواب من منفیه .

مادر دلخور و وا رفته چینی به پیشانی اش می دهد

-وا، چرا نه؟ مگه چشه؟ پسر به این دست گلی.

این بار خسته و کلافه نگاهم را به آرامی بالا آورده و به او که حق به جانب خیره ام شده است، چشم می دوزم.

-شد یه خواستگار واسه من بی آد و شما پسوند، پیشوند دست گل و آقا رو بهشون نچسبونی؟ در ضمن شما که می دونین، من اصلا با ازدواج فامیلی موافق نیستم، از اون گذشته شما هر جوری هم که حساب کنین، می بینین که من و شاهین هیچ جوره به درد هم نمی خوریم.

این بار پدر اجازه ی هر گونه اعتراضی را از مادر سلب نموده و تنها با گفتن " راست می گه خانوم، منم با آوینا موافقم، علاوه بر این که این ازدواج، یه ازدواج فامیلی و از نظر پزشکی اصلا توصیه نمی شه، شاهین و آوینا هم، هیچ جوره به درد هم نمی خورن! این یکی رو حتی اگه خودشم می خواست، من نمی داشتم قبول کنه"

مادر چپ چپ نگاهی به پدر می اندازد و پشت چشمی نازک می کند.

-دست شما درد نکنه دیگه! واسه بقیه بهبه و چهچه، نوبت به فک و فامیل من که رسید، شد آه آه و تُف تُف؟

پدر " لا اله الا الله" ی زیر لب می گوید و از مادر می خواهد خواستگار بعدی را معرفی کند.

مادر با یادآوری خواستگار بعدی، باز هم گل از گلش می شکفتد و این بار هیجان زده تر از قبل کمی بر روی مبل جابه جا شده و لب می زند:

-از همین الان بهت گفته باشم آوینا! این خواستگارت رو دیگه حق نداری سرسری و الکی ازش بگذری و بدون فکر کردن بهش، رد کنی. یا یه دلیل قانع کننده واسه رد کردنش می آری یا این که اجازه می دی بی آد با هم دیگه حرف بزنین و اگه به تفاهم نرسیدین، اون موقع جواب منفی می دی!

متعجب و کنجکاو به مادر که هنوز هیچی نشده، این چنین سینه سپر کرده و گارد گرفته است خیره می شوم و حواسم را به صدای پدر که همچون من، کنجکاو شده و از او می خواهد هر چه زودتر خواستگار را معرفی کند، می دهم.

-دکتر افخم رو که می شناسی؟

با شنیدن نامش آن هم از زبان مادر، متعجب و با چشمانی گرد شده، نگاهم را میخ لبانش می کنم تا ادامه ی حرفش را بزند.

-آره خانوم، اینم سواله که می پرسی؟ مگه کسی هست که دکتر افخم و نشناسه؟!

و سپس کوتاه سرش را سمت من می چرخاند و دوباره سمت مادر بر می گردد!

-چه‌طور مگه؟! دکتر افخم چه ربطی به خواستگار آوینا داره؟

مادر مغرورانه لبخندی بر لب می‌آورد و با افتخار نگاهش را در اجزای صورت‌م می‌چرخاند.

-ربطش اینه که همین دکتر افخم سرشناس و معروف، خواستگارِ دخترته دیگه!

هر چه سعی می‌کنم خونسرد و بی‌تفاوت باشم، نمی‌توانم! متعجب و شاید هم کمی عصبی، دهان باز کرده و از مادر می‌پرسم:

-چی؟ دکتر افخم؟ مطمئنی مامان؟

اویی که در این مدت اصلاً متوجه حضور من هم نشده، چه‌گونه می‌تواند به خواستگاری‌ام آمده باشد؟ اصلاً چه طور همچین چیزی ممکن‌ست؟! کدامین نقطه از رفتار و بر خوردِ او، بویی از عشق و علاقه می‌دهد که من تا به حال متوجه‌اش نشده‌ام؟

- بله که مطمئنم، حالا بشین خوب فکرات رو بکن، فردا غروبی دوباره مامانش زنگ می‌زنه که اگه موافقی بیان خونهمون.

دهان باز می‌کنم تا بگویم "نخیر لازم نکرده، بهشون بگو جواب من منفیه، الکی‌ام خودشون رو به زحمت نیندازن"

که مادر چهره در هم می‌کشد و انگش سبابه‌اش را، به لبان باریک و صورتی رنگش می‌چسباند.

-هیس آوینا، بگی نه، من می‌دونم و تو! تا فردا عصر، بشین و خوب فکرات رو بکن و جواب نهاییت رو به من بگو، البته که باید جوابت همراه با دلیل و منطق باشه، یه "نه" خشک و خالی، نه برای من و بابات جواب می‌شه و نه برای خانواده‌ی افخم.

این بار هم ملتمسانه پدر را می‌نگرم و از او یاری می‌جویم اما دریغ از ذره‌ای کمک...

او نیز همچون مادر، مهربان خیره‌ام شده و خواسته‌ی او را که خواسته‌ی خودش هم هست، مجدد تکرار می‌کند.

خلع صلاح می‌کنند و من نیز به اجبار، تنها به تکان دادن سر و گفتن یک "باشه"ی خشک و خالی، اکتفا می‌کنم.

کیفم را در دست می‌گیرم و سمت اتاقم پر می‌کشم. شاید الان که غرق در یک دنیا خستگی و بی‌خوابی‌ام، دلیل قانع کننده‌ای برای جواب منفی دادن به او پیدا نکنم، اما تا فردا عصر، حتما جواب منفی‌ام را همراه با یک منطق و استدلال قوی به اطلاع مادر و خانواده‌ی او می‌رسانم.

از تصور ازدواجم با او، پوزخندی گوشه‌ی لبم جا خوش می‌کند، پوزخندی که مسخره بودن این خواستگاری بی‌معنی را، تمام قد به رخ می‌کشد!

من و او نه تنها الان، بلکه در هیچ تاریخی از روزهای این روزگار، نمی‌توانیم "ما" شویم.

خسته‌ام و دلم کمی خواب می‌خواهد. ابتدا شالم را از سر برمی‌دارم و از آن پس مشغول باز کردن دکمه‌های مانتوam می‌شوم. موهایم را از بند کلیپس‌م رها می‌سازم و یک بافت و شلوار اسپرت مشکی رنگم را هم با لباس‌های بیرونی‌ام جایگزین می‌سازم.

کلافه و بی‌حوصله دستانم را داخل جیب پالتویم فرو می‌برم و قدم‌هایم را به سمت سالن بیمارستان تند می‌کنم. از همان لحظه‌ی شنیدن نام او به عنوان خواستگار، تا خود این لحظه‌های لعنتی، هیچ دلیل مستندی که با آن بتوان، پدر و مادر را برای رد کردن او راضی کرد، پیدا نکرده‌ام.

بنابراین تصمیم گرفته‌ام که با خودِ او حرف بزنم و دوستانه درخواستِ تمام کردنِ این شوخی بی‌مزه و بی‌معنی را بدهم.

وارد سالن می‌شوم اما به جای رفتن به اتاقم، راهم را سمت اتاق رایمون کج می‌کنم، با رسیدن به در بسته‌ی اتاقش، به دیوار تکیه می‌زنم و نگاه کلافه‌ام را به ساعت دیواری سالن می‌دوزم. منتظرش می‌مانم تا بی‌آید.

هم زمان با قرار گرفتن دقیقه شمار بر روی عدد دوازده، صدای گام‌های محکم و بلندش را نزدیک گوشم احساس می‌کنم، سر می‌چرخانم و نگاهم در چشمان براقش، به دام می‌افتد.

مثل همیشه، اتو کشیده و مرتب...

همچون گذشته بدجنس و شرور!

این رایمون، همان رایمونی‌ست که من می‌شناسم نه آن رایمونی که در یک ماه اخیر دیده بودمش.

باز هم او را می‌بینم و رشته کلام از دستم در می‌رود، اصلاً فراموش می‌کنم برای چه آماده‌ام؟

کمی به ذهنم فشار می‌آورم تا بالاخره به خاطر می‌آورم برای چه موضوع مهمی خودم را به این‌جا رسانده‌ام!

درست در زمانی که به یک قدمی‌ام رسیده، خشک و جدی "سلام" می‌کنم.

حتی ذره‌ای هم از غرورِ لعنتی‌اش کم نشده، سرش را به نشانه‌ی سلام تکان داده و کلیدش را در قفل اتاق می‌چرخاند.

حتی اجازه‌ی حرف زدن را نیز به من نمی‌دهد، از همان اول دهانم را بسته و حرفم را در گلو خفه می‌کند.

-من امروز تمومِ وقتم پره، اگه کاری داری بذار واسه بعد.

دهانم از این همه پررویی او باز می‌ماند، من حتی از خواستگار هم شانس نیاورده‌ام، او به هرچیزی شباهت دارد، جز همین خواستگار!

به محض وارد شدنش به اتاق، زمانی که قصد بستن در را دارد، چشمک ریزی را نثار نگاه تند و پرزخوام کرده و با بدجنسی لب می‌زند:

-البته اگه کارت خصوصیه، می‌تونی بذاری واسه امشب که او مدم خونه‌تون، تو اتاقت، من و تو، تک و تنها، هر چی دلت خواست بهم بگو، قول می‌دم به حرفات گوش کنم.

بعید می‌دانم که حتی اجازه بدهد من صحبت کنم چه برسد به گوش دادن به حرف‌هایم. و بعد هم نیم‌نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخته و فرمایشاتش را ادامه می‌دهد:

-در ضمن، بهتره این و بدونی که من چای سیاه اصلا نمی‌خورم. لطفا اگه می‌شه امشب دوتا فنجان چای سبز کنار بذار، یکی مال من، یکی مال خودت!

و بعد هم در را می‌بندد و می‌رود.

مردک بی‌شعورِ روانی، به من چه که تو چه کوفتی را می‌خوری یا نمی‌خوری؟

همه را برق می‌گیرد و من را تیر چراغ برق.

آمده بودم تا با او حرف بزنم و روانم را آرام کنم، بدتر روان پریش و دیوانه شدم.

چندین بار دست مشت شده‌ام را سمت در اتاقش می‌برم تا حداقل حرصم را بر سر آن خالی کنم اما پشیمان می‌شوم و با لب‌هایی که از حرص و عصبانیت، سفت و محکم، همچون چسبی به هم چسبیده‌اند، قدمی به عقب برمی‌دارم و نگاه سنگینم را از اتاقش می‌گیرم.

همین که بر روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم و عقب‌گرد می‌کنم، بارمان را می‌بینم که دست در جیب، با لبخندی کمرنگ در دو قدمی‌ام ایستاده و نظاره‌گرم شده است.

دل‌م می‌خواهد نفس خسته‌ام را با قدرت هر چه تمام‌تر به بیرون بفرستم اما از خواهش دل‌م می‌گذرم و نرم و آهسته آن را از شش‌هایم آزاد می‌کنم.

سعی می‌کنم ظاهر‌م را حفظ کنم و کلافگی و درماندگی‌ام را از آینه‌ی چشمانم بزدایم.

-سلام خسته نباشین!

فاصله‌ی بین‌مان را به یک قدم می‌رساند.

-سلام خوبی؟

نگاه پر از عجزم را از چشمانِ مهربانش می‌دزدم.

-خوبم شما خوبی؟

تنها به تکان دادن سر اکتفا می‌کند، نگاه دقیقش را بر روی اجزای صورتم حس می‌کنم و بعد هم پیشنهاد همیشگی‌اش را می‌شنوم.

-قدم بزنیم؟

و من باز هم ممنون درک و فهم بالای او هستم. هیچ نمی‌گویم و در سکوت به دنبالش، قدم‌های آرام و آهسته‌ام را بر می‌دارم.

از محوطه‌ی بیرونی بیمارستان، به علاوه‌ی پهنای یک خیابان عریض می‌گذریم و مستقیم وارد کافی‌شاپ کوچک و شیک می‌شویم که در نزدیکی بیمارستان قرار دارد.

از کافی‌شاپ آمدن، آن هم با بارمان کمی خجالت‌زده و معذب، اما آرامش کلام و نگاهش را نیازمندم.

به آرامی سمت همان میزی قدم بر می‌دارم که بارمان به آن اشاره کرده و از من می‌خواهد پشت آن بنشینم.

سفارش هر دویمان نیز، یک فنجان قهوه به همراه کیک شکلاتی‌ست. سکوت‌مان تا آمدن گارسون و قرار گرفتن فنجان‌های قهوه بر روی میز ادامه دارد.

با رفتن گارسون، دستم را سمت فنجان قهوه‌ام دراز می‌کنم و بی آن‌که آن را بر روی میز بکشم و یا باعث تولید صدایی ناهنجار بشوم، نرم و آرام سمت خودم سوقش می‌دهم.

یک قاشق شکر بر می‌دارم و داخل قهوه‌ام می‌ریزم، بی هدف و تنها از روی عادت، مشغول هم زدنش می‌شوم. صدای برخورد‌های ریز قاشقم با فنجان، تنها آوازی‌ست که سکوت فضای دونفره‌مان را می‌شکند.

-حس خوبی نسبت بهش نداری؟

از سوال ناگهانی اش جا می‌خورم اما شخص مد نظرش را به خوبی می‌شناسم. این که از چه کسی حرف می‌زند، امری کاملاً واضح است اما منظورش را از سوالی که پرسیده نمی‌فهمم!

یک بار دیگر قاشقم را در فنجان قهوه‌م بر هم می‌زنم و صادقانه جوابش را می‌دهم:

-نه!

صدای خنده‌ی آرامش را که می‌شنوم، تماس چشمی‌ام را با میز قطع کرده و به او و چشمان مهربانش خیره می‌شوم.

-طبیعیه، خیلی‌ها نسبت به دکتر افخم این حس رو دارن اما من فکر می‌کردم شما باید جزء یکی از اون استثناهایی باشی که تو دسته‌ی اون "خیلی‌ها" قرار نمی‌گیری.

از حرف‌هایش گیج و سردرگم می‌شوم. بنابراین متعجب نگاهش می‌کنم و سوالی لب می‌زنم:

-چه‌طور مگه؟

کمی سمت میز خم می‌شود و یک تیکه از کیک شکلاتی‌اش را بر می‌دارد.

-دکتر افخم ویژگی‌های خاصی داره که خواسته یا ناخواسته باعث حسادت اطرافیان می‌شه و این دلیل همون حس بدی هست که نسبت به اون، تو دل آدم‌ها می‌شینه.

نه من هرگز حس بدم را نسبت به او، نشات گرفته از حسادت و این جور چیزها نمی‌دانم.

-البته لازم می‌دونم این و هم بگم، هیچ‌کس این رو قبول نمی‌کنه که تنها دلیل بروز اون حس بد، زنده‌ای از حسادت باشه! همه به غرور و تکبر دکتر افخم ربطش می‌دن و حتی با این طرز فکر سعی دارن خودشون رو هم فریب بدن.

کمی از کیکش را همراه با قهوه‌ش می‌خورد و سکوت می‌کند. من نیز زمان را که برای حلاجی کردن حرف‌هایش مناسب دیده‌ام، از فرصت استفاده کرده و هم زمان با خوردن قهوه‌ام، مشغول تجزیه و تحلیل کردن اظهار نظرِ بارمان، در اتاقک تاریک ذهنم می‌شوم.

سکوت‌مان به قدری ادامه می‌یابد که فنجان‌های قهوه‌مان خالی از هر نوع مایعی می‌شود.

-دکتر افخم مغرور نیست، بلکه به قدری سرش شلوغ‌ه که وقت نداره با همه خوش و بش کنه یا وقتش رو در اختیار هر کسی بذاره. از خود مچکر نیس ولی اعتماد به نفس داره، خودخواهم نیست که اگه بود، دیروزه دختر پنج ساله رو با خرج خودش عمل نمی‌کرد. به هیچ وجه هم دچار از خود برتر بینی نیست که اگه غیر از این می‌بود، مطمئنا به ایران بر نمی‌گشت.

سکوت می‌کنم و هیچ نمی‌گویم، حرف حساب که جواب ندارد.

-دکتر افخم برای من شخص بزرگ و محترمی و من واسه خودش و کاری که می‌کنه ارزش قائلم.

شیشه‌ی پاک و زلال حرف‌های بارمان، کوچک ترین اجازه‌ای را برای مخالفت یا بهانه تراشی به آدم نمی‌دهد اما من دلم می‌خواهد لجبازی کنم و بر سر حرفم باقی بمانم.

-اما من هنوزم حس خوبی نسبت بهش ندارم.
خنده‌اش می‌گیرد.

-چون هنوز اون و شناختی و بهتره هم که امیدوار باشی هیچوقت
نشناسیش.

کنجکاو و مرموز نگاهش می‌کنم، چشمک ریزی می‌زند و با لبخندی که
ردیف دندان‌هایش را به نمایش گذاشته، مودبانه می‌پرسد:

-اگه چیز دیگه‌ای میل داری، بنده در خدمتم.

با این که هنوز ذهنم درگیر آخرین جمله‌ایست که بارمان آن را به‌طور
خاصی شیطنت آمیز و منظور دار ادا کرده است اما از جای بر می‌خیزم
و قدرشناسانه خیره‌اش می‌شوم.

-ممنونم بابت همه چی! امیدوارم یه روزی بتونم جبران کنم.

او نیز از پشت میز بر می‌خیزد و بی منت جوابم را می‌دهم:

-خواهش می‌کنم این چه حرفیه؟

وظیفه‌ست.

نمی‌دانم تاثیر حرف‌های بارمان بود یا چاره نداشتنم برای جواب رد دادن
به او؟ هر چه که بود به مادر گفتم اجازه می‌دهم تا به خانه‌مان بی‌آیند و
حرف‌هایشان را بزنند. و همچنین به او تاکید کردم که این اجازه دادنم را
به هیچ‌وجه جواب مثبت من به خواستگاری رایمون تلقی نکند و این
موضوع را نیز حتماً به اطلاع آن‌ها هم برساند.

با کشیده شدن دستم توسط آریتا، از فکر و خیال بیرون می‌آیم و کلافه
به او که طلبکارانه نگاهم می‌کند، چشم می‌دوزم.

-چرا مثل مادر مرده‌ها این‌جا نشستی؟ پاشو برو یه دوش بگیر خب، یه ساعت بیشتر وقت برای آماده شدن نداریا!
دستی داخل موهایم می‌کشم و آرام لب می‌زنم:
-ظهر دوش گرفتم.

دست از سرم که بر نمی‌دارد، از وقتی به خانه‌مان آمده، یک‌سر در حال نصیحت کردن‌ست.

-پس پاشو یه لباس خوشگل بپوش؛ آرایش کن! آدم قیافت و که می‌بینه ارواح خاک هفت جد و آبادش میاد جلو چشمش، پاشو ببینم.
نگاهی به لباس‌های تنم می‌اندازم، یک تونیک کرم رنگ، به همراه شال و شلوار شکلاتی.

-همین خوبه دیگه، مگه چه خبره که لباس خوب و خوشگل بپوشم؟

و در دل ادامه می‌دهم: خودش کم خودشیفته‌س، فقط همینم مونده منم خوشگل و خوشتیپ کنم که هوا برش داره و فکر کنه خبریه!

-وا، حرفا می‌زنیا، یه باره بردار یه گونی تنت کن و بگو می‌خوام اینجوری برم جلو خواستگارا! خجالت نمی‌کشی تو؟ دکتر افخم و نمی‌بینی چه قدر خوشتیپ و جذابه؟ یعنی تو می‌خوای از اون کمتر باشی؟
که خانوادش بگن پسرمون از دخترشون سرتره؟

نمی‌رسد جواب آزیتا را بدهم که تقه‌ای به در اتاق زده می‌شود و با "بفرمایید" گفتن من، نسترن نیز به جمع دو نفره‌مان افزوده می‌شود.

نگاه مهربانش را به سر تا پایم می‌دوزد و با نگرانی لب می‌زند:

-تو که هنوز آماده نشدی خانوم خانوما! زود باش که دیگه وقتی نمونده.

آزیتا به جای من، حرصی و عصبی در جواب نسترن می‌گوید:

-دوساعته دارم زیر گوشش می‌خونم، انگار نه انگار، مثل افسرده‌ها این‌جا نشسته و از جاش تکونم نمی‌خوره.

نسترن با شیطننت ابرویی بالا می‌اندازد و رو به آزیتا می‌گوید:

-باشه پس حالا که با روش مسالمت آمیز جوابی نگرفتیم، مجبوریم به شیوه‌ی خشونت آمیز وارد عمل شیم، تو صورتش و آرایش کن، منم کم‌دش و زیر و رو می‌کنم تا یه لباس شیک و مناسب واسه امشبش پیدا کنم.

آزیتا با خوش‌حالی با انگشت شصت و سبابه‌اش یک قلب برای نسترن درست می‌کند و بوسی در هوا برایش می‌فرستد.

همین که نسترن از روی تخت بر می‌خیزد و آزیتا سمت میز آرایشی‌ام قدم بر می‌دارد، جدی و بی‌حوصله لب می‌زنم:

-من نه آرایش می‌کنم و نه لباس دیگه‌ای می‌پوشم، تو رو خدا بی‌خیال شین دخترا... حوصله ندارم.

آزیتا در حالی که لوازم آرایشی مورد نیازش را بر می‌دارد، حرف خودم را تکرار کرده و ادایم را در می‌آورد.

کلافه چشمی برای او و لجبازی‌هایش می‌چرخانم و نفسم را حرصی به بیرون فوت می‌کنم.

تلاش آزیتا و نسترن نتیجه می‌دهد و من با آرایشی ملایم، یک پیراهن
یشمی رنگ زیبا، همراه با شلواری کتان و شالی سفید که با رگه‌هایی به
رنگ سبز و مشکی طراحی شده‌است، در مقابل آینه ایستاده‌ام و با
رضایت خودم را می‌نگرم.

با خالی شدن ناگهانی عطر خوشبویم بر روی شال و پیراهنم، چپ‌چپ به
آزیتا نگاه می‌کنم و گره ریزی به ابروهایم می‌دهم:

-نکن آزیتا! زشته بخدا، این کارها رو می‌کنی، الان که بیان فکر می‌کنن
من از خدا خواسته بودم .

آزیتا بی توجه به حرفم، کمی به شال و موهایم دست می‌کشد و
مرتب‌شان می‌کند:

-ماشالله قشنگم، ناز بودی ناز تر شدی، بترکه چشم حسود و هر کسی
که نمی‌تونه تو و زیبایی‌هات رو ببینه! اونا هم بی‌جا کردن بگن از خدا
خواسته بودی، تو فقط زیادی خوشتیپ و خوشگلی. دست خودت نیست
که!

خنده‌ام می‌گیرد و او حق به جانب لب می‌زند:

-والا به خدا.

با شنیدن صدای زنگ خانه، استرس بدی به دلم چنگ می‌زند، نمی‌دانم
منی که تا به الان، ریلکس و بی‌خیال بوده‌ام؛ این نگرانی و دلشوره‌ی
لعنتی چیست که به جانم افتاده و حتی بزاق دهانم را نیز به تاراج
برده‌است؟

سینه‌ام حکم کیسه بوکس بی‌گناهی را پیدا کرده که قلب سرکش و دیوانه‌ام، به قصد شرحه‌شرحه کردن و دریدنش، مشت‌های کوبنده و محکمش را پی در پی، مهمانِ وجودش می‌کند.

کف دست عرق کرده‌ام را آرام بر روی ران پایم می‌کشم و با باز و بسته کرده چشمانم، به همراه کشیدن چندین نفس عمیق، به دنبال نسترن و آزیتا از اتاقم خارج شده و به سمت سالن روانه می‌شوم.

نگاهی به جمع داخل سالن می‌اندازم، علی‌رغم اصرارم به مادر جهت خبر دار نکردن بچه‌ها برای مراسمی که از همین الان هم ته قصه‌ی آن مشخص است، به تکتک آن‌ها زنگ زده و برای امشب دعوت‌شان کرده‌است.

قبل این‌که خانواده‌ی افخم وارد سالن شوند، با همه یک سلام احوال‌پرسی سرسری می‌کنم و خودم را به آشپزخانه می‌رسانم.

پرده‌ای که به این آشپزخانه نصب کرده‌ایم را پایین می‌کشم و پشت میز نهار خوری می‌نشینم.

نمی‌دانم این چه دلشوره‌ی بدیست که به جانم افتاده و دست بردار هم نیست! او و خواستگاری عجیب و غریبش یا فیلمی که قرار است، درست در زمانی که به قول خودش من و او، تک و تنها در اتاق هستیم، بر سرم بازی کند؟

هنوز با او حرف نزده‌ام به خوبی می‌دانم که گفت‌وگوی دو نفره‌مان در اتاق، با وجود او و شخصیت خاص و عجیب و غریبش، قرار نیست معمولی و در آرامش بگذرد.

با ورودشان به سالن و همه‌های که به پا می‌شود، آب دهانم را پر فشار می‌بلعم و هر دو دستم را بر روی میز قرار می‌دهم. انگشتانم را محکم

قفل هم می‌کنم و باز هم دم عمیقی می‌گیرم اما از استرس لعنتی‌ام ذره‌ای هم کم نمی‌شود!

نمی‌دانم کار درستی کرده‌ام، با وجود اصرار مادر که به شدت معتقدست من هم باید از همان اول در مجلس حضور داشته‌باشم، مخالفت کرده و به آشپزخانه پناه آورده‌ام، یا نه؟

کلافه نفسم را فوت می‌کنم و به آریتا که با لبخندی عمیق بر پهنای صورت وارد آشپزخانه می‌شود، چشم می‌دوزم.

سعی می‌کنم آرام و خونسرد باشم و حالت همیشگی چهره‌ام را حفظ کنم تا کسی متوجه حال خرابم نشود!

آریتا هیجان زده دستانش را بر روی سینه قفل می‌کند و با صدایی که سعی می‌کند آرام باشد و بالا نرود، هم زمان با کشیدن صندلی روبه‌رویی‌ام برای نشستن، لب می‌زند:

-وای آوینا خوش به سعادتت، اصلا از دکتر افخم که هیچی نمی‌گم فقط خودت برو ببینش، ولی ایول به خانواده‌ش، خیلی با فرهنگ و خوش برخوردن، خونگرم و مهربون .

لحظه‌ای مکث می‌کند و کمی بر روی میز خم می‌شود. خودش را سمت می‌کشد و از ذوق زیاد چشمانش را درشت‌تر از حالت معمولی کرده و ادامه می‌دهد:

-همه تو همین چند دقیقه عاشق دکتر و خانواده‌اش شدن، مخصوصا مامان. یعنی جواب رد بدی...

به کفگیری که در جا قاشقی قرار دارد، اشاره می‌کند و می‌گوید:

-همین کفگیر و تو حلقه فرو می‌کنه .

حال دلم، همچون دیوار کج و سستی‌ست که با شنیدن حرف‌های آزیتا توانش را از دست می‌دهد و بر روی هم آوار می‌شود. آوار می‌شود و در جایی ته قلبم، ته نشین می‌شود. سخت‌ست اما سنگینی قلبم را نادیده می‌گیرم و لبخندی به اجبار، به آزیتا و هیجان کاذبش می‌زنم.

-چای بریزم؟

دستانش را سمت صورتم کش می‌دهد و لب‌هایم را محکم می‌کشد

-آره قربونت برم، چای بریز که شاه‌دوماد منتظره!

همراه با اخم ریزی که چاشنی صورتم کرده‌ام، از پشت میز بر می‌خیزم و در جواب "شاه‌دوماد" گفتن آزیتا لب می‌زنم:

-فکر نمی‌کنی لفظ "شاه‌دوماد" یه‌کم زیادی واسه آقای دکتر زوده؟

سینی را بر می‌دارم و فنجان‌های طلایی رنگ را دانه‌دانه و به ترتیب داخل آن می‌گذارم.

-وا اوینا؟ حرفا می‌زنی. دیگه بهتر از دکتر کجا می‌تونی پیدا کنی؟ مودب، خوش برخورد، متواضع، باشخصیت و بافرهنگ، یهو مسخره بازی در نیاری رد کنی‌ها.

کم مانده چشمانم از حدقه بیرون بزنند. او و تواضع؟ او و خوش برخوردی؟ دلم به حال صفت‌هایی که معصومانه و بی‌گناه به شخصی چون او نسبت داده شده‌اند، می‌سوزد.

نتیجه‌ی اظهار نظر آزیتا راجع به او، پوزخند تمسخر آمیزی می‌شود در کنج لبم! سکوت اختیار می‌کنم و به یاد امر کردنش در خصوص تهیه‌ی دو فنجان چای سبز می‌افتم. لبخند بدجنسی بر روی لبم می‌نشیند و با

لحنی که سعی می‌کنم در عادی ترین حالت ممکن باشد، از آزیتا می‌پرسم:

-می‌گم آزیتا، دکتر افخم کجا نشسته؟ اول باید چای رو واسه اون بپریم یا نه؟

آزیتا ریز می‌خندد و نیشگون ریزی از بازویم می‌گیرد.
-بمیرم برات استرس داری؟

صادقانه سر تکان می‌دهم که او نیز متاثر شده و جواب سوالم را می‌دهد:

-نه فکر کنم دکتر افخم آخرین نفر باشه، تو برو من واسه خودمون یه سینی چای دیگه می‌ریزم و می‌آرم.

سر تکان می‌دهم و با چشمانی که از بدجنسی برق می‌زنند؛ آخرین فنجان را تنها از چای سیاه پر کرده و ذره‌ای هم آبجوش خرج چای‌اش نمی‌کنم.

سینی را بر می‌دارم و با قدم‌هایی آرام و کوتاه از آشپزخانه خارج می‌شوم.

از مکانی که نشسته؛ به خوبی اطلاع دارم، بنابراین آن قسمت از سالن را، به طور کامل از قاب نگاهم کات کرده و چشم در چشم پدرش که با ورودم به سالن از جای بر می‌خیزد، می‌شوم و همراه با لبخندی شیرین، جواب سلامش را داده و حالش را می‌پرسم.

مادرش همچون گذشته خوش برخورد و مهربان‌ست، با وجود سینی چای در دستم، دلش طاقت نمی‌آورد و تردید را کنار گذاشته و به سمت می‌آید؛ نرم گونه‌ام را می‌بوسد و قربان صدقه‌ام می‌رود، حالم را جویا

می‌شود و اظهار دلتنگی می‌کند. دو قلوها نیز به تبعیت از مادرشان، به سمت آمده و کمی خود را بالا می‌کشند و هر دو لپم را ماچ می‌کنند.

از محبت بی حد و اندازه‌شان، خجالت زده می‌شوم. بی شک زمانی که جواب رد به خواستگاری تک پسرشان بدهم، شرمندگی؛ اولین حس است که به سراغم می‌آید و آزارم می‌دهد.

فنجان‌های چای را به تکتک شان تعارف می‌کنم.

در آخر که نوبت به رایمون می‌رسد، پاهای لعنتی‌ام زیر نگاه سنگین جمع، لرزش ریزی می‌گیرند و من در دل ملتمسانه از خدا می‌خواهم، در مقابل او و نگاه تیزبینش، فاجعه آفرینی نکنم.

در مقابلش که قرار می‌گیرم، بالاخره طلسم نگاهم را شکسته و ناباور و متعجب به او که به احترام از جایش برمی‌خیزد، خیره می‌شوم.

فرصت آنالیز کردن تیپش را نمی‌یابم، زیرا خیلی زود نگاهم را از نگاهش گرفته و در جوابش حرفش که می‌گوید:

-سلام خانوم رستمی، حالتون خوبه؟ سلامتین؟

او دیگر عجب مار خوش خط و خالی بوده و من نمی‌دانستم. این حجم از ادب و احترام را دقیقاً کجایش قایم کرده که تا به الآن شامل حال من نشده‌است؟

-سلام مرسی خوبم شما خوبین؟

کمی سرش را خم کرده و باز هم خیلی رسمی و جدی جواب می‌دهد:

-مرسی مچکرم.

از او می‌خواهم بر سر جایش بنشیند و سینی چای را در مقابلش می‌گیرم.

تک فنجان باقی مانده در سینی را بر می‌دارد و با وجود دیدن رنگ تیره‌ی محتوای داخل آن، با لحنی که تنها من منظورش را می‌فهمم دهان باز کرده و می‌گوید:

-مرسی از چای خوش طعم‌تون. مچکرم!

باز هم غافلگیر شده‌ام و حرصی نگاهم را از آن لبخند کذایی جا خوش کرده در کنج لبش، می‌گیرم.

-خواهش می‌کنم نوش جونتون.

سینی را به دست آزیتا که آخرین فنجان چای‌اش را به من تعارف می‌کند، می‌دهم و فنجان چای را از داخل سینی بر می‌دارم.

به سمت مبل دو نفره‌ای می‌روم که بهزاد بر روی آن نشسته است و رایمون نیز به آن نقطه دید ندارد.

کنار بهزاد می‌نشینم و در سکوت به بحث ملال‌آور و خسته‌کننده‌ی بزرگترها که هیچ ربطی هم به خواستگاری ندارد، گوش می‌سپارم.

-استرس داری؟

سرم را سمت بهزاد می‌چرخانم و در نگاه مهربان و برادرانه‌اش غرق می‌شوم.

-یه کوچولو آره.

دستش را به دور شانهام حلقه می‌کند و با فشار ظریفی مرا به خود می‌چسباند.

-مرد خوبی به نظر می‌آید، ازت می‌خوام خیلی جدی بهش فکر کنی.

آب دهانم را صدا دار قورت می‌دهم و تنها به تکان دادن سر اکتفا می‌کنم .

نمی‌دانم بحث از کجا شروع می‌شود و به کجا خاتمه پیدا می‌کند که مادر از من می‌خواهد رایمون را به اتاقم راهنمایی کنم .

از جای بر می‌خیزم و او نیز به دنبالم. نیم نگاه کوتاهی به فنجان پر از چای رایمون می‌اندازم و از خوش‌حالی گوشه‌ی لبم به بالا کشیده می‌شود. چشم از فنجان می‌گیرم و نگاهم را به جمع می‌دهم.

هر دو با گفتن یک " با اجازه " سالن را ترک کرده و به سمت پله‌ها قدم بر می‌داریم .

از این که من جلو تر از رایمون باشم و او پشت سرم قدم بردارد، هیچ احساس خوبی ندارم، بنابراین سرعتم را کم می‌کنم تا شاید خودش را به من برساند و هم قدم شویم! اما امان از دل غافل...

او از آنچه که من فکرش را بکنم، یاغی تر و هفت خط ترست. چرا که هم زمان با کم شدن سرعت من، سرعت قدم‌های او نیز کاهش می‌یابد.

تا به حال مسیر سالن تا اتاقم را این قدر طولانی حس نکرده‌ام اما امشب، جان به لب می‌شوم تا به اتاقم می‌رسم و در را باز می‌کنم.

بی آن‌که حتی نیم نگاهی را هم خرجش کنم، دستم را سمت اتاقم گرفته و با اشاره به آن می‌گویم:

-بفرمایید داخل!

-نه دیگه شما اول بفرما، هرچی نباشه خانوم‌ها مقدم ترن.

حوصله‌ی تعارف تیکه پاره کردن را ندارم، بنابراین وارد اتاق می‌شوم و سمت تختم قدم بر می‌دارم. منتظر او می‌مانم تا وارد اتاقم شود.

در حالی که نگاهش نقطه‌نقطه‌ی اتاقم را با کنجکاوی می‌کاود، قدمی به داخل اتاق می‌گذارد و باز هم مکث می‌کند.

یک غافلگیری دیگر از شخصیت او و باز هم حس اشتباه من!

من با خود پیش‌بینی کرده‌بودم که بی توجه به اتاقم و چیدمانش، با پررویی بر روی صندلی و یا شاید هم تخت، بنشیند و یک راست سر اصل مطلب برود. حرف‌هایش را بزند و بعد هم بی‌توجه به من و حرف‌هایم، راهش را بکشد و برود اما او همچون یک پسر بچه‌ی کنجکاو و خوش‌ذوق، با نگاهش در حال قورت دادن اتاقم‌ست! خنده‌ام می‌گیرد اما به سختی آن را کنترل می‌کنم.

نمی‌دانم چه مدت از آنالیز کردن دکوراسیون اتاقم گذشته‌است که نگاه شرور و پر شیطنتش را به نگاه کلافه و بی‌حوصله‌ام می‌دهد.

-لطفا بشین راحت باش.

همین‌ست دیگر!...

وقتی طرف مقابلت همچون رایمون پررو باشد، حتی در اتاق خودت هم برای یک نشستن، باید منتظر تعارف کردن او باشی.

رایمون همچنان در حال چشم چرخاندن در گوشه کنار اتاقم هست و من با اکراه بر روی تخت می‌نشینم.

نگاهم به تیپ امشبش می‌افتد و متعجب، یکبار سر تا پایش را برانداز می‌کنم. از ست بودن رنگ لباس‌هایمان یک تای ابرویم پر می‌زند و با دقت بیش‌تری به تماشای او می‌نشینم.

کت اسپرت یشمی رنگی که به همراه تیشرت و شلوار کتانی به رنگ سفید پوشیده‌است، علاوه بر افزودن به جذابیت همیشگی‌اش، سن و سالش را نیز کمتر از همیشه نشان می‌دهد .

در حال آنالیز کردن لباس‌هایش هستم و او باز هم با صدایی که از شرارت و شیطنت موج می‌زند، غافلگیرم می‌کند.

-خیلی واست جالبه؟

مگر حواس او سرگرم آنالیز کردن اتاقم نیست که باز هم دست و مانده‌اش را به جان من گرفته‌است؟

گیج سر تکان می‌دهم:

-چی؟

به سمتم می‌چرخد. دو صائقه‌ی درخشان در آسمان شبش برق می‌زند.

-این که تیپ امشبم و با رنگ چشمت ست کردم!

دل‌م می‌خواهد هیچ واکنشی نسبت به او و حرفش نشان ندهم اما مگر می‌شود؟ این حرف‌ها را از زبان او شنید و بهت زده نشد؟

چشمانم گرد می‌شود و ابروهایم نیز به سقف پیشانی‌ام می‌چسبند.

نمی‌دانم از این که او چگونه توانسته‌است تعجب من را از ست بودن لباس‌هایمان بفهمد، باید متحیر باشم؟ و یا نه؟ ست کردن او با رنگ چشمانم سهم بیش‌تری را در زمینه‌ی شگفت زده شدن به خود اختصاص می‌دهد؟

هنوز بهت و ناباوری‌ام از هماهنگی رنگ لباس‌هایمان... یا نه؟ بهترست بگویم هماهنگ بودن رنگ لباس او، با رنگ چشمان من، نگذشته است

که نگاه متعجب و کنجکاوم به دنباله ی او که با دقت و تیزبینی در حال بررسی اتاقمست، می‌رود! قدم هایش آهسته و محکمست، به قاب عکس که می‌رسد، از حرکت ایستاده و بعد از کمی مکث، خیلی آرام دستش را بالا برده و انگشت سبابه اش را نرم بر روی شیشه ی آن می‌کشد، سپس همان انگشتش را در مقابل چشمانش نگه داشته و چینی به پیشانی اش می‌دهد!

-چرا تو این چند روزی اتاقت رو گردگیری نکردی؟

چشمان گرد شده ام را نمی‌بیند و سمت میزم قدم برمیدارد! جای جامدادی، مجسمه و چراغ مطالعه ام را عوض کرده و لب می‌زند:
-بهتره یه کم بیشتر تو چیدن وسیله‌های اتاقت سلیقه و تنوع به خرج بدی!

ابروهایم نیز از پررویی و رک بودن او به بالای پیشانی ام پرتاب می‌شود. بر روی تختم، با فاصله‌ی یک متری از من، نشست و خیلی آرام بر آن فشاری وارد می‌کند:

-تختت واسه خوابیدن اصلا راحت نیست، من روی این بخوابم کمرم از وسط نصف می‌شه، پس یادت باشه ازدواج که کردیم این‌رو عوضش کنیم.

اگر من هم همچون او رک و پررو باشم، بی شک باید در جوابش بگویم:
امیدوارم به‌جای کمرت، خودت از وسط نصف شی، مرتیکه آلدنگ!

اما متأسفانه یا خوشبختانه من آدم رک و پررویی نبوده و نیستم ریلکس و آرام سمتم چرخیده و خونسرد نگاهم می‌کند! نمی‌دانم چه‌کسی به او این اطمینان را داده که جواب من به او مثبت‌ست و قرارست

ازدوج کنیم؟! و یا بدتر از آن من به او اجازه خواهم داد که شبها را به خانه‌ی مان بیاید و تا صبحش را در اتاق من به سر کند!؟

-رنگ لباستم خیلی بهت می‌آد، اما کوتاهه، من این جور ی خوشم نمی‌آد، پس بهتره لباس هات رو کمی بلندتر بخری!

دهانم از روی زیادش، باز و بسته می‌شود اما نمی‌دانم تارهای صوتی حنجره‌ام چه مرگ‌شان شده که هیچ صدایی از گلویم خارج نمی‌شود.

-ولی از بوی عطر خوشم می‌آد آوینا، خیلی خوشبوئه! همیشه همین رو بزن.

پس حتما یادم باشد، شیشه‌ی عطر موردعلاقه‌ام را با یک گوشکوب، خورد و خاکشیر کنم و جنازه‌اش را هم به آتش بکشم.

حرصی به او و شیشه‌ی عطر که بین دو انگشت شصت و سبابه‌اش اسیر شده‌است، چشم می‌دوزم و برای حرص او لب می‌زنم:

-اتفاقا بر عکس شما، من اصلا بوی این عطر رو دوست ندارم. بیشتر اوقات هم تو مراسمی ازش استفاده می‌کنم که واسم بی‌اهمیته!

دروغ بزرگی می‌گویم اما، از دروغی که گفته‌ام احساس رضایت دارم.

به سمتم می‌چرخد، یک نگاه به عطر می‌اندازد و یک نگاه هم به من.

چندین بار این کار را تکرار می‌کند و بعد هم بی هیچ حرف اضافی

دیگری، شیشه‌ی عطر را بر روی میز آرایشی‌ام قرار می‌دهد. چند قدم

دیگر بر می‌دارد و خود را به صندلی چرخ‌داری می‌رساند که رو به روی

میز کامپیوترم قرار دارد. به آرامی بر روی آن می‌نشیند و یک پایش را

بر روی پای دیگریش قرار می‌دهد. باز هم نگاه کنجکاوش را به گلدان

لب پنجره‌ام می‌دهد جوری که انگار تا به حال در عمرش گلدان ندیده‌است.

من نیز از سکوت و عقب نشینی غیرمنتظره‌اش به شدت متحیر می‌شوم اما خیالم راحت‌ست که بوی عطر امشبم را جز امشب، در هیچ مکان و زمان خاص و یا مهمی که اتفاقا او هم حضور داشته‌باشد، استفاده نکرده‌ام که مبادا به مشامش آشنا بی‌آید و باز هم سر بزنگاه مچم را بگیرد.

بالاخره از نگاه کردن به اتاقم و وسایلم خسته می‌شود و نگاهش را به نگاه خسته و بی‌حوصله‌ام پیوند می‌زند.

نمی‌دانم چرا؟ ولی توان مستقیم خیره شدن در چشمانش را ندارم! همین که با او چشم در چشم می‌شوم نگاهم را می‌زددم و به هر نقطه‌ای خیره می‌شوم جز به او و نگاهش.

-خب آوینا، اگه موافقی، بریم سر اصل مطلب؟

نفس راحتی می‌کشم و در دل خدا را شکر می‌کنم که بالاخره نوبتش به اصل مطلب هم رسید.

-بله کاملاً موافقم.

لبخند ژکوندی بر لب می‌آورد و سرش را ریز تکان می‌دهد.

-خوبه، پس من خیلی وقتت و نمی‌گیرم و حرفم و می‌زنم.

منتظر به او خیره می‌شوم تا ببینم حرفش چیست؟!

خیلی خونسرد و عادی دهان باز کرده و می‌گوید:

-من می‌خوام باهات ازدواج کنم.

و بعد هم سکوت می‌کند و دیگر هیچ!

ای مرده‌شور خودت را ببرند و این خواستگاری کردندت را، نکبت روان پریش، هیچ چیزش به آدمیزاد نرفته‌است.

این جمله را نیز در حالی بیان می‌کند که آرنج دست راستش را به دسته‌ی صندلی تکیه داده و دست مشت‌شده‌اش نیز به شقیقه‌اش چسبیده‌است.

با خیالی آسوده و در عین خونسردی تمام، خیره‌ام شده و بی شک تمام واکنش‌هایم را نیز زیر نظر گرفته‌است.

من بر خلاف او به شدت دستپاچه و مضطرب هستم، هنوز هم که هنوزست، نه حضور او را در این اتاق باور دارم و نه خواستگاری کردنش را. نمی‌دانم چرا؟ اما اصلاً برایم قابل هضم نیست.

با وجود تمام دلشوره‌ها و استرس‌های سنگر گرفته در وجودم، باز هم سعی می‌کنم آرام و بی‌تفاوت باشم. حرف دلم را همچون او به راحتی بر زبان جاری سازم و به بعدش هم فکر نکنم.
-نه-

بی آن‌که حتی ذره‌ای دلخور یا حداقل متعجب شود، خیلی عادی و ریلکس می‌پرسد:

-چرا نه؟

کمی خودم را بر روی تخت جا به جا می‌کنم. سنگینی نگاهش را بر روی خود احساس کرده اما به چشمانم اجازه‌ی اخت شدن با آن دو گوی مشکی رنگ را نمی‌دهم.

برق خاص نگاهش، ناخودآگاه باعث پرت شدن حواسم می‌شود و رشته‌ی کلام را از دستم می‌برد.

-من اصلا حس خوبی نسبت به خواستگاری شما از خودم ندارم.

-سهراب و دوست داری؟

با پرسیدن سوال ناگهانی‌اش و همچنین شنیدن نام سهراب، گیج و منگ می‌شوم و متعجب سرم را بالا می‌گیرم.

به او که خیره‌ی قاب کوچکی از اشعار سهراب شده است، چشم می‌دوزم و به آرامی لب می‌زنم:

-بله اشعارشون رو خیلی دوست دارم.

از عمد کلمه‌ی "اشعار" را در ردیف دیگر کلمات قرار می‌دهم، چرا که لحن کنجکاوی‌اش راجع به علاقه‌ی من نسبت به سهراب، به گونه‌ای است که گویی عاشق خود سهرابم و نه اشعارش!

-منم هائیده رو دوست دارم.

این بار نمی‌توانم افسار چشمان سرکشم را در دست بگیرم. نگاهم به نگاه شرور و بدجنسش گره کوری می‌خورد، آن قدر کور که لبخند کجی، طرح لب‌هایش می‌شود و ادامه می‌دهد:

-البته که نسبت به حمیرا و گوگوش هم ارادت خاصی دارم.

علاقه‌ای که او از آن حرف می‌زند، بی‌شک نمی‌تواند، کوچک‌ترین ارتباطی با هنر و استعداد آن‌ها داشته باشد. به روی خود نمی‌آورم که چه زیرکانه بحث را عوض کرده، من نیز با پررویی و از روی حرص، در جوابش می‌گویم:

-بله کاملاً معلومه، علاقه‌ی شما به هاید و این جور خواننده‌ها، خیلی هم دور از انتظار شخصیت‌تون نیست.

با شیطنت لب می‌زند:

-آفرین چه خوب من و شناختی، به نظرت دیگه چه چیزایی دور از انتظار من و شخصیتم نیست؟

مردم آزار روان پریش هم به خوبی با شخصیتت مچ می‌شود نکبت! بی آن‌که خود را خسته کرده و جواب سوال بی‌خودش را بدهم، کلافه لب می‌زنم:

-فکر کنم قرار بود راجع به اصل مطلب حرف بزنیم.

انگار هرچه من را عصبی‌تر می‌کند خودِ دیوانه‌اش آرام‌تر می‌شود. -خب الانم داریم با هم دیگه بیشتر آشنا می‌شیم، این یعنی همون اصل مطلب.

چه پررو! انگار نه انگار که به او گفته‌ام نسبت به خواستگاری‌اش، هیچ حس خوب و خوشایندی ندارم.

-ولی من نیازی به آشنا شدن با شخصیت شما ندارم.

لبش را به دندان می‌گیرد و برای لحظه‌ای کوتاه چشم از چشمم بر می‌دارد.

-حق داری، منم‌جای تو می‌بودم و یکی مثل خودم می‌اومد خواستگاریم، ندیده و شناخته قبول می‌کردم ولی شرمنده من نمی‌تونم همچین ریسکی بکنم، حتما باید با خودت و شخصیتت آشنا بشم.

تند و تیز نگاهش می‌کنم و بی آن‌که بر روی تن صدایم هیچ کنترلی داشته باشم، با تمسخر و طعنه جوابش را می‌دهم:

- شما احيانا اول اعتماد به نفس بودین بعد دست و پا در آوردین؟

به روی خودِ پررویش که نمی‌آورد، خیلی جدی و متفکرانه در جوابم می‌گوید:

- راستش و بخوای، من در جریان اون نه ماهی که تو شکم مامانم بودم نیستم، ولی از خودش بپرسی، حتما جواب سوالت و بهت می‌ده. اتفاقا الان که داری می‌گی، واسه خودمم خیلی جالبه بدونم اول چی بودم که بعد دست و پا در آوردم؟ ممنون می‌شم جواب سوالت و که از مامانم گرفتی، به منم بگی!

آشکارا چندین نفس عمیق و پی‌درپی می‌کشم تا کمی آرام شوم و اعصاب خرابم، خراب تر از اینی که هست نشود!

گره ابروهایم به هیچ‌وجه باز شدنی نیست. مگر یک آدم تا چه حد می‌تواند بر روی مخت سورتمه سواری کند و کاری هم از دست تو بر نیاید!

در دل تا می‌توانم به او و هفت جد و آبادش بد و بی‌راه می‌گویم تا شاید کمی دلم خنک شود که باز هم صدای لعنتی‌اش را می‌شنوم و حواسم را به او و سوال بی‌سر و ته‌ای که می‌پرسد می‌دهم.

- خب داشتی می‌گفتی؟

به قدری از این شاخه به آن شاخه می‌پرد که حس می‌کنم تمام سیم‌های مخم اتصالی کرده‌اند.

سرم را بالا می‌آورم و با نگاه سوالی‌ام در چشمان شرور و براقش خیره می‌شوم.

-چی می‌گفتم؟

آرنجش را از روی دسته‌ی صندلی بر می‌دارد و تکیه‌اش را نیز به پشتی آن می‌دهد.

باز هم بی هیچ تعارفی خیره‌ام شده و چشم ازم بر نمی‌دارد.

-چرا حس خوبی نسبت به من و خواستگاری‌ام نداری؟

نفسم را محکم فوت می‌کنم. دلم می‌خواهد آرام باشم اما نمی‌توانم، بنابراین عصبی و بی‌حوصله در جوابش می‌گویم:

-آخه من تو رفتار شما هیچ عشق و علاقه‌ای نسبت به خودم ندیدم و نمی‌بینم، چرا باید این خواستگاری غیر منتظره رو باور کنم؟!

دستانش را بر روی سینه قفل می‌کند و جوری خیره‌ام می‌شود که گویی چرت‌ترین حرف ممکن را بر زبان آورده‌ام.

انگار تنها رنگ آن نگاه لعنتی‌اش او را ارضا نکرده که با بی‌تفاوتی شانهای بالا می‌اندازد و بی‌خیال در جوابم دهان باز کرده و می‌گوید:

-ندیدی چون عشق و علاقه‌ای در کار نیست که ببینی!

مکث کوتاهی می‌کند و حق به جانب ادامه می‌دهد.

-ولی دلم خواست بی‌آم خواستگاریت و بگیرمت، کجای این باور نکردنیه؟ مگه همه اول عاشق می‌شن بعد ازدواج می‌کنن؟

مستاصل و درمانده سر تکان می‌دهم، دهانم از این همه پررویی او باز و بسته می‌شود اما توانایی چرخاندن زبان در دهانم را ندارم تا حداقل با چند فحش آبدار روح پر فتحوش را آباد کنم.

سکوت مرا که می‌بیند از فرصت استفاده کرده و ادامه می‌دهد:

-عاشقت نیستم اما ازت خوشم می‌آد، مطمئنم می‌تونم با تو خوشبخت بشم.

-اتفاقا منم مطمئنم که با شما فقط می‌تونم بدبخت بشم اما خوشبخت نه. شما هم آگه خیلی خوبین، مبارک خودتون و خانواده‌تون باشین.

و بعد هم قاطع و بی هیچ لغزشی، ادامه می‌دهم:

-من جوابم به خواستگاری‌تون منفیه آقای دکتر افخم.

و سپس پوزخند تمسخر آمیزی بر لب می‌آورم و مغرورانه به او که عصبی خیره‌ام شده، چشم می‌دوزم.

برق شیطنت نگاهش را می‌بینم که به آرامی رنگ می‌بازد اما غرور چشمانش را نه، گویی آن‌ها عضو ثابتی از آن دو گوی مشکی رنگ و براق هستند که قرار نیست در هیچ مکان و زمانی رفیق نیمه راه شوند.

به خانواده‌ام و خانواده‌اش فکر می‌کنم، به این‌که چه قدر می‌تواند مطلع ساختن جمعی که بیرون از این اتاق، بی‌صبرانه با یک دنیا امید و آرزو به انتظار نشسته‌اند تا از نتیجه‌ی گفت‌وگوی دونفره‌مان آگاه شوند، برایم سخت و عذاب‌آور باشد.

علاوه بر آن، برای فرار از سوالات خسته کننده‌ای که بعد از رفتن رایمون و خانواده‌اش، باید به خانواده‌ام به خصوص مادر و آریتا،

جوابگو باشم، با یک دنیا شک و تردید تصمیم می‌گیرم خبر دار کردن خانواده‌ها را بر عهده‌ی خود او بسپارم.

بنابراین برای دومین بار پل ارتباطی نگاهم را به نگاهش وصل می‌کنم و با صدایی که کمی آرام تر از قبل شده‌است، لب می‌زنم:

-اگه می‌شه جواب نهایی رو شما به اطلاع همه برسونین، این جوری خیالشون راحت می‌شه که من و شما با هم دیگه تفاهم نداریم و این ازدواج هم به صلاح هیچ‌کدومون نیست.

بر خلاف انتظارم که از او توقع دارم باز هم حرف‌هایم را به مسخره بگیرد و بی اعتنا به من، حرف خودش را بزند، تنها به تکان دادن سر بیست کیلویی‌اش اکتفا کرده و از روی صندلی بر می‌خیزد و بی هیچ حرف یا سخنی هر چند کوتاه، با خونسردی و آرامشی غیرقابل وصف، همچون کسی که گویی با شنیدن جواب منفی، خیالش راحت شده باشد، اتاقم را ترک می‌کند.

با چشمانی که از او و رفتار عجیب و غریبش گرد شده، تیز از سرچایم بر می‌خیزم و به دنبالش از اتاق خارج می‌شوم.

او را می‌بینم که گام‌های محکم و بلندش را به سمت راه‌پله کج کرده‌است؛ "دیوانه" ای زیر لب نثارش می‌کنم و با قدم‌هایی که به مراتب بیش‌تر از حالت طبیعی‌شان، سرعت گرفته‌اند، خودم را به او می‌رسانم.

این بار رایمون یک قدم از من جلوتر ست. با ورودمان به سالن همه‌ی نگاه‌ها به سمت‌مان می‌چرخد. جفت چشم‌هایی که سنگین خیره‌ام شده‌اند و نیروی وجودم را ذره ذره می‌مکند.

نگاه‌هایی که گویی از مثبت بودن جواب من به این خواستگاری، مطمئن و خاطر جمع هستند.

از مادر و پدر که با لبخندی مهربان و غروری خاص خیره‌ام شده‌اند، چشم می‌دزدم و به نقطه‌ی نامعلومی در کف سرامیک‌های تمیز و درخشنده‌ی سالن خیره می‌شوم.

صدای مادرش را می‌شنوم که با ذوق زایدالوصفی خطابم قرار می‌دهد:

-خب عروس خانوم چی شد؟ کل بکشم یا هنوز زوده؟

سکوت سنگینی بر جمع حاضر در سالن، حکم فرما می‌شود. همه تنها به انتظار یک لبخند، یک نگاه، یک "بله"، دو ساعت تمام را با استرس و دلهره گذرانده‌اند و حالا من، مضطرب و کمی آشفته، با انداختن نیم نگاهی سمت رایمون که از لحظه‌ی ورودش به خانه‌مان تا همین الان، ذره‌ای هم تغییر نکرده‌است، عاجزانه در دل می‌خواهم، هرچه زودتر جواب سوال مادرش را بدهد و اول از همه خیال مرا راحت کند، بعد هم بقیه را.

او نیز همین کار را می‌کند، مادرش را خیلی منتظر نگذاشته و جواب سوالش را می‌دهد!

-نه مامان هنوز زوده. اگه بزرگترها مشکی نداشته‌باشن، من و خانوم رستمی نیاز به فرصت بیش‌تری من باب آشنایی داریم.

بر خلاف تصورم، هیچکس جز خود من غافلگیر نمی‌شود. همه راضی و خشنود هستن و تنها فرد ناراضی در جمع، تنها من هستم.

همه با خوشحالی من و رایمون را که دوشادوش یکدیگر ایستاده‌ایم، برانداز می‌کنند و به نشانه‌ی موافقت جهت وقت گذاشتن برای آشنایی بیش‌تر، هم سر تکان داده و هم زبانی و با رویی خوش، رضایت‌شان را اعلام می‌کنند.

تنها لحظه‌ای کوتاه نگاهم را بالا برده، و به او و چشمانش که شرارت از آن‌ها می‌بارد، چشم می‌دوزم.

حرصی نگاهم را از او گرفته و به اجبار لبخند تصنعی‌ای را طرح لب‌هایم می‌کنم.

مادر، هردویمان را دعوت به نشستن می‌کند، رایمون نیز همچون مردی جنتلمن و مودب، کمی سرش را خم کرده و از او تشکر می‌کند.

قبل این‌که قدم از قدم بردارد، کمی خودش را سمت خم می‌کند و همراه با لبخند کمرنگی که تنها برای حفظ ظاهر بر لبانش جاری ساخته، با شیطنت لب می‌زند:

-راستی آوینا؟ یادم رفت بهت بگم که من یه عادت خیلی بدی دارم...

دستش را بالا می‌آورد و با انگشت شصتش گوشه‌ی لبش را نوازش می‌کند. من نیز به این فکر می‌کنم مگر یک لبخند کوچک و کمرنگ، چه قدر می‌تواند جذابیت یک چهره را افزایش دهد؟

-هر چی رو که دلم خواست، حتما باید به دستش بیارم. اگه اون‌ی که دلم می‌خواد، خواستنی و چموشم باشه که دیگه چه بهتر! منم عاشق به دست آوردن چیزای سخت ساختم. وقتی‌ام به دستشون می‌آرم، دلم می‌خواد سفت و محکم تو بغلم بگیرمشون و این قدر به خودم فشارشون بدم که تو وجودم حل بشن. آخری‌ام یه گاز محکم از گونه‌ی خوشگل و برجسته‌شون بگیرم و بعد هم درسته قورتشون بدم.

گونه‌هایم رنگ می‌گیرد و لب زیرینم از حصار دندان‌هایم آزاد می‌شود.

آشوبی در دلم بر پا می‌شود که حتی خودم هم نمی‌دانم از کجا و از چیست!

آب دهانم را قورت می‌دهم و با افکاری بهم ریخته و نابسامان که نه سرشان معلومست و نه ته‌شان، تنها با صدایی که حتی خودم هم به سختی آن را می‌شنوم، در جوابش می‌گویم:

-اما من حق انتخاب دارم. جواب قطعیم رو هم بهتون دادم.

گوشه‌ی لبش به بالا کشیده می‌شود و چشمک ریزی را چاشنی چشمانش می‌کند.

-مگه من گفتم نداری؟ اتفاقاً منم همین و می‌گم، تو حق انتخاب داری، یا خودت جواب مثبت بهم میدی، یا من به زور، جواب مثبت و ازت می‌گیرم.

قدمی به عقب بر می‌دارد و پس از جمع کردن لبخندش، سمت همان مبلی می‌رود که قبل از رفتن به اتاق، بر روی آن نشسته بود.

از آن جایی که نگاه همه متوجه ماست و مکالمه‌ی بین‌مان نیز کمی طولانی شده است، لبانم را به نشانه‌ی لبخند، با هزار زور و زحمت از هم کش می‌دهم و به سمت بهزاد حرکت می‌کنم.

با افکاری متشوش و نا آرام، کنارش می‌نشینم و در سکوت به این فکر می‌کنم که حالا باید چه کنم؟

چه قدر می‌توانم احمق باشم که همه چیز را به او سپرده‌ام؟

اویی که در بدجنسی و شرارت حرف اول را می‌زند.

به راستی چگونه به او اعتماد کرده‌ام؟ نفسم را پریده پریده از درون شش‌هایم آزاد کرده و سری از تاسف برای خودم و حماقتم تکان می‌دهم.

سعی می‌کنم به مکالمه‌ی پایانی‌ام با او اصلاً فکر نکنم. به او و اظهار نظرش راجع به خواسته‌های خواستنی و چموشش، به او و عاقبتی که بر سر آن خواسته‌ها می‌آورد...

در این دو روزی که گذشت تا توانستم از تیررس چشمان تیزبین و شرور رایمون فرار کرده‌ام که مبادا هیچ برخوردی هرچند کوچک با او داشته باشم.

وارد اتاق عمه می‌شوم و بارمان را می‌بینم که کنار عمه بر روی تخت نشسته و با او حرف می‌زند.

در این مدت بارمان و عمه بهاره به شدت با یکدیگر صمیمی شده‌اند و عمه اکثر اوقات با بارمان درد و دل کرده و سفره‌ی دلش را برای او باز می‌کند.

بارمان متوجه حضورم می‌شود و از جای بر می‌خیزد. همچون همیشه مودب و متین سر خم کرده و حالم را جویا می‌شود.

من نیز با لبخندی از روی لطف و مهربانی جوابش را داده و سمت عمه بهاره قدم بر می‌دارم.

کنارش بر روی تخت می‌نشینم و دست استخوانی‌اش را در دست می‌گیرم. بارمان نیز صندلی کناری تخت عمه را کمی جلو می‌کشد و به آرامی بر روی آن جای می‌گیرد.

-خوبی عزیزم؟ بهتری؟

آب دهانش را به سختی قورت داده و با دست آزادش پیشانی‌اش را می‌نوازد.

-بهتر که نیستم ولی خب زنده‌ام هنوز.

دلم کم از او و دیدن بیماری اش غصه دارست که با شنیدن حرفهایش هم هر روز بیش‌تر از دیروز دلگیر تر رنجور تر می‌شود.

-این چه حرفیه که می‌زنی؟ ان‌شاءالله به زودی زود حالت خوب می‌شه و بر می‌گردیم خونه.

بارمان نیز به شوخی در ادامه‌ی حرف می‌گوید:

-فکر کنم تو این دو ساعت داشتم گل لگد می‌کردم، مگه نه بهاره؟

عمه خنده‌اش می‌گیرد و با صدایی که بی‌روح و خسته‌است لب می‌زند:

-نه اتفاقاً، فقط از شانس بدت، بیماری که به پستت خورده زیادی مقاومه، از کره الاغ شیطان پایین نمی‌آد.

می‌خندم و به آرامی مشغول ماساژ دادن دست و پاهایش می‌شوم.

بهترین ساعت‌های روزم در همین بیمارستان و کنار عمه بهاره‌ام می‌گذرد و من هیچ دلم نمی‌خواهد روزی برسد که عمه‌ام را در کنار خود نداشته باشم یا او را نبینم.

نفس‌های من بسته به نفس‌های اوست و چشمان کویری‌ام تشنه‌ی باران نگاهش.

من بغض تمام این روزهایم را به امید همان لحظه‌ی شیرینی که قرارست او را سالم و سلامت ببینم؛ در گلو خفه کرده و چشمه‌ی اشکم را نجوشیده، خشکانده‌ام.

کیف سفید رنگم را برداشته و نگاه دقیقی به خودم در آینده می‌اندازم. پیراهنی دکلمه و آستین دار که بلندی اش نیز تا به روی زمین می‌رسد.

رنگ آبی آسمانی پیراهنم بسیار باب میل است به همین دلیل وقتی که آن را در یک پاساژ شیک و معتبر دیده بودم، نتوانستم از خیرش بگذرم و خریدارش شدم. اگرچه براق بودن پارچه‌ی پیراهنم نیز در خریدش بی‌تاثیر نبود.

ادکلن دوست داشتنی‌ام را برداشته و چند قطره‌ی آن را به خود می‌زنم. شال سفید رنگم را نیز بر روی سرم می‌اندازم و بعد از پوشیدن پالتویم، از اتاق خارج می‌شوم.

مامان و بابا را در سالن می‌بینم که در حال قهوه خوردن هستند. در حالی که به سمت در سالن راهم را کج می‌کنم صدا می‌رسانم:

-من دارم می‌رم ولی سعی می‌کنم زودی برگردم! فعلاً خدانگهدار

و بعد هم بی‌هیچ معطلی از سالن خارج می‌شوم و با آسانسور به طبقه‌ی پایین می‌روم.

ماشینم را کنار جدول پارک کرده و به آرامی از آن پیاده می‌شوم.

قدم برداشتن با کفش‌های پاشنه بلند در سطح پوشیده از برف و لیز خیابان، از شاخ فیل هوا کردن هم سخت‌ترست، با احتیاط قدم برداشته و به سختی خودم را به سالن خانه‌ی آقای رستمی می‌رسانم.

با ورودم به سالن، حجم مطبوعی از هوای گرم به سمتم هجوم می‌آورد و حس دلچسبی را نیز خانه نشین پوست لطیفم می‌کند.

اول از همه سمت اتاق گوشه‌ی سالن حرکت می‌کنم و بعد از راحت شدن از شر پالتو و شالم، کادوآم را که شامل یک دستبند ظریف نقره‌ایست، بر روی میز طولی که در وسط سالن قرار دارد، در مکانی درست کنار یک جعبه کادوی بزرگ می‌گذارم.

با حلقه شدن دستی به دور گردنم و به دنبال آن شنیدن صدای ذوق زده‌ی مهتاب، به عقب می‌چرخم و او را محکم در آغوش می‌گیرم.

-یه دنیا مرسی که اومدی! بارمان می‌گفت حال عمه بهاره هیچ خوب نیست احتمال داره نتونی بیای. خیلی ناراحت شدم ولی الان خوش‌حالم که می‌بینمت.

گونه‌اش را می‌بوسم و کمی از آغوشش فاصله می‌گیرم.

-تولدت مبارک عزیزم، امیدوارم تا دنیا دنیااست کنار خانواده‌ات خوش و خوب زندگی کنی و به آرزوهای قشنگت برسی.

باز هم محکم در آغوشم می‌گیرد و لپم را طولانی و آبدار ماچ می‌کند.

مهتاب دستم را می‌گیرد و سمت قسمت می‌برد که دیگر بچه‌ها نیز حضور دارند. مریم با دیدنم لبخندی عمیق بر لب می‌آورد و خودش را با چند قدم کوتاه؛ به دستم که سمتش دراز شده می‌رساند.

-بیا بغل خاله مریم ببینت!

خنده‌ام می‌گیرد و دستانم را به دور کمر تپش حلقه می‌کنم.

-خوبی؟ چه خبر؟

از آغوشم بیرون می‌آید و دستم را می‌گیرد. نگاهی به داخل سالن که پر از دحام و شلوغست می‌اندازد و به یکی از میزهایی که خالی مانده‌است اشاره می‌کند.

-بیا بریم اون‌جا که کلی باهات حرف دارم.

کمی حالت تهوع دارم و بدنم داغست، می‌دانم سوال‌های مریم راجع به رایمون و خواستگاری‌اش، حال خرابم را از اینی که هست بدتر می‌کند با این حال بی هیچ مخالفتی به دنبالش روانه می‌شوم.

همین که پشت میز می‌نشینم، با نگاهم سالن و مهمان‌های حاضر در آن را از نظر می‌گذرانم تا از بود و نبودش در مهمانی امشب، مطمئن شوم ولی با نیشگونی که مریم از بازویم می‌گیرد سرم را سمت او چرخانده و با چهره‌ای که از درد به هم جمع شده طلبکارانه لب می‌زنم:

-اه مریم، چرا نیشگون می‌گیری؟

خودش را لوس کرده و به گونه‌ای که لج آدم را در بیاورد، در جوابم می‌گوید:

-خاک تو مخت کنن. یعنی واقعا برای جواب دادن به خواستگاری دکتر افخم وقت برای فکر کردن خواستی؟

پشت چشمی نازک می‌کنم و باز هم با نگاهم به دنبالش می‌گردم.

-مخ نداری دیگه، من بودم چشم بسته قبولش می‌کردم.

ضربه‌ی محکمی به پیشانی‌ام می‌زند که آخم هوا می‌رود.

-وحشی!

با غیض جوابم را می‌دهد.

-آقاتونه. وقتی دارم باهات حرف می‌زنم تو چشم‌هام نگاه کن. نه این‌که مثل این دخترای چشم سفید و پسر ندیده، دنیال جوون مردم بگردی. والا قدیما یه چیزی به اسم حجب و حیای دخترونه هم بود که خیلی خریدار داشت.

در حالی که پیشانی‌ام را ماساژ می‌دهم، اخمانم را در هم کشیده و با اکراه جوابش را می‌دهم.

-صد بار بهت گفتم بی‌هوا نزن تو سر و صورت من، بدم می‌آد.
موزی را از داخل ظرف وسط میز بر می‌دارد و مشغول پوست‌کندش می‌شود.

-خب حالا، جمع کن خودت و لطفاً. نمی‌خواه واسه من ناز کنی که اصلاً نازت خریدار نداره. انگار من، رایمونم که نازت و بکشم.

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم و دستم را از روی پیشانی‌ام بر می‌دارم.

-حالا نیست که اون خودشیفته اهل نازکشیه؟

چشم‌گرد می‌کند و حق به جانب جواب می‌دهد:

-هست دیگه، هست که تو الان دو ساعته داری دنبالش می‌گردی! یه شب اومد خواستگاری معلوم نیست چی به خوردت داد، عاشق شدی! البته هر چی به خوردت داد، خوب کرد که داد.

من نیز موزی از داخل جا میوه‌ای بر می‌دارم و مشغول پوست‌کندش می‌شوم.

-یه کنجکاوی کوچیک بود فقط!

در حالی که گاز ریز و کوچکی به موزش می‌زند، در جواب حرفم، به حالت مسخره‌ای سر تکان داده و می‌گوید:

-آره خب تو که راست می‌گی!

و سپس در یک حرکت چرخشی و غافلگیرانه، سمتم می‌چرخد و مستقیم در چشمانم خیره می‌شود!

-خدایی آوینا من و خر فرض کردی یا خودتو؟ تو منی که این قدر باهات رفیقم جایی نبینی، از بس بیخیال و ریلکسی، اصلا کنجکاوی نمی‌کنی که کدوم قبرستونی‌ام؟ بعد یهو واسه رایمون جان حس کنجکاویتون شکوفا شد؟
 خنده‌ام می‌گیرد.

-مرده‌شور خودت و حس کنجکاویت رو ببرن!

در حالی لب زیرینم را به دندان می‌گیرم تا دوباره خنده‌ام نگیرد. سوالی از او که هر لحظه بیش‌تر از قبل عصبی می‌شود، می‌پرسم:

-خب حالا توام، چرا داغ کردی؟

حرصی نگاهش را از نگاهم می‌گیرد و لب می‌زند:

-خیلی به من دیر گفتی، واقعا که! من فکر می‌کردم بهترین رفیقتم. ولی حالا فهمیدم نیستم. الانم که اومدی گفتی، چون می‌خوای جواب مثبت بدی.

از او و پیش‌بینی عجولانه‌اش چشمانم گرد می‌شود.

-کی گفته قراره جواب مثبت بدم؟ اتفاقا جوابم منفیه. الان هم اگه داشتم دنبالش می‌گشتم واسه این بود که خیالم از نبودنش راحت بشه.

چپ‌چپ نگاهم می‌کند و باقی مانده‌ی موزش را داخل دهانش می‌گذرد. دستش را به نشانه‌ی "یه لحظه صبر کن" بالا می‌آورد و من نیز منتظر می‌مانم تا دهانش خالی شود. بالاخره موزش را قورت داده و با یک دستمال کاغذی گل‌دار، دور دهانش را تمیز می‌کند.

-فعلا که نیومده. اتفاقا منم خیلی حواسم بود که ببینم می‌آد یا نه؟ اما چشمم به این در وامونده خشک شد و شازده تشریفش رو نیاورد.

-چه بهتر که نیاورد.

هم دلم می‌خواهد باشد و هم نه.

مطمئنم اگر امشب به این مهمانی بی‌آید نمی‌توانم مثل این چند روزی که گذشت، همچون آهویی گریزان از چنگال صیاد، باز هم از زیر نگاه تیزبین و دقیقش بگریزم اما دلم می‌خواهد باشد، تا تیپ امشبم را نیز ببیند و بفهمد نظراتش را راجع به طرز لباس پوشیدنم، هیچ هم حساب نکرده‌ام به خصوص که در مهمانی خانه‌شان، با آن زبان تند و نیش‌دارش، تمام شخصیتم را زیر سوال برده‌بود.

امشب اگر راجع به پیراهن و آرایشم نظر بدهد، جواب‌هایی را که در ذهن خود آماده کرده‌ام، بی‌هیچ کم و کاستی، مسلسل‌وار به سمتش نشانه می‌روم.

از شدت حالت تهوع کمی کاسته شده ولی بالعکس، دچار سردرد خفیفی شده‌ام که لحظه به لحظه در حال پیشروی‌ست.

مهتاب کماکان مشغول خوش‌آمد گویی و پذیرایی از مهمان‌هاست.

خانوم و آقای بهرامی نیز طبق معمول؛ خانه را برای شب تولد او و راحتی مهمان‌هایش خالی کرده و به خانه‌ی مادر دکتر رفته‌اند.

با آهنگ شادی که در سالن پخش می‌شود، مریم هیجان‌زده از جای بر می‌خیزد و در حالی که نگاهش میخ‌جمعی شده که پر انرژی وسط سالن در حال رقصیدن هستند، مخاطب قرارم می‌دهد و ذوق‌زده می‌گوید:

-ای جان چه آهنگی، من که می‌خوام برم وسط، یه کم قر بدم کمرم از این حالت خشکی در بی‌آد، تو نمی‌آی؟

در حالی که آستین پیراهنم را مرتب می‌کنم، در جوابش دهان باز کرده و می‌گویم:

-نه قربونت مرسی، خودت برو.

با لجبازی سمتم می‌چرخد و ملتسانه نگاهم می‌کند.

-بیا بریم دیگه. من تنهام.

بی‌خیال شانه‌ای به بالا می‌اندازم و می‌گویم:

-مشکل خودته عزیزم. برو مهتاب و پیداش کن با اون برقص.

-داری غیبتم و می‌کنی؟ خدا بزنه به کمرت آوینا. تو از بچگی چشم نداشتی من و ببینی.

خنده‌ام می‌گیرد.

به او که از پشت سرم ظاهر می‌شود و کنار مریم قرار می‌گیرد، خیره می‌شوم.

-مریم و با خودت ببر وسط مجلس، دلش قر دادن می‌خواد.

مهتاب شکلکی در می‌آورد و با افسوس برآیم سر تکان می‌دهد.

-تو هنوزم همون عادت مسخره‌تو داری؟

متفکر سر تکان می‌دهم.

-کدوم عادت؟

-این که خوشت نمی‌آد تو جمعی که دختر و پسر قاطی‌ان برقصی.

بادی به غبغب می‌اندازم و با افتخار و غروری که پس زمینه‌ی چشمانم کرده‌ام، در جوابش دهان باز کرده می‌گویم:

-به کوری چشم بعضی‌ها، بله، هنوزم که هنوزه این عادتِ خوب همراهمه؛ قصد ترک کردنش رو هم ندارم.

مریم نیز دست مهتاب را در دست می‌گیرد و او را مخاطب قرار می‌دهد، در حالی که هر سه به خوبی می‌دانیم، به در می‌گوید تا دیوار بشنود.

-بعضی‌ها هم که روی صد تا پیرزن و سفید کردن، از بس که افسرده و خسته‌ان. حالا باز خوبه شانس دارن، از ما بهترن می‌رن

خواستگاری‌شون، ولی فاجعه اون‌جاست که همین بعضی‌ها می‌خوان طاقچه بالا هم بذارن و جواب رد بدن به خواستگارشون. رو که نیست سنگ پا قزوینه، فکر می‌کنن خودشون خیلی تحفه‌ن. آخرشم موهاشون رنگ دندون‌هاشون می‌شه و می‌مونن ور دل مامان باباشون.

مهتاب بلند به زیر خنده می‌زند و مریم را به دنبال خود می‌کشانند.

-حالا آوینا یه چرتی گفت، تو چرا باور می‌کنی؟

کلافه نفسم را به بیرون فوت کرده و با اکراه نگاهم را از آن دو که به آرامی خود را به وسط مجلس می‌رسانند؛ می‌گیرم.

به ساعت حلقه شده به دور مچ دستم، چشم می‌دوزم و با دیدن عقربه‌ی کوچک که ساعت نه شب را نشان می‌دهد، به کل از آمدن رایمون ناامید می‌شوم.

از جای بر می‌خیزم و به قسمت دنج و تاریک سالن که از قضا صدای موزیک هم کمتر به گوش می‌رسد، می‌روم.

پشت میز می‌نشینم و به در سالن خیره می‌شوم .

دل‌م می‌خواست امشب می‌آمد و برای یکبار هم که شده من حال او را می‌گرفتم ولی او همیشه خواسته یا ناخواسته، زودتر از من، دست به کار می‌شد و حالم را می‌گرفت و کنفم می‌کرد.

آرنج دستم را بر روی میز تکیه داده و مشت دستم را تکیه‌گاه چانه‌ام می‌کنم.

نگاه‌گذاری به بارمان، سام و محمد می‌اندازم که دور یک میز نشسته و مشغول خوش‌وبش کردن هستند.

حتی محمد هم آمده اما او نه.

در ورودی سالن، حکم آهنربایی را برای چشمانم دارد که مدام نگاه خسته‌ام را جذب خود کرده و دست بردار هم نیست.

نمی‌دانم چه مدت است که به در سالن چشم دوخته‌ام و در فکر و خیال گذشته‌هایم غرق شده‌ام که حتی با باز شدن در طلایی رنگ و ورودش به سالن هم از هیپروت بیرون نمی‌آیم.

تنها آن لحظه‌ای را که جو سالن تغییر کرده و جمعی از دختر و پسرها به سمتش یورش می‌برند، به خود آمده و صاف سر جایم می‌نشینم.

نمی‌دانم از آمدنش خوش‌حال باشم یا از سروصدایی که جوان‌ترها به خاطر او و حضورش در این مهمانی به راه انداخته‌اند عصبی و ناراحت؟

همین‌ها هستند که باعث می‌شوند او تا بدین حد مغرور و از خودراضی باشد. با اکراه نگاهم را از او و جمعی که دورش را گرفته‌اند می‌گیرم و

در دل با خود می‌گویم: ای کاش نمی‌اومدی، دیگه حتی دلم نمی‌خواد
حالت رو بگیرم و کنفت کنم، فقط دلم می‌خواد بری و نباشی که ببینمت.
شاید حدود ده دقیقه از وقتش را به دوست‌دارانش اختصاص می‌دهد و
بعد از آن راهش را سمت میزی که محمد و پسرها نشسته‌اند کج می‌کند.
به قدری خشک و جدی قدم بر می‌دارد، مغرورانه و بی هیچ لغزشی
مستقیم را می‌نگرد که برای لحظه‌ای، از او و شخصیت متغیرش گیج و
منگ می‌شوم.

نمی‌دانم این دو گوی سرسخت و نفوذ ناپذیر را باور کنم؟ یا آن دو
شبرنگ پر شیطنت و شرور را؟

موقع شام، برخلاف اصرار مریم و مهتاب برای ماندن در کنارم، هر دو
را سمت مابقی بچه‌ها می‌فرستم و خود نیز به تنهایی در همان گوشه‌ی
دنج سالن، می‌مانم.

اشتهایی به غذا خوردن ندارم و تنها سهمم از آن، بازی کردن با
تکه‌های گوشت و برنج داخل بشقاب می‌شود.

از رایمون و رفتارهای ضد و نقیضش که به شدت ذهنم را به خود
مشغول کرده متنفرم.

او حتی سرش را میلی‌متری هم برای پیدا کردن من تکان نداده و به
خوبی از رفتارش مشخص‌ست که حضور یا عدم حضور من در این
مهمانی ادا برایش مهم نبوده و نیست.

از خودم هم متنفرم می‌شوم که ذهنم را درگیر همچین مرد روان‌پریشی
کرده‌ام که خودش هم نمی‌داند از این دنیا و زندگی چه می‌خواهد.

-چرا حس می‌کنم اون تیکه گوشتی رو که با چنگالت به جونش افتادی و داری تکه‌تکه‌ش می‌کنی، شکل من می‌بینی؟

با شنیدن صدای بم و مردانه‌اش، ترسیده سرم را به شدت بالا می‌آورم و متعجب به اوایی که با همان دو گوی شرور و آشنا، با لذت خیره‌ام شده و صندلی روبه‌روی ام را اشغال کرده‌است، چشم می‌دوزم.

همین که او را، با همان شرارت چشمانش، در نزدیکی خودم می‌بینم، نا خودآگاه، آرامش از دست رفته‌ام باز می‌گردد و خونسرد می‌شوم.

-چرا فکر کردین من شما رو شکل گوشت می‌بینم؟ یا گوشت رو شکل شما؟ واقعا فکر کردین نقش‌تون این قدر تو زندگی من پررنگ هست که بخوام بهتون فکر کنم و یه تکه گوشت بی‌نوا رو جای شما تکه تکه کنم؟ خونسرد و آرام، یک تکه گوشت داخل بشقابش را با چنگال بر می‌دارد و تا نزدیکی دهانش بالا می‌آورد.

-من عادت ندارم راجع به چیزایی که ازشون مطمئن نیستم، حرف بزنم.

نیشخندی می‌زنم و تمسخرآمیز می‌پرسم:

-می‌شه بپرسم از کجا این قدر مطمئنین؟

-از اون جایی که عطرت خیلی خوشبوئه.

متعجب به او که برای دومین بارست این حرف را بر زبان می‌آورد خیره می‌شوم. ربط خوشبو بودن عطرم را با پررنگ بودن نقش او در زندگی ام نمی‌فهمم.

-بله مرسی ولی این رو قبلا هم گفته بودین.

تکه گوشت را داخل دهانش می‌گذارد و به آرامی مشغول خوردنش می‌شود. لقمه‌اش را که قورت می‌دهد با بدجنسی در جوابم می‌گوید:

-درسته، توام گفته بودی این عطر و دوست نداری و فقط جاهایی ازش استفاده می‌کنی که هیچ ارزشی واست نداره. مثلاً اون شب مهمونی خونه‌مون، خواستگاری خونه‌تون یا امشب که تولد مهتاب، صمیمی‌ترین رفیقته.

با عجز چشمام را بر روی هم می‌بندم و فحشی نثار خودم و حواس پرتی‌ام می‌کنم. من خودم را برای دفاع از تیپ امشبم آماده کرده‌ام اما برای بوی عطر نه!

او و غافلگیری‌هایش حکم بازی پرهیجانی را برایم پیدا کرده که دلم می‌خواهد یک روزی برسد که بتوانم او و عکس‌العمل‌هایش را پیش‌بینی کرده و شکستش بدهم. دلم می‌خواهد روزی هم بی‌آید که من بازنده‌ی این میدان نباشم.

برای این که بحث را عوض کنم، همچون خود او که آن شب در خانه‌اش، مرا خجالت زده کرده بود، خجالت‌زده‌اش می‌کنم.

-چه قدر دیر کردین آقای دکتر؟ کم کم داشتیم شام رو می‌آوردیم.

خنده‌اش می‌گیرد و کمی از لیوان دوغش را می‌نوشد. با دستمال دور دهانش را تمیز کرده و در جوابم می‌گوید:

-بمیرم برات، خیلی منتظرم شدی؟

تند و تیز نگاهش می‌کنم که چشمک پر شیطنتی را نثار چهره‌ی برزخی‌ام کرده و لب می‌زند:

-یعنی می‌خوای بگی واسه یکی دیگه بود که این قدر با آه و افسوس به در سالن خیره شده بودی؟

عصبی و دلخور نیم خیز می‌شوم تا از پشت میز بر خیزم که با شنیدن صدای پرتحکم و جدی‌اش، همراه با مکثی چند ثانیه‌ای، دوباره بر روی صندلی می‌نشینم

-بشین آوینا، کارت دارم.

اگر درستش می‌بود، می‌بایست سرم را پایین می‌انداختم و بی‌توجه به حرفش، راهم را می‌کشیدم و می‌رفتم اما خب، من که نمی‌توانم خود را فریب بدهم و بر خلاف میل باطنی‌ام که کنجکاوست کار رایمون را بداند عمل کنم، بنابراین مثل یک دختر خوب و حرف گوش‌کن، دوباره بر سر جایم می‌نشینم و با اوقات تلخی، منتظر شنیدن فرمایشاتش می‌شوم.

او نیز خیلی منتظر نمی‌گذارد و با دور کردن بشقاب غذایش که حتی نیمی از آن هم خورده نشده، دهان باز کرده و می‌گوید:

-فردا چهار عصر کافی‌شاپ... می‌بینمت! باهات حرف دارم آوینا، فقط آن تایم باش و سر وقت بیا.

اگر هر کس دیگری جای او می‌بود، بی‌شک قبل از قرار گذاشتن، شرایط رفتن من را نیز به آن کافی‌شاپ می‌پرسید، چرا که شاید من در آن تایم وقتم پر باشد و نتوانم به سر قرار بروم! افسوس که او هر کسی نیست و اخلاق مزخرف و منحصر به فرد خود را دارد!

دل نمی‌خواهد بی‌چون و چرا پیشنهادش را قبول بکنم، او در حالت عادی‌ام به اندازه‌ی کافی، از خود مچکر و پررو تشریف دارد و نیازی نیست که من نیز پیازداغش را زیاد کنم.

تنها برای این که او را متوجه خودخواهی بی حد و اندازه اش بکنم، تصمیم می‌گیرم پیشنهادش را رد کرده و حداقل او را مجبور کنم برای رسیدن به درخواستش، کمی از غرور لعنتی‌اش را به زیرپاهایش انداخته و با پاشنه‌ی کفشش آن را له کند. بنابراین با لحنی که گویی راجع به بی اهمیت‌ترین پیشنهاد زندگی‌ام حرف می‌زنم، درخواستش را رد کرده و در جوابش می‌گویم:

-خیلی ببخشیدا، اما من فردا ساعت چهار و قتم پره و نمی‌تونم بی‌آم.
مرسی از پیشنهادتون.

باز هم لبانش طرح همان لبخند معروف همیشگی را به خود می‌گیرند. با حفظ نگاه و لبخند حاکم بر چهره‌اش، کمی سرش را کج کرده و با شیطنت نگاه می‌کند.

-دلت می‌خواد با من بازی کنی؟

برق شرارت نگاهش چشمانم را می‌زند. هیچ نمی‌گویم و سکوت می‌کنم، من از او و نگاه پر شیطنتش، کم رو دست نخورده‌ام. جرئت جواب دادن به سوال مشکوک و خطرناکش را ندارم که خود لبخندش را کمی وسعت می‌بخشد و در ادامه می‌گوید:

-منم دلم می‌خواد باهات بازی کنم، اما الان نه، چون وقتش نیست اما بهت قول می‌دم از دواج که کردیم، شب تا صبح باهم بازی کنیم، اون قدر بازی کنیم که خسته و کوفته خوابت ببره.

پرروی بی‌حیا، یعنی چه که از شب تا صبح بازی کنیم؟ اصلا چرا از صبح تا شب نه؟ دلم می‌خواهد همین سوال را از او بپرسم اما شرم و حیای دخترانه‌ام، این اجازه را به من نمی‌دهد.

نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد و با انگشت سبابه‌اش ضربه‌ی آرامی به صفحه‌ی آن می‌کوبد.

-وقت کمه وگرنه حتما از بازی‌مون یا مثلا اون‌جایی که تو بعد از بازی قراره با خستگی، خوابت ببره بیش‌تر حرف می‌زدیم. ولی بهت قول می‌دم سرفرصت بی‌آم و مفصل‌تر بازی و جزئیاتش رو واست شفاف سازی کنم.

بازی و درد، شفاف‌سازی و زهر... تو را باید اول به یک روانکاو نشان داد تا مخت را شست‌وشو داده تا هر چه بازی به همراه جزئیاتش را بلدی، از یاد ببری.

خودش را کمی سمت میز خم می‌کند و به منی که رنگم همچون لبو قرمز شده‌است، با لذت خیره می‌شود. تن صدایش نسبت به چند دقیقه‌ی قبل، به وضوح پایین‌تر آمده‌است.

-فردا ساعت چهار منتظرتم، من یه هفته‌ست که تمام‌مدت، برنامه‌های کاری‌مو فشرده انجام دادم تا بالاخره تونستم تایم خالی کنم، قرار فردا خیلی واسم مهمه و نمی‌تونم از دستش بدم، پس با من لج نکن و بیا. خیلی حرف دارم که باید باهات بزنم.

و سپس از پشت میز بر می‌خیزد و دستی می‌کشد به کت سورمه‌ای رنگش که در قسمت یقه و جیب، نوار نارنجی رنگی استفاده شده و بر زیبایی آن افزوده‌است!.

نه تنها کنجکاوی‌ام ذره‌ای هم کم نمی‌شود بلکه با او و حرف‌هایش سر به فلک هم می‌کشد.

حرف‌هایش را راجع به بازی شبانه به دست فراموشی می‌سپارم و با اکراه به او که قصد ترک کردن من از این‌جا رانده و از آن‌جا مانده را دارد، خیره می‌شوم.

شاید اگر می‌ماند، می‌شد کمی راجع به حرف‌های مهم و ضروری‌اش، همین امشب حرف زد اما افسوس...

نمی‌دانم رنگ نگاهم به او چگونه‌است که باز صدای پرشیطنت و شرورش، گوشم را می‌نوازد.

-منم دلم می‌خواد بیشتر تر پیشت بمونم اما نمی‌شه، تا همین الانشم کلی نگاه زیر نظرمون گرفته که بهتر می‌بینم برم.

همین که قصد می‌کنم، نگاهم را در اطراف بچرخانم و از صحت حرف او مطمئن شوم، پیش‌دستی کرده و جواب می‌دهد:

-نه الان نگاه نکن، بذارش برای بعد، قرار نیست نگاه‌هایی که الان زیر نظرت گرفتن، با دور شدن من ازت دور بشن پس حداقل تا آخر این مهمونی باهات هستن.

به‌خاطر او و حواس جمعش، خیلی به موقع قفل نگاهم را می‌بندم و از چرخش بی‌موقع‌شان جلوگیری می‌کنم.

به چشمک ریزی که می‌زند، می‌نگرم، یا همان لبخندی که برای اولین بار نمای محوی از ردیف دندان‌های سفید و براقش را به نمایش می‌گذارد، یا نه، شایدم تارهای مشکی‌رنگی که زیر نور لوستر بزرگی که از زیر سقف آویزان شده و درخشنده‌تر از هر زمان دیگری به نظر می‌رسند. خود نیز نمی‌دانم به کدام یک از جذابیت‌های مردانه‌اش خیره شده‌ام که با حرف آخرش، همه را به دست فراموشی سپرده و درگیر تپش غیرعادی قلبم می‌شوم " از خیر تو و هم‌صحبتی باهات می‌گذرم اما

نه به خاطر خودم، فقط به خاطر تو که می‌دونم دیدگاه اطرافیانست و است
 مهمه و نمی‌خوای سوژه‌ی جدیدی بشی واسه این ملت بیکاری که
 همیشه به کمین نشستن تا یه سوژه‌ی دهن پرکنی گیرشون بی‌آد،
 مخصوصا اگه اون سوژه از نوع یه دخترکوچولوی چشم جنگلی باشه،
 پیرمردا رو هم که میدونی؟ بی‌اعصاب، اون موقع مجبور می‌شن فک
 همون ملت بیکارِ علاف و بی‌آرن کف زمین و با خاک یکسان کنن"

او می‌رود و من نیز یک لیوان آب سرد را بی‌وقفه و تنها با یک نفس،
 تا ته سر می‌کشم به امید این‌که آتش افتاده در جانم را خاموش کنم. اما
 مگر می‌شود؟

نمی‌دانم او دیگر از کجا و چگونه میان این آشفته‌بازار زندگی‌ام پیدا شده
 که نه دست از جانم برمی‌دارد و نه جانِ دلم؟ می‌ترسم، می‌ترسم آن قدر
 بماند و به غرور و شیطنت لعنتی‌اش پیچ و تاب دهد که در آخر سرم را
 گیج برده و کار دست دلم دهد.

با آمدن مریم و مهتاب و سوال‌پیچ کردن‌های همیشگی‌شان، بی‌حوصله
 و یکی در میان، جواب‌شان را داده و سعی می‌کنم سنگینی نگاه پر از
 حرف مهماتان حاضر در سالن را، نادیده بگیرم اما نمی‌شود.

فکرسم سمت رایمون می‌رود، سمت حضور پررنگ و مردانه‌اش پشت
 همین میز! به این‌که تا بود، من هم متوجه هیچ‌چیز و هیچ‌کس جز خود
 او و حرف‌هایش نشده‌بودم اما همین که رفت، همان اذیت شدنی که از
 آن حرف می‌زد، زودتر از آن‌چه که فکرش را بکنم، به سراغم آمد.
 گویی او یک سپر آهنینی برایم شده بود که با رفتنش، خود را موجود
 بی‌دفاعی می‌دیدم که در مقابل تیر تیز و برنده‌ی آن همه نگاه، هیچ
 شانسی برای سالم ماندن نداشت.

با خروج از سالن نفسم را تند و محکم بیرون داده و به بخار غلیظ پیش‌رویم چشم می‌دوزم. تحمل جو سنگین داخل سالن، تمام انرژی‌ام را ذره ذره از جسم و جانم به یغما برده و در عوض، دنیایی از خستگی و کلافگی را خانه نشین وجود در مانده‌ام می‌کند.

بر روی تخت دراز می‌کشم و به فردا فکر می‌کنم. به فردایی که با رایمون قرار دارم و بین رفتن و نرفتن گیر افتاده‌ام.

نه من آدم عهد شکستن هستم و نه قلبم اهل تکان خوردن و عاشق شدن. پس چه دلیلی برای رفتن به آن کافی‌شاپ لعنتی دارم؟

چرا ساده‌لوحانه برای به تله افتادن در دامی که برایم پهن کرده، قدم به قدم با او می‌روم؟

پتو را محکم بر روی سرم می‌کشم و آرام و قاطعانه زیر لب زمزمه می‌کنم "نه، من نمی‌آم ببینمت چرا که نه خودت مهمی، نه حرف‌ها و نه کار مهمی که ازش حرف می‌زنی"

بعد هم چشمانم را محکم بر روی هم می‌بندم و با تمام قدرت پتو را بر روی چشمانم می‌فشارم تا فکر او و حرف‌هایش از سرم بیرون برود.

حتی تیپ امشبش هم به خوبی در ذهنم حکاکی شده، شلوار جین و تیشرت سفید رنگی که زیر کتش پوشیده بود، یا آن کفش‌های ست شده با کت اسپرتش.

دل‌م می‌خواهد هر چه که از او در ذهن دارم را در همین شب تاریک، در کلبه‌ی کوچک و همیشگی‌ام و زیر نور همین مهتاب دوست‌داشتنی، به دست فراموشی سپرده و حتی در تاریک‌ترین کوچه‌باغ‌های ذهنم هم ردپایی از او و خاطره‌های اندک اما پررنگش بر جای نگذارم.

صبح زود بهزاد زنگ زده بود که اگر وقت دارم نغمه را پیش من بگذارد چرا که مادر نسترن امروز وقت دکتر داشته و خانه نیست تا او را ننگه دارد.

من نیز امروز وقتم آزاد بود و شیفت بیمارستان نداشتم، بنابراین با رویی باز از آمدن نغمه به خانه مان استقبال کردم.

قرارست ساعت دو بعد از ظهر به دنبالش بی آید و او را با خود ببرد. نسترن هم در این میان دو بار به گوشی ام زنگ می زند و راجع به آرام بودن نغمه و این که اذیتم می کند یا نه؟ پرس و جو می کند، من نیز هر دفعه خیالش را راحت می کنم که چندین بار خیلی سطحی و کم بهانه اش را گرفته که به راحتی توانسته ام با اسباب بازی و خوراکی حواسش را پرت بکنم.

نهارمان را خورده ایم و نغمه بر روی تخت من، به آرامی خوابیده است. امروز به شدت سعی کرده ام خود را با نغمه، مادر و بهنام سرگرم کرده و اصلاً به رایمون و قرار امروزش فکر نکنم، اگرچه حتی ذره ای هم موفق نشده ام. تمام مدت ذهنم درگیر رایمون و حرف های دیشبش شده است، این که او چه حرف مهمی برای زدن با من می تواند داشته باشد؟ یا این که وقتی امروز عصر به آن کافی شاپ بروم، چه عکس العملی خواهد داشت؟ خودم حدس می زنم که دیگر پشت سرش را نگاه نکرده و به خواستگاری ام نیاید. حتی امکان دارد دیگر چشم دیدنم را هم نداشته باشد. نمی دانم هر چه که هست، عکس العمل خوشایندی نخواهد داشت.

کلافه و عصبی طول و عرض اتاقم را وجب به وجب، متر می کنم و سعی می کنم خود را به این باور برسانم که عکس العمل رایمون ذره ای هم برایم مهم نیست، حتی اگر برای همیشه برود و تمام توجهش را از

من بگیرد اما ته تمام رجز خواندن‌هایم، نوای آرام و کم‌جانی از قلب دیوانه‌ام بر می‌خیزد که عاجزانه ازم می‌خواهد حتماً به قرار امروز بروم و باعث رنجش رایمون نشوم.

از دست خودم و این دودل بودن‌هایم عصبی و کلافه‌ام، نمی‌دانم چرا باید ناراحتی او برایم مهم باشد؟ اما مهم‌ست، نه خیلی اما خب، بی‌شک نسبت به او و رنجشش بی‌تفاوت هم نیستم. یک جورهایی دلم می‌خواهد او و غیرت دیشبش راجع به دختر چشم‌جنگلی و پیرمرد بی‌اعصاب ادامه دار باشد.

با شنیدن صدای در اتاقم که بهزاد همراه با زدن چند ضربه‌ی کوتاه، از من اجازه‌ی ورود می‌خواهد، دستی به موهای بافته‌شده‌ام می‌کشم و سمت در قدم بر می‌دارم.

خودم در را برایش باز می‌کنم و لبخند عمیقی بر روی چهره‌ی مردانه و مهربانش می‌پاشم. بهزاد نیز همچون آزی‌تا موهایش کمی حالت دارست و پوستش نیز کمی سبزه‌تر از من و بهنام.

-سلام آوینا خانوم، خوبی؟ خسته نباشی.

دستش را در دست می‌فشارم و از مقابل در اتاق کنار می‌روم.

-سلام خوبم، تو خوبی؟ سلامت باشی، چه زود اومدی.

در حال رفتن سمت نغمه‌ی غرق در خواب‌ست که متعجب سمتم می‌چرخد و یک تای ابرویش را به سمت شقیقه‌اش بالا می‌کشد.

-حالت خوبه آوینا؟ مطمئنی که من زود اومدم؟ معلوم می‌شه اصلاً

حواس به ساعت نیستا؟

متعجب به ساعت دیواری اتاقم چشم می‌دوزم و با دیدن عقربه‌ی کوچک که سمت عدد سه نشانه رفته، با چشمانی گرد شده در جواب بهزاد لب می‌زنم:

-وای خدای من، اصلا حواسم به ساعت نبود.

چهره‌اش کمی متفکر و گرفته‌است، به آرامی بر روی تخت می‌نشیند و دستش را بر روی تخت، درست نقطه‌ای در نزدیکی خودش به آرامی می‌کشد و با لبخندی محو، ازم می‌خواهد:

-بیا اینجا بشین، ببینمت.

نرم و آرام سمتش قدم بر می‌دارم و کنارش می‌نشینم. نفسم را به سختی، خیلی آهسته و نرم‌نرمک، بیرون می‌دهم تا تبدیل به آه یا یک نفس عمیق نشود و بهزاد را متوجه آشوبی که در دلم برپا شده، نسازد.

-حالت خوب نیست، گرفته‌ای، حوصله نداری، ذهنت درگیره، کلافه‌ای،

عصبی هستی، منم ازت نمی‌خوام که دلیل حال خرابت و بهم بگی اما می‌شه ازت بپرسم تو چرا الان خونه‌ای؟ مگه ساعت چهار با دکترافخم قرار نداری؟

به قدری شدید و پر قدرت سرم را سمتش می‌چرخانم که رگ گردنم می‌گیرد و درد بدی در آن می‌نشیند.

هم‌زمان با گذاشتن کف دستم بر روی گردنم و ماساژ دادنش، با چهره‌ای که از شدت درد در هم فرو رفته، گیج و سوالی از بهزاد می‌پرسم:

-تو از کجا می‌دونی؟

لبخند شیطنت آمیزی بر لب می‌آورد و به شوخی می‌گوید:

-این آقای دکترم عجب شیطونیه‌ها، یعنی بهت نگفته که اول به بابا زنگ زده و واسه قرار امروز ازش اجازه گرفته؟
 آب دهانم را به سختی قورت داده و همان دست نشسته بر روی گردنم را، سمت موهایم برده و به نرمی سمت بالا هول‌شان می‌دهم.
 -نه به من که هیچ حرفی نزد.

ریز می‌خندد.

-بابا بهش اجازه داد و خیلی‌ام واسه فهم و شعورش تحسینش کرد.
 مامان که از همون اول عاشقش شده بود، الان دیگه جونش واسه به قول خودش شاه‌دوماد در میره.

با وجود حال خرابی که دارم، از توصیف مادر و حس و حال امروزهایش خنده‌ام می‌گیرد.

-امروز صد دفعه بهم زنگ زده که بیا با آوینا حرف بزن، از کارهایش و قیافه‌ی کج و کوله‌اش مشخص می‌شه نمی‌خواد بره و قراره دوباره سرمون یه فیلمی بازی کنه.
 چشم گرد می‌کنم.

-به قیافه‌ی من گفت کج و کوله؟

بهزاد بلند به زیر خنده می‌زند و با تکان دادن سرش، جواب سوالم را می‌دهد.

با اکراه چشم می‌چرخانم و در سکوت به رایمون و اجازه گرفتن غیرعادی‌اش از پدر، آن هم برای یک قرار ساده، فکر می‌کنم.

دست بهزاد دور شانهام حلقه می‌شود و سرم به آرامی بر روی شانهای برادرانه‌اش می‌نشیند.

از بچگی تنها عادت داشتم خودم را برای بهزاد لوس کنم، ناراحتی‌ها و گریه‌هایم را برای او بپریم و ساعت‌ها در آغوشش بی صدا اشک بریزم. آریتا هم همچون من اولین مونس و یارش بهزاد و پس از او، من و عمه بهاره بودیم اما من تنها بهزاد را برای بروز احساساتم می‌خواستم و بس!

تنها ناز کشیدن‌های بهزاد برایم خواستنی بود، از همان بچگی تنها برای بهزاد هیچ غرور و پنهان کاری‌ای نداشتم. هر چه را که می‌پرسید بی کم و کاست برایش توضیح می‌دادم. مرا از بر بود، تا به حال نشده که من از موضوعی ناراحت شده باشم و او نفهمیده باشد، مرا می‌فهمید و در آغوشم می‌گرفت، موهایم را نوازش می‌کرد و گونه‌ام را می‌بوسید، شوخی می‌کرد و مرا می‌خنداند، وقتی حالم خوب می‌شد، خود به خود بی آن‌که نیازی به سوال پرسیدن او باشد، خود آن‌چه را که برایم اتفاق افتاده بود و باعث ناراحتی‌ام شده بود، برایش بازگو می‌کردم.

-برو باهات حرف بزن آوینا، دکترافخم و با اون مرتیکه الدنگ یکی نکن و بهم نگیر! زمین تا آسمون بین شون فرقه. می‌دونم که خودت بهتر از من اینارو می‌دونی. اون یه شاید عوضی بود اما دکتر افخم آدم حسابیه، سرشناسه، یه دنیا واسش ارزش و احترام قائلن، اگه می‌بینی غرور داره، بهش حق بده، تو از بچگی خودت مغرور بودی اما برعکس از آدمای مغرور بدت می‌اومد، می‌دونم الان هم غرور دکتر اذیتت می‌کنه اما این رو بدون هر کس دیگه‌ای هم جای اون می‌بود، همین شرایط و داشت، سعی کن درکش کنی و بفهمی که مجبوره موضع

خودش رو حفظ کنه، مخصوصا که هنوز مجرد هم هست و باید جوری رفتار کنه که قابل اعتماد همه باشه...

مرا از خود جدا می‌کند و کمی بیش‌تر سمتم می‌چرخد، شانه‌هایم را در دست می‌گیرد و دلسوزانه نگاهم می‌کند

-اگه بخواد خیلی راحت با همه بگو و بخند کنه و با هرکسی گرم بگیره یا واسه همه وقت بذاره و وقت و بی وقت به درد و غصه‌هاشون گوش بده، به هیچ‌کدوم از کارهایش نمی‌رسه، بیش‌تر از چند ماه هست که اومده ایران و مطب زده، خودت در جریان بیمارستان‌شم که هستی، هزار تا مشغله‌ی دیگه‌ای هم داره که من و تو ازش خبر نداریم. اون یه مرد آزاد و بی‌کار نیست که بتونه بی برو برگرد، واسه همه تایم خالی کنه، برای همین هم فقط نزدیکانش رو استثنا قائل می‌شه و بقیه رو می‌ذاره پای هم حد و مرزی که واسه بحث کاریش مشخص کرده! پس خوش‌حال باش چرا که ذره‌ای هم از موقعیت استثنائی و منحصر به فردش سوءاستفاده نمی‌کنه، نیازی نیست من بگم، خودت این چیزهارو بهتر از هر کس دیگه‌ای می‌دونی، یه مردی مثل دکتر، اگر می‌خواست، می‌تونست هزارتا دختر با هر استایل و تیپی، دور و بر خودش جمع کنه و از دوران تجردش نهایت لذت و ببره اما می‌بینی که، اصلا مرد این بازی‌های کثیف نیست بر خلاف اون بی‌غیرت از خدا بی‌خبر. بهش فکر کن و سرسری ازش نگذر. قلبی رو خودت می‌خواستی، ما هم برخلاف میل‌مون به نظرت احترام گذاشتیم و قبول کردیم اما این یکی رو ما قبولش داریم، ازت توقع داریم تو هم تلاشت رو بکنی، هم به خودت فرصت بدی و هم به دکتر.

بهزاد از جای بر می‌خیزد و نغمه را در آغوش می‌کشد، در مقابلم می‌ایستد و با چشمکی ریز حرف آخرش را می‌زند و می‌رود.

-تو امیدت به همون بالایی باشه که حواسش به همه چیز هست. برو و باهش حرف بزن، شنیدنی هارو بشنو و گفتنی هارو بگو. با هر قدمی که دکتر واسه تو پر می‌داره، تو مثل دشمنش نباش که یه قدم به عقب بری ، مثل یه عاشق کر و کور هم نمیخواد باشی که با یه قدم اون دو تا قدم برداری، اما فکر کنم مثل یه دوست معمولی می‌تونی باشی که اندازه‌ی خودت و خودش، واسش قدم برداری.

با خود که رودروایسی ندارم، از این‌که قرارت رایمون را در یک مکان متفاوت از محل کار و مهمانی‌های رسمی ببینم، همچون دختر بچه‌ای هجده ساله، به شور و شوق آمده‌ام، دلم می‌خواهد تیپ غیر رسمی‌اش را هم ببینم؛ مطمئنا امروز او را خیلی متفاوت تر از روزهای قبل می‌بینم. خود نیز، مانتو و کفش توسی رنگی را همراه با شال و شلواری به رنگ مشکی به تن می‌کنم و این بار عطر همیشگی‌ام را می‌زنم، همان عطری که برایم خاص نیست. تیزبینی و دقت رایمون، جای هیچ حواس‌پرتی و سهل‌انگاری‌ای را برایم باقی نمی‌گذارد.

از همه خداحافظی می‌کنم و در جواب "جون" کشداری که بهنام با اشاره به سر تا پایم می‌گوید؛ تنها لبخند کمرنگی می‌زنم و از خانه خارج می‌شوم.

امروز هوا آفتابی‌ست و قسمت اعظمی از برف نشسته بر روی شاخ و برگ درخت‌ها آب شده و هوا هم به نسبت روزهای قبل بهترست و آن سوز وحشتناک همیشگی را ندارد.

با هزار زور و زحمت جای پارکی برای ماشینم پیدا می‌کنم و سمت کافی‌شاپی که رایمون گفته، به راه می‌افتم.

نگاهی به ساعت می اندازم؛ بیست دقیقه تاخیر دارم و این اصلا خوب نیست.

دلم می خواست به موقع در کافی شاپ حاضر می شدم اما حتی فکرش را هم نمی کردم که بالاخره پیشنهاد او را بپذیرم.

تند و سریع قدم بر می دارم تا وقت را بیش تر از این از دست ندهم. از میان پارک بزرگ و سرسبزی می گذرم و هر چه به کافی شاپ نزدیک تر می شوم، استرس با چاشنی شور و اشتیاق اندکی، بر دلم چنگ زده و حالم را دگرگون می سازد.

قبل این که قدم به داخل کافی شاپ بگذارم، چند نفس عمیق کشیده و سپس وارد سالن زیبا و براقی می شوم که با ست قرمز، مشکی و سفید، به زیبایی آراسته شده است.

میز و صندلی ها، سفید، مشکی و رو میزی ها سفید، قرمز اند، حتی گل های که بکار برده شده در سالن نیز از همین سه رنگ هستند.

نگاهم را در جای جای سالن می چرخانم تا او را پیدا کنم، اما هر چه بیشتر می گردم کمتر اثری از او و حضورش در این کافی شاپ می یابم.

سمت گارسونی می روم که یک گوشه ی سالن ایستاده و به مهمان های کافه، خوش آمد می گوید، سرگرم تعارف کردن به یک زوج جوان است و من نمی دانم سراغ رایمون را از او بگیرم یا نه؟

بالاخره بعد از کمی این پا و آن پا کردن صدایش می زنم:

-بخشید آقا؟

همراه با لبخندی موقرانه، آن دو را سمت یک میز دونفره دعوت می‌کند و سمت من می‌چرخد، بی آن‌که در حالت چهره‌اش تغییری ایجاد شده‌باشد، در جوابم دهان باز کرده و می‌پرسد:

-امرتون رو بفرمایید خانوم، بنده در خدمتم.

از او تشکر کرده و بعد از دادن مشخصات رایمون به او، ازش می‌پرسم که آیا همچین مردی را در این کافی‌شاپ دیده‌است یا نه؟

که او هم بلافاصله لبخند کمرنگی بر لب آورده و دستش را داخل جیبش فرو می‌برد و کاغذ کوچکی را بیرون می‌آورد.

-ببخشید شما خانوم رستمی هستین؟

متعجب سر تکان می‌دهم.

-بله خودم هستم، چه‌طور مگه؟

همان تکه کاغذ را سمتم می‌گیرد و می‌گوید:

-آقای افخم این یادداشت رو به من دادن و ازم خواستن که آگه به این‌جا اومدین حتما به دستتون برسونم.

یادداشت را از دستش می‌گیرم و بعد از این‌که زمزمه وار از او تشکر می‌کنم، با چند قدم کوتاه خود را از دور کرده و در یک قدمی در کافه، از حرکت می‌ایستم. تای کاغذ را از هم باز می‌کنم و نوشته‌اش را می‌خوانم.

-قرارمون ساعت چهار بود و تو پنج دقیقه دیر رسیدی، امیدوارم فردا سر ساعت چهار، همین کافی‌شاپ ببینمت.

با ناپاوری یکبار دیگر از روی دست خط زیبایش می‌خوانم و به این فکر می‌کنم اون چه‌طور توانسته تنها برای پنج دقیقه، قرار را کنسل کند و برود؟

از کافی شاپ که خارج می‌شوم، کلافه و عصبی نگاهم را در اطراف می‌چرخانم، امید دارم او را در همین نزدیکی‌ها ببینم اما دریغ از حتی یک نشانه‌ی کوچک از او و حضورش در این پارک و کافی‌شاپ!...

چرخی دور خودم می‌زنم و با ذوقی که به‌شدت کور شده و اعصاب خرابی که دیگر امکان ندارد از اینی که هست خراب تر شود، راهم را سمت ماشینم کج می‌کنم.

به قدری عصبی‌ام که با خود می‌گویم دیگر حتی دلم نمی‌خواهد چشمم به شکل و شمایل نحسش بیفتد اما من هم جدیدا یک روی دیوانگی خود را کشف کرده‌ام که به‌شدت از آن هراس دارم، چرا که از آدم دیوانه هر چه که بگویی بر می‌آید و من نیز نمی‌دانم تا فردا بر سر تصمیم الانم باقی خواهم ماند یا نه؟

در راه رفتن به خانه هستم که گوشی‌ام زنگ می‌خورد، از روی داشبورد ماشین گوشی را برداشته و با دیدن نام آزیتا، بی‌خیال تمام کلافگی‌های این روزهایم شده و پاسخش را می‌دهم:

-جانم؟

صدای خسته و گرفته‌اش به گوشم می‌رسد:

-خوبی؟ کجایی؟

فرمان را به سمت راست می‌چرخانم و در حالی که به ترافیک ایجاد شده در پشت چراغ قرمز نزدیک می‌شوم، از سرعت خود کاسته و پاسخش را می‌دهم.

-تو خیابونم، دارم بر می‌گردم خونه. چه‌طور مگه؟

-می‌تونی بیای دنبالم؟ مطب دکتر امینی‌ام.

پای خود را به آرامی بر روی ترمز می‌فشارم و به چراغ قرمز خیره می‌شوم.

-آره، فقط آدرس رو واسم بفرست.

"باشه" ای می‌گوید و گوشی را قطع می‌کند، طولی نمی‌کشد که آزیتا آدرس را برایم پیامک می‌کند و من نیز بعد از سبز شدن چراغ قرمز، به سمت مطب به راه می‌افتم.

چند دقیقه قبل از رسیدن به مطب بارمان، به آزیتا زنگ می‌زنم و از او می‌خواهم از مطب خارج شود بنابراین زمانی که به مطب می‌رسم، آزیتا را که به آب‌سردکن کنار خیابان تکیه زده و منتظرم ایستاده‌است، می‌بینم.

در مقابل همان آب‌سردکن از حرکت می‌ایستم، آزیتا نیز ماشین را دور زده و خیلی سریع سوار ماشین می‌شود.

-سلام خوبی؟

لبخندی بر لب می‌آورم و پاسخش را می‌دهم.

-قربونت تو خوبی؟ چه‌خبر؟

آهی می‌کشد و سرش را با تاسف تکان می‌دهد.

-هیچی، می‌خواستی چه خبر باشه؟ وقتی فقط منم که دارم واسه این زندگی لعنتی تلاش می‌کنم، توقع داری به جایی هم برسم. تا حامد نخواد، هیچ کاری از من بر نمی‌آد.

مسیرم را سمت بیمارستان تغییر می‌دهم، چرا که به خوبی می‌دانم دل آریتا در این شرایط، تنها عمه بهاره را می‌خواهد و بس.

-خب به حامد گفتی؟ چی گفت؟

در حالی که به شدت سعی در کنترل بغض و ناراحتی‌اش دارد و ذره‌ای هم موفق نیست، پاسخ می‌دهد:

-آره بهش گفتم ولی یه فیلمی راه انداخت که از کرده و نکرده‌ام پشیمون شدم. از اون روز، هزار برابر بدتر از روزهای قبلش شده، وقت‌هایی به خونه می‌آد و می‌ره که من اصلاً نبینمش. حرف نمی‌زنه، جواب زنگ و پیام نمی‌ده. دیگه نمی‌کشم، دارم دیوونه می‌شم، دیگه مخم قد نمی‌ده که یهو چی شد و چرا این‌جوری شد؟ امروز بهش پیام می‌دم و می‌گم بی‌آد خونه تا با هم حرف بزنیم، می‌خوام تکلیف خودم و باهانش روشن کنم. اگه واقعا دلش جدایی می‌خواد...

هق هق گریه‌اش حرفش را بریده و او هم دیگر تلاشی برای حرف زدن نمی‌کند. از حامد به شدت عصبانی‌ام، بهزاد چندین بار به صحبت کردن با او اقدام کرده، اما هر بار یک جوری از زیرش در رفته و تلاش بهزاد نیز بی‌فایده مانده است.

ماشین را کنار جدول پارک می‌کنم و کمی منتظر می‌مانم تا آریتا گریه‌هایش تمام شود و سرخی چهره‌اش از بین برود.

-مامان بابا شک نکردن؟ هیچی راجع به من و حامد ازت نپرسیدن؟

این سوال را در حالی می‌پرسد که با دستمال کاغذی مشغول پاک کردن اشک‌ها و ریمل پایین آمده از چشمش است.

-فکر می‌کنم بابا یه کم شک کرده ولی مامان و که می‌شناسی، خوش باور تر از این حرف‌هاست که فکر کنه تو و حامد باهم اختلاف دارین اون هم به این شدت ...

مشکوکانه نگاه می‌کند.

-بهنام حرفی به بابا زده؟

هم زمان با بالا انداختن شانه‌ام، سری نیز تکان می‌دهم.

-خب خیلی‌ام مظلوم اون‌جا ننشسته، البته که جلو روی من حرفی نزده، نمی‌دونم بابا خودش شک کرده یا آقا بهنام راهنمایش کرده.

آزیتا حرصی به خودش در آینه‌ی کوچک خیره می‌شود و کرم ضد آفتابش را بر روی پوستش می‌زند.

-من موندم این بهنام به کی رفت که این قدر نکبت شد؟ آخه چه قدر می‌تونه خاله‌زنک باشه، از صد تا زنونه بدتره به خدا.

خنده‌ام می‌گیرد.

-این جووری حرف نزن پشت سر بچه. اون چون نگران توئه مدام سعی می‌کنه به بابا اینا بفهمونه که تو خونهت خوش و خوب نیستی و داری اذیت می‌شی. اگه تا الان هم حرفی نزده از ترس من و غرغره‌هامه، وگرنه مطمئن باش تا حالا

همه چی رو کف دست مامان بابا گذاشته بود.

آزیتا طبق معمول خیلی زود متاثر شده و چشمانش پر از اشک می‌شوند.

-بمیرم پراش، درسته از بس حرصم می‌ده دارم کچلی می‌گیرم اما واقعا خیلی دوستش دارم. ناراحتم یه چیزی می‌گم دیگه، وگرنه خودت که می‌دونی، هیچی تو دلم نیست.

سر تکان می‌دهم و با مهربانی لب می‌زنم:

-می‌دونم عزیزم، من این حرف‌ها رو زدم بدونی بهنام قصد اذیت کردن تو نداره، دلخور نباشی ازش.

و بعد هم دستم را بر روی دستگیره‌ی در می‌گذارم.

-آخه تو چه‌جوری وقتی این‌قدر ناراحتی حوصله آرایش کردن داری؟ بیا بریم دیگه، دیر شد!

رژ صورتی رنگش را بر روی لبش می‌زند و لبانش را بر روی هم می‌کشد.

-خب دیگه، همین‌جوری‌ام چهره‌ام یه دنیا داغون شده، آرایش هم نکنم؛ همه می‌فهمن چه‌قدر حال دلم زاره.

خیالش از بابت چهره‌اش که راحت می‌شود، در کیفش را بسته و از ماشین پیاده می‌شود.

هر دو با یک‌دیگر سمت ساختمان بیمارستان به راه می‌افتیم.

به دنبال آزیتا وارد اتاق عمه بهاره می‌شوم و ابتدا با مادر جون که در حال خواندن دعا و مناجات‌ست، سلام و احوال‌پرسی می‌کنم بعد هم با عمه بهاره.

آزیتا مشغول حرف زدن با عمه بهاره می‌شود و من به مادر جون که مرا مخاطب قرار می‌دهد، چشم دوزم.

-آوینا، مادر؟ به این خواستگارت بگو بی آدی به بار دیگه عمه رو معاینه کنه، آخه تو ببین بچه مو به چه روزی انداختن!
چانه اش از شدت بغض می لرزد .

دلسوزانه دستم را بر روی پوست چروکیده ی دستش می کشم.

-خواستگار چیه مادر جون؟ یه وقت جایی این حرف و نزنین ها، جراح متخصص عمه هم، دکتر یوسفی هستن نه دکتر افخم. آخه من برم به ایشون چی بگم؟ توکلت به خدا باشه، ان شاءالله که خیلی زود حالش خوب می شه و همه با هم بر می گردیم خونه.

سرش را با عجز تکان می دهد و من نیز با دست آزادم، مروایدهای رها شده بر روی گونه اش را می چینم.

-به خدا من دیگه دارم دیوونه می شم تو این بیمارستان، بهاره چی بگه که چند ماهه اومده این جا و همه شب و روزش شده این اتاق؟ باز خوبه امروز یه کم با مریم دوستت رفتن تو محوطه بیمارستان قدم زدن، که اونم با ویلچر برش گردوندن. بچه م حتی واسه یه بارم نشده شکوه و شکایت کنه.

این حرفها را من و مادر جون زمزمه وار به یکدیگر می گوئیم و حواسمان هست که عمه بهاره متوجه حرفهایمان نشود.

خم می شوم و گونه ی مادر جون را می بوسم.

-جز این که به خدا توکل کنیم هیچ چاره ی دیگه ای نداریم، پس سعی کن قوی باشی تا عمه هم از شما قوت قلب بگیره.

لبش را گاز گرفته و به سختی جلوی ریزش دوباره ی اشکهایش را می گیرد.

من نیز به جمع دونفره‌ی آزیتا و عمه بهاره ملحق می‌شوم و مادر جون را با دعا و مناجات‌هایش تنها می‌گذارم.

عمه بهاره راجع به رایمون و جوابم نسبت به خواستگاری‌اش می‌پرسد. من نیز پاسخ می‌دهم:

-نمی‌دونم، فعلا دارم بهش فکر می‌کنم، تا ببینم خدا چی می‌خواد.

لبخند مهربانی بر لب می‌آورد و با لذت خیره‌ام می‌شود.

-باورم نمی‌شه این قدر بزرگ شدی که می‌خوای عروس بشی.

لبخند گرمی را نقش لب‌هایم می‌کنم.

-هنوز که هیچی معلوم نیست.

دستی به بازویم می‌کشد و نرم فشارش می‌دهد.

-بهش فکر کن، خیلی مرد خوب و مهربونیه. ظاهر سخت‌شو نبین، من مطمئنم می‌تونی با رایمون همون زندگی‌ای رو بسازی که همیشه دوست داشتی.

حال دلم طوفانی می‌شود. مثل همان شب خواستگاری یا مهمانی دیشب، مثل چند ساعت پیش که امیدم نا امید شده بود و ذوق و شوقم کور!

خودم هم نمی‌دانم چه می‌خواهم؟ این روزها، من و قلبم کمی از هم دور شده‌ایم، نه او حال مرا می‌فهمد و نه من حال او را.

دلم همان قلب خاموش و خفته را می‌خواهد، همان قلب آرام و رام... نه این قلب شر و آشفته حال!

به عمه نیز قول می‌دهم که حتما به رایمون فکر کرده و او و شرایطش را با خود سبک، سنگین کنم.

مریم در اتاق عمه را می‌زند و بعد از این‌که با من و آزیتا دست می‌دهد، با اشاره از من می‌خواهد، به دنبالش از اتاق خارج شوم.

من نیز " با اجازه" ای رو به جمع می‌گویم و به دنبال مریم روانه می‌شوم. همین‌که در اتاق را می‌بندم، دستم را در دست می‌گیرد و به دنبال خود می‌کشد.

-خب تعریف کن ببینم؟ امروز رفتی سر قرار، چی شد؟ چی بهم گفتین؟ به نتیجه‌ای هم رسیدین؟ دوباره به لنگ و پاچه‌ت نچسبید؟

با یاد آوری قرار امروز عصر، اخمامم را در هم می‌کشم و عصبی و دلخور لب می‌زنم:

-به خدا این یارو یه تخته‌ش کمه، به خاطر این‌که پنج دقیقه دیر رسیدم، ول کرده بود و رفته بود.

تمام شدن حرف من همانا و ریشه رفتن مریم از خنده نیز همانا.

با اکراه رو از او می‌گیرم و بی توجه به غش رفتنش از خنده ادامه می‌دهم:

-البته که من نیم ساعت دیر رسیدم اما اون یه یادداشت واسم گذاشته بود که پنج دقیقه دیر رسیدی، امیدوارم فردا سر ساعت چهار همین کافی‌شاپ ببینمت.

مریم در حالی که از شدت خنده چهره‌اش به سرخی گراییده و دستش را مدام بر روی ران پایش می‌کوبد، لبش را نیز به دندان می‌گیرد تا صدای خنده‌اش بالا نرود.

-وای آوینا خدا نکشتت، ترکیدم از خنده. خدایی فکرش و بکن، مثلا روز عروسی، می‌ری آرایشگاه و بهش زنگ می‌زنی که فلان ساعت بیا

دنبالم، ولی یه مشکلی پیش می‌آد و تو با چند دقیقه تاخیر از آرایشگاه بیرون می‌آی، بعد می‌بینی ای داد بی‌داد، نه ماشین عروسی هست، نه شوهری، نه رایمونی، نه دکتر افخمی... فقط یه یادداشت دو خطی هست با این مضمون که: آوینا جان، همسر عزیزم؛ شما آن تایم نبودید و چند دقیقه دیر از آرایشگاه بیرون اومدی، امیدوارم فردا، سر فلان ساعت، جلوی همین آرایشگاه ببینمت، دوستدار تو رایمون. نقطه تمام.

و باز هم خود به زیر خنده می‌زند و سرش را نیز به طرفین تکان می‌دهد.

-خیلی باحاله؛ واقعا خوشم اومد. ولی به نظرم باید یه نقشه بکشیم، قبل این‌که بیاد و بگیرتت، واسه یه بارم که شده توام حال این بچه پررو رو بگیری. فکر می‌کنم داره در حق مظلومیتت جفا می‌شه!

تمام چند ساعتی را که با مریم مشغول حرف زدن بودیم، هر چند دقیقه رایمون و عکس‌العمل امروز عصرش را به یاد می‌آورد و خنده‌اش می‌گرفت.

وقتی به خانه می‌روم و همه راجع به قرار من و رایمون می‌پرسند، ناخواسته از گفتن همه‌ی حقیقت به آن‌ها، پرهیز می‌کنم و تنها در جوابشان می‌گویم:

-قرار امروزمون کنسل شد. هم من خیلی دیر رسیدم هم واسه دکتر کار مهمی پیش اومد.

هیچ دلم نمی‌خواهد بگویم امروز هم قرار داریم اما با سوالی که پدر می‌پرسد:

-کلا کنسل شد یا واسه روز دیگه‌ای قرار گذاشت؟

به اجبار پاسخ می‌دهم:

-نه واسه همین امروز قرار گذاشت.

پدر لبخند کمرنگی لب می‌آورد و کتابش را ورق می‌زند

-فقط یادت باشه همه حرف‌هایی که لازم می‌دونی دکتر افخم بدونه رو بهش بگی. نذار هیچ ناگفته‌ای باقی بمونه که اگه بعدها خدا خواست و وصلتی صورت گرفت، همین بشه شر و بخواد زندگی‌تون رو بهم بریزه.

"باشه" ی آرامی می‌گویم و با بهانه کردن خستگی، خود را به اتاق رسانده و بر روی تخت می‌نشینم.

ذهنم به شدت درگیرست، هم می‌خواهم بروم و هم نمی‌خواهم. هم دوست دارم حرف‌هایش را بشنوم و هم خیلی برایم زور دارد باز هم همچون یک ابله شال و کلاه کنم و به سر قرار با اویی بریم که برای پنج دقیقه تاخیر، قید قرار با دختری را که به خواستگاری‌اش رفته و قصد ازدواج با او را دارد، می‌زند.

از نظر مادر؛ کار من خیلی اشتباه بوده که نیم ساعت با تاخیر به آن کافی شاپ رفته‌ام و آن بنده‌خدای بی‌چاره را معطل خود کرده‌ام.

مادر خوش‌خیال من که خبر ندارد او پنج دقیقه بیشتر معطل من نشده و دمش را بر روی کولش گذاشته و رفته‌است.

همان لباس‌های دیروزی را می‌پوشم و بی هیچ معطلی دیگری از خانه خارج می‌شوم. تصمیم گرفته‌ام که فقط شنونده باشم و هیچ حرفی نزنم. حتی اگر سوالی هم پرسید، مختصر و کوتاه جوابش را بدهم، در جواب توضیحاتش نیز، فقط با بی تفاوتی خیره‌اش بشوم و هرازگاهی هم سری تکان بدهم. این‌گونه بی شک باعث عصبانیت و کلافگی‌اش می‌شوم.

ماشینم را کنار جدول، جلوی یک پراید سفید رنگ پارک می‌کنم و از آن پیاده می‌شوم.

با قدم‌هایی آرام و آهسته سمت کافی شاپ قدم بر می‌دارم و قبل از ورودم به سالن، نا خواسته، دستم را سمت شالم برده و موهایم را به داخل شال هول می‌دهم.

همزمان با ورودم به سالن، سنگینی نگاهش را بر روی خود احساس کرده و سمتش می‌چرخم.

بر روی صندلی‌ای نشسته‌است که رو به روی در ورودی سالن قرار دارد.

تنها یک نگاه کوتاه خرجش می‌کنم و با گرفتن نگاهم از آن چشمان بدجنس، نرم و آرام، به سمتش قدم بر می‌دارم.

با رسیدن به میز، برای دومین بار نگاهم را به دست نگاهش می‌دهم.

-سلام خوبین؟

از جای بر می‌خیزد و همزمان با خم کردن سرش به نشانه‌ی سلام، صندلی را نیز خیلی نرم و آرام، برایم عقب می‌کشد.

-سلام مرسی تو خوبی؟

چه جنتلمن! حتی فکرش را هم نمی‌کردم به احترام من، از جای بر خیزد و صندلی را برای نشستنم، عقب بکشد.

-مرسی خوبم.

مرا تعارف به نشستن می‌کند و پس از جای گرفتن من بر روی صندلی، خود نیز، بر روی صندلی‌اش می‌نشیند.

همزمان با کشیدن دستش، به داخل موهای نرم و مشکی رنگش، نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد و با همان چشمان براق و پر نفوذش، نگاهم را که تمام حرکاتش را زیر نظر گرفته است، شکار می‌کند.

-با یک دقیقه و سی ثانیه تاخیر اومدی اما نسبت به دیروز که نیم ساعت من و معطل خودت کردی، پیشرفت ستودنیه.

چشمانم از فرط تعجب گرد می‌شود. او از کجا می‌داند من نیم ساعت دیرتر آمده‌ام؟

او که اصلاً نبود! یا بود و من ندیدمش؟

این بار لبخند می‌زند، یک لبخند واقعی، از همان‌هایی که نه تنها لب‌هایش، بلکه تمام اجزای صورتش هم می‌خندند.

-یعنی واقعا فکر کردی من دلم میومد تو رو ندیده، بذارم و برم؟ مجبور شدم صبر کنم تا بیای.

آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم و بر سر قلب لعنتی‌ام فریاد می‌کشم تا خفه شود و بگذارد بیش‌تر و دقیق‌تر به حرف‌های رایمون گوش بسپارم، آن قدر دقیق که وقتی به خانه می‌روم، بتوانم به راحتی، تک تک حرف‌هایش را با همین تن صدای جذاب و مردانه و با همین کیفیت، در ذهنم تجسم کنم.

-پس چرا نموندین تا باهم حرف بزنیم؟

منو را سمتم می‌گیرد.

-چی دوست داری سفارش بدی؟

از همین اول مرا با حرف‌هایش گیج و سردرگم کرده‌است. با حواسی پرت منو را باز می‌کنم و نمایشی گزینه‌هایش را از نظر می‌گذرانم در حالی که حتی یک گزینه‌اش را هم نخوانده‌ام یا شایدم خوانده‌ام و یادم نیست. نمی‌دانم.

-نموندم چون می‌خواستم باهات دو ساعت حرف بزنم نه یک ساعت و نیم.

با کلافگی یک دور دیگر لیست را از نظر می‌گذرانم و در جواب حرفش تنها سکوت می‌کنم. کلمات را گم کرده‌ام و ذهنم برای جمله‌سازی و چین کلمات کنار یک‌دیگر یاری‌ام نمی‌سازد.

-می‌خوای واسه تو رو هم مثل خودم سفارش بدم؟

نفس راحتی می‌کشم و با گفتن "بله ممنون می‌شم" برای اولین بار در دل، از او به خاطر یک پیشنهاد درست و حسابی تشکر می‌کنم.

همین که او مشغول سفارش دادن به گارسون می‌شود، من نیز از فرصت نهایت استفاده را برده و تند و فرز با نگاهم، سر تا پایش را بر انداز می‌کنم.

یک تیشرت سفید رنگ و جذب، به همراه شلوار کتان کرم رنگ و کفش اسپرتی که تلفیقی از رنگ‌های، کرم، سفید و مشکی است، کاپشن چرم مشکی رنگش را نیز به پشتی یک از صندلی‌ها آویزان کرده‌است.

در این لباس‌ها، هیکل ورزشکاری‌اش به خوبی مشخص می‌شود. موهای براقش را نیز، مرتب به سمت بالا شانه زده و عطر گس و خوش‌بویش هم، از همان لحظه‌ی ورود به کافی‌شاپ، به مشام آشنا آمده بود.

بعد از قرار گرفتن اسموتی‌ها بر روی میز، با دیدن یخ‌های کوچک داخل لیوان، لبخند کمرنگی بر روی لبم می‌نشیند.

من نیز همچون او، عاشق خوردن نوشیدنی‌های سرد در زمستان هستم. در حالی که اسموتی‌اش را هم می‌زند، سرش را بالا آورده و در چشمانم خیره می‌شود. این بار نگاهش کاملا جدی‌ست.

-اول من شروع کنم یا تو؟

من نیز به تبعیت از او، مشغول هم زدن اسموتی‌ام می‌شوم و از آن جایی که مثل او نمی‌توانم خونسرد و آرام در چشمانش خیره شوم و حرفم را بزنم، نگاهم را از او گرفته و به یخ‌هایی می‌دهم که به آرامی داخل لیوان در حال چرخش‌اند.

-حرف‌ها تونو می‌شنوم، بفرمایید!

با خونسردی تکیه‌اش را به پشتی صندلی‌اش می‌دهد و از گذشته‌اش می‌گوید، گذشته‌ای که اگر از زبان خودش نمی‌شنیدم، باور کردنش برایم سخت یا حتی غیر ممکن بود. هوش و نبوغ باور نکردنی‌اش که تعریفش را زیاد شنیده بودم اما از جزئیاتش بی‌خبر بودم، جراح شدنش در سن سی سالگی، حتی تا همین لحظه نمی‌دانستم سی و سه سال سن دارد چرا که ظاهر جذاب و مردانه‌اش مانع از پی بردن به همچنین حقیقتی می‌شد.

حتی از حس خوبش در سن شانزده سالگی به یک دختر سیاه‌پوست به نام املی که خانواده‌اش به شدت از سفیدپوست‌ها متنفر بوده و خیلی زود، باعث جدایی و او و املی می‌شوند، هم تعریف می‌کند. من نیز علی‌رغم تمام تلاشم برای نخندیدن، موفق نشده و خنده‌ام می‌گیرد.

مخصوصا وقتی که از املی و هدیه‌اش که یک گل کاکتوس بوده تعریف می‌کند .

-بهم می‌گفت این گل کاکتوس و بهت دادم تا بگم توام مثل همین گل، از دور خیلی جذاب و دل‌فریبی ولی بی احتیاط بهت نزدیک شدن هم به همون اندازه‌ی جذابیتت، می‌تونه خطرناکه.

اما تشبیه رایمون به گل کاکتوس را به شدت می‌پسندم، چه خوب او را شناخته بود.

-چه تشبیه قشنگی!

لبخند زیبایی طرح لب‌هایش می‌شود و به نشانه‌ی تایید سرش را نیز تکان می‌دهد.

با خود فکر می‌کنم احتمالا آن دختر با وجود رنگ تیره‌اش، حتما دارای جذابیت‌های خاصی بوده که توجه رایمون را به خود جلب کرده، بنابراین با کنجکاوی از او می‌پرسم:

-املی دختر جذابی بود؟

کمی از اسموتی‌اش را می‌نوشد و خیلی معمولی پاسخ می‌دهد.

-نه اتفاقا خیلی معمولی بود، موهای فر و پرپشتی داشت، تپل بود و قد کوتاه ولی من معصومیت چشم‌هایش رو به علاوه‌ی چال لپی که موقع خندیدن رو لپ‌هایش می‌افتاد، خیلی دوست داشتم .

مکث کوتاهی می‌کند و در ادامه می‌گوید:

-میدونستی اولین کسی هستی که ماجرای املی رو واسش تعریف کردم؟

با شنیدن نام چال لپ آن هم از زبان او، و همچنین تنها کسی که راز بزرگ دوران نوجوانی‌اش را به او گفته، لبخند بر روی لبانم می‌ماسد و خود را کمی جمع و جور می‌کنم. می‌دانم تمام حرکاتم را زیر نظر دارد اما هر چه می‌کنم نمی‌توانم در مقابل او و دلبری‌هایش بی‌تفاوت باشم و ساده از کنارش بگذرم.

تمام گذشته‌ی رایمون برایم جالب و سرگرم کننده بود، به خصوص تیکه‌ی آخرش؛ دلم می‌خواهد از او بپرسم آیا هنوز هم به املی فکر می‌کند یا نه؟ اما به خوبی می‌دانم حداقل الان اصلاً فرصت مناسبی برای پرسیدن این چنین سوالی نیست.

-خب آوینا، حالا تو تعریف کن. از خودت و گذشته‌ت، از هر موضوعی که فکر می‌کنی لازمه که من بدونم

کمی از اسموتی‌ام را می‌خورم و به او نیز این فرصت را می‌دهم تا باقی مانده‌ی اسموتی‌اش را بخورد و با فراغ دل به حرف‌هایم گوش بسپارد.

-دقیقا نمیدونم باید از چی و از کجا بگم؟ اما ترجیح می‌دم از زمانی بگم که کنکور دادم و با یه رتبه‌ی خوب پزشکی قبول شدم، بورسیه بهم تعلق گرفت و به آمریکا رفتم، چند سالی رو اون‌جا بودم ولی بنا به مشکلاتی که واسم رخ داد، ترجیح دادم دوباره به ایران برگردم و همین‌جا درسم رو ادامه بدم.

در حالی که لیوان خالی شده از اسموتی‌اش را به آرامی بین دو دستش می‌چرخاند، با دقت خیره‌ام شده و با تمام شدن حرفم، مشتاقانه می‌پرسد:

-خب؟ می‌شه از اون مشکلاتی که تو آمریکا واست رخ داد و باعث شد که از خیر درس خوندن تو بهترین دانشگاه نیویورک بگذری، حرف بزنی؟

دل نمی‌خواهد از آن مشکلات حرف بزنم اما با خود فکر می‌کنم حالا که او آن قدر مرا مرحم راز دانسته که حتی از آن دختر مو فرفری هم بگوید، پس دور از ادب و احترام است که من پاسخ سوالش را ندهم و بحث را عوض کنم.

-وقتی به آمریکا رفتم، دقیقا نمی‌دونم چند ماه گذشته بود ولی با یه مرد جوونی که اون روزها فکر می‌کردم می‌تونه بهترین گزینه برای ازدواج باشه، نامزد کردم، یه سال اول نامزدی مون خیلی خوب بود اما بعد از اون، یه سری اتفاقاتی افتاد که من فهمیدم راجع به اون و شناختی که فکر می‌کردم ازش دارم، اشتباه کردم. نامزدی مو بهم زد و واسه فرار از اون و موندن تو شهری که حکم زندان رو واسم داشت، با هر سختی‌ای که بود، کارهام رو انجام دادم تا به ایران برگردم.

متفکر سر تکان می‌دهد:

-ازدواج کرده بودین یا نامزد؟

سریع پاسخ می‌دهم:

-نه فقط نامزد، یعنی قرار بود وارد شناسنامه بکنیم اما بابا و بهزاد هیچ‌کدوم موافق نبودن و نظرشون این بود واسه شناخت بهتر و وسیع تر، فعلا بهتره نامزد بمونیم.

بر خلاف من که برای پرسیدن هر سوالی، همه‌ی جوانب را در نظر می‌گیرم و در آخر هم از خیر پرسیدن اکثر سوالاتم می‌گذرم، او خیلی رک و راحت سوالش را می‌پرسد و حس کنجکاوی‌اش را ارضا می‌کند.

-یعنی تو خودت به اون آقا علاقه داشتی؟ و این نامزدی با انتخاب خودت بود؟

حماقت کرده بودم اما حقیقت چیزی جز این نبود.

کوتاه جواب می‌دهم:

-بله.

از یادآوری گذشته و اشتباهاتم، حالم به شدت دگرگون می‌شود و حس خفگی گلویم را چنگ می‌زند.

دل‌م می‌خواهد این گذشته‌ی سیاه در دفترچه‌ی زندگی‌ام نمی‌بود یا حداقل پاک می‌شد و از خاطر‌م می‌رفت.

-رابطه‌تون در چه حد بود؟ یعنی منظورم اینه...

به میان حرفش می‌پریم، منظورش را به خوبی درک کرده و کوتاه و مختصر پاسخش را می‌دهم:

-از اول هم قرارمون این بود، تا زمانی که محرم هم‌دیگه نشدیم، فاصله‌اش رو با من حفظ کنه، این هم شرط من بود و هم شرط بابا، اون هم قبول کرد و برخلاف تموم بدقولی‌ها و دروغ‌هاش، سر این یکی قولش موند.

در حالی که دو انگشت سبابه و میانه‌اش را به داخل یقه‌ی تیشرتش فرو برده، با کمک انگشت شصت‌ش، کمی یقه‌اش را از گردنش فاصله داده و افقی انگشتانش را بر روی یقه‌اش به حرکت در می‌آورد.

زمزمه‌وار لب می‌زند:

-پس خیلی شانس آورد.

حرفش را به خوبی می‌شنوم اما گیج و منگ می‌پرسم:

-چی؟

دستانش را بر روی سینه قفل هم می‌کند و خونسرد و جدی نگاهش را به نگاه کلافه و درمانده‌ام گره می‌زند.

-دلم می‌خواد از نامزد سابقت و بدقولی‌هاش بیش‌تر بدونم. می‌خوام بدونم دروغ‌هاش از چه جنسی بوده؟

بی‌تاب دستی بر صورتم می‌کشم و عاجزانه از او می‌خواهم

-اما من اصلا دوست ندارم راجع بهش حرف بزنم، فکر کردن بهش ناراحت و عصبی‌م می‌کنه.

اخم کمرنگی زینت بخش ابروهای پرپشت و مشکی رنگش می‌شود.

-اما من باید بدونم، واسم مهمه که همه چی رو راجع به گذشته‌ت، به خصوص نامزد سابقت بدونم.

خب شاید هر کس دیگری هم جای او باشد، دلش بخواد راجع به گذشته‌ی دختری که برای ازدواج انتخابش کرده، اطلاعات جامع و کاملی داشته باشد اما من، حداقل الان، شرایط بازگویی گذشته و اتفاقات تلخش را ندارم

-اما من اصلا حالم خوب نیست، خواهشا بذارین برای بعد.

خیلی سخت و به اجبار، قبول می‌کند تا ادامه‌ی بحث راجع به نامزد سابقم را به زمانی بعد موکول کنیم.

دیگر نه او اصراری به حرف زدن دارد و نه من!

زمانی که از کافی‌شاپ خارج می‌شویم، قبل از این‌که از هم جدا شویم؛ برخلاف چند دقیقه‌ی قبلش؛ باز هم با شیطنت در چشمانم خیره می‌شود و می‌گوید:

-رنگ توسی خیلی بهت می‌آد اما من همون دیروز این و فهمیدم، اگه امروز یه زحمت به خودت می‌دادی و همون لباس دیروزی‌ها رو نمی‌پوشیدی، من هم می‌تونستم یه کشف جدید دیگه، تو زمینه‌ی رنگ‌هایی که بهت می‌آد بکنم.

و بعد هم در حالی که دستش را داخل جیب کاشنش فرو برده، قدم قدم به عقب می‌رود و همراه با زدن چشمکی ریز، باز هم مرا خجالت می‌دهد:

-راستی آوینا؟ تو قول بده هر جا من هستم، همون عطر خوشبو و دوست داشتتیت رو بزنی، منم بهت قول می‌دم پسر خوبی باشم و دیگه به روت نیارم که جزء آدم‌های خاص و مهم زندگی‌تم.

و بعد هم بی توجه به من و چهره‌ی وارفته ام، عقب گرد می‌کند و با قدم‌هایی محکم و بلند، نرم و آرام از مقابل دیدگاتم محو می‌شود.

تو را جان به جان هم که بکنن، آدم بشو نیستی! اگرچه که امروز پسر خوب و مودبی بود اما نمی‌دانم چه شد که باز هم دم آخری زهر خودش را ریخت و رفت. من ساده را بگو که فکر می‌کردم آدم شده است.

با خستگی وارد خانه می‌شوم و با دادن یک سلام کوتاه و سرسری؛ بی آن‌که معطل شوم تا کسی از قرار امروزم با رایمون سوالی بپرسد؛ به سرعت از جمع فرار کرده و وارد اتاقم می‌شوم.

در حال بافتن موهایم هستم که صدای مادر جون را از طبقه‌ی پایین می‌شنوم. با آرامش کار موهایم را به اتمام رسانده و با یک گیره کوچک و زرد رنگ، انتهای آن را می‌بندم.

از اتاق خارج می‌شوم و به سالن می‌روم. مادر جون را می‌بینم که بر روی مبل دونفره، کنار پدر نشسته و پدر هم مشغول ماساژ دادن پاهای اوست.

با لبخندی نسبتاً عمیق، سمت‌شان قدم بر می‌دارم و دستم را در دست‌شان که سمت دراز شده، می‌گذارم.

سلامی رو به هر دو گفته و حال‌شان را می‌پرسم.

سمت چپ مادر جون را اشغال می‌کنم و بر روی مبل می‌نشینم. دستاتم را بر روی دست پدر گذاشته و نگاهم را به نگاه خسته‌اش می‌دوزم.

- شما استراحت کنین من این‌کار و انجام می‌دم.

مهربان نگاهم می‌کند اما با همان صدای جدی و پر جذبه‌ی همیشگی، تشکر می‌کند و خودش را کمی به عقب می‌کشد. سرش را به پشتی مبل تکیه داده و با انگشت شصت و اشاره، مشغول ماساژ دادن گوشه‌های چشمش می‌شود.

نگاه از پدر می‌گیرم و به مادر جون خیره می‌شوم، پیرزنی که در این چند سال، روزی هزار بار شکسته شده اما به روی خود نمی‌آورد و کمر خم نمی‌کند.

دستاتم را بر روی پاهای چرب شده‌اش قرار می‌دهم و مشغول ماساژ دادنش می‌شوم. پر محبت تشکر می‌کند.

- خیر ببینی عزیزم، تو این مدت فقط به شماها زحمت دادم و ادیتون کردم.

انگشتاتم را با فشاری کافی و مناسب، بر روی ساق پایش می‌کشم.

-این چه حرفیه آخه؟ شما فقط خودتون رو اذیت می‌کنین، یه نگاه از آینه به خودتون بندازین، ببینین چه قدر زیر چشم‌هاتون گود افتاده و سیاه شده! با غذا نخوردن شما، شب زنده‌داری کردن و اشک ریختن‌تون که قرار نیست چیزی درست بشه! پس یه کم به فکر خودتون هم باشین، همین‌جور ادامه بدین از پا در می‌آین و دل عمه رو هم بیش‌تر از اینی که هست خون می‌کنین. بذارین حداقل خیالش راحت باشه که شما مراقب سلامتی‌تون هستین.

با گوشه‌ی روسری‌اش اشک‌هایی که این روزها جزئی از چهره‌ی خسته و غم‌زده‌اش شده‌اند را پاک می‌کند و با حسرت سر تکان می‌دهد:

-می‌گی چی کار کنم مادر؟ اشتباهی به خوردن غذا ندارم، روزی هزار بار از خدا می‌خوام سلامتی من و ازم بگیره اما سلامتی دخترم رو بهش برگردونه، چون من و بگیره و هر چی از عمر من مونده بده به بهاره، به خدا که راضی‌ام بمیرم و نباش اگه قرار باشه یه روزی...

هق‌هق گریه اجازه‌ی حرف زدن را از او می‌گیرد و پدر با ناراحتی دستی به شانه‌ی مادرچون می‌کشد

-امیدت به خدا باشه مامان، ان‌شاءالله که حالش خوب می‌شه و تا آخر شیمی درمانی دوام می‌آره، تا حالا که خیلی خوب مقاومت کرده!
من نیز انگشتان شصت هر دو دستم را چرخشی بر روی مچ پا و ساقش به حرکت در می‌آورم و در تایید حرف پدر می‌گویم:

-فقط چند هفته‌ی دیگه مونده تا شیمی درمانی تموم بشه، اگه خدا بخواد این روزهای سختم به آخر می‌رسه.

مادر چون تنها به تکان دادن سر اکتفا کرده و به سختی آب دهانش را که به دلیل سیب شدن بغض در گلویش، راه عبورشان سد شده، قورت می‌دهد.

مادر در حالی که چادر نمازش را از سر بر می‌دارد و مشغول تا زدن آن می‌شود، به اتاقش می‌رود و بعد از جمع کردن چادر و سجاده‌اش، دوباره به سالن بر می‌گردد. جو سنگین بین ما سه نفر را که می‌بیند به آشپزخانه می‌رود و طولی نمی‌کشد که با یک سینی چای و دیس کوچکی که پر شده از کیک‌های خوش‌طعمی که خودش آن‌ها را پخته؛ به سالن می‌آید و رو به روی ما می‌نشیند.

از جای پر می‌خیزم تا به آشپزخانه بروم که مادر سوالی می‌پرسد:

-وا داری کجا می‌ری؟ بشین کیک و چای ت رو بخور.

دستان چرب شده‌ام را بالا می‌آورم و کمی سرم را کج می‌کنم.

-با این دست‌ها که نمی‌شه کیک‌های خوشمزه‌ی شما رو خورد، می‌رم بشورم شون.

از تعریفی که بابت کیک‌هایش می‌کنم، خجالت زده لبخندی بر لب می‌آورد و با تکان دادن سر، رفتنم را تایید می‌کند.

پس از شستن دست‌هایم، مجدد به سالن برگشته و این بار، من نیز همچون مادر، بر روی یک مبل تک نفره می‌نشینم.

هر کدام در سکوت یک پرش کوچک از کیک را برداشته و به همراه چای‌مان می‌خوریم.

فنجان‌ها را داخل سینی می‌گذارم و به دنبال مادر که با گفتن "آوینا بهتره
شام رو آماده کنیم دیگه، دیر وقته، مادر جون و بابا هم خسته هستن" از
جای برخاسته و به سمت آشپزخانه روانه می‌شوم.

سینی را داخل سینک ظرف‌شویی می‌گذارم و مشغول شستن فنجان‌ها
می‌شوم
-آوینا؟

خوب می‌دانم به چه دلیل این قدر مظلومانه صدایم می‌زند:
-جانم؟

-با دکتر حرف زدی؟ چی شد؟ به نتیجه‌ای هم رسیدین؟
فنجان‌ها را که از کف مایع ظرف‌شویی پر شده‌اند، زیر شیر آب می‌گیرم
و دانه دانه به آب‌چکان آویزان‌شان می‌کنم.

-آره حرف زدیم، قرار شد من فکرها رو بکنم و بهش جواب بدم.
در کابینت را به آرامی می‌بندد و ظرف‌های آماده شده را بر روی میز
قرار می‌دهد

-آخه خانوم افخم امشب زنگ زد و گفت: اگه می‌شه آوینا جان تا فردا
فکرهاش رو بکنه که من عصر خبر بگیرم و اگه به امید خدا جوابش
مثبت بود، دوباره برای فرداشب مزاحمتون بشیم.

مشغول چیدن ظرف‌ها بر روی میز غذاخوری می‌شوم و ظرف خورشت
را نیز از دست مادر می‌گیرم. باز هم استرس می‌گیرم، ترس از آینده،
آن هم برای منی که زخم خورده‌ام، کمی وحشتناک تر از آن‌چه که باید
باشد هست.

-باشه تا فردا خبرش رو بهتون می‌دم.

دیگر نه مادر حرفی می‌زند نه من!

میز را که می‌چینم، برای صدا زدن بهنام به طبقه بالا می‌روم و تقه‌ای به در اتاقش می‌زنم:

-بهنام؟ بیداری؟ بیا...

نمی‌گذارد من حرفم را تمام کنم که به میان حرفم می‌پرد

-بالاخره شام حاضر شد؟ مردیم از گشنگی! چی‌کار می‌کنین دو ساعته؟

در اتاقش را باز می‌کنم و با دیدن اتاق به‌هم ریخته‌اش چهره در هم می‌کشم.

-تو رو خدا یه دست به این اتاقت بکش، سرگیجه نمی‌گیری تو؟

رکابی‌اش را به تن می‌کشد و با خستگی به سمتم قدم بر می‌دارد.

-نه که نمی‌گیرم. من اتاقم مثل تو باشه، حالم بد می‌شه، مثل این بچه سوسولایه... چیه همیشه مرتب و منظمه آخه؟ یه کم لوتی باش خواهر من! ...

چشم غره‌ای رو به او و استدلال مسخره‌اش می‌روم.

هنوز هم ذهنم به شدت درگیر رایمون‌ست و به هیچ وجه حوصله‌ی کل‌کل کردن با بهنام را ندارم؛ نمی‌دانم این دیگر چه صیغه‌ایست که در کنار خود او، درست زمانی که حرف می‌زند، یا با شیطنت‌های خاص خودش، ابراز علاقه می‌کند، دلم جواب مثبت دادن به او را می‌خواهد اما همین که از او دور می‌شوم، دلشوره‌ی عجیبی به دلم چنگ می‌زند،

رایمون که نباشد، دلم هم دست و پایش را گم کرده و نمی‌داند از این دنیا و زندگی چه می‌خواهد!

با فکر این‌که فردا باید جواب نهایی را به رایمون و خانواده‌اش بدهم، انتخاب کنم مسیر زندگی‌ام ثابت بماند یا نه؟ تغییری در روزهای تکراری زندگی‌ام بدهم و یک رفیق همیشگی برای لحظه‌های سخت آینده‌ام انتخاب کنم یا نه؟ سرد شدن دستانم را به وضوح حس می‌کنم.

از این همه ندانستن، دلهره، شک و تردید، دودل بودن‌ها و دلشوره‌ها، اشتهایم به کل کور شده و نمی‌توانم بیش‌تر از چند قاشق غذا بخورم، اما تا اتمام شام؛ جمع آن‌ها را ترک نمی‌کنم چرا که بر خلاف قوانین پدرست.

شام که تمام می‌شود، بهنام خمیازه‌ای می‌کشد و با خستگی از پشت میز بلند می‌شود. ظرف‌ها را جمع می‌کند و مشغول شستن‌شان می‌شود.

-مایه‌ی خجالتی که من باید با این قد و هیکل، پیش‌بند ببندم و این‌جا وایسم ظرف بشورم، پس کی می‌خواین این بازی کثیف و تمومش کنین؟

مادر می‌خندد و با خوش‌حالی سر تا پای پسر دردانه و تحت‌قاری‌اش را که حالا مردانه شده، از نظر می‌گذراند.

من نیز برای سامان دادن به افکار به‌هم ریخته‌ی ذهن خسته‌ام؛ به اتاقم می‌روم و پشت میز مطالعه‌ام می‌نشینم.

یکی از کتاب‌های درسی‌ام را برمی‌دارم و ورق می‌زنم. اگرچه که حواسم به محتویات کتاب نیست و درحال مرور کردن خاطرات اندکی هستم که با رایمون داشته‌ام.

با دیدن چراغ چشمک زدن گوشی ام، آن را برداشته و چک می‌کنم، دو تماس بی‌پاسخ از یک شماره‌ی ناشناس داشته‌ام، همین که اقدام به خاموش کردن گوشی‌ام می‌کنم، با شنیدن صدای زنگش که به صدا در می‌آید و دیدن صفحه‌ی آن که مدام خاموش و روشن می‌شود، نگاهم را میخ همان شماره ناشناسی می‌کنم که گویی تلاش زیادی برای برقرار کردن ارتباط با من را داشته و تا به حال ناموفق بوده‌است.

با لمس کردن آی‌کون تماس، هم به انتظار او پایان می‌دهم و هم به حس کنجکاوی خودم!

-بله بفرمایید؟

صدای مرد ناشناسی در گوشی می‌پیچید.

-سلام خانوم رستمی؛ حالتون خوبه؟ شرمنده که دیر موقع مزاحم می‌شم!

هنوز او را نشناخته‌ام و از این بابت اخم ظریفی، چاشنی ابروهایم می‌شود.

-مرسی ممنون...

مکثی می‌کنم و بعد از آن با شک و تردید ادامه می‌دهم:

-ببخشید به جا نیاوردم، می‌شه خودتون رو معرفی کنین؟

-پشتیبان درسی آقای بهنام رستمی هستم.

گره ابروهایم باز می‌شود و کنجکاوی می‌پرسم:

-بله امرتون؟ مشکلی پیش اومده؟

-راستش رو بخواین، آقای رستمی نه تنها هیچ پیشرفتی تو آزمون‌هاشون نداشتن بلکه افت شدیدی داشتن که واقعا نا امید کنندست.

جدیدا تو آزمون‌هایی که برگزار می‌شه هم شرکت نمی‌کنن. دو بار اول رو بهونه آوردن و من هم پذیرفتم ولی وقتی دو آزمون بعدی رو هم نیومدن، متوجه شدم قصد شرکت در آزمون‌ها رو ندارن و قرار نیست دیگه بیان. از اون جایی که تاکید کرده بودن در صورت بروز مشکل فقط با شما تماس بگیرم و من هم متاسفانه تازه همین الان کمی سرم خلوت شد، ترجیح دادم هر چه زودتر شما رو هم در جریان وضعیت فعلی برادرتون بذارم.

خشمگین و ناراحت، لبم را به دندان می‌گیرم و به نشانه‌ی تاسف سرم را تکان می‌دهم.

-باشه خیلی ممنون، مرسی که اطلاع رسانی کردین، حتما پیگیری می‌کنم.

تلفن را که قطع می‌کنم از شدت عصبانیت، بی آن‌که حرف زدن با او را به زمانی دیگرم موکول کنم ترجیح می‌دهم همین امشب، با او اتمام حجت کرده و تکلیفم را روشن کنم.

بنابراین به سرعت وارد برنامه‌ی تلگرامم می‌شوم، وضعیت بهنام را چک می‌کنم و وقتی که از آنلاین بودنش مطمئن می‌شوم، به صفحه‌ی شخصی‌اش رفته و و به سرعت تایپ می‌کنم

-بهنام بیداری؟

چند دقیقه‌ای زمان می‌برد تا بالاخره پیامم را سین می‌کند و مشغول تایپ کردن می‌شود.

-په نه په خوابم اینم روحمه که آنلاینه و داره بهت پیام می‌ده!
یک اموجی پوکرفیس برایش ارسال می‌کنم و در جوابش می‌نویسم

-بیا اتاقم کارت دارم.

جوابش در کسری از ثانیه برایم ارسال می‌شود

-چی کار؟

اما پاسخش را نمی‌دهم و از صفحه‌ی تلگرام خارج می‌شوم. بی‌حوصله گوش می‌ام را به گوشه‌ی میز هل می‌دهم و منتظر می‌مانم تا بهنام بی‌آید. طولی نمی‌کشد که تقه‌ای به در اتاقم می‌خورد و به دنبال آن، در باز شده و بهنام وارد اتاق می‌شود در حالی که گوشه‌اش را نیز به همراه دارد.

-جانم؟ کاری داشتی؟

از روی صندلی بر می‌خیزم و به سمت تختم قدم بر می‌دارم.

-آره بیا بشین باهات حرف دارم.

خود بر روی تخت می‌نشینم و منتظر می‌مانم تا او هم کنارم بنشیند.

مثل همیشه خودش را محکم بر روی تخت پرتاب می‌کند. حوصله به خرج می‌دهم و صبر می‌کنم تا تکان‌های تخت تمام شود.

-پشتیانم زنگ زده بود.

صفحه‌ی گوشه‌اش را خاموش کرده و سمتم می‌چرخد

-الآن؟

بی‌حوصله لب می‌زنم

-بله الان.

-خیلی غلط کرد، اصلاً کی گفته این موقع شب به ناموس مردم زنگ

بزنه؟ مرتیکه الدنگ...

چپ چپ نگاهش می‌کنم

-من که در جریان نیستم ولی مثل این‌که خودت بهش تاکید کردی در صورت بروز مشکل حتما با من تماس بگیره نه با بابا یا هرکس دیگه‌ای!

با حواس پرتی دستی داخل موهایش می‌کشد و می‌گوید

-آخ آره راست می‌گی! اصلا یادم نبود، خب؟ حالا چی می‌گفت؟

کامل سمتش می‌چرخم و اخمامم را نیز در هم می‌کشم تا میزان ناراحتی‌ام را از چهره و پس از آن از لحن صحبت‌م متوجه شود.

-هیچی، می‌خواستی چی بگه؟ از هنرمایی‌های شازده تعریف کرد، این‌که همه در حال پیشرفتن ولی تو در حال پسرفت. جدیدا آزمون‌هارو هم که می‌پیچونی، واقعا دست مریزاد، معلوم هست داری چی‌کار می‌کنی؟ چند ماه دیگه کنکور داری و من مطمئنم الان هیچی بارت نیست. اونی رو هم که خونده بودی تا الان دیگه از مخت پریده و رفته. لطفا به خودت بیا بهنام، تو دیگه بزرگ شدی، واسه خودت مردی شدی، این درسته که تو این قدر بی‌هدف و بی‌برنامه داری بهترین روزهای عمرت رو به بطالت می‌گذرونی؟ اصلا هیچ برنامه‌ای واسه آیندت داری؟ یا نه؟

حالش کمی دگرگون می‌شود، در حالی که معلوم می‌شود خودش هم از این وضعیت کمی عذاب وجدان دارد و نارحتست، کلافه چنگی داخل موهایش می‌کشد و تکیه‌اش را به تاج تخت می‌دهد.

-می‌گی چی‌کار کنم آوینا؟ من دلم نمی‌خواد درس بخونم. حالم از درس خوندن به هم می‌خوره. مگه همه باید کار دولتی داشته باشن؟ من می‌خوام برم تو کار آزاد، هم در آمدش بهتره، هم خودم آقای خودمم، نباید یه جا بشینم از این و اون دستور بشنوم. تازه کی گفته اگه من

درس بخونم حتما می‌تونم برم سر کار؟ فعلا که نود درصد درس خونده‌ها بیکارن، جز اون معدود دانشجوهایی که رشته‌های تضمینی رو آوردن و درسشون رو ادامه دادن.

دلسوزانه دستی داخل موهای لختش می‌کشم

-کار آزاد مثلا چه کاری؟

ذوق زده می‌خندد و صاف سر جایش می‌نشیند.

-مثلا طلا فروشی، یا یه فروشگاه بزرگ لباس! کیف و کفش، لوازم آرایشی، نمی‌دونم از همین‌هایی که الان بازار فروششون داغه داغه!

-آخه عزیز من، تو سرمایه‌ت کجا بود که بزنی تو کار آزاد؟

حق به جانب جواب می‌دهد:

-خب بابا کمکم کنه دیگه!

از پررویی و پرتوقع بودنش چشم گرد می‌کنم

-بچه پررو. بابا که بنده خدا تا همین الانش هم کلی خرج درس خوندن تو کرده، اگه بفهمه نمی‌خوای درس بخونی خیلی از دستت ناراحت می‌شه.

-تو فکر کردی من خودم از این وضعیت خوش‌حالم؟ یا قدر زحمت بابا رو نمی‌دونم؟ ولی خب چی‌کار کنم؟ علاقه به درس خوندن ندارم، جرئت گفتن این‌که نمی‌خوام درس بخونم رو هم ندارم. می‌دونم همچین حرفی بزنی بابا سرم رو بیخ تا بیخ می‌بره می‌ذاره رو سینه‌م.

خنده‌ام می‌گیرد.

-یعنی می‌خوای بری سربازی؟

حسرت بار دستی داخل موهایش می‌کشد و می‌گوید
 -نمی‌دونم، آخه حیقم می‌آد این موهای مشتی رو بزخم و دو سال آنگار
 کچل باشم، ای‌کاش بابا سربازیم رو واسم می‌خرید.
 مشت نسبتاً محکمی به بازویش می‌کوبم و ناباور خیره‌اش می‌شوم.
 -خیلی پررویی بهنام. همون قدر که تو به حرف مامان و بابا گوش
 می‌کنی و خون به جگرشون نمی‌کنی، اونا هم کمکت می‌کنن. الانم پاشو
 برو تو اتاقت، خوب فکرهات رو بکن، اگه واقعا نمی‌خوای درس
 بخونی، پس بهتره الکی وقتت رو تلف نکنی و بری سربازی، فقط فکر
 این‌که بابا سرمایه‌ی زدن یه کار آزاد رو بهت بده از مخت بیرون کن.
 خودت باید سختی بکشی و حداقل نصف اون سرمایه رو جور کنی، شاید
 بقیه‌ش رو بابا کمکت کرد.

دلخورانه نامم را صدا می‌زند

-عه آوینا؟

اخماتم را در هم می‌کشم و ضربه‌ی آرامی به تنه‌اش می‌کوبم
 -آوینا نداره، پاشو برو تو اتاقت و خوب فکرهات رو بکن؛ سر فرصت
 نتیجه‌اش رو هم به من بگو، تا یه فکری به حالت بردارم.
 از روی تخت بر می‌خیزد و در حالی که قدم‌هایش را به عقب بر می‌دارد،
 با شک و تردید خیره‌ام می‌شود.

-مطمئنی بابا سرمایه کار آزاد رو بهم نمی‌ده؟ به خدا وقتی کارم گرفت
 بهش بر می‌گردونم.

مشغول باز کردن بافت موهایم می‌شوم و مطمئن لب می‌زنم

-نه خیالت راحت که بهت نمی‌ده. آگه تضمینی نیست با درس خوندن
بری سر کار، هیچ تضمینی‌ام نیست با کار آزاد پولدار بشی و کارت
بگیره، پس آگه می‌خوای بری تو کار آزاد پرو؛ ولی این و بدون خودت
باید زحمت بکشی! داری می‌ری برق اتاقم خاموش کن.
متفکر و درمانده سر تکان می‌دهد و بعد از خاموش کردن برق اتاقم، با
گفتن "شب بخیر، خوب بخوابی" از اتاقم خارج می‌شود.

امروز برای اولین بار در این چند ماه، عمه بهاره چندین بار پی‌درپی،
دچار حملات شدید تومور مغزی شده؛ سر دردهای شدیدی که به تشنج
ختم شده‌است و با هیچ مسکنی آرام نمی‌شود.

در این چند هفته‌ی اخیر تا به حال این چنین نشده که چند بار پی‌درپی
دچار همچین حملات شدیدی بشود اما امروز!...

خود نیز از استرس و نگرانی حالت تهوع گرفته‌ام و فشارم افتاده‌است.
دکتر یوسفی نیز با گذشتن خطر از بیخ گوش‌مان، نفس راحتی می‌کشد و
نگاهش را به عمه بهاره که حالا به آرامی بر روی تخت دراز
کشیده‌است می‌دوزد.

-امیدوارم تا شب دیگه دچار سردرد نشه.

نفسش را خسته به بیرون فوت می‌کند و دستی به پیشانی خیس از
عرقش می‌کشد.

-هنوز سر ظهره و تا شب خیلی مونده، می‌سپارم چندتا از پرستارها
حواسشون بهش باشه!

"خسته نباشید"ی رو به او که در حال خروج از اتاقست می‌گویم و به
آرامی بر روی صندلی‌ای که کنار تخت عمه گذاشته، می‌نشینم.

با یادآوری فریادهایی که از زور درد می‌کشید و عاجزانه التماس تک تک اعضای تیم دکتر یوسفی می‌کرد تا برای رهایی از این درد کشنده کمکش کنند، چشمه اشکم می‌جوشد و قطره اشکی بر روی گونه‌ام می‌غلتد .

حتی دیگر آخری‌ها صدایش هم در نمی‌آمد، از بس که جیغ کشیده‌بود، نام خدا را صدا زده بود و کمک خواسته‌بود و در آخر هم تشنج کرده‌بود و از هوش رفته بود.

با عجز چشمانم را محکم بر روی هم می‌بندم و به سرعت از اتاقی که گویی اکسیژن برای نفس کشیدن کم دارد و جز حس خفگی هیچ هدیه‌ی دیگری برای پیشکش کردن ندارد؛ فرار می‌کنم و دور می‌شوم.

فشارم افتاده و چندین بار جلوی چشمانم سیاهی می‌رود. شکلات کوچکی از داخل کیفم بر می‌دارم و داخل دهانم می‌گذارم.

بر روی یکی از صندلی‌های داخل سالن می‌نشینم و چشمانم را می‌بندم. باید به خانه بروم، اما نه با این حال و وضعی که برای خود ساخته‌ام.

ترس و دلهره‌ام بابت وخیم‌تر شدن حال عمه یک طرف، استرس و شک و تردیدهایم در مورد خواستگاری رایمون هم یک طرف.

شکلات داخل دهانم آب شده و حالم کمی بهتر شده‌است .

از جای بر می‌خیزم و راهم را سمت اتاق بارمان کج می‌کنم. تنها حرف زدن با او می‌تواند کمی آرامم کند. شاید در مورد عمه بهاره از او کمکی بر نیاید اما برای رایمون و پیشنهاد خواستگاری‌اش، بی‌شک می‌تواند مسکن خوبی برای دل دیوانه و بی‌تابم باشد.

بعد از سلام و احوال پرسی با بارمان، بر روی مبلی تک نفره می‌نشینم
و او نیز در مقابلم!

چای و یک برش از کیکی را که تعارف کرده، بر روی عسلی مبل قرار
می‌دهم و به او که با مهربانی نگاهم می‌کند، چشم می‌دوزم.

-خب آوینا خانوم، بنده در خدمتم، شما حرف بزن، منم گوش می‌دم.

از تعارفش، لبخندی بر کویر خسته‌ی لبم جان می‌گیرد.

-مرسی ممنون.

سری تکان می‌دهد و با گفتن "خواهش می‌کنم" کمی از چایش را نیز
می‌نوشد.

نمی‌دانم چرا؟ ولی بارمان از آن آدم‌هاییست که می‌توانی در کنارش
احساس راحت بودن داشته‌باشی؛ راحت بودنی که دلت می‌خواهد آن قدر
برای او حرف بزنی و دردودل کنی تا آرام شوی، آنقدر آرام که همچون
پرنده‌ای سبک‌بال، پر بکشی سمت آبی آسمانِ رویاهای شیرینت!...

مثلا به ازدواج با رایمون فکر کنی و مطمئن باشی که در کنارش
خوشبخت می‌شوی؛ خیالت راحت باشد که او آمده تا بماند، آن قدر
کنارت بماند که در یک روز آفتابی، در هوایی مطبوع و عالی، دست در
دست هم، تکیه زده بر نرده‌های تراس، بازی نوه‌های بازی‌گوش را که
دور تا دور حیاط به دنبال هم می‌دوند؛ ببینی و لذت ببری. داستان
چروکیده‌اش را که حالا برایت از هر چیزی در این دنیا ارزشمندترند را
هم ببویی و هم ببوسی. موهای جوگندمی‌اش را لمس کنی و از لذت نرم
بودنش، چشمانت را بر روی هم ببندی و با یک نفس عمیق، خدا را از
ته دل و عمیقا شکر بگویی.

برای بارمان ماجرای خواستگاری رایمون و استرس و دل‌نگرانی‌ای که از آینده‌ی نامعلوم دارم را تعریف می‌کنم اگرچه که وارد جزئیات نمی‌شوم و از گذشته‌ام هیچ نمی‌گویم. تنها دلیل استرسم را همان دودل بودن همیشگی دخترها تعریف می‌کنم و از او می‌خواهم که کمک کند. رایمون را برایم تعریف کند و این خیال نا آرام و وحشی‌ام را رام کند. یکی از پاهایش را بر روی پای دیگری انداخته و لبانش را برای چند ثانیه در هم جمع می‌کند. نمی‌دانم در حال فکر کردن به چه چیزی است اما هر چه که هست زود تمام می‌شود.

-بهت حق می‌دم که نگران باشی، استرس داشته باشی و دچار شک و تردید باشی چرا که مقوله‌ی ازدواج، یه انتخاب بزرگ و سرنوشت‌سازیه که باید حساب شده در موردش تصمیم گرفت. من قبلا هم نظرم رو راجع به دکتر افخم بهت گفته‌بودم، به نظر من مرد فوق‌العاده‌ایه، اگرچه که دکتر هم مثل مابقی افراد، نکات مثبت و منفی زیادی داره که صدالبته کاملا طبیعیه. این دیگه به شما بستگی داره که نکات منفی اخلاقی و رفتاری دکتر افخم تا چه حد واست آزار دهنده باشه؟ اصلا برات قابل تحمل باشه یا نه؟ متاسفانه باید بگم در این باره من نمی‌تونم هیچ کمکی بهت بکنم، اینا رو اگه یه زمانی خودت با دکتر زیر یه سقف رفتی خیلی زود متوجه‌شون می‌شی اما باز هم اگه نظر من رو بخوای، مانور دادن روی این موضوع هم اصلا درست نیست، چرا که هم شما و هم دکتر، به سنی رسیدین که خوب رو از بد تشخیص میدین و درک و فهمتون از زندگی و هدفی که برای اون دارین کامل شده، پس خیلی راحت می‌تونین با هم‌دیگه کنار بی‌این اما اگر نگرانیت در این مورد هست که شاید دکتر مرد درست و خوبی نباشه که دیگه فکر می‌کنم این بی انصافی بزرگی در حق دکتر باشه.

لحظه‌ای را مکت کرده و با یک لبخند کمرنگ و مهربان، از من می‌پرسد:

-نظر شما چیه؟ بی انصافی نیست؟

همین که می‌آیم جوابش را بدهم، انگشت سبابه‌اش را تا راست چشمانش را بالا آورده و با جدیت می‌پرسد

-خوب فکر کن و جواب این سوالم و بده. واقعا به نظر خودت، بی‌انصافی نیست فکر بدی در مورد مردی مثل دکتر افخم داشته باشی؟؟
سکوت می‌کنم، نفس حبس شده در سینه ام را نرم بیرون می‌دهم و نگاهم را از نگاهش می‌گیرم.

شاید بی انصافی‌ست اما خب نگرانی من هم دست خودم نیست .

-دکتر از اون مردهایی که عاشق خانواده و زندگیه، این رو از ارتباطش با خانواده‌اش به راحتی می‌تونی بفهمی، به خصوص مادرش و دوقلوها.
با خنده ادامه می‌دهد

-شاید بعدا از دست خواهر شوهرات به ستوه بیای، از بس که این دوتا دکتر رو دوسش دارن و بهش وابسته‌ان.

لبخند عمیقی بر لبان صورتی رنگم، نقش‌نگاری می‌شود. وابستگی که بارمان از آن حرف می‌زند خیلی برایم جالب‌ست.

-وای عزیزم... جدی می‌گین؟

بعد از این که برای بار دوم مرا به خوردن چای‌ام تعارف می‌کند، همراه با لبخندی که عمیق تر شده، سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد.

-آره، واسه خود منم خیلی عجیب بود نه این که دکتر افخم مدت زیادی رو خارج و به دور از خانواده بوده، این حجم از وابستگی و علاقه خیلی دور از تصویره.

کمی دیگه با بارمان حرف می‌زنم و بعد از تشکر کردن از او از اتاقش خارج می‌شوم. قبل از این که بیمارستان را ترک کنم، باری دیگه به عمه سر می‌زنم و با دیدن او که به راحتی خوابیده‌است، کمی خیالم راحت می‌شود.

به پرستارهای بخش می‌سپارم که اگر عمه دوباره دچار سردرد شد، حتما به من زنگ بزنند و خبرم کنند.

از صبح تا حالا هزار بار خدا را شکر کرده‌ام که مادر جون امروز را در خانه مانده و به بیمارستان نیامده‌بود وگرنه معلوم نبود با دیدن حال و روز وخیم عمه، چه به روزش می‌آمد.

همین که سوار ماشینم می‌شوم، گوشی‌ام زنگ می‌خورد، در ماشین را می‌بندم و هم زمان با زدن استارت و روشن کردن بخاری، دست دیگرم را نیز داخل کیفم فرو برده و به دنبال گوشی‌ام می‌گردم. بالاخره پیدایش می‌کنم و قبل از این که قطع شود، آیکون پاسخ را لمس می‌کنم.

-جانم؟

صدای خسته و مهربان مادر در گوشی می‌پیچد، کاملا معلوم‌ست که خیلی هم منتظر جواب من نمانده و خانه را برای مهمانی برق انداخته‌است.

-سلام عزیزم خوبی؟ کجایی؟ چرا نمی‌آی خونه؟ چندبار تا حالا گوشیت رو گرفتم ولی جواب ندادی.

کوله‌ام را در آغوشم می‌کشم و چانه‌ام را به آن تکیه می‌دهم.
-قربونت خوبم شما خوبین؟ امروز یه کم سرمون شلوغ بود واسه همینم
بیش‌تر موندم.

-بسلامتی، خسته نباشی، الان داری می‌آی خونه؟

چشمانم را با خستگی بر روی هم می‌بندم.

-مرسی سلامت باشی...!

می‌دانم برای چه می‌خواهد زمان دقیق رفتنم را به خانه بداند ولی با
این‌حال؛ بدجنس می‌شوم و می‌پرسم:

-آره ولی چه‌طور مگه؟ کاری دارین؟

صدای حرصی و ناباورش به گوشم می‌رسد:

-وا اوینا؟ نگو که یادت رفته به خواستگاری دکتر فکر کنی و الانم هیچ
جوابی واسه گفتن نداری! قرار شد فکرات رو بکنی و عصر به من خبر
بدی. از صبح تا حالا دو بار خانوم افخم به خونهمون زنگ زده، دفعه
آخری بهش گفتم نیم ساعت دیگه خبر بگیره.

مکثی می‌کند و نگران می‌پرسد:

-خب عزیزم نظرت چیه؟

هنوز هم استرس دارم اما جنس استرس نشسته در دلم، با آن استرسی
که چند ساعت قبل، به جاتم افتاده بود، زمین تا آسمان فرق دارد.

حالا صد برابر آن استرس لعنتی، هیجان زده‌ام، بی‌تاب آمدنش و دوباره
با او حرف زدنم. دل دیوانه‌ام از منه دیوانه‌تر از خودش، دیدار دوباره با
آن شبرنگ‌های شرور را تمنا دارد.

حتی حس می‌کنم دلم کمی تنگ آن شیطنت‌های خاص و ابراز علاقه‌های
زیر پوستی‌اش شده که با شنیدن هر جمله‌اش، قلبم نیز در سینه، یک
بندری برای خود می‌رود.

-ای بابا، روزه‌ی سکوت گرفتی آوینا؟ چون به لبم کردی دختر، بیان یا
نه؟ جوابش یه کلمه‌ست.

از همان لبخندهایی سراغ لب‌هایم می‌آید که پاک‌شدنشان دست خودم
نیست و دست دل خندانم‌ست

-بله بگو تشریف بیارن. منم خیلی زود خودم و می‌رسونم خونه تا برسه
آماده بشم.

صدای خنده‌ی مادر را از پشت گوشی می‌شنوم.

-باشه عزیزم حتما، منتظرتم زودی بیا.

حتی به صدای ممتد بوق گوشی‌هم لبخند می‌زنم و به راه می‌افتم.

همین که در سالن را باز می‌کنم، نسترن و آزیتا به سمتم یورش
می‌آورند و در آغوشم می‌کشند، نسترن سر تا پایم را برانداز می‌کند و
یکبار دیگر محکم مرا به خود می‌فشارد.

-خیلی خوش‌حالم واست عزیزم، امیدوارم خوشبخت بشی.

آزیتا نیز در حالی که بغض کوچکی در گلوی‌اش نشسته، مرا از آغوش
نسترن بیرون می‌کشد و محکم بهم می‌چلاند.

-خیلی خواستگار ندیده‌ای آوینا، باورم نمی‌شه داری عروس می‌شی.

و بعد محکم لبم را می‌بوسد و همچون عادت بچگی‌هایمان آن‌ها را به
طرفین می‌کشد.

می‌خندم و رو به هر دو می‌گویم:

-هنوز که هیچی معلوم نیست، شلوغش نکنین.

که آزیتا هم طبق معمول ادایم را در می‌آورد و می‌گوید:

-آره جون خودت، تو که راست می‌گی! دیدی می‌گن، رنگ رخسار خبر می‌دهد از سر درون؟ دقیقا حکایت توه، از نیش بازت معلومه که خبری هست یا نه؟

خنده‌ام را به سختی کنترل کرده و پشت چشمی نازک می‌کنم.

همچون جلسه‌ی قبلی خواستگاری، همه‌ی افراد خانواده‌ام هستن، تنها من در آن هفته، این آوینا نبودم و دلم اصلا به او و خواستگاری‌اش خوش‌بین نبود اما حالا دیگر نه. من نیز همچون دیگر افراد خانواده‌ام، برای آمدن آن‌ها و به یک نتیجه‌ی مطلوب رسیدن، هیجان زده و سراسیمه‌ام.

با همه سلام احوال‌پرسی می‌کنم و به سرعت خودم را به اتاق می‌رسانم. وقت زیادی برای آماده شدن ندارم، بنابراین تند و فرز لباس‌هایی را که از قبل آماده کرده‌بودم؛ از داخل کمد بر می‌دارم و مرتب بر روی تخت می‌چینم.

بی آن‌که وقت بیش‌تری را تلف کنم، وارد حمام شده دوش کوتاهی می‌گیرم. حوله‌ام را به تن می‌کنم و از حمام خارج می‌شوم.

یک راست سمت میز آرایشی‌ام می‌روم و بر روی صندلی می‌نشینم. همین‌که سشووار را به برق می‌زنم، آزیتا و نسترن همچون پت و مت وارد اتاق شده و با دیدنم لبخند بدجنسی می‌زنند.

-بذار خودمون درستت می‌کنیم، تو فقط چشمات رو ببند و استراحت کن که وقتی آقاون اومدن، حال داشته باشی با اون چشمای ورقلمبیده‌ت درسته بدبخت و قورتش بدی، بقیه‌ش رو بسپر به من و نسترن. خنده‌ام می‌گیرد و طبق گفته‌ی آزی‌تا، چشمانم را می‌بندم. نسترن مشغول سشووار کشیدن موهایم می‌شود و آزی‌تا هم آرایش چهره.

دل تو دلم نیست. هرچه به لحظه‌ی آمدنش نزدیک تر می‌شود، هیجان بیش‌تری هم آرامش وجود مرا به تاراج می‌برد. گویی من و دل بی‌قرارم، با تاریکی آسمان عهد بسته‌ایم که هر چه او تاریک تر شد، من و دل بی‌معرفتم هم نا آرام تر شویم. وقتی چشم باز می‌کنم که آزی‌تا ذوق زده لب می‌زند: -جیگر کی بودی تو؟

نسترن نیز در جواب آزی‌تا ریز می‌خندد و می‌گوید: -خب این‌که کاملاً معلومه دیگه، جز رایمون جیگر کی می‌تونه باشه؟ خجالت زده از جای پر می‌خیزم و دستی به موهای بافته شده‌ام می‌کشم. -عه خودتون و لوس نکنینا! بخدا استرس دارم شما دو تا هم دست بردار نیستین.

هر دو می‌خندند و نیشگونی از باز و پهلویم می‌گیرند. طره‌ای از موهایم را با شانه، کج به روی پیشانی‌ام می‌ریزم و با رفتن نسترن و آزی‌تا، مشغول پوشیدن لباس‌هایم می‌شوم.

یک مانتوی طرح کت، به رنگ کرمی به تن می‌کنم، شال سفیدم را نیز که توسط توپ‌های کرم رنگی تزئین شده‌اند، بر روی سرم قرار می‌دهم و موهای جلوی سرم را با دقت بیش‌تری درست‌شان می‌کنم. شلوار جذب و سفید رنگم را هم به پا می‌کشم و بعد از به پا کردن صندل‌هایم، همان عطر خوشبو و دوست‌داشتنی رایمون را سیل‌آسا بر روی خود خالی می‌کنم.

صدای زنگ خانه که به صدا در می‌آید، قلبم دیوانه وار قصد شرحه‌شرحه کردن سینه‌ام را می‌کند، با همان دستان یخ زده‌ام دستی دیگر به سر و رویم می‌کشم و با قدم‌هایی نرم و آرام که فقط خدا می‌داند چه لرزش شدیدی در پس آن‌ها پنهان شده‌است، اتاقم را ترک کرده و وارد سالن می‌شوم.

همچون همیشه او را با انواع و اقسام لباس‌ها و رنگ‌ها در ذهن خود تجسم می‌کنم اما به خوبی این را می‌دانم که این‌بار هم قرار نیست مثل دفعات قبل حدسم درست از آب در آید و او باعث غافلگیری‌ام نشود.

او و وجود پرنگش حکم یک دنیا غافلگیری را دارد برای منی که از مدت‌هاست از این زندگی و روزهای عادی‌اش خسته‌ام.

ابتدا پدر و مادرش وارد سالن می‌شوند و سپس او!

کت و شلوار مشکی رنگ و زیبایی را به تن کرده که به خوبی اندام چهارشانه و ورزیده‌اش را قاب گرفته‌است، پیراهن سفید و براقی را که زیر کتش پوشیده، یک جور دیگری او را خاص کرده‌است. حتی کراوات راه‌راهش که به رنگ سفید و مشکی هست هم دوست‌داشتنی به نظر می‌آید.

این دفعه، بر خلاف دفعه‌ی قبل نگاهم را از او و چشمانش کات نمی‌کنم، بلکه به خوبی او و دسته گل تزئین شده با گل‌های رز قرمز و مشکی‌اش را با حوصله و دقت رصد می‌کنم.

همه مشغول سلام و احوال‌پرسی‌ان که خیلی نامحسوس، ستم می‌چرخد و قبل این‌که توجه کسی سمت‌مان جلب شود، همراه با همان لبخند لعنتی و دوست‌داشتنی‌اش، چشمک ریزی را هم چاشنی چهره‌ی مغرور و پیروزش می‌کند و یک بوس ریز برایم می‌فرستد.

همان‌جاست که جهش خون را به روی گونه‌های تبادرم حس کرده و لبم را آرام به دندان می‌گیرم!

دیوانه‌ی دوست‌داشتنی... نه تنها قلبم را، بلکه تک تک سلول‌هایم را نیز با همین کارهایش به تپش وا می‌دارد.

نمی‌دانم که نمی‌داند با همین شیطنت‌ها دل دیوانه‌ام بی‌قرارتر می‌شود، یا می‌داند و از عمد این کارها را می‌کند؟

او که کاملاً به خود مسلطست و اصلاً به روی مبارک خود نمی‌آورد، اما من اگر سقلمه‌ای که آزیتا به پهلویم می‌کوبد، نمی‌بود، بی‌شک همچنان محو تماشای او و هضم آن لبخند و چشمک یا وحشتناک‌تر از آن دو، بوس فرستادنش بودم.

-سلام آوینا خانوم، خوبین؟

با خجالت نگاهم را از نگاهش می‌گیرم و به آرامی جوابش را می‌دهم.

-سلام مرسی شما خوبین؟ خیلی خوش‌اومدین.

تشکر می‌کند. شبرنگ‌های مشکی‌اش، از شرارت برق می‌زنند و من بی‌خبر از همه جا، دستم را برای گرفتن دسته‌گلی که سمتم گرفته، دراز می‌کنم.

همین که انگشتانم به دور دسته‌ی گل‌ها حلقه می‌شود، خیلی ریز و کوچک دستان سردم با دستان گرم و مردانه‌اش برخورد می‌کنند. عطر گس و خوشبویش هم که از لحظه‌ی ورودش، کل خانه را برداشته، دیگر نمی‌دانم این حضور نزدیکش را کجای دلم بگذارم؟

باز هم صورتم داغ می‌شود و عرق ریزی بر پیشانی‌ام می‌نشیند.

صدا دار نفس حبس شده در سینه‌ام را رها می‌کنم و به هزار زور و زحمت یک "مرسی" به او می‌گویم.

لبخند کجی کنج لبش می‌نشیند و از کنارم می‌گذارد، اما نه معمولی... او که عادی بودن را بلد نیست، انگار کسی یادش نداده که باید چگونه معمولی باشد.

از کنارم می‌گذارد اما آنقدر نزدیک که بازوهایمان به هم کشیده می‌شود.

از خیر این شیطنت‌هایش هم که بگذرم، چگونه می‌توانم او و آن چشمانی را که از شرارت برق می‌زنند، نادیده بگیرم!

در تمام مدتی که کنار بهزاد نشسته‌ام، ذهنم درگیر رایمون و مدت زمانی‌ست که باید برای یکبار دیگر در اتاقم با او بگذرانم. نه این‌که بدم بی‌آید نه اما خب کمی از او و شیطنت‌هایش دلهره دارم.

این دفعه راه رفتن جلوتر از او، خیلی وحشتناک‌تر از دفعه‌ی قبل به نظر می‌آید اما چاره‌ای جز این ندارم، تنها راهی که به نظرم می‌آید این‌ست

که به قدم‌هایم سرعت ببخشم و تا می‌توانم خود را زودتر به اتاقم برسانم.

با رسیدن به اتاقم، نفس راحتی کشیده و در آن را باز می‌کنم.

-بفرمایید!

متعجب چشم‌گرد می‌کند و می‌پرسد:

-عه پس چرا وایسادی؟

گیج سر تکان می‌دهم

-پس چی کار کنم؟

خیلی عادی شانه بالا می‌اندازد و با دقت در چشمانم خیره می‌شود.

-من چه می‌دونم؟ این‌جوری که تو می‌دویدی تا بررسی به اتاقت، با خودم گفتم شاید قراره دنبال‌بازی کنیم و من خبر ندارم.

یک بار برای رضای خدا هم نشد که من کار غیرمعمولی انجام بدهم و او به روی من نیاورد و خجالتم ندهد.

حرصی رو از او می‌گیرم و به داخل اتاق اشاره می‌کنم.

-نخیر، بفرمایید داخل.

با شیطنت ابرویی به بالا می‌اندازد و با سرتقی همان‌جا می‌ایستد.

-نمی‌خوام؛ شما برو داخل.

دستی به پیشانی‌ام می‌کشم و به آرامی وارد اتاق می‌شوم.

-آفرین، همیشه همین‌قدر آروم قدم بزن، خیلی جذاب تری!

به سرعت سمتش می‌چرخم و به او که حالا کامل وارد اتاقم شده،
حرصی خیره می‌شوم.

نگاهش نرم می‌شود، صدایش هم...

-دلم واست تنگ شده بود آوینا!

نفسم از هیجان بند می‌آید و نگاهم بیش از این تاب خیره ماندن در
چشمانش را ندارد.

از او چشم می‌گیرم و نگاهم را به قالیچه‌ی کوچک وسط اتاقم می‌دوزم.

-تو چی؟ دلت واسه من تنگ نشده بود؟

کف دستاتم را به ران پایم می‌چسبام و مسیر نگاهم را آرام سمت
چشمانش می‌کشم.

نمی‌دانم چرا این‌گونه مرا لای منگنه قرار می‌دهد؟ چرا نمی‌فهمد من
نمی‌توانم همچون او، راحت و بی‌هیچ دغدغه‌ای احساساتم را بر زبان
جاری سازم؟

منتظر خیره‌ام شده و چشم از چشمانم بر نمی‌دارد. تنها راه فراری که به
ذهنم می‌رسد این‌ست که بحث را عوض کنم. بنابراین دستم را سمت
تخت‌خوابم می‌گیرم و در حالی که نگاهم را از او می‌دزدم، لب می‌زنم.
-بفرمایید بنشینید.

و خودم قصد رفتن سمت تختم را می‌کنم که نامم را صدا می‌زند، از طرز
صدا زدنش معلوم‌ست که هنوز شیطنت‌هایش به اتمام نرسیده‌است.

سمتش می‌چرخم و متعجب به او که سر تا پایم را چندین بار با نگاه تیز
بین و دقیقش از نظر می‌گذراند، چشم می‌دوزم.

-بله؟

بالاخره دست از آنالیز کردن شکل و شمایلم بر می‌دارد و نگاهش را به دست نگاهم می‌دهد.

-می‌دونی امشب به چه نتیجه‌ای رسیدم؟

کنجکاو می‌پرسم:

-چه نتیجه‌ای؟

-این‌که بی‌خیال پیدا کردن رنگایی بشم که بهت می‌آد.

چینی به پیشانی‌ام می‌اندازم و گیج و گنگ می‌پرسم:

-چه‌طور مگه؟

یک قدم دیگر سمتم بر می‌دارد و فاصله‌ی بین‌مان را به حداقل می‌رساند

-آخه رنگ پوستت یه مدلیه که همه رنگی بهش می‌آد.

و بعد هم لبخند دندان‌نمایی به رویم می‌پاشد و نگاهش را به موهای بیرون آمده از شالم گره می‌زند.

تمام تنم کوره‌ی آتش شده‌است و حرارت از گونه و پیشانی خیس از عرقم، بالا می‌زند.

از تعریف و تمجیدهایش هیجان زده شده‌ام و زبانم بند آمده‌است، اصلا نمی‌دانم چه بگویم و چه عکس‌العملی نشان دهم.

دستانش را که بالا می‌آورد و سمت شال و موهایم می‌برد، نفس در سینه‌ام حبس می‌شود. کمی شالم را جلوتر می‌کشد و با دقت اجزای صورتم را از نظر می‌گذراند.

-تو سلیقه‌ی منی آوینا، استایل و چهره‌ات، حرکات و رفتارت یه مدلیه که خیلی جذابه واسم اما لازم می‌دونم یه سری نکات ریز و مهم رو بهت یادآور بشم اگرچه که می‌دونم خودت رعایت‌شون می‌کنی!
دستش از روی شالم به کنار می‌رود و سمت تختم قدم بر می‌دارد.
-بیا بنشینیم و حرف بزنیم.

به زحمت خود را به تخت می‌رسانم و بر روی آن می‌نشینم. چه قدر راحت شیطنت‌هایش را می‌کند و حرف‌هایش را هم می‌زند، نه هل می‌کند و نه دستپاچه می‌شود. کاملاً مسلط و آرام و اما من...

چه قدر از دست خودم عصبی و ناراحتم، دلم می‌خواهد همچون او راحت باشم و حرف‌هایم را بزنم اما نمی‌توانم، نه من می‌توانم و نه او به من می‌سازد تا کمی خونسرد باشم.

-همیشه تمیز و مرتب باش آوینا، به خودت برس، خوشبو باش، آن تایم باش، من از بی‌نظمی و نامرتب بودن به شدت بدم می‌آد، غذای سرخ کردنی و چرب نمی‌خورم و از همه مهم تر...

مکث کوتاهی می‌کند و جعبه‌ی کوچکی را از جیب کتش بیرون می‌آورد و سمتم می‌گیرد.

-بیا بگیرش.

چشم گرد می‌کنم و گیج سر تکان می‌دهم.

-این دیگه چیه؟

نمی‌دانم چه نقشه‌ای در سر دارد اما هر چه که هست باز هم شرارت‌ست که از چشمانش می‌بارد.

با اکراه جعبه را از دستش می‌گیرم و با هزار ترس و لرز بازش می‌کنم اما با دیدن چای سبزه‌های داخل جعبه، سوالی نگاهم را بین او و محتوای داخل جعبه به حرکت در می‌آورم.

با شیطنت لب می‌زند:

-خب آوینا جان، به این می‌گن چای سبز، من عادت دارم همیشه از این نوع چای سبز می‌خورم نه اون‌ی که تو دفعه‌ی قبلی واسم آوردی. ما به اون‌ی که تو آوردی می‌گیم چای سیاه نه چای سبز.

حرصی در جعبه را می‌بندم و سمتش می‌گیرم.

-بله، خیلی ممنون بابت اطلاع رسونی‌تون.

لبخند کجی می‌زند و خیلی سخاوتمندانه به جعبه اشاره می‌کند.

-نگهش دار واسه خودت، فقط نخوریشا، به عنوان یادگاری از دومین شب خواستگاری‌مون پیش خودت نگهش دار.

از او و کارهایش خنده‌ام می‌گیرد، بی‌شک اولین دختری هستم که یک جعبه‌ی کوچک چای سبز از خواستگارش هدیه می‌گیرد.

-راستی آوینا؟

نگاهم را از جعبه می‌گیرم و کمی سمت او متمایل می‌شوم.

-بله؟

-بهتره این رو هم بدونی که من اصلا از اون دسته مردایی نیستم که مدام چشمم دنبال خانوما باشه یا اهل دید زدن این و اون باشم پس خیلی طبیعی‌ه که نخوام نگاه مردی‌ام دنبال تو باشه...

مکث می‌کند و من همچنان منتظر ادامه‌ی فرمایشاتش هستم

-خب؟

-لطفاً لباس اندامی نپوش.

حق به جانب جواب می‌دهم.

-لباسای من اندامی نیستن .

باز هم همچون یک پسر بچه‌ی سرتق و لجباز می‌شود.

-ولی لباس مجلسیات هستن.

سرم را به نشانه‌ی "نه" بالا می‌اندازم

-نخیر نیستن.

رک و راست در جوابم می‌گوید

-درسته گفتم اهل دید زدن کسی نیستم اما تو رو تا تونستم دید زدم.

چشم گرد می‌کنم و ناباور به او و اعتراف مغرورانه‌اش چشم می‌دوزم

-خب شما خیلی اشتباه کردین.

شانه‌ای به بالا می‌اندازد و متفکر سر تکان می‌دهد.

-نمی‌دونم شاید ولی هرچی که بود خیلی قشنگ بود اونقدر قشنگ که

بخوام تا آخر عمرم تکرارش بکنم.

نه! من از پس او و زبانش بر نمی‌آیم، اصلاً نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم

با او می‌توانم خوشبخت شوم!

بی آن‌که به چهره‌ی خجالت زده و کلافه‌ام نگاهی بی‌اندازد، با جدیت

ادامه می‌دهد

-و قتایی که عصبی و بی حوصله‌ام، سعی کن اصلا سر به سرم نداری یا بذار چند ساعتی رو با خودم تنها باشم یا این‌که...

باز هم مکث می‌کند و من این‌بار گول او و این مکث کردنش را نمی‌خورم. نه رویم را سمتش بر می‌گردانم و نه نگاهم را به نگاهش می‌دهم.

او نیز دست از تلاش بر نمی‌دارد و با شیطنت ادامه می‌دهد:

-یا این‌که بیا با هم شیطونی بکنیم.

تند و تیز سرم را سمتش می‌چرخانم و خصمانه و متعجب خیره‌اش می‌شوم.

پرروی بی‌حیا...حقش است همین جعبه را تا ته در حلقش فرو بکنم تا بفهمد اذیت کردن یک دختر اصلا عواقب خوبی را به دنبال ندارد.

ولی نمی‌دانم در حالت چشمان و چهره‌ام چه می‌بیند که نچی زیر لب می‌گوید با تاسف سرش را تکان می‌دهد

-مامان بابات خبر دارن که چه قدر فکر دخترشون خرابه یا نه؟ منظورم این بود، بیای کنارم بشینی تا یه کم بگیم و بخندیم، بازی کنیم...

دیگر جرئت نشان دادن هیچ عکس‌العملی را از خود ندارم حتی وقتی از بازی کردن حرف می‌زند اما گویی او هیچ بویی از رحم و انصاف نبرده‌است چرا که باز هم با بدجنسی ادامه می‌دهد

-البته نظر توام محترمه‌ها، حتما بهش فکر می‌کنم، به نظر راه تاثیرگذاری می‌آد.

حرف او را انکار کرده و در جوابش می‌گویم:

-اما من همچین فکری نکردم! شما اشتباه متوجه شدین.

-شما نه و تو، دوست دارم با من راحت باشی.

و سپس لب زیرینش را به داخل دهانش فرو می‌برد و این‌گونه از خنده‌ای که هر لحظه ممکن است او را لو بدهد، جلوگیری می‌کند.

-پس اگه همچین فکری نکردی از کجا فهمیدی من راجع به چی حرف زدم؟

کلافه نفسم را فوت می‌کنم و مظلومانه خیره‌اش می‌شوم .

دل‌م می‌خواهد قبل از این‌که وقت به آخر برسد تمام حرف‌هایی که در دلم تنبیر شده‌است را به او بگویم و خیال خودم را راحت کنم.

اگر این‌قدر شیطون و بازیگوش نمی‌بود بی‌شک صمیمانه حرف زدن با او خیلی سخت‌تر می‌شد اما حالا نه، راحت تر می‌شود صمیمیت با او را پذیرفت

-می‌شه چند تا قول بهم بدی؟

باز هم نگاهش نرم می‌شود، نرم و مردانه! دل من هم آرام می‌گیرد، نفسی می‌گیرم و جعبه‌ی کوچک را بین انگشتانم جابه‌جا می‌کنم.

-تو که قصد اومدن تو زندگی من و داری و اومدی تا زندگی مونا با هم بسازیم، اومدی که یه قصه‌ی واقعی از خودمون بنویسیم و برگای تلخ و شیرینش رو هر روز با کمک هم دیگه ورق بزنیم، پس تا ته این قصه رو با من بمون، رفیق باش، یه رفیق همیشگی نه یه رفیق نیمه راه، من تا ته جاده رفتن و دوست دارم اما به شرط این‌که یارم یار باشه، رفیقم رفیق باشه، تک رو و بی‌معرفت نباشه، یه روزی نیاد که ببینم وسط یه جاده‌ی بهشتی ایستادم اما تو کنارم نیستی، برای من اون جاده وقتی

بهشته که حضور پررنگت و کنار خودم احساس کنم. غیر این باشه
دیگه اون جاده بهشت نیست و جهنمه. من اون آدم مارگزیده‌ایم که یه
بار بودن تو اون جهنم و تجربه کرده. دیگه نمی‌خوام طعم تلخ و
گزنده‌شو بچشم.

غرق در اطمینان نگاهش می‌شوم، قدرت و غرور خاصی که پس‌زمینه‌ی
چشمان تیره رنگش شده را می‌بینم و دلم را به دست دلش می‌دهم.

ریشه گرفتن مهرش را در قلبم به وضوح حس می‌کنم، لحظه لحظه‌ی
بودن با او را در ذهن جان گرفته‌ام ثبت می‌کنم و می‌گذارم برای تنهایی
امشبم، برای ثانیه‌هایی که کنارم نیست و من باید خاطراتش را با خود
مرور کنم، آن قدر مرور کنم که بهتر بشناسمش .

-من مردِ نا تموم گذاشتن قصه‌ها نیستم، اگه می‌بینی که الان این‌جام،
یعنی اومدم تا تهش باهات باشم ، اومدم که خوشبختت کنم آوینا،
تکیه‌گاہت باشم، اومدم تا سهم خودم و از این زندگی بگیرم و تا آخر
پاش و ایسم، می‌خوام هر جا خسته شدی به من تکیه بکنی، هر چی غم
داری بدی به من و خودت و دل کوچیکت خالی از غصه باشی، اومدم تا
حضورم و تو قلبت، به قدری پررنگ کنم که یه روزی برسه هم من
باشم و هم تو باشی اما اون غم لعنتیه تو چشمتا دیگه نباشه. می‌خوام
اون قدر زندگی رو واست شیرین کنم که تلخیای گذشته رو فراموش کنی
که یادت بره یه زمانی جهنم و آتش تندش رو با پوست و جونت چشیدی
اما دم نزدی .

کامل ستم می‌چرخد و طره‌ای از مویم را که راه نگاهم را به
شبرنگ‌های قدرتمندش سد کرده، بین انگشتانش می‌گیرد و به پشت
گوشم می‌فرستد. آن قدر نرم و آرام این‌کار را انجام می‌دهد که نا خودآگاه
برای لحظه‌ای چشمانم بسته می‌شود.

-من خودم یه تنه همه‌ی دردات رو به جون می‌خرم آوینا.

چشم باز می‌کنم و غرق در نگاه مهربانش می‌شوم. این چشم‌ها همانی را فریاد می‌زنند که من سال‌هاست به دنبالشتم و بالاخره پیدایش می‌کنم.

رایمون از همان تکیه‌گاه‌هایی‌ست که می‌توان با خیالی راحت به آن تکیه زد و نگران یک سقوط مرگبار نشد، از همان سپر‌هایی‌ست که می‌توان با خاطری جمع، پشتش پناه گرفت و بی‌خیال سنگ‌هایی شد که بی‌رحمانه به سمتت نشانه می‌روند و جلوی راحت را سد می‌کنند.

دوست داشتنتی به نظر می‌آید همان غرور و اعتماد به نفسی که روزی به شدت از آن متنفر بودم.

حرف‌هایمان که تمام می‌شود از جای بر می‌خیزیم و در مقابل یک دیگر می‌ایستیم.

رنگ نگاهش را می‌بینم که به یک‌باره تغییر می‌کند و زنگ خطر را به صدا در می‌آورد. نگاهش جای اتاقم را ذره‌بینی از نظر می‌گذراند و باز هم ادیت کردن مرا از سر می‌گیرد.

-وقتی رفتیم تو سالن، یه جایی بنشین که تو دید من باشی تا بتونم راحت نگاهت بکنم.

متعجب به او و درخواست عجیب و غریبش خیره می‌شوم و بی‌هیچ جوابی سمت در اتاقم قدم بر می‌دارم اما در دل به این فکر می‌کنم که نقطه‌ای از سالن را برای نشستن انتخاب کنم که کوچک‌ترین دیدی به او و مکانی که می‌نشیند نداشته باشد.

این‌بار با او راحت‌تر شده‌ام و کمتر خجالت می‌کشم بنابراین قبل از این‌که از چهارچوب در عبور کنم، از حرکت می‌ایستم و از او می‌خواهم

-می‌شه شما اول بری بعد من پیام؟

از رنگ نگاهش می‌ترسم، ای‌کاش همیشه مثل چند دقیقه‌ی پیش که راجع به زندگی‌مان حرف می‌زدیم، جدی و مهربان می‌بود.

-چرا؟ مگه توام می‌خوای من و از پشت سر دید بزنی؟

چین ظریفی به ابروهایم می‌دهم و دست به سینه می‌شوم. گونه‌هایم از خجالت گل می‌اندازد و موتور جمله‌سازی ذهنم از کار می‌افتد.

-نخیر!

تنها کلمه‌ایست که به ذهنم می‌رسد!

دستی داخل موهای لخت و نرمش می‌کشد و لبه‌ی کتتش را با دست راستش می‌گیرد.

-پس تو اول برو حداقل من بتونم نگاهت کنم.

چرا امشب به دید زدن من گیر داده‌است؟ هر بار یک سوژه‌ی جدید برای ادیت کردنم پیدا می‌کند!

-نخیر نگاه نکنی‌ام درسته، لطفاً بیا بریم، داره دیر می‌شه، این قدر ادیتم نکن.

حق به جانب شانه‌ای به بالا می‌اندازد و خیلی معمولی می‌پرسد

-آخه چرا نباید نگاهت نکنم؟ حسودیت می‌شه یه خانوم دارم که از دیدنش لذت می‌برم؟

شاید وقت آن رسیده که من نیز کمی همچون تو خود را به پررویی بزنم و هر حرفی را که در ذهنم جرقه می‌زند، به زبان بی‌آورم.

بنابراین با شیطنت لبخند دلربایی را طرح لب‌هایم می‌کنم و با یک چشمک ریز در جوابش می‌گویم:

-نه حسودی چرا؟ وقتی قراره یه مردی نصیب خودم بشه که اگه ساعت‌ها یه گوشه بنشینم و نگاهش کنم، از دیدنش سیر نمی‌شم؟
و بعد هم بی‌توجه به بهت نشسته در چشمانش، راهم را می‌کشم و از اتاقم خارج می‌شوم .

لبخند عریضی بر پهنای صورتم جاری می‌شود که پاک کردنش کار هر کسی نیست .

از پله‌ها پایین می‌روم و صدای قدم‌های محکم و بلندش را پشت سر خود می‌شنوم.

وارد سالن می‌شوم و همان‌جا از حرکت می‌ایستم، رایمون که دوشادوشم می‌ایستد، فکرم درگیر گوی‌های سرکش و طغیان‌گری می‌شود که با چاشنی بهت و تعجب، عجیب دلچسب و بانمک به نظر می‌رسد.

با حضور من و رایمون در کنار یک‌دیگر؛ آن‌هم با فاصله‌ای چندسانتی‌متری و صدای مادرش که مرا مخاطب قرار می‌دهد
-آوینا جان، عزیزم، این دفعه رو کل بکشم یا هنوزم زوده؟

همه سرها سمت‌مان می‌چرخد و نگاه‌ها میخ لب‌های من می‌شود.

من نیز لبخند ملیح و کوچکی را چاشنی چهره‌ی خجالت زده‌ام می‌کنم .
نگاه منتظرم را به پدر و مادر می‌دوزم و ساکت و صامت باقی می‌مانم .

پدر به جای من به انتظار خانوم افخم پایان داده و از جای بر می‌خیزد.
 مهربان و پرافتخار سر تا پایم را از نظر می‌گذراند و صدای پرابهت و
 مردانه‌اش در فضای سالن طنین می‌اندازد
 -مبارکت باشه دخترم، امیدوارم خوشبخت بشی.

صدای کل کشیدن و دست زدن، فضای سالن بزرگ خانه‌مان را پر می‌کند
 و من نرم و آرام سمت پدر پر می‌کشم. قلبم از مهر رایمون و وصلتی که
 در حال تکمیل شدن‌ست، لبریز شده و من تولد دیگری را در وجود خود
 احساس می‌کنم

پدر مردانه در آغوشم می‌کشد و برای دومین بار، وصلت‌م را با رایمون
 تبریک می‌گوید، مادرو آزیتا بغض کرده و با چشمانی پر از اشک گونه‌ام
 را می‌بوسند و بهزاد هم برادرانه پیشانی‌ام را می‌بوسد.

با بهنام که روبوسی می‌کنم، ناباور چشم‌گرد می‌کند و آرام در گوشم
 می‌گوید:

-یعنی باور کنم آخرش یکی خر شد و اومد تو رو گرفت؟

دستم را بر روی سینه‌اش می‌گذارم و به عقب هولش می‌دهم

-برو ببینم، خر تویی و خودت، بچه پررو!

حامد با من سروسنگین‌ست و من نیز با او .

وقتی من و رایمون با تمام افراد حاضر در سالن، روبوسی کرده و در
 جواب تبریک و آرزوی خوشبختی کردنشان تشکر می‌کنیم، برای عملی
 کردن نقشه‌ام به کورترین نقطه‌ی سالن می‌روم و با بدجنسی خود را از
 تیررس نگاه رایمون پنهان می‌کنم.

اما گویی شانس با من یار نیست، چرا که چیزی از نشستم کنار نسترن نمی‌گذرد که مادر رایمون از جای بر می‌خیزد و با اجازه گرفتن از پدر از من می‌خواهد، کنار رایمون بنشینم تا انگشتر نشان را به انگشتم کنند. مثل این‌که خانوادگی در کار غافلگیر کردن من هستند و درخواست‌های عجیب و غریب کردندشان هم ارثی‌ست.

نگاهم به نگاه پیروز و بدجنس رایمون که می‌افتد، با وجود حرص نشسته در نگاهم، لبخند کمرنگی می‌زنم و با طنازی به سمت مبل دونفره‌ای که بر روی آن نشسته قدم بر می‌دارم یک گوشه‌ی مبل مادرش نشسته و یک گوشه‌ی مبل هم او، فضای کمی بین‌شان قرار دارد و من نیز با احتیاط کنار رایمون می‌نشینم. همین که بی هیچ برخوردی با او بر روی مبل جای می‌گیرم، نفسم نرم و عمیق آزاد می‌شود.

از نزدیک شدن به رایمون می‌ترسم چرا که با کوچک‌ترین تماسی با او، لرزش خفیف و لذت‌بخشی به جانم می‌افتد و همه تنم گز می‌گیرد. حسی که حتی در گذشته‌ام هم آن را تجربه نکرده‌ام.

پیش از آن‌که مادرش در جعبه‌ی کوچک و مخملی انگشتر را باز کند و آن را بیرون آورد، رایمون خود را کمی سمتم خم می‌کند و با شیطنت شکستم را به رویم می‌آورد

-بمیرم برات. فکر اینجاش رو نکرده بودی که باید بیای و دل خودم بنشینی نه؟

به اجبار لبخند حک شده بر لب‌هایم را حفظ می‌کنم اما خصمانه در چشمانش زل می‌زنم.

-اخم نکن، قول می‌دم که ندارم زیاد بهت بد بگذره!

و بلافاصله ران پایش را به ران پایم می‌چسباند و با دیدن چشم‌های از حدقه در آمده‌ی من، یک لبخند دندان نما تحویل می‌دهد.

تا دهان باز می‌کنم حرفی بزنم، رو ازم می‌گیرد و سر به زیر می‌اندازد. از این رو به آن رو می‌شود، کاملاً جدی و بدون ذره‌ای شیطنت اما هر چند ثانیه نرم و آرام پایش را به پایم می‌کشد. دیگر حالم دست خودم نیست و حواسم پرت او و شیطنت‌های یواشکی‌اش هست.

مادرش که نامم را صدا می‌زند، با حواس پرتی سرم را سمتش می‌چرخانم و نگاهم را از چشمان مهربانش؛ به سمت انگشتر ظریف و نگین‌کاری شده‌ی در دستش می‌دوزم.

جواب لبخند مادرانه‌اش را با یک لبخند پر محبت می‌دهم و برای فرار کردن از رایمون و شیطنت‌های تمام نشدنی‌اش، به بهانه‌ی دسترسی داشتن مادرش به انگشت دستم برای انداختن حلقه، کمی خودم را سمت او متمایل کرده و با جابه‌جا شدن در جایم، کمی از رایمون فاصله می‌گیرم و دستم را در دست استخوانی و سفید مادرش می‌گذارم.

"بسم الله"ی می‌گویند و انگشتر را نرم و آرام وارد انگشت دست چپ می‌کنند.

برای دومین بار در امشب، باز هم صدای کل کشیدن طنین انداز گوش‌هایم می‌شود و من با لبخندی کوچک و نشات گرفته از شرم و حیا چشمانم را در جواب بوسه‌ای که خانوم افخم بر روی پیشانی‌ام می‌نشانند، می‌بندم و دستانم را برای به آغوش کشیدنش، به دور شانیه‌های ظریف و باریکش حلقه می‌کنم.

بی توجه به همه‌های که سکوت سالن را می‌شکند، با لبخندی زیبا انگشتان دستم را از هم باز می‌کنم و به انگشتی که به زیبایی زینت بخش دستم شده، خیره می‌شوم.

مهریه و تاریخ عقد را مشخص می‌کنند و زودتر از آنچه که من فکرش را می‌کردم به توافق می‌رسند، تاریخ عقد را ابتدا خانواده‌ی رایمون پیشنهاد می‌دهند و خانواده‌ی من نیز بی هیچ مخالفتی آن را می‌پذیرند، آخر همین هفته را برای تاریخ جشن اعلام می‌کنند.

وقتی پدر از رایمون نظر می‌پرسد، رایمون متحرمانه از پدر تشکر کرده و حتی کمی هم خود را برای جلوگیری از کوچک‌ترین برخوردی با من کنار می‌کشد! من نیز در دل یک "هفت خطِ موزمار" نصیبش می‌کنم و در سکوت منتظر نظرش می‌مانم.

-نه مشکلی نیست فقط آگه می‌شه فردا برای آزمایش دادن بریم. چون من تا آخر هفته دیگه وقتم آزاد نیست.

همه شرایط او را درک کرده و می‌پذیرند. هیجان زده‌ام، استرس دارم، نمی‌دانم چرا؟ اما حس می‌کنم زمان با من و احساس تازه شکل گرفته‌ام لج کرده و به کندی پیش می‌رود.

من حکم همان نوزاد تازه به دنیا آمده‌ای را دارم که پا در یک دنیای جدید گذاشته و برای کشف پستی و بلندی‌های آن هیجان زده شده‌است رایمون برای من همان دنیای غافلگیری‌ست و من بی‌صبرانه منتظر روزی‌ام که بتوانم او را کشف کنم.

کم کم خانواده‌ی افخم آماده‌ی رفتن می‌شوند و باز هم رایمون یک رقص نور در قلب دیوانه‌ام به پا می‌کند.

-چرا این قدر ازم فرار می‌کنی؟ وقتی میدونی چند روز دیگه هیچ راه فراری نداری؟

دم عمیقی می‌گیرم و بازدمم را عمیق تر رها می‌کنم. لب زیرینم را به دندان می‌گیرم و آرامی لب می‌زنم
-من که فرار نکردم.

به پیروی از دیگر افراد حاضر در سالن؛ من و او نیز از جای بر می‌خیزیم.

-الآن داری خودت و تبرئه می‌کنی که تنبیه نشی؟
بزاق جمع شده در دهانم را به یکباره قورت می‌دهم و به او و نگاه بدجنسش چشم می‌دوزم.

-نه چرا خودم و تبرئه کنم؟

کمی سرش را سمت خم می‌کند و با بدجنسی لب می‌زند

-ای جان، پس تنبیه دوست داری؟

نمی‌رسد جوابی به او بدهم که همه سمت در خروجی سالن به راه می‌افتند.

جواب سوالش را نمی‌دهم اما نگاهم را نیز از او که به همراه بهزاد از سالن خارج می‌شود نمی‌گیرم.

من هم به همراه آزیتا و نسترن تا دم در خانه همراهی‌شان می‌کنم.

نمی‌دانم چه می‌شود که باز هم کنار رایمون قرار می‌گیرم یا شاید هم او خودش را به من می‌رساند و کنارم قرار می‌گیرد! گوشه‌اش را از جیب کتش بیرون می‌آورد و قفل صفحه‌اش را باز می‌کند.

-آوینا؟

سوالی نگاهش می‌کنم.

-بله؟

-شماره‌ات رو می‌گی؟

من نمی‌دانم در پسِ یک سوال ساده‌ی او چه پنهان شده که باز هم قلبم یک بازی ناجوان‌مردانه به راه می‌اندازد.

شماره را آرام و شمرده شمرده برایش می‌خوانم و او نیز پس از ذخیره‌ی آن، خیره‌ام می‌شود، به خدا که دلتنگ خیره‌ام می‌شود! نگاهش جز دلتنگی هیچ رنگ دیگری ندارد.

-تا آخر هفته خیلی دلم واست تنگ می‌شه اما عیبی نداره، من هوای دلم و دارم، نمی‌ذارم این دلتنگی رو زیاد تو خودش نگه داره؛ خیلی زود واسه‌ش جبران می‌کنم فقط...

و بعد سرش را به نشانه‌ی دلسوزی و ترحم تکان می‌دهد و با اشاره به من، به انتظارم پایان می‌دهد
-فقط بیچاره تو...

و می‌رود!

می‌رود و منتظر نمی‌ماند تا به او بگویم: چه بی‌چاره بودنِ قشنگی؛ ای‌کاش بشه که همیشه بیچاره بمونم، بیچاره‌ی یه دیوونه‌ای مثل تو.

بر روی تختم دراز می‌کشم و به او فکر می‌کنم، از همان لحظه‌ی ورودش به خانه‌مان تا آخرین لحظه‌ی رفتنش را برای هزارمین بار در

ذهن بیدارم تجسم می‌کنم و هیچ تلاشی برای پاک کردن لبخندی که
امشب جزئی از لب‌هایم شده، نمی‌کنم.

به دلی که تنگ رایمون و حرف‌هایش، اطمینان نگاهش، شیطنت‌ها و
شرارت صدایش شده، قول او را می‌دهم؛ قول دیداری صمیمی‌تر از
دیدار این روزهایمان را می‌دهم. قول عشقی عمیق‌تر و قوی‌تر را.

خسته نمی‌شوم از فکر کردن به او، چند ساعتی می‌شود که از رفتن‌شان
می‌گذرد و من همچنان هشیار و پر انرژی با یک لبخند عمیق و جان
گرفته، آخر هفته را در کنار او تصور می‌کنم.

صدای پیام گوشی‌ام بلند می‌شود، یک پیام از تلگرام آن هم این موقع از
شب، همان اتفاقی‌ست که می‌تواند قلبم را تا مرز از هم دریدن سینه‌ام
ببرد

نمی‌دانم چرا؟ اما این دیوانه بازی را تنها می‌توانم به او نسبت دهم. به
سرعت بر روی تخت می‌نشینم. در حالی که دست‌انم از هیجان لرزش
خفیفی گرفته‌اند، قفل صفحه‌ام را باز می‌کنم.

وارد صفحه‌ی تلگرام می‌شوم و با دیدن شماره‌ی ناشناسی که یک پیام
متنی را برایم ارسال کرده، چند نفس عمیق و پی‌در پی می‌کشم و وارد
صفحه‌ی چت می‌شوم.

پیامش را می‌خوانم و می‌خوانم، آن قدر می‌خوانم که بغض سنگینی در
گلویم سیب می‌شود و چشمه‌ی اشکم به نرمی می‌جوشد.

از پسِ هاله‌ی اشک، یک‌بار دیگر پیامش را می‌خوانم:

-یک نفر را دوست بدار، آن گونه که هیچ‌کس را دوست نداشته‌ای!

یک نفر را عاشقانه بغل کن!

عاشقانه لبانش را درگیر خنده کن.

دلش را قرص کن به آغوشی امن و محکم، به این که هر آمدنی رفتش
حتمی نیست.

میان تمام زخم‌هایش مرحمی باش، میان تمام خاطره‌هایش گوشه‌اش شنوا!

میان تمام سوال‌های ذهنش، جوابی هرچند ساده!

سخت نیست بگویی حرف شما درست‌ست.

سخت نیست بگویی حق با شماست.

سخت نیست بگویی چه قدر حرف‌هایت تاثیر گذار بود.

زندگی همین اتفاق‌هاست.

هیچ زنی بی زخم نیست، هیچ مردی بی درد نیست!

سکوت کن در برابر گذشته و آینده را زیباتر بساز!

بعد فریاد بزن خدایا ما با هم توانستیم!

همین‌ست، تمام آن‌چه را که از او می‌خواهم همین‌ست. چه خوب مرا
فهمیده بود، چه زیبا آرام کرده بود، چه مردانه از بند ترس و دلهره
رهایم کرده بود!

گوشی را محکم به سینه‌ام می‌چسبانم و چشمانم را بر روی هم می‌بندم.

جمله‌ای را که دلم بر سرم فریاد می‌کشد، به آرامی زیر لب زمزمه
می‌کنم: تو داری با من و دلم چی کار می‌کنی رایمون!

چشمانم را باز می‌کنم و نگاهم را به آخرین بازدیدش که برای یک
دقیقه‌ی پیش‌ست، می‌دوزم.

صبح خیلی زود برای دادن آزمایش از خواب بیدار شده بودم و همراه مادر به درمانگاهی که آدرسش را رایمون برایم فرستاده بود، رفته بودم.

رایمون هم مثل همیشه مرتب و اتوکشیده سر ساعت خود را رسانده بود اما به احترام حضور مادر، کوچک ترین شیطنتی نکرده و آرام و مظلومانه آزمایشش را داده بود و رفته بود.

نمی‌دانم چرا اما با دیدن او که این قدر مظلوم و مودب بود؛ اصلاً دلتنگی‌ام بر طرف نشد. دلم می‌خواست خود واقعی‌اش باشد. همان ابراز علاقه‌های یواشکی و زیر پوستی‌اش را داشته باشد شرارت‌ها و شیطنت‌هایش را نیز!

نگاهی از داخل آینه به موهای شانه زده‌ام می‌اندازم و قصد خروج از اتاق را می‌کنم که گوشی‌ام شروع به زنگ خوردن می‌کند.

چند قدم رفته را باز می‌گردم و سمت میز حرکت می‌کنم. همین که نگاهم به شماره‌اش می‌افتد، بالا و پایین شدن ضربان قلبم را به وضوح حس می‌کنم.

اولین باری‌ست که قرارست تلفنی با او حرف بزنم و از این بابت هیجان زده‌ام.

گلویم را صاف می‌کنم و بر روی تخت می‌نشینم قبل این که تماس قطع شود، آن را وصل می‌کنم و با گفتن "بله بفرمایید" منتظر می‌مانم تا صدایش را بشنوم.

-صدات و که شنیدم اصلاً یادم رفت واسه‌ی چی زنگ زدم و می‌خواستم چی بگم!

دستم را بر روی قلبم می‌گذارم و چشمانم را می‌بندم.

چه خوبست که صدای قلبم در همان سینه‌ی تنگم خفه می‌شود و فریادش را به گوش او نمی‌رساند. نمی‌دانم چه بگویم، زبانم بند آمده و بین عوض کردن بحث یا دنباله‌ی حرف او را گرفتن مانده‌ام.

-سلام خوبی؟

بالاخره تصمیم به عوض کردن بحث می‌گیرم و حالش را می‌پرسم او نیز نفسش را خسته رها می‌کند.

-آره الان دیگه خیلی خوبم؛ تو خوبی؟

قلبم کمی آرام شده و حالا تسلط بیشتری بر روی کلمات پیدا کرده‌ام، بنابراین چشمانم را ریز می‌کنم و با کنجکاوی می‌پرسم

-چرا الان خوبی؟ مگه قبلش خوب نبودی؟

-نه خیلی، یه کوچولو خسته‌ام و کم خوابی دارم، یه سری کار دارم که باید تا فردا شب حتما انجام‌شون بدم ولی صدای تو رو که شنیدم خیلی حالم خوب شد.

ای کاش صدایش کمی شیطنت داشت، یا این‌جا در کنارم می‌بود و موج شرارت را در چشمانش می‌دیدم! نه این‌که صدای خسته‌اش پر از دلتنگی باشد و من قلب خود را مظلومانه به او ببازم.

به او که بی هیچ قید و شرطی از خستگی‌ها و کلافگی‌هایش برایم می‌گوید و مردانه از گفتن شدت آن خستگی‌ها دوری می‌کند؛ به او که شنیدن صدای مرا مسبب حال خوبش می‌داند قلبم را می‌بازم و بدتر از همه‌ی این‌ها، نه تنها از این باخت ناراحت نیستم بلکه لذت هم می‌برم.

ای کاش زبانم یاری می کرد و به او می گفتم که با حرف هایش چه به روزم آورده است، ای کاش من نیز همچون او، زخم خورده نبودم و مَحْرَم شدنمان را تنها مجوز تراوش اسرار قلبم نمی دانستم.

نگرانش می شوم، نگران او و خستگی هایش که در چند روز آینده قرارست دو چندان شود.

-این جوری که خیلی بده، چرا وقتی سرت شلوغ و این قدر کار داری که باید حتما تا فردا شب انجامشون بدی، تاریخ عقد و نداشتی واسه یه وقت دیگه؟

رک و راست جوابم را می دهد

-چون تو برای من، از اون کارا خیلی مهم تری. منم همیشه عادت دارم مهم ترینارو بذارم تو اولویت.

نفس در سینه ام حبس شده و لبخند ناخواسته ای زینت بخش چهره ی شاد و بشاشم می شود.

تمام احساسم را در صدایم می ریزم و از ته قلبم از او تشکر می کنم.

-مرسی ممنونم، من واقعا نمی دونم چه جوری باید ازت تشکر کنم.

-یعنی واقعا دلت می خواد ازم تشکر کنی؟

شیطنت صدایش به خوبی قابل تشخیص ست و لبخند من نیز عمیق تر می شود.

دل می خواهد همراهی اش کنم تا ببینم این بحث را به کجا می خواهد برساند.

-او هوم، ولی نمی دونم چه جوری؟

با جوابی که به او می‌دهم، خستگی باقی مانده در صدایش هم از بین می‌رود.

-من خودم بهت می‌گم چه جوری البته اگه قول بدی انجامش بدی!
کمی بر روی تخت جا به جا می‌شوم و طره موی سر خورده بر روی پیشانی‌ام را به پشت گوشم می‌فرستم.

-مگه قراره چه کاری انجام بدم که باید حتما قول بدم؟

-کاری که همه‌ی خستگی‌ای منو ازم بگیره البته گفتنش دو تا شرط داره.

برای دانستن کاری که انجام دادنش آن هم از جانب من، برایش لذت بخش‌ست و باعث برطرف شدن خستگی‌هایش می‌شود، خیلی کنجکاو و هیجان زده‌ام.

-چه شرطی؟

-اول این‌که قول بدی حتما انجامش می‌دی و نه تو کار نیاری!

او مکث می‌کند و من همچنان منتظر دومین شرط او هستم.

-خب؟

-تا روز عقد صبر کنی.

چشمانم گرد می‌شود.

-چرا باید تا روز عقد صبر کنم؟

-جواب این سوالتم همون روز عقد بهت می‌دم.

و بعد هم بی آن‌که به من اجازه‌ی کوچک‌ترین اعتراضی را بدهد، با بدجنسی لب می‌زند

-بالاخره یادم افتاد واسه چی زنگت زده بودم.

در حالی که گوشه‌ی پیشانی‌ام را می‌خارانم، بی صبرانه منتظر می‌مانم تا کارش را بگوید. سکوت او طولانی می‌شود و من این بار را بی‌طاقت لب می‌زنم

-خب؟ بگو دیگه!

خنده‌اش می‌گیرد.

-اگه کاری نداری و امکانش هست، آماده شو تا بریم حلقه بخریم.

متعجب انگشت اشاره‌ام را سمت خودم می‌گیرم و با ابروهایی که به سقف پیشانی‌ام چسبیده، می‌پرسم

-من با تو؟

طبق معمول جواب سوال‌های بی‌موردی را که از او می‌پرسم؛ نمی‌دهد و در عوض لب می‌زند:

-اجازه‌تو از بابات گرفتم، نیم ساعت دیگه آماده باش که وقتی زنگت زدم بیای پایین.

با شیطنت قرار اولمان را در کافی‌شاپ به رویش می‌آورم و می‌پرسم:

-چند دقیقه دیر بکنم؟ یه یادداشت واسم می‌ذاری و می‌ری؟

او نیز همچون خودم، با شیطنت جوابم را می‌دهد

-یک دقیقه و سی ثانیه.

یک دقیقه‌اش کمی قابل هضم هست اما آن‌سی ثانیه نه.

-چرا سی ثانیه؟

-واسم عزیزی، سی ثانیه بهت تخفیف دادم.

خندهام می‌گیرد! صدا دار می‌خندم و "دیوونه" ای نثارش می‌کنم.

حتی فکرش را هم نمی‌کردم قرار باشد قبل از عقد همراه با رایمون به خرید حلقه بروم اما مثل این که کم کم باید به او و غافل‌گیری‌هایش عادت بکنم، به خصوص که مادر و پدر هم حسابی هوایش را داشته و قبولش دارند.

سر نیم ساعتی که قولش را داده بود می‌آید و من هم با به صدا در آمدن زنگ گوشی‌ام، مغرورانه در خانه را باز می‌کنم و به سمت او که به ماشینش تکیه زده قدم بر می‌دارم.

در یک قدمی‌اش می‌ایستم و اون نیز عینک آفتابی‌اش را که عجیب به چهره‌اش می‌آید، بر می‌دارد و سر تا پایم را از نظر می‌گذراند.

-سلام خوبی؟

از کت اسپرت شکلاتی رنگش چشم می‌گیرم و گذرا نگاهی به پیراهن سفید رنگ و شلوار جین مشکی رنگش می‌دوزم.

-مرسی تو خوبی؟

در حالی که در را برایم باز می‌کند، از من تشکر کرده و منتظر می‌شود تا سوار ماشین شوم.

اسفند ماهست و دیگر از آن هوای سرد و سوزدار خبری نیست.

پشت رل جای می‌گیرد و به آرامی حرکت می‌کند.

آهنگی شروع به خواندن می‌کند اما گویی به مزاج رایمون خوش نمی‌آید چرا که دستش را سمت سیستم ضبط ماشین می‌برد و به سرعت

آهنگ‌ها را یکی یکی رد می‌کند، بالاخره با آمدن آهنگ مورد علاقه‌اش، لبخندی بر روی لبش می‌نشیند و سرش را سمت می‌چرخاند.

چشمک ریزی می‌زند و به ضبط ماشین که در حال پخش کردن آهنگی ملایم و عاشقانه‌ست، اشاره می‌کند

-این آهنگ و با دقت تا آخرش گوش بده.

هیچ نمی‌گویم و تنها سر تکان می‌دهم.

آهنگ شروع می‌شود و بابک جهانبخش شروع به خواندن می‌کند، او می‌خواند و من غرق لذت شعر عاشقانه‌اش می‌شوم. آهنگ به اتمام می‌رسد و من با گفتن "چه آهنگ قشنگی" رضایتم را نسبت به خواننده و آهنگ اعلام می‌کنم.

-دیشب دانلودش کردم، برای اولین بار خودم تو گوگل رفتم و یه آهنگ دانلود کردم، آهنگی که الان از حفظم و با شنیدنش یاد تو می‌افتم.

این بار در یک فضای کوچک و تنها در چند سانتی‌متری ام نشسته و من او را می‌بینم، او و کلام جدی‌اش را، نگاه و چهره‌ی مردانه‌اش را! نمی‌دانم دم عمیقی را که گرفته‌ام چگونه رها کنم تا او پی به آشوبی که در دلم به پا شده، نبرد.

گونه‌هایم گل می‌اندازد و به اولین آهنگی که رایمون برایم دانلود کرده و از دیشب تا حالا او را از حفظ شده‌است، فکر می‌کنم.

این یکی را دیگر نمی‌شود به راحتی ازش گذشت؛ من باید به خانه بروم و ساعت‌ها به این آناتومی پیچیده اما شیرین و لذتبخش فکر کنم، آن قدر فکر کنم که من نیز تکتک حرف‌های او را از بر شوم.

سکوت تنها عکس‌العلمی است که می‌توانم در جواب ابراز علاقه‌هایش بدهم.

سخت‌ست شیرین شنیدن از او اما سکوت کردن و حرف‌ها را یکی پس از دیگری مهار کردن در گلو.

نمی‌دانم تا کی می‌توانم خفه‌کنی بر روی قلبم بگذارم و سکوت را مهمان لب‌هایم بکنم، نمی‌دانم تا چه حد می‌توانم در مقابل او و قدرت حس کلامش، مقاومت بکنم اما دلم می‌خواهد تمام عجزم را جزم کرده و تا پنجشنبه این طلسم لعنتی و زجرآور را حفظ کرده و نشکنم.

هم قدم با او وارد طلافروشی بزرگ و مدرنی می‌شوم که حتی تنها به تماشای آن رفتن هم خالی از لطف نیست.

برخورد فروشنده با رایمون به گونه‌ای است که گویی با یک‌دیگر آشنا بوده و رفاقت نه چندان عمیقی با یک‌دیگر دارند.

فروشنده به در خواست رایمون، جدیدترین حلقه‌هایش را برای‌مان می‌آورد و من گیج و درمانده، صد بار هر کدام از ست‌های حلقه را با دقت از نظر می‌گذرانم. همه‌ی آن‌ها زیبا هستند و من نمی‌دانم باید کدام یک از آن‌ها را انتخاب بکنم.

-کدوم یکی رو بیش‌تر می‌پسندی؟

شانه‌ای به بالا می‌اندازم متحیر جواب می‌دهم

-نمی‌دونم واقعا، همه‌شون خیلی شیک و قشنگن، به نظر تو کدوم یکی از اینا بهتره؟

یک نگاه اجمالی بر روی حلقه‌ها می‌اندازد و به سرعت یک جفت حلقه‌ی ساده را که به اندازه‌ی یک مستطیل کوچک در وسط آن، نگین

کاری شده است؛ انتخاب کرده و بر می‌دارد. نگاه کوتاه دیگری به ست حلقه‌ها می‌اندازد و برای امتحان کردنشان سمت می‌گیرد -امتحان کن.

حلقه را که به آرامی در انگشت دست چپ فرو می‌کنم، چشمانم از دیدن آن همه ظرافت و زیبایی برق می‌زند، ساده اما شیک .
-اینا خیلی شیک و قشنگن، همین‌ا رو برداریم.

بعد از این‌که رایمون نیز حلقه را امتحان می‌کند، بی آن‌که وقت‌مان را مجدد صرف تماشای حلقه‌ی دیگری بکنیم، همان را خریده و از طلافروشی خارج می‌شویم.

شام را نیز به رستوران زیبا و کوچکی در نزدیکی همان طلافروشی می‌رویم و من اولین شامم را نیز در کنار رایمون می‌خورم.

امروز برایم بی‌شک روز اولین تجربه‌هاست چرا که برای اولین بار تنها با رایمون بیرون رفته‌ام، خرید کرده‌ام و شامم را هم با او و در کنار او خورده‌ام.

ماشینش را در مقابل خانه‌مان نگه می‌دارد و من بعد از تشکر کردن از او بابت رقم زدن یک روز خوب و عالی حداقل برای من یک نفر، قصد پیاده شدن از ماشین را می‌کنم که صدای بم و مردانه‌اش را می‌شنوم. همان صدایی که نه شیطنت دارد و نه شرارت، اما ملایمست و از نقطه‌ای در ته قلبش نشات می‌گیرد.

-تا دو روز دیگه نمی‌تونم ببینمت، یعنی بهونه‌ای ندارم که مثل امروز بی‌آم و با خودم ببرمت، تا پس فردا مواظب خودت باش، از پس فردا به بعد من خودم مردونه مواظبتم.

باز هم احساساتی می‌شوم و شیشه‌ی زمردی رنگ چشمانم خیس، آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم دستم را به آرامی بر روی گونه‌ی سرخ و ملتهب می‌کشم!

نجوای عاشقانه‌ی قلبم را که تنها برای او می‌خواند ندید می‌گیرم و بند کیفم را در مشت می‌فشارم.

-پس من بی صبرانه منتظر روزی‌ام که قراره از اون به بعد تو مواظبم باشی.

به سرعت از ماشین پیاده می‌شوم و بعد از خداحافظی کردن با او، به سمت خانه‌مان روانه می‌شوم.

طبق معمول مادر آباژور داخل سالن را برایم روشن گذاشته و دیگر قسمت‌های خانه در تاریکی محض فرو رفته‌است.

باورش برایم سخت‌ست، او چگونه توانست به این سرعت از آن موجود منفوری که چشم دیدنش را نداشتم، به یک موجود دوست داشتنی و جذابی تبدیل شود که هنوز چند دقیقه از دیدارمان نگذشته دلتنگش شده‌ام؟

تیز و سبک وارد زندگی‌ام شده و عجیب در دلم نشسته‌است حتی نتیجه‌ی ثابت فکر کردن به او، تنها یک لبخند عمیق جای گرفته بر روی لبانم را در بر دارد و یک حس شیرین و ناب در قلبم.

لباس‌هایم را عوض می‌کنم و بر روی تختم دراز می‌کشم که باز هم به صدا در آمدن آهنگ پیام گوشی‌ام، یک تپش نامنظم را مهمان ناخوانده‌ی قلبم می‌کند

به سرعت گوشی‌ام را بر می‌دارم و ابتدا نگاهی به ساعت می‌اندازم.

گویی او با ساعت دوازده شب پیمان بسته که هر شب مرا غافلگیر کند
و تا مرز دیوانگی ببرد .

بی‌تاب و بی‌قرار وارد برنامه‌ی تلگرام می‌شوم و صفحه‌ی پیامش را
باز می‌کنم.

یک بار نه و صدبار پیامش را می‌خوانم، آن قدر می‌خوانمش که حس
می‌کنم همین متن دو خطی جزء جدا نشدنی وجودم شده‌است.

-دیوانه ترین دلبر این شهر تو بودی

ای وای به حال دل دیوانه پسندم!

لبخند عمیق می‌شود آن قدر عمیق که تاثیرش را در برق چشمانم و لهله
زدن قلبم برای او و پیامش، به خوبی حس می‌کنم.

این بار دلم بی‌جواب گذاشتن پیامش را نمی‌خواهد بنابراین صفحه‌کلید
گوشی‌ام را باز کرده و مشغول تایپ کردن می‌شوم! یک بار از روی
جمله‌ای که نوشته‌ام می‌خوانم و بعد از این که مطمئن می‌شوم هنوز
آنلاین است؛ پیام را برایش ارسال می‌کنم.

-دلبران دل می‌برند اما تو جانم می‌بری!...

پیام خوانده می‌شود و بعد از گذشت یک دقیقه از آنلاین بودنش،
بالاخره از صفحه‌ی چت خارج می‌شود.

گوشی‌ام را خاموش می‌کنم و در کناری می‌گذارم اما ذهن و فکرم را نه،
ذهن من این روزها جرقه‌ی عمیقی خورده‌است که جز شعله گرفتن و
روشن ماندن هیچ مرهم دیگری دواي دردش نیست؛ به خصوص در این
شب‌ها، شب‌هایی که یک من هستم و یک او با دنیایی از عاشقانه‌های
جنون آمیزش!

دو روز باقی مانده را با آزیتا به شدت درگیر خرید لباس و وقت گرفتن از آرایشگاه برای جشن عقد بودیم .

قرار بر این شد که جشن را در خانه‌ی خودمان بگیریم و از آن جایی که رایمون به پدر زنگ زده بود و به او گفته بود دلش نمی‌خواهد جشن عقدمان مختلط باشد و بهترست که آقایان و خانوم‌ها جدا از یکدیگر باشند، پدر نیز پذیرفته بود و از بهنام و بهزاد خواسته بود که میز و صندلی‌ها را هر چه زودتر داخل پارکینگ بچینند و آنجا را برای حضور آقایان آماده کنند.

مبل‌های سالن را نیز به سالن طبقه‌ی بالا انتقال داده بودند تا جای کافی برای قرار دادن میز و صندلی‌هایی که اجاره کرده بودیم باشد.

مادر چون تمام مدتی را که ما مشغول آماده کردن خانه بودیم، در بیمارستان به سر برده بود و وقتی به خانه برگشت، از حال زار و چشمان خیس و پف کرده‌اش کاملاً معلوم می‌شد که تمام مدت را در آنجا به حال عمه و نبودنش در جشن عقد، اشک ریخته و گریه کرده‌است.

من و آزیتا نیز تصمیم گرفته بودیم شب قبل از جشن، حتماً به عمه بهاره سر بزنیم و از حالش جويا بشویم.

هوا تاریک شده و بالاخره قسمت بزرگی از کارهایمان به پایان رسیده‌است .

من و آزیتا با خستگی به همراه یکدیگر به حمام می‌رویم و بعد از گرفتن یک دوش کوتاه، لباس مناسبی می‌پوشیم و به سرعت خانه را به قصد دیدن عمه ترک می‌کنیم.

ترافیک شده و پشت چراغ قرمز گیر می‌کنیم، در حالی که دستی به
چشمان گیج از خوابم می‌کشم آزیتا را مخاطب قرار داده و می‌پرسم:

-حامد کجاست؟ امروز هر چی زنگش زدم جواب نداد.

تکیه‌اش را به پشتی صندلی‌اش می‌دهد و سرش را به شیشه‌ی ماشین
می‌چسباند.

-منم مثل تو! خبری ندارم ازش.

-مگه قرار نشد بهش بگی بی‌آد تا با هم دیگه حرف بزنین؟

کمی شیشه‌ی ماشین را پایین می‌دهد.

-خب من این قرار و گذاشتم؛ اون که قبول نکرد و نیومد. حتی چند بار
رفتم شرکتش، ولی منشی‌ش نداشت برم داخل، من نمی‌دونم این چه
شانسیه که من دارم، تو هرچی فیلم و سریال و رمانی که من دیدم و
خوندم، همه‌ی منشیا خانوم بودن، زنِ هم خیلی راحت می‌رفت تو
شرکت، صداش و بالا می‌برد و بعدم سرش رو می‌انداخت پایین و
می‌رفت تو اتاق شوهرش! منم هستم، منشی شوهرم یه غول تَشَنی
هست که به فیل گفته زکی! یه بار اوادم صدام و ببر بالا همچین نگاهم
کرد که گرخیدم. از اون روز دیگه هیچوقت پام و نذاشتم تو اون خراب
شده!

بالاخره چراغ سبز می‌شود و به راه می‌افتم.

-شیشه رو بالا بکش تا سرما نخوردی!

با اکراه دستش را سمت دکمه‌ای که بر روی دسته در قرار دارد، می‌برد
و با ناراحتی لب می‌زند.

-عینهو ستاره سهیل شده. شاید باورت نشه آوینا ولی منم بیش‌تر از شماها نمی‌بینمش.

گیج و درمانده سرم را تکان می‌دهم

-آخه چی شد یهو؟ چرا این قدر عوض شد! من فکر می‌کردم شاید به خاطر این سرد شده که تو نمی‌تونی بچه‌دار بشی اما اگه حرف پارمان درست باشه و مشکل این موضوع نباشه، پس چی می‌مونه دیگه؟ شما که مشکل دیگه‌ای نداشتین! داشتین؟

کمی بر روی صندلی جا به جا می‌شود و در جوابم می‌گوید:

-قبل اینکه رابطه‌مون این قدر خراب بشه، من وقتی فهمیدم نمی‌تونم بچه‌دار بشم، چند ماهی رو خیلی بدخلقی کردم و خودم و از همه چی کنار کشیدم. هرچی حامد می‌اومد سمتم تا آروم کنه، اصلا نمی‌تونستم حضورش و کنار خودم تحمل کنم و پیش می‌زدم. دیوونه شده بودم! خیلی اذیت می‌شدم وقتی می‌دیدم مشکل از منه و هیچ کاری‌ام ازم بر نمیاد. فکر می‌کردم حامد از رو ترحمه که باهام مونده واسه همینم نمی‌تونستم محبت‌شو قبول کنم.

متعجب می‌پرسم

-چند ماه منظورت دقیقا چند ماهه؟ چرا تا حالا این و به من نگفته بودی!

بی‌خیال شانه‌ای به بالا می‌اندازد و دستش را به نشانه‌ی ندانستن در هوا تکان می‌دهد

-دقیق نمی‌دونم چند ماه، ولی فکر کنم هفت، هشت ماه پیش‌تر نشد.
 البته بعد از اون، رابطمون خیلی باهم خوب شد و هیچ مشکلی نداشتیم
 تا این‌که یهو حامد عوض شد و من هنوزم که هنوزه دلیلش رو نفهمیدم.
 متفکر سر تکان می‌دهم و با دقت ماشینم را کنار جدول پارک می‌کنم.

-به هر حال خیلی کار اشتباهی کردی که هفت ماه با حامد سرد برخورد
 کردی و بهش بی محلی کردی! اون بنده خدا که تقصیری نداشت.

آزیتا با پشیمانی سر تکان می‌دهد و در ماشین را باز می‌کند.

-خودم می‌دونم اما بعد از این‌که حالم خوب شد خیلی ازش معذرت
 خواهی کردم و اونم من و بخشید.

هر دو در سکوت، دوشادوش یک‌دیگر قدم می‌زنیم و از محوطه‌ی
 بیرونی بیمارستان و سالن عبور می‌کنیم. به اتاق عمه که می‌رسیم،
 دکتر یوسفی و دو نفر از پرستارهای بخش، از اتاق عمه بهاره خارج
 می‌شوند.

با صدا زدن نام دکتر یوسفی، نمی‌گذارم خیلی ازم دور شود و به سمتش
 می‌روم.

حالش را می‌پرسم و با دیدن چهره‌ی خسته‌اش "خسته‌نباشید" ی هم به
 عرضش می‌رسانم.

-مرسی، سلامت باشی!

با نگرانی نگاه کوتاهی سمت اتاق عمه می‌اندازم و می‌پرسم

-حالش چه‌طوره؟ امروزم دچار حمله شده یا نه؟

دستی به روی سرش می‌کشد و با خستگی جوابم را می‌دهد

-آره دوبار، حالش اصلا خوب نیست. دیگه از دست من کاری بر نمی‌آد
خانوم رستمی، باید امیدمون به خدا باشه، ان شاءالله که تا پایان دوره
طاقت می‌آره و حالش خوب می‌شه.

دکتر می‌رود و من شکسته و نا امید رفتنش را نظاره‌گر می‌شوم .
گویا روزگار من، به خوش دیدن و خوش بودن عادت ندارد، باید سیاه
باشد و پر از بدبختی .

تمام شور و اشتیاقی که در این چند روز از حضور رایمون و
حرف‌هایش در قلبم ته نشین شده‌بود؛ به یک‌باره از جان به لبم که نه،
اما به چشمم می‌زند و قطره اشک کوچکی بر روی گونه‌ام می‌غلند و از
چانه‌ام بر روی زمین می‌افتد.

قلبم تیر می‌کشد و چهره‌ام در هم می‌رود. دستم را بر روی قلبم می‌گذارم
و لب‌هایم را محکم بر روی هم فشار می‌دهم تا جلوی ریزش مابقی
اشک‌هایم را بگیرم.

دیگر نه هیجانی را در قلبم حس می‌کنم و نه تپش تندی را. حتی تمام
خاطرات شیرینم با رایمون را در آن لحظه نیز از یاد می‌برم. ذهنم تهی
می‌شود؛ تهی از هر چیزی به جز عمه و غده‌ای که قصد شکست
خوردن را ندارد.

این بار دیگر نفس‌های عمیقی که می‌کشم هم کار ساز نیست .
وزنه‌ی سنگینی که به پاهایم زنجیر خورده را به خوبی حس می‌کنم.

آوار شدن وزنم را بر روی تن خسته‌ای که دیگر نایی برایش باقی
نمانده، عمیقا احساس می‌کنم اما به سختی سمت اتاق قدم بر می‌دارم و
بغض سیب شده در گلویم را با لجبازی قورت می‌دهم.

وارد اتاق می‌شوم و با آذیتایی رو به رو می‌شوم که دست عمه بهاره را در دست گرفته و اشک می‌ریزد و گریه می‌کند.

من نیز قوی بودن را همان‌جا کنار تخت عمه، به دست خاک می‌سپارم و به اشک‌هایم اجازه‌ی باریدن می‌دهم.

حتی به صدای رعد و برقی که می‌آید هم توجهی نمی‌کنم، به نوری که همچون یک چراغ چشمک زن، برای لحظه‌ای آسمان را روشن کرده و بعد هم دوباره تاریکی مطلق را هدیه‌ی آسمان می‌کند که عجیب رنگ زندگی این روزهای مرا دارد!

من فقط حواسم به عمه‌است که دیگر برای ماندن و تلاش کردن و پیروز شدن جانی در تنش نمانده.

با قدم‌هایی لرزان و آهسته سمتش قدم بر می‌دارم و به آرامی بر روی تختش می‌نشینم.

چشمان اشکی‌اش را می‌بینم و لب زیرینم را به دندان می‌گیرم.

-کجا بودی آوینا؟ چند روزه منتظرتم که بیای... تا بهت بگم... تا بهت بگم... تو این چند روز... صد بار مرگ و جلوی چشمم دیدم...

چانه‌ام می‌لرزد و با دست صورتم را می‌پوشانم.

حتی دیگر نفس‌هایش هم او را در حرف زدن یاری نمی‌کنند و این یعنی ته نامردی!

-ولی تو قول بده اگه من مُردم، جای منم خوشبخت بشی و زندگی کنی... قول بده این دفعه زندگیت همونی باشه که حالت و خوب می‌کنه... قول بده...

به سرفه می‌افتد و من...

خسته‌تر و شکسته‌تر از هر زمان دیگری، از سالن بیمارستان بیرون می‌زنم و با نگاه صامت و پریشانی که به نقطه‌ای نا معلوم بخیه خورده‌است، به سمت ماشینم قدم بر می‌دارم.

هوا خوبست و ملایم اما تن من، چله‌ی زمستانست، زمستانی که با بهمن‌هایش قلبم را زیر آوار برده و سرماییش تا مغز استخوانم رسوخ کرده‌است.

سرم را بالا می‌گیرم و به آسمانی که مشکی‌تر از شب‌های دیگر به نظر می‌رسد چشم می‌دوزم. باران قطع شده و بوی خاک خیس خورده مشامم را می‌نوازد.

-امشب چه‌قدر رنگ آسمون مشکی‌تر از شبای دیگه‌ست.

صدای بغض آلود و لرزان آزیتا دلم را می‌لرزاند.

-رنگ زندگی نکبتی منه دیگه، رنگ سرنوشت تلخیه که برای عمه بهاره‌ی بخت برگشته رقم خورده...

حرصی‌تر و عصبی‌تر از قبل ادامه می‌دهد

-اصلا می‌دونی چیه؟ حالم از هر چی شب و تاریکیه بهم می‌خوره.

دستم را به روی گونه‌ی خیس از اشکم می‌کشم و بازدمم را سنگین رها می‌کنم.

تلخندی می‌زنم و می‌گویم:

-اما من هنوزم شب و با تاریکی‌هایش دوست دارم.

صدایش پر از آه و حسرتست.

-حق داری چون این روزا خیلی زندگیت شیرین شده!

و ماشین را دور می‌زند و پشت‌بند من سوار ماشین می‌شود.

هنوز استارت نزده‌ام که صدای زنگ گوشی‌ام بلند می‌شود. دستی به چشمان متورم و پلک‌های خیس از اشکم می‌کشم و گوشی‌ام را از داشبورد ماشین برمی‌دارم. با دیدن شماره‌ی رایمون همراه با تعداد زیادی تماس بی‌پاسخ؛ وقت را بیش از این هدر نداده و به سرعت پاسخش را می‌دهم.

-بله؟

صدای خسته و نگرانش در گوشی می‌پیچید.

-آوینا؟ معلوم هست کجایی؟ چرا هر چی زنگت می‌زنم جواب نمی‌دی؟

صدایش را می‌شنوم و آرام می‌شوم! آن قدر آرام که سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و با ملایمت پاسخ نگرانی‌اش را می‌دهم.

-ببخش حواسم به گوشیم نبود، با آزیتا اومدیم عمه بهاره رو ببینیم الانم داریم بر می‌گردیم خونه.

مکثی می‌کند و مطمئن می‌پرسد:

-چرا گریه کردی؟

انگار منتظر همین یک جمله هستم که دوباره بغض می‌کنم و هاله‌ای اشکی، سدی می‌شود در مقابل دیدگانم.

-حالش اصلا خوب نبود.

-آزیتا رو می‌بری خونش یا می‌آد خونه‌تون؟

سوالش را با یک "نمی‌دونم" پاسخ می‌دهم و سرم را سمت آزیتا می‌چرخانم

-آزیتا امشب که نمیری خونه‌تون؟

درحالی که با دستمال کاغذی بینی‌اش را تمیز می‌کند؛ با بالا انداختن سرش به نشانه‌ی "نه" پاسخ می‌دهد

من هم جوابی که از آزیتا گرفته‌ام را به رایمون می‌دهم و پشت بندش می‌پرسم

-چه‌طور مگه؟

-باشه پس من نیم ساعت دیگه دم در خونه‌تونم .

چیزی در ته قلبم تکان می‌خورد. لبم را با زبانت خیس می‌کنم و سعی می‌کنم ذوق و دل‌تنگی‌ای که در وجودم شعله کشیده و قلبم را لحظه به لحظه گرم تر می‌کند، همراه با هوای حبس شده در شش‌هایم آزاد کنم.

-برو استراحت کن، از صدات معلومه که خیلی خسته‌ای!

صدای باز و بسته شدن در ماشینش به گوشم می‌رسد

-مثل این‌که باید مجبورت کنم، صد بار از روی این جمله‌ی معروف که می‌گه "تموم خستگی رایمون با شنیدن صدای آوینا پر می‌کشه و می‌ره یه‌جوری که انگار از اولشم نبوده" بنویسی تا شاید یاد گرفتی این قدر یه بهونه‌ی کوچک و فدای یه بهونه‌ی قشنگ‌تر و بزرگ‌تر نکنی.

بی اختیار، لبخندی عمیق بر روی لبانت جان می‌گیرد و این بار تمام دل‌تنگی‌ام را به صدایم منتقل می‌کنم.

-پس من منتظرتم.

گوشی را قطع می‌کنم و به امید دیدن دوباره‌ی او و رفع دلتنگی‌ام استارت زده و خیلی سریع به راه می‌افتم.

ماشین را داخل پارکینگ می‌گذارم و با لبخندی که به هیچ وجه قصد پاک شدن از روی لبانم را ندارد، قصد خروج از پارکینگ را می‌کنم که آریتا نامم را صدا می‌زند.

سمتش می‌چرخم و نگاه سوالی‌ام را به نگاه مهربانش می‌دوزم
-جانم؟

قدمی سمتم بر می‌دارد و خواهرانه در آغوشم می‌کشد

-برات خوش‌حالم که مردی مثل رایمون قراره شریک زندگیت بشه. این حق توئه که خوشبخت بشی و بهترینا نصیبت بشه. خیلی خوبه که با شنیدن بغض صدات، قید همه‌ی خستگی‌هاش و می‌زنه فقط واسه این که حال تو خوب باشه

در حالی که از شنیدن حرف‌های آریتا غرق لذت شده‌ام گونه‌اش را می‌بوسم و خجالت زده تشکر می‌کنم، او نیز با شیطنت لب می‌زند
-بدو برو که آقای دکتر منتظرته.

لبخند دندان‌نمایی می‌زنم و با گفتن "فعلا" به سمت جدول آن سمت کوچه پر می‌کشم. همان جدولی که رایمون، با وجود یک دنیا خستگی لنگر گرفته در آسمان شب نگاهش، همراه با لبخندی مردانه و زیبا، به انتظارم بر روی آن نشسته‌است.

بر خلاف خواسته‌ی دلم که پرواز کردن و پر کشیدن به سمت او را بیش‌تر می‌پسندد، عقل و منطقم نرم و آرام قدم برداشتن را انتخاب می‌کند.

به او که به احترام حضورم از جای پر می‌خیزد، با لذت خیره می‌شوم.
-سلام خوبی؟

سر تکان می‌دهد و با اشاره به جدول ازم می‌خواهد که بنشینم.
-قربونت خوبم، تو بهتری؟

هر دو به روی جدول می‌نشینیم و من با یک تشکر کوتاه، جواب احوال
پرسی‌اش را می‌دهم.
-تا الان مطب بودی؟

سرش را سمت می‌چرخاند و با نگاهش تک تک اجزای صورتم را از
نظر می‌گذراند.

-نه، با محمد رفته‌بودیم یه سر به خونه‌م بزنیم.

سوالی نگاهش می‌کنم.

-کدوم خونه؟

-خونه‌ای که دارم می‌سازم.

هم زمان با در آغوش کشیدن بازوهایم، "آهان"ی هم می‌گویم و به او
که با شیطنت سر تا پایم را برانداز می‌کند، مشکوک خیره می‌شوم.

-شرمنده من امشب کت ندارم که مثل فیلما از تنم در بیارم و بندازم رو
شونه‌هات...

به پیراهنش اشاره‌ای می‌کند و ادامه می‌دهد

-ولی پیراهنم هست، می‌خوای این و در بیارم برای تو؟

خنده‌ام را به سختی کنترل کرده و در جوابش می‌گویم

-پس خودت چی؟

-خب منم با رکابی این جا می شینم دیگه.

از تصور او که با یک رکابی بر روی جدول نشسته و از سرما می لرزد،
خنده ام می گیرد و به آرامی می خندم.

-می خوای بریم تو ماشین حرف بزنیم؟

سرم را بالا می گیرم و چشمانم را می بندم

-نه مرسی هوا خیلی خوبه.

یک سکوت چند ثانیه ای بین مان حاکم شده و باز هم او شکننده ی این
سکوت ست.

-آوینا؟

نگاه سوالی ام را از آسمان گرفته و به او می دهم

-بله؟

کامل سمتم می چرخد

-می دونی الان دلم چی می خواد؟

سرم را به نشانه ی ندانستن تکان داده و کنجکاو می پرسم

-نه نمی دونم، دلت چی می خواد؟

باز هم رنگ نگاهش بدجنس شده و شرارت در چشمانش موج می زند.

-دلم می خواد لپتو ببوسم.

چشمانم گرد می شود

-بعد هم گونه‌ت و پیشونیت...-

نگاهش که بر روی لبانم ثابت می‌شود، نفس من هم بند می‌آید و نگاهم سمت لبانش کشیده می‌شود. دهان باز می‌کند تا خواسته‌ی دلش را ادامه دهد و من با گونه‌هایی گل انداخته، لبم را به دندان می‌گیرم.

-آخری‌ام چونه‌تو ببوسم و بفرستمت تا بری بخوابی.

خصمانه نگاهش می‌کنم، باز هم مرا فریب داده بود.

-آره عزیزم، توام بهتره بری از خدا بترسی و طلب مغفرت بکنی.

می‌خندم و می‌گویم:

-واسه فردا استرس دارم رایمون!

-استرس چرا؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم و می‌گویم

-نمی‌دونم، می‌ترسم همه چی خوب پیش نره.

اطمینان را از طریق چشمانش به تک تک سلول‌های وجودم تزریق می‌کند

-تو برو و با خیال راحت بخواب، بقیه کارها رو هم اول بسپر به خدا
بعدم به من. مطمئن باش فردا قراره خیلی بهمون خوش بگذره.

از جای بر می‌خیزم و با دلتنگی خیره‌اش می‌شوم

-پس تا فردا خدانگهدار.

او نیز از جای بر می‌خیزد و با گفتن " چند لحظه صبر بکن " به سمت ماشینش قدم بر می‌دارد. منتظر می‌مانم و نگاهم را از او که با چند شاخه گل رز و یک جعبه‌ی بزرگ به سمتم می‌آید بر نمی‌دارم. جعبه و شاخه گل را که سمتم می‌گیرد، ذوق زده و کنجکاو می‌پرسم -اینا مال منه؟

-آره دیگه، من که یه آوینا بیشتر ندارم تا واسش کادو بگیرم.

لبخندم جان می‌گیرد و چشمانم از خوش‌حالی برق می‌زند.

-مرسی رایمون جان، اصلا نمی‌دونم باید چی بهت بگم و چه‌جوری ازت تشکر کنم؟ من خیلی غافلگیر شدم آخه تا حالا کادو یهویی از کسی نگرفته بودم.

ریز و آرام می‌خندد و هم‌زمان با برداشتن قدمی به سمت عقب، لب می‌زند

-شب خوبی داشته باشی، تا فردا خدانگهدار.

او سوار ماشین می‌شود و منتظر می‌ماند تا من در پارکینگ را ببندم. به سرعت خودم را به اتاق می‌رسانم و برق اتاقم را روشن می‌کنم.

این حجم از هیجان و ذوق‌زدگی برای خودم هم عجیب‌ست اما چه کنم؟ اسیر مرد خوش ذوق و مهربانی شده‌ام که ناخواسته تمام حس‌های لطیف و دخترانه‌ام را تک به تک بیدار می‌کند.

شاخه‌های گل رز را بر روی میز می‌گذارم و بر روی تخت می‌نشینم. در جعبه را به آرامی باز می‌کنم و پیراهن زمردی رنگِ نگین داری را که به شدت در مقابل نور اتاق برق می‌زند، از داخل جعبه خارج می‌کنم.

لباس را محکم به سینه‌ام می‌چسبانم و عطر رایمون را که به روی پیراهن مانده، نفس می‌کشم.

کم طاقت لباس‌هایم را از تن خارج کرده و پیراهن را به تن می‌کنم. در مقابل آینه می‌ایستم و با دیدن برق زدن نگین‌ها، سلیقه‌ی رایمون را در دل تحسین می‌کنم.

چرخی به دور خود می‌زنم که در اتاقم زده می‌شود و به دنبال آن صدای آزیتا را نیز می‌شنوم.
-بیا تو آزیتا. بیدارم.

آزیتا وارد اتاقم می‌شود و با دیدن پیراهن نگین داری که بر تن دارم چشمانش گرد می‌شود.

در حالی که به سرعت سمتم قدم بر می‌دارم، متحیر لب می‌زند
-وای خدای من اینو! چه نازه. رایمون واست آورد؟

نگاه دیگری از داخل آینه خود می‌اندازم و می‌گویم

-آره، خودمم خیلی غافلگیر شدم. اصلا دلم نمی‌آد از تنم در بیارمش.
ببین چه جور ی برق می‌زنه. انگار سر تا سر پیراهن و چراغ چشمک زن وصل کردن.

آزیتا نیز دستی به روی پیراهن می‌کشد و می‌گوید

-وای خدای من، دل من که غش رفت، هم واسه این پیراهن هم واسه تو که این قدر بهت می‌آد و قشنگ رو تنت نشسته.

باری دیگر از داخل آینه خود را برانداز می‌کنم و با شک و تردید می‌پرسم

-جدی می‌گی؟ بهم می‌آد؟
 زیپ پیراهن را می‌بندد و می‌گوید
 -آره قربونت برم، خیلی بهت می‌آد، ماه بودی ماه تر شدی!
 می‌خندم و برای تشکر گونه‌اش را می‌بوسم
 -می‌خوای این و واسه فردا بپوشی؟
 متفکر سرم را تکان می‌دهم
 -نمی‌دونم والا، آخه واسه فردا خودمون پیراهن خریدیم که.
 آزیتا دستش را در هوا تکان داده و با اکراه اشاره‌ای به پیراهنی که
 امروز عصر خریده بودیم می‌کند
 -اون و ولش کن بابا، این کجا و اون کجا؟ همین و بپوش و رایمون و
 دیوونه‌ش کن .
 می‌خندم و موهایم را با طنزازی به روی شونه‌هایم رها می‌کنم
 -خیالت راحت، اون بیدی نیست که به این بادا می‌لرزه.
 ضربه‌ی آرامی به بازوی برهنه‌ام می‌زند و می‌گوید
 -می‌لرزه عزیزم، می‌لرزه. بذار تو رو توی این لباس ببینه اگه بندری
 نرفت واست، من اسمح و عوض می‌کنم و می‌ذارم اصغر کپک!
 باز هم می‌خندم و از آزیتا می‌خواهم زیپ پیراهنم را برابم باز کند.
 با رفتن آزیتا، من نیز پیراهنم را جمع کرده و هم زمان با برداشتن
 گوشیه‌ام برای چک کردن، به قصد خوابیدن به روی تختم دراز می‌کشم.

طبق عادت وارد تلگرام شده و بی‌صبرانه وارد صفحه‌ی شخصی‌ام با او می‌شوم.

-عاشقی در دست و درمان نیز هم

مشکل است این عشق آسان نیز هم

جان فدا باید به این دلدادگی

دل که دادی می‌رود جان نیز هم

طره موی افتاده بر روی چشمانم را به پشت گوشم می‌اندازم و به سرعت تایپ می‌کنم

-ای دلارامی که جان ما تویی

بی تو ما را یک نفس آرام نیست...

از صفحه‌ی تلگرام خارج می‌شوم و به روی دست راستم می‌خوابم. یک بالشت کوچک را محکم در آغوش می‌کشم و دم عمیقی می‌گیرم

چشمانم را می‌بندم و جشن فردا را در کنار رایمون تصور می‌کنم. حتی از تصورش هم ذوق می‌کنم و لبخندی مهمان لب‌هایم می‌شود.

استرس و هیجانی که در وجودم رخنه کرده، باعث می‌شود تا پاسی از شب را بیدار بمانم اما کم کم پلک‌هایم سنگین شده و خواب چشمانم را می‌رباید.

صبح خیلی زود از خواب بیدار شده‌بودم و یک دوش کوتاه گرفته‌بودم. قرار شده‌بود خانوم ایزدی به خانه‌مان بی‌آید و در اتاقم آرایش صورت و موهایم را انجام دهد.

نسترن و آزیتا از صبح خیلی زود مشغول آمد و رفت بودند و حسابی به مادر در کارها کمک کرده بودند.

بهنام و بهزاد هم خانه را به زیبایی آراسته بودند و من یک دنیا شرمنده‌ی همه‌ی آنها با تمام خستگی‌هایشان شده بودم.

خانوم ایزدی و همکارش، سر ساعت به خانه‌مان آمده بودند و من نیز آنها را بعد از سلام و احوال‌پرسی با اهل خانه، به اتاق راهنمایی کرده بودم.

بعد از چند ساعت بحث و گفت‌وگو با نسترن و آزیتا، بالاخره قرار بر این شد که من همان پیراهنی را بپوشم که رایمون برایم آورده بود.

همین که پیراهن را به تن کرده بودم، خانوم ایزدی و همکارش با دیدن پیراهن، ذوق زده شده بودند و لب به تعریف و تمجید گشوده بودند. من نیز از هر دوی آنها تشکر کرده و برای جلوگیری از اتلاف وقت، بر روی صندلی نشسته و به خانوم ایزدی اجازه داده بودم تا هرچه زودتر کارش را انجام دهد.

از بس بر روی صندلی نشسته‌ام، پاهایم به خواب رفته و تمام تنم خشک شده‌است. بالاخره کار خانوم ایزدی تمام می‌شود و با گفتن:

-بفرما آوینا خانوم، اینم از آرایش موها و صورت مثل ماهت، امشب حسابی با این آرایش و پیراهن، دلبری کن که به راحتی می‌تونی آقای دکتر و تا مرز جنون ببری.

می‌خندم و خود را در آینه می‌نگرم. طبق خواسته‌ام آرایشم ملایم و دخترانه و موهایم نیز نسبتاً ساده است.

با رضایت نگاهم را از آینه می‌گیرم و از تمجید و تعریف‌های آزیتا و نسترن هم تشکر می‌کنم.

شنلی را که خریده‌ام، به سر می‌کنم و با کمک آزیتا و نسترن که دنباله‌ی پیراهنم را گرفته‌اند، از پله‌ها به آرامی پایین می‌روم و سمت جایگاهی که برای من و رایمون درست کرده‌اند قدم بر می‌دارم.

با تمام مهمان‌هایی که به سمتم می‌آیند سلام و احوال‌پرسی می‌کنم و بالاخره بر روی مبل می‌نشینم.

سفره عقد زیبایی را که آزیتا و نسترن زحمتش را کشیده‌اند، از نظر می‌گذرانم و به خودم از داخل آینه نگاه می‌کنم.

دل‌م می‌خواهد عکس‌العمل رایمون را ببینم، آن هم وقتی که مرا در همان پیراهنی می‌بیند که خودش برایم خریده‌است.

مادر، آزیتا و نسترن به شدت درگیر پذیرایی از مهمان‌ها هستند و حتی برای یک لحظه‌ام به منظور استراحت بر روی زمین نمی‌نشینند.

بالاخره خبر می‌رسد که قرار است عاقد بی‌آید و همه‌ی زیادی داخل سالن به پا می‌شود.

هم‌زمان با ورود عاقد، آزیتا خیلی سریع خود را به من می‌رساند و خواهرانه ازم می‌خواهد استرس نداشته‌باشم و آرام باشم.

بعد از این‌که عاقد از خانوم‌ها می‌خواهد تا صلواتی بفرستند، خانوم افخم و دوقلوها نیز رایمون را همراهی کرده و به همراه هم، سمت جایگاه قدم بر می‌دارند.

من نیز به احترام رایمون و خانواده‌ش از جای بر می‌خیزم، با خانوم افخم و دوقلوها دست داده و گونه‌شان را می‌بوسم.

خودم را درک نمی‌کنم اما به شدت در این مکان و در میان این جمعیت، از رایمون خجالت می‌کشم. بنابراین به آرامی و با صدایی که خودم هم به زور آن را می‌شنوم، جواب سلامش را داده و حالش را می‌پرسم.
-قربونت خوبم.

هر دو به روی مبل می‌نشینیم و رایمون باز هم با شیطنت، کف پایش را بر روی انگشتان سرد پایم می‌گذارد و من نیز به این فکر می‌کنم که چرا او در تنهایی مان از این شیطنت‌ها نمی‌کند؟ چرا همیشه در شلوغی یاد این شیطنت‌ها می‌افتد؟

عاقده شروع به خواندن خطبه می‌کند و من چندین بار تلاش می‌کنم تا پای خود را از زیر پای رایمون بیرون بکشم اما هر دفعه تلاشم بی نتیجه می‌ماند.

به قدری غرق لذت حضور رایمون و شیطنت‌هایش می‌شوم که زمان و مکان را از یاد می‌برم و استرس از وجودم ذره ذره دور می‌شود. کم کم بدنم گرم می‌شود و دلم آرام می‌گیرد. رایمون نیز بالاخره خود پایش را از روی پایم بر می‌دارد و به آرامی زیر گوشم زمزمه می‌کند

-هول نشی بار اول بله رو بدیا، بذار سه بار خطبه رو بخونه بعد بگو بله، منم قول می‌دم همین‌جا بمونم و فرار نکنم.

عاقده برای بار سوم خطبه را خوانده‌است و همه در سکوت به انتظار من و جوابی که قرار است به عاقده بدهم، نشسته‌اند.

فرصتی برای پاسخ دادن به رایمون برایم باقی نمی‌ماند، چرا که بعد از اجازه دادن مامان و بابا، بهزاد و حتی بهنام، مادر و پدر رایمون به همراه دو قلوها به سمتم می‌آیند و با دادن زیر لفظی، با شوخی و خنده،

ازم می‌خواهند هر چه زودتر جواب بله را بدهم و بیش از این پسرشان را چشم به انتظار نگذارم .

معذبم و به آرامی لب می‌زنم:

-با توکل به خدا و با اجازه‌ی مادر و پدرم و بزرگ‌ترها، بله!

صدای دست زدن و کل کشیدنی که فضای سالن را پر می‌کند، باعث می‌شود عاقد چند دقیقه‌ای را منتظر بماند و بعد از آن خطبه را برای رایمون هم بخواند.

رایمون نیز متین و باوقار جواب بله را می‌دهد و بعد از آن باز هم روبوسی کردن و تشکر کردن از تبریک گفتن مهمان‌ها! مهتاب و مریم را طولانی‌تر از دیگر مهمان‌ها در آغوش می‌گیرم و در جواب شوخی‌هایشان تنها می‌خندم.

در میان کل کشیدنی که دوباره در فضای سالن جان می‌گیرد، من و رایمون هر دو دفتری را که به سمت‌مان گرفته شده‌است، به ترتیب امضا می‌کنیم و جمعیت داخل سالن هم با فرستادن صلواتی بلند، عاقد را بدرقه می‌کنند .

گویی یک دنیا عشق و احساس از او، در نقطه‌ای از اعماق قلبم، ته‌نشین شده‌بود که با جاری شدن صیغهی محرمیت بین‌مان، به یک‌باره می‌جوشد و تمام وجودم را پر می‌کند.

خیره‌اش می‌شوم و بی‌منت در دل خود، اعتراف می‌کنم، دوستش دارم، از آن دوست داشتن‌هایی که تا به حال تجربه‌اش نکرده‌ام. از همان عشق‌هایی که می‌گویند تکرار شدنی نیست .

همین که عاقد در سالن را می‌بندد، آزیتا ضبط را روشن می‌کند و آهنگ شادی با ولوم نسبتاً بالایی شروع به خواندن می‌کند.

قبل از این که دوباره بر روی مبل دو نفره‌ای که برای نشستن مان، آماده کرده بودند، بنشینم، سرم را بالا می‌گیرم و به رایمونی که به سمت می‌چرخد خیره می‌شوم.

نگاه مهربان و پر از غرورش را به چشمانم می‌دوزد و آرام دستش را سمت بند گره خورده‌ی شنلم می‌آورد. نرم آن را باز کرده و به آرامی از سرم و سپس شانه‌هایم به پایین سر می‌دهد.

اولین بارست که با نگاهی این چنین متحیر و رضایت‌بخش، سر تا پایم را بر انداز می‌کند.

از موج خواستنی که در آن دو تیله‌ی مشکی رنگ موج می‌زند، شعله‌ای سوزان، سر تا پای مرا نیز به آتش می‌کشد، به قدری گرم و ملتهب می‌شوم که عرق ریزی بر روی پیشانی‌ام می‌نشیند و نفس‌هایم به شماره می‌افتد.

او نیز با شیطنت خم می‌شود و زیر گوشم زمزمه می‌کند

-خیلی خوش‌شانسی که من و تو الآن وسط یه جمعیت شلوغ و ایستادیم و دست و پای من بسته‌ست. خیلی بد شانسم که نمی‌تونم همین الآن درسته قورتت بدم و از خوشمزه بودن نه‌ایت لذت رو ببرم.

در تلاشم تا پاک کنم همان لبخندی را که قصد طرح شدن بر روی لبانم را دارد اما تلاشم بی نتیجه می‌ماند و می‌خندم، از همان خنده‌هایی که چال لب‌هایم در صورت گرد و سفیدم بازی به راه می‌اندازند. از همان لبخندهایی که مریم عاشقش است.

نگاه خیره‌ی رایمون را به چال لیم می‌بینم و منتظر دلبری جدیدش می‌مانم که آریتا نمی‌سازد و با شیطنت گفت‌وگوی دو نفره‌مان را به پایان می‌رساند

-هنوز عسل مونده‌ها، بفرمایید بنشینید.

رایمون گیج نگاه می‌کند و به دنبالم به روی مبل می‌نشیند.

-قضیه‌ی عسل چیه دیگه؟

با خنده برایش توضیح می‌دهم و او بر خلاف تصورم، از این بابت هیجان زده می‌شود.

نگاه همه‌ی مهمان‌ها به روی من و رایمون زوم شده و آریتا ظرف عسل را در مقابل‌مان گرفته‌است.

انگشت کوچکم را کم و سطحی داخل عسل فرو می‌کنم و با دقت عسل‌های کش‌آمده از ظرف را به دور انگشتم می‌پیچم.

نگاه مشتاقم را به او می‌دوزم و در حالی که انگشت آغشته به عسل را به آرامی سمت دهانش نزدیک می‌کنم به این فکر می‌کنم که چگونه می‌توانم همچین مردی را با این لبخند زیبا و آن نگاه شرور و صد البته عاشق دوست نداشته باشم؟

چگونه می‌توانم یک تکیه‌گاه امنی همچون او را نپذیرم و محبت خالصانه‌اش را به جان نخرم؟

انگشتم را به دهان می‌گیرد و مک عمیقی به آن می‌زند، تمام عسلی که به روی انگشتم نشسته‌است را می‌مکد و قبل از رها کردن آن، بوسه‌ی آرامی که تنها خودم متوجهش شده‌ام را نیز بر روی آن می‌نشانم.

مهمان‌ها دست می‌زنند و من برای لحظه‌ای کوتاه نگاهم را از او می‌گیرم.

در حالی که انگشت کوچک دستش را داخل ظرف عسل فرو می‌برد، به آرامی زمزمه می‌کند

-یادت باشه، متقابل به مثل بکنیا!

در دل تصمیم می‌گیرم حتما همان کاری را بکنم که او ازم خواسته است اما همین که به مرحله‌ی عمل می‌رسم، کم می‌آورم، خجالت می‌کشم و یا شاید هم از حضور مهمان‌ها معذب می‌شوم که تنها به مکیدن عسل‌ها اکتفا کرده و انگشتش را از حصار لبانم آزاد می‌کنم.

صدای خنده‌اش میان کل کشیدن خانوم‌ها گم می‌شود و من در جواب توبیخش که می‌گوید

-یادت باشه، یکی طلب من!

به سرعت پاسخ می‌دهم

-نه به خدا تو جمعیت بودیم، ترسیدم یکی ببینه.

ابرویی به بالا می‌اندازد و با بدجنسی لب می‌زند

-چرا خجالت؟ مگه این خانوما وقتی ازدواج کردن، شوهرشون و گذاشتن روی طاقچه و ذکر و صلوات بهشون فوت کردن؟

چشم برای او و طرز فکرش می‌چرخانم و با خنده جوابش را می‌دهم

-نخیر اما من و تو که الان تنها نیستیم.

کامل سمتم می‌چرخد و مرموز نگاهم می‌کند

-یعنی تنها باشیم تو هیچ مشکلی نداری؟

با خود فکر می‌کنم چه خوبست از الان به بعد من نیز هم‌بازی
شیطنت‌های او شوم و هم پایش پیش بروم! چه بسا که هنوز تا پایان
جشن هم خیلی زمان مانده‌است و جای هیچ نگرانی‌ای وجود ندارد
-نه چه مشکلی باید داشته‌باشم؟

با جدیت سر تکان می‌دهد و بی هیچ معطلی سرش را می‌چرخاند و مادر
را که در فاصله‌ی کمی از ما ایستاده، صدا می‌زند.
مادر نیز با لبخندی مهربان، سمت‌مان قدم بر می‌دارد و رو به رایمون
می‌گوید

-جانم پسرم؟

رایمون که به احترام مادر از جای برخاسته‌است، محترمانه از او
می‌خواهد

-من چند دقیقه با آوینا کار دارم، کجا می‌تونم باهش حرف بزنم؟

مادر دست رایمون را گرفته و با اشاره به منی که قلبم به شدت قفسه‌ی
سینه‌ام را نشانه رفته و مشت‌های پی در پی‌اش را به آن وارد می‌کند،
ازم می‌خواهد به دنبالش بروم.

تا رسیدن به اتاق خواب مادر و پدر و بسته شدن در توسط رایمون،
مدام "دیوانه‌ی روانی" را با خود تکرار می‌کنم و از تصور این‌که چه
زود بعد از محرم شدنمان، با او تنها شده‌ام، حس شیرینی به زیر پوستم
می‌دود و تمام تنم مور مور می‌شود.

برق اتاق را خاموش می‌کند و چند لحظه بعد، با نفس‌های داغی که
پوست گردن و شانه‌ام را می‌نوازد، به استقبالم می‌آید. حضور گرمش را

به خوبی در پشت سرم احساس می‌کنم و چشمانم را برای لحظه‌ای کوتاه بر روی هم می‌بندم.

در حالی که بزاع جمع شده در دهانم را به آرامی قورت می‌دهم؛ نرم و آرام سمتش می‌چرخم و سرم را بالا می‌گیرم.

برق نگاهش با تاریکی حاکم بر اتاق، پارادوکس زیبایی را به وجود آورده که دل بی‌قرارم را زیر و رو می‌کند.

گوشه‌ی لبش به بالا کشیده می‌شود و من ضربان قلبم را نه تنها در قفسه‌ی سینه، بلکه در تمام وجودم حس می‌کنم

درحالی که دستش نرم و آرام به دور کمرم می‌نشیند، کمی سرش را سمت صورتم خم کرده و با لحنی که پر شده از شرارت و بدجنسی؛ لب می‌زند:

-خب؟ من منتظرم آوینا!

از هیجان زیاد نفسم به شمارش افتاده و قلب بی‌تابم، برای رها شدن از زندانی که اسیرش کرده، دیوانه وار خود را به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبد.

منظور او را به خوبی فهمیده‌ام اما سعی می‌کنم گیج و منگ خیره‌اش بشوم، بدون حتی یک‌بار پلک زدن، بعد هم سوالی و با چاشنی شیطننت و بدجنسی ازش سوال بکنم:

-ببخشید اما من متوجه منظورت نشدم، می‌شه بگی دقیقا منتظر چی هستی؟

لبخندش عمیق تر می‌شود

-تلاش خوبی بود اما نه به اندازه‌ی کافی، تجربه ثابت کرده، تو ذهنت پیش فعاله و نکته‌هایی که باید بگیره رو بدون راهنمایی کردن و تقلب رسوندن هم خیلی زود می‌گیره!

از ذهنیتی که راجع به طرز فکر من دارد، کمی خجالت می‌کشم و خود را جمع و جور می‌کنم اما تسلیم نمی‌شوم.

-پس بهتره این نکته رو هم بهت گوشزد کنم که تجربه منظور دار حرف زدن بعضیا رو برای منحرف کردن ذهن خلیا ثابت کرده.

سرش را بیشتر از قبل سمت خم می‌کند و به لبخندش جانی دوباره می‌بخشد.

نسیم داغ نفس‌هایش، بر روی پوست ملتهب و تبادارم می‌نشیند و دستش برای حصار شدن دور کمرم، به تلاش و تکاپو می‌افتد.

نگاهش دیگر نه شیطنت دارد و نه شرارت بلکه مملوء شده از محبت و دوست داشتن! رنگ زیبای نگاهش را از بَرَم.

دلم، زنانه ماندن پای قولی که به او داده‌ام را می‌خواهد. بنابراین دست به دل خواسته‌ی قلبم می‌دهم و نرم و سبک به روی پنجه‌ی پا بلند می‌شوم.

مُهر لبم را نرم و آرام بر روی هر دو گونه‌اش می‌نشانم و خجالت زده به او که با چشمانی براق و لبخندی کمرنگ خیره‌ام شده، چشم می‌دوزم.

-فقط همین؟ من ازت بیشتر از اینا انتظار داشتم عزیزم.

"عزیزم"ی که می‌گوید، سوا از شرارت کلامش، عجیب بر دلم می‌نشیند.

این بار برای این که سرم کلاه نرود، با جدیت در حرکات و رفتارش دقیق می شوم. نگاهم را از نگاه بدجنسش که زوم لب هایم شده است می گیرم و برای لحظه ای به لب هایش می دهم. مکث کوتاهی می کنم و دوباره نگاهم را به سمت چشمانش که همچنان به همان نقطه ی قبلی خیره شده، سوق می دهم و خجول و صادقانه لب می زنم

- یعنی چی خب؟ این جور ی که من خجالت می کشم.

در حالی که به سختی سعی در کنترل کردن خنده اش دارد، یک تای ابرویش را به بالا کش می دهد و مشکوک می پرسد:

- چرا؟ مگه بوسیدن پیشونی ام خجالت داره؟

باز هم او مرا دست انداخته و من نیز فریب لحن کلام و رنگ نگاهش را خورده ام.

حرصی اخمامم را در هم می کشم و سعی می کنم کمرم را از حصار دستانش آزاد کنم.

- دروغ نگو، تو منظورت پیشونی نبود.

این را در حالی می گویم که صورتم از خجالت گر گرفته و رنگ عوض کرده ام.

خصمانه خیره اش شده ام که لب زیرینش را به داخل دهان فرو می کشد و تن صدایش را پایین می آورد

- ولی آوینا، از طرز فکر خیلی خوشم می آد، واسه همینم اومدم خواستگاری و گرفتمت!

و سپس بی آن که به من اجازه ی نشان دادن هیچ عکس العمل دیگری را بدهد، کمرم را با دستان قدرت مند و مردانه اش به چنگ می کشد و در

یک حرکت ناگهانی، سفت و محکم در آغوشم می‌گیرد و به قدری مرا محکم به خود فشار می‌دهد که قونج شدن استخوان‌هایم را به خوبی حس می‌کنم.

در حالی که یکی از دستانش بالاتر از کمرم می‌آید؛ من نیز چشمانم را به آرامی می‌بندم و دستانم را به دور گردنش حلقه می‌کنم.

نمی‌دانم چه مدت می‌گذرد که چانه‌اش را از روی شانهام بر می‌دارد و کمی ازم فاصله می‌گیرد. با مکثی کوتاه، پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام می‌چسباند و نفس عمیقی می‌گیرد.

-چی می‌شد اگه الان جشن تموم شده بود و همه‌ی مهمونا هم رفته بودن؟ و من و تو هم تو اتاق خودت بودیم نه اتاق مامان و بابات؟

آرام پیشانی‌ام را از پیشانی‌اش جدا می‌کنم تا ببینم منظورش از زدن این حرف‌ها چیست؟ با دقت در چشمانش خیره می‌شود و با چشمانی باریک شده به دنبال مدرک و سندی برای اثبات بی‌گناهی خود و محکوم کردن او می‌گردم که چشمک ریزی می‌زند و با پررویی در جواب نگاه کنجکاو و جست‌وجوگرم لب می‌زند:

-نه اتفاقا این یه بار و درست فکر کردی! منظور منم دقیقا همونیه که الان داره تو ذهن خودت می‌چرخه!

کف هر دو دستم را بر روی سینه‌اش می‌گذارم و به عقب هولش می‌دهم. او که از جایش حتی میلی‌متری هم تکان نمی‌خورد اما خودم قدمی به عقب می‌روم.

در حالی که سعی می‌کنم خنده‌ام را بخورم، عقب‌گرد کرده و سمت در اتاق قدم بر می‌دارم

-بهتره بریم دیگه، داره دیر می شه.

همین که دستم بر روی دستگیره‌ی در می‌نشیند، صدایش را در نزدیکی گوشم می‌شنوم

-عیبی نداره فرار کن اما این و بدون که من طرز فکرت و خیلی دوست دارم.

تند سرم را سمتش می‌چرخانم و خیره خیره به او می‌نگرم که بی‌توجه به من، دستم را در دست می‌گیرد و با لبخندی که کنج لبش جا خوش کرده، به دنبال خود می‌کشانند؛ خیره می‌شوم.

دوباره هر دو باهم وارد سالن می‌شویم و بر روی مبل می‌نشینیم. نگاه‌های پر شیطنت مریم، مهتاب و آزیتا کلافه‌ام می‌کند. حتی با چشم غره‌هایی که به سمتشان می‌روم هم از رو نمی‌روند. قبل از این که رایمون قصد رفتن بکند، یک دور با او در سالن می‌رقصم و تا می‌توانم عطر خوشش را نفس می‌کشم.

زمان زیادی از ورودمان به سالن نمی‌گذرد که رایمون مجلس زنانه را ترک کرده و از سالن خارج می‌شود.

تا خروجش از سالن و بسته شدن در، با نگاهم بدرقه‌اش می‌کنم و نفسم را سنگین بیرون می‌دهم.

گویی با رفتنش، حجم زیادی از شور و اشتیاق مرا نیز با خود به تاراج می‌برد که تا بدین حد دماغ و دلتنگ می‌شوم.

با نیشگونی که از بازوی برهنه‌ام گرفته می‌شود، سر می‌چرخانم و تند و تیز به مریمی خیره می‌شوم که ریز ریز می‌خندد و رو به مهتاب می‌گوید:

-می بینی مهتاب؟ بچم از دست رفت! مجنون شد.

-باز صد رحمت به آینا، حداقل ازدواج کرد و مجنون شد، جنون تو رو کجای دلم بذارم که هنوز طرف هیچ حرکتی نزده، مجنون شدی و در به در دنبال لیلی میدوی و موس موس میکنی.

مریم در حالی که برای مهتاب شکلکی در می آورد؛ دست مرا نیز در دست می گیرد و مشغول تماشای حلقه و نشانم می شود.

من نیز متحیر سر تا پای مریم را برای چندمین بار از نظر می گذرانم و به کاهش وزنش که به خوبی قابل تشخیص است خیره می شوم.

در حالی که به شدت از این کاهش وزن هیجان زده شده ام، لب می زنم:

-وای مریم، قربونت برم دختر، چه قدر وزن کم کردی تو!

گویا منتظر شنیدن همین جمله از زبان من ست که بی خیال حلقه و نشان می شود و در عوض ذوق زده و محکم در آغوشم می گیرد.

-تو یه ماه هفت کیلو لاغر کردم، همین جوری پیش برم می تونم خیلی

زود به وزن ایده آلم برسم!

گونه اش را می بوسم و به خاطر این موفقیت بزرگ به او تبریک می گویم و در جواب مهتاب که می گوید:

-بوس من چی شد پس؟ اگه بدونی هر روز چند ساعت از وقتم و واسه

مشاوره دادن به این خانوم به باد فنا می دم تا پرخوری نکنه و رژیم

غذاییش رو رعایت کنه، سر تا پام و بوسه بارون می کنی!

با خنده دست دور گردنش می اندازم و محکم گونه اش را می بوسم، آن قدر محکم که جای لبم بر روی پوستش می ماند و مریم را به خنده وا می دارد.

در حالی که مهتاب دستش را به سمت شکوفه های کار شده در موهایم دراز می کند و می گوید:

-آوینا یه لحظه صبر کن تا این شکوفه رو درستش کنم.

صدای پیام گوشی ام نیز بلند می شود. در حالی که ساکت و صامت نشستهام تا مهتاب کارش را انجام دهد، قفل گوشی ام را باز کرده و بی تاب وارد تلگرام می شوم. هنوز پیامش را نخوانده؛ لبخندی کمرنگ بر روی لبانم جا خوش می کند.

پیامش را می خوانم و لبخندم عمیق تر می شود

-نمی دانم چه شد در من!

فقط دیدم پریشانم...

فقط در یک لحظه فهمیدم که خیلی دوستت دارم!

بی توجه به مریم که رو به مهتاب می گوید: مهتاب تو رو خدا نگاه کن اینو! چه قدر ضایع است آخه! من نمی دونم یه پیام متنی چی می تونه داشته باشه که این نکبت، این جوروی مثل شوهر ندیده ها نیشش باز بشه و آبروی هر چی دختره بیره؟

فکری می کنم و بعد از آن با سرعت تایپ می کنم:

-ز تمام بودنیاها

تو فقط از آن من باش!

که به غیر با تو بودن، دلم آرزو ندارد!

آیکون ارسال را لمس می‌کنم و برای مهتاب که در جواب مریم می‌گوید:

-خدایی تو هیچی نگو که از همه بدتر خودتی. تازه آوینا خیلی ام خوبه
من بودم اصلا نمی‌ذاشتم از پیشم بره.

بوسی می‌فرستم و هم زمان با زدن چشمکی ریز، در جواب حرف
مهتاب، دهان باز کرده و می‌گویم

-دعا کن واسه شام دوباره بی‌آد پیشم.

-الکی به خودت امید نده، نمی‌آد، تنهایی شام خوردن و بذار واسه شب
عروسی؛ امشب و افتخاری بده و در جوار ما باش.

پشت چشمی برای مهتاب نازک می‌کنم و از روی مبل بر می‌خیزم.

بعد از این که بساط رقص و آهنگ جمع می‌شود، شام را آماده کرده و
بر روی میزها می‌چینند. همه‌ی مهمان‌ها به دور میزها نشسته‌اند و
مشغول غذا خوردن هستند.

من نیز به سمت میزی می‌روم که مهتاب و مریم نشسته‌اند و شام را در
کنار آنها می‌خورم.

از مهتاب و مریم سراغ بیمارستان را می‌گیرم و آنها نیز مو به موی
اتفاقات افتاده در آنجا را برایم تعریف می‌کنند. از بارمان می‌گویند و
رفاقت عمیقش با محمد و رایمون.

بالاخره مهمانی تمام می‌شود و مهمان‌ها یکی یکی خانه‌مان را ترک
می‌کنند. من نیز به اتاقم رفته و با کمک آزیتا و نسترن، پیراهنم را از

تن خارج می‌کنم و با یک مانتوی کرم رنگ و روسری و شلواری به رنگ سفید عوض می‌کنم.

آزیتا و نسترن زودتر از من به سالن می‌روند و من نیز با کمی تاخیر به دنبالشان روانه می‌شوم. وقتی وارد سالن می‌شوم که همه‌ی افراد خانواده‌ام در قسمت نشیمن سالن؛ جایی که تعداد زیادی از میز و صندلی‌ها را جمع کرده‌اند؛ نشسته‌اند، حتی رایمون و خانواده اش!

با ورودم به سالن؛ سرش را بالا می‌آورد و با لبخند نظاره‌گرم می‌شود، نرم و ملایم سمتش قدم بر می‌دارم و به آرامی در کنارش می‌نشینم

در معرض دید جمع حاضر در سالن هستیم و من می‌دانم دیگر رایمون در این شرایط نمی‌تواند شیطنت کند و از شیطنت‌هایش لذت ببرد.

او نیز به خوش‌حالی من از این موضوع پی می‌برد که کمی خودش را ستم خم می‌کند و زیر گوشم زمزمه می‌کند:

-خیلی خوش‌حالی که با خیال راحت کنارم نشستی ولی من نمی‌تونم اذیتت کنم و باید حرص بخورم؟

صورت‌م را کامل سمتش می‌چرخانم و آرام می‌خندم! تند و تند سرم را تکان می‌دهم و ذوق زده لب می‌زنم:

-یعنی تا این حد ضایع‌ست؟

گوشه‌ی لبش به سمت بالا کشیده می‌شود و نگاهش را از نگاهم می‌گیرد.

-آره خیلی!

من نیز همچون او حواسم را به جمع و بحث بینشان که حسابی داغ هم شده می‌دهم.

در همان حینی که به صحبت‌های پدر و آقای افخم گوش می‌دهم، چشم و ابرویی برای آزیتا می‌روم که همچون همیشه دچار وسواس شده و مدام در حال درست کردن روسری‌اش است. طبق معمول خیلی زود منظورم را گرفته و حواسش را جمع می‌کند و دست از سر روسری بخت برگشته‌اش بر می‌دارد و آرام می‌گیرد.

حامد امشب هم همچون دیشب زودتر از او به خانه رفته‌بود و آزیتا هم به بهانه‌ی این‌که می‌خواهد در جمع و جور کردن خانه کمک‌مان کند، قرار شد همین‌جا بماند.

چشمی در سالن می‌چرخانم و نگاهم به بهنام می‌افتد که همچنان سرش در گوشی و مشغول چت کردن است.

در این چند هفته‌ی اخیر کمتر از خانه بیرون می‌رفت اما وقتی می‌رفت حسابی به خودش می‌رسید و خوشتیپ می‌کرد. مدت چت کردن و تلفنی حرف زدنش نیز در این روزها به اندازه‌ی قابل توجهی بیش‌تر شده‌است.

نگاهم را از بهنام گرفته و به پدر می‌دهم که گاه و بی‌گاه نگاهش را به بهنام می‌دهد و عصبی و ناراحت از سرتقی‌های او ازش چشم می‌گیرد. برای این‌که خیال پدر را راحت کنم، گوشی‌ام را که کنار دست رایمون گذاشته بر می‌دارم و وارد تلگرام می‌شوم. به صفحه‌ی شخصی بهنام رفته و تایپ می‌کنم

-فکر نمی‌کنی یه کم زشت باشه که بیست و چهار ساعته سرت تو گوشیه؟ اونم تو یه جمعی که هیچ‌کس گوشی دستش نیست؟ اونم وقتی می‌دونی بابا به شدت از این کار متنفره؟ لطفا گوشیت رو بذار کنار و به

اون بنده‌خدایی که داری باهش چت می‌کنی هم بگو آگه ناراحت نمی‌شه چند دقیقه دوریت و تحمل کنه و بی‌خیال چت کردن بشه.

طولی نمی‌کشد که پیام سین می‌خورد و یک "باشه" به همراه تعداد زیادی اموجی خنده برایش ارسال می‌شود و بلافاصله گوشی‌اش را نیز به کناری می‌گذارد.

-چه خوبه که حواست به خانواده‌ت هست.

در حالی که گوشی را خاموش می‌کنم و به روی گوشی رایمون می‌گذارم، متعجب ابروهایم را به بالا می‌اندازم و خیره‌اش می‌شوم.

-تو از کجا فهمیدی؟

نوازش نوک انگشتانش را که از زیر مانتویم عبور داده و بر روی کمر برهنه‌ام قرار می‌دهد، حس می‌کنم، ناخودآگاه کمرم را صاف می‌کنم و تکیه‌ام را بیش‌تر به پشتی پشت سرم می‌دهم. ضربان قلبم تند شده و حسی شیرین شروع به دویدن زیر پوستم می‌کند.

-از اون جایی که همه‌ی حواس منم سمت توئه!

در حالی که سرم را به پایین انداخته‌ام و در حال کشیدن طرح‌هایی نامفهوم بر روی زانویم هستم، با حالی خراب از نوازش‌های نرم و ملایم او که به سمت پهلویم در حال پیش‌رویست و باعث قلقلک شدنم می‌شود، لبم را گاز می‌گیرم تا خنده‌ام نگیرد و بعد از چند ثانیه لب می‌زنم

-تو رو خدا دستت و بردار، قلقلکم می‌شه.

و پس از آن آرام شروع به خندیدن می‌کنم. او نیز همپای من می‌خندد و بیشتر قلقلکم می‌دهد.

به طور غیر ارادی خودم را جهت مخالف او خم می‌کنم و بیش‌تر می‌خندم! با عکس‌العملی که نشان می‌دهم همه متوجه‌مان می‌شوند اما با یک لبخند نگاه‌شان را از ما گرفته و من با رفتن یک چشم غره، از رایمون که با چشمانی خندان و چهره‌ای جدی خیره‌ام شده، رو می‌گیرم و فاصله‌ام را با او حفظ می‌کنم.

طولی نمی‌کشد که نرم نرم خودش را سمتم می‌کشد و این بار تهدیدوار زیر گوشم زمزمه می‌کند

-آخه از چی فرار می‌کنی؟ وقتی قراره نیم ساعت دیگه با خودم ببرمت بیرون و تا خود صبح باهات تو خیابونا چرخ بزنم!

نگاهم را از دست چپش که کنار ران پایم قرار دارد می‌گیرم و در عوض دستم را بر روی دست مردانه‌اش می‌گذارم و نرم و آرام مشغول نوازشش می‌شوم.

-مگه صبح نباید بری مطب؟

نگاهش تک تک اجزای صورتم را فتح کرده و در آخر به روی لبانم ثابت می‌شود

-لبات به کی رفته این قدر خوش فرمه؟ چرا لب هیچ‌کدوم مثل مال تو نیست؟

از رنگ نگاهش معذب می‌شوم و لبانم را بر روی هم می‌کشم!

-خوب بحث مطب و بسته بندی کردی و فرستادی بره ها!

سر شانهاش را به شانهاش می‌چسباند و نگاهش را به دو قلوها که دماغ خیره‌اش شده‌اند، می‌دوزد!

-کی بشه تو رو بسته بندی کنم و بفرستم بری خونه‌ی خودم، بعدم بی‌آم سر وقتت و مفصل راجع به تک تک اجزای صورتت و بدنت حرف بزنیم.

فرصتی برای جواب دادن به حرف رایمون باقی نمی‌ماند چرا که خانواده‌اش عزم رفتن می‌کنند و همه برای بدرقه‌شان از جای بر می‌خیزند.

دم در خانه، مادر و پدر رایمون باری دیگر مرا در آغوش می‌کشند و وصلتتم را با پسرشان تبریک می‌گویند.

مادر و پدر رایمون بسیار خونگرم و مهربان هستند به همین دلیل خیلی زود به دل من و خانواده‌ام نشستند و همه در همین مدت زمان کم خیلی بهشان علاقمند شده‌اند، به خصوص مادر که نام رایمون و خانواده‌اش حتی برای یک لحظه‌ام از دهانش نمی‌افتد.

همه خداحافظی کرده‌اند جز دو قلوها که در مقابل رایمون ایستاده‌اند و دمغ و گرفته خیره‌اش شده‌اند. هیچ یک حرف نمی‌زنند و تنها همدیگر را نگاه می‌کنند. رایمون با چهره‌ای خندان و آن دو دلتنگ و گرفته!

بر اساس تعریفی که رایمون از تفاوت ظاهری دوقلوها برایم کرده‌بود، حدس می‌زنم رهاست که دستش را سمت رایمون دراز می‌کند و مجدد ازدواجش را تبریک می‌گوید و به دنباله‌ی آن می‌گوید:

-چند روزه حتی دو ساعت برای من و رویا وقت نداشتی تا باهامون حرف بزنی...

مکشی می‌کند و نفس عمیقی می‌گیرد و ادامه می‌دهد

-ولی خب عیبی نداره، ما درکت می‌کنیم و قرار همیشگی مون رو باهم دیگه فراموش می‌کنیم چون می‌دونیم دیگه وقت نداری خیلی بهمون سر بزنی!

و بعد هم دلخور از رایمون رو می‌گیرد تا سمت ماشین‌شان برود که رایمون تند و فرز بازویش را اسیر انگشتان قدرتمندش می‌کند و او را نرم سمت خود می‌کشاند.

بی هیچ حرفی خم می‌شود و محکم و پی در پی گونه‌اش را می‌بوسد و با گفتن: فردا نه اما پس فردا می‌آم پیش‌تون.

رویایی که کاسه‌ی چشمانش پر از اشک شده را نیز در آغوش می‌کشد و با خنده گاز ریزی از لپش می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

-با این‌که بهتون گفته‌بودم این چند روز نیستم و خیلی درگیرم اما بازم ببخشید، گردن من از مو نازک تر، معذرت می‌خوام.

از دیدن برخورد رایمون با دوقلوها نه تنها من بلکه همه متحیر می‌شوند و غرق لذت!

چه کسی فکرش را می‌کرد دکتر افخم مغرور و خودخواهی که جنس نگاهش از سنگ و تکبر بود این گونه ناز خواهرهای کوچک‌ترش را بکشد و غرق بوسه‌شان کند؟ و یا بابت کم بودنش در خانه معذرت بخواهد؟

نمی‌دانم باید حس حسادتی که از دیدن این صحنه در وجودم شکل گرفته را باور کنم یا خوش‌حالی بابت خانواده دوست بودنش را؟ خوش‌حالی بابت مهربان بودن و دلسوز بودنش را؟ مرد بودن و پای قول‌هایش ماندن را؟

عشق دو قلوها به رایمون زمانی به اوج خود می‌رسد که هر دو محکم از گردنش آویزان می‌شوند و با شنیدن حرف‌هایش و قولی که بهشان داده، تمام ناراحتی را به دست فراموشی می‌سپارند و صورتش را بوسه باران می‌کنند.

رویا در حالی که دست رایمون را در دست دارد از دلتنگی‌ها و دلخوری‌های این چند روزش نسبت به او تعریف می‌کند و می‌گوید که پس فردا حتما منتظرش هست چرا که کلی حرف برای زدن دارد.

نمی‌دانم به خاطر وجود آن موجودات مودبست که در ذهن دیوانه‌ام می‌لوندند و دلشان می‌خواهند بدجنس بشوم و رایمون را اذیت بکنم؟ یا نه، برای خوش حال کردن دل دو قلوهاست که به سمت رایمون قدم بر می‌دارم و با مهربانی رو به دو قلوها می‌گویم

-من و رایمون قراره بریم دور دور، پایه هستین که چهارتایی بریم یا نه؟

هیجان زده شدن دو قلوها از چشمان براقشان به خوبی هویداست اما به شدت دچار شک و تردید هستند و نمی‌دانند باید به خواسته‌ی دلشان گوش بسپارند یا نه، پا بر روی آن گذاشته و به خانه بروند؟

مظلومانه به پدر و مادر خود نگاهی می‌اندازند و منتظر می‌مانند تا ببینند نظر آن دو چیست که خانوم افخم با مهربانی لب می‌زند

-مرسی از لطف و محبتت آوینا جان، شما راحت باشین، رویا و رها بیست و چهارساعته‌ام که با رایمون باشن بازم کم‌شونه. درست نیست، بار اولی مزاحمتون بشن عزیزم.

کمی خم می‌شوم و خواهرانه دست‌هایم را به دور شان هردویشان حلقه می‌کنم و در جواب خانوم افخم می‌گویم

-نه آخه این چه حرفیه؟ اجازه شون بدین بی آن، فردا هم که مدرسه ندارن، عیبی نداره تا دیر وقت بیدار بمونن.

خانوم افخم نگاهی به آقای افخم انداخته و منتظر نظر او می ماند.

-رها و رویا باید تا چهل روز سجدهی شکر به جا بی آرند که همچین زن داداش مهربونی نصیب شون شده، باشه دخترم بهتون خوش بگذره!

همه آرام می خندند، مادر و پدر رایمون می روند و خانوادهی من نیز بعد از تعارف کردن به رایمون برای برگشتن به خانهی ما به همراه من، وارد خانه می شوند.

وقتی در وسط کوچه، با دوقلوها تنها می شویم، تازه وقت می کنم در چشمان رایمون دقیق شوم، از برق شرارتی که در نگاهش برایم خط و نشان می کشد خنده ام می گیرد اما او اصلا به روی خود نمی آورد و در عوض سوئیچ ماشین را سمت رویا می گیرد و با گفتن: شما دوتا برین تو ماشین بشینین، من و آوینا هم الان می آییم.

هر دو با سرمست و خندان سمت ماشین قدم بر می دارند و من به رایمونی که به آرامی ستم قدم بر می دارد، پیروزمندانه خیره می شوم -امشب تونستی فرار کنی، فردا شب چی؟ اون موقع هم می تونی فرار کنی؟

مکثی می کند و دستش را بالا می آورد و با انگشت سیباهش، همچون پری نرم، گونه ام را می نوازد و شمرده و تهدیدوار لب می زند

-فقط برو و دعا کن جایی تنها گیرت نیارم!

همان دستی که به روی گونه ام در حال بازی کردنست را دست می گیرم و پشت دستش را به لپم می چسبانم.

کمی سرم را خم می‌کنم و چشمک ریزی به روی او و حرص خفته در شبرنگ هایش می‌زنم و به راه می‌افتم، او را نیز به دنبال خود می‌کشانم.

-بیا بریم قربونت برم، حرص نخور که خیلی حیفه موهای به این قشنگی بریزه.

لحظه‌ای از حرکت می‌ایستم و به عقب می‌چرخم. از همان لبخند هایی را طرح لب‌هایم می‌کند که چال لب‌هایم عمیقا پیدا شوند و با بالا انداختن شان، با چشم و ابرو به موهایش اشاره می‌کنم و می‌گویم
-هر چند که من کچلتم دوست دارم.

ماشین را کنار جدول نگه می‌دارد و به دنبال من از آن پیاده می‌شود.
چشمانم او را که با قدم‌هایی محکم اما آرام ماشین را دور می‌زند و خودش را به من می‌رساند؛ دنبال می‌کند.

در مقابلم قرار می‌گیرد و در جواب خنده‌ای که از دیدن چهره‌ی تخس و جدی‌اش سر می‌دهم، کف دستش را بر روی تخت سینه‌ام گذاشته و نرم هولم می‌دهد تا مجبور بشوم، تکیه‌ام را به ماشین بدهم.

خود نیز سمتم خم می‌شود و مچ هر دو دستم را اسیر دستان مردانه و پر قدرتش می‌کند. هم زمان با خم شدن صورتش بر روی صورتم، مچ دستانم را تا راست شان‌هام بالا می‌آورد و به شیشه‌ی ماشینش می‌چسباند.

گرمی هرم نفس‌هایش آرامش روح و روانم را به بازی گرفته‌اند و چشمانم، اسیر برق نگاه آن دو گوی مشک‌ی شده‌است.

کم کم خنده از روی لبانم محو می‌شود و نفس‌هایم بریده بریده می‌شود.

باز هم نزدیک تر می‌شود، آن قدر نزدیک که سینه‌اش مماس سینه‌ام قرار می‌گیرد و بی‌قراری قلبم مرا به خدا می‌رساند.

-مرسی که باعث خوشحالی رویا و رها شدی ولی دیگه هیچوقت بدون این‌که با من مشورت کنی، تصمیم نگیر. من اصلا از این نوع غافلگیریا خوشم نمی‌آد آوینا، باشه؟

نگاهش کاملا جدی و نفوذناپذیرست. بی هیچ شیطنت و شرارتی!

از اظهار ناراحتی‌اش بابت شوخی‌ای که با او کرده‌بودم، جا می‌خورم. چشمانم را گرد می‌کنم و متعجب نگاهم را میخ نگاهش می‌کنم. نمی‌دانم چه اصراریست که دلم می‌خواهد اثری از شوخ‌طبعی را در نگاه یا حداقل چهره‌اش پیدا کنم اما هرچه می‌گردم کمتر به نتیجه‌ی دلخواهم می‌رسم.
-فهمیدی؟

آب دهانم را نرم و آرام قورت می‌دهم و در دل جذبه‌ی مردانه‌اش را می‌ستایم. تا به حال این نوع از جدیتش را ندیده‌ام که حالا می‌بینم. دهان باز می‌کنم تا به او بگویم منظورش را فهمیده‌ام و از این به بعد حواسم را جمع می‌کنم تا سر هر مسئله‌ای شیطنت نکنم اما مهلتم نداده و تمام صورتم را غرق بوسه می‌کند. آن قدر محکم و عمیق جای‌جای صورتم را بوسه باران می‌کند که برای مدت زمان کوتاهی نفس کشیدن را از یاد می‌برم. همین که کمی از صورتم فاصله می‌گیرد، به سرعت دم عمیقی می‌گیرم و بازدمم را آرام تر رها می‌کنم.

تمام تنم از شرم و حیایی که وجودم را در بر گرفته گُر می‌گیرد اما نمی‌دانم چرا تمایل شدیدی به زدن یک لبخند عمیق و دندان نما هم دارم؟

لبم را به دندان می‌گیرم تا از نشستن همان لبخندی که قرار است شرم و حیای نگاهم را زیر سوال ببرد، جلوگیری کنم.

این بار همان شرارت همیشگی را در نگاهش می‌بینم، مخصوصاً وقتی که با شیطنت ازم می‌پرسد:

-حالا فهمیدی یا باید به یه روش دیگه‌ای بهت بفهمونم؟

خیلی دلم می‌خواهد بگویم: نه، متوجه نشدم.

تا او هم روش دیگری را که فکر می‌کند موثر ترست، نشانم دهد اما کمی خجالت می‌کشم و فضای کوچکی را هم مناسب نمی‌بینم.

بنابراین در حالی که مچ دست‌هایم را از بند انگشتانش رها می‌سازم و در عوض کف دستانم را بر روی تخت سینه‌اش می‌گذارم، به آرامی لب می‌زنم

-آره عزیزم متوجه شدم!

و بعد هم به روی نوک پا بلند می‌شوم و دستانم را از همان نقطه، به سمت بالا سوق داده و دور گردنش حلقه می‌کنم و تنگ در آغوشش می‌گیرم.

حلقه شدن دستانش به دور کمرم، حس ملس و شیرینی را به وجودم هدیه می‌کند، آن قدر شیرین که سرم را در گودی گردنش فرو برده و با بستن چشمانم، عطر تنش را عمیق نفس می‌کشم.

-صبح شد و اصلاً نرسید که استراحت کنی، خیلی خسته می‌شی تا شب که بری خونه و بتونی یه کم بخوابی اما باید بهت بگم امشب خیلی شب خوبی بود و بهم خوش گذشت، ممنونم ازت.

نرم و آرام خود را از او جدا می‌کنم اما دستانم را به دستانش می‌دهم و به نگاه مهربان و خسته‌اش چشم می‌دوزم

-تا باشه از این بی خوابیا! احتمالا امروز نتونم پیام پیشت، اما فردا حتما می‌آم و می‌بینمت. توام قول بده از زور دوری و دلتنگی من اشک نریزی که اصلا طاقت دیدن اشکاتو ندارم.

سرم را کمی خم می‌کنم و می‌خندم.

از او دعوت می‌کنم که به خانه‌مان بی‌آید و چند ساعتی را در اتاقم بخوابد و استراحت بکند اما پیشنهادم را رد کرده و بعد از خداحافظی کردن، سوار ماشینش شده و به آرامی از کوچه‌مان خارج می‌شود.

با خستگی بر روی تختم دراز می‌کشم و هم زمان با کشیدن خمیازه‌ای کوتاه، پتویم را نیز تا زیر گردنم بالا کشیده و به سقف اتاقم چشم می‌دوزم.

از فکر کردن به گردش دیشب‌مان با رایمون و دوقلوها، لبخند ناخواسته‌ای مهمان لب‌هایم می‌شود.

پارک رفتن و بستنی خوردن، خیس شدن زیر آبشاری که در حوض دایره‌ای شکل وسط پارک قرار داشت و شیطنت‌های رویا و رها با رایمون، همه برایم به شدت لذت‌بخش و جذاب بود.

هنوز یک روز هم از محرم شدنم با رایمون نمی‌گذرد و برای نتیجه‌گیری زمان بسیار کوتاهی ست اما احساسم به گونه‌ایست که کاملا از تصمیمی که گرفته‌ام راضی هستم و باور دارم که به این چنین تغییر و تحولی در زندگی روزمره‌ام به شدت نیازمند بوده‌ام.

به روی یک دست می‌خوابم و با خستگی پلک‌هایم را بر روی هم می‌بندم. طولی نمی‌کشد که خواب چشمانم را به اسارت خود در آورده و خوابم می‌برد

دانای کل

(رایمون)

با خستگی در جواب پیرمردی که با برداشتن دفترچه‌اش از روی میز، از او تشکر کرده و قصد خروج از اتاق را می‌کند، سری تکان داده و می‌گوید:

-خواهش می‌کنم پدرجان، زنده باشین.

با خروج پیرمرد از اتاقش، نگاهش را به ساعت دوخته و با عجله از جای بر می‌خیزد؛ وسایلش را با دقت داخل کیفش قرار می‌دهد و آخر سر با قرار دادن گوشی در جیب کتش، اتاق را ترک می‌کند و بعد از قفل کردن آن، رو به منشی‌اش که پسر جوان و لاغر اندامی است می‌گوید:

-سعادت حواست باشه، داری می‌ری درها رو قفل کنی و همه‌ی کارهای امروزت رو تموم کنی! فردا مطب نیستیم پس کارت و نیمه تموم ول نکنی و بری.

پسرک جوان به احترامش از جای بر می‌خیزد و با قرار دادن دستش بر روی سینه، جوابش را می‌دهد

-چشم حتما آقای دکتر، حواسم هست، خیالتون راحت.

رایمون با تکان دادن سر به نشانه‌ی تایید، " خسته نباشید" ی به او گفته و از مطب خارج می‌شود.

پشت ترافیک گیر کرده و با کلافگی نگاهش را به چراغ قرمزی دوخته
که بی صبرانه منتظرست تا سبز شود.

در حالی که شیشه‌ی ماشینش را کمی پایین می‌دهد، دستش را داخل
جیبش فرو برده و گوشی‌اش را بر می‌دارد و بعد از باز کردن قفل
صفحه‌اش، آن را از حالت پرواز خارج می‌کند.

با فعال شدن گوشی، رگباری از پیام‌ها و تماس‌های بی پاسخ، در
گوشی‌اش لود می‌شود و بلافاصله صدای زنگ گوشی در فضای ماشین
می‌پیچد. نام محمد را که می‌بیند، بی هیچ معطلی تماسش را پاسخ
می‌دهد.

-جانم؟

دنده را عوض می‌کند و نگاهش را به مردمی می‌دوزد که در حال عبور
از خطوط عابر پیاده هستند

-معلوم هست کجایی تو؟ صد بار بهت گفتم اون ماس‌ماسک و نذار رو
حالت پَرپر! به خدا آخرش می‌آم یه بلایی سر گوشیت و گوشیم می‌آرما!
چشمی برای او و غرغره‌هایش می‌چرخاند و دهان باز می‌کند:

-زنگ می‌زدی به تلفن مطب!

عصبی می‌توپد

-تو که می‌دونی اصلا شماره توی مخ آکبند من نمی‌مونه، تو گوشیم
سیو نداشتمش. یه بار نشد من تو رو کارت داشته باشم و تو مثل آدم
جواب بدی و گند نرنی به اعصاب من!

با بی حوصلگی نگاهی به آینه‌ی بغل ماشینش می‌اندازد و میدان را دور می‌زند

-کارت و بگو محمد؛ حوصله ندارم.

لحن محمد کمی آرام می‌شود و سوالی!

-تو قراره دو هفته‌ی عید و پری انگلیس؟

گره‌ای به ابروهایش می‌دهد و فشار پایش را بر روی پدال گاز بیشتر می‌کند.

-اره چه‌طور مگه؟

مشکوک می‌پرسد

-چرا انگلیس؟ تو مگه قرار نبود پری ترکیه؟ چرا یهو برنامه‌ت عوض شد؟

نفسش را خسته فوت می‌کند

-دلیلی نمی‌بینم توضیح بدم!

محمد عصبی می‌توپد

-بیخود کردی که دلیلی نمی‌بینی! تو کله‌ت داغه رایمون، دنبال شر می‌گردی. چرا قرار تو با ترکیه کنسل کردی و دعوت انگلیس و قبول کردی؟ مگه نگفتی دیگه نمی‌ری انگلیس؟

با بی تفاوت پاسخ محمد را می‌دهد

-نظرم عوض شد!

-خب چرا؟ تو هیچوقت راحت از نظرت بر نمیگردی مگه اینکه این برگشتن نفعی برات داشته باشه.

برای موتوری که در مقابل ماشینش تک چرخ میزند، چند بوق پی در پی زده و برای او که سرش را به عقب میچرخاند تا صاحب اتوموبیل را ببیند، اخماتش را در هم می‌کشد

-خودت داری می‌گی نفع! پس نگران چی هستی؟

صدای نفس‌های حرصی محمد را می‌شنود اما اصلا به روی خود نمی‌آورد.

-آوینا خانوم خبر داره که قراره دو هفته‌ی عید و نباشی؟

سرش را به نشانه‌ی کلافگی از سوال‌های بیهوده‌ی محمد تکان می‌دهد و با اکراه لب می‌زند:

-نه هنوز کسی نمی‌دونه؛ البته من تا چند دقیقه‌ی پیش فکر می‌کردم هیچکس نمی‌دونه و خبر نداره ولی حالا که تو زنگ زدی فهمیدم تو و اون احمقی که داره راپورت من و بهت می‌ده، از جیک و پوک برنامه‌های من خبر دارین.

محمد صدایش را کمی بالا تر می‌برد و می‌گوید

-چرا بی خیالش نمی‌شی؟ من و بابات گند زدیم به بیمارستان خودمونم درستش می‌کنیم، تو برو به کار و زندگی‌ت برس، کم بدبختی داری که چسبیدی به اون لاشی دست بردارم نیستی!

ماشین را در پارکینگ بیمارستان قرار می‌دهد و بعد از خاموش کردن آن، پیاده می‌شود.

-تو بهتره به فکر بدبختیای خودت باشی نه من، تو و بابا اگه قرار بود کاری بکنین تا حالا کرده بودین. تا قضیه بیشتر از این بیخ پیدا نکرده باید درستش کنم. اگه دست نمیشی که کمک کنی حداقل سنگم نشو که خودت و بندازی جلو راهم.

صدای برخورد دو جسم را بهم می‌شنود، احتمال می‌دهد محمد طبق معمول وسیله‌ای را سمت در یا دیوار اتاقش پرت کرده باشد.

-دِ لامصب من نگرانتم، بعد عمری عقل اومد به اون کله‌ی پوکت رفتی زن گرفتی، حالا ببینم می‌تونی سرت و به باد بدی؟؟ بچه نیستی که خودت بهتر از من می‌دونی اون آدما چه قدر می‌تونن خطرناک باشن. تو یه تنه چه جوری می‌خوای اونا رو حریف بشی؟

در ماشینش را به آرامی می‌بندد و به قصد خروج از پارکینگ به راه می‌افتد

-خودم می‌دونم دارم چی کار می‌کنم توام این قدر سر به سرم نذار و اعصابم و بهم نریز. خسته شدم از بس این چند روز باهات بحث کردم و آخرشم نتونستم حرف حالیت کنم.

محمد تهدیدوار مخاطب قرارش می‌دهد

-می‌دونی اگه آوینا خانوم بفهمه برای چه کاری می‌خوای بری انگلیس چه قدر ازت ناراحت می‌شه؟ حتی می‌تونم بهت این قول و بدم که اصلا اجازه نمی‌ده پات و از ایران بذاری بیرون.

رایمون این بار را با جدیت تمام، در پاسخ به تهدید محمد، دهان باز کرده و می‌گوید

-آوینا دلیل رفتن من و به انگلیس نمی‌فهمه چون اصلا قرار نیست که بفهمه! بفهمم یه کلمه به آوینا یا خانواده‌ام گفتم، دمار از روزگارت در می‌آرم محمد!

لحن حرف زدن محمد کمی نرم می‌شود و تن صدایش پایین می‌آید

-حداقل به من خبر می‌دادی باهات بی‌آم. چرا این قدر بی‌خبر؟

برای دکتر یوسفی به نشانه‌ی "سلام" سری تکان می‌دهد و می‌گوید

-حتما وجودت و لازم ندیدم که ازت نخواستم بیای.

بعد هم بی آن‌که اجازه‌ی زدن حرف دیگری را به محمد بدهد، کلیدش را

در قفل اتاقش می‌چرخاند و بی حوصله و عصبی لب می‌زند:

-رسیدم بیمارستان، اگه کاری نداری قطع کنم؟

دل محمد پایان دادن به این مکالمه را نمی‌خواهد اما به ناچار پاسخ

می‌دهد

-نه قربونت فعلا خدانگهدار.

کوتاه جواب خداحافظی‌اش را می‌دهد و گوشی را قطع می‌کند.

با خستگی دستی به صورتش می‌کشد و مشغول ماساژ دادن گوشه‌ی

چشمش با انگشت شصت و سبابه‌اش می‌شود.

چشمانش از کم خوابی قرمز شده و باز نگه داشتنتشان را در آن لحظه

سخت‌ترین کار دنیا می‌داند اما قبل از خروج از بیمارستان و سر زدن به

زمینی که در حال ساخته شدن است، دلش می‌خواهد به آوینا زنگ بزند و

صدایش را بشنود. دلش برای چشم جنگلی محبوبش تنگ شده‌است.

گوشی را بر می‌دارد و شماره‌ی او را از حفظ می‌نویسد اما همین که دستش را سمت آی‌کون تماس می‌برد، در اتاقش زده می‌شود و بلافاصله در باز شده و محمد وارد اتاق می‌شود.

بی‌خیال حرف زدن با آوینا می‌شود و گوشی‌اش را خاموش کرده و کناری می‌گذارد.

بی‌توجه به حضور محمد، مشغول جمع کردن وسایلش می‌شود که محمد خود، سمت او می‌رود و دستش را به نشانه‌ی سلام دادن سمتش دراز می‌کند.

اگرچه با محمد زیاد بحث می‌کنند اما هیچ‌یک از این بحث‌ها باعث نمی‌شود که دوستی‌شان را فراموش کنند و یا از هم دلخور شوند.

دست دراز شده‌ی محمد را در دست می‌فشارد و حالش را می‌پرسد. محمد نیز تشکر کرده و متقابلاً حال او را می‌پرسد.

رایمون خسته و بی‌حوصله است و این خستگی را به خوبی می‌توان از حالت چهره و چشم‌هایش فهمید.

بنابراین محمد بحث کردن با او را به وقتی دیگر موکول می‌کند و از رایمون می‌خواهد هر چه زودتر وسایلش را جمع کند و شام را به خانه‌اش برود و شب را نیز همان‌جا بماند، چرا که صبح خیلی زود برای خرید زمینی که مکان و شرایطش مطابق با سلیقه‌ی رایمون باشد را پیدا کرده و با فروشنده قرار گذاشته‌است.

رایمون نیز با آغوشی باز دعوت محمد را پذیرفته و به دنبال او از اتاقش خارج می‌شود.

ظرف غذایش را داخل سینک ظرفشویی می‌گذارد و در جواب تعارف محمد که می‌گوید

-ظرفا رو بذار خودم می‌شورم، تو برو بخواب.

کوتاه تشکر می‌کند و یک راست به اتاق خواب می‌رود. طبق معمول حدود بیست دقیقه از وقتش را به نظافت اختصاص داده و بعد از آن، با پوشیدن لباس راحتی، سمت تخت قدم بر می‌دارد و خواب‌آلود دراز می‌کشد.

همین که چشمانش را بر روی هم می‌گذارد، دیگر هیچ نمی‌فهمد و به خوابی عمیق فرو می‌رود.

غرق خواب می‌شود و تا خود صبح که آلام گوشی‌اش شروع به زنگ زدن می‌کند، حتی برای یک ثانیه هم چشمانش را از هم باز نمی‌کند.

میز صبحانه را همراه با محمد جمع می‌کند و به سالن می‌رود تا او نیز آماده شود. فرصت کمی باقی مانده اما دلش می‌خواهد در همین مدت زمان کم به آوینا زنگ بزند اگرچه که نمی‌داند او در این موقع از صبح بیدارست یا نه؟

ولی با این حال، دل تنگش راضی نمی‌شود که زنگ زدن به او را به وقتی دیگر موکول کند، دلش شنیدن صدای ناز و مخملی‌اش را می‌خواهد. بنابراین به سرعت آیکون تماس را لمس می‌کند و منتظر می‌ماند تا آوینا پاسخش را بدهد.

گوشی آن قدر بوق آزاد می‌خورد تا بالاخره اشغال می‌شود اما او که قصد تسلیم شدن ندارد، پس دوباره و دوباره خط آوینا را می‌گیرد، آن قدر می‌گیرد که بالاخره نتیجه‌ی دلخواهش را از تلاش بی وقفه‌اش می‌گیرد و

صدای خواب آلود اما ذوق زده‌ی آوینا در گوشی می‌پیچد و انرژی‌اش را
اول صبحی دو چندان می‌کند

-جانم؟

بر روی مبل می‌نشیند، در حالی که یک پایش را بر روی پای دیگرش
انداخته، آرنج یکی از دستانش را نیز به دسته‌ی مبل تکیه می‌دهد و با
همان لبخندی که گویی با تارهای شنوایی‌اش عهد کرده تا بلافاصله بعد
از شنیدن صدای او، طرح لب‌هایش و زینت بخش چهره‌اش شوند،
حالش را جویا می‌شود و پشت بندش می‌پرسد:

-خوب خوابیدی؟

-قربونت تو خوبی؟ آره جات خالی، خیلی خوب خوابیدم.

یک تای ابرویش را به بالا می‌اندازد و سرش را ریز و کوتاه تکان
می‌دهد

-پس توام فهمیدی جای من خالی بود؟

آوینا که کنارش نیست، پس یک لبخند دندان نما می‌زند و ادامه می‌دهد
-می‌شه با رسم شکل واسم توضیح بدی دقیقا جای من کجا و چه‌جوری
خالی بود؟ جای بازوم زیر سرت؟ سر تو روی سینه‌ی من؟ دست من
دور کمر تو؟ یا...

هیجان‌زده شدن آوینا را از پشت تلفن هم به خوبی حس می‌کند.

صدای نفس‌های نا منظمش و این سکوت ناگهانی‌اش را از حفظست.
زیبا تر از واقعیت او را در حالی که گونه‌هایش گل انداخته و چشمان
درشت و زمردی رنگش، براق و بی طاقت در سفیدی چشمانش دو دو

می‌زنند، در ذهن خود تصور می‌کند و بحث را با گفتن: دلم برات تنگ شده بود، امشب حتما می‌آم تا ببینمت.

عوض می‌کند و به جواب آوینا که می‌گوید:

-دل منم واست تنگ شده بود...-

لبخندی می‌زند و دلش برای در آغوش کشیدن او آن هم با آن عطر خوش و مست کننده‌ی بدنش غش می‌رود.

مکت کردن آوینا را نیز پای دو دل بودنش برای به اتمام رسید جمله‌ی نا تمامش می‌گذارد، پس به او زمان می‌دهد و منتظر می‌ماند.

-دیشب خیلی منتظرت بودم، فکر می‌کردم زنگ می‌زنی.

دیشب خودش هم به دلش قول داده بود که حتما با آوینا تماس بگیرد و اگر نمی‌تواند خود او را داشته باشد، حداقل برای آرام شدن دل بی قرارش، صدایش را بشنود اما تا خود همین الان فرصت مناسبی جور نشده بود.

-آره ببخشید، قصدش رو داشتم اما نشد که زنگ بزنم. تا او مدم خونه دیر وقت شده بود.

و بعد هم بی آن که به آوینا اجازه‌ی زدن هیچ حرفی را بدهد، می‌پرسد -برنامه‌ی امروزت چیه آوینا؟-

"اوم"ی که آوینا به نشانه‌ی فکر کردن می‌گوید را می‌شنود و در حالی که مشت دستش را تکیه‌گاه سرش کرده، منتظر پاسخی از جانب او می‌ماند.

-قصد دارم بعد از این که صبحونه‌مو خوردم یه سر تا بیمارستان برم.

اصلا اهل سوال پیچ کردن یا خبر گرفتن از زندگی کسی نبوده و نیست اما این روزها آوینا جز استت‌هایی شده که حاضرست به خاطر او، پا بر روی خط قرمزهایش بگذارد و بی آن که حتی خود متوجه بشود، از آن‌ها عبور بکند.

-میری دیدن عمه بهاره؟

-آره، روز به روز حالش بدتر می‌شه، حتما باید به دیدنش برم.

غم و دلهره‌ی کمین گرفته در صدایش را می‌شوند اما فعلا ترجیح می‌دهد هیچ توضیحی راجع به وضعیت بهاره به او ندهد و در عوض بپرسد:

-از فردا میری بیمارستان؟ یا هنوز مرخصی داری؟

-آره از فردا باید برم بیمارستان. تو چی؟ فردا بیمارستان هستی یا نه؟

نگاهش را به محمدی که حاضر و آماده از اتاق خارج شده می‌دوزد و در حالی که از روی مبل بلند می‌شود؛ جواب آوینا را نیز می‌دهد.

-آره منم هستم.

زودتر از محمد سالن را ترک می‌کند و به سمت آسانسور قدم بر می‌دارد

-آوینا جان، من باید فعلا برم، کاری نداری؟

عدم رضایت آوینا را بابت قطع کردن تماسش که به خوبی در تن صدایش بی‌داد می‌کند، احساس کرده اما چاره‌ای جز این ندارد و مجبورست که در کنار دلتنگی‌هایش برای آوینا به کارهایش نیز برسد.

-نه قربونت، مواظب خودت باش.

بعد از خداحافظی با آوینا و قطع کردن گوشی، دکمه‌ی آسانسور را می‌زند و وارد اتاق فلزی می‌شود. محمد نیز خیلی زود خود را به

رایمون می‌رساند چرا که به خوبی می‌داند تا همین الان هم او را به اندازه‌ی کافی معطل کرده و امروز ظرفیت صبر و تحمل کردن او برای به انتظار نشستن، تکمیل شده‌است.

هر دو سوار ماشین محمد می‌شوند و به همان مکانی می‌روند که با فروشنده قرار گذاشته‌اند. اگرچه که محمد با رفتن رایمون به انگلیس به هیچ وجه موافق نیست اما دلش نمی‌آید رایمونی را که همیشه برایش تکیه گاه بوده، در سختی‌ها رها کند. محمد به خوبی می‌داند رایمون تا رفتن به انگلیس، به هر نحوی که شده تمام برنامه ریزی‌هایش را به مرحله‌ی عمل می‌رساند حتی اگر مجبور باشد چندین شبانه‌روز خواب را از چشمانش بگیرد و استراحت نکند پس چه بهتر که کمی باعث سبک تر شدن مشغله‌های کاری او شود و آن چه را که از توانش بر می‌آید برایش انجام دهد.

اگرچه که این معامله خستگی زیادی را برایش به همراه داشت اما رسیدن به نتیجه‌ی مطلوب و دلخواهش، تمام خستگی‌هایش را از تنش شست و برد.

برای خوردن نهار به یک رستوران در نزدیکی بیمارستان می‌روند. اگرچه که رایمون به سختی تن به خوردن غذاهای رستورانی یا فست‌فود می‌دهد اما از آن جایی که هر دو باید هرچه زودتر خود را به بیمارستان برسانند و وقتی برای رفتن به خانه و درست کردن غذا برای نهار ندارند، به ناچار برای رفع گرسنگی، تنها کمی از غذایش را می‌خورند و عقب می‌کشند.

کتش را بر روی کیفش که کنار پایش قرار دارد می‌گذارد و در اتاقش را قفل می‌کند.

-کاری که ازم خواسته بودی رو برات انجام دادم .

بعد از به دست گرفتن کیف و انداختن کت اسپرتش بر روی ساعد دستش، سمت بارمان چرخیده و با تکان دادن سرش، قدر شناسانه نگاهش را به او می‌دوزد و بعد از تشکر کردن، ادامه می‌دهد

-امیدوارم بتونم یه روزی لطفی که در حقم کردی رو جبران کنم. فقط یادت باشه نمی‌خوام هیچ‌کس از این موضوع بویی بیره، فقط خودم و خودت .

-قربونت این چه حرفیه؟ در مقابل کاری که تو واسم کردی، خیلی ناچیز و حقیر به حساب می‌آد.

رایمون به راه می‌افتد و در جواب حرف بارمان کوتاه تشکر می‌کند.
بارمان نیز با شک و تردید دوشادوش او به راه می‌افتد و دستی به داخل موهای حالت دارش می‌کشد و می‌پرسد

-حتی محمد؟

نگاه رایمون همچون لحن صدایش کاملاً جدی‌ست! همیشه سعی می‌کند میزان اهمیت حرف‌هایش را، از طریق ارتباط چشمی و تن صدایش به طرف مقابل انتقال دهد. از بچگی به قسم و یا رب دادن خدا، عادت نداشت و اعتقاد داشت تنها باید زمانی راضی به قسم دادن خدا شد که موضوع بزرگ و لاینحلی برای آدمی پیش بی‌آید.

-آره حتی محمد.

رایمون با دیدن محمد که از دور برایش دست تکان می‌دهد، نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد و کوتاه اما شمرده و محکم به او یاد آور می‌شود

-راستی بهتره فعلا کسی از سفرت به انگلیس خبر دار نشه .

فاصله‌ی زیادی تا محمد باقی نمانده، بنابراین بارمان تن صدایش را پایین‌تر می‌آورد و تند و سریع می‌پرسد
-تا کی؟

رایمون دستی برای محمد تکان می‌دهد و کوتاه و مختصر در جواب بارمان می‌گوید
-وقتش که شد، خودم خبرت می‌کنم.

چند قدم باقی مانده تا محمد را نیز بر می‌دارند و رایمون با گرفتن سوئیچ ماشینش از محمد، او را مخاطب قرار داده و لب می‌زند
-ماشین و کجا پارک کردی؟

محمد آدرس مکانی که ماشین را پارک کرده به رایمون می‌دهد و او نیز بعد از تشکر کردن و خداحافظی با آن دو، با قدم‌هایی بلند و محکم، محوطه‌ی بیمارستان را زیر پا گذاشته و خود را به ماشینش می‌رساند.
پشت رل جای می‌گیرد و کت و کیفش را نیز بر روی صندلی شاگرد می‌گذارد. غروب شده و نسیم ملایم و خنکی نیز می‌وزد. حوصله‌ی روشن کردن گوشی‌اش را ندارد.

فعلا فقط دلش پذیرای رفتن به خانه و گرفتن یک دوش آب گرم‌ست.
حتی دلش برای فنجان چای سبزی که مادرش همیشه بعد از حمام رفتنش برایش آماده می‌کند نیز لک زده‌است.

کلید را در قفل می‌چرخاند و در را باز می‌کند. همین که پا به داخل خانه می‌گذارد و خم می‌شود تا کفش‌هایش را از پا در آورد، مادر و دو قلوها سمتش یورش می‌آورند .

او نیز به این واکنش آن‌ها عادت دارد، بنابراین با کمال خونسردی کفش‌هایش را از پا در می‌آورد و در جواب سوال و جواب کردن‌شان که چرا گوشی را جواب نداده؟ یا تا حالا کجا بوده و چرا زودتر به خانه نیامده؟ تنها دستش را به دور گردن مادر حلقه کرده و متعجب نگاهش را دور تا دور سالن خانه که از تمیزی برق می‌زند، می‌اندازد و سوالی سرش را سمت مادر می‌چرخاند

-مهمون داریم؟

مادر نیز در حالی که کمی از دست پسرش و نبودن‌هایش دلخورست، پشت چشمی نازک کرده و می‌گوید:

-بله که مهمون داریم، عروسم و دعوت کردم.

دو تای ابروی رایمون به سقف پیشانی‌اش می‌چسبد و در حالی که کت و کیفش را به دستان دراز شده‌ی رویا و رها می‌سپارد، رو به مادر می‌گوید

-چه بی خبر؟ نمی‌گی اول باید از آقای عروس‌تون اجازه بگیری؟ شاید من نخوام اجازش بدم .

مادر مشت آرامی به بازوی رایمون می‌کوبد و دستش را از دور گردن خود بر می‌دارد

-بیا برو اونور ببینم، خیلی تلفنتم جواب دادی، حالا بلبل زبونی‌ام می‌کنی؟

و بعد هم در حالی که به سمت آشپزخانه قدم بر می‌دارد برای رایمونی که در حال خندیدنست، سری از تاسف تکان داده و می‌گوید

-تا تو دوش می‌گیری و آماده می‌شی، منم واست چای ت رو آماده می‌کنم .

در حالی که دستش را سمت چای ساز دراز می‌کند تا روشنش کند، سرزنشگرانه پسر قد بلند و رعنایش را از نظر می‌گذراند و مادرانه لب به نصیحت می‌گشاید.

-آخه من نمی‌دونم باید چی به تو بگو؟

رایمون که به هیچ وجه دلیل ناراحتی مادرش را درک نمی‌کند، به نشانه‌ی ندانستن پیچ و تاب‌ی به ابروهایش داده و هم زمان با برداشتن یک موز از سبزی که بر روی این گذاشته، مادر را مورد خطاب قرار داده و می‌پرسد

-چه‌طور مگه؟ هر چی دلت می‌خواد بگو.

مادر جعبه‌ی چای سبز را از داخل کابینت بر می‌دارد و با بستن در کابینت، در جواب رایمون با تاسف سر تکان می‌دهد

-پسر جون، تو دیگه زن گرفتی، یه‌کم باید تو رفتارت تغییر ایجاد کنی، یعنی چی که صبح تا شب گوشیت خاموشه. نمی‌گی شاید یه مشکلی پیش بی‌آد و آوینا کار مهمی باهات داشته باشه؟ معلوم نیست امروز از وقتی که زنگ زدم و دعوتش کردم، چند بار تا حالا گوشیت رو گرفته و تو هر دفعه خاموش بودی. ما به این کارای تو عادت داریم، اون که عادت نداره، اصلاً نباید داشته باشه .

رایمون متفکر گازی به موزش می‌زند و برای انداختن پوست موز به داخل سطل آشغال، وارد آشپزخانه می‌شود.

-آهان یعنی می‌گین دیگه گوشیم و خاموش نکنم و همیشه گوش به زنگ باشم؟

مادر چای ساز را خاموش کرده و با مهربانی نگاهش را به رایمون می‌دوزد

-آره دیگه مامان جان، همین کارای کوچیکی که برای تو شاید اصلا مهم نباشه یا عادی و معمولی باشه، می‌تونه دل یه دختر و برنجونه. یه دختر بیشتر از پول و ثروت یا هر چیز دیگه‌ای، دلش توجه و علاقه می‌خواد.

رایمون نگرانی مادرش را که می‌بیند، خنده‌اش می‌گیرد و با شیطنت لب او را گرفته و به آرامی می‌کشد

-بگو ببینم دل تو چی می‌خواد شیطون بلا؟

مادر از لفظ "شیطون بلا" آن هم از زبان رایمون، خنده‌اش می‌گیرد و شروع به خندیدن می‌کند.

رایمون آشپزخانه را به قصد رفتن به اتاقش ترک می‌کند و زمانی که وارد اتاقش می‌شود، با رویا و رهایی رو به رو می‌شود که حق به جانب و دست به سینه، منتظرش بر روی تخت نشسته‌اند و طلبکارانه خیره‌اش شده‌اند.

رایمون قولی که به آن دو داده را به خوبی به یاد دارد اما وقت تنگ‌ست و فعلا نمی‌تواند قولش را عملی کند.

بنابراین با بدجنسی دستانش را به حالت تسلیم تا راست گوش‌هایش بالا آورده و می‌گوید

-ببخشید دخترا، من بی تقصیرم، مامان مهمون دعوت کرده، وقتم تنگه،
 آوینا هم منتظر منه تا برم دنبالش!
 رها معترضانه با چاشنی حرص و عصبانیت او را صدا می‌زند
 -داداش؟!!

رایمون نیز در حالی که سمت کمد لباس‌هایش حرکت می‌کند تا حوله‌اش
 را بردارد، شانه‌ای به بالا می‌اندازد و در جواب رها می‌گوید:
 -داداش ماداش نداریم رها جان.

حوله را بر روی شانه می‌اندازد و به سمت آن دو که دلخور و عصبی
 خیره‌اش شده‌اند، می‌چرخد.

مطمئناً زدن یک لبخند دندان نما به همراه چشمکی ریز می‌تواند
 عصبانیت آن دو را دو چندان کند.

-من دیگه یه مرد مجرد و تنها نیستم دخترا، سعی کنین این موضوع رو
 درک کنین و این قدر به آوینا حسادت نکنین، من دیگه مال آوینام نه مال
 شماها. از همین لحظه به بعد می‌تونین فکر کنین رایمون مرد، تموم شد.
 رویا به طرز حرف زدن رایمون که ادای رها را در می‌آورد، می‌خندد و
 رها به سرعت سمت رایمون که تند و فرز تر از او وارد حمام می‌شود
 و در را به رویش قفل می‌کند، خیز بر می‌دارد.

از حرف زدن آن هم موقع رانندگی به هیچ وجه خوشش نمی‌آید ولی از
 آن جایی که طرف حساب او آویناست، حرف زدن پشت فرمان ماشین،
 به طور عجیبی برایش لذت بخش و خوشایند می‌شود، بنابراین
 گوشی‌اش را بر می‌دارد و شماره‌ی آوینا را می‌گیرد.

گوشی دو بار کامل بوق می‌خورد و در آخر اشغال می‌شود اما سومین بار، بالاخره آوینا تماس را وصل کرده و کمی سرد و دلخور جواب می‌دهد

-بله؟

رایمون از داخل آینه‌ی ماشین، نگاهی به چهره‌ی خود می‌اندازد و در جواب آوینا می‌گوید

-سلام خوبی؟ آماده شدی؟

صدای نفس عمیقی که می‌کشد را به راحتی می‌شنود و بعد از آن با مکت پاسخ دادنش را!

-سلام مرسی قربونت، آره آماده‌م .

او به خوبی می‌داند که آوینا دلخورست و منتظر ناز کشی او. اما از آن جایی که گاهی ذات خرابش رو به بدجنسی می‌رود، ناراحتی آوینا را به روی خود نمی‌آورد و فوق العاده عادی و معمولی با او حرف می‌زند انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

-باشه پس تک که زدم بیا پایین.

باز هم یک جواب کوتاه از سمت آوینا

-باشه منتظرم.

رایمون در حالی که نگاهش را از جعبه‌ی نسبتاً کوچک کنار دستش می‌گیرد، با آوینا خداحافظی کرده و گوشی را قطع می‌کند.

قبل از توقف ماشین در مقابل خانه‌شان، به آئینا تک زده و بعد از چند دقیقه ماشین را کنار جدول نگه می‌دارد. خود نیز از ماشین پیاده می‌شود و تکیه زده به ماشین، منتظر آئینا می‌ماند.

حدود بیست دقیقه از آمدنش گذشته و هیچ اثری از آئینا نیست. از این که حدسش راجع به این گونه تلافی کردن آئینا درست از آب در آمده، خنده‌اش می‌گیرد اما نه زنگ در خانه‌شان را می‌زند و نه مجدد شماره‌اش را می‌گیرد تنها همان‌جا در کوچه آن‌قدر منتظر او می‌ماند تا بی‌آید.

بالاخره بعد از چهل و پنج دقیقه انتظار، در خانه باز می‌شود و آئینا با ظاهری آراسته اما چهره‌ای در هم فرو رفته در حالی که حتی نیم‌نگاهی را هم خرج رایمون نمی‌کند، از حیاط خانه خارج شده و سمت ماشین قدم بر می‌دارد.

-سلام آئینا خانوم، خوبی مادمازل؟

رایمون به در سمت شاگرد تکیه زده و آئینا راهی برای فرار کردن از او و شیطنت‌هایش را ندارد.

بنابراین پشت چشمی نازک کرده و کوتاه جوابش را می‌دهد
-قربونت خوبم.

رایمون از مقابل در ماشین کنار می‌رود و به آئینایی خیره می‌شود که دستش را سمت دستگیره‌ی در دراز کرده‌است. لباس آستین سه ربعی که آئینا به تن کرده‌است، دستان خوش تراش و زیبایش را به خوبی به نمایش گذاشته و وسوسه‌ی لمس دستانش را به جان رایمونی می‌اندازد که تشنه و دلتنگ اوست.

بنابراین غیر ارادی، بی آن که حتی خود بفهمد، مچ دست آوینا را اسیر انگشتان کشیده و مردانه‌اش می‌کند و در یک حرکت آرام و کوتاه، آوینا را نیز سمت خود می‌چرخاند.

چشمان بهت زده‌ی آوینا را که می‌بیند، دلش طاقت از کف داده و با دست آزادش چانه‌اش را دست می‌گیرد.

سرخ شدن گونه‌های او را از نظر می‌گذرانند و صورتش را به صورت خود نزدیک می‌کند.

قبل از این که به آوینا اجازه‌ی هیچ اعتراض کردنی را بدهد، از چانه‌اش گرفته تا پیشانی‌اش، جای جای صورتش را غرق بوسه می‌کند و در آخر او را تنگ در آغوشش می‌گیرد. آن قدر تنگ که صدای قولنج شدن استخوان‌های آوینا را به راحتی می‌شنود.

-دلم برات تنگ شده بود چشم جنگلی.

در کوچه ایستاده‌اند و بیش از این او را در آغوش داشتن درستش نیست. پس خیلی زود آوینا را رها کرده و به او که همچون همیشه سینه‌اش از هیجان زیاد به سرعت بالا و پایین می‌شود و نفس کم آورده، اجازه می‌دهد تا سوار ماشین شود.

مدتی را در سکوت رانندگی می‌کند و بعد از آن با شیطننت سمت آوینا می‌چرخد

-توام دلت واسه من تنگ شده بود؟

-نه زیاد.

بی آن که نگاهش کند جوابش را می‌دهد و بعد از آن صورتش را سمت شیشه‌ی کناری ماشین می‌چرخاند

-پس عصبانی هستی؟

این بار آوینا تند و تیز سرش را سمت رایمون بر می‌گرداند و صادقانه اما رک و راست پاسخش را می‌دهد

-بله که عصبانی‌ام.

رایمون برای کنترل کردن خنده‌اش، لب زیرینش را به داخل دهانش فرو برده و برای عبور از سرعت گیر سرعتش را کم می‌کند

-چه قدر؟

آوینا نفسش را حرصی به بیرون فوت می‌کند و آرام لب می‌زند

-خیلی!

رایمون مهربان نگاهش می‌کند و ماشین را پشت ترافیک ایجاد شده، از حرکت نگه می‌دارد. کمی خود را سمت داشبورد ماشین خم کرده و در آن را باز می‌کند.

همان جعبه‌ی زیبای صورتی رنگ را که با پاپیونی بزرگ، تزئین شده از داخل داشبورد خارج می‌کند و سمت آوینا می‌گیرد.

-این چیه؟

نگاهش را از نگاه متعجب آوینا که در حال کنکاش کردن جعبه است می‌گیرد و در جوابش با یک لبخند کوچک می‌گوید

-بازش کن، خودت ببین!

آوینا هیجان زده می‌شود ولی با این حال تلاشی برای پوشاندن هیجان شعله گرفته در وجودش آن هم در مقابل رایمونی که تا همین چند

لحظه‌ی پیش به شدت در مقابل خودش و ابراز دلتنگی‌اش گارد گرفته‌بود، نمی‌کند.

در همان حینی که مشغول باز کردن جعبه‌ی کادوست، حدس‌های زیادی من باب این‌که رایمون چه کادویی را می‌تواند برای او و بیرون راندن دلخوری امروز از دلش گرفته باشد، از کوچه باغ ذهنش عبور می‌دهد.

جعبه را که باز می‌کند، غنچه‌ی لبخندش بر روی لب خشک می‌شود و نگاه ذوق زده‌اش رنگ می‌بازد و بر عکس، دنیایی از بهت و تعجب، بک گراند چشمان زیبا و زمردی رنگش می‌شود.

هنوز هم از محتوای داخل جعبه آگاه نشده اما این موضوع را هم به خوبی می‌داند که بسته‌های کوچک و زیادی که به ترتیب داخل جعبه چیده شده‌اند، نمی‌توانند طلا و بدلیجات باشند یا مثلاً عطر و ادکلن...

یا حتی عروسک‌های خرسی و زیبا.

در حالی که یکی از بسته‌های کوچک را از داخل نایلون جدا کرده و با برخورد بویی معطر به مشامش، کنجکاو و مشکوک بسته را به آرامی بالا می‌آورد و به بینی‌اش نزدیک می‌کند، دلش طاقت از کف داده و متحیر بسته را سمت رایمون می‌گیرد و خیره به نیم رخ جدی و جذاب او، می‌پرسد:

-اینا چی‌ان رایمون؟ چه بوی خوبی میدن!

نگاه رایمون همچنان به خیابان پرتردد رو به رویش بخیه خورده و به نظر هم نمی‌آید قصد بریدن پل ارتباطی نگاهش را با ماشین آلبالویی رنگی که بی ملاحظه در حال رانندگی‌ست، داشته باشد.

-پونه، اسطوخودوس، بابونه، نعنا قمی، بهار نارنج، شاهدانه، ریحان و زعفران...

چشمان آوینا از توضیحات رایمون لحظه به لحظه گرد تر شده و بهت و تحیرش نیز بیش‌تر.

-اینارو دم کنی و بخوری سه سوته اعصابت و آروم می‌کنه، انگار نه خانی رفته و نه خانی اومده. با همینا می‌تونی چند تا دمنوش ترکیبی هم درست کنی که معرکه‌ست، طرز استفاده‌شو واست نوشتم و تو همون جعبه گذاشتم. اینارو که بخوری دیگه عمرا بتونم عصبانیت کنم.

و بعد هم برای لحظه‌ای کوتاه؛ سمت آوینا می‌چرخد و با زدن چشمکی ریز، از او رو گرفته و حواسش را به آینه‌ی بغل داده و ماشین را در کنار جدول پارک می‌کند.

بعد از خاموش کردن ماشین، سمت آوینا می‌چرخد و با مهربانی لب می‌زند:

-اینارو بذار تو ماشین بمونه که برگشتنی یادت نره با خودت ببری. آوینا آرام و ریز می‌خندد و نگاه دیگری به جعبه و محتویات داخل آن می‌اندازد.

"دیوونه" ای نثار رایمون کرده و در ادامه می‌گوید

-مرسی بابت لطف و توجهت اما آگه واقعا ناراحتی من واست مهمه، سعی نکن به جای حل کردن مسئله، صورت مسئله رو پاک کنی!

و بعد هم بی آن که منتظر جوابی از رایمون بماند، بابت داروهای گیاهی از او تشکر کرده و به آرامی از ماشین پیاده می‌شود.

علی رغم اصراری که برای شستن ظرف های شام به دو قلو ها می کند، هیچ یک از آن ها تعارف او را نپذیرفته و خودشان ظرف ها را می شویند. آوینا و رایمون کنار یکدیگر نشسته اند و مشغول گفت و گو با خانوم و آقای افخم هستند که دو قلوها از آشپزخانه خارج شده و در جواب "خسته نباشید" ی که جمع حاضر در سالن بهشان می گویند، تشکر می کنند.

رویامبل تک نفره ای که کنار رایمون قرار دارد را برای نشستن بر می گزیند و بی هیچ مکث و استخاره ای بر روی آن جای می گیرد و اما رها با همان نقشه ی شومی که در سر می پروراند سمت سینمای خانگی قدم بر می دارد و با قرار دادن سیدی داخل دستگاه، سینمای خانگی را روشن کرده و با بدجنسی رو به جمعی که حواسشان سمت او جمع شده نگاهی می اندازد و در آخر پل نگاهش را به نگاه منتظر و کنجکاو آوینا پیوند می زند

-زن داداش، من و رویا چند وقتی می شه که این سیدی رو درست کردیم تا هر موقع داداش رایمون ازدواج کرد، به خانومش نشون بدیم... از مقابل سینمای خانگی کنار می رود و بعد از گفتن: امیدوارم خوشت بی آد.

کنترل را بر می دارد و با فشردن یکی از دکمه های آن، خود را به سرعت نزد مادر رسانده و بی توجه به چشمان مشکوک و ریز شده ی رایمون که با دقت در حال بررسی او و رنگ نگاهش ست، کنار مادر می نشیند و با لبخندی عریض به صفحه ی نمایش سینما چشم می دوزد.

آوینا تنها در جواب رها می‌تواند با زدن لبخندی ملیح، عکس العمل نشان دهد و بعد از آن، مشتاقانه به صفحه نمایشی خیره شود که قرارست همان فیلمی را نشان دهد که دو قلوها زحمت آن را کشیده‌اند و جالب تر از همه‌ی این‌ها، رایمون نیز از آن فیلم و محتوایش بی‌خبرست.

طولی نمی‌کشد که فیلم با پخش شدن آهنگ چارلی چاپلین لود می‌شود و پسر جوانی به همراه دو دختر بچه‌ی کوچک را نشان می‌دهد که در حیاط خانه‌ای سر سبز مشغول آبیاری درختان هستند.

همین که دوربین بر روی چهره و چشمان پسرک زوم می‌شود، به سرعت رایمون را می‌شناسد چرا که آن دو گوی مشکی رنگ تنها می‌تواند متعلق به او باشد و بس!

چهره‌اش از دیدن او و رکابی و شلوارک مشکی رنگی که به پا دارد، طرح لبخند عمیقی را به خود می‌گیرد.

رایمونی که بر عکس الان، همان موهای لخت و مشکی رنگش را به یک سمت شانه زده و اندامی زیبا هر چند متفاوت با اندام این روزهایش دارد.

به طور ناگهانی شلنگ آب را پر فشار سمت رویایی می‌گیرد که سطل بزرگی را در بالای سر خود گرفته و در حال بازی کردن است اما به خاطر فشار برخورد ناگهانی آب به صورتش، سطل از دستش رها می‌شود و بر روی سرش می‌افتد.

رها نیز از پشت سر شلنگ دیگری را بر می‌دارد و آن را سمت رایمونی که از دیدن رویا و سطل افتاده بر سرش، خنده‌اش به قهقهه تبدیل شده می‌گیرد و رایمون را عمیقا غافلگیر می‌کند.

جا خوردن رایمون از حرکت غیر منتظره‌ی رها به قدری ست که چشمانش از فرط تعجب گرد شده و دستانش را به سرعت بالا می‌برد.

در همان حینی که برای پیدا کردن منبع آب به عقب می‌چرخد و قدمی به عقب بر می‌دارد، شلنگ آب از دستش رها می‌شود و بر روی سطل افتاده بر سر رویا فرود می‌آید و رویا را بر زمین می‌اندازد.

رویایی که بر روی زمین خیس از آب می‌افتد و رایمونی که همچون موش آب کشیده در صدد گرفتن شلنگ از دست رهای خوشحال و بدجنس بر می‌آید.

رها با خوشحالی سمت رایمون می‌دود و شلنگ آب را مستقیما سمت چشمانش نشانه می‌رود، این کار او باعث می‌شود تا رایمون به تندی چشمانش را ببندد و قدمی به عقب بردارد یعنی دقیقا همان نقطه‌ای که رویا بر روی زمین افتاده بود و بعد از تلاشی فراوان، موفق شده بود تا خود را از شر سطل راحت کند و بر روی زمین بنشیند اما با بر خورد پای رایمون به پشتش، دوباره بر روی زمین می‌افتد و سرش به داخل سطل فرو می‌رود.

تمام این اتفاقات به گونه‌ای کنار یک دیگر چیده شده‌اند که جای یک دنیا خندیدن دارند به خصوص برای آوینایی که برای اولین بارست این فیلم را می‌بیند و اشک از چشم‌هایش جاری شده‌است.

همه در حال خندیدن هستند حتی رایمونی که به سختی این گونه صدای خنده‌اش بلند می‌شود و کمتر کسی موفق به شنیدن صدای خنده‌های این چینی او شده است.

بعد از آن فیلم، فیلم دیگری می‌آید که رها و رویا، با گواش و آبرنگ صورت رایمون غرق در خواب را نقاشی می‌کنند گویی به شدت هم از انجام دادن این کار، ذوق کرده و خوشحال به نظر می‌رسند.

تعدادی عکس هم از دو قلوها و رایمون با فیلم‌ها میکس شده که در یکی از آن عکس‌ها رایمون بر روی زمین دراز کشیده و رویا و رها هر دو در حالی که سرشان را بر روی سینه‌ی او گذاشته‌اند و دستشان نیز به دور گردنش حلقه شده، به خواب عمیقی فرو رفته‌اند.

عکس دیگر هم رایمون همراه با زدن لبخندی کمرنگ به لنز دوربین خیره شده در حالی که رویا بر روی کولش سوارست و موهایش را در مشت دست خود گرفته و محکم می‌کشد، رهایی هم که در آغوشش جای گرفته، لپش را بین انگشتان کوچک دستش گرفته و با تمام توان تلاش می‌کند که به دهان باز خود نزدیک کرده تا بتواند دندان‌شان بگیرد.

فیلم تمام می‌شود اما خنده‌ی آن‌ها نه! همه از دیدن صحنه‌های خاطره‌انگیزی که یاد آور گذشته شده‌بود، غرق لذت می‌شوند و آوینا نیز احساس نزدیکی و صمیمیت بیش‌تری با خانواده‌ی رایمون پیدا می‌کند.

در پایان تمام خنده‌های امشبش، شادی زایدالوصفی در تار و پود وجودش رخنه می‌کند که ثمره‌ی آن، گل سرخ و زیبایی لبخندی می‌شود بر روی لبانش که حتی در جواب رایمونی که میزان خستگی او را به خوبی درک کرده و با مهربانی از او می‌خواهد تا برای دیدن اتاقش به دنبالش برود، لبخندش وسعت بیش‌تری گرفته و با گفتن "با اجازه" ای

رو به جمع، رضایت خود را اعلام می‌کند و به دنبال رایمون از جای بر می‌خیزد .

با قدم هایی کوتاه و آرام سمت اتاق او روانه می‌شود و بعد از ورودش به اتاق، در را به آرامی و بی سر و صدا پشت سر خود می‌بندد .

رایمون با دقت تمام حرکت آوینا را از نظر می‌گذراند، نگاه دقیقش را بر نقطه نقطه‌ی اتاق و تمام وسیله‌هایش، برق تحسین چشمانش از تمیزی و مرتب چیده شدن وسیله‌ها و در آخر طاقت نیاوردن آوینا و لب به تحسین گشودنش!

-چه اتاق تمیز و مرتبی، همیشه همین‌قدر اتاقت جمع و جوهره و برق انداخته‌ست؟

آوینا

در حالی که نگاهم را به تابلو نقاشی زیبایی که تصویر خودش را با کت و شلواری به رنگ مشکی، کاملاً طبیعی و واقعی بر روی آن کشیده‌اند، دوخته‌ام و از او سوال می‌پرسم اما هیچ جوابی را از جانب او دریافت نمی‌کنم، متعجب و صد البته با اکراه نگاهم را از آن تابلوی خیره کننده و زیبا گرفته و به او که سرتاپایم را چندین بار با چشمان شرور و مشکی رنگش از نظر می‌گذراند و قدمی سمتم برمی‌دارد؛ می‌دوزم. فاصله‌ی بین‌مان به حداقل‌ترین فاصله‌ی ممکن رسیده است و او همچنان خیره در چشمانم‌ست.

دستش را سمت شالم آورده و نرم و آهسته به سمت پایین هولش می‌دهد.

-می‌دونستی همیشه دلم می‌خواست دستم و تو موهات بکشم؟ حتی وقتی مال خودم نبود و هیچ حسی بهت نداشتم! دوست نداشتم اما موهات و سوسه‌ام می‌کرد.

ضربان قلبم به هزار رسیده و حرکت مایع گرمی را زیر پوستم احساس می‌کنم.

جمله‌ای را که بر زبان آورده؛ چندین بار خود تکرار می‌کنم و هر بار به این نتیجه می‌رسم که چه قدر ابراز علاقه‌ی متفاوت امشبش برایم غیرقابل هضم اما دلچسب است.

همیشه؟ یعنی ذهن او قبل از محرم شدنمان هم آن قدری درگیر من بوده که به دست کشیدن در موهایم نیز فکر کند؟

هنوز از حرکت دستانش در خرمن موهایم و اعتراف شیرینش گیج و گنگم که خیلی ناگهانی و غیرمنتظرانه، سرش را داخل موهایم فرو برده و نفس عمیقی می‌کشد!

چند ثانیه‌ای می‌گذرد تا بالاخره دست از بو کشیدن موهایم برمی‌دارد و دستانش را قاب صورتم می‌کند.

در آن لحظه تنها دلگرمی‌ام این بود که او از نمایی که قلبم در سینه به راه انداخته کوچک ترین خبری ندارد و تنها سرخی گونه‌های داغ و تبادارم را حس می‌کند.

-همون جور که حدس می‌زدم موهات خیلی خوشبون. همیشه دلم می‌خواست با دختری ازدواج کنم که عطر_تنش و موهایش دیوونه‌ام بکنه!

آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم و نفس عمیقی می‌گیرم تا شاید از شر این نفس‌های لعنتی و داغی که به شماره افتاده، راحت شوم، شاید بتوانم باور کنم که واقعا عطر تنم می‌تواند مرد مغرور و خشکی همچون او را که به شدت نفوذناپذیر می‌پنداشتمش از خود بی خود کند و باعث سر مستی‌اش بشود.

نمی‌دانم مغزم چه پیام‌هایی را با دست و پاهایم رد و بدل می‌کند که نا خودآگاه دستانم بر روی شکم ورزشکاری و سفتش نشسته و نرم و آرام تا سینه‌ی ستبرش پیشروی می‌کند و بالا می‌رود.

پاهای سست شده از هیجانم، اندک فاصله‌ی باقی مانده با او را از بین می‌برد و زانوهایم قفل زانوهایش می‌شود...

دستانم حلقه شدن به دور گردنش را می‌خواهد و دستانم فرو رفتن داخل موهای نرم و لختش را...

وقتم را به حراج نمی‌گذارم و دل به همان خواسته‌ای می‌دهم که تک تک سلول‌های بدنم آن را فریاد می‌کشند.

رایمون نیز از بالا رفتن دستانم و قفل شدن‌شان به دور گردنش نهایت استفاده را برده و راه دستش را سمت دکمه‌های مانتویم کج می‌کند. نفس حبس شده در سینه‌ام را به آرامی رها می‌کنم و او نیز دانه دانه تمام دکمه‌ها را از هم باز می‌کند.

در همان حینی که شال را از شانهام بر می‌دارد، من نیز کمی خود را از او فاصله می‌دهم و دستانم را آزادانه در دو سمتم رها می‌کنم.

از نگاه پر لذتش بر روی تک تک اجزای چهره‌ام، خنده‌ام می‌گیرد.

خودش نیز نیمچه لبخندی بر لب می‌آورد و مانتو را از شانته‌هایم به پایین هول می‌دهد.

برای خروج مانتو از تنم، خودم هم به یاری دستانش شتافته و کمکش می‌کنم.

دستانم را از داخل آستین‌های آن خارج کرده و نگاهم را سمت مانتویی که به سرنوشت شالم دچار شده و بر روی تختش می‌افتد کش می‌دهم.

زیر مانتو یک تاپ آستین حلقه‌ای به رنگ سفید با طرح پروانه‌ای که قسمتی از سینه و ناحیه‌ی شکم را شامل می‌شود به تن کرده‌ام. همیشه تاپ و تی‌شرت‌های سفید رنگم را با شلوار جین ست می‌کنم چرا که به نظرم در عین سادگی بسیار شک به نظر می‌آید.

از نگاه خیره‌ی رایمون که چندین بار سر تا پایم را با مکث و دقت آنالیز می‌کند بی‌صدا می‌خندم که باعث می‌شود نگاه شرورش را به نگاه بی‌تابم بدهم و دستانش را برای در آغوش کشیدنم از هم باز کند.

همچون پرنده‌ای کوچک، سمت آسمان آغوشش پر می‌کشم و خودم را به دستان مردانه و قدرتمند او می‌سپارم.

تمام صورتم را غرق بوسه می‌کند و در آخر با فاصله دادن صورتش از صورتم، به آرامی لب می‌زند

-اگه می‌دونستم این قدر خواستنی هستی شک نکن که نمی‌ذاشتم به یه هفته بکشه، زودی می‌اومدم خواستگاریت رو هوا می‌زدمت.

لبم را برای جلوگیری از لخدنی که از ذوق زیاد خواهان مهمان شدن بر روی لبانم را دارد، به دندان می‌گیرم و دستم را نرم و آرام بر روی شانهاش می‌گذارم.

-چه قدر کم می‌شناختمت...

از گفته‌ام پشیمان می‌شوم و سرم را به طرفین تکان می‌دهم
 -نه نه! من شاید اون روزا فکر می‌کردم که می‌شناختمت اما الان
 مطمئنم که اصلا نمی‌شناختمت، حالا که این‌جام و دل به دلت بستم، حالا
 که دارم ذره ذره وجودت و کشف می‌کنم، تازه می‌فهم خیلی خوبه که
 مردت، مردونه پای خواهشای دلت بایسته و همه جوره حس قلبش رو
 بهت ثابت کنه؛ دوستت داشته باشه و این دوست داشتن و روزی هزار
 بار چه زبونی و چه عملی بهت بفهمونه. مدام دلتنگت بشه و این
 دلتنگی رو به رخ تویی که قلبت ثانیه به ثانیه داره اسمش و تو گوشت
 فریاد می‌زنه، بکشه...

نفسی می‌گیرم و باز هم ادامه می‌دهم

-چه خوبه که شریک زندگیت، همه خوشی‌هاش رو بذاره با تو و
 خانواده‌اش، وقتش رو فقط و فقط برای تو خالی کنه. چه قدر خوبه که
 نیازی نمی‌بینه تا به همه‌ی مردم برای تک تک رفتار و کردارش جواب
 پس بده.

نشستن لبانش را بر روی موهایم حس می‌کنم و سرم را نرم و آرام به
 سمت راست کج می‌کنم که باعث می‌شود تمام موهایم به همان سمت
 ریخته شوند و طره‌ای از موهایم نیز قسمتی از پیشانی و چشمانم را
 بپوشاند.

خَم ظریفی به ابروهایم می‌دهم و خیره در نگاه براقش می‌گویم

-ولی اصلا خوب نیست که اون آقای محترم صبح تا شب گوشیش رو
 خاموش می‌کنه و اصلا به فکر اون بنده‌خدایی که با نگرانی و یه دنیا
 دلتنگی، هزار بار شماره‌اش رو می‌گیره ولی هر بار با شنیدن

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد" امیدش نا امید می‌شه و دلش هزار راه می‌ره، نیست!

نگاهم نرم و مظلومانه می‌شود، تن صدایم نیز همین‌طور!

-تو رو خدا دیگه گوشیت رو خاموش نکن. همیشه در دسترس باش، این‌جوری که نمی‌شه. یهو من افتادم و مردم تو بخوای همین‌جوری پیش بری، چهلمم رد می‌شه کسی نمی‌تونه خبرت کنه و باهات تماس بگیره.

صدای خنده‌ی مردانه‌ی رایمون، ظنین انداز تارهای شنوایی‌ام می‌شود و سرش از شدت خنده به عقب می‌رود.

به بازی شیطنت آمیزی که طره‌ای از موهایش بر روی پیشانی‌اش به راه انداخته‌اند، با ولع و لذت خیره می‌شوم و سعی می‌کنم صحنه‌ی زیبای خندیدن او را تا ابد در ذهن و روان خود ثبت کنم.

مچ دستم را در دست می‌گیرد و به سمت تخت هدایت می‌کند. مرا دعوت به نشستن می‌کند و خود نیز به دنبالم، بر روی تخت و در کنارم می‌نشیند.

کامل ستم می‌چرخد و خیره در چشمانم می‌گوید:

-اشتباه امروزم و قبول دارم و تمام قد ازت معذرت می‌خوام. مطمئن باش دیگه تکرار نمی‌شه...

لبخندی به تواضعش می‌زنم و دهان باز می‌کنم تا از او تشکر کنم که دستش را سمت صورتم جلو آورده و لپم را بین انگشت شصت و سبابه‌اش اسیر می‌کند و نسبتاً محکم آن را می‌کشد.

چهره در هم می‌کشم و آخ ریزی ناخواسته از دهانم خارج می‌شود اما او بی توجه به درد کشیدن من، با جدیت ادامه می‌دهد

-دیگه نبینم من و معطل خودت کنیا. چه وقتی زنگت می‌زنم و جواب نمی‌دی چه وقتی می‌آم دنبالت و زیر پاهام علف سبز می‌شه و بازم تو نمی‌آی!

بعد هم لپم را رها می‌کند و مشغول نوازش همان نقطه می‌شود.

-باورم نمی‌شه یه الف بچه امروز این‌قدر من و سر کار گذاشت و معطل خودش کرد...

او سکوت می‌کند و من با لبخندی دندان نما جمله‌ی نیمه تمامش را تمام می‌کنم

-و توام صبر و حوصله به خرج دادی، ول نکردی بری!

گوشه‌ی لبش به سمت بالا کشیده می‌شود و آرام بر روی تخت دراز می‌کشد.

خود را سمت او می‌کشم و در حالی که آرنج دستم را بر روی شکمش قرار داده و شقیقه‌ام را به مشت دستم تکیه می‌دهم، از او سوالی را که قبل از محرم شدنمان ذهنم را درگیر کرده بود و راجع به میزان ارتباطش با املی بود، می‌پرسم!

به نشانه‌ی فکر کردن اخمانش را کمرنگ در هم می‌کشد و نگاهش را به سقف اتاقش می‌دوزد.

گویی نیاز شدیدی به تجدید خاطرات آن روزهایش دارد تا روابطش را با املی به یاد آورد و برای منی که تازه فیلم یاد هندوستان کرده، تعریف کند.

گویی بعد از چند دقیقه فکر کردن بالاخره آنچه را که باید تعریف بکند؛
به یاد می‌آورد، چرا که با چشمانی خندان، نگاهش را به نگاهم می‌دوزد
و می‌گوید:

-من و املی مثل دو تا دوست معمولی بودیم آوینا! یادم می‌آد اون روزا
هیچکس به خاطر ظاهر املی باهاش دوست نمی‌شد ولی وقتی سمت من
اومد و ازم خواست تا باهم دوست باشیم، پیشنهادش رو قبول کردم. من
اعتقاد داشتم هر آدمی باید باطن زیبا و خوبی داشته باشه، ظاهر
اون قدر اهم مهم نیست. املی واقعا دختر خوب و مهربونی بود...

لبخند داندان نمایی طرح چهره‌اش می‌کند و دو تای ابرویش را با
شیطنت به بالا می‌اندازد

-دقیقا مثل خودت. اون روزا به املی گفتم، الانم به تو می‌گم: اینکه زیبا
و جذاب نیستی اصلا مهم نیست، مهم اینه که خیلی دختر خوب و
مهربونی هستی!

با صدا می‌خندم و ضربه‌ی آرامی به بازویش می‌زنم

-یعنی می‌خوای بگی من زشتم؟

-نمی‌دونم والا، تجربه ثابت کرده پسرای خوشگل نصیب دخترای زشت
می‌شن و دخترای خوشگلم نصیب پسرای زشت.

دستش را داخل موهای جلوی سرم فرو می‌برد و با بدجنسی بهم
می‌ریزتشان.

-دوستت دارم زشت من.

باز هم می‌خندم و او ادامه می‌دهد

-یادمه یه بار با املی کنار هم روی نیمکت پارک نشسته بودیم، تازه کلاس مون تموم شده بود و املی هم کمی بی حوصله بود. نمی‌دونم چرا به فکرم رسید حالا که نسیم ملایمی می‌آد منم مثل تو فیلما دستم و تو موهاش بکشم و دلداریش بدم اما از بس موهاش فر و وز بود، همون اول دستم تو موهاش گیر کرد و تا اومدم آزادش کنم، این قدر جیغ جیغ کرد و موهاش کشیده شد که دردش اومد و گریه‌اش گرفت. بعدشم قهر کرد و رفت خونه‌شون. منم دیگه از اون روز هیچوقت همون آدم سابق نشدم.

خاطره تعریف کردنش که تموم می‌شود و چهره‌ی پکر و گیجش را که می‌بینم از خنده ریشه می‌روم.

دستانم را بر روی شکمش قفل هم می‌کنم و سرم را بر روی دستانم می‌گذارم. از ته دل می‌خندم و خاطره‌ی رایمون و املی را برای هزارمین بار در ذهن تجسم می‌کنم.

شانه‌هایم از شدت خنده می‌لرزد و نفسم بند آمده‌است اما هر چه می‌کنم نمی‌توانم خنده‌ی خود را کنترل کنم. هر بار که سرم را از روی دستم بر می‌دارم و نگاهم به چهره‌ی رایمون می‌افتد دوباره خنده‌ام می‌گیرد تا اینکه مادرش در اتاق را می‌کوبد و دو لیوان معجون گیاهی هایی را که برای آرام کردن اعصاب خوبست و به دستور رایمون هفته‌ای چند شب برای اهل خانواده درست می‌کند، برایمان می‌آورد!

بعد از خوردن معجون، کمی دیگه در اتاقش می‌مانیم و با یک دیگه حرف می‌زنیم، بعد از آن به دعوت مادرش برای خوردن میوه به پایین می‌رویم.

ساعت از دوازده گذشته بود که بر خلاف اصرار خانواده‌اش برای شب را ماندن در آنجا، شیفت فردا بیمارستان و نداشتن لباس را بهانه می‌کنم و از رایمون می‌خواهم مرا به خانه برساند.

با بغض و ناراحتی به دنبال دکتر یوسفی که با قدم‌هایی تند و محکم از اتاق عمه بهاره خارج می‌شود، به راه می‌افتم.

دل نگرانی‌ام از حال عمه بهاره موضوعی نیست که بتوان به سادگی از آن گذشت! نگرانم و آشفته، بنابراین مستاصل و ملتسانانه نامش را صدا می‌زنم

-دکتر یوسفی؟

نه از حرکت می‌ایستد و نه به عقب بر می‌گردد، تنها به سرعت قدم هایش می‌افزاید و با کلافگی دستی به گردنش می‌کشد

-تو رو به خدا دوباره تلاش‌تون رو بکنین، بهاره داره رو تخت جون می‌ده، ازتون خواهش می‌کنم این‌جوری عمه رو به حال خودش رها نکنین..

به سختی بغض سیب شده در گلویم را که همچون غده‌ای سمی راه گلویم را بسته و لحظه به لحظه در حال پیشروی‌ست، قورت می‌دهم و بی توجه به قطره اشک لجوجی که از گوشه‌ی چشم می‌چکد و با صدایی که از غم و ناراحتی مرتعش شده، ادامه می‌دهم

-اگه....اگه برای عمه اتفاقی بیفته... مادر جونم دق می‌کنه آقای

دکتر... شما رو به عزیزترین کس‌تون قسم می‌دم نجاتش بدین! تو رو خدا کمکش کنید...

بالاخره در یک قدمی در اتاقش از حرکت ایستاده و به عقب می‌چرخد.

خسته و کلافه، ناراحت و غمگین خیره در صورت خیس از اشکم
می‌شود و با ملایمت لب می‌زند

-دیگه کاری از دست من بر نمی‌آد، حال بهاره اصلا خوب نیست. از من
چه توقعی داری خانوم رستمی؟ توقع داری معجزه کنم؟ معجزه کار
خداست، نه منه دکتر. من فقط وسیله‌ام، همین!

و بعد هم نگاه تاسف بار و نا امیدش را از نگاهم گرفته و در اتاقش را
باز می‌کند .

از شدت استرس و دلهره، حالت تهوع گرفته‌ام و دلشوره‌ی بدی به جانم
افتاده، گریه‌های بی‌امان مادر جون و مادر، بغض بهنام، شانه‌های
خمیده‌ی پدر، همه و همه دست به هم داده‌اند تا این بغض لعنتی مدام در
گلویم پایین و بالا بشود و همچون صاعقه‌ای سهمگین بر چشمان زار و
طوفانی‌ام که هر لحظه آماده‌ی باریدن‌ست بزند.

بهزاد و نسترن را خبر کرده‌ایم که هر چه زودتر خود را به بیمارستان
برسانند اما شماره‌ی آزیتا و حامد را هر چه می‌گیریم هیچ یک جواب
نمی‌دهند. حتی به رایمون هم زنگ زده‌ام و او نیز قول داده که هر چه
زودتر خود را به بیمارستان برساند.

با کف دست‌انم صورت خیس از اشکم را پاک کرده و با پاهایی لرزان
وارد اتاق می‌شوم.

سمت مادر که گوشه‌ای نشسته و هم‌زمان با گفتن ذکر، اشک می‌ریزد
و گریه می‌کند، قدم بر می‌دارم.

سمتش خم می‌شوم و کف دستانم را به زانوهایم تکیه می‌دهم. قبل این که دهان باز کنم و حرفم را به او بزنم، چندین بار پشت سر هم و پی در پی، بغضم را به همراه آب دهانم قورت داده و با صدای گرفته و آرامی لب می‌زنم

-من دارم می‌رم دنبال آریتا، حواس‌تون به عمه باشه زودی خودمون و می‌رسونیم.

چشمانش را آرام بر روی هم می‌بندد و تنها به تکان دادن سر اکتفا می‌کند.

برای رفتن نزد عمه بهاره دو دلم! نه طاقت دیدن جسم بی جان و خسته‌اش را دارم و نه طاقت دیدن چشمان بی فروغ و نا امیدش را، که شکسته تر از هر زمان دیگری به ساحل غم نشسته و دل هر سنگی را آب می‌کند.

دلم تحمل دیدن آن بغض سنگین نشسته در گلویش را هم ندارد. چه‌گونه با چشمان خود، ببینم عزیز دلم کم جان که نه، بی جان بر روی این تخت آهنین افتاده، نفس‌های آخرش را می‌کشد و دم نزنم؟

سمت تخت قدم بر می‌دارم و نگاهم را به عمه بهاره‌ای می‌دوزم که چشمانش را بسته و به سختی نفس می‌کشد.

اگرچه که چشمانش را بسته اما من هم بهتر از هر کس دیگری می‌دانم که بیدارست و خود را به خواب زده. به خواب زده که بی قراری‌های مادر جون و شکسته شدن پدر را نبیند.

صدای شکسته شدن قلبش را که می‌شنود اما چشمانش را می‌بندد که حداقل تکه‌های شکسته شده‌ی قلبش را از سرانجام تلخی که برایش رقم خورده نبیند.

نگاهش به چشمان ترحم انگیزی که او را رصد می‌کنند و جز ترحم هیچ کمک دیگری ازشان بر نمی‌آید، نیافتد. چشم ببندد و نگاهش به روزگار نامردی که هزار بار برایش تلخ نوشت، نیافتد. تلخ چشیده بود و گویا این تلخی، قصد دور شدن از او را نداشت.

نمی‌دانم ولی شاید آسمان دنیای او، به جای آبی شدن و آبی ماندن، تیره بودن را بهتر از بر بود!

به آرامی سمت صورتش خم می‌شوم و با صدایی که از شدت بغض لرزان و گرفته شده لب می‌زنم

-بمیرم برات، ای کاش می‌مردم و تو رو با این حال و روز نمی‌دیدمت...

نفسی می‌گیرم و سرم را از شدت بغض و ناراحتی به طرفین تکان می‌دهم. دلم یک دنیا حرف زدن با او را می‌خواهد اما چه کنم که بغض سیب شده در گلویم این اجازه را از من در مانده سلب می‌کند.

-دارم می‌رم دنبال آزیتا، خیلی زود هر دو می‌آییم پیشت! تا اون موقع استراحت بکن که آزیتا بی‌اد نمی‌ذاره چشم رو هم بذاریا.

چشمانش را از روی هم بر نمی‌دارد اما قطره اشک کوچکی از گوشه‌ی چشمش راه گریزی می‌یابد و بر روی بالشتش می‌چکد. دیدن همین قطره اشک، برای مچاله شدن قلب دردمند من کافی‌ست. دیدن همین چشمان بریده از دنیایی که دیگر حتی ابری هم برای باریدن ندارد، برای شکسته شدن بغض نشسته در گلویم، کافی‌ست.

گونه‌اش را می‌بوسم و صورتم را به صورتش می‌چسبانم.

-تو رو به خدا قسم خوب باش عمه، تو رو به جون هر کسی که می‌پرستی و دوستش داری قسم، حالت خوب بشه عمه!

چانه‌ام می‌لرزد و گریه‌ام شدت می‌گیرد.

-تو این قدر سختی نکشیدی که آخرش بشه این، من می‌رم دنبال آزیتا ولی زودی می‌آم، می‌دونم خسته شدی از این همه درد و مریضی و خوب نبودن و خوب نشدن اما به خاطر دل ما هم که شده طاقت بیار، خوب شو عمه، تو رو خدا خوب شو!

گریه امانم را می‌برد، نمی‌توانم بیش از این فضای اتاق را آن هم با صدای گریه و زاری های عزیزترین کسانم که حقیقت را پررنگ تر از گذشته به رخ می‌کشند تحمل کنم.

پس به سرعت عقب‌گرد کرده و به قصد خروج از اتاق، گام‌هایم را سرعتی تر از حالت معمول بر می‌دارم.

بی طاقت و کلافه، هر چه فحشی را به ذهن آشفته و پریشانم می‌رسید، به خودم و ماشین و ترافیک و شلوغی تهران می‌دهم و با توقف ماشین در مقابل آپارتمان آزیتا و حامد، نفس راحتی می‌کشم.

به سرعت از ماشین پیاده شده و وارد ساختمان می‌شوم.

به قدری درگیر عمه بهاره و حال خرابش هستم که حتی نمی‌فهمم چه‌گونه خود را به واحد آزیتا و حامد می‌رسانم و انگشتم را سلسه‌وار بر روی زنگ خانه‌شان می‌فشارم.

ذهنم به شدت درگیرست و جواب ندادن آزیتا و حامد نیز آتشی می‌شود و به اعصاب ویران شده‌ام دامن می‌زند.

با یک دستم زنگ خانه را می‌فشارم و دست مشت شده‌ی دیگرم را محکم به در خانه‌شان می‌کوبم.

صدای خود را کمی بالا می‌برم و نام هر دو را صدا می‌زنم.

نمی‌دانم چند دقیقه از آمدنم می‌گذرد اما هر چه که هست از بودن آن دو در خانه نا امید می‌شوم، نا امید و خسته لگدی به در خانه می‌زنم و با زمزمه کردن "لعنتی" زیر لب، عقب گرد می‌کنم تا به بیمارستان بر گردم.

هنوز قدم از قدم بر نداشته‌ام که صدای باز شدن در خانه می‌آید...

شتاب‌زده به عقب می‌چرخم و دهان باز می‌کنم تا بابت دیر جواب دادن و در دسترس نبودنش مورد شماتت قرارش بدهم که با دیدن چهره‌ی سرخ و چشمان پف کرده از گریه‌اش، جا خورده و متعجب، دهان نیمه باز را به آرامی می‌بندم.

دلخوری از چشمان اشکی‌ام رنگ می‌بازد و نگرانی بابت حال خراب او جایش را پر می‌کند.

با دیدن پریشان حالی‌اش برای چند ثانیه به کل فراموش می‌کنم که اصلا برای چه به این‌جا آمده‌ام؟

اما طولی نمی‌کشد که به خود می‌آیم و قدمی به سمتش بر می‌دارم، سر تا پایش را بر انداز می‌کنم، گویی تازه از بیرون آمده یا شاید هم برای بیرون رفتن آماده شده‌است چرا که لباس‌های تنش، هیچ شباهتی به لباس راحتی ندارد.

هم زمان با نشستن دست‌انم بر روی شانه هایش، نگاهم را در تک تک اجزای چهره‌اش می‌چرخانم و درمانده و کلافه لب می‌زنم

-چی شده آزیتا؟ چرا این شکلی شدی؟

نگاه او نیز متعجب و نگران به پلک‌های خیس از اشک من، خیره شده. پاسخ سوال مرا نمی‌دهد و در عوض می‌پرسد

-اتفاقی افتاده؟ تو چرا گریه کردی؟

من نیز همچون او، تصمیم می‌گیرم صحبت کردن راجع به موضوعی که باعث ناراحتی‌اش شده رو به وقتی دیگر موکول بکنم و از وضعیت وخیم عمه بهاره بگویم.

هنوز دهان باز نکرده کاسه‌ی چشمانم پر از آب می‌شود و چانه‌ام شروع به لرزیدن می‌کند
-عمه بهاره...-

برای قورت دادن بزاق جمع شده در دهانم، لحظه‌ای را مکث می‌کنم که باعث می‌شود آزیتا نگران تر از قبل، کمی صدایش را بالا ببرد و دست نشسته بر شانهِاش را در دست بگیرد و ملتمسانه مخاطب قرارم دهد

-عمه بهاره چی آوینا؟ حالش چه‌طوره؟ کجاست؟ چی شده؟

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم می‌چکد و به نشانه‌ی "نگران نباش"
سری تکان می‌دهم

-حالش خیلی بده، اومدم دنبالت باهم بریم بیمارستان.

هر دو دستش را قاب صورتش می‌کند و تاسف بار و نا امید سرش را به طرفین تکان می‌دهد

-وای خدای من نه!

و سپس بی توجه به من، سمت آسانسور می‌دود و دکمه‌اش را می‌زند.
خودم را به او می‌رسانم و وارد آسانسور می‌شوم.

صدای هق هق گریه‌اش، فضای کوچک اتاق آسانسور را پر می‌کند و وزنه‌ی سنگینی می‌شود بر روی قلب ترک خورده ی من!

در حالی که به دیوار فلزی آسانسور تکیه زده و صورتش را با دستانش پوشانده، کمی سرش را به پایین خم می‌کند و بی طاقت و بی تاب لب می‌زند

-تو رو خدا بگو حالش چه قدر بده؟ آخه چی شده که تو یه کاره اومدی دنبال من؟

در آسانسور باز می‌شود و من در سکوت، جلو تر از آزیتا از آسانسور خارج می‌شوم.

تا رسیدن به بیمارستان، من آرام اشک می‌ریزم و آزیتا آزادانه خودش را خالی کرده و علی رغم شنیدن حرف های امیدوار کننده‌ی من، باز هم ذره‌ای از بی قراری‌هایش کم نمی‌شود و با توقف ماشین نیز بی آن که منتظر من بماند، از ماشین پیاده می‌شود و سمت بیمارستان و اتاق عمه بهاره پر می‌کشد.

من هم با سرعت هر چه تمام‌تر، ماشین را خاموش کرده و بعد از قفل کردنش، ابتدا سمت بیمارستان قدم تند می‌کنم اما رفته رفته تحت تاثیر دلشوره و هراس از دست دادن او که مظلومانه گوشه‌ی همان بیمارستان افتاده و لحظه به لحظه اندک جان مانده در تنش رو به ویرانی می‌رود، راه رفتنم تبدیل به دو زدن می‌شود و با تمام توانم شروع به دویدن می‌کنم.

هنوز چندین متر تا اتاق عمه بهاره فاصله دارم که صدای زار و نالون "یا زهرا" گفتن مادر جون و جیغ کشیدن دلخراش آزیتا که سوز دار نام عمه بهاره را صدا می‌زند، همچون پتکی آهنین بر سرم فرود می‌آید و تمام وزنم آوار می‌شود بر روی پاهایم.

سبک‌بال در حال پر کشیدن بودم اما بی‌رحمانه پر و بالم را شکستند و
وزنه‌ای سنگین به پاهایم وصله زدند.

از حرکت می‌ایستم و دستم را بر روی قلب سرگردانی می‌گذارم که گویی
انگیزه‌اش را برای تپیدن و زنده ماندن گم کرده.

قلبی که دیوانه‌وار و بی‌طاقت، برای لحظه‌ای تند و محکم خود را به در
و دیوار سینه‌ام می‌کوبد و برای لحظه‌ای هم بریده از دنیا، دلش ایستاده
مردن را، از منی که خود می‌دانم چه وجود نازنینی را گم کرده‌ام و از او
بی‌طاقت‌ترم، طلب دارد.

قلب بی‌چاره‌ام... از همین الان دلتنگ عزیزى شده که روح پاک و
زلالاش، آسمانی شده و به اوج پر کشیده و خوابی عمیق و ابدی مهمان
آن چشمان مشکی رنگ و پرفروغش شده‌است.

آه خدای من... تو بگو با این همه درد و غم تلنبار شده در دلم چه کنم؟
داغ دلم را به که بگویم و اشک‌های داغ و سوزانم را در دامن کدام یک
از داغداران شکسته دل امروزم بریزم؟

اصلا تو بگو دلتنگی‌ام را در کدامین نقطه از این دنیای بی‌رحم و
نامردت فریاد بکشم؟

یک عمر خاطره‌ی حک شده در قلب و روحم را چگونه در شهر شلوغ
ذهنم که تهی از هر قصه و حرفی‌ست به دست فراموشی بسپارم؟
خدایا؟

تو بگو، چگونه حضور پررنگش را کم رنگ بنگرم و نبود خنده‌های
دلنشینش را با تار و پود وجودم حس کنم اما نفس بکشم و زنده بمانم؟
چگونه موهایم نبود نوازش دستانش را تاب بی‌آورد؟

چگونه دلم تنگ #رفیق نیمه راه دوست داشتنی ام نشود؟

سنگین و آهسته، با حالی خراب و بغضی جانسوز، صورتی خیس از اشک و چانه‌ای لرزان، سمت اتاقی قدم بر می‌دارم که قاتل بی‌رحم عزیزم شده‌است.

دستم را به دیوار تکیه می‌دهم و خود را به چهارچوب در می‌رسانم. خیره می‌شوم به نازنینی که آرام بر روی تخت آرمیده و پارچه‌ی سفیدی سر تا پای او را از نظرها پنهان کرده‌است.

قلبم از درد تیر می‌کشد اما درد دوری از عمه کجا و درد شکسته شدن قلب من کجا؟ ای‌کاش روزی هزار بار قلبم از درد تیر می‌کشید اما او زنده بود و نفس می‌کشید! اما او بود و می‌شد عطر تنش را نفس کشید و آوای خوش صدایش را به جان خرید.

شانه‌هایم از شدت گریه شروع به لرزیدن می‌کند و زمین زیر پایم خالی می‌شود.

سرم را از سر بیچارگی و درماندگی به طرفین تکان می‌دهم و به مادر جوانی خیره می‌شوم که سر دختر عزیز دردانه‌ش را در آغوش کشیده و مدام او را می‌بوسد و می‌بوید، اشک می‌ریزد و از بهاره به خاطر بی‌معرفت بودنش شکوه و شکایت می‌کند. از این‌که چگونه توانست مادر پیرش را تنها بگذارد و برود؟ مادری که جانش به جان او بسته بود، او این‌ها را می‌دانست و باز هم رفت.

از این‌که چرا او باید باشد و نفس بکشد اما دختر جوان و زیبایش زیر خروارها خاک دفن شود؟

از خدا هم گله می‌کند! از این که چرا باید کفن سفید، لباس عروس
بهاره‌اش باشد؟

مگر گل زیبایش چند سال داشت که به این زودی پرپر شد و تمام
شادابی و نشاطش سوخت؟

از سرنوشت تلخ دختر مهربانش، از دردی که کشید و نتیجه‌ی پر دردی
که گرفت. از دعاها و مناجات‌هایی که خواند و جوابی نگرفت. از حکمت
خدای بزرگ و مهربانش، از دل تنگش و بی‌قراری‌هایش برای بهاره‌ی
دلبندهش.

نگاهم سمت پدر کشیده می‌شود، پدري که مردانه بالای سر خواهر
کوچک و دوست داشتنی‌اش ایستاده و اشک می‌ریزد. دست نوازشی بر
سر عمه می‌کشد و شانه‌هایش شروع به لرزیدن می‌کند.

آزیتایی که سر بر روی سینه‌ی عمه گذاشته و از ته دل زار می‌زند. بر
سر عمه غر می‌زند و تهدیدش می‌کند که اگر چشمانش را باز نکند با او
قهر خواهد کرد و دیگر او را دوست نخواهد داشت.

بهزادی که دست عمه را در دست گرفته، به صورتش چسبانده و
عاجزانه از او خواهش می‌کند چشمانش را از هم باز کرده و جواب
قول‌هایی که به او داده را بدهد.

همان قول‌هایی که خودش همیشه می‌گفت هر اتفاقی هم که بیافتد نباید
پشت همدیگر را خالی کنند. نباید بی‌معرفت باشند و همدیگر را تنها
بگذرانند! پس حالا چه شده که بی‌حرکت اینجا دراز کشیده‌ای و بی
خداحافظی رفته‌ای؟ پشت همه را خالی کرده‌ای و تنها بودن را به ما
بودن ترجیح داده‌ای؟

بهنام بر روی زمین نشسته و به دیوار پشت زده‌است. سرش را نیز به دستانی تکیه داده که بر روی زانوانش قرار دارد و آرام و بی صدا در حال اشک ریختن است.

مادر نیز گوشه‌ای بر روی صندلی نشسته و در حالی که آرام کف دستش را بر سینه‌اش می‌کوبد، نام عمه را نیز زیر لب زمزمه کرده و اشک می‌ریزد.

نسترن نیز با وجود اشکی که می‌ریزد، سعی در آرام کردن مادر چون دارد و شانه‌هایش را نرم و آرام نوازش می‌کند.

بی‌شک تصویر جان گرفته که در مقابل چشمانم، غم انگیزترین تصویر حک شده در ذهنم خواهد شد.

گام‌های لرزان و کم‌جانم را سمت تخت کش می‌دهم و خود را به بالای سر عمه بهاره می‌رسانم.

چگونه باورم کنم دختر آرام و بی‌جانی که بر روی این تخت خوابیده، عمه بهاره‌ی پر شور و شوق من است؟ عمه بهاره‌ای که سال‌ها پیش، گاهی اوقات نفس‌ش از شدت تند تند حرف زدن و مدام بالا و پایین کردن پله‌ها بند می‌آمد و اما حالا آن نفس‌های دوست داشتنی‌اش برای همیشه بند آمده و دیگر دم و بازدمی ندارد؟

دستان مرتعش و ضعف دارم را سمت پارچه‌ی سفید به حرکت در می‌آورم و به آرامی آن را از روی صورتش کنار می‌زنم.

چهره‌ی بی‌رنگ و رو و سردش را که می‌بینم برای لحظه‌ای نفس کشیدن را از یاد می‌برم.

گریه‌ام شدت می‌گیرد و صدای هق‌هقم‌طنین انداز فضای اسفناک اتاق بیمارستان می‌شود.

بر روی صورتش خم می‌شوم و تکتک اجزای چهره‌اش را غرق بوسه می‌کنم.

نامش را صدا می‌زنم از دلی برایش می‌گویم از همین الان تنگ او شده‌است.

از حال خرابی که بی او خوب شدنی نیست. از روزهای تلخی که باید در نبودش گذراند. از انتظاری که برای دیدن دوباره‌اش باید کشید. از آرزوی دوباره شنیدن صدای خنده‌های زیبا و دلنشینش که باید با خود به گور برد. از حسادت به خاکی که می‌تواند او را داشته‌باشد اما من دلتنگ نه! از حس تنهایی و بی‌کسی‌ام. از طعم تلخ جدایی‌ام با او. از عشق و علاقه‌ی بی‌حد و اندازه‌ام به او. از وابستگی شدیدم به او و آغوشش! از دیوانه شدنم با مرور خاطرات خوب و خوشم با او.

طولی نمی‌کشد که رایمون، مریم و مهتاب به همراه جمعی از پرستاران وارد اتاق می‌شوند.

از حضور مریم و مهتاب در بیمارستان بسی متعجب اما خوشحال می‌شوم. بی‌شک این دو عزیز به خوبی درد جان گرفته در قلبم را درک می‌کنند و مرهمی می‌شوند بر روی داغ نشسته در جانم!

مریم با چشم‌هایی اشکی و صورتی خیس از اشک قدم‌هایش را سمت کج می‌کند و دستانش را خواهرانه برای در آغوش کشیدنم باز می‌کند. من نیز خود را در آغوشش رها کرده و از ته دل زار می‌زنم.

از بلایی که بر سرم آوار شده می‌گویم. از فرشته‌ی آسمانی شده‌ام، از دل شکسته‌ام، از خاطره‌های خوب و دل‌نشین‌مان با او! از خاطرات به

یادماندنی‌ای که با او رقم خورده بود. از صدای خنده‌هایمان در حیاط خانه‌ی مادرجون، از میوه خوردنمان بر روی آن تخت چوبی و زیبا زیر سایه‌ی درخت توت. از آب بازی‌هایمان دور تا دور آن حوض کوچک و زیبا، ماهی‌های قرمز و کوچکی که با بیمار شدن عمه، از صفحه‌ی حوض رنگی آن خانه پاک شدند.

انگار هرچه بیشتر می‌گویم کمتر خالی می‌شوم.

حتی از شدت هق‌هقی که به جانم افتاده نمی‌توانم جواب تسلیت گفتن مریم و مهتاب را بدهم.

از آغوش مریم که خارج می‌شوم مهتاب سمتم پر می‌کشد و با گریه نامم را صدا زده و ناباور سرش را به طرفین تکان می‌دهد.

با وجود مریم، مهتاب، آزیتا، بهزاد و نبود عمه بهاره‌ای که همیشه باعث و بانی دوره‌می‌هایمان بود آتشی بر جانم می‌افتد که شعله‌هایش تمام تنم را می‌سوزاند و به آتش می‌کشد.

سرم را به شانه‌اش تکیه می‌دهم و از ته دل اشک می‌ریزم.

نگاهم میخ‌چشمان غمگین و پر تلاطم رایمون می‌شود که مادرجون را در آغوش کشیده و هم‌زمان با نوازش کردن کتف و شانه‌هایش، مردانه او را دلداری داده و قصد آرام کردنش را دارد.

نگاه بی‌تابم را از رایمون گرفته و به مریمی چشم می‌دوزم که دستمال کوچکی را سمتم گرفته و ازم می‌خواهد کمی آرام باشم.

مهتاب نیز شانه‌هایم را ماساژ می‌دهد و با صدایی که به خاطر گریه‌ی زیاد کمی بم و گرفته شده، با دنیایی از ناراحتی و بغض لب می‌زند:

-من اصلا خبر نداشتم که حال عمه بهاره تا این حد بد بوده. امروز
رایمون از بیمارستان زنگ زد و خبرم کرد...

بینی‌اش را با دستمال پاک می‌کند و بی توجه به قطره اشکی که از
گوشه‌ی چشمش می‌لغزد و تا چانه‌اش ادامه می‌یابد، لب می‌زند

-ازم خواست خیلی زود آماده بشم و به مریمم خبر بدم. گفت خودش
می‌آد دنبالمون. با این‌که مریم خونگی ما بود ولی بازم متاسفانه تا
رسیدیم خیلی دیر شده بود.

مکت کوتاهی می‌کند و با صدایی لرزان شده از بغض، ادامه می‌دهد

-خدا رحمتش کنه، اصلا باورم نمیشه که رفته و دیگه بینمون
نیست. انگار همین دیروز بود که دسته جمعی رفته بودیم شمال، ای‌کاش
می‌شد زمان به عقب بر می‌گشت. ای‌کاش می‌شد سرنوشت و از اول
ولی قشنگ‌تر نوشت...

شنیدن حرف‌های مهتاب داغ دلم را تازه‌تر می‌کند. با دست صورتم را
می‌پوشانم و ناباور سرم را به طرفین تکان می‌دهم.

لرزش شدید شانیه‌هایم تنها گواه فریادی‌ست که در گلو خفه می‌شود و
اشک‌هایی که بی‌صدا در کاسه‌ی چشمم می‌جوشد و راهش را بر روی
لطافت پوست صورتم می‌یابد.

باور از دست دادنش برایم سخت و جان‌سوزست. هضم این حقیقت تلخ
برای منی که امید به خوب بودن و زنده ماندنش را داشتم بسی جانکاه و
غیرقابل هضم‌ست.

بالاخره صدای پر اندوه رایمون که به تکتک افراد خانواده‌ام دل‌داری می‌دهد، قطع شده و در عوض، صدای گام‌های بلند و محکم‌ش که لحظه به لحظه نزدیک‌تر شده، طنین انداز تارهای شنوایی‌ام می‌شود.

به ثانیه نکشیده که دستان گرم و پرمحبتش بر روی دستان سرد و یخ زده‌ام می‌نشیند و آن‌ها را به نرمی از روی صورتم کنار می‌زند.

تاب نگاه کردن در چشمانش را ندارم، تنها حضورش در همین اندک فاصله‌ای که با او دارم، برای به جریان یافتن تمام غم و غصه‌های ته نشین شده در دلم کافی‌ست.

تنها در یک حرکت، دستان مردانه‌اش را به دور شانه‌هایم حلقه می‌کند و من، بی طاقت و پریشان حال در آغوش امن و گرمش فرو می‌روم.

سرم را به سینه‌ی سفت و ستبرش می‌چسبانم و آرام زیر گوشم زمزمه می‌کند:

-بهت تسلیت می‌گم عزیزم...

در حالی که دستانش را نوازش‌وار بر روی کتف و شانه‌هایم به حرکت در می‌آورد، با لحن نرم و آرامی، حرف نیمه‌تمامش را ادامه داده به اتمام می‌رساند.

-از خدا می‌خوام که به همه‌تون صبر بده، داغ بزرگیه اما توام دختر قوی و محکمی هستی آوینا! من مطمئنم خیلی زود می‌تونی با خودت کنار بیای و این حقیقت تلخی رو که برای تکتک ما آدما دیر یا زود اتفاق می‌افته رو هضمش کنی!

چند ثانیه‌ای در سکوت می‌گذرد و او باز هم ادامه می‌دهد

-مرگ همیشه هم بد نیست، زنده موندن برای بهاره از یه مرحله‌ای به بعد بیش‌تر عذاب کشیدن بود تا لذت بردن. چرا از این دید به اتفاقی که افتاده نگاه نمی‌کنی؟ این‌که تو این چند سال برای بهاره هر ثانیه‌اش، ساعت‌ها طول کشید تا هر صبح؛ شب شد هر شب صبح؟ این‌که روزی هزار بار با حمله‌های اون تومور لعنتی مرد و زنده شد؟ آمپول و سرم زد، کپسول و قرص خورد اما خوب نشد. درد کشیدن و مریض بودن خیلی سخته آوینا، هزار بار از مردن بدتره اگه تو زنده باشی اما نتونی زندگی کنی. چرا به این فکر نمی‌کنی که بهاره رفت جایی که بتونه زندگیه بهتری رو تجربه کنه؟ یه زندگی خوب و بدون درد؟

گریه‌ام شدت می‌گیرد و نفس‌هایم نیز مرا برای حرف زدن و از خود دفاع کردن یاری نمی‌سازند و گرنه حتما در جوابش زار می‌زدم و می‌گفتم

مُرد... آن دختر قوی و محکمی که می‌شناختی مُرد. چرا که دیگر بهاره‌ام نیست تا قدرت نگاه و کلامم را ستایش کند، نیست تا روزی هزار بار توانایی‌هایم را به من یادآور شود و از من بخواهد به خاطر آن چه که هستم خدایم را شکر بگویم. نیست تا بگوید چه قدر قوی بودم را دوست دارد، اعتماد به نفس و محکم بودنم را نیز! بهاره‌ام دیگر نیست تا با دیدن لباس مقدس پزشکی بر تنم، چشمانش از ذوق و خوشحالی خوش بدرخشد و به خاطر داشتن هوش و نبوغ برادر زاده‌ش به او افتخار کند. او دیگر نیست تا من با دیدن خنده‌های شیرینش برای با یک دنیا جنگیدن امید و انگیزه بگیرم.

حالا که او نیست، حالا که او رفته و تنه‌ایم گذاشته است پس پزشکی و این بیمارستان به چه دردم می‌خورد؟ درسی که خوانده‌ام را برای چه و که به کار بگیرم؟

اصلا چرا باید قوی و محکم باشم؟ مگر با قوی و محکم بودنم توانستم به او کمک بکنم؟ مگر او با قوی و محکم بودنش توانست زنده بماند؟ دلم ساعت‌ها حرف زدن با رایمون را می‌خواهد اما پا بر روی خواسته‌ی دلم می‌گذارم، سکوت پیشه کرده و هیچ نمی‌گویم.

این بار برخلاف روزهایی که گذشت دیگر تلاشی برای حفظ بغض سیب شده در گلویم نمی‌کنم، دلم می‌خواهد جوری آن را بشکنم که خورده‌هایش در قطره‌های اشکم حل شده و نرم نرم از جانم بیرون برود. همین‌که صدای حرکت چرخ‌های تخت را بر روی سرامیک‌های کف سالن می‌شنوم، همچون برق گرفته‌ها تند و تیز خود را از آغوش رایمون جدا کرده و به سمت تخت می‌دوم.

به آزیتایی ملحق می‌شوم که پایه‌ی تخت را محکم چسبیده و با گریه از پرستاران می‌خواهد عمه را با خود ببرند و با عصبانیت تکتک‌شان را تهدید می‌کند.

بهزاد به سختی آزیتایی را که با نیرویی مضاعف تخت عمه را اسیر انگشتان ظریف و کشیده‌اش کرده، در آغوش می‌کشد و با خود به سمت دیگر اتاق می‌برد.

رایمون نیز منی را که با گریه رو به الناز و سارا زار می‌زنم و مظلومانه از هردویشان می‌خواهم عمه بهارهام را با خود ببرند چرا که او از تنهایی بدش می‌آید و دلش می‌خواهد همیشه دور و برش شلوغ باشد.

در آغوش می‌گیرد و از تخت دور می‌کند. هرچه تلاش می‌کنم خود را از آغوشش رها سازم موفق نمی‌شوم.

با فریادی که مادر جون می‌کشد و نام بهاره را صدا می‌زند، همه‌ی سرها سمت اوپی چرخیده می‌شود که در کسری از ثانیه چشمانش بسته شده و از هوش می‌رود.

رایمون به سرعت یک صندلی برای من آورده و با احتیاط کمک می‌کند تا بر روی آن بنشینم

-ازت خواهش می‌کنم آرام باش آوینا. در حالی که چشمانش از همین‌جا شرایط مادر جون را آنالیز می‌کند از من می‌خواهد که آرامش خود را حفظ کنم تا برگردد.

من نیز بر سر جای خود می‌نشینم اما هرچه به الناز و سارا می‌گویم که بهاره‌ام سرما را دوست نداشته و تحمل آن برایش سخت‌ست، هیچ یک به زجه‌ها و التماس‌هایم توجهی نکرده و در کسری از ثانیه؛ تخت و عمه‌بهاره‌ای که به آرامی بر روی آن به خوابی عمیق و ابدی فرو رفته‌است، از مقابل چشمانم محو می‌شود.

با گذاشتن طابوت داخل قبری که به شدت وهم‌انگیز و وحشتناک به نظر می‌آید، تمام وزن تنم بر روی پاهایم آوار شده و زانوهای سست شده‌ام، قفل خاک نرمه‌هایی که از قعر زمین به بیرون رانده شده‌اند، می‌شود.

کف هر دو دستم را بر روی همان خاک‌ریزه‌ها می‌گذارم و سرم را به سمت پایین خم می‌کنم. نگاهم جلب قطره‌های اشکی می‌شود که نرم نرم بر روی زمین می‌چکند و با دانه‌های ریز و کوچک باران ادغام می‌شوند.

نگاهم را از خاکی که لحظه به لحظه از مقابل چشمانم برداشته می‌شود و بر روی جسم بی‌جان عزیز از دست رفته‌ام ریخته می‌شود، بر می‌دارم و سرم را به آرامی بالا می‌گیرم.

به تصویر افراد خانواده‌ام خیره می‌شوم، تصویری که هست و صدایی که نیست. چشمانی که می‌بیند و گوش‌هایی که نمی‌شنود.

پژواک هیچ صدایی جز صدای خنده‌های دلنشین او در پیچ و تاب گوش‌هایم نمی‌پیچد و تارهای شنوایی‌ام را به لرزه در نمی‌آورد.

کم کم منظره‌ی تلخ و اسفناکی که پیش رویم هست، از مقابل دیدگانم محو شده و جای آن‌ها را یک جفت چشم زیبا و دلبرانه پر می‌کند. چشمانی با یک نگاه براق و نافذ!

با همان صدای نرم و دخترانه‌اش که زیباترین آوای زندگی‌ام شده‌بود نامم را صدا می‌زند.

در جواب قطره‌اشکی که از گوشه‌ی چشمم می‌چکد، لبخند دلنشین همیشگی‌اش را هدیه‌ام می‌کند.

نگاهش همچون گذشته معصوم و زلال‌ست.

دلم حرف زدن با او را می‌خواهد، در آغوشش گریستن و شکایت کردن را اما زبان در دهانم نمی‌چرخد و تنها چشمانم دلتنگ خیره‌اش می‌شوند.

با همان لحن مهربان همیشگی‌اش از من می‌خواهد تا فراموش نکنم که هنوزم دوستم دارد، هر کجا که باشم و به هر کجا که بروم، باز هم دوستم دارد. ازم می‌خواهد به یاد داشته باشم که او همیشه حواسش به ما هست و باز هم فراموش نکنم که خیلی دوست‌مان دارد، همچون گذشته همچون همیشه!

دهان باز می‌کنم تا به او بگویم تنها دوست داشتن‌مان کافی نیست، باید برگردد و در کنارمان باشد. باید باشد تا از حس وجودش لذت ببریم. این

گونه تنها گذاشتن و تنها رفتن عادلانه نیست! منصفانه نیست حتی مردانه هم نیست.

اما در چشمی بر هم زدن تصویر زیبا و تکرار نشدنی اش، همان گونه که آمده بود محو می شود، آن چنان که انگار از اول هم نبوده است.

بوی خاک خیس خورده مشام را می نوازد و باز هم خاطره ای از او در قلبم زنده می شود.

باران و بوی خاک خیس خورده، مورد علاقه ترین عطر خوشی بود که عمه بهاره عاشقانه آن را دوست داشت. از قدم زدن به زیر باران لذت می برد.

در تمام روزهای بارانی هیچ یک از ما از دست او در امان نبودیم چرا که باید با او به خیابان می رفتیم و در زیر باران قدم می زدیم. سرما و گرما هم نداشت. باران که بود قدم زدن در زیر آن از واجبات آن روزمان می شد.

خاک هایی که ذره ذره به داخل قبر ریخته می شوند و جنازه ای که در چشمی بر هم زدن، از مقابل دیدگان پنهان می شود.

دل یک فلش بک به گذشته را می خواهد، یعنی آن قدر برگردم به عقب که برسم به همان روزهای خوشی که تمام وقتمان با عمه بهاره می گذشت.

حتی همان روزهایی که با مادر و پدر بحثمان می شد و طبق معمول سراغ عمه بهاره، تنها حامی و مدافعان می رفتیم. چرا که او خود نیز جوان بود و به خوبی درکمان می کرد از طرفی هم به دل پدر و مادر به شدت عزیز و قابل احترام بود بنابراین همیشه از آن ها می خواست که غرور جوانی مان را درک کنند و ما را با همین شیطنت هایمان دوست

داشته باشند، چرا که خیلی زود، این روزها گذشته و باید گوشه‌ای نشست و افسوس‌شان را خورد.

عمه بهاره کم سن و سال بود که پدربزرگ می‌میرد و پدر هم مرد خانه می‌شود و برای او پدری می‌کند. علاقه‌ی عمه بهاره به پدر و همین‌طور بالعکس، شدت زیادی داشت و این حقیقت از چشم هیچ یک از افراد فامیل پنهان نبود.

یاد روزهایی می‌افتم که تمام شیطنت‌هایمان را به کمک عمه بهاره انجام می‌دادیم. همان روزهای نزدیک اما دوری که اعتبار او را نزد پدر به حراج می‌گذاشتیم تا نقشه‌هایمان را عملی سازیم، پدر نیز همیشه در جوابمان با شوخی و خنده می‌گفت:

-بهاره خودش سر دسته‌ی شماست و یه تنه شیطون و درس می‌ده، من چه‌جوری اطمینان بکنم و شماها رو بسپریم دستش؟

عکس‌العمل همیشگی عمه‌هم، یک دلخوری ساختگی به همراه گره زدن دستانش بر روی سینه بود که در آخر هم غلیظ و کش‌دار "داداش" را حرصی تلفظ می‌کرد و پدر جدی و همیشه خشک را به خنده وا می‌داشت.

مغزم تهی شده از هر نکته و حرفی، تنها کلام او، صدای او و تصویر اوست که تمام فکر و ذهنم را پر کرده‌است.

مریم و مهتاب بازوهایم را می‌گیرند و کمک می‌کنند تا بلند شوم. مرا تا نزدیکی ماشین می‌برند و کمک می‌کنند تا بر روی صندلی بنشینم.

-رایمون داره به مادر جون و مامانت کمک می‌کنه. گفت منتظر بمونی الان می‌آد .

این جمله را مهتاب در حالی می‌گوید که مشغول پاک کردن صورت خیس از اشکش، با دستمالی چروکیده و مچاله‌است.

-بنده خدا خستگی داره از سر و روش می‌باره !

در جواب حرف مریم، نگاهم را به او که از دیروز تا حالا تمام تلاشش را برای آرام کردن تک تکمان کرده بود، می‌اندازم و در دل قربان صدقه‌اش می‌روم. حتی با تمام خستگی‌هایش به بیماران مطب و بیمارستانش هم رسیدگی کرده و از زیر کار شانه خالی نکرده بود

چند روز بعد

با این‌که چندین روز از روز اول عید و همین‌طور هفتم عمه بهاره گذشته‌است اما همچنان حال تکتک مان گرفته و مغموم‌ست.

امسال لحظه‌ی تحویل سال، برخلاف سال‌های قبل که پر بود از شادی و خنده، با اشک و گریه گذشت.

از بعد مرگ عمه بهاره، تنها دلخوشی من رایمون شده‌است، تنها ساعت‌ها و لحظه‌هایی را که با او می‌گذرانم گذر زمان را حس نکرده و گاهی اوقات از ته دل می‌خندم. قلباً احساس خوشبختی می‌کنم و دلم از حرف‌های قشنگش زیر و رو می‌شود.

نمی‌دانم حضور بیشترش در این روزها باعث وابستگی بیشترم شده‌است یا تضعیف روحیه‌ام بابت مرگ عمه بهاره.

اما هر چه که هست به خوبی حس وابستگی عمیقم را به او احساس می‌کنم.

اعتیاد به دیدن هر روزه‌اش و گوش سپردن به صدای بم و مردانه‌اش را. عادت کردن به شنیدن حرف‌های زیبا و دلبرانه‌اش را.

امروز صبح زود زنگ زده بود که شب حتما به دیدنم می‌آید، تا هم رفع دلتنگی کند و هم این‌که می‌خواهد موضوع مهمی را با من در میان بگذارد.

در جواب کنجکاوی و نگرانی‌ام بابت دانستن آن موضوع مهم هم گفته بود که اصلا خود را نگران نکنم، مسئله‌ی نگران کننده‌ای نیست اما با این حال من نتوانسته‌بودم نگرانی را از خود دور کنم و بی صبرانه منتظرم تا او بی‌آید و از همان موضوع مهم برایم بگوید.

دیگر زمانی به آمدنش باقی نمانده و من از اضطراب و هیجانی که به دنبال هم در دلم می‌نشیند، گرمای تنم را از دست داده و به یک‌باره سرد می‌شوم.

با وسواس نگاهی به ساعت می‌اندازم، هنوز تا آمدنش کمی زمان برای یک دوش گرفتن کوتاه باقی مانده، پس بیش از این زمان را از دست نداده، لباس‌هایم را از داخل کمد بر می‌دارم و بر روی تخت می‌چینم و با برداشتن حوله‌ام، وارد حمام می‌شوم.

تاپ و شلوار مشکی رنگم را به تن کرده و از داخل آینه نگاهی به خود می‌اندازم. حوصله ششوار کشیدن موهایم را ندارم بنابراین دستی داخل موهای خیس می‌کشم و بر روی شانه‌های برهنه‌ام، پریشان‌شان می‌کنم.

مقداری از همان عطر معروفم را به گردن و تاپم زده و با صدای زنگ خانه از تصویر منعکس شده‌ی خودم داخل آینه دل می‌کنم.

به قصد خروج از اتاق عقب‌گرد کرده و با به پا کردن صندل‌هایم، اتاق را با قدم‌هایی نسبتا بلند اما آرام ترک می‌کنم.

از داخل دوربین آیفون او را می بینم که یک دستش را داخل شلوار جین
مشکی رنگش فرو برده و منتظر ایستاده است .

حتی از همین فاصله هم دلم برای جذابیت مردانه اش غش می رود.

در جواب سوال مادر که ذوق زده می پرسد:

_ کیه آوینا؟ رایمونه؟

دکمه ی آیفون را با انگشت سبابه ام می فشارم و با لبخند کم رنگی که
طرح لب هایم شده است، با تکان دادن سر و گفتن " آره مامان جان،
رایمونه." پاسخش را می دهم.

در این روزهایی که غم و اندوه بر روی خانه ی دلمان سایه انداخته،
رایمون نه تنها برای من بلکه برای تک تک افراد خانواده ام دلخوشی و
انگیزه شده است .

حضورش گرما و صمیمیت غیر قابل وصفی را به فضای خانه مان منتقل
کرده و حرف های امیدوار کننده اش، قوت قلبی برای قلب های شکسته و
غرق در غم فراق و جدایی از عمه بهاره شده است.

به منظور استقبال کردن از رایمون، راهم را سمت در خروجی سالن کج
می کنم که مادر جون نیز با چشمانی پف کرده و چهره ای سرخ و بی جان
از گریه ی زیاد و اعتصاب غذایی طولانی مدت، از اتاقش خارج می شود.

با غمی که در آن امید و اشتیاق موج می زند، مخاطب قرارم داده و
می پرسد:

_ کیه مادر جون؟ رایمون اومده؟

تنها سرم را به عقب می‌چرخانم و با لبخندی که از ذوق زده شدن مادر جون، عمیق‌تر می‌شود، لب زده و پاسخش را می‌دهم:

_ آره قربونت برم رایمون اومده.

چشمانش از خوشحالی برق زده و لبخندی مهربان زینت‌بخش چهره‌اش می‌شود.

زمان را بیش از این از دست نداده و از سالن خارج می‌شوم.

وقتی وارد حیاط می‌شوم او نیز بیشترین مسافت حیاط را پیموده و فاصله‌ی چندانی با ساختمان ندارد.

با دیدنش بازوهایم را به آغوش می‌کشم و برای نگاه خیره‌اش که در حال قورت دادن سر تا پایم است، خنده‌ی صدا داری سر می‌دهم و دستم را در دستش که به سمتم دراز شده، قرار می‌دهم.

همچنان که در حال برانداز کردنم است، ابرویی بالا می‌اندازد و متفکر کمی اخماتش را در هم می‌کشد و می‌پرسد:

_ آخرشم من نفهمیدم چشم جنگلی‌های آوینای من، تو این خانواده به کی رفته؟!

ریز می‌خندم. او نیز در نگاهم دقیق می‌شود و با جدیت لب می‌زند:

_ نکنه بمیرم و آخرشم جواب سوالم و نگیرم!

این بار برای اویی که همچون پسر بچه‌ای تخس و شیطون، حالت و رنگ چشمانم برایش معضل بزرگی شده، بلندتر از قبل می‌خندم.

"دیوونه‌ای" نثارش می‌کنم و با صدایی که هنوز ته خنده‌ای در آن موج می‌زند، دهان باز کرده و دلتنگ می‌پرسم:

خوبی؟!

نفس حبس شده در سینه‌ام را به آرامی رها کرده و بی آن که منتظر جوابی از او بمانم، پشت بندش می‌گویم:

_بیا بریم تو، مامان و مادرجون منتظرتن.

درحالی که دستش را بر روی کمرم می‌گذارد و با فشار آوردن به آن، به سمت در سالن هدایت می‌کند، پاسخم را نیز می‌دهد:

قربونت برم تو خوبی؟! مامان و مادرجون خوبن!

در سالن را باز می‌کنم و با اشاره‌ی رایمون که با شیطنت از من می‌خواهد جلوتر از او وارد سالن شوم، بی‌صدا می‌خندم و لب می‌زنم:

چی بگم والا! عمه بهاره برای مامان حکم دخترش رو داشت، مادرجونم که دیگه خودت می‌دونی...

آهی می‌کشم و منتظر می‌مانم تا رایمون کفش‌هایش را از پا درآورد.

او را که کفش‌های شیک و تمیزش را مرتب داخل جا کفشی می‌گذارد، زیر نظر می‌گیرم و نگاهم را از پیراهن مشکی رنگی که اندام مردانه و ورزشکاری‌اش را قاب گرفته به سمت موهای لخت و براقش سوق می‌دهم.

دلم بازی کردن با آن بازیگوش‌های طناز را می‌خواهد اما به خاطر موقعیت و شرایطی که در آن قرار دارم، دست رد به سینه‌ی دلم زده و دستان آزادم را که بی قید در دو طرف تنهام رها شده، مشت می‌کنم.

نگاهم را به مادر جون، مادر و همچنین پدری که تازه از حمام بیرون آمده و با چهره‌ای مسرور و ذوق‌زده در حال آمدن به استقبال او هستند؛ می‌دوزم .

کمی تُن صدایم را پایین می‌آورم و خطاب به رایمون می‌گویم:

-ولی همین که تو می‌آیی خونه‌مون، همه‌شون کلی روحیه می‌گیرن و ذوق می‌کنن. مدام سراغت رو می‌گیرن، همین مادر جون امروز از صبح تا حالا پاش رو از توی اتاقش بیرون نگذاشته اما تا تو زنگ خونه رو زدی، زودی از اتاق اومد بیرون و سراغت رو گرفت.

چشمان براق و پر نفوذش را از نگاه دلتنگم می‌گیرد و دستش را سمت پدر دراز می‌کند و مشغول سلام و احوال‌پرسی با تکتک آن‌ها می‌شود.

روی مادر و مادر جون را می‌بوسد و در حالی که دست مادر جون را همچنان در دست دارد، در جواب تعارف پدر که رو به او می‌گوید:

-خیلی خیلی خوش اومدی پسرم.

موقرانه تشکر کرده و بعد از کمک کردن به مادر جون برای نشستن بر روی مبل، خود نیز کنار او می‌نشیند و مشغول حرف زدن با آن‌ها می‌شود.

من نیز به آشپزخانه می‌روم تا چای مخصوصش را برایش دم کنم و میوه‌هایی که امروز صبح مادر همت کرده و همه‌شان را با وسواس شسته، داخل جا میوه‌ای بچینم.

مشغول چیدن میوه و شیرینی داخل جا میوه‌ای و دیسی کوچک هستم که صدای سلام و احوال‌پرسی کردن بهنام و رایمون را می‌شنوم.

طولی نمی‌کشد که حضور بهنام را در آشپزخانه احساس کرده و بی آن که سرم را به سمتش بچرخانم و یا نگاهم را خرجش بکنم، آخرین میوه را داخل جا میوه‌ای گذاشته و از او می‌خواهم که پیشدستی‌ها را نیز از داخل کابینت بردارد و به همراه چاقو و چنگال‌ها به سالن ببرد.

در جواب حرفم " باشه " ای می‌گوید و در کابینت را باز می‌کند اما دلش طاقت نیاورده و بعد از سکوتی به مدت چند ثانیه، سمتم می‌چرخد و با شک و تردید نامم را صدا می‌زند:

-آوینا؟

مشغول باز کردن جعبه‌ی شیرینی هستم که جوابش را می‌دهم

-جانم؟

به خوبی از موضوعی که می‌خواهد راجع به آن پرس و جو کند، آگام اما اصلا به روی خود نمی‌آورم و منتظر می‌مانم تا خود درخواستش را تکرار کند.

هر چه او هیچ نمی‌گوید من نیز بیش‌تر کم محلی می‌کنم و خود را به کوچه‌ی علی چپ می‌زنم.

از دو موضوعی که می‌خواهد راجع بهشان حرف بزند، فراری‌ام اما چاره‌ای جز ماندن و شنیدن و پس از آن کمک کردن به او را ندارم.

-به بابا گفתי نمی‌خوام درس بخونم؟

با وجود این که با او بارها راجع به این موضوع حرف زده‌ام اما هنوز که هنوزست، بر سر حرف خود مانده و قصد پایین آمدن از موضع انتخابی‌اش را ندارد.

سعی می‌کنم کلافگی‌ام را در پسِ چهره‌ی خونسرد و آرام پنهان بکنم و عادی جوابش را بدهم:

-نه اما آگه تصمیم نهاییت رو گرفتی و قرار نیست نظرت عوض بشه، همین امشب بهش می‌گم.

به طور کامل سمتم می‌چرخد و قاطعانه لب می‌زند:

-بهش بگو لطفا، من خودم می‌دونم دارم چی‌کار می‌کنم. این قدر به امید این‌که نظر من عوض بشه، گفتن این موضوع و به بابا پشت گوش نیانداز.

دانه‌های شکلاتی شیرینی را دور تا دور دیس می‌چینم و شیرینی‌های گرمی رنگ را در وسط حلقه‌ی ایجاد شده به شکل پروانه در می‌آورم.

-باشه بهش می‌گم، امیدوارم فکر همه جا رو کرده باشی و یه تصمیم عاقلانه گرفته باشی.

یک شیرینی از داخل جعبه بر می‌دارد و دوباره مظلومانه نامم را صدا می‌زند:

-آوینا؟

جعبه را جمع می‌کنم و دیس را کنار جا میوه‌ای قرار می‌دهم

-جانم؟

-با مامان حرف زدی؟

هر چه سعی می‌کنم، خنده‌ی خود را کنترل کرده و نخندم اما نمی‌توانم و در آخر خنده‌ام می‌گیرد.

معترضانه چاقو و چنگال‌ها را داخل پیشدستی‌ها گذاشته و همه‌شان را یکجا بر می‌دارد.

-می‌شه بپرسم چرا می‌خندی؟

لبم را به دندان می‌گیرم تا پیش از آن که با این خنده‌های وقت‌شناس، به غرور او بر خورده و یا ناراحت شود، بتوانم جلوی خود را بگیرم.

-نه هیچ حرفی نزدم .

اخمانش را در هم می‌کشد و عصبی و دلخور لب می‌زند:

-ای بابا! چرا خب؟ این قدر دست دست می‌کنی تا آخر سر عروس می‌شه و از دستم می‌پره‌ها! می‌خوام بدونم اگه خودت جای من می‌بودی و عاشق می‌شدی؛ باز می‌تونستی همین قدر ریلکس و بی‌خیال باشی؟

چشم غره‌ای برای او و دل نگرانی بی‌موردش می‌روم و دیس میوه را از روی این بر می‌دارم

-نه شما غصه نخور، مگه اون چند سالشه که بخواد به این زودی ازدواج کنه؟ در ضمن اگه واقعا همون قدری که تو ازش تعریف می‌کردی دوستت داره، پس تا هر موقع که شرایط تو برای ازدواج جور بشه، به پات صبر می‌کنه.

قدمی به سمتش بر می‌دارم و ادامه می‌دهم

-توام بهتره فکر خواستگاری رفتن و ازدواج کردن رو اونم تو این سن و سال کم و شرایط لنگ در هوایی که داری، از سرت بیرون کنی! تا سربازیت رو نری و یه کار درست و حسابی برای خودت جور نکنی، مطمئن باش هیچ خبری از ازدواج کردن نیست. پس بهتره به خودت امید الکی ندی چون تو این مورد من یه نفر نیستم، هیچ کمکی هم

نمی‌تونم بهت بکنم. با هیچکسی‌ام راجع بهش حرف نمی‌زنم پس به هیچ وجه رو کمک من حساب نکن.

دهان باز می‌کند تا از رایمون و اعتبارش نزد پدر و مادر بگوید که با جدیت حرفش را در گلو خفه کرده و می‌گویم

-دور هر دومون رو خط بکش، هم من و هم رایمون رو.

و بعد هم بی توجه به چهره‌ی دماغ و گرفته‌اش، از کنار او می‌گذرم و با گفتن "پیشدستی‌ها رو بیار" از آشپزخانه خارج می‌شوم

منتظر می‌مانم تا بهنام پیش‌دستی‌ها را در مقابل هر کدامشان بگذارد و سپس من میوه‌ها را به تک تک اعضای خانواده تعارف می‌کنم.

ظرف میوه را بر روی عسلی می‌گذارم و درحالی که از بهنام می‌خواهم به آشپزخانه برود و شیرینی را به سالن بی‌آورد، خود کنار رایمون می‌نشینم. یک پیش‌دستی برداشته و موز و سیبی را داخل آن می‌گذارم.

تکیه‌ام را به پشتی مبل می‌دهم و قبل از آن که مشغول پوست کندن میوه برای رایمون بشوم، به سوالی که پدر راجع به بهنام و درسش می‌پرسد و من نیز خودم را امشب برای پاسخ دادن به آن آماده کرده‌ام، گوش می‌سپارم

_از کنکور بهنام چه خبر؟! وضعیت آزمون‌هاش رو چک می‌کنی؟
حواس بهش هست؟

خود را آماده کرده‌ام اما نمی‌توانم دلهره‌ی جان گرفته در قلبم را نیز کتمان کنم و بگویم همه چیز خوبست و شرایط عادی‌ست.

بنابراین نگاه درماده‌ام را بین مادر و رایمون رد و بدل می‌کنم و زمانی که هیچ نشانی از کمک و یاری رساندن از جانب آن دو دریافت نمی‌کنم،

پیش‌دستی را بر روی ران پایم قرار داده و با دست آن را ثابت نگه می‌دارم تا نیافتد. آب دهانم را به آرامی قورت می‌دهم و صادقانه لب می‌زنم:

_ آره حواسم بهش هست اما وضعیت درس و نتیجه آزمونش هاش اصلا خوب نیست!

چشمان پدر گرد شده و شوکه می‌پرسد:

_ یعنی چی که خوب نیست؟! مگه چه‌کار می‌کنه که نتیجه آزمون هاش خوب نمیشه؟ مگه کلاس هاش رو نمی‌ره؟

با نگاهم از مادر کمک می‌طلبم اما طبق معمول نگاهش را به زیر می‌اندازد و همه چیز را به خودم واگذار می‌کند.

رایمون هم که امیدم را ناامید کرده و از قبل شرطش را گذاشته و گفته‌بود تا پدر و مادر از او نظر نخواستند و درخواست کمکی نکنند یا مشورت نخواستند دلیلی برای دخالت کردن نمی‌بیند.

بنابراین خود را مشغول پوست کردن سیب می‌کنم و نگاهم را نیز معطوف چاقوی در دستم که با مهارت بر روی پوست سیب سرخ رنگ در دستم حرکت می‌کند، می‌کنم و با تردید لب می‌زنم:

_ راستش رو بخواین بهنام دیگه نمی‌خواد درس بخونه و می‌خواد بره سربازی و ترجیح میده در آینده بزنه تو کار آزاد. می‌گه علاقه‌ای به کار دولتی و درس و دانشگاه ندارم.

پدر عصبی پیش‌دستی‌اش را بر روی عسلی مبل می‌گذارد و با لحنی تند و دلخور اعتراضش را نسبت به خودسری‌های بهنام که روز به روز هم در حال پیشروی‌ست، نشان می‌دهد:

یعنی چی که نمی‌خواد درس بخونه؟ مگه دست خودشه که بره سر بازی و بزنه تو کار آزاد؟ از کی تا حالا این قدر خودسرانه تصمیم می‌گیره و از ما نظر نمی‌خواد؟! !

کمی صدایش را بالا می‌برد و حرف‌هایش را می‌زند. تا بهنامی که به بهانه‌ی شیرینی آوردن به آشپزخانه فرستاده بودمش نیز حرف‌هایش را بشنود. به قول آن حکایت معروف، به در می‌گوید تا دیوار بشنود.

اگه فکر کرده من اجازه می‌دم، زحمتایی که خودش تو این چند سال کشیده و هزینه‌هایی که من برای پیشرفت و موفقیتش خرج کردم، سر کله‌شقی بازی‌هاش دود بشه و بره هوا، کور خونده. باید سر درسش بشینه و درسش رو بخونه، برای سر بازی رفتن هنوز وقت هست و قرار نیست که دیر بشه.

لحظه به لحظه بر عصبانیتش افزوده می‌شود و تسلط بر آرامش اعصابش سخت‌تر!

هر چه با خود یکی دو تا می‌کند آخر سر دلش طاقت نیاورده و از جا برمی‌خیزد تا به آشپزخانه برود اما مادر نگران و هراسان نامش را صدا زده و او را دعوت به آرامش می‌کند.

مادر چون نیز درخواست مادر را تکرار کرده و به او می‌گوید:

-آروم باش بهرام جان! الان می‌ری با این بچه بحث می‌شه، اوضاع رو بدتر از اینی که هست می‌کنی. با بحث و دعوا که نمی‌شه راهی از پیش برد.

پدر به احترام حضور رایمون و درخواست‌های مکرر مادر و مادر چون، به سختی خود را کنترل کرده و سرجایش می‌نشیند اما همچنان به شدت

از شنیدن خبر غیر منتظره‌ای که به او داده‌ام آشفته و پریشان است و آنچه کاملاً واضح‌ست تا با بهنام راجع به این موضوع بحث نکند و همین حرف‌ها را از زبان خودش نشنود، باورش نمی‌شود و از موضع خود پایین نمی‌آید.

مادر ملتمسانه از من و رایمون می‌خواهد تا با او حرف زده و آرامش کنیم اما من خود هم با دیدن آشفتگی پدر ناآرام و ناراحت می‌شوم.

مرگ عمه بهاره کم بود که بهنام در عوض کسب موفقیت در کنکور و التیام بخشیدن به زخم ایجاد شده در قلبش، نمک‌دان را شکسته و قصد نمک ریختن بر روی زخم تکتک مان را دارد.

بیش از قبل از بهنام دلخور و عصبی می‌شوم، او به خوبی از آرزوهایی که پدر برایش داشت و در سر می‌پروراند، خبر دارد اما با این حال به یکباره تصمیم خود را عوض کرده و قصد تغییر دادن مسیر زندگی‌اش را دارد!

نه تنها پدر بلکه همه ما حیفمان می‌آید بهنامی که یک زمانی شاگرد اول کلاس‌شان بود و حرف اول را بین دانش‌آموزان مدرسه می‌زد به یکباره قید درس خواندن را بزند و تصمیم بگیرد به سربازی برود و بعد هم کار آزادی برای خود دست و پا کند.

_لطفاً آروم باشین! اون هنوز جوون و جاهله، داره اشتباه می‌کنه و هنوز سرد و گرم و سختی روزگار رو نه چشیده و نه دیده. از دنیای بیرون و مشکلاتش خبر نداره، خودش یه بره‌ست اما خبر از گرگایی که بیرون از این خونه به کمین نشستن نداره"

اما پدر کلافه دستی به صورت ته ریش‌دار و گلگونش می‌کشد و در جواب رایمون آرام‌تر از قبل لب می‌زند:

-رایمون جان، آخه چهجوری از من می‌خوای آروم باشم؟ وقتی یه دنیا امید و آرزو برای این پسر تو دل داشتی ولی قراره جز افسوس و حسرت، چیزی از شون باقی نمونه؟

با ناراحتی به آشپزخانه اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد

-اگه هوش و استعدادی نمی‌داشت که دلم نمی‌سوخت، اگه امیدی به موفقیتش نداشتم که این قدر حرص درسش رو نمی‌زدم. وقتی می‌دونم می‌تونه برای خودش کسی بشه اما می‌خواد دو دستی خودش رو بدبخت کنه، نمی‌تونم یه گوشه ساکت بشینم و دم نزنم.

رایمون در جواب حرف پدر با تکان سر گفته‌هایش را تایید کرده اما حقیقت را نیز کتمان نمی‌کند و به پدر می‌گوید

-بله حق با شماست، من می‌فهمم شما چی می‌گین اما متاسفانه درک کردن این مطلب برای بهنامی که به خاطر سن و سال کمی که داره و در تاثیر هم نشینی با یه سری از رفیقاش به مرور زمان عقایدش تغییر کرده، کمی سخت شده اما شما اگه بهش زمان بدین مطمئن باشین کم کم همه چی درست می‌شه و همونی می‌شه که باید بشه.

حرف‌های رایمون کمی منظور دارست و این را هر چهار نفرمان به خوبی متوجه می‌شویم.

من، مادر و مادر جون سکوت اختیار کرده اما پدر با کنجکاوای کمی ولوم صدایش را پایین آورده و از رایمون که با اطمینان نگاه دقیقش را به نگاه او داده، می‌پرسد:

-چه‌طور مگه؟ چهجوری امکان داره اگه امروز بی‌خیال درس خوندن شد و رفت سربازی، دو روز دیگه که از سربازی برگشت دوباره سمت درس برگرده؟

و بعد هم با کلافگی سرش را تکان داده و مجدد رایمون را مخاطب قرار می‌دهد

-نه پسر جان، همچنین چیزی ممکن نیست، اگه امروز بهش اجازه دادم درس خوندن و بذاره کنار، دیگه باید آرزوی درس خوندنش رو با خودم به گور ببرم.

رایمون همچون همیشه با اعتماد به نفس و غروری که از اعتماد به هوش و نبوغش نشات گرفته، یک پایش را بر روی پای دیگرش می‌اندازد و با اطمینانی که ناخودآگاه آرامشی مطلق را ذره ذره به تکتک سلول‌های وجودت تزریق می‌کند، در جواب پدر دهان باز کرده و می‌گوید:

-شما غصه‌ی هیچی رو نخورین و همه چی رو به من بسپارین، من خودم بهتون قول می‌دم همونی بشه که شما می‌خوایین.

من، مادر و مادرجون متعجب به او چشم دوخته‌ایم، پدر اما مشکوک چشمانش را ریز کرده و آرنج دستانش را بر روی ران پایش می‌گذارد و کمی خودش را سمت رایمون خم می‌کند.

-منظورت چیه پسر؟ یعنی دقیقا من باید چه کار کنم؟

گوشه‌ی لبش چین می‌خورد، نگاه تیز و برنده‌اش را کوتاه سمت آشپزخانه پرت می‌کند و در آخر پل ارتباطی‌اش را به چشمان منتظر و متعجب پدر می‌دوزد!

-بهش اجازه بدین بره سربازی.

پدر بین دو راهی مانده و نمی‌داند چه بگوید و چه کند که رایمون دوباره، با چشمانی براق و مژه‌های پُری که بر روی گوی‌های مشکی رنگ غوطه ور در دریای طوفانی‌اش، سایه انداخته، می‌گوید:

-بهش اجازه بدین بره سربازی، بقیه‌ش رو هم بسپارین به من، مطمئن باشین پشیمون نمی‌شین. اگه طبق برنامه‌ای که من بهتون می‌دم پیش برین، مطمئن باشین نه تنها سرش به سنگ می‌خوره و بر می‌گرده سر درس و دانشگاهش بلکه اثری از این غرور و تخس بازی‌های کاذبش هم باقی نمی‌مونه.

رایمون سکوت می‌کند و پدر متفکر سر تکان می‌دهد.

-شما بهش اجازه می‌دین، همون کاری رو انجام بده که فکر می‌کنه درسته و بهنام هم باید قول بده، شرط‌هایی که شما واسه‌ش می‌ذارین رو قبول کنه.

با شنیدن نام "شرط" همه‌ی سرها سمت اوپی چرخیده می‌شود که با لبخندی مرموز به پدر خیره شده و مردانه دستی داخل موهای لخت و پرکلاغی‌اش می‌کشد.

لحن صدای آوینا کم کم از اطمینانی که از بیدار بودن و فیلم بازی کردنش نشأت گرفته؛ خارج شده و دچار شک و تردید می‌شود.

هم زمان با پایین آوردن تن صدایش، مظلومانه و با دودلی، مجدد نامش را صدا می‌زند و پایه‌های محکم قلب او را سست کرده و می‌لرزاند ولی با این حال باز هم مقاومت کرده و هیچ نمی‌گوید.

کلافگی و دلتنگی آوینا را با چشمان بسته هم به خوبی قادرست که تشخیص بدهد مخصوصا وقتی که با شیطننت انگشت سبابه‌اش را داخل لپش فرو می‌برد و مدام نامش را بر زبان می‌آورد.

و او به این فکر می‌کند از زمانی که با آوینا ازدواج کرده، چه قدر نامش در نظرش زیباتر و خوش آهنگ تر می‌آید.

انگشت آوینا همچنان در لپ رایمون فرو می‌رود و مثل این‌که قصد دست برداشتن از این مردم آزاری را ندارد او نیز کم لطفی نکرده و غیر منتظره چشمان شرور و بدجنسش را از هم باز می‌کند و در یک حرکت ناگهانی و سریع، انگشت آوینا را بین دندان‌هایش اسیر می‌کند.

دانای کل

با خستگی دانه دانه دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کند و بی‌توجه به نگاه متعجب و کنجکاو آوینا، پیراهن را از تن می‌کند و خود را بر روی تخت خواب نرم و راحتش رها می‌کند. همان تختی که شب خواستگاری، بیهوده راحت نبودنش را بهانه کرده بود تا آوینا را خجالت بدهد و شرمنده کند.

چشمانش را می‌بندد و ساعد دستش را بر روی چشمانش می‌گذارد. نفس خسته‌اش را نرم رها می‌کند و در جواب سوالات آوینا که بی‌وقفه و پی‌در پی پرسیده می‌شود:

-رایمون؟ منظورت از این‌که گفتم بابا به بهنام اجازه بده بره سر بازی تا همونی بشه که باید بشه چی بود؟ چه جور می‌مکنه کسی که دو سال از درسش دور شد دوباره برگرده سمت درس خوندن؟ بابا باید چه شرطی بذاره که بهنام قبول کنه؟ چرا شرطت رو نگفتم؟

سکوت می‌کند و آوینا باز هم ادامه می‌دهد:

-ولی به نظر من درسته که یه سری از پسرا بعد از سربازی، درسشون رو ادامه می‌دن اما بهنام جز اون یه سری ها نیست. اونا به درس خوندن و داشتن یه شغل دولتی و پر درآمد علاقه دارن اما این موضوع برای بهنامی که فکر می‌کنه با درس خوندن فقط وقتش هدر می‌ره، صدق نمی‌کنه.

هم زمان با فرو رفتن دست‌های نرم و ظریف آوینا داخل موهایش، تمام وجودش لبریز از حسی ناب و شیرین می‌شود و از تماس پوست لطیف او با پوست سر و پیشانی‌اش، خستگی نرم و آهسته از ذهن خسته و تن کوفته‌اش خارج می‌شود. همچون پروانه‌ای کوچک که شهد گل را با ولع و لذت می‌مکد، تنها حضور آویناست که خستگی‌هایش را همچون همان پروانه‌ی کوچک و گرسنه، مکیده و باعث شادابی و طرواتش می‌شود. رایمون همچنان دلش سکوت کردن و گوش سپردن به صدای دلبرانه‌ی دلبرش را می‌خواهد.

دلبری که باید روزهای بهاری سال جدیدش را از او دور می‌بود، طنازی که دلش را سخت ربوده و قرارست برای اولین بار در طول عمر سی و چهار ساله‌اش، سفر را برایش سخت و کمی طاقت فرسا بکند.

در جواب آوینا که نامش را اعتراض آمیز صدا می‌زند و با داستان دخترانه و مخملی‌اش، تلاش می‌کند تا ساعد دستش را از روی چشمانش بردارد، به سختی خنده‌اش را کنترل کرده و خود را به خواب می‌زند.

تمام حس‌های سرکش و شیطنت‌های مردانه‌اش در کنار چشم جنگلی زیبایش، فعال شده و ناخودآگاه ابراز وجود می‌کنند.

ساعد دستش اسیر انگشتان ظریف آوینا شده و از روی چشمانش برداشته می‌شود اما چشمانش را باز نکرده و سعی می‌کند تعداد نفس‌هایش را منظم نگه داشته و به آرامی نفس بکشد.

صدا زدن‌های آوینا و نگاه خیره‌اش را بر روی تکتک اجزای چهره‌اش احساس می‌کند اما اصلاً به روی خود نمی‌آورد و منتظر عکس‌العمل‌های بعدی او باقی می‌ماند.

لحن صدای آوینا کم کم از اطمینانی که از بیدار بودن و فیلم بازی کردنش نشأت گرفته؛ خارج شده و دچار شک و تردید می‌شود.

هم زمان با پایین آوردن تن صدایش، مظلومانه و با تردید، مجدد نامش را صدا می‌زند و پایه‌های محکم قلب او را سست کرده و می‌لرزاند ولی با این حال باز هم مقاومت کرده و هیچ نمی‌گوید.

کلافگی و دل‌تنگی آوینا را با چشمان بسته هم به خوبی قادرست از تن صدایش تشخیص بدهد مخصوصاً وقتی که با شیطنت انگشت سبابه‌اش را داخل لپش فرو می‌برد و مدام نامش را بر زبان می‌آورد.

و او نیز به این موضوع فکر می‌کند از زمانی که با آوینا ازدواج کرده، چه قدر نامش در نظرش زیباتر و خوش آهنگ تر می‌آید .

انگشت آوینا همچنان در لپ رایمون فرو می‌رود و مثل این‌که قصد دست برداشتن از این مردم آزاری را هم ندارد او نیز کم لطفی نکرده و غیر منتظره چشمان شرور و بدجنسش را از هم باز می‌کند و در یک حرکت ناگهانی و سریع انگشت آوینا را بین دندان‌هایش اسیر می‌کند.

با دیدن چشمان گرد شده‌ی آوینا که کم مانده از حدقه بیرون بزند و دست آزادی که بر روی قلبش نشسته و هم زمان با کشیدن هیینی نسبتاً بلند، ترسیده کمی خود را به عقب می‌کشد، خنده‌اش را قورت می‌دهد و

همان انگشت اسیر شده را به آرامی از بین دندان‌های سفید و براقش آزاد می‌کند.

-دیوونه! زهر ترک شدم.

آوینا این جمله را در حالی می‌گوید که موهای جلوی سرش را به پشت گوشش می‌راند و همچنان از عکس‌العمل ناگهانی و دور از انتظار رایمون شاکی‌ست.

با وارد کردن نفسی عمیق به داخل ریه‌هایش، نگاهی را از جفت چشمان دلربا و زیبای او گرفته و متفکر به سقف اتاق می‌دوزد.

حس و حالی که این روزها در جان و تنش رسوخ کرده، بسی برایش غریب و نا‌آشناست.

چه‌گونه باور کند مردی که امروز، برای رفتن به انگلیس و به انجام رساندن کارهای مهمی که روزها و ماه‌ها برای تکتک‌شان زحمت کشیده، این چنین دو دل شده و دلش ساز ناسازگاری با عقلش را کوک کرده‌است؟ همان خود اوست که در این اتاق و بر روی تخت پرخطرهای دلبندش، دراز کشیده و دلش پای رفتن به انگلیس را ندارد؟

چگونه باور کند، اوایی که تمام آشفتگی‌ها و خستگی‌هایش را کنار دل آرام زیبایش به دست فراموشی می‌سپارد، همان مردی‌ست که همیشه نه تنها با عقل و منطق، بلکه با دل و جان به تکتک سفرهایش می‌رفت، دعوت‌هایش را می‌پذیرفت و دانه دانه بیمارهایش را ویزیت و جراحی می‌کرد؟ حتی اگر برای جراحی‌هایش پول هم کم می‌آمد، خود هزینه‌ی باقی مانده را پرداخت می‌کرد اما می‌بایست جراحی‌اش را به هر نحوی که شده، به اتمام برساند و پس از آن، با خیالی آسوده و عذاب وجدانی آرام، آن کشور و بیمارستانش را ترک کند؟ خود سابقش هست؟

خود اویی که اکنون تمام آن بایدها کنار بایدی پررنگتر، به شدت در ذوق زده و کمرنگ به نظر می‌آید.

سفر کاری‌اش به انگلیس، سفری‌ست که نه تنها باید آن را به انجام برساند بلکه باید کیفیت به اتمام رساندن آن را نیز مد نظر داشته باشد.

-تو گفته بودی می‌خواهی راجع به یه موضوع مهم، با من حرف بزنی؟
خب من سر تا پا گوشم و منتظر!

نگاه نافذ و طوفانی‌اش همچنان به سقف اتاق دوخته شده اما دیگر وقت آن رسیده، خبر ناخوشایند سفر فردایش را به گوش چشم جنگلی محبوبش برساند و سعی کند تا قبل از رفتنش، حتما از او دلجویی کند چرا که هیچ دلش نمی‌خواهد با دلخوری و ناراحتی از هم جدا شوند.

به خصوص که ممکن‌ست در انگلیس وقت کافی برای مدام حرف زدن و چت کردن با او را نداشته‌باشد و همین نبود وقت و دلتنگی آوینا، هیزمی شود بر آتش دلخوری باقی مانده از قبل، پس باید قبل از رفتنش، بارانی بشود و تازیانه‌وار بر روی غم و دلتنگی‌های نشسته بر قلب کوچک اما دریایی‌اش، ببارد و پاک کند تمام آن گرد و غبارهایی که ممکن‌ست به مرور زمان دل او را چرکین و غبارآلود کند؛ آن‌گونه بشوید و ببرد که انگار هیچ یک از آن‌ها، از همان اول هم وجود خارجی نداشته‌اند.

هیچ‌وقت عادت نداشت، آن‌چه را که به سختی و یا حتی به آسانی به دست آورده از دست بدهد.

خود آینده‌نگرش به خوبی می‌داند ممکن‌ست بعدها اتفاقاتی بیافتد که دخترک پیش‌رویش دل شکسته و یا دل‌چرکین شود، پس باید حواسش به تکتک احساسات لطیف و زنانه‌ی او باشد و طبق برنامه‌های از پیش تعیین شده‌اش عمل بکند.

هر دو دستش را زیر سرش قرار می‌دهد و سرش را به سمت چشمان منتظر و کنجکاو او می‌چرخاند!

سعی می‌کند جدیت و اطمینان چشمانش را به نگاه بشاش و دل‌تنگ او انتقال بدهد، چرا که در این شرایط هیچ حوصله‌ی چند بار تکرار کردن حرف‌هایش را ندارد. دلش نمی‌خواهد نیمی از وقتش را صرف ثابت کردن جدی بودن حرف‌هایش بکند.

-من فردا باید برم انگلیس!

تنها گفتن همین جمله کوتاه اما پر مفهوم، برای ناخوش کردنِ حال خوشِ دخترکِ پیش رویش، کافی‌ست.

تنها گفتن همین یک جمله‌ی کوچک و مختصر توأم با دنیایی از حرف، برای ویران کردن رویاهای زیبا و دخترانه‌ای که در سر پرورانده‌بود و قصد داشت که دو هفته‌ی عیدش را با او سپری کند، کافی‌ست.

نگاه مات و چهره‌ی وا رفته‌اش را که می‌بیند، به سختی دستِ قلبش را می‌گیرد تا نلغزد و ضعفی از خود نشان ندهد. با هزار زور و جان‌کندن افسار چشمان سرکش و شرورش را به دست می‌گیرد تا در مقابل آن دو چشم زیبا و غمگین، کم نیاورد و به سمت پایین سر نخورد.

آن‌قدر منتظر می‌ماند و قفل نگاه محکم و قوی‌اش را از چشمان پر از تشویش و طوفانی او باز نمی‌کند که او نیز، با گذر اندک زمانی هر چند کوتاه، کم کم به خود می‌آید و با صدایی عصبی اما کنترل شده، با نگاهی ناباور و گیج، دستش را در هوا تکان داده و با مخاطب قرار دادن او، رگباری شروع به غر زدن و فوران کردن احساساتی که به یک‌باره در قلبش جان گرفته‌اند، می‌کند.

-یعنی چی رایمون؟ یعنی چی که فردا می‌خوام برم انگلیس؟ مگه می‌خوای بری شاه‌العظیم که این‌قدر راحت می‌گی می‌خوام برم انگلیس و راجع بهش حرف می‌زنی؟

حرصی، با دست ضربه‌ی آرامی به سینه‌ی خود کوبیده و با اشاره به خود، عصبی‌تر از قبل لب می‌زند

-یعنی من الان باید از این‌که تو می‌خوای بری انگلیس با خبر بشم؟ آره؟

انگار هر چه سعی دارد خود را از تمام حرص و غمی که از شنیدن خبر تلخ امشب، در پوست و استخوانش نشسته، خالی بکند، بیش‌تر از قبل به عمق فاجعه پی برده و پُر می‌شود. آن‌قدر پُر که کنترل هیچ یک از حرف‌ها و حرکاتش را نداشته و ندارد. باید لبریز شود، آن‌قدر لبریز که سبک‌بال بتواند بغض بزرگی که راه گلویش را سد کرده، قورت بدهد یا شاید هم بشکند و به چشمه‌ی اشک چشمانش اجازه‌ی جوشیدن و جاری شدن را بدهد.

-آخه تو چه‌قدر می‌تونی بی‌معرفت باشی رایمون؟ چه‌قدر؟ تو که می‌دونی تموم دلخوشی من تو این روزای تلخ، که به طور فوق‌العاده مسخره و عذاب‌آوری داره کُند می‌گذره، تویی! چه‌طور دلت اومد برای عیدت برنامه‌ی سفر و کار بذاری؟ منی که تو تموم شبایی که کنارم بودی بهت از احساسم، از عشق و علاقه‌م، از این وابستگی لعنتی گفته‌بودم، گفته بودم دوریت واسم سخته، بیش‌تر کنارم بمون و بیش‌تر وقتت رو برای من خالی کن، هیچ‌وقت تو جواب خواهش من، قول ندادی و نگفتی باشه اما حتی برای یه بار هم که شده، از این سفر لعنتیت برای من نگفتی! نگفتی قراره عید و تنها بمونم...

لحظه‌ای را مکت کرده و بعد با شک و تردید، با دنیایی از خواهش و تمنا، با همان گوی‌های زمردی رنگی که در اقیانوس سفید چشمانش دو دو می‌زنند، خیره‌اش می‌شود و با صدایی که به شدت ولوم آن پایین آمده، می‌پرسد:

- دو هفته عید و نیستی دیگه؟ درسته؟

دلش می‌خواهد یک "نه" بگوید و بیش از این دل دخترک غمگین و دلخورش را نشکند اما نمی‌تواند. حقیقت چیز دیگریست و او از ضعیف بودن و دروغ گفتن بی‌زارست. به خصوص دروغ گفتنی که قرار نیست هیچ دردی را از دردهایش دوا بکند. بنابراین سر تکان می‌دهد و زیر لب زمزمه می‌کند

- دو هفته نیستم، ممکن هست کارم بیش‌تر از دو هفته طول بکشد و کمی اومدم طولانی‌تر بشه اما...

دستی داخل موهایش می‌کشد و نفسش را کلافه و خسته از تمام مشغله‌هایی که باعث دور ماندنش از گلِ زیبایش می‌شود، به آرامی رها می‌کند و در ادامه می‌گوید:

- اما این و بدون، من هر جای این دنیای بزرگم که باشم، حواسم به تو هست، حواسم به قلبی که پیشت جا می‌ذارم هست...

بر روی تخت می‌نشیند و دستش را به زیر چانه‌ی آوینایی که بغض‌آلود سر به زیر افکنده و چانه‌اش از شدت ناراحتی می‌لرزد، انداخته و مجبورش می‌کند سرش را بالا بگیرد و در چشمانش خیره بشود.

- باشه حالا قهر نکن...

همان دستی که زیر چانه‌ی او نشسته را آرام به سمت گونه‌ی سمت راستش سوق داده و کف دستش را نرم بر روی آن قرار می‌دهد؛ هم‌زمان دست دیگرش را نیز بالا آورده و بر روی گونه‌ی داغ و تبار دیگرش قرار می‌دهد.

در حالی که با هر دو انگشت شصت دستش، پوست لطیف او را نوازش می‌کند، با شیطنت ابرویی به بالا انداخته و بر خلاف غم و دل‌تنگی خفته در قلبش که از همین آن بهانه گرفتنش را آغاز کرده، لب می‌زند:

-امشب که شب قهر نیست، شب خاطره‌سازیه، نمی‌خوای قبل از رفتن، یه خاطره‌ی خاص اون‌هم از جنس آوینا و رایمون برای هم‌دیگه بسازیم؟
رنگ شک و کنجکاو نشسته در چشمان درشت و مخمورش، نشان کوچکی از نزدیک شدن به هدفش را می‌رساند.

دلش ادامه دادن این بازی را می‌خواهد، ادامه‌دانی که هم دلخوری آوینا را از بین ببرد و هم او را به خواسته‌اش نزدیک‌تر بکند.

در جواب نگاه سوالی و دلخور آوینا که او را مورد بازخواست قرار می‌دهد:

-من ازت ناراحتم رایمون، خیلی خیلی ناراحتم. واقعا نمی‌دونم چه‌جوری باید این نادیده گرفته شدنم رو، اون‌هم از سمت تویی که همسر و شریک زندگی من هستی، هضم کنم؟ واقعا جایگاه من تو زندگیت چیه؟ وقتی حتی قرار نیست از تاریخ سفرهات خبر داشته‌باشم؟ موضوعی که واقعا پیش پا افتاده و ساده‌ست. تو وقتی حاضر نیستی از یه سفرت برای من بگی، چه‌جوری خیالم راحت باشه که بعدها قراره از همه‌ی زندگی و برنامه‌هایی که برای خودت یا حتی من می‌چینی با خبر بشم؟

متفکر سرش را تکان می‌دهد و دستش را از سر شانه‌هایش به سمت بازوهایش سوق داده و ثابت نگه می‌دارد
-من بهت حق می‌دم اما...-

صدایش با توپیدن آوینا که با لحنی پر غیظ ادا می‌شود، در گلو خفه شده و منتظر می‌ماند تا ما بقی غرهایش را نیز بزند.

-اما چی؟ اما نمی‌تونی هر حرفی رو به من بزنی؟ آره؟ فکر کردی این‌که حق رو به من می‌دی و بازم همون کاری رو می‌کنی که دلت می‌خواد، برای من نون و آب می‌شه؟

عصبی بازوهای ظریفش را از بین انگشتان مردانه‌اش، بیرون کشیده و کمی خود رو به سمت عقب متمایل می‌کند. تا از دسترسی رایمون و دستانش به خود دور بماند و این‌گونه تمرکز حواسش را جمع کند.

-من واقعا نمی‌فهمم! درک نمی‌کنم چرا باید این‌قدر واسه خبر دادن از یه سفر کاری محتاطانه رفتار کنی؟ اگه مشکلی هست به منم بگو، اگر نیست پس دلیل این‌که این‌قدر دیر به من خبر دادی چیه؟

با شیطنت دستش را به زانوی آوینا می‌رساند و با حرکات آرام دستش، باعث قافلتک دادنش می‌شود.

آوینا به سرعت پای خود را جمع می‌کند و با نگاهی که درماندگی و کلافگی نیز چاشنی عصبانیتش شده به او زل می‌زند.

رایمون نگاه او را می‌بیند و با لذت نگاهش را به هر نقطه‌ای که دلخواهش هست، می‌راند

-اول از همه تو رو باید ارومت کرد چون این‌جوری که خیلی خطرناکی! منم شلوار پامه، راحت می‌تونی پاچه‌مو گاز بگیری.

دخترک مشت آرامی به سینه‌ی ستبر او می‌کوبد و شمرده شمرده اما با لحنی عصبی و شاکی در جوابش می‌گوید:

-نخیرم لازم نکرده! مطمئن باش ادیتم نکنی، مریض نیستم پاچه گاز بگیرم. من خودم بلدم چه‌جوری آروم بشم، تو آگه خیلی نگران منی به خواسته‌ی من توجه کن! من الان فقط ازت یه توضیح منطقی و قانع کننده می‌خوام.

نگاه جدی و خسته‌اش را همچون تیری تیز و برنده سمت دریای طوفانی چشمان او نشانه رفته و کوتاه لب می‌زند؛

-باشه پس هر وقت آروم شدی بیا تا با هم حرف بزنیم!

تنها گفتن همین یک جمله کافی‌ست، تا عصبانیت آوینا به اوج خود برسد و هم‌زمان با سرخ شدن صورتش از حرص، دستانش را نیز در هوا تکان بدهد و در جوابش لب بزند:

-واقعا که من باید خودم آروم بشم یا تو وظیفه داری که من و آروم کنی؟ مگه من از پیش خودم ناراحت شدم که می‌گی برو آروم که شدی بیا؟ پس نقش تو چیه؟

گیج و منگ به دخترکی که خود نیز نمی‌داند چه می‌خواهد خیره می‌شود و بلا تکلیف لب می‌زند:

-خب عزیزم خودت گفتی بلدی تنهایی آروم بشی و نیازی به آروم کردن من نداری!

#آوینا

نمی‌دانم از چه باید حرص بخورم؟ از خنگ بازی بد موقع رایمون؟ یا از این‌که تا به امشب، کوچک‌ترین اشاره‌ای به سفر انگلیسش نکرده‌است!

علاوه بر این‌که حسابی در ذوق خودم خورده است، جواب مادر و پدر را باید چه بدهم؟ بگویم همسر مرا آدم حساب نکرده و تا شب قبل از رفتنش هیچ به من نگفته‌است؟

با عبور کردن این فکر از ذهنم، دوباره آمپر می‌چسبم و تکتک همان افکار مسموم سایه انداخته بر روح و جانم را بر زبان جاری می‌سازم و طلبکارانه خیره‌اش می‌شوم.

متعجب می‌شود اما نگاه شرور و بازیگوشش آشکارا بر روی لبانم ثابت مانده و قصد تکان خوردن هم ندارد!

-این چه حرفیه که می‌زنی آوینا؟ من از سفر به انگلیس حرفی نزدم چون نباید حرف می‌زدم. قرار نیست همیشه این‌جوری باشه که فقط گاهی اوقات لازم می‌شه یه سری چیزها رو تو دلت نگه داری که هیچ‌کسی جز خودت از اون با خبر نشه و من به هیچ وجه اسم این کار رو آدم حساب نکردن، نمی‌ذارم. خانوادتم همین‌طور.

هر چه من عصبانی و حرصی‌ام او ریلکس و آرام‌ست. گویی دو ساعت از وقتم را برای در و دیوار اتاقم صرف کرده‌ام نه او.

-فقط همین؟

این را در حالی می‌پرسم که ابروهایم به سقف پیشانی چسبیده و ناباور و برافروخته خیره‌اش شدم.

در حالی که خم می‌شود تا کیفش را از پایین تخت بردارد، در جواب شکایت کردم تنها با آرامش دهان باز کرده می‌گوید:

-آره عزیزم فقط همین...

کیفش را بر روی تخت می‌گذارد و مشغول باز کردن قفلش می‌شود
-راستی فردا حتما بیا فرودگاه، من صبح زود باید برم خونه، امشب از
راه بیمارستان اومدم این‌جا، هنوز هیچ کاری نکردم و برای سفر فردا
آماده نشدم. من دیگه نمی‌تونم دوباره بهت سر بزnm ولی تو آگه می‌تونی
حتما بیا فرودگاه!

در جوابش تنها سکوت کرده و به نقشه‌های شومی که از باریکه‌ی
ذهنم، در حال عبور هستند، بال و پر داده و تصمیم می‌گیرم راجع به
آخرین درخواست او که به نظر برایش مهم می‌آید، درست و حسابی فکر
کنم.

در کیفش را باز می‌کند و بی توجه به چهره‌ی به‌هم ریخته‌ی من، تاپ
سرخ رنگ و زیبایی را از داخل آن خارج کرده و به سمتم می‌گیرد.
-بیا این و بپوش ببینم بهت می‌آد یا نه؟

از درخواست غیر منتظره‌ی او، آن هم در این چنین شرایطی، چشمانم تا
آخرین حد ممکن گرد می‌شود. این را از مژه‌هایی که به پشت پلکم
چسبیده‌اند به خوبی متوجه می‌شوم.

به حالت قهر رویم را از او می‌گیرم و غضبناک لب می‌زنم
-تو رو خدا دو دقیقه جدی باش! من هنوز دلخور و ناراحتم بعد تو تاپ
می‌گیری سمتم و ازم می‌خوای بپوشمش تا ببینی بهم می‌آد یا نه؟
باز هم تخس و لجباز می‌شود

-خودت لباست و با این تاب عوض می‌کنی؟ یا نه؟ ترجیح می‌دی من این
لطف و در حقت بکنم؟

کلام جدی اش توام با بدجنسی و شرارتست.

تاپ مدلدار و کوتاهی را که نیم متر هم پارچه برای آن استفاده نشده،
در دست می‌گیرم و بررسی اش می‌کنم.

-پوششش، می‌خوام ببینم تو تنت چه جوریه؟!-

در حالی که دو بند باریکش را با انگشتانم لمس می‌کنم، با بی‌خیالی
جواب می‌دهم:

-باشه بعدا!

-نه همین الان.

پشت چشمی نازک کرده و سرم را به نشانه‌ی "نه" تکان می‌دهم.

-زود باش آوینا، همین‌جا پوشش تا تو تنت ببینمش!

بی حوصله تاپ را بر روی ران پایم می‌گذارم و انگشتانم را بر روی
طرح‌های به کار برده شده در آن، می‌کشم.

-حوصله ندارم رایمون، بذار برای بعد!

ابرویی بالا می‌اندازد و همراه با تکان دادن سرش، شمرده شمرده
می‌گوید:

-من بهت قول می‌دم تاپ و که پوشی حوصله‌تم می‌آد سر جاش
عزیزم .

درمانده لب می‌زنم:

-بهتره بخوابیم دیر موقعست، توام صبح زود باید بیدار بشی و بری به
کارهات بررسی.

برق شیطننت را در نگاهش می بینم!

-بریم بخوابیم؟ کجا بخوابیم؟ اصلا چرا باید بخوابیم؟ من کلی باهات کار دارم، الان بخوابی دیگه کی می خوای به من و مشکلاتم رسیدگی کنی؟
دهان باز می کنم تا بگویم: چه کار و چه مشکلی؟
اما با دیدن نوع نگاهش لب به دندان می گیرم و ترجیح می دهم تنها سکوت کنم.

او نیز با بدجنسی تهدیدش را تکرار می کند می کند:

-خب عزیزم، تاپ و می پوشی؟ یا خودم تنت کنم؟

هزاران حس متفاوت درون قلبم در حال جولان دادن ست اما من، باز هم اسیر شیطننت های او می شوم و بر خلاف فریادهای عقل و منطقم که عاجزانه از من می خواهد؛ این قدر زود نسبت به او و رفتارش کوتاه نیایم، تن به خواسته ی قلبم و احساسم می دهم.

به ناچار دستم سمت تاپ آستین حلقه ای خوشرنگم می رود تا از تن بیرونش بی آورم که نرم دستانش را به دور کمرم حلقه می کند و مرا آرام سمت خود می کشاند. من نیز مخالفتی نکرده و در آغوش امن و گرمش باقی می مانم.

هرچه هم که از او دلخور و ناراحت باشم، نمی توانم منکر آرامشی باشم که از گرمای وجودش می گیرم.

دستش بر روی لباسم می نشیند و به آرامی زیر گوشم زمزمه می کند:

-بذار نحوه ی صحیح بیرون آوردن لباس رو خودم بهت یاد بدم.

باز هم مثل همیشه از حس نزدیکی و لمس گرمای بدنش، تمام تنم گر می‌گیرد و گونه‌های تب دارم، گلگون می‌شود. نفس در سینه‌ام حبس شده و ضربان قلبم بر روی دور تندش می‌افتد. انگار که قرار نیست تا ابد او و حس‌هایش برای دلم تکراری شوند.

-آهان حالا شد!

آرام مرا که دیگر حالم دست خودم نیست، در آغوشش می‌چرخاند. سنگینی نگاهش را به خوبی احساس می‌کنم، به نرمی نگاهم را بالا می‌آورم و سمت چشمانش سوق می‌دهم. نگاهش را می‌بینم که با بی‌خیالی و شیطنت به قسمتی پایین تر از گردنم خیره شده و قصد چشم برداشتن از آن را هم ندارد. بالاخره بعد از چند ثانیه، ریز سرش را تکان داده و منظور دار لب می‌زند:

-من عاشق حدسایی هستم که می‌زنم و درست از آب در می‌آن. مثل تموم حدسایی که راجع به تو زدم و تکتک‌شونم همونی شدن که تو ذهن من بودن.

مشکوک خیره‌اش می‌شوم و منتظر مابقی اظهاراتش می‌مانم
_خوشبختانه تو همون مدلی هستی که من می‌خوام. وگرنه مجبور بودم از همین تریبون باهات خداحافظی کنم و بفرستمت بری خونه بابا ننه‌ت. خود را برای شنیدن هر چیز دیگری آماده کرده بودم جز این.

دقیقا نمی‌دانم چه اجباری بر اوست که اگر من همان مدل دلخواهش نبودم، مجبور بود از همین تریبون با من خداحافظی کند؟ یا مرا بفرستد خانه‌ی بابا و ننه‌ام! من همین الان هم در خانه‌ی بابا و ننه‌ام زندگی می‌کنم.

باز هم سنگینی نگاه مملوء از شیطنت و شرارتش را می بینم و تاپم را با شیطنت در مقابل خودم می گیرم و سد نگاهش را به همان نقطه‌ی دوست‌داشتنی و دلخواهش می شکنم.

در مقابل آینه می ایستم و خود را از تمام زوایا با تاپ جدیدی که بر تن کرده‌ام، از نظر می گذرانم و در دل سلیقه‌ی رایمون را تحسین می کنم.
-مرسی خیلی قشنگه .

به سختی از مقابل آینه دل می کنم و به سمت اوپی که تمام مدت نگاهش را میخ حرکات من کرده‌است، می چرخم.

شرارت و شیطنت تنها حس‌هایی هستند که در چشمان به رنگ شبش حکمرانی می کنند.

دستی داخل موهایم می کشم و با پشت چشمی که برایش نازک می کنم، نگاهم را از او گرفته و دستی به تاپ در تنم می کشم.

به خوبی متوجه بلند شدنش از روی تخت و دو قدم بلندی که به سمتم بر می دارد می شوم اما اصلا به روی خود نمی آورم. انگار که او حضور خارجی ندارد و من هم نمی بینمش!

سرم را بالا نمی گیرم حتی تلاشی برای جمع کردن موهایی که نیمی از پیشانی و چشم و ابرویم را پوشانده‌اند هم نمی کنم. تنها یک قدم کوتاه بر می دارم تا خود را به تخت برسانم که مچ ظریف دستم اسیر انگشتان مردانه و قدرتمندش می شود.

از حرکت می ایستم. نفسم عمیقی می گیرم و همان نفس را عمیق تر از چند لحظه‌ی پیش بیرون می دهم.

نه به سمتش نمی‌چرخم و نه تلاشی برای رهایی می‌کنم از دستش
می‌کنم در عوض او خود به سمت می‌چرخد و با یک حرکت، مرا نیز
سمت خود می‌چرخاند.

نگاهم ناخودآگاه سمت چشمان برافش کشیده می‌شود. چشمانی که به
تکتک اجزای چهره‌ام سرک می‌کشد و در آخر بر روی لبانم ثابت
می‌ماند.

هرم نفس‌های داغش بر روی پوست تبادارم، بازی به راه انداخته و
آهنگ خوش حرف‌هایش هوش و حواسم را از هر چه جز او و حضور
دوست‌داشتنی‌اش در این اتاق ست پرت می‌کند.

-خاطره‌سازی رو بلدی؟ یا باید یادت بدم؟

منظور او را از خاطره‌سازی به خوبی متوجه شده‌ام.

با این‌که حس می‌کنم هنوز برای وارد شدن به دنیایی جدید آمادگی لازم
را ندارم اما عشقی که از او در قلبم ریشه دوانده و جوانه‌هایش
جای‌جای تنم را برگرفته باعث می‌شود خود را به دستان او بی‌سپارم که
خواهش و تمنای نگاهش از جایی در قعر قلبش نشات گرفته‌است.

همین تمنای نگاهش برای دل‌من کافی‌ست. از او بی‌که با تمام شیطنتها
و مهربانی‌هایش، خواهش و التماس کردن را بلد نیست ولی دلخواه
دلش را با زبان نگاهش از من می‌خواهد، برایم کافی‌ست.

حوله را دور تا دور موهایم می‌پیچم و بر روی تخت می‌نشینم. دیشب
دل‌م می‌خواست به فرودگاه بروم، اگرچه که می‌دانستم کاری غیر
ممکن‌ست. چرا که قرار بود خانواده‌ام و خانواده‌اش به فرودگاه بروند،
نرفتن من، جز این‌که باعث می‌شد سوءتفاهمی بین اطرافیان پیش بی‌آید
هیچ نتیجه‌ی مطلوب دیگری نداشت. به خصوص که من نیز از آن

آدم‌هایی نیستم که دلم بخواهد ناراحتی و یا مشکلاتم را جار بزنم و همه را متوجه حال خوش یا ناخوشی که دارم بکنم.

مادر و پدر زودتر از من خانه را ترک کرده‌اند. چرا که قصد دارند قبل از رفتن به خانه‌ی افخم، به آزیتا و حامد نیز سر بزنند.

آماده شدنم کمی طول می‌کشد، بنابراین به سرعت از اتاق خارج می‌شوم و در آن را می‌بندم.

پله‌ها را یکی دو تا طی می‌کنم و بعد از عبور از سالن، کنار جا کفشی از حرکت می‌ایستم و

کفش‌های اسپورت مشکی رنگم را به پا می‌کنم، دکمه‌ی آسانسور را زده و وارد اتاق فلزی می‌شوم.

ماشین را از پارکینگ خارج می‌کنم اما همین که به وسط کوچه می‌رسم، با شنیدن صدایی عجیب و غریب، لرزش ریزی به ماشین وارد می‌شود و پس از آن موتورش خاموش می‌شود.

هرچه استارت می‌زنم روشن نمی‌شود. درمانده‌ام و نمی‌دانم چه کنم؟ هیچ‌کس در خانه نیست، وقت تنگ‌ست و من هم از ماشین و تعمیر کردن آن چیزی سر در نمی‌آورم.

به ناچار گوشی‌ام را برداشته و صفحه‌ی پیام گوشی‌ام را باز می‌کنم. صفحه کلید را باز کرده و به سرعت تایپ می‌کنم

-ماشینم وسط کوچه خراب شد. نمی‌دونم باید چی کار کنم؟ فکر نکنم بتونم خودم و به فرودگاه برسونم.

یک ایموجی گریه نیز در انتهای پیامم می‌گذارم و پس از لمس کردن آیکون ارسال، شماره‌ی بهنام را می‌گیرم و منتظر می‌مانم تا پاسخ بدهد.

بوق‌های آزادی که به بوق اشغال ختم می‌شوند، خطی می‌شوند بر روی اعصاب خراشیده و ضعیفم.

نه رایمون پاسخی می‌دهد و نه بهنام. خسته و کلافه سرم را بر روی فرمان می‌گذارم و بی آن‌که تلاشی برای قورت دادن بغض نشسته در گلویم بکنم. به اشک‌هایی که در پس پلک‌هایم اسیر شده‌اند، اجازه‌ی غلتیدن بر روی گونه‌هایم را می‌دهم.

از زمین و زمان حرصی‌ام و دلم در حال ترکیدن. چرا باید حالا که من دیرم شده و حتماً باید تا ساعتی دیگر خود را به فرودگاه برسانم، ماشینم درست در وسط کوچه از کار بی‌افتد و خاموش شود؟ نمی‌دانم چه مدت‌ست داخل ماشین نشسته‌ام که ضربه‌ی آرامی به شیشه‌ی ماشینم می‌خورد.

سر بالا گرفته و به سمت فردی که پشت شیشه‌ی ماشین منتظر ایستاده‌است، می‌چرخم.

آقای همتی را می‌بینم که با پسر جوانش امید کنار یک‌دیگر ایستاده‌اند و با نگرانی خیره‌ام شده‌اند.

شیشه‌ی ماشین را پایین می‌دهم و بعد از سلام و احوال‌پرسی، در جواب پرسش‌شان راجع به این‌که چه مشکلی برایم پیش آمده‌است؟ پاسخ می‌دهم:

- نمی‌دونم. نفهمیده‌بودم خراب باشه که. ولی تا اوادم وسط کوچه یهو یه صدای بدی داد و خاموش شد. هر چی استارت می‌زنم روشن نمی‌شه.

درمانده سری تکان می‌دهم و با ناراحتی ادامه می‌دهم

-همسرم پرواز داره و من قرار بود به فرودگاه برم. اما نمی‌دونم ماشینم رو چه‌کارش کنم؟ بدجایی خراب شده. نمی‌تونم وسط کوچه بذارمش و برم.

آقای همتی که موهای جوگندمی و پرپشتی دارد، با مهربانی لبخند کم‌رنگی بر لب می‌آورد و محترمانه ازم می‌خواهد تا از ماشین پیاده شوم و او نگاهی به ماشین بی‌اندازد.

من نیز بعد از تشکر کردن، نگران و آشفتۀ از ماشین پیاده می‌شوم و به سمت آپارتمانی که هم راستا با ماشینم قرار دارد، قدم بر می‌دارم. به دیوارش تکیه می‌دهم و گوشی‌ام را از جیب مانتویم بیرون می‌آورم. اگرچه که در سایه ایستاده‌ام اما باز هم دیدن صفحه گوشی به علت وجود نور زیاد، سخت و مشکل‌ست.

ابتدا نور گوشی را تا آخرین درجه‌ی خود زیاد می‌کنم و پس از آن شماره‌ی بهنام را می‌گیرم.

از شدت حرص و عصبانیت، گوشه‌ی لبم را به دندان گرفته‌ام و هر از گاهی نیز آن را می‌جویم.

یکبار نشده به او نیاز داشته‌باشم و در دسترس باشد. هر وقت که باید باشد نیست و هر وقت که نباید باشد هست. همیشه گوشی لعنتی‌اش را بر سر دست دارد اما مبادا روزی برسد که با او کار مهمی داشته‌باشی تا برنامه‌ریزی او در همان روز، به گونه‌ای باشد که اثری از گوشی و تکنولوژی در آن نباشد.

بوق‌های پایانی تماس‌ست که به طور معجزه آسایی، تماس وصل شده و صدایش در گوشی می‌پیچد.

-جانم؟

بی آنکه منتظر جوابی از من بماند، لحنش شوخ می‌شود و در ادامه می‌گوید:

-گوشی رو ترکوندی از بس زنگ زدی. مگه من پیغام‌گیر نداشتم سرم شلوغه قطع کن خودم تماس می‌گیرم؟

تُن صدایم را پایین می‌آورم اما به خاطر پاسخ ندادن تماس مواخذه‌اش می‌کنم

-معلوم هست کجایی تو بهنام؟ یه بار شد من با تو کار داشته باشم و تو مثل آدم جواب بدی؟ هر بار آدم و دق می‌دی تا جواب یه زنگ و پیام بدی.

"اوه" کشیده‌ای می‌گوید و با بی‌خیالی لب می‌زند

-خب حالا مگه چی شده؟ بگو ببینم به کدوم در بسته‌ای خوردی تا کلیدش و بهت بدم.

برای مزه‌پرانی هایش چشمی می‌چرخانم و بی‌حوصله و عصبی ماجرا را برایش تعریف می‌کنم و پس از آن ملتمسانه از او می‌خواهم

-لطفا زودی خودت و برسون خونه. داره دیرم می‌شه. می‌ترسم تا برسیم فرودگاه، رایمون رفته باشه.

-پنج دقیقه دیگه خونه‌ام. نگران نباش. تو ماشین و بسپار به آقای همتی و بگو که من خیلی زود خودم و می‌رسونم. خودتم یه تاکسی بگیر و تا دیر نشده خودت و برسون فرودگاه.

از بهنام تشکر کرده و همان کاری که او از من خواسته بود را انجام می‌دهم.

نزد آقای همتی و پسرش می‌روم و پس از تشکر کردن از لطف و محبت هر دوی آن‌ها، ازشان می‌خواهم حواس‌شان به ماشین باشد تا بهنام خودش را برساند.

خود نیز به قدم‌هایم سرعت بخشیده و خودم را به انتهای کوچه می‌رسانم.

حوصله‌ی زنگ زدن به تاکسی تلفنی را ندارم، همچنان که در حال گذر از کنار جدول پیاده رو هستم، نگاهم را به خیابان می‌دوزم تا یک تاکسی خالی از مسافر پیدا کنم.

طولی نمی‌کشد که یک تاکسی سبز رنگ، با همان شرایط مد نظرم توجهم را به خود جلب می‌کند. کمی به سمت خیابان پیشروی می‌کنم تا دستی را که برایش بلند شده، ببیند و بایستد اما در همان لحظه که تمام تلاش من معطوف جلب توجه کردن راننده تاکسی است، ماشین مشکی رنگی پیش رویم از حرکت می‌ایستد و با پایین دادن شیشه ماشین، لبخند پر شیطنت رایمون نمایان می‌شود

بی‌شک می‌توانم حضور او را در این ساعت از روز آن هم در این خیابان و منطقه، یکی از غیرمنتظره‌ترین اتفاقات امروزم تلقی کنم چرا که اگر درستش باشد او الآن باید در فرودگاه می‌بود نه این‌جا و در مقابل من، آن هم با لبخند شرور و پر شیطنت معروف و همیشگی‌اش!

در حالی که بهت و شگفتی بک‌گراند چشمانم شده و با لبخند دندان‌نمایی که به وسیله‌ی آن به لب‌هایم طرح زیبایی با دو چال لب، زده‌ام، به سمت رایمون و ماشینی که برایم ناآشنا به نظر می‌رسد قدم بر می‌دارم.

همین که دستم را سمت دستگیره‌ی در ماشین کش می‌دهم، رایمون نیز نگاهش را با بی‌تفاوتی از من گرفته و کمی خود را به سمت جلو خم می‌کنم. پل ارتباطی نگاه باجذبه و جدی‌اش را به نقطه‌ای در پشت سر من می‌دوزد به گونه‌ای که انگار من وجود خارجی ندارم و او هم مرا نمی‌بیند؛ حالت چهره‌اش تغییر می‌کند، آن چنان که گویی از اول هم هیچ لبخندی زینت‌بخش چهره‌ی مردانه‌اش نشده‌است. شخص ثالثی را که احتمالاً در پشت سر من قرار دارد، مخاطب قرار داده و صدایش می‌زند - ببخشید خانوم؟

دستم در هوا خشک می‌شود، گیج و متعجب می‌شوم اما به سرعت، سرم را به عقب می‌چرخانم تا خانومی را که توسط رایمون مورد خطاب قرار گرفته ببینم.

نگاهم به نگاه پیرزن خوش‌پوش و لاغر اندامی می‌افتد که در حال گذر از پیاده‌روست اما با شنیدن صدای رایمون، از حرکت می‌ایستد و منتظر او را می‌نگرد و من در دل به زیرکی رایمون و فریب خوردن خود می‌خندم. چرا که رایمون می‌توانست او را "مادر" صدا بزند و نه "خانوم" اما این کار را نکرد تا باعث حساسیت من بشود و حس کنجکاوی‌ام را برانگیخته بکند.

-اگه کمکی از دستم بر می‌آد، بنده در خدمت مادر جان.

پیرزن با مهربانی نگاهش به رایمون می‌دوزد. لبخندی از ته دل می‌زند که باعث می‌شود چین‌های دور چشم و خط لبخندش عمیق‌تر از قبل چین بخورند و سپس، بعد از تشکر کردن از او، برایش دعای خیر می‌کند و به آپارتمانی که چند متر بیشتر با آن فاصله ندارد، اشاره کرده و توضیح می‌دهد:

-دستت درد نکنه پسرم، خدا بهت خیر بده، خونه همین جاست .

رایمون نیز سری تکان داده و با ملایمت پاسخ او را داده و از دعای خیری که در حقش کرده؛ تشکر می‌کند. این تواضع و مهربانی از او، آن هم در مقابل یک فرد غریبه برایم عجیب اما قابل هضمست چرا که شخص مورد نظر یک پیرزن سالخورده و دوست داشتنی‌ست.

پیرزن دوان دوان به سمت خانه‌اش قدم بر می‌دارد و رایمون با لحنی سوالی مرا مخاطب قرار می‌دهد:

-ببخشید خانوم؟

نگاهم را از پیرزن می‌گیرم و یک تای ابرویم را به بالا می‌اندازم. دست به کمر می‌شوم، سمت او می‌چرخم و به فیلمی که راه انداخته و گویا هنوز قصد تمام کردنش را ندارد، چشم می‌دوزم.

نگاه شرور و بدجنسش را مستقیم به سمت چشمان خندانم نشانه رفته و لب می‌زند:

-تا کسی شخصی‌تون بشم، مسافر می‌شین؟

به سختی صدای خنده‌ی بلندی که ممکنست هر لحظه شلیک شود را با قرار دادن دست مشت شده‌ام در مقابل دهانم، گرفته و به آرامی می‌خندم.

در ماشین را باز می‌کنم و به آرامی بر روی صندلی جای می‌گیرم. در حالی که کیفم را بر روی ران پایم می‌گذارم، دستی به شالم می‌کشم و سرم را به سمت اوپی که حواسش را جمع رانندگی‌اش کرده؛ می‌دهم.

-تو این‌جا چه‌کار می‌کنی؟ مگه نباید الان فرودگاه باشی؟

نگاهی به آینه‌ی وسط ماشین می‌اندازد و میدان را دور می‌زند.

-نمی‌دونم، احتمالاً این هم یکی از توطئه‌های آمریکاست.

صدا دار می‌خندم و سرم را به پشتی صندلی می‌چسبانم.

-اومده‌بودم توطئه‌ی تو رو خنثی کنم که دیدم خودت، زودتر از من خنثی‌ش کردی.

منظور او را به خوبی می‌گیرم اما اصلاً به روی خود نمی‌آورم، چشمانم را کمی باریک‌تر از حالت معمول می‌کنم و سوالی می‌پرسم:

-چه توطئه‌ای؟

گوشه‌ی لبش به نرم به بالا کشیده می‌شود.

-مثل این‌که لازمه دیشب و مجدد بهت یادآوری کنم، از پاچه گاز گرفتات تا خاطره‌سازی... از اون نگاه انتقام جویانه‌ت که تا آخری مثل یه ببر زخمی من و زیر نظر گرفته‌بود...

سرش را کامل سمت می‌چرخاند و چشمانش را تا آخرین حد ممکن گرد می‌کند

-یه بار دیگه من و اون جوری نگاه کنی، چشمت و از تو کاسه برات در می‌آرم ضعیفه! فهمیدی؟

خنده‌ام شدت می‌گیرم و دست مشت‌شده‌ام مماس با لبم قرار می‌گیرد.

در حالی که لبخند کمرنگی مهمان لب‌هایش شده؛ سکوت می‌کند و دیگر هیچ نمی‌گوید، من نیز کم کم خنده‌ام قطع می‌شود و آرام می‌گیرم.

نگاهم به ساعت ماشین می‌افتد که نشان می‌دهد زمان کمی تا ساعت پروازش باقی مانده، اگرچه که در ایران پروازها اکثراً با تاخیرست اما با این وجود، من باز هم استرس این موضوع را دارم که نکند به پروازش

دیر برسد یا مشکلی برایش پیش بی‌آید. اگرچه که خواسته‌ی قلبی من اینست که او باشد، باشد و در کنارم بماند آن هم برای همیشه اما حالا که نمی‌شود پس ترجیح می‌دهم بی‌هیچ دردسر و مشکلی به سلامتی سفرش را برود، کارش را انجام بدهد و باز هم با سلامتی کامل به خانه برگردد.

با وجود کمبود وقت، یاد پیرزن و تعارفی که رایمون به او زده‌بود می‌شوم به این‌که اگر خانه‌ی پیرزن در آن نزدیکی‌ها نمی‌بود چه می‌شد؟ چه‌گونه می‌خواست هم پیرزن را به خانه‌اش برسد و هم سر وقت در فرودگاه حاضر شود؟

همین سوال را از خود او می‌پرسم و طلبکارانه منتظر پاسخی از او می‌مانم. نه این‌که با اصل نیت و کار خیری که می‌خواست انجام دهد مشکل داشته‌باشم، نه اما به نظرم آتشفشان لطف و محبتش بد موقعی فوران کرده‌بود.

هر چه من از او و رفتارش شاکی‌ام، خودش ریلکس و خونسردست. با بی‌خیالی شانه‌ای به بالا می‌اندازد و با عوض کردن دنده، به سرعت ماشین می‌افزاید:

-من بهش تعارف کردم چون می‌دونستم خونه‌اش کجاست!

آمادگی شنیدن هر پاسخ دیگری را دارم جز این، جا می‌خورم و متعجب نگاهش می‌کنم.

-از کجا؟ چه‌جوری می‌دونستی؟ من‌که این‌همه ساله تو این منطقه زندگی می‌کنم، نمی‌دونم کی، کجا زندگی می‌کنه، اون موقع می‌شه بپرسم، تو از کجا محل زندگی اون خانوم رو فهمیدی؟

نگاهش میخ خیابان پیش رویش شده و با اخم کمرنگی که جدیت چهره‌اش را به رخ می‌کشد، از ماشین‌ها یکی پس از دیگری سبقت می‌گیرد.

-از نگاه امیدوارش به اون آپارتمان که یک‌سره بهش خیره شده‌بود و حاضر نبود ازش چشم برداره. از وسواسی که برای ست کردن رنگ کیف و سرسوییچی کلید خونه‌ش با رنگ پرده‌های اتاقش، به خرج می‌ده. هر ماه رنگ پرده‌اش هم‌زمان با رنگ کیف و سرسوییچیش عوض می‌شه. ماه قبل، همه‌شون یاسی رنگ بودن اما این هفته شکلاتی. فامیلی‌اش رو روی قسمت بالایی سرسوییچیش حک کرده و طبقه‌ی چهار اون آپارتمان زندگی می‌کنه. همیشه هم تو همین روز و همین ساعت برای خرید کردن از خونه بیرون می‌آد و از اون‌جایی که هر هفته مابین خریدهاش، غذای طوطی و گربه‌هم دیده می‌شه پس می‌شه نتیجه گرفت به نگه‌داشتن حیوون خونگی علاقه داره و از سر و کله زدن با اون‌ها لذت می‌بره...

به سمت منی که دهانم از این همه اطلاعات به دست آمده آن هم تنها به سبب دقت و تیزبینی بی‌نظیرش باز مانده؛ می‌چرخد و سرش را کمی خم می‌کند. برقی که در گوی‌های مشکی رنگش به رقص در آمده‌اند را می‌بینم و اعتماد به نفسی که به خوبی از شبرنگ‌هایش ساطع می‌شوند را عمیقا دریافت می‌کنم

-دیدی؟ زیادم سخت نبود فهمیدن این‌که اون پیرزن خونه‌اش کجاست!

گیج و ناباور سر تکان می‌دهم! باور کردنش برام سخت‌ست. هضم این همه اطاعات از آن پیرزن، به خصوص توسط اویی که تنها چندماه‌ست که به سبب ازدوجمان رفت و آمدش به این منطقه آغاز شده، واقعا برام غیرقابل هضم‌ست.

-اما تو از کجا فهمیدی که اون همیشه این روز و همین ساعت برای خریدن کردن از خونهش بیرون می‌آد؟ تو که تا حالا هیچوقت نشده این موقع از روز این‌جا باشی، پس از کجا متوجه این موضوع شدی؟
 با دقت ماشین را در جا پارک؛ پارک می‌کند و ترمز دستی را می‌کشد
 -از اون جایی که سوپر مارکتی قبل از این‌که خانوم سعادت وارد مغازه بشه، خریدهاش رو واسهش آماده کرده‌بود و موقع تحویل دادنشون پسوند همیشگی رو به خریدها چسبوند و خانوم سعادت هم بدون این‌که قیمت خریدهاش رو بپرسه هزینه رو پرداخت کرد و از مغازه بیرون اومد.

دستی به پیشانی‌ام می‌کشم و نفس هیجان‌زده‌ام را از اسارت شش‌هایم آزاد کرده و به نرمی بیرون می‌دهم.

در همان لحظه به خاطر او و وجود با ارزش و پرقدرتش، سرتاسر وجودم پر می‌شود از غرور و اعتماد به نفس.

زمانی که به فرودگاه رسیده‌بودیم، با دیدن بارمان و حضور غیرمنتظره‌اش در آن‌جا متعجب شده و دلیل آمدنش را نیز از رایمون پرسیده‌بودم که او هم برایم توضیح داد قرارست سفرش به انگلیس را با بارمان برود و نه محمد. راجع به ماشینی که با آن به دنبالم آمده‌بود نیز پرس‌وجو کرده‌بودم و از جوابی که دریافت کرده‌بودم متوجه شده‌بودم، صاحب آن محمدست و ماشین را از او قرض گرفته‌است.

به هنگام خداحافظی نیز به شدت سعی کرده‌بودم بر خلاف مادرش و دوقلوها، بغض خود را در گلو خفه کرده و از ریزش اشک‌هایم جلوگیری بکنم .

باورش برای خودم هم سخت بود که بتوانم با او خداحافظی بکنم، رفتش را ببینم، هنوز نرفته دلتنگش بشوم و گریه نکنم اما توانسته بودم و بخش اعظم این توانستن را مدیون خود او بودم چرا که به قدری عادی و معمولی رفتار می‌کرد که گویا واقعا قرارست به شاه عبدالعظیم برود. به تمام توصیه‌هایم نیز با صبر و حوصله گوش سپرده بود و گفته بود سعی می‌کند زود به زود خبرم را بگیرد و از حالم جویا بشود. در جواب ابراز دلتنگی‌ام نیز تنها خندیده بود و گفته بود در نبودش نهایت استفاده را از تنهایی‌ام ببرم و برای یک دوره‌ی کوتاه از مجردی خود لذت ببرم. می‌گفت نفس بکش و در این دو هفته برای خودت زندگی کن. در جواب توصیه‌هایش تنها به زدن یک لبخند کوچک اکتفا کرده بودم و سرم را به نشانه‌ی تایید تکان داده بودم اما در دلم اصلا با او و حرف‌هایش موافق نبودم.

من دلم نه تنهایی بدون او را می‌خواست و نه تجربه کردن دوباره‌ی دوران مجردی را. من حتی دلم بدون او نفس کشیدن را هم نمی‌خواست اما وقتی او می‌توانست این قدر قوی و محکم باشد وقتی دلش می‌خواست قدرت مرا نیز ببیند پس چرا باید ضعیف می‌بودم و با ریختن اشک و گریه کردن تنها ضعف خود را نشان می‌دادم. به خصوص که دیدن گریه‌های مادرش و دوقلوها به اندازه‌ی کافی باعث ناراحتی‌اش می‌شد. تا آخرین لحظه هم دست از نگاه‌های شیطنت‌آمیزش بر روی نقطه نقطه‌ی اندام و چهره‌ام بر نمی‌داشت و تا می‌توانست شیطنت می‌کرد و باعث می‌شد استرس من برای این‌که شاید کسی متوجه شیطنت‌هایش بشود، بیش‌تر بشود.

مادر نیز همپای ترانه‌خانوم موقع خداحافظی با او گریه می‌کرد و به او توصیه می‌کرد مواظب خود و سلامتی‌اش باشد به گونه‌ای که هر که

نمی‌دانست فکر می‌کرد رایمون یک پسر بیست ساله‌ست و این سفر نیز اولین سفر خارجی او می‌باشد.

مادر و پدر بارمان نیز به شدت از رفتن پسرشان متأثر و ناراحت بودند اما نقطه مشترک تک‌تک‌مان در آن لحظه تنها این بود که هر دوی آن‌ها به سلامت سفرشان را بروند، به آنچه می‌خواهند برسند و باز هم به سلامت برگردند.

بر روی تخت دراز می‌کشم و قطره‌اشکی که راه خود را از گوشه‌ی چشمم باز کرده، با نوک انگشتم پاک می‌کنم. بر روی یک دست می‌خوابم و پتویم را تا به روی شانه‌هایم بالا می‌کشم. نگاهم که به جای خالی‌اش می‌افتد، تند و تیز چشمانم را بر روی هم می‌بندم تا ذهن کجی کردنش را نبینم و غم را به مهمانی قلبم دعوت نکنم اما خب من از کجا می‌دانستم که قرارست با سیاه شدن دنیای چشمانم، حتی حقیقت پر رنگ‌تر از آنچه که هست به سراغم بی‌آید؟

از خاطره‌ی دیشب گرفته تا تک‌تک خاطره‌هایمان، از لحظه‌ی آشنایی‌مان گرفته تا خداحافظی‌مان در فرودگاه را در ذهن مرور می‌کنم، آن قدر مرور می‌کنم که بالاخره در گرگ و میش صبح، پلک‌هایم سنگین شده و بر روی هم می‌افتد.

با صدای زنگ گوشی‌ام که بعد از هر بار زنگ خوردن قطع می‌شود و طولی نمی‌کشد که باز هم زنگ خوردن را از سر می‌گیرد، یکی از چشمانم را به سختی باز کرده و با دست به دنبال گوشی‌ام که صدایش از همان نزدیکی‌ها می‌آید، می‌گردم.

بالاخره پیدایش می‌کنم و چشم بسته دستم را بر روی آیگون تماس
می‌کشم. گوشی را به گوشم نزدیک می‌کنم و با صاف کردن گلویم، لب
می‌زنم
-بله؟

صدایم به شدت خواب‌آلود و خشدارست، باز کردن چشمانم نیز بر کمبود
خواب، در آن لحظه برایم سخت‌ترین کار دنیا به نظر می‌رسد.
-آوینا؟...کجایی؟

صدای گرفته و بغض‌آلود آویتا را که می‌شنوم، خواب از سرم می‌پرد و
مژه‌هایم به پشت چشمم می‌چسبد.

- خونه‌ام، چه‌طور مگه؟ خوبی تو؟ چرا داری گریه می‌کنی؟ صدات چرا
این‌قدر گرفته؟

صدای زار و نالانش نشان از حال خراب و پریشان‌اش می‌دهد. در جواب
سوال‌هایی که با بهت و نگرانی ادایشان کرده‌ام، بغضش می‌شکند و در
میان هق‌هقی که نفسش را سخت در گلویش می‌برد، بی آن‌که دلیل
گریه‌هایش را توضیح بدهد تنها از من می‌خواهد هرچه زودتر خود را به
خانه‌اش برسانم که قلبش در حال ترکیدن است و فقط دلش مردن و در این
دنیا نبودن را می‌خواهد.

دستپاچه می‌شوم و با دلشوره‌ی وحشتناکی که پنجه‌هایش را بی‌رحمانه
در اعماق وجودم فرو برده، به او اطمینان می‌دهم که خیلی زود خودم را
به خانه‌اش می‌رسانم و خواهش می‌کنم که حتما آرامش خود را حفظ کند
و با کشیدن نفس‌های پی‌درپی و عمیق، آرامش از دست‌رفته‌اش را به
خود باز گرداند.

بعد از قطع کردن گوشی، بی آن که وقت را تلف بکنم وارد سرویس بهداشتی می شوم تا دست و صورتم را بشورم و خودم را برای رفتن به خانه‌ی آزیتا آماده بکنم.

تنها خوش‌شانسی امروزم اینست که همه‌ی افراد خانواده‌ام جز بهنام به بهشت زهرا رفته‌اند تا به عمه‌بهاره سر بزنند و آرامشی هر چند اندک را به مادر چون که این روزها بیش از روزهای قبل، برای گل پرپر شده‌اش بی طاقتی می‌کند و دلش تنگ عزیز دردانه‌اش شده، برگردانند. در جواب بهنام که با لجبازی می‌گوید:

-من هم می‌خوام بی‌آم خونه‌ی آزیتا.

گره ظریفی به ابروهایم می‌دهم و به سمت جا کفشی قدم بر می‌دارم.

-اگه خواستی بعدا خودت تنهایی برو، من الان کارش دارم و باید تنها ببینمش.

لحنش نیش‌دارست!

-مطمئنی که تو آزیتا رو کارش داری؟ و احيانا اون به تو زنگ نزده که بری پیشش؟

کفش‌هایم را از داخل جاکفشی بر می‌دارم و بر روی زمین می‌گذارم.

-سر به سرم نذار بهنام، حوصله ندارم. برو دنبال کار و زندگیت. این‌جا وایسادی من و سوال جواب می‌کنی که چی بشه؟

بر روی زمین می‌نشینم تا از دست‌هایم برای به پا کردن کفش‌هایم کمک بگیرم.

-اینجا و ایسادم ببینم نتیجه‌ی صبر کردن و بها دادن به اون حامد
عوضی چی شد؟ یا قراره چی بشه؟ تونستی با مخفی کاری هات آزیتا رو
بدبخت کنی یا نه هنوز نهضت ادامه داره و کسی نباید از اون آشغال
و...

دومین کفشم را نیز به پا می‌کنم و با عصبانیت از جای بر می‌خیزم، به
عقب می‌چرخم و با گرفتن انگشت سبابه‌ام به سمتش، تهدیدوار نامش را
صدا می‌زنم.

-ببین بهنام!...

شاک‌ی صدایش را بالا می‌برد و گره کوری به جان ابروهای مرتب و
تمیزش می‌دهد

-بهنام و چی؟ هان؟ آزیتا عاشقه، کوره، کره، نمی‌فهمه چی درسته چی
غلط، آخه تو چرا عقلت و دادی دست اون؟ از یه خری دارین طرفداری
می‌کنین که آدم از ده فرسخی‌ام می‌تونه بفهمه دلش به زندگی با آزیتا
خوش نیست...

عصبی با چند قدم بلند خودش را به منی که درمانده و کلافه، بر سر
جای خود ایستاده‌ام می‌رساند

-بسه آوینا؛ به خدا بسه! تمومش کن این مسخره بازی رو. اون بدبخت
به تو رو آورده که مثلا عقل کل هستی و مو رو از ماست می‌کشی
بیرون، اون موقع تو نه تنها اجازه نمی‌دی من برم فک اون بی‌غیرت
از خدا بی‌خبر و پایین بی‌آرم، به مامان و بابا هم هیچی نمی‌گی. حداقل
به رایمون می‌گفتی تا اون بهت بگه چه قدر از راه و اشتباه رفتی...

در حالی که عصبی و دلخور دستش را در هوا تکان می‌دهد، به عقب
چرخیده و راهش را سمت راه‌پله کج می‌کند.

-برو خونه‌ی آزیتا اما این و بدون وقتی مامان و بابا اومدن من از سر تا ته ماجرا رو واسه‌شون تعریف می‌کنم، توام هرکاری که دلت می‌خواد بکن. من ترجیح می‌دم بابا بفهمه من چه غلطایی کردم تا این‌که خواهرم تو خونه‌ی اون کله‌پوک بسوزه و دم نزنه اما اون بی‌غیرت عین خیالشم نباشه...

با مهربانی استایل مردانه و چهارشانه‌اش را با نگاهم دنبال می‌کنم. دلم برای برادر کوچک و دردانه‌ام که حالا آن‌قدر بزرگ شده‌است که این‌گونه برای خواهر بزرگ‌ترش غیرتی می‌شود و هوار می‌کشد، آب می‌شود.

با تمام بی‌ادبی‌هایش نسبت به حامد، باز هم نمی‌توانم منکر حس خوبی که از او، نگرانی و احساس مسئولیتی که نسبت به مشکلات تکتک اعضای خانواده می‌گیرد و واکنش نشان می‌دهد، بشوم.

سری برای اوضاع نابسمان خانه، تکان می‌دهم و با کلافگی نفسم را در فضای سالن رها می‌کنم.

نگاهی به ساعت دیواری سالن می‌اندازم و سری از تاسف برای دیوانه‌ای که باعث شده دیرم بشود، تکان می‌دهم.

به اندازه‌ی کافی وقت را از دست داده‌ام پس بی آن‌که خود را معطل موضوع دیگری بکنم از سالن خارج می‌شوم.

دستم را بی‌وقفه بر روی زنگ می‌فشارم تا بالاخره در باز می‌شود و آزیتا با حالی خراب و چشمانی پف کرده در چهارچوب در ظاهر می‌شود. چشمانش را به زور از هم باز نگه‌داشته، لبانش خشک شده و رنگی به رو ندارد. صورتش از گریه‌ی زیاد سرخ‌ست و زیر چشمانش گود افتاده.

برق نگاهش خشک شده‌است و با مرده‌ای که شاید از دار دنیا تنها نفس کشیدنش را به ارث برده‌باشد، هیچ فرقی ندارد.

مات و مبهوت نامش را صدا می‌زنم و با یک قدم کوتاه خودم را برای در آغوش کشیدنش، به او می‌رسانم.

دستانم برای حلقه شدن به دور شانیه‌هایش پیش‌قدم می‌شوند. او نیز بی‌حال و خسته خود را در آغوشم رها می‌کند با این تفاوت که این بار بر خلاف بارهای قبل، نه اشکی می‌ریزد و نه گریه می‌کند، همین سکوت و صامت بودنش ریشه‌ی شدیدی به جانم می‌اندازم و اضطراب و نگرانی قلبم را در مشت خود مچاله کرده و با تمام توان می‌فشارد.

او را که جانی در تنش نمانده، به سمت قسمت مبلمان سالن هدایت می‌کنم و به آرامی کمکش می‌کنم تا بنشیند. خود نیز کنارش می‌نشینم و خواهرانه دستانش را در دست می‌گیرم. با نگرانی نگاهم را در تکتک اجزای چهره‌ی زیبا اما پژمرده و خسته‌اش به حرکت در می‌آورم و بی‌طاقت لب می‌زنم:

-آخه چی شده قربونت برم؟ تو چرا این شکلی شدی؟ ببین چه به روز خودت آوردی؟

تکان ریزی به دستش می‌دهم و ملتمسانه به او می‌گویم که گویا تمام کشتی‌هایش غرق شده‌اند، خیره می‌شوم

با من حرف بزن آزیتا. بگو چه اتفاقی افتاده که تونسته این‌جوری تو رو بهم بریزه و باعث حال خرابت بشه؟

با عجز و ناامیدی چشمانش را بسته و متاسف سرش را به طرفین تکان می‌دهد. لب زیرینش را به دندان می‌گیرد، دستانش را از دستم بیرون

می‌کشد و کمی خودش را به سمت عسلی مبل خم می‌کند. برگه‌ای را از روی میز بر می‌دارد و با کلافگی آن را به روی ران پایم می‌اندازد. متعجب نگاهم را بین برگه و چشمان اشکی‌اش به حرکت در می‌آورم و به آرامی برگه‌ی آزمایش را بین دستانم جای می‌دهم.

او رویش را از من بر می‌گرداند و چشمان متحیر و شگفت‌زده‌ام، بر روی نوشته‌های برگه‌ی آزمایش می‌چرخد.

ناباور سر تکان می‌دهم و با لبخندی که از ذوق و شوقی وصف ناشدنی بر پهنای صورتم نشسته‌است، برگه را در هوا تکان داده و متعجب و شاک‌ساز سر تا پای او را از نظر می‌گذرانم.

-دیوونه شدی آزیتا؟ تو چه‌جوری دلت می‌آد با داشتن این برگه آزمایش این‌جوری گریون و زارون باشی؟

برگه را به روی عسلی بر می‌گردانم و او را سخت در آغوش می‌کشم.

-بهت تبریک می‌گم عزیزدلم، تو داری مامان می‌شی. به خدا که هیچی بهتر از این خبر نمی‌تونست من و امروز، تا این حد خوش‌حال بکنه.

او را محکم‌تر به خود می‌فشارم و با شنیدن صدای گریه‌ی دوباره‌اش، بهت زده، او را از خود دور می‌کنم، متعجب شانه‌هایش را در دست می‌گیرم و تکان ریزی به او می‌دهم.

ناباور سری تکان می‌دهم و گیج و منگ می‌پرسم:

-آخه دختر خوب، تو که باز داری گریه می‌کنی؟ مگه همین و

نمی‌خواستی؟ مگه تو نمی‌گفتی حامد ازت سرد شده؟ مگه نمی‌گفتی بچه که بیاری همه چی حل می‌شه؟ این‌که تو الان بارداری، نشون می‌ده

اونقدر ا هم که می‌گفتی حامد ازت سرد نشده و نسبت بهت کم توجه نیست...

شانه‌ای به بالا می‌اندازم و اخمانم را در هم می‌کشم:

-پاشو خودت و جمع کن ببینم. دختر هجده ساله نیستی که یه گوشه رو مبل کز کردی و آبغوره می‌گیری! باید این خبر و به مامان و بابا....

با آوردن نام مامان و بابا، یاد بهنام و تهدیدی که کرده بود می‌افتم. شتاب زده گوشی‌ام را از داخل جیبم بر می‌دارم و در حالی که مشغول باز کردن قفل صفحه نمایش آن و سپس گرفتن شماره‌ی بهنام می‌شوم، آزیتا را نیز مخاطب قرار داده و مشغول توضیح دادن بحث چند ساعت پیش‌مان با بهنام می‌شوم.

طبق معمول بوق آزاد گوشی، اشغال شده و من کلافه باز هم آی‌کون سبز رنگ تماس را لمس می‌کنم.

-وای خدای من از دست این بهنام، می‌ترسم تا پیداش کنم به مامان و بابا همه چی رو گفته باشه!

تماس بهنام را قطع کرده و مشغول گرفتن شماره‌ی خانه‌مان می‌شوم که با شنیدن صدای حرصی و پر از بغض آزیتا، انگشتم قبل از نشستن بر روی صفحه‌ی گوشی، در فاصله‌ی چند میلی‌متری با آن خشک می‌شود.

-چی‌کارش داری؟ بذار بگه چون اگه اون نگه من خودم بهشون می‌گم. این بچه رو هم نمی‌خوام، می‌خوام برم سقطش کنم.

عصبی برگه‌ی آزمایش را از روی عسلی بر می‌دارد و با نفرت آن را از وسط پاره می‌کند.

-نه این بچه رو می‌خوام، نه حامد رو، و نه این زندگی نکبتی و مسخره رو.

با دیدن نگاه غضبناک و برافروخته‌ی آزیتا که با تمام نفرت از نخواستن بچه‌ی معصومی که هنوز نطفه‌ای بیش نیست و حامدی که زمانی عاشقانه می‌پرستیدش، جا می‌خورم. دهانم باز و بسته می‌شود اما نمی‌دانم چه بگویم! نمی‌دانم چه شده و در این مدت چه به او گذشته که حاضر به گرفتن همچین تصمیمات وحشتناک و بزرگی شده اما یک چیز را به خوبی می‌دانم و آن هم این است که بی‌شک موضوع بزرگ و مهمی در این میان است که هضمش برای آزیتا بسی سخت و مشکل‌ست.

وقتی آزیتا برایم از افتضاحی که حامد به بار آورده‌است، تعریف می‌کند. حال خراب من هم دست کمی از او و حال و اوضاعش ندارد.

من هم حالم از بی‌وفایی او خراب‌ست، دلم از معرفت عمیقی که نسبت به خواهرم داشت اما گویا این روزها به تاراج رفته‌بود، می‌سوزد. من هم امیدم از او و مردانگی‌اش ناامید می‌شود.

ای کاش حداقل آن قدر مرد می‌بود که حقیقت را به آزیتا می‌گفت نه این که آب شدن لحظه به لحظه‌اش را به چشم ببیند، صدای گریه‌ها و التماس‌هایش را بشنود، تلاش او را برای برپا نگه داشتن این زندگی عمیقا احساس کند اما به روی خود نیاورد و دم نزند.

مگر می‌شد حامدی که روزی آزیتا را همچون بتی می‌پرستید، امروز زن مطلقه‌ای را به عقد خود در آورده باشد و زنش هم باردار باشد.

در کار حامد مانده‌ام! این که اگر خود آن خانوم به سراغ آزیتا نمی‌آمد و داد و هوار سرش نمی‌کشید که پایش را از زندگی او و عشقش بیرون

بکشد، حامد تا کی می‌خواست این بازی مسخره را ادامه بدهد؟ و مثل آدم‌های ترسو تنها به ساکت ماندن و هیچ نگفتن اکتفا بکند؟
حالی دلم برای خواهری که بعد از یک عمر زندگی عاشقانه، سهمش از تمام فداکاری‌ها و عشق ورزیدن‌هایش، یک مرد بی‌وفا و خیانتکار شده بود؛ عجیب طوفانی‌ست.

مردی که زن دومش هم از ترس و ضعف داشتن‌هایش عاصی شده بود و تصمیم گرفته بود برای نگه داشتن زندگی جدیدی که بر روی پایه‌های سست شده‌ی خانه و زندگی یک نفر دیگر ساخته شده، دست به کار بشود.

پر قدرت سمت انسانی هم جنس خود حمله بکند و تمام جان و هستی او را ویران که نه، نابود کند و سیل‌آسا ذره‌های باقی مانده از غرور و شخصیتش را نیز با خود به تاراج ببرد.

جزء به جزء حرف‌های آزیتا را با تمام دقت گوش می‌کنم و برای هزارمین بار خود را لعن و نفرین می‌کنم که چرا به حرف بهنام گوش نداده و پدر و مادر را در جریان مشکلات آزیتا و حامد قرار نداده‌ام. من نیز در بلایی که به سر خواهرم آمده بود کم مقصر نبودم. من هم باید تلاش بیش‌تری می‌کردم تا تکلیف خواهرم را با رفتار توهین‌آمیز حامد روشن کنم. من هم باید پدر و مادر را مطلع می‌ساختم تا آن‌ها پیش قدم شده و مشکل را حل کنند.

از تمام حسرت‌ها و افسوس‌ها، موضوعی که بیشتر از همه باعث شده آتش افتاده به جانم، هر لحظه بیش‌تر از قبل وجودم را بسوزاند، تنها بارداری اوست.

نمی‌دانم حکمت وجود این بچه، در این زمان و همچنین شرایطی چیست؟
اما هر چه که هست من اصلاً با سقط شدن آن طفل معصوم موافق
نیستم.

وقتی با آزیتا به خانه رفتیم، پدر و مادر نیز کم و بیش از آن چه که بین
او و حامد اتفاق افتاده بود، به لطف بهنام با خبر شده بودند اما هنوز
موضوع اصلی را نمی‌دانستند.

در واقع من و آزیتا با دیدن چهره‌ی عصبی پدر، جرئت تعریف کردن
فاجعه‌ای که رخ داده بود را نداشتیم چرا که تا همین جای کار هم نگاه
غضبناک و سرزنشگرش، نشان از این موضوع می‌داد که به شدت از
دست پنهان‌کاری‌های هردویمان ناراحت و دلخورست. مطمئناً آگه
مشکل اصلی را می‌فهمید توبیخ شدیدی را برای هر دو نفرمان در نظر
می‌گرفت.

تک‌تک‌مان در سالن حضور داریم، حتی مادر جوانی که دیگر رمقی
برایش باقی نمانده تا نابودی یکی دیگر از عزیزانش را به چشم ببیند
اما با این حال تنها سکوتست که در این میان، قدرتش را به رخ می‌کشد
و من به این فکر می‌کنم که امروز چه قدر جای خالی رایمون بیش از هر
ساعت و دقیقه‌ی دیگری، خودنمایی می‌کند. چه قدر نبود حس امنیت و
قدرتش می‌تواند برایم پررنگ و پررنگ تر شود.

به این فکر می‌کنم که چه‌گونه می‌توانم در میان تمام ترس و استرس‌های
امروزم، آشفتگی‌ها و دل‌نگرانی‌های نشات گرفته از آتش سوزانی که
قصد سوزاندن آرزوها و رویاهای قشنگ آزیتا را دارد، دلم تنگِ مردی
بشود که خاطره‌هایش، مردانه تمام زندگی‌ام را پر کرده و تنها تماشای
همان لبخند کمرنگ و ریزش، برای زیر و رو کردن قلب بی‌طاقت من
کافی‌ست.

پدر سرزنشگرانه هر دو را مخاطب قرار داده و برای پنهان‌کاری بی‌موردمان یک توضیح کامل و منطقی می‌خواهد.

آزینا همچون عادت بچگی‌هایش که هنوز هم به همان قوت قبل در او و شخصیتش باقی مانده، در سکوت، گریه‌اش می‌گیرد و هیچ نمی‌گوید و باز هم مثل گذشته، همچون همیشه نگاه منتظر و توبیخ‌گرانه‌ی او سمت من نشانه می‌رود. سمتی منی که همیشه در نبود بهزاد محکوم به توضیح دادن و دفاع از شیطنت‌ها و گندکاری‌های تک‌تک‌مان بودم.

هرچند که الآن هم در یک پیام، خلاصه‌ی بلایی را که حامد بر سر خواهرمان آورده‌بود، برای بهزاد نوشته‌بودم و در آخر هم خواهش کرده‌بودم که هر چه زودتر به همراه نسترن خودش را به خانه برساند و با پدر حرف بزند.

و اما در جواب بازخواست پدر، سعی می‌کنم قوی و محکم باشم. تنها راهی که می‌توان او را کمی آرام کرد همین‌ست که قاطع و پرقدرت از منطق و دلیل کارت حرف بزنی و دفاع کنی.

بنابراین سرم را بالا می‌گیرم و همچون خودش، در چشمانش خیره می‌شوم. تمام نرمشی که در وجودم هست را به صدایم تزریق می‌کنم و بعد از تکیه زدن به پشتی مبل، دستانم را نیز بر روی دسته‌های مبل قرار می‌دهم و بعد از گرفتن نفسی عمیق، دهان باز کرده و دادن همان توضیحات کامل و منطقی را آغاز می‌کنم

-قبل این‌که دلیل پنهون‌کاری این مدت رو واسه‌تون بگم، ازتون خواهش می‌کنم صبر کنین تا تموم حرف‌هام رو بزنم بعد اگر شما قانع نشدین، چشم من و آزینا هر توبیخی که واسه‌مون در نظر بگیرین، بی‌منت قبول می‌کنیم.

با جدیت سری تکان می‌دهم و بی‌طاقت پاسخ می‌دهد
-منتظرم آوینا فقط امیدوارم منطق‌تون با منطق من جور در بیاد.

تنها همین یک جمله‌ای که می‌گوید کافی‌ست تا استرس بی‌رحمانه روح
و روانم را به اسارت خود در بی‌آورد و عرق سردی زینت بخش
پیشانی‌ام شود.

-خب مطمئنا هیچ بچه‌ای نمی‌خواد با فاش کردن مشکلات زندگیش، حالا
از اون کوچیک‌تره گرفته تا همون بزرگه که ممکن هست لاینحل به
نظر بی‌آد، خانواده‌اش رو درگیر و ناراحت بکنه، مخصوصا که اون
روزها همه‌مون درگیر سرطان عمه بهاره بودیم. به اندازه‌ی کافی فشار
روحي روی تک‌تک‌مون بود، به خصوص شما و مادر جون که خودمون
ذره ذره آب شدن هردوتون رو به چشم می‌دیدم و هیچ‌کاری‌ام از مون بر
نمی‌اومد پس حداقل کاری که می‌تونستیم بکنیم این بود که مشکل آزیتا
و حامد رو بذاریم برای بعد. ترجیح دادیم بهش فرصت بدیم، شاید به
خودش اومد و دوباره به زندگیش برگشت، اون موقع شاید آزیتا و حامد
باهم دیگه خوب می‌شدن و می‌رفتن سر خونه و زندگی‌شون اما مگه دل
شما و مامان از مردی که باعث ناراحتی دخترتون شده، صاف می‌شد؟
مگه شما می‌تونستین فراموش کنین، همون مردی که یه روز دختر مثل
دسته‌گل‌تون رو به دست‌هاش سپردین و ازش قول مردونه گرفتین که از
گل نازک‌تر بهش نگه و مثل چشم‌هاش مراقبش باشه، حالا باعث
گریه‌های شب و روزش شده؟

نفسی عمیقی می‌گیرم و سعی می‌کنم گریه‌های مادر، مادر جون و آزیتا را
ندید بگیرم، چهره‌ی در هم رفته و چشمان به خون‌نشسته‌ی بهنام را
نیز، هم ببینم و هم نبینم تا بتوانم تمرکز حواسم را کنترل کنم و نرمش

سطحی چشمان پدر را که به تازگی مهمان نگاهش شده بود، همچنان برای خود حفظ بکنم.

-همین جوری که شما برای ماها دل می سوزونین، نگران حال و احوال دلمون هستین و این نگرانی ها هم قرار نیست هیچ وقت تموم بشه، برای ما هم نسبت به شما و مامان صدق می کنه، ماهم دلمون نمی خواد روز به روز به غم و غصه هاتون اضافه کنیم. دوست داریم یه فشاری رو از روی شما بر داریم نه این که فشار زندگی رو صد برابر واسه تون سنگین تر بکنیم. دلمون می خواد تا اون جایی که در توان مون هست بجنگیم و خودمون مشکلاتمون رو حل کنیم، اما اگه نشد، مثل همین الان که نشده، مثل خیلی وقت های دیگه که قرار نیست بشه، پیام تو همین خونه ای که یه تکیه گاه محکم مثل شما و یه مهربون دلسوزی مثل مامان رو داره، از تموم سختی ها و مشکلات، حتی شده برای چند روز، چند ساعت یا شایدم فقط چند دقیقه، به دوتا آغوش امنی که خیال مون راحت تا عمر داریم هم قرار نیست به رومون بسته بشه، پناه ببریم.

من با پدر حرف زده بودم و نتیجه ی تمام آن حرف زدن ها باعث شده بود که او، تنها کمی آرام و قرار بگیرد. آزیتا نیز به آشپزخانه رفته بود تا چشم پدر کمتر به چهره ی پف کرده از گریه و حال و روز خرابش بیفتد و دوباره امپر نچسباند اما تمام تلاش من و آزیتا وقتی که بهزاد به خانه مان آمد و تمام آنچه را که اتفاق افتاده بود، برای او تعریف کرد همچون پنبه ای که آتش گرفته، سوخت و دود شد و به هوا رفت و اوضاع وخیم تر از آنچه که بود؛ شد.

پدر به شدت خشمگین شده بود و با چهره ای که از شدت خشم و عصبانیت رو به قرمزی و کبودی رفته بود، به سرعت از جا بلند شده بود تا هر جوری که شده حامد را پیدا کند و بعد از زدن یک سیلی در

گوشش، تنها از او بپرسد که دخترش چه کم داشته که سر او هوو آورده‌است؟ نمک خوردن و نمکدان شکستن تا کی؟ ما برای او چه کم گذاشته‌ایم که به همین راحتی توانسته چشمش را بر روی تمام آن لطف و خوبی‌ها ببندد و زندگی‌اش با آزیتا را با دستان خود خفه کند؟ می‌خواست به او یاد آور شود آن زمانی که دم از عشق و عاشقی نسبت به آزیتا را می‌زد و قول خوشبختی‌اش را می‌داد، چه شد و به کجا رفت؟ تمام آن عشق آتشین فروکش کرد؟ تب داغ دل‌بستگی‌هایش خاموش شد؟ می‌خواست تکلیف خود را با حامد روشن کرده و با او اتمام حجت بکند.

همه بسیج شده‌بودیم تا جلوی او را که از عصبانیت رو به انفجار بود، بگیریم. تنها بهنام بود که بی‌خیال به دیوار تکیه زده‌بود و چشمانش از خوش‌حالی برق می‌زد که پدر می‌خواهد نزد حامد برود و حال او را بگیرد. مخصوصاً که شدت غضب او به حدی بود که احتمالاً اگر می‌توانست حامد را گیر بیاورد، بی‌شک مسالمت‌آمیز و منطقی با او برخورد نمی‌کرد اما بالاخره با تشرهایی که مادر به بهنام زده‌بود او نیز به یاری بهزاد شتافته و کمکش کرده‌بود که پدر را در خانه نگه دارند و جلوی رفتنش را بگیرند.

حدود یک ساعت بعد از آن بحث و درگیری‌ها، پدر خانه را به قصد قدم زدن و بعد از آن، رفتن به مطبخ، ترک کرده‌بود.

هر کدامان بغ کرده و غرق در فکر و خیال، گوشه‌ای از سالن را اشغال کرده و نشسته‌ایم. تنها صدایی که فضای سالن را پر کرده، صدای خنده‌ها و کلمات نا مفهومی‌ست که از تارهای صورتی نغمه خارج می‌شود. کمی چهار دست و پا به سمت مادر می‌رود و با او حرف می‌زند، کمی هم نزد نسترن و بهزاد.

آزیتا نیز گوشه‌ای نشسته و یکریز گریه می‌کند. آرام کردنش از شاخ غول شکستن هم سخت‌تر به نظر می‌آید. چرا که تا نامش را صدا می‌زنی و سعی می‌کنی با او حرف بزنی، گریه‌اش به قدری شدت می‌گیرد که خواه یا ناخواه، از خیر حرف زدن و آرام کردنش می‌گذری!

پایین مبل نشسته‌ام و به آن تکیه زده‌ام. حوصله‌ی هیچ‌کاری را ندارم حتی به آشپزخانه رفتن و چای ریختن یا شاید هم میوه و شیرینی آماده کردن. بنابراین به بهنام اشاره کرده و از او می‌خواهم مسئولیت پذیرایی را بر عهده بگیرد.

با اکراه از جای بر می‌خیزد و به آشپزخانه می‌رود.

با صدای زنگ گوشی‌ام، مادر که در حال گریه کردنست، خم می‌شود و با برداشتن گوشی از روی عسلی، آن را به سمتم می‌گیرد -بیا مامان جان، گوشیت رو بگیر داره زنگ می‌خوره.

سعی می‌کنم با زدن یک لبخند از او تشکر کنم البته اگر طرح کج و کوله‌ای را که به لب‌هایم زده‌ام، هیچ وجه تشابهی با یک لبخند داشته‌باشد.

رمز گوشی را باز می‌کنم و نام رایمون را می‌بینم. طبق قول و قرارمان، از برنامه‌ی ایمو تماس گرفته و منتظرست تا من پاسخش را بدهم. این بار یک لبخند نامحسوس و کم‌رنگ اما واقعی زینت بخش لب‌هایم می‌شود. بی‌شک، هیچ چیزی جز تماس او در این شرایط نمی‌توانست، این‌گونه آرامش حوصله و اعصاب بهم ریخته‌ام را به من باز گرداند.

"با اجازه‌ای" رو به جمع می‌گویم و با دلتنگی، قدم‌هایم را به سمت راه پله تند می‌کنم. دلم به شدت محتاج حرف زدن با اوست. باید تکتک

اتفاقات پیش آمده را برایش تعریف کنم و نظر او را نیز در این باره بپرسم.

وارد اتاق می‌شوم، در را پشت سر خود می‌بندم و ابتدا به سمت کمد لباس‌هایم می‌روم. تاپ و شلوار راحتی‌ام را از داخل کمد خارج کرده و یک راست به سمت میز مطالعه‌ام گام بر می‌دارم. در حالی که گوشی را بر روی یک ستون از کتاب‌هایم قرار می‌دهم، تماس را متصل کرده و به صفحه‌ی گوشی خیره می‌شوم.

چهره‌اش جدی و منتظرست اما همین که نگاهش به نگاه دلتنگم می‌افتد، لبخندی دندان‌نما بر لب می‌آورد و هر دو تای ابرویش را به بالا می‌اندازد.

-داری کجا می‌ری که این‌جوری شال و کلاه کردی؟ اونم بدون اجازه‌ی من؟ تازه بدون خود من؟

در حالی که یک لبخند دائمی، مهمان‌چهره‌ی خسته و دمغم شده، شالم را از سرم بر می‌دارم و مشغول برداشتن گل سر از موهایم می‌شوم.

-تو هستی که با خودم بپرمت؟ یا مثلاً ازت اجازه بگیرم؟ تازه اجازه‌هم نمی‌دی که من بهت زنگ بزنم، من باید همیشه منتظر بمونم تا یه وقتی که سرت خلوت بشه و دلت هوای من و بکنه، خودت بهم زنگ بزنی.

مشغول باز کردن دکمه‌های مانتویم می‌شوم که او نیز با شیطنت نگاهش را سمت انگشتان دستم سوق می‌دهد و با دقت تکتک حرکاتم را زیر نظر می‌گیرد. با لحن خاصی سرش را تکان می‌دهد و قلدرانه لب می‌زند؛

-این قدر غر نزن، داری حواسم و پرت می‌کنی!

آخرین دکمه‌ی مانتو را باز می‌کنم و با بدجنسی می‌خندم. هر چه او با گفتن "داری حواسم و پرت می‌کنی" سعی دارد موضوع بحث را به همان سمت و سویی جهت دهد که خودش می‌خواهد، من هم همان قدر دلم می‌خواهد برخلاف جهتی که باب میل اوست، دست و پا زده و شنا بکنم.

بنابراین تنها به تیکه‌ی اول حرفش که راجع به غر زدن بود، پاسخ می‌دهم؛

-من کجا غر زدم؟ اگرم زدم یه غر زدن آروم با شیب ملایم بود که تو از هر زاویه‌ای هم که بخوای بهش نگاه کنی اصلا غر زدن به حساب نمی‌آد.

همچنان نگاهش میخ مانتویم هست که ببیند کی به کنار می‌رود تا او نیز به مراد دلش برسد.

-آهان، پس که این‌طور!

از این‌که دنباله‌ی بحثم را نمی‌گیرد تا همانی بشود که دلش می‌خواهد، خنده‌ام می‌گیرد.

مانتویم را نیز از تن در می‌آورم و با تکان دادن سرم؛ موهایم را به روی شانه‌های برهنه و قفسه‌ی سینه‌ام پریشان می‌کنم.

چشمانش برق می‌زنند و صورتش به طور قابل توجهی به صفحه‌ی گوشی یا شاید هم لبتابش نزدیک‌تر می‌شود. متفکر سرش را تکان داده و خم کمرنگی به ابروهایش می‌دهد.

تمسخر و شیطنت، تنها تعریف‌هایی‌ست که در لحن صدای بم و مردانه‌اش، قدم علم کرده و خودی نشان می‌دهند.

-خب خانوم همه چی دون، می شه ازت بپرسم اگه من موهات و با ماشین ریش تراش از ته بزنم؛ اسمش می شه چی؟ جنسش نرمه یا سخت؟ شیبش ملایمه یا تند؟

خنده ام می گیرد و به قهقهه می افتم. ابتدا صبر می کنم خنده ام بند بی آید و پس از آن با صدایی که ته مانده ی خنده در آن موج سواری می کند، در جواب او که با جدیت، منتظرم نشسته و خیره ام شده است، دهان باز کرده و می گویم

-می شه جنگ سرد، از جنس سخت، با شیب تند، که احتمالا نتیجه ی مرگباری هم داشته باشه.

ابرویی به بالا می اندازد و همزمان با چین خوردن گوشه ی لبش به سمت بالا، همان دیالوگ تکراری را زمزمه می کند.

-آهان، پس که این طور.

همزمان با باز کردن اولین دکمه ی شلوارم که به شدت ناحیه ی شکم و پهلویم را تحت فشار قرار داده، نفس راحتی می کشم و دستم را سمت تاپم می برم تا آن را از روی میز بردارم و به تن کنم

-پس چرا جنگ نرمت رو تا آخر ادامه ندادی؟ این جور ی که نتیجه نمی گیری. آدم یا یه کاری رو شروع نمی کنه یا شروع کرد تا آخر می ره.

در جواب حرفش می خندم و تاپ را در مشت می فشارم.

گویا شیطنت و شرارتی که از نگاه و کلامش ساطع می شود، واگیر دارست، چرا که به من نیز سرایت پیدا کرده و ویروسی شده ام.

-جنگ نرم که یه طرفه نمی شه. من رقیب نداشته باشم حال نمی کنم.

مثل همیشه منتظرست تا تهدید بشود و مثل پسر بچه‌های تخس، تمام تلاشش را بر مبنایی قرار بدهد که روی طرف مقابلش را کم کند.

در یک حرکت، رکابی‌اش را از تن خارج می‌کند، دوربین را سمت شلوارکش می‌گیرد و با بدجنسی لب می‌زند:

-نظرت راجع به ادامه دادن جنگ نرم چیه؟ البته که من خیلی با جنگ نرم موافق نیستم و جنگ سخت و بیش‌تر می‌پسندم.

باز هم صدای قهقهه‌ی من، تنها صدایی‌ست که فضای اتاقم را پر می‌کند.

-ولی من خسته‌ام و دلم می‌خواد همین الان جنگ و خون‌ریزی رو تمومش کنیم.

تخت پشت بر روی تخت می‌خوابد و دست خود را بالا می‌آورد و گوشی را به حالت سلفی می‌گیرد.

-خب عزیزم، چه خبرا؟

تاپم را به تن می‌کنم و موهایم را که زیر تاپ اسیر شده‌اند، نرم بیرون آورده و از بند اسارت، آزادشان می‌کنم.

در حالی که بی‌خیال شلوار عوض کردن شده‌ام، تمام آن‌چه که اتفاق افتاده‌است را برای او تعریف کرده و منتظر به چهره‌ی خونسرد و آرامش خیره می‌شوم.

بعد از چند ثانیه تفکر، سرش را به سمت راست خم می‌کند و خیلی عادی در جوابم لب می‌زند:

-مردها همین دیگه عزیزم، این‌قدر مهربونن که هر کی بی‌آد سمتشون، دلشون نمی‌آد دست رد به سینه‌اش بزنن. حامدم مهربونه...

لبش را به دندان گرفته و سرزنشگرانه نگاه می‌کند.

-آخه انصافه با یه مرد مهربون این جورى برخورد کنین؟ چه عیبی داره که زیر دست و بال یه نفر دیگه رو هم گرفته؟ هم داره به ازدیاد جمعیت کمک می‌کنه، هم این‌که دعای خیر یه خانواده‌ی دیگه هم پشت سرشه..
چشمانم را گرد کرده و معترض و شاکی نامش را صدا می‌زنم.

-وا رایمون!؟

همین‌که یک چشمک ریز و کوچک می‌زند و با یک لبخند شیطنت‌آمیز، در جواب حرفم می‌گوید:

-اتفاقا منم خیلی از کارش خوشم اومده. تازه الان که انگلیسم هستم، واقعا نیاز دارم تو هر کشوری که رفت و آمدم زیاده، زن و بچه داشته‌باشم، چون واقعا نیازه! چرا بی‌آم این‌جا مثل آواره‌ها برم تو هتل؟ وقتی می‌تونم برم تو خونهی خودم؟ بچه‌هام از سر و کولم بالا برن و خانومم واسه‌م چای مخصوصم و درست کنه؟ اصلا به قول همون معروف دوست‌داشتنی، گل از همه رنگش خوبه، زنم از همه نژادش خوبه.

از شوخ بودن حرف‌هایش، خاطر جمع می‌شوم؛ خنده‌ام را می‌خورم و لب زیرینم را به داخل دهانم فرو می‌برم.

-احیانا اسم اون معروف دوست‌داشتنی، رایمون افخم نیست؟

در حالی که از حالت درازکش برخاسته و می‌نشیند، تکیه‌اش را به تاج تخت تکیه می‌دهد و گوشی را در یک مکان ثابت نگه می‌دارد.

-چه فرقی می‌کنه کی گفته؟ مهم اینه که حرفش درست و منطقیه. آزیتا هم چند تا راه پیش روش هست که می‌تونه هر کدوم رو که خواست، انجام بده...

این بار چهره‌اش کاملا جدی‌ست و هیچ شیطنتی هم از آن رونمایی نمی‌شود.

-آزیتا می‌تونه با وجود تموم اصرار و التماس‌های حامد و خانواده‌اش کلا قید حامد رو بزنه و مهریه‌اش رو بذاره اجر و تو اولین فرصت، طلاقش رو بگیره، یا فقط مهریه‌اش رو بذاره اجرا و تا یه مدت طولانی تو خونه مامان بابات بمونه، مثلا اون قدر طولانی که بچهاش رو به دنیا بی‌آره، تا اون موقع حامد خودش رو از بند اون یکی رها کرده و بچهاش رو هم سقط. یا هم از همین اول شرط بذاره اگه از اون جدا بشه و بچه رو از بین ببره، حاضر به بخشیدنش می‌شه و به خونه زندگیش بر می‌گرده.

دستی داخل موهای سرکش و بازیگوشش فرو برده و تمام آن‌ها را از روی پیشانی‌اش به عقب هول می‌دهد

-ولی اگه قصدش جداییه و فکر می‌کنه دیگه نمی‌تونه به این زندگی ادامه بده، بهتره اون بچه رو هم از بین ببره.

دهان باز می‌کنم تا بپرسم او اگر جای آزیتا می‌بود، کدام راه را انتخاب می‌کرد که خود پیشدستی کرده و می‌گوید:

-از من نپرس اگه جای آزیتا بودم چی کار می‌کردم؟ که هیچ جوابی واسه سوالت ندارم. من که یه مردم و بحثم کاملا با شما جداست. اما تو که با آزیتا هم‌جنس هستی، هیچوقت نمی‌تونی خودت و جای اون بذاری، شرایط رو تجزیه و تحلیل کنی، همه جوانب و در نظر بگیری و در

نهایت بعد از فکر کردن به خودت و حامد، تصمیمت رو بگیری و اون رو به آزیتا عرضه کنی! چون نه تو اون هستی و نه اون تو! نه تو می‌تونی اون حسی که آزیتا به حامد داره رو درک می‌کنی؛ نه اون می‌تونه قضاوت تو رو تو مغز و قلبش بگنجونه و هضمش بکنه. شخصیت تو و آزیتا کاملا از هم سواست. پس ممکنه که راه گریز تو، بشه باتلاقی برای اون.

متفکر برای درست و منطقی بودن حرف‌هایش سری تکان می‌دهم و به این فکر می‌کنم که چرا تا به حال؛ از این زاویه به قضیه نگاه نکرده‌بودم. این‌که بارها شده، هر یک از ما به سبب احساساتی شدنمان، بی هیچ فکر و منطقی خود را جای دیگری بگذاریم و همان تصمیمی را بگیریم که شاید حکم طناب داری باشد برای آن درمانده‌ی محتاج به کمک!

نفسی می‌گیرم و تکیه‌ام را به پشتی صندلی می‌دهم و در جواب او که نامم را سوالی صدا می‌زند، با گفتن یک "جانم" پاسخ می‌دهم.

-خب حالا تو به من بگو ببینم، این کاری که حامد کرده چه نوع جنگیه؟ از چه جنسیه؟ شیبش تنده یا ملایم؟ چه حکمی واسه‌ش بپریم، بهتره؟ لب‌هایم از شرارت نگاهش، کش می‌آیند و دستاتم بر روی سینه قفل می‌شوند

-جنگ سرد، از جنس سخت با شیب تند. حکمشم اعدام می‌پریم تا درس عبرتی بشه برای آقایونی که عقیده دارن؛ گل از همه رنگش خوبه، زخم از همه نژادش خوبه.

این بار صدای قهقهه‌ی اوست که طنین انداز تارهای شنوایی‌ام شده و زمینه‌ساز جشن و پایکوبی در قلبم می‌شود.

-احیانا آگه درس عبرت نشد و یکی از اون آقایون، قانون شکنی کرد و دلش خواست شلوارش دوتا بشه، تکلیفش چیه؟ می‌شه واسه این یکی توی بریدن حکم، استثنا قائل بشی؟

لبم به سمت بالا کشیده می‌شود و منظور دار سرم را نرم و آرام برایش تکان می‌دهم.

-آگه اون آقا همچین جسارتی کرد و هوو آورد سر خانومش، حتما واسهش استثنا قائل می‌شم منتها واسهش حکم سنگسار رو می‌برم تا یاد بگیره درسته که گل از همه رنگش خوبه اما زن از هر نژادیش خوب نیست.

این بار آرام تر از قبل می‌خندد و هم‌زمان با زدن یک چشمک ریز، لبخندش را از چهره پاک می‌کند.

-فکر کنم تهدیدت کار ساز بود چون حالا که خوب دقت می‌کنم؛ می‌بینم من به همین یه دونه شلوازی که دارم راضی‌ام. تازه از سرمم زیادیه آخه مدام باید حواسم بهش باشه که نکنه از دستم لیز بخوره و بره.

برخلاف اصرار و التماس‌های حامد و خانواده‌اش جهت برگرداندن آزیتا به خانه، نه آزیتا قبول کرده بود و نه پدر.

فعلا آزیتا قصد دارد در خانه بماند و تصمیمی هم برای سقط کردن بچه‌اش ندارد. من نیز همان راه‌هایی که رایمون گفته‌بود را به او می‌گویم و ازش می‌خواهم با دقت به تک‌تک راه‌هایی که در پیش رو دارد، فکر بکند، همه‌ی جوانب را در نظر بگیرد و در آخر با یک تصمیم درست و عقلانی، تکلیف خودش را با او روشن بکند.

به محتوای شرابی رنگ لیوانی که به اسارت انگشتان کشیده و ظریفم در آمده، خیره می‌شوم و جرعه‌ای از شربت آلبالو را می‌نوشم. هنوز نصف لیوان هم خالی نشده که اشتهایم را نسبت به خوردن مابقی آن از دست داده و آن را بر روی عسلی مبل بر می‌گردانم و نگاهی کوتاه و گذرا به ساعت دیواری سالن می‌اندازم.

طبق قراری که حامد این روزها با زنگ خانه‌ی ما گذاشته، می‌بایست در همین دقایق و ثانیه‌ها زنگ خانه به صدا در بی‌آید و هر پنج دقیقه آوای تکراری آن، سکوت حاکم بر سالن را بشکند.

اگرچه که نسبت به آزیتا و قول و قرارهایش با او، یک دنیا بدقولی و خیانت را در پیش گرفته‌بود اما نسبت به زنگ خانه‌ی ما بسی خوش قول و آن‌تایم‌ست.

بعد از این‌که برای دومین بار صفحه‌ی آیفون خانه روشن می‌شود و صدای مجدد زنگ، حضور او را در پشت در خانه اعلام می‌کند، صدای قدم‌های تند و محکم بهنام که پله‌ها را دوتا یکی طی می‌کند، به گوش می‌رسد.

بی آن‌که به عقب بچرخم و نگاهی به او و چهره‌اش بی‌اندازم، به خوبی می‌توانم حالات چهره‌اش را تصور کنم. گره کوری که به جان ابروهایش افتاده و فکی که از شدت عصبانیت منقبض شده‌است.

هم‌زمان به حرکت او به سمت در سالن؛ من نیز به سرعت از جای بر می‌خیزم و به سمت او که دستش بر روی دستگیره‌ی در نشسته می‌دوم.

قبل از این‌که در را به طور کامل باز کند، بازوی لختش را که برای دستان من، زیادی بزرگ‌ست، در دست می‌گیرم و به عقب می‌کشم.

با همان اخمانی که با دیدن واکنش او نسبت به آمدن حامد به درِ خانه‌یمن، مهمان ابروهایم شده، رو به او می‌تویم:

-کجا داری می‌ری بهنام؟ پات رو از تو این سالن بیرون گذاشتی من می‌دونم و تو!

با خشم و عصبانیت بازوی خود را از دستام بیرون کشیده و به سمت می‌چرخد:

-بیرون گذاشتم می‌خوای چی کار کنی مثلاً؟ هان؟

بلند تر از قبل فریاد می‌کشد و دستانش را در هوا تکان می‌دهد

-معلوم هست شماها چه‌تونه؟ یه جو غیرت ندارین یعنی؟ این مرتیکه آشغال هر روز می‌آد در خونه‌ی ما، یه ساعت می‌ایسته، هر پنج دقیقه زنگ می‌زنه که بگه چی؟ هان؟

هان آخر را به قدری بلند فریاد می‌کشد که دستام را حفاظ گوش‌هایم می‌کنم و چشمانم را تند و محکم بر روی هم می‌بندم.

-اون روزی که دنبال کثافت کاری‌هاش بود یادِ آزیتا و ما نبود، حالا واسه من، آدم شده راه به راه پا می‌شه می‌آد این‌جا؟ به خدا که اگه به خاطر آزیتا و شماها نمی‌بود تا حالا یه وقتی، فک این عوضی رو آورده‌بودم کفِ آسفالت همین کوچه‌ای که بهش دخیل بسته.

مچ دستش را در دست می‌گیرم و تلاش می‌کنم، او را از چهارچوب در به داخل سالن بکشانم.

-ازت خواهش می‌کنم این‌قدر کل‌شق نباش بهنام. این خواسته‌ی بابا و آزیتاست که کاری به حامد نداشته باشیم. هر دو ترجیح می‌دن فعلاً تا می‌تونیم نسبت بهش بی‌تفاوت باشیم و بهش بی‌محلّی کنیم. آزیتا

نمی‌خواد به خاطر کتک‌کاری تو با حامد، به اون مدیون بشه یا شاید اون بخواد پیش خودش فکر کنه که این‌جوری یه کوچولو از بدھیش به آزی‌تا صاف شده. جدا از همه‌ی این‌ها آزی‌تا فعلا داره فکرهایش رو می‌کنه، پس بهتره توام مثل بقیه، یه کم صبوری به خرج بدی و منتظر بمونی.

این بار هم مچ دستش را با غضب از دستم بیرون می‌کشد، من نیز انگشتانم را از هم باز کرده و مچ دستش را رها می‌کنم تا وارد سالن بشود. در را با یک ضربه‌ی آرام می‌بندم و به دنبالش روانه می‌شوم. -حامد غلط کرده که فکر می‌کنه اگه من زدمش، طلب آزی‌تا رو صاف کرده...-

خودش را بر روی کاناپه رها می‌کند و تکیه‌اش را به پشتی آن می‌دهد. -اصلا بگو ببینم، آزی‌تا داره به چی فکر می‌کنه دقیقا؟ مگه حامد جایی‌ام برای فکر کردن باقی گذاشته که اون چند روزه چپیده تو اتاق و داره به اون احمق فکر می‌کنه؟ حامد قبل اینکه این غلط رو بکنه هم این قدر فکر کردنی نبود که الان باشه. واقعا آدم تو کار شما دخترها می‌مونه، بعضی وقتا شور همه چی رو در می‌آرین... اه اه.

به خاطر غرغرها و غیرتی شدن‌هایش خنده‌ام می‌گیرد اما خنده‌ی خود را خورده و کنارش بر روی کاناپه جای می‌گیرم.

-آخه تو چه می‌فهمی بهنام؟ تو از حال و روز خراب آزی‌تا چی می‌دونی؟ تو نمی‌تونی حس و حال زنی رو که تنها بتِ زندگیش این روزها به بدترین نحو ممکن خورد و شکسته شده، درک کنی. نمی‌تونی حال آزی‌تایی رو بفهمی که بالاخره بعد از مدت‌ها به آرزوش رسیده اما چه‌جوری رسیدنش خیلی مهمه، چه جوری به آرزوش رسیده بهنام؟

خودت و جای آزیتا بذار و یه کم شرایط و در نظر بگیر. آزیتا قید بچه و مردی که یه زمانی عاشقانه می‌پرستیده رو بزنه؟ یا یه مرد خیانتکار و رها کنه و اون بچه رو هم از بین ببره؟ یا بچه رو نگه داره و تا آخر عمرش تنها بمونه؟ شایدم بچه رو از بین برد، جدا شد، یه ازدواج موفق هم داشت اما دیگه بچه‌دار نشد. اون موقع دوباره می‌تونیم مطمئن باشیم که اون مرد، به تعهداتش پایبند می‌مونه یا نه؟

دستی داخل موهای لختم می‌کشم و همه‌ی آن‌ها را به سمت راست صورتم متمایل می‌کنم.

-این قدر ما و خودت رو اذیت نکن گل‌پسر. همه به اندازه‌ی کافی غم و غصه دارن، ذهنشون درگیر هست، حداقل تو آروم بگیر، نذار مدام تن‌مون بلرزه و استرس این موضوع و داشته باشیم که یهو بری سر وقت حامد دعوا و کتک‌کاری راه بندازی. پسر خوبی باش. بذار آزیتا تو آرامش فکرهایش رو بکنه و تصمیمش رو بگیره. می‌بینی که تو این چند روز نه من، نه مامان، نه مادر جون و نه پدر جون گذرمون حتی به نزدیکی اتاقشم نیفتاده چه برسه که بخوایم به اتاقش بریم و باهاش حرف بزنیم. برای ماهم تحمل این شرایط سخته اما این مسئله هم مسئله‌ی پیش پا افتاده و ساده‌ای نیست که بخوایم به سادگی از کنارش بگذریم و سرسری یه تصمیم عجولانه بگیریم و قال قضیه رو بکنیم دلخور و عصبی از جای بر می‌خیزد و با تکان دستش در هوا "برو بابا" ای می‌گوید و راهش را به سمت پله‌ها کج می‌کند.

سری از تاسف برای او و غدبازی‌هایش تکان می‌دهم و از جای بر می‌خیزم.

مادر برای خرید مواد غذایی به فروشگاه سر کوچه رفته و مادر جون هم در اتاقش خوابیده است. من نیز نیم ساعتی می‌شود که از دیدار با عمه بهاره در بهشت زهرا، به خانه برگشته‌ام و دلم خواهان یک دوش گرفتن کوتاه با آب خنک‌ست. از روی کاناپه بر می‌خیزم و در حین عبور از کنار مبل، خم می‌شوم و با برداشتن کیف و شالم، قصد رفتن به اتاقم را می‌کنم.

هنوز قدم از قدم برداشته‌ام زنگ تلفن خانه به صدا در می‌آید، مکث کوتاهی می‌کنم و با چرخیدن بر روی پاشنه‌ی پا، راهم را به سمت میز تلفن، کج می‌کنم.

شماره‌ی خانه‌ی بهزاد را بر روی صفحه‌ی تلفن می‌بینم و بر روی صندلی می‌نشینم. همزمان با برداشتن گوشی از روی تلفن و گذاشتن آن بر روی گوشم، کیف و شالم را نیز بر روی میز می‌گذارم و پاسخ می‌دهم

-بله؟

پاسخی که به سلام و احوال‌پرسی کردن نسترن می‌دهم با صدای جیغ جیغ کردن نغمه ادغام شده و باعث می‌شود دلم برای او و خنده‌های دلبرش غش برود و چند ثانیه بدون وقفه، قربان صدقه‌اش بروم و از نسترن بخواهم برای شام به این‌جا بی‌آیند.

-اتفاقا خودم هم برای همین زنگ زدم که بگم داریم می‌آییم اون‌جا.
سیم تلفن را به دور انگشت سبابه‌ام می‌چرخانم و با خوش‌حالی لب می‌زنم

-خوب کاری می‌کنین، حتما تشریف بیارین، خوش‌حال می‌شیم.

صدای حرصی اش که نغمه را مخاطب قرار داده و به او می‌گوید:
 مامان جان! دو دقیقه آروم بگیر دیگه. خرسی رو ببین چه ناز و آروم
 این‌جا نشسته، توام بشین ببینم کدوم یکی ناز ترین.

لبخندی را مهمان لب‌هایم می‌کند.

-شرمنده معطل شدی! حواس واسم نمی‌ذاره که، هر چی بزرگ‌تر
 می‌شه، شیطون‌تر و پر جنب‌وجوش‌تر می‌شه.

ریز می‌خندم و برای بار دوم به قربانش می‌روم و تلفن را به حای لپ
 تپل و نرمش می‌بوسم.

-از آزیتا چه خبر؟ حالش چه‌طوره؟ چیکار می‌کنه؟

صوتی بی‌صدا و آرام از دهان بیرون می‌آید و سرم به نشانه‌ی تاسف،
 یک حرکت رفت و برگشتی به سمت چپ و راست می‌رود.

-هنوز که هیچی، نه خبری شده و نه حالش بهتره. از اتاقش بیرون
 نمی‌آد، حتی واسه شام و نهارم پایین نمی‌آد، فقط چند لقمه می‌خوره
 اونم به اجبار. فقط گریه می‌کنه و می‌گه می‌خوام تنها باشم. جو خونه
 اصلا خوب و مساعد نیست. مامان و بابا ناراحت و عصبی‌ان. بهنام‌هم
 که گیر داده می‌خواد بره و حامد رو بزنه. انگار اون‌هم یه گوشه منتظر
 نشسته که بهنام بره بزنه و بی‌آد.

صدای قهقهه‌ی نسترن را می‌شنوم و از دست بهنام و کارهایش، با اکراه
 پشت چشمی نازک می‌کنم.

-والا به‌خدا. همه‌ی بدبختی‌هامون یه طرف، مهار کردن بهنام و غد
 بازی هاش هم یه طرف.

همین که تلفن را قطع می‌کنم، در سالن باز شده و مادر با دستانی پر، وارد سالن شده و با تکان دادن سر، به آرامی، سلام می‌کند و به سمت آشپزخانه قدم بر می‌دارد.

خبر آمدن بهزاد و نسترن را به او می‌دهم و به اتاقم می‌روم تا هم لباس‌هایم را عوض بکنم و هم این‌که اگر وقت می‌شود، تا آمدن مهمان‌ها یک دوش کوتاه هم بگیرم.

بعد از آمدن بهزاد و نسترن، بهزاد نیم ساعتی را به اتاق آزیتا رفته‌بود و کمی با او حرف زده‌بود اما هیچ یک به نتیجه‌ای نرسیده‌بودند. چرا که آزیتا هنوز نتوانسته‌بود تصمیمی بگیرد که به درست بودن آن مطمئن باشد، بنابراین به بهزاد هم گفته‌بود که زمان بیشتری را برای فکر کردن می‌خواهد. دلش می‌خواهد فعلا خودش به تنهایی فکر کند، در جمع هم حاضر نمی‌شود تا نه باعث ناراحتی بقیه بشود و نه خودش. با کسی هم حرف نمی‌زند چرا که نمی‌خواهد تحت تاثیر نظرات بقیه، بیش‌تر از اینی که هست، سردرگم شده و از مسیر اصلی خارج بشود. این زندگی برای اوست؛ پس باید خودش به تنهایی فکر بکند و زمانی که افکارش به نتیجه رسید، آن را در جمع بازگو کند و در آخر نظرات بقیه را نیز بشنود و یک تصمیم درست و منطقی، برای خود، بچه و زندگی‌اش بگیرد.

طبق حرف‌هایی که به بهزاد زده‌بود؛ معلوم می‌شد که سهم اعظمی از استرس‌ها و نگرانی‌هایش بابت نگه داشتن یا نداشتن بچه‌اش است چرا که به حامد خیلی فکر نمی‌کند و قصدش جدایی از اوست.

با شنیدن صدای زنگ پیام گوشی از بالای سرم، بر روی تخت می‌نشینم و گوشی را بر می‌دارم.

یک تماس بی‌پاسخ از او دارم بنابراین پیام جدیدی هم که برایم آمده باید از خودش باشد.

دل‌تنگ او شده‌ام و طبق عادت با دیدن آی‌کون تماس و پیامی که مرتبط با او باشد، بی‌اراده لب‌خندی عریض، حکم مهمان ناخوانده‌ای را پیدا می‌کند به میزبانی لب‌هایم.

پیامش را می‌خوانم و در جواب " من با یه عدد چشم جنگلی کار دارم، وقتی اومد، بهش بگو خبرم کنه تا بهش زنگ بزنم "

آی‌کون تماس را لمس کرده و منتظر می‌مانم تا تماس تصویری وصل شود. طولی نمی‌کشد که تایمر تماس فعال شده و تصویر زنده‌ی رایمون پس زمینه‌ی صفحه نمایش گوشی‌ام می‌شود.

از همان ابتدا دو ابروی خود را نرم به سمت بالا کش می‌دهد و با شیطنت نگاهش را در اجزای چهره‌ام و پس از آن تا قسمتی از تنه‌ام که در قاب دوربین جا شده، می‌چرخاند.

-کجا بودی که این‌قدر دیر جواب دادی؟

چشم گرد می‌کنم

-این‌قدر دیر؟ از زمانی که پیام دادی تا همین الان که بهت زنگ زدم؛ دو دقیقه بیشتر نشده که!

سرش را به نشانه‌ی "نه" تکان می‌دهد و می‌گوید:

-دو دقیقه و بیست ثانیه. اگه چهل ثانیه‌ی دیگه هم می‌گذشت، اون موقع می‌شد سه دقیقه.

بالشت‌های کوچک را بر روی هم می‌چینم و به تاج تخت تکیه‌شان می‌دهم. گوشه‌ی را بر روی بالشت‌ها قرار داده و کمی از گوشه‌ی فاصله می‌گیرم.

شانه‌ام را بر می‌دارم و هم‌زمان که مشغول شانه زدن موهایم می‌شوم، در جواب حرف او می‌پرسم:

-بیرون بودی؟ یا می‌خواهی بری بیرون؟

تکیه‌اش را به پشتی مبل می‌دهد و دست‌هایش را بر روی سینه قفل می‌کند.
-بیرون بودم.

موهای جلوی سرم را به سمت عقب هول می‌دهم و نگاهم را از کت اسپرتی که با رنگ چشمانش ست شده می‌گیرم.

-خب چرا لباس‌ها رو عوض نکردی؟

با شرارت نگاهی به سر تا پای خود می‌اندازد و می‌گوید

-چون می‌خوام جلو دوربین لباس‌هام رو عوض کنم.

از تعجب، مژه‌هایم به پشت پلک‌هایم می‌چسبد و ابروهایم به سقف پیشانی‌ام.

-وا! چرا جلوی دوربین؟

با بی‌خیالی کتش را از تن بیرون می‌آورد و مرتب و آرام بر روی دسته‌ی مبل، می‌گذارد.

-من و که می‌شناسی عزیزم، اصلاً عادت ندارم زیر دین و منت کسی باشم. جلوی دوربین لباس‌ها رو عوض کردی، جلوی دوربین لباس‌هام رو عوض می‌کنم.

دانه دانه دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کند و لبخند من، لحظه به لحظه عمیق تر می‌شود.

آخرین دکمه را باز می‌کند و با یک حرکت پیراهن را از تنش می‌کند! لبخندی عمیق و دندان‌نما بر پهنای صورتم جاری شده و نگاهم به سمت دستش که بر روی رکابی سفید رنگش می‌نشیند، کشیده می‌شود.

رکابی را نیز از کمرش به سمت بالا سوق داده و از سرش خارج می‌کند. طرح کمرنگی از یک لبخند شرور و شیطنت آمیز، بر روی لب‌هایش سایه انداخته و هاله‌ای از جسارت و غرور، سرتاسر دریای بلوری و به رنگ شبش را می‌پوشاند.

مردمک زمردی رنگ چشمانم بر روی بالا تنه‌ی ورزشکاری‌اش دو دو زده و تا شبرنگ‌هایش بالا می‌آید.

چشمک ریزی به ذوق‌زدگی چشمان و حالت چهره‌ام زده و کمی به سمت چپ متمایل می‌شود. شانه‌ی مشکی رنگش را برمی‌دارد و آن را در نزدیک‌ترین فاصله با دوربین، نگه می‌دارد.

سرش را نرم و ملایم به سمت راست کج کرده و کمی شانه را به سمت چپ و راست تکان می‌دهد.

-منم جلوی دوربین، موهام رو شونه بزنم که بعدا شاکی نشی بگی من موهام رو شونه زدم ولی تو نزدی!

می‌خندم و به حرکت منظم شانه در موهایش خیره می‌شوم.

به خوبی متوجه طعنه‌اش من‌باب انجام دادن کارهای شخصی‌ام در مقابل دوربین می‌شوم اما به روی خود نمی‌آورم و همچنان که تمام حرکات او

را با چشمان تیزبینم، زیر نظر دارم در آرامش تمام موهایم را در بالای سرم جمع کرده و آن‌ها را با کش موی یاسی رنگم، دم‌اسبی می‌بندم.

دستانم را از موهایم جدا کرده و بر روی ران پایم قرار می‌دهم.

شانهایم را از موهایم جدا کرده و تا راست سینه‌ی ستبر و محکمش پایین می‌آورد. چند ثانیه خیره خیره نگاهم کرده و بعد شاکی و متعجب چشمانش را گرد می‌کند!

-چیه؟ نکنه منتظر ادامه‌شی؟ حتما توقع داری منم کشِ صورتی رنگم و از جیبم در بیارم و موهام رو خرگوشی ببندم؟

از لحن شاکی و متعجبش و تصور او با موهای خرگوشی، کنترل خنده از دستم در می‌رود و صدای قهقهه‌ام تنها موسیقی زنده‌ای می‌شود در فضای کوچک اتاقم.

-از همون اولی که دیدمت، فکر می‌کردم خنده‌هات ناز و دلبر باشه اما نه دیگه تا این حد!

باز هم یک ابراز علاقه‌ی دیگر با چاشنی شیطنت و شرارت همیشگی‌اش. طولی نمی‌کشد که از شدت خنده‌ام کم می‌شود و با صدایی که هنوز ته‌مانده‌ای از خنده در آن موج سواری می‌کند، در جواب دلبری‌اش می‌پرسم:

-یعنی تا چه حد؟

دستی بر روی گردن و قفسه‌ی سینه‌اش می‌کشد و با زرنگی، سر بزنگاه مچم را می‌گیرد

-از کی تا حالا خواهان این شدی که از زیر زبون من حرف بیرون بکشی؟

همین که دهان باز می‌کنم تا بگویم " از وقتی که یادم می‌آد، همیشه دلم می‌خواست، تا می‌تونم تو و شخصیت مرموزت رو کشف کنم و بفهمم دقیقا تو قلب و ذهنت چی می‌گذره" اما با جوابی که خود به سوالی که از من پرسیده بود، می‌دهد صدا را در گلویم خفه کرده و باری دیگر خنده را به لب هایم هدیه می‌کند.

-دقیقا هدفت چیه آوینا؟ می‌خوای بعدا از من باج بگیری؟

ریز می‌خندم و سرم را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهم.

-آره یه باج سنگین، با نرخ بالا شایدم با سود هفتاد درصد .

آرنج هر دو دستش را بر روی ران پایش تکیه می‌دهد، انگشتان دو دستش را در هم قفل کرده و تکیه‌گاه چانه‌اش می‌کند و متفکر خیره‌ام می‌شود.

-اون موقع اگه من جواب سوالت رو بدم ممکنه که نرخ و سود به نفع من تموم بشه؟

با شیطنت طره‌ی نشسته بر گوشه‌ای از پیشانی‌ام را در دست می‌گیرم و به دور انگشت سبابه‌ام می‌پیچانم.

-او هوم ممکنه!

اخم کمرنگی بر روی ابروهای پُر و مشکی رنگش سایه می‌اندازد.

-من بهت گفتم: هیچوقت فکر نمی‌کردم خنده‌هات تا این حد ناز و دلبر باشه. تو پرسیدی یعنی تا چه حد؟ منم می‌گم یعنی تا این حد که تو هر بار برای من می‌خندی هزار بار خودم و لعن و نفرین می‌کنم که چرا اومدم انگلیس و همون‌جا پیشت نمودم تا هر بار با خندیدنت یه لقمه‌ی چپت بکنم و یه گاز از نوع دکتر افخمی به گونه‌ت بگیرم!

به یکباره تمام حفره‌ها و گودال‌های خالی مانده در قلبم، از چشمه‌ی جوشان حرف‌های دلبرانه‌اش، می‌جوشد و می‌خروشد. غلیان می‌کند و همچون رودی کوچک و شفاف، تا اعماق قلبم نفوذ کرده و تمام خلاهای باقی مانده در آن را سیراب و لبریز می‌کند.

-حالا نرخ و سودی که قراره به نفع من تموم بشه رو بگو ببینم تا بفهمم سخاوت چشم‌جنگلی من تا چه حده!

دل‌م عجیب هوای او و آغوشش را کرده. دلخور می‌شوم از نبودنش. از نداشتنش، از نبود لمس دستانش.

-سنگینی نرخت می‌شه دو برابر با سود پنج درصد.

از جوابی که می‌شنود متعجب شده و جا می‌خورد. بی‌شک انتظار شنیدن جمله‌ی دلنشین و عاشقانه‌تری را داشت.

-آخه چرا ملعون؟ دقیقا کجای کار ایراد داشت که این قدر غیرمنصانه واسه‌ی من نرخ بریدی؟

از لفظ ملعون خنده‌ام می‌گیرد و بی‌صدا می‌خندم.

-دو دقیقه جدی باش لطفا. باهات حرف دارم رایمون.

طبق خواسته‌ام رنگ شیطنت و شرارت از قفس آهنی چشمانش همچون پرنده‌ای کوچک، پر می‌کشد و می‌رود.

-جونم؟ بفرما بگو بنده سر تا پا در خدمتم.

نگاهم را از چشمانش می‌گیرم و به لاک قرمز رنگی که باعث سفید تر دیده شدن پوست پایم شده خیره می‌شوم.

-دلَم واسهت تنگ شده رایمون، پس کی می‌خوای بر گردی ایران؟ من حتی از زور دلتنگی تو این مدتی که گذشت چند روزی پشت سر هم رفتم خونه‌تون و به مامانت و اینا سر زدم. با خودم گفتم شاید با دیدن اونا کمی دل بی‌قرارم، قرار بگیره اما قرار و آروم که نگرفت هیچ حتی بدترم شد، نا آروم ترم شد. دل من تو رو می‌خواد رایمون، هر شبی که می‌گذره بیش‌تر از قبل بهونه‌ت و می‌گیره. هر شب، فقط و فقط اسم تو رو توی گوشم فریاد می‌زنه...

اخمش غلیظتر از قبل می‌شود و لبش را به نشانه‌ی متحیر شدن به دندان می‌گیرد.

-یه لحظه صبر کن ببینم، می‌شه با رسم شکل برای من توضیح بدی که چرا قلبت فقط شب‌ها یاد من می‌افته؟ مگه روز رو ازش گرفتن؟ چرا روزها بهونه‌ی من و نمی‌گیره؟ مگه من چمه که فقط شب‌ها دوست‌داشتنی‌ام اما روزها نه؟ به نظرم قلبت خیلی مشکوک می‌زنه، حس می‌کنم نقشه‌ی پلیدی واسه‌ی من کشیده که اگه دستش بهم برسه روزگارم و سیاه می‌کنه.

از همه‌ی اینا گذشته؛ تو چه قلب بی‌حیا و چشم سفیدی داری آوینا. اصلا غلط کرده که تو گوش تو داد می‌زنه، با چه حق و با چه اجازه‌ای؟ یه بار دیگه که داد زد، دستت و ببر عقب و محکم بزن تو دهنش. وقتی ساکت شد بهش بگو دیگه حق نداره از گل نازک‌تر به آوینای من بگه، بهش بگو اگه قلب خوب و سربه‌زیری باشه، تا سه روز دیگه برمی‌گردم ایران...

مکشی کرده و با یک چشمک ریز ادامه می‌دهد

-اون موقع از خجالت اون شب‌هایی که بهونه‌ی من و می‌گرفته ولی نبودم تا واسه‌ش لالایی بخونم در می‌آم.

هضم شوخی بودن یا نبودن حرف‌هایش برایم بسی سخت و غیرممکن به نظر می‌آید. نمی‌دانم واقعا قرارست تا سه روز دیگر به ایران برگردد یا باز هم قصد سر به سر گذاشتن مرا دارد؟

اگر این جمله‌ی مجهول که قرارست تا سه روز دیگر به ایران بازگردد در مابین حرف‌هایش نمی‌بود، می‌توانستم تا ساعت‌ها به او و اظهار نظراتش نسبت به قلبم و بی‌حیایی‌اش مربوط به بهانه‌گیری‌هایش در شب، بی‌وقفه بخندم. آن قدر بخندم که اشک از چشمانم سرازیر بشود و نفس کم بیاورم اما حالا موضوعی مهم در این میانست که روشن شدن آن برایم در این دنیا، از هر موضوع مهم دیگری هم مهم‌ترست.

یکبار تمام چهره‌اش را با تمام دقت آنالیز می‌کنم اما باز هم بویی از حقیقت داشتن یا نداشتن کلامش نمی‌برم بنابراین کمی چشمانم را ریز کرده و صورتم را به اندازه‌ی قابل توجهی به دوربین نزدیک می‌کنم و مشکوک می‌پرسم

-منظورت از حرفی که زدی چی بود رایمون؟ واقعا قراره برگردی ایران؟ یا فقط قصدت آزار و اذیت کردن منه؟

او نیز صورتش را به دوربین نزدیک می‌کند و بعد از مکثی کوتاه، به یک‌دفعه بوس محکمی بر روی لنز دوربین می‌کارد. کاشتن بوسه‌ای که درو کردنش کمی ناممکن به نظر می‌آید

-دیگه هیچوقت این‌جوری نزدیک دوربین نیا، دیگه هیچوقت این‌جوری بادومی چشم‌هات رو به رخ من و دوربین لب تا بم نکش. حواسم و پرت جنگل چشم‌هات نکن که اگه من حواسم و به دست خاطرهای دو

نفره‌مون دادم و دلم عقلش رو داد دستِ دلِ تنگت، یهو دیدی همین
امشب همه‌چی رو ول کردم و اومدم پیشتا! اون موقع دیگه یه آوینای
خواستنی و دلبر می‌مونه با یه رایمونی که حتی قرار نیست از خیر
نفسای دلبرشم بگذره!

عاشقانه‌های قلبش را می‌شنوم و دیوانه می‌شوم، مجنون می‌شوم و دلم
در کنار هوایی شدن، برای داشتن او حتی به فضا هم می‌رود.

ای‌کاش می‌شد که واقعا همین امشب همه‌ی کار و زندگی‌اش را در آن‌جا
رها کرده و به ایران بازگردد. از راه هم به خانه‌ی ما و به اتاق من
بی‌آید. ای‌کاش می‌شد حالا که دلم با شنیدن حرف‌ها و تماشای نگاهش،
تنگ که نه؛ تمام شده‌است، این‌جا می‌بود و حضوری لازم را خریدار
می‌شد.

-ای‌کاش می‌شد یه جوری به مرز جنون بکشونمت که جدی جدی همین
امشب همه چی رو ول کنی و بیای پیشم.

صدا دار می‌خندد و تهدیدوار در جوابم می‌گوید

-تو خیلی خوش‌شانسی که تا حالا رایمون جنون دار رو به چشم خودت
ندیدی وگرنه حتی به جنونش و داشتنش کنار خودت فکرم نمی‌کردی چه
برسه به این‌که بخوای آرزوش کنی!

دقیقا منظور حرفش را نمی‌فهمم اما به قدری درگیر آمدن او به ایران
هستم که نفسم را همچون آه، از شش‌هایم خارج کرده و در حالی که
ملتمسانه خیره‌ی چشمان براقش شده‌ام، مظلومانه دهان باز کرده و
می‌پرسم:

-این قدر با دل بیچاره‌ی من بازی نکن، راستش رو بهم بگو لطفا، کی
قراره برگردی؟

گوشه‌ی لبش چین کمرنگی خورده و یکی از دو چشمش؛ ریز و آرام، باز و بسته می‌شود.

-پس فردا شب کنارتم، دقیقاً روی همون تختی که یه شبی بهش تهمت زدم اصلاً تخت خوبی نیست اما واقعیت اینه که هست، رو به روی همون میز قشنگی که یه شبی به چیدمانش با بدجنسی ایراد گرفتم ولی حقیقت این بود که اصلاً جایی برای ایراد گرفتن نداشت. و در آخر؛ کنار همون دختر خوشبویی که یه شبی از حجب و حیای دخترونه‌اش سواستفاده کردم و بهش گفتم بدسلیقه اما خودم و دلم، بهتر از هر کس دیگه‌ای تو این دنیا خبر داشتیم که چه قدر خوش سلیقه‌ست.

چشم‌هایم از شدت تعجب و ناباوری گرد می‌شود. آن شب به قدری اظهار نظراتش را راجع به دکوراسیون اتاقم و لوازمش با جدیت بیان کرده بود که من نه تنها به حقیقت داشتن گفته‌هایش شک نداشتم بلکه احساس می‌کردم واقعا از وضعیت اتاقم با نوع وسیله‌ها و طرز چیدمانش رنج می‌برد. حتی چند روز بعد از ازدواج‌مان با وسواس تمام، دکوراسیون اتاقم را تغییر داده‌بودم و به خودِ رایمون گفته‌بودم برای تعویض تختی که برای کمرش بهتر و راحت ترست، حتما اقدام کند.

چه قدر خودم را بیهوده اذیت کرده‌بودم که مبادا فضای اتاقم به گونه‌ای باشد که او از بودن در آن رنج برده یا خدایی نکرده آرامشش را از او سلب کند.

وقتی لب‌هایش را که با شیطنت از هم کش آمده‌اند، می‌بینم، حرصم می‌گیرد و پشت چشمی برایش نازک می‌کنم

-واقعا که رایمون! چرا زودتر بهم نگفته بودی که حرفای اون شبِت فقط
یه شوخی بوده؟ من دیگه داشتم نسبت به حرفای تو و فضای اتاقم،
وسواس پیدا می کردم...

وقتی متوجه نگاه متفکر و خیره ی او که با چاشنی یک اخم کم رنگ
همراهست بر روی خود می شوم، متعجب از صدا می افتم و سکوت
می کنم .

تصمیم می گیرم منتظر بماتم تا از عالم هیروت بیرون بی آید اما طاقت به
انتظار ماندن را ندارم بنابراین دستم را در مقابل دوربین تکان می دهم.
متحیر نامش را صدا می زنم:

-رایمون؟ حالت خوبه؟

تنها یکبار سرش را به نشانه ی " بله" تکان می دهد و پشت بندش نامم
را صدا می زند
-آوینا؟

بی معطلی پاسخش را با گفتن "جانم" می دهم چرا که نمی خواهم با تلف
کردن وقت، باز هم میان حرف زدن هایمان روزه ی سکوت بگیرد و حتی
یک کلمه از حرف های من را هم متوجه نشود. مثل همان چند لحظه
پیش که من به جانش غر می زدم و او و حواسش نه تنها در اتاق
خودش، بلکه در این عالم هم نبود.

-یه کاری ازت می خوام که انجام بدی، پس با دقت به تکتک حرف هام
گوش کن و تا زمانی که دارم حرف می زنم، نه سوالی بپرس و نه
اعتراضی بکن. فقط شش دنگ حواست رو بده سمت من و حرف هام!

شاخک‌های متصل به حس کنجکاو‌ی‌ام با شنیدن حرف‌های تحریک‌کننده‌ی رایمون که به نظر می‌آید برایش مهم و حیاتی باشد، به شدت فعال می‌شود و بی‌طاقت منتظر شنیدن آن کارها و حرف‌های مهمی باقی می‌ماند که هنوز بیان نشده استرس را به دل بی‌تابم هدیه کرده‌اند.

-فردا صبح قراره محمد بهت زنگ بزنه خودم شماره‌اش رو واسهت می‌فرستم تا گوش به زنگ باشی که هر وقت بهت زنگ زد بی معطلی جوابش رو بدی. ببین عزیزم، ازت خواهش می‌کنم هر کاری که محمد ازت خواست رو با دقت تمام انجامش بده... .

مکثی می‌کند و دستی داخل یاغی‌های لخت و مشکی رنگش می‌کشد.

-برو به همون آدرسی که محمد بهت می‌ده. آدرس یه خونه‌ست؛ خونه‌ی من! وقتی رفتی اون‌جا، از همون راهی که محمد بهت می‌گه از خونه خارج شی؛ خارج شو نه از اون راهی که وارد خونه شدی. وقتی از خونه اومدی بیرون بدون این‌که خودت رو تو خیابون معطل کنی برگرد خونه‌ی خودتون و تا پس فردا عصر به هیچ وجه از خونه‌تون بیرون نیا... .

گیج و منگ، ماتِ مردی می‌شوم که امشب کمی بیش از اندازه عجیب به نظر می‌آید. از حرف‌هایش که بهترست هیچ نگویم!

نگاهم میخ‌اویی شده که انگشت شصتت را نرم بر روی گوشه‌ی لبش می‌کشد و هم‌زمان گره نازکی هم به ابروهایش می‌دهد. مثل این می‌ماند که ذهنش درگیر حل کردن یک مسئله‌ی مهم و حیاتی باشد و موضوعی هم در کنار این رمزگشایی‌ها روح و روانش را آزار دهد.

-پس فردا عصر، دوباره از همون راهی که از خونه بیرون اومده بودی به خونه‌ی خودمون برمی‌گردی و به مریم و مهتاب می‌گی توی خونه‌ی

جدید به دیدنت بیان. خودتم تو همون خونه می‌مونی تا وقتی که من بیام. قول می‌دم که راس ساعت هشت شب، تو اون خونه و در کنارت باشم و راس ساعت هشت و یک دقیقه، تو توی آغوش من و اسیر دست‌های من باشی

نمی‌فهمم چه می‌گوید، هضم حرف‌هایی که توام با جدیت و حساسیت بیان‌شان می‌کند برایم سخت و دشوارست. نمی‌دانم چرا باید به این زودی به ایران برگردد! اصلا دلیل این همه قایم‌موشک بازی‌ها چیست؟ چرا او باید خانهای داشته‌باشد که دارای یک راه خروج مخفی‌ست؟ یا چرا من نباید تا امشب هیچ خبری از وجود داشتن آن خانه می‌داشتم؟ اصلا چه دلیلی دارد که من به آن خانه بروم و مریم و مهتاب را هم به آنجا دعوت کنم؟ یا تحت چه عنوانی این سه روز را در خانه‌ی خودمان باقی بمانم و به هیچ‌وجه از آنجا بیرون نروم؟

مگر او در انگلیس چه می‌کند که حضور من را در بیرون از خانه خطرناک می‌بیند؟

در حالی که گیج و منگ، به او و نگاه پر ابهت و طوفانی‌اش خیره شده‌ام، سرم را به نشانه‌ی نفهمیدن تکان می‌دهم و تمام سوال‌هایی که ذهنم را به تصرف خود در آورده‌اند، بازگو می‌کنم اما هیچ جواب قانع‌کننده‌ای دریافت نمی‌کنم جز این‌که منتظر بمانم تا به ایران برگردد و همه چیز را برایم حضوری توضیح دهد.

-پس یادت نره، دختر خوبی باشی و بازیگوشی نکنی!

با این‌که از درون کاملا بهم ریخته و آشفته‌ام اما سعی می‌کنم مثل خود او که فوق‌العاده عادی و معمولی رفتار می‌کند، من نیز واکنش شدیدی نسبت به کارهایی که ازم خواسته‌شان ندهم و خونسردی خود را حفظ

بکنم. حداقل تا زمانی که به ایران برگردد و توضیحاتی که ازش خواسته‌بودم را برایم تعریف بکند.

تماس را قطع می‌کنم و به قصد خواب بر روی تختم دراز می‌کشم اما تا نزدیکی‌های صبح، از استرس و نگرانی خواب حتی در حوالی چشمانم هم پر نمی‌زند چه برسد به آن‌که بخواهد در آن‌ها نشسته و به مهمانی‌شان برود.

هنگامی که صبح با کرختی از خواب بیدار می‌شوم، چشمانم پفدارم را به سختی از هم باز کرده و سعی می‌کنم کابوسی را که دو ساعت پیش با دیدنش از جا پریده‌بودم را به خاطر آورم اما انگار هرچه بیشتر به ذهنم فشار می‌آورم و تلاش می‌کنم کمتر به نتیجه می‌رسم.

به قصد شستن دست و صورتم با آب سرد، تخت را ترک کرده و به سرویس بهداشتی می‌روم. شاید آب سرد بتواند کمی از ورم و پف چشم‌هایم بکاهد.

ساعت هفت عصرست که رایمون یک پیام با این مضمون که " آماده باش آوینا، محمد که بهت زنگ زد از خونه برو بیرون و یک راست به همون آدرسی برو که صبح واسهت فرستاده‌بودم"

گوشی را بر روی تخت پرت کرده و با عجله به سمت کمد لباس‌هایم می‌روم. یک مانتوی طرح لی را از داخل کمد برمی‌دارم و با شال و شلوار مشکی رنگم به تن می‌کنم.

دل‌م می‌خواهد شجاع باشم چرا که به خوبی از این موضوع آگاه هستم که رایمون اهل خلاف کردن نیست، اهل من را به خطر انداختن هم نیست. پس چرا باید نگران باشم و بترسم؟ چرا به خود استرس و دلشوره بدهم؟ یا بار این فشار روحی و عصبی را بیهوده به دوش بکشم؟

نمی‌دانم. یعنی این‌ها را که به خوبی می‌دانم فقط نمی‌دانم که چرا باز هم نگرانم؟ دلم شور می‌زند و دلواپسم! یا چرا دست‌انم یخ زده؟ عرق نشسته بر روی پیشانی‌ام چه می‌گوید؟ خشک شدن گلویم را هم که بی‌خیال بشوم، بی‌قراری کردن‌های قلبم را که نمی‌توانم نادیده بگیرم، می‌توانم؟ همین که صدای زنگ گوشی‌ام را می‌شنوم، بی‌معطلی خود را سمت گوشی خم کرده و به شماره‌ی ناشناسی که بر روی صفحه نمایش گوشی‌ام جا خوش کرده خیره می‌شوم.

تماس را متصل کرده و به آرامی لب می‌زنم:

-بله؟

به اندازه‌ی چند ثانیه، صدای سکوت تنها آوای بی‌صدای مکالمه‌مان می‌شود.

-سلام خانوم رستمی! عصر بخیر.

لبم را با زبانم تر کرده و سوالی می‌پرسم:

-آقا محمد؟

باز هم یک سکوت چند ثانیه‌ای و بعد!

-مثل این‌که خیلی منتظر محمد بودی درسته؟

قلبم یک ایست قلبی را تجربه می‌کند.

- من محمد نیستم ولی شما هم بهتره خوش‌حال باشین که من زودتر از

این‌که اون گفتارِ پست بهت زنگ بزنه، تونستم باهات تماس بگیرم.

نمی‌دونم این از بدشانسیه محمدیه یا خوش‌شانسی شما!

دستانم شروع به لرزیدن می‌کند و نفسم بریده می‌شود. گلویم حکم کویری را پیدا می‌کند که گویی سال‌هاست رنگ آب را بر خود ندیده. -یعنی چی آقا؟ منظورتون از زدن این حرف‌ها چیه؟ لطفا مزاحم نشین. همین‌که انگشتم را برای قطع کردن تماس به حرکت در می‌آورم، صدای شک برانگیز و پر از ابهامش را می‌شنوم

- قطع نکن، اگه می‌خوای چهره‌ی واقعیه همسر عزیزت و اون دوست عوضی تر از خودش رو بشناسی، قطع نکن. بمون و حرفام رو بشنو. مثل یه آدم ترسو از حقیقت فرار نکن. شجاع باش، مردونه پای حماقت و سادگی احمقانه‌ت بایست. پای کلاه گشادی که همین دوتا پستِ رذل سرت گذاشتن بمون. دیر یا زود متوجه می‌شی که وقتی سرت رو مثل یه کبک زیر برف کرده بودی، دورت و برت چی می‌گذشته و تو ابلهانه دلت و به رایمون و دروغاش خوش کرده بودی! پس یه کم حوصله به خرج بده تا بیش‌تر از این مثل یه بازیچه‌ی کودن ازت سواستفاده نکنن!

به خاطر حرف‌های توهین آمیزش، چه به خودم و چه به رایمون و محمد، خونم به جوش می‌آید اما آن قسمت از حرف‌هایش که می‌گفت رایمون سر مرا کلاه گذاشته و به من دروغ گفته، زبانم را به بند آورده و همچون بهمنی سهمگین، تمام خون جریان یافته در رگ‌هایم را می‌بندد.

در حالی که هوای محبوس شده در حلقم را در عوض بزاق خشک شده در دهانم به داخل معده قورت می‌دهم، دستم را به تاج تخت تکیه داده و با عجز و ناتوانی خود را بر روی تخت رها می‌کنم.

اگر قصد او ویران کردن کاخ آرامش و روان آرام بوده باید صادقانه به این حقیقت تلخ اعتراف بکنم که به هدفش رسیده و همانی شده که خواهان دلش بوده.

سعی می‌کنم با خشم و نفرتی که در تن صدایم ریخته‌ام، لرزش ایجاد شده در آن را بگیرم و به او بفهمانم که به همین راحتی‌ها نمی‌تواند رایمون را در مقابل چشمان من بی‌اعتماد بکند و عشقش را در قلبم بکشد.

-لطفا درست حرف بزنید آقای به ظاهر محترم! اتفاقا من کاملا برعکس شما فکر می‌کنم. به نظر من شما بیش‌تر به احمق‌های کودنی که سرشون رو مثل یه کبک زیر برف کردن، شباهت دارین تا من. من نه شما رو می‌شناسم نه می‌خوام که بشناسم اما شما که ادعاتون میشه من و همسرم رو خوب می‌شناسین مطمئنا باید از کیفیت روابطمون هم با خبر باشین. از اعتماد عمیقی که به هم دیگه داریم و علاقه‌ی شدیدی که بینمون هست. در جواب توهین‌هایی که به همسرم و آقای سعیدی هم کردین باید بگم که واقعا واسه‌تون متاسفم. فقط می‌تونم این بی‌شخصیتی و بی‌نزاکتی‌تون رو بذارم پای بخیل بودن و حسادتتون نسبت به همسرم و موفقیت‌های چشم‌گیری که روز به روز داره بیشتر می‌شه و همین هم باعث شده که دشمن...

با صدای بلند قهقهه‌اش، صدا در گلویم خفه می‌شود و دستم ناخودآگاه بر روی قفسه‌ی سینه‌ام می‌نشیند. سینه‌ای که از شدت حرکات تند قلبم، به سرعت بالا و پایین می‌شود و به وضوح نبض آن تپش‌های تند و محکم زیر دستم قابل لمس‌ست.

-حرفای قشنگی می‌زنی خانوم ولی متاسفانه باید بگم حیف شما برای اون رایمون پست‌فطرت...

دهان باز می‌کنم تا از رایمون در برابر فحاشی‌های او دفاع بکنم که پیشدستی کرده و با گفتن: باشه باشه! دیگه حواسم به لحن حرف زدنم هست اما توام بهتره مثل یه دختره خوب به حرف‌هام گوش بکنی و کلمه به کلمه‌شون رو به خاطر بسپاری. و این موضوع رو بدونی که من نه قصد گول زدن تو رو دارم و نه وقت بازی کردن با یه دختر بچه و سر به سر گذاشتنش رو...

ناخودآگاه دستم بر روی سیبک گلویم می‌نشیند و نرم و آرام مشغول ماساژ دادنش می‌شود.

-وقت من داره تموم می‌شه و کم کم باید برم. شما هم اگه واقعا دلت می‌خواد باطن همسر عزیزت رو بشناسی، بهتره فردا صبح سر ساعت ده، توی رستوران... خودت رو برسونی. من اونجا منتظرت هستم با یه مشت مدرک دهن پُر کن و مطمئن از شیاد بودن رایمون و اون رفیق عوضیش. بی‌شک امتحان کردنش کوچک‌ترین، ضرری رو واسهت به دنبال نداره، می‌تونی بیای و اون چیزی که واسهت آماده کردم و ببینی و به حقیقتی که مثل ماه پشت ابر پنهون شده، پی ببری. می‌تونی ام مثل یه احمق خودت رو گول بزنی و اجازه بدی که رایمون همچنان به استفاده‌ی ابزار و احساسی ازت ادامه بده...

کمی گوشی را از دهانم فاصله می‌دهم، به هیچ‌وجه دلم نمی‌خواهد صدای نفس‌های منقطع و بریده‌ام را بشنود و به احوال خراب اندرونم پی ببرد.

-فقط حواست باشه خانوم رستمی، تماس امروز من و مکالمه‌ی بین‌مون، لازمه که فقط و فقط بین خودمون دوتا باقی می‌مونه. قرار نیست هیچ‌کس از این موضوع با خبر بشه، هیچ‌کس شامل رایمون و خانواده‌ت و دوست‌هات می‌شن. بهتره دختر خوبی باشی و به فکر دور

زدن من نباشی وگرنه شک نکن که برات خیلی گرون تموم می شه. هم برای خودت و هم برای خانوادهت و هم همسر عزیز تر از جونت...

به میان حرفش می پرسم و با شک و تردید رو به او می توپم:

-من از کجا باید به شما اعتماد بکنم؟ چه جوری خودم و راضی کنم که آگه به اون رستوران اومدم؛ شما بلایی سر من نمیاری؟ اصلا شما چرا می خوایی به من کمک بکنی؟ مطمئنا برای رضای خدا و کمک به بندهاش که نیست؟ هست؟

صدای پوزخندش خطی می شود بر روی اعصاب خراشیده ام.

-نه معلومه که نیست. من و شما قراره که یه معامله ی منصفانه باهم دیگه ببندیم. کمکی که من به شما می کنم در عوض کمکی که قراره شما به من بکنی.

به سرعت در مقابل او و پیشنهاد غیرمنطقی و خطرناکش گارد می گیرم

-بهتره از همین الان تکلیف خودم رو با شما روشن بکنم پس یه موضوعی رو باید حتما بدونین و اون هم این هست که حتی آگه من حاضر شدم فردا به اون رستوران بیام، مطمئن باشین که فقط و فقط برای اینه که یکبار برای همیشه؛ هم به خودم و هم به شما این حقیقت رو ثابت بکنم که رایمون یه مرد واقعیه نه اونیه که شما ازش حرف زدین و توصیفش کردین!

با تمسخر و اطمینان پاسخم را می دهد:

-بله حتما همین طوره که شما می گین! فردا آگه اومدین به اون رستوران، خودتون متوجه همه چیز می شین.

لحظه ای را مکث می کند و بعد هم خیلی کوتاه ادامه می دهد

-من دیگه باید برم، تا بعد خدانگهدار!

بی آن‌که منتظر پاسخی از من بماند، گوشی را قطع کرده و بوقی که نبود او را در پشت خط، فریاد می‌کشد.

به لیست تماس‌های اخیرم می‌روم تا دوباره شماره‌اش را بگیرم که متوجه می‌شوم از تلفن عمومی تماس گرفته‌است.

آه از نهادم بر می‌خیزد و دستم بر روی پیشانی خیس و عرق کرده‌ام می‌نشیند. قبل از این‌که با او صحبت بکنم، به قدری استرس ماموریتی که رایمون به عهده‌ام گذاشته‌بود را داشتم که حتی متوجه نشده‌بودم تماس از تلفن عمومی‌ست و نه خط همراه اول.

با کف دستاتم صورتم را با ناراحتی و بغض می‌پوشانم و پلک‌هایم را بر روی هم می‌بندم.

من هنوز به دروغ بودن حرف‌های آن مرد مرموز و بددهن، بسیار امیدوارم اما دل آشوبه‌ای که به جانم افتاده را هم نمیتوانم منکر بشوم.

دلم یک دل سیر گریه کردن و اشک ریختن را می‌خواهد چرا که حتی یک درصد، فکر کردن به حقیقت داشتن حرف‌های آن مرد، مساوی‌ست با خرد شدن و شکست من، برابر می‌شود با له شدن و به تاراج رفتن غرور و شخصیت. به طغیان کشیدن تمام عشق و اعتمادم به او و تمام مردهای سرزمینم.

زخم‌خورده‌ای هستم که نمی‌توانم تنها به حرف دلم اعتماد بکنم. یک‌بار در گذشته این حماقت را کردم، این اشتباه را مرتکب شدم، تاوانش را هم به بدترین نحو ممکن پس دادم. دیگر نمی‌توانم ریسک بکنم، نمی‌توانم از کنار این موضوع به سادگی بگذرم، من به رایمون و عاشقانه‌هایم ایمان دارم، خاطریم به او و اعتمادی که از او در دل دارم هم جمع‌ست

اما باید برای سوزاندن بذر شک و تردیدی که امروز به سبب حرف‌های آن مرد، در دلم نشست؛ حتماً به آن رستوران بروم و به خودم ثابت کنم که راجع به او اشتباه فکر نکرده‌ام. بعد از آن شبی که رایمون به ایران بیاید، هر آنچه که اتفاق افتاده را برایش مو به مو تعریف می‌کنم و به خاطر سرپیچی کردن از سفارشاتش از او دلجویی کرده و معذرت خواهی می‌کنم.

کمی با زدن این حرف‌ها خود را آرام می‌کنم و تصمیم می‌گیرم با زنگ زدن محمد، حتماً به خانه‌ی رایمون بروم و کاری که او از من خواسته را نیز انجام بدهم. این گونه وجدانم نیز آرام‌ترست.

هنوز هم گلویم به طور عجیبی خشک و کویری‌ست، دلم نیز شور می‌زند و استرس و نگرانی هم تمام آرامش ذهنم را ربوده و با خود برده‌است اما همین‌که در دلم به رایمون و درست‌ی‌اش اطمینان دارم، همچون آب خنکی می‌شود که آتش تند وجودم را خاموش می‌کند.

طولی نمی‌کشد که باز هم طرح یک شماره‌ی ناشناس بر صفحه‌ی گوشی‌ام سایه می‌اندازد. این بار به شماره دقت می‌کنم و احتمال می‌دهم که این یکی خود محمد باشد.

لب خشکیده‌ام را با زبانه خیس کرده و با دستانی که لرزش نامحسوسی را با خود به همراه دارند، تماس را وصل می‌کنم.

-بله؟

صدا بی‌وقفه شنیده می‌شود.

-سلام آوینا خانوم خوبین؟

مختصر و کوتاه پاسخش را می‌دهم و منتظر می‌مانم تا حرفش را بزند.

-برنامه کنسل شد. دیگه نیازی نیست که شما به خونه‌ی رایمون برین فقط تنها خواسته‌ای که هم رایمون و هم من از شما داریم این موضوع هست که لطفا تحت هیچ شرایطی تا برگشتن رایمون به ایران، خونه رو ترک نکنین و جواب هیچ شماره‌ی ناشناسی رو هم ندین.

گیج می‌شوم، از حساسیت‌های رایمون و محمد، درست در زمانی که یک مرد غریبه با من تماس می‌گیرد و سعی می‌کند تا هر دوی آن‌ها را در نظر من خراب بکند، تعجب می‌کنم و بیش‌تر از قبل سردرگم می‌شوم. همه‌چیز همچون یک کلافِ نخ به طور عجیب و گیج‌کننده‌ای در هم تنیده شده و گره خورده‌است. گره‌های کوری که از هم باز کردن‌شان کار هرکسی نیست.

با گفتن یک "باشه حتما" از او خداحافظی کرده و شل و وا رفته، طاق باز خود را بر روی تخت می‌اندازم. در حالی که با انگشت شصت و سبابه؛ مشغول ماساژ دادن شقیقه‌ام می‌شوم، به سقف گچ‌کاری شده‌ی اتاقم چشم می‌دوزم و به اتفاقات امروز فکر می‌کنم.

دچار شک و تردید شده‌ام، نمی‌دانم کار درست چیست؟ این‌که به آن رستوران بروم؟ یا همه‌چیز را به رایمون بگویم و در خانه بمانم؟ اگر در خانه بمانم و حقیقت چیز دیگری باشد چه؟ آن وقت تکلیف من و یک دنیای دروغین چه می‌شود؟

حرف‌های آن مرد ناشناس و بی ادب به دنبال تماس غیره منتظره‌ای که گرفته‌بود، تاثیر خود را آشکارا و پر قدرت بر روی من گذاشته‌است. چرا که سرم به شدت درد می‌کند و اشتهایی هم به خوردن شام ندارم. برای همین هم نیم ساعت پیش در جواب صدا زدن‌های مادر؛ جهت رفتن

به پایین و خوردن شام، درخواستش را رد کرده و سردردم را هم بهانه‌ی این اشتها نداشتن کرده بودم.

آهی می‌کشم و نگاهم را از مجسمه‌ی بزرگ و زیبایی که به عنوان کادوی روز تولدم از بهزاد گرفته بودم، می‌گیرم و زانوهایم را در آغوش می‌کشم. از آنجایی که بهزاد می‌دانست من عاشق حیواناتم، به مناسب سالروز تولدم، یک مجسمه از اسبی زیبا را برایم کادو گرفته بود. اسبی که بر روی دوپا ایستاده و در حال شیهه کشیدن است.

نمی‌دانم! یعنی رایمون هم حواسش به علایق و خواسته‌های من هست؟

چانه‌ام بر روی زانویم می‌نشیند و با خود زمزمه می‌کنم: حتما هست. من با رایمون زندگی کردم و بهتر از هر کس دیگه‌ای اون رو می‌شناسم. فردا هم فقط می‌رم که به خودم ثابت کنم راجع بهش درست فکر می‌کردم. اون موقع خودم می‌دونم که حتی اگه شده تا آخر عمرم هم منتش رو بکشم و ازش معذرت بخوام که چرا حرفش رو زمین انداختم و از خونه زدم بیرون و به سر قرار با مردی رفتم که نه می‌شناختمش و نه تا حالا اون و دیده بودم؛ باید این کار رو بکنم. باید بهش بگم که خیلی شرمنده‌ام بابت شکی که بهش کردم اونم به خاطر حرفای یه مرد بی‌تربیت و حسود!

نمی‌دانم چند ساعت از نشستم پایین تخت می‌گذرد که صدای گوشی‌ام مرا از دنیای افکار مشمئزکننده‌ام بیرون کشیده و از جا در می‌روم.

بدون اینکه سمت تخت بچرخم، تنها دستم را بر روی تخت می‌کشم تا گوشی را پیدا بکنم. بالاخره زیر دستم می‌آید و بی معطلی انگشتانم را به دورش حلقه می‌کنم.

نگاهم به شماره‌ی رایمون می‌افتد و قلبم دیوانه‌وار خودش را بر سینه‌ام می‌کوبد. باز هم استرس می‌گیرم. یعنی با من در یک روز چه قدر می‌تواند کار داشته‌باشد؟ این حجم از تماس و پیام از او آن هم در این تایم کوتاه و فشرده، بی‌اندازه عجیب و غریب است.

نفس عمیقی می‌گیرم و زبونم را بر روی لب خشک شده‌ام می‌کشم.

-جانم؟

تماس را وصل کرده‌ام و منتظر هستم تا ببینم کارش با من چیست؟

-خوبی عزیزم؟ کجایی؟

سعی می‌کنم لحن صدایم شک برانگیز نباشد. او مرد زرنگی‌ست، اگر وا بدهم

بی شک خیلی سریع متوجه می‌شود شرایط عادی نیست و اتفاقی افتاده است.

سعی می‌کنم همچون همیشه پاسخش را بدهم البته تنها سعی می‌کنم چرا که از نتیجه‌ی تلاشم هیچ خبری ندارم!

شالم را با اکراه از روی سرم بر می‌دارم و بر روی تختم پرت می‌کنم.

-یادت نره چی بهت گفتم عزیزم. نه تماس هیچ غریبه‌ای رو جواب بده.

نه این‌که تحت هیچ شرایطی از خونه بیرون برو. منتظر بمون تا من برگردم پیشت...

حساسیت‌های رایمون در کنار حرف‌های آن مردک روانی، نفسم را بریده و همه‌ی تن و جانم را به لرزه در می‌آورد.

باز هم پاسخش را می‌دهم و او با شیطنت و مهربانی پاسخ می‌دهد

-من باید برم بیرون ولی قلبم و پیش تو جا می‌دارم. اونم با یه نرخ سنگین و سود هفتاد درصد، می‌دونی چرا؟
خنده‌ام می‌گیرد.

-نه عزیزم چرا؟

-چون من قلبم و به هرکسی نمی‌دم که، فقط به چشم قشنگا می‌دم ولی نه مجانی، ازشون سود می‌گیرم تا مثل خودم که همه‌جوره هوای قلبشون رو دارم، اونا هم حواسشون به قلب من باشه. مثلاً من الان می‌دونم یه دونه چشم‌قشنگم دلش گرفته، بی حوصله‌ست، ناراحته، واسه‌ی همینم دل من، خیلی بیشتر از دل اون گرفته. و الان شدم همون عاشقِ عصبی و داغونی که جز دلتنگی، هیچ حرف حساب دیگه‌ای حالیش نیست و شاید حتی دیگه حوصله‌ی خودش رو هم نداره. شایدم حتی پای رفتن به جلسه‌ای رو که به‌خاطرش به این‌جا اومده رو هم نداره! حتی دلش می‌خواد تا خود صبح باهات حرف بزنه و وقتی خیالش راحت شد که دیگه ناراحت نیستی، دست از سر خوشگلت برداره و از همین گوشی و با این حجم از فاصله، درسته تو رو قورتت بده. خودت میدونی که، اون یاغی روانی، پتانسیل انجام دادن این حرکت دوست‌داشتنی رو داره!

بغض می‌کنم و پیشانی‌ام را با ناراحتی به زانوام می‌چسبانم.

دلم لبریز از عشق و محبت او می‌شود! قلبم بر سر عقم نهیب می‌کشد که تو چگونه دلت راضی می‌شود به تنها مردِ زندگی‌ات شک کنی؟ که حتی حاضر بشوی بدون اجازه گرفتن از او، بر سر قرار با مرد غریبه‌ای بروی که هیچ شناختی از او نداری؟ چه‌گونه دلت می‌آید به او و اعتمادش، خیانت کنی؟ این همه عشق و محبت را نادیده بگیری و به

دنبال سرابی بروی که در انتها به شک و بی‌اعتمادی از جانب او نسبت به تو خواهی رسید؟

دانه‌دانه دکمه‌های مانتویم را از هم باز می‌کنم و از تن بیرون می‌آورم.

تماس تصویری نیست، تنها پل ارتباطی بین مان صداست. خیالم راحت‌ست که این‌بار من را موقع تعویض لباس نمی‌بیند.

-چرا هر چی فکر می‌کنم یادم نمی‌آد؟

کنجکاو و متعجب می‌پرسد:

-چی رو یادت نمی‌آد؟

بافت موهایم را از هم باز کرده و با فرو بردن دست به داخل آن‌ها، سعی می‌کنم از هم بازشان کرده و یا به عبارتی دیگر؛ شادشان بکنم.

-این رو که من تا حالا بهت گفته‌بودم چه‌قدر درسته قورت داده شدن توسط یه یاغی روانی رو دوست دارم؟

صدای خنده‌ی آرامش همچون دانه‌ی لوبیای سحرآمیزی می‌شود که در داستان جک معروف شد. در کسری از ثانیه از درون قلبم ریشه می‌دواند و جوانه‌اش تا لب‌هایم رشد می‌کند. گل آن لبخندی می‌شود بر روی لب‌هایم و دو میوه‌ی کوچک آن، تا روی لب‌هایم رشد می‌کند!

-یه یاغی به این نیازی نداره که هر چیزی رو بشنوه، چون خودش همه چی رو می‌فهمه. اگه روانی‌ام باشه که دیگه می‌شه نورِ علی نور! مثلاً یه یاغی فقط ترجیح می‌ده چشم جنگلیش رو درسته قورت بده اما وقتی روانی شد، دیگه فقط قورت دادن راضیش نمی‌کنه. دلش می‌خواد اول یه‌کم با طعمه‌ش بازی کنه. بعد که باهاش بازی کرد یه دل سیر نگاهش کنه. بعد که نگاهش کرد تا می‌تونه نوازشش بکنه و ببوستش. بعد که

نازش کرد و بوسیدش دوباره یه کوچولو نگاهش کنه بعدم با خودش
 بگه بی خیال آخه حیف این طعمه‌ی خوشگل و خوشمزه نیست که من
 بخوام درسته قورتش بدم؟ وقتی که دید هیچ‌جوره دلش نمی‌آد
 چشم‌جنگلی ملوسش رو بخوره تصمیم می‌گیره که دوباره باهاش بازی
 کنه و!...

از ته دل می‌خندم و گونه‌هایم گل می‌اندازد. یک "روانی" نثارش می‌کنم
 و به این فکر می‌کنم که چه قدر خوبست او را دارم. گور بابای هر کس
 و ناکسی که دلش می‌خواهد مرا از او دور بکند یا باعث جدایی‌مان بشود.
 دل من با اوست. امید و آرزویم نیز! تمام عشق و علاقه‌ام را خرجش
 کرده‌ام و او نیز مرا از تمام مهر و محبت غوطه‌ور در وجودش سیراب
 کرده‌است.

دیگر چه می‌خواهم از این دنیا؟ برای من همین کافی‌ست. اگرچه که
 حرف‌های آن مرد هنوز هم متهوار در حال سوراخ کردن تمام فکر و
 ذهنم شده اما روا نیست گذشته‌ی تلخ را به رایمون ربط بدهم.

رایمون با آن نامرد زمین تا آسمان فرق دارد. به قدری که جایی برای
 شک و تردید، حتی برای منی که زخم خورده‌ام باقی نمی‌گذارد.

نمی‌دانم، شاید اگر کس دیگری جای من می‌بود و گذشته‌ی تلخی را پست
 سر نگذاشته‌بود، به راحتی از کنار این موضوع می‌گذشت. از کنار
 حرف‌هایی که خودت مطمئنی از بیخ و بُن، دروغ و تهمت‌ست اما باز هم
 زخم قدیمی قلبت سر باز می‌زند و با فریاد کشیدن از تو می‌خواهد، برای
 آرام گرفتن دل خودت هم که شده به قرار فردا بروی!

خواستهای ذهن بیمارم را ندید می‌گیرم و به عاشقانه‌های رایمون گوش
 می‌سپارم. او می‌گوید و من نیز می‌شنوم. زمزمه‌های عاشقانه‌اش تا

زمانی ادامه می‌یابد که همان‌طور نشست، پلک‌های خسته‌ام بر روی هم می‌افتد و دیگر هیچ نمی‌فهمم.

صبح با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار می‌شوم. کش و قوسی به خود می‌دهم و با کشیدن دستانم به سمت بالا، با خود فکر می‌کنم که دیشب چه خواب آرام و بی‌دغدغه‌ای را گذراندم.

دستی به چشمانم می‌کشم که به سختی از هم باز می‌شوند.

وقتی که یکبار صدای زنگ گوشی قطع می‌شود و برای بار دوم شروع به زنگ زدن می‌کند. دستم را به زیر تخت می‌برم و گوشی‌ام را که احتمالا دیشب بعد از بیهوش شدنم از خواب، از دستم افتاده و به زیر تخت خزیده را بر می‌دارم و به شماره‌ی ناشناسی که باز هم از تلفن عمومی‌ست خیره می‌شوم.

خواب به یک‌باره همچون دزدی ترسو از چنگال چشمانم می‌گریزد و لشکری از افکار منفی و حس‌های بد به سمتم هجوم می‌آورد. تبل بزرگ قلبم را هم محکم و پرشتاب بر هم می‌کوبند و در میدان خسته‌ی ذهنم، جنگ ناجوان‌مردانه‌ای را آغاز می‌کنند.

باز هم بین یک دو راهی گیر کرده‌ام، نمی‌دانم در این چنین شرایطی باید چه کنم؟ پاسخ بدهم یا نه؟ شاید اگر جوابش را بدهم باز هم آن مرد ناشناس با حرف‌هایش مرا ترغیب کند که به سر این قرار بروم.

نفسم را لرزان از شش‌هایم رها کرده و چشمانم را بر روی هم می‌بندم. نجواهای عاشقانه‌ای را که دیشب در گوشم خوانده‌بود به خاطر می‌آورم و سعی می‌کنم آرامش از دست رفته‌ام را همچون مجدد باز گردانم.

مگر می‌شود اویی که دیشب ناراحتی مرا از صدایم متوجه شده بود و حتی به گفته‌ی خودش؛ می‌تواند از صدای نفس‌هایم نیز پی به احوال درونم ببرد، تمام حرف‌هایش دروغ باشد؟ خیانت کرده‌باشد؟ و یا حتی آدم پست و نامردی باشد؟

صدای زنگ گوشی قطع می‌شود و گوشی از بین انگشتانم رها شده و به پایین سر می‌خورد.

دستانم را تکیه‌گاه تخت می‌کنم تا از جا برخیزم که صدای پیامک گوشی همچون آهن‌ربایی قوی و بزرگ، مرا از برخاستن باز می‌دارد و به سمت گوشی می‌کشاند.

این بار پر شتاب گوشی را که در کنار پایم بر روی زمین افتاده بر می‌دارم و رمزش را باز می‌کنم.

پیام‌های ارسالی از تلگرام و اینستاگرام را از نوتیفکشن گوشی پاک کرده و مستقیم به پیام‌رسان گوشی‌ام می‌روم.

یک پیام که نه؛ یک طومار دور و دراز از شماره‌ای ناشناس برایم ارسال شده با این مضمون که: واقعا که خیلی احمق و کودنی دختر! من با صداقت اومدم جلو. از اول بهت گفتم در ازای کمکی که بهت می‌کنم ازت کمک می‌خوام ولی مثل این که تو بازیچه‌ی دست این و اون شدن رو خیلی دوست داری مگه نه؟ فکر می‌کردم چند سال پیش که میلاد اون بلا رو سرت آورد، واسه‌ت درس عبرتی می‌شه که بیش‌تر حواست رو جمع کنی! گول ظاهر و قیافه‌ی آدم‌هارو نخوری. میلاد هم یه مرد خیلی جذاب و جنتلمنی بود مگه نه؟ عاشق زبون چرب و نرمش شده بودی؟ البته که ادب و نزاکتش رو هم دوست داشتی. نمی‌دونستی زیر جلد این ظاهر آروم و متین چه گرگ درنده‌ای مخفی شده. ولی الان که من اومدم

و دارم بهت می‌گم رایمون یکیه بدتر از اون، زرنگتر و عوضی‌تر از اون، دیگه نمی‌تونی بگی خبر نداشتی و سرت کلاه رفت. تقصیری نداشتی و فریب خوردی! حیف که به کمکت نیاز دارم و گرنه می‌رفتم و دیگه پشت سرم و هم نگاه نمی‌کردم. یه پاکت واسهت پست کردم، نیم ساعت دیگه به دستت می‌رسه فقط ترجیحا خودت برو و از دم در خونه تحویلش بگیر!

فردا همون مکان قبلی سر ساعت ده، منتظرتم. فعلا تا بعد!

با یادآوری میلاد و دورانی که با او گذرانده‌بودم، تمام تنم از خشم و غضب جهنمی می‌شود؛ سوزان.

من و میلاد روزگار خوبی را در کنار یکدیگر سپری کرده‌بودیم، من در کنار او آرامش داشتم. اگرچه که عشق و وابستگی‌ام به رایمون اصلا قابل قیاس با میلاد و حسم به او نیست اما آن روزها واقعا میلاد را دوست داشتم. برایم شخصیت ارزشمند و محترمی داشت. او را مرد قوی و خودساخته‌ای می‌دانستم که با خیالی راحت می‌توانستی به او تکیه کنی و دیگر از هیچ‌چیز ترسناکی در این دنیا نترسی و بی‌شک؛ اولین وجه تشابهی که با دیدن رایمون از شخصیت هردویشان کشف کردم همین نکته بود. نکته‌ای که یکی از مهم‌ترین ملاک‌های مرا برای ازدواج پوشش می‌دهد و هردوی آن‌ها از وجود آن بهره‌مند بودند

جز این آن دو تفاوت‌های زیادی با یکدیگر دارند. حتی کلماتی که برای بیان احساسات‌شان استفاده می‌کنند هم متفاوت‌ست.

میلاد با همه برخورد خوبی داشت. با پیر و جوان، مرد و زن اگرچه که از برخورد خوبش با دخترها و زن‌ها به هیچ‌وجه خوشم نمی‌آمد اما

مخالفتی هم نمی‌کردم چرا که می‌دانستم خوش برخوردی‌اش؛ یکی از خصلت‌های ذاتی اوست و بی‌قصد و غرض‌ست. اگرچه که طرز تفکر در آن روزها این گونه بود اما بعد از بازگشتم به ایران، هرچه بیشتر می‌گذشت بیشتر به این حقیقت که من او را چه قدر کم می‌شناختم و شاید هم اصلاً نمی‌شناختم؛ پی می‌بردم.

با شنیدن صدای زنگ خانه به سرعت از جای بر می‌خیزم و با پوشیدن شال و مانتویی جلو باز؛ اتاقم را ترک می‌کنم. در حال پایین رفتن از پله‌ها هستم که بهنام را می‌بینم. تنها چند قدم با آیفون فاصله دارد که نامش را صدا زده و می‌گویم:

-با من کار دارن. بذار خودم جواب می‌دم.

در حالی که طول سالن را طی می‌کنم، چشم غره‌ای رو به او و حضورش در خانه، آن‌هم در این موقع از روز که باید سرکار باشد، می‌روم و می‌گویم:

-تو چرا خونه‌ای؟ باز از سر کار بیرونت کردن؟

عصبی دستش را در هوا تکان می‌دهد و خودش را بر روی کاناپه رها می‌کند

-برن گم شن عوضیای لاشخور. می‌خوان مثل خر از آدم کار بکشن بعد چندرغاز دستمزد بدن. برم کارتون خواب بشم بهتر از اینکه که تو اون مکانیکی کار کنم.

سری از تاسف برای او و بچه‌بازی‌هایش تکان می‌دهم و با برداشتن گوشی آیفون؛ پاسخ می‌دهم

-بله؟

پستچی پاکت پست شده را کمی بالای می‌گیرد و پاسخ می‌دهد
-سلام خانوم خسته نباشین. اگه میشه تشریف بیارید پایین و بسته‌ی
پستی‌تون رو تحویل بگیرید.

صدای باز و بسته‌شدن در اتاق می‌آید و بعد از آن غرغره‌های مادر برای
بهنام.

-ای بابا! باز که تو خونه‌ای. من نمیدونم ملت چه‌جوری می‌رن سرکار
و دیگه تا آخر عمرشون از اونجا بیرون نمیان. ولی تو هنوز یه ماه
نشده، سه بار کارت رو عوض کردی و واسه‌ی بیرون اومدن از هر
کدوم هم بهونه‌های بنی اسرائیلی آوردی، این یکی رو دیگه چرا نرفتی؟
بابا بفهمه خیلی ازت عصبانی می‌شه‌ها. مگه شرطایی که بابا واسه‌ت
گذاشته‌بود و توام اون روز مثل خانی پا روی پا انداختی و بی چون و
چرا همه‌شون رو قبول کردی، یادت نیست؟

نگاه از آن دو می‌گیرم و جواب پستچی را کوتاه، پاسخ می‌دهم
-مرسی ممنون. الان خدمت می‌رسم.

دل توی دلم نیست. یخ شدن دستام را به وضوح احساس می‌کنم.
از سالن خانه خارج می‌شوم و طول حیاط را با دمپایی‌های بند انگشتی‌ام
می‌دوم. در را باز می‌کنم و بسته را از پستچی تحویل می‌گیرم.

برگه‌ای را امضا می‌کنم و بعد از تشکر از او وارد خانه می‌شوم. در را
می‌بندم و تکیه‌ام را به در می‌زنم. کمی بسته را بررسی‌اش می‌کنم ولی
هیچ حدسی مبنی بر این‌که محتوای داخل آن چه می‌تواند باشد، نمی
توانم بزنم.

دوباره به سالن بر می‌گردم و راه اتاقم را در پیش می‌گیرم که مادر صدایم می‌زند:

-آوینا جان کی بود دم در؟

صدا می‌رسانم

-هیچی مامان. با خودم کار داشتن.

سینی چای را از داخل کابینت بر می‌دارد و می‌گوید:

-دیگه نری بالاها. می‌خوام چای بریزم.

به ناچار سرم را تکان داده و با اشاره به شال و مانتویم می‌گویم:

-پس من برم اینا رو عوض کنم، بر می‌گردم.

با اعصابی خورد به اتاقم می‌روم و بعد گذاشتن بسته‌ی پستی داخل کشوی میز و بیرون آوردن شال و مانتویم به سالن بر می‌گردم. دلم می‌خواهد هرچه زودتر به اتاقم برگردم و بسته را باز بکنم. دلم شور می‌زند. نگرانم و ذهنم درگیر و فکرم به شدت مشغول‌ست.

وقتی وارد سالن می‌شوم، بهنام را رو به روی تلویزیون می‌بینم که مشغول تماشای سریال‌ست و مادر و مادرجون را نیز در قسمت نشیمن سالن پیدا می‌کنم.

به سمت‌شان می‌روم و کنار مادرجون می‌نشینم. حالش را می‌پرسم و فنجان چایم را برمی‌دارم.

-خوبم عزیزم. تو خوبی؟ آزیتا رو هم صدا می‌زدی بیاد.

به قدری ذهنم درگیر مسائل شخصی خودم شده‌بود که به کل آزیتا را از یاد برده‌بودم.

-من امروز رفتم تو اتاقش اما اصلا حوصله نداشت. حقم داره اون
الدنگ اندازه یه دونه‌ی گندمم حوصله واسهش جا نداشته که!
مادر نام بهنام را اعتراض آمیز صدا می‌زند و سرش را با ناراحتی تکان
می‌دهد
-این از بهنام. اونم از حامد و آزیتا. موندم باید غصه‌ی کدوم رو بخورم.
دوباره شب می‌شه بابات می‌آد خونه سراغ بهنام و کارش رو می‌گیره.
بهش بگم امروزم نرفته خیلی عصبانی می‌شه.
شانه‌ای بالا می‌اندازم و می‌گویم.

-شما غصه‌ی بهنام رو نخور. خودش قبول کرده که از الان تا آخر
شهریور هرروز بره سرکار. هر ماه هم نهصد الی یه میلیون تومن رو
بریزه به همون حسابی که بابا واسهش باز کرده. اگه تونست تا پایان
شهریور کاری که بابا ازش خواسته رو انجام بده که خب، اگر نتونست
که چه بهتر! مثل یه بچه‌ی خوب از مهر می‌شینه و برای کنکور سال
بعد درس می‌خونه.

مادر مستاصل و درمانده فنجان چایش را از داخل سینی بر می‌دارد و
می‌گوید

-می‌ترسم واسه لجبازی‌ام که شده همین‌جوری کجدار مریض سر کار
بره ولی نه درس بخونه و نه درست و حسابی سرکار بمونه.
جرعه‌ای از چایم را می‌نوشم و با باز و بسته کردن پلک‌هایم؛ اطمینان
کلامم را به او القا می‌کنم

-نه خیالتون راحت. رایمون می‌گفت به دو ماه نکشیده خسته می‌شه و بی خیال کار کردن می‌شه. می‌فهمه درس خوندن چه قدر راحت‌تره. البته اگه بابا بهش سخت بگیره و نذاره آزاد بچرخه.

مادر از من می‌خواهد که برای درست کردن نهار پایین بماتم و به بالا بروم چرا که او می‌خواهد مادر جون را به مطب دندان پزشکی ببرد که برای یک ماه پیش از او وقت گرفته‌است. جنس دندان‌های مادر جون خیلی خوب و مرغوبست و تغذیه‌ی سالم او در کنار این نعمت الهی، باعث شده حتی حالا که پا به سن گذاشته هم سالم بماند اما مثل این‌که تازگی‌ها یکی از دندان‌هایش خراب شده و کمی درد می‌کند. به همین دلیل مادر تصمیم گرفته که هرچه زودتر و قبل از آن‌که وضعیت خرابی دندانش وخیم و غیرقابل ترمیم شود او را به یک دندانپزشک کاربلد نشان بدهد.

آهی می‌کشم و از جای بر می‌خیزم. دلم می‌خواهد به بالا بروم اما نه حالا، نه در زمانی که باید نهار درست بکنم و بعد از آن سر میز غذا خوری با خانواده‌ام بنشینم. اگر واقعا قرار باشد که محتوای آن بسته تمام مرا بهم بریزد ترجیح می‌دهم زمانی آن را باز بکنم که چند ساعت وقت خالی برای خود داشته‌باشم. نمی‌دانم با خود چند چند هستم؟ قلب و احساسم طرف رایمون را گرفته و عقل و منطقم می‌گوید بی‌شک آن بسته حرفی برای گفتن دارد و چنته‌ی صاحبش خالی نیست.

از استرس و درماندگی، ضربان قلبم را در دهانم حس کرده و دچار سر درد شده‌ام. صدای بلند تلویزیون هم بیش‌تر از قبل اعصابم را بهم می‌ریزد بنابراین به بهنام گوشزد می‌کنم که صدای اعصاب خوردکن آن را کم بکند.

به آشپزخانه می‌روم ولی همان‌جا وسط آشپزخانه از حرکت می‌ایستم. یادم می‌رود که مادر گفته بود برای نهار چه درست بکنم. با حرص دستی به پیشانی‌ام می‌کشم و همان‌جا بر روی صندلی می‌نشینم. دست‌انم را بر روی این می‌گذارم و پیشانی‌ام را به ساعد دستم می‌چسبانم.

حواس پرتی‌ام را به هیچ‌چیز دیگری نمی‌توانم ربط بدهم جز به آن بسته‌ی پستی در کشوی اتاقم. ذهنم که درگیر باشد، حالِ دلم که خوب نباشد و اعصابم که در سرِ جای خودش قرار نداشته‌باشد، حواس پرتی و ویروسی می‌شود و اگیردار.

-آوینا حالت خوبه؟

سرم را از روی ساعد برمی‌دارم و نگاهم را به بهنام می‌دوزم.

-آره خوبم فقط یه کم سرم درد می‌کنه که جزئییه و خودش خوب می‌شه.

با نگرانی وارد آشپزخانه می‌شود. کف هر دو دستش را بر روی این می‌گذارد و خودش را بالا می‌کشد.

ضربه‌ی آرامی به بازویش می‌کوبم و با اشاره به نشستنش بر روی این به او می‌گویم:

-بهنام جان توام حس کردی که چه قدر جای مامان و مگس‌کشش خالیه؟

او به آرامی خنده‌ای سر می‌دهد و نگاه من هم بر روی تخت آشپزخانه می‌چرخد و روی ماهی‌ها ثابت می‌ماند و ناگهان حرف مادر را به خاطر می‌آورم. گفته بود برای نهار شوید پلو و ماهی درست کنم.

من مشغول آشپزی کردن می‌شوم ولی با وجود تمام بی‌حوصلگی‌ها و مشغله‌ی فکری‌های اعصاب خوردکن این روزهایم؛ سوالات ناتمام بهنام را نیز پاسخ می‌دهم. سوالاتی از این قبیل که: تو اگه برگردی به ده سال

قبل؛ دلت می‌خواد چه هدیه‌ای بگیری از کسی که دوستش داری؟ از چه هدیه‌ای بیشتر خوشت می‌آد؟ یا مثلا تو اگه با رایمون دعوات بشه و بهش بگی با من حرف نزن یا من خوابم می‌آد می‌خوام بخوابم واقعا از ته قلبت داری این حرف رو می‌زنی یا نه؟ داری ناز می‌کنی؟ یا مثلا تو که رایمون رو دوستش داری، یعنی اگه اشتباه کنی حاضر نیستی ازش معذرت بخوای و به اشتباهت اعتراف کنی؟ یا هرکاری که ازت خواست رو واسهش انجام بدی؟

به اتمام رسیدن آشپزی کردن من هم‌زمان می‌شود با به پایان رسیدن سوال و جواب کردن‌های بهنام.

دستانم را می‌شورم و به او که متفکر از آشپزخانه خارج می‌شود؛ خیره می‌شوم.

به نظر می‌آمد گیرِ دخترِ پاچه‌پاره‌ای افتاده‌است که از پس او و زبان تند و تیزش بر نمی‌آید.

طولی نمی‌کشد که مادر و مادرجون هم می‌آیند. میز غذا را که می‌چینیم پدر هم می‌آید. نهارمان را که می‌خوریم، من نهار آزیتا را به اتاقش می‌برم. با ورود من به اتاق با سرعت اشک‌هایش را پاک می‌کند من نیز به روی خود نمی‌آورم که فهمیده‌ام در حال گریه کردن‌ست.

در سکوت نگاهم می‌کند و لبخند تلخی می‌زند.

او را در آغوشم می‌گیرم و دستم را نوازش‌وار بر روی کمرش می‌کشم.

-نهارت رو بخور و یه کوچولو استراحت کن. قبل نهار بهزاد زنگ زده‌بود و می‌گفت می‌خواد به این‌جا بیاد. باهات حرف داره .

با دستمال کاغذی بینی‌اش را می‌گیرد و به نشانه‌ی "باشه" سر تکان می‌دهد.

-خوبه من شماها رو دارم وگرنه حتما دق می‌کردم.

دستانم را بر روی شانه‌هایش قرار می‌دهم و تا روی بازوهایش می‌کشم.

-این چه حرفیه؟ خدا نکنه! تو خیلی دختر قوی و محکمی هستی، دیگه هیچ‌وقت این حرف‌ها رو راجع به خودت نزن.

چشمانش پر از اشک می‌شود و مصرانه سر تکان می‌دهد.

-نه آوینا، من هیچ‌وقت مثل تو قوی و محکم نبودم. هیچ‌وقت نتونستم

مثل تو احساساتم رو کنترل کنم. هیچ‌وقت تو زندگیم مثل تو احساس

قدرت نکردم. تو فقط بیست سانت بود که بدترین صدمه رو از بهترین

فرد زندگیت خوردی اما بازم خم به ابروت نیاوردی. فقط برگشتی ایران

و تا تونستی از اون فاصله گرفتی. یه جوری رفتار کردی که انگار هیچ

میلاد نامی تو زندگیت نبوده و هیچ خیانتی‌ام بهت نشده. نه مثل من

این‌قدر گریه و زاری راه انداختی و نه از خانواده کنار گرفتی. تو فقط از

اون اتفاق تلخ، درس عبرت گرفتی و یه جورایی پیشرفت کردی. رفتار و

شخصیتت؛ ده سال زودتر از خودت و سنت رشد کردی. واسه‌ی همینم

هست که من همیشه حسرت مثل تو بودن رو به دل داشتم و دارم.

خنده‌ام می‌گیرد. قضیه آن‌قدرها هم که آزیتا می‌گوید ساده نیست. من هم

به اندازه‌ی صدمه‌ای که دیده‌بودم سختی کشیدم و غصه خوردم اما میلاد

و نامردی‌هایش، انتخاب خودم بود. خانواده مخالف بودن و من با میل و

اشتیاق خودم او را برگزیده‌بودم پس نمی‌توانستم طلبکارانه رفتار بکنم

و تمام گریه و زاری‌هایم را برای خانواده‌ای ببرم که مخالفت‌شان را از

همان ابتدا اعلام کرده‌بودند. اگرچه که من به اندازه‌ی آزیتا احساساتی

نبوده و نیستم ولی در این مورد، من و آزیتا خیلی هم قابل مقایسه نیستیم.

کمی دیگر با آزیتا حرف می‌زنم و بی‌صبرانه برای باز کردن آن بسته به اتاقم می‌روم.

در را پشت سر خود قفل می‌کنم و در مقابل میزم می‌نشینم. کتو را بیرون می‌کشم و بسته را از داخل آن برمی‌دارم. اعصاب با صبر و حوصله باز کردن آن را ندارم. چسب‌کاری‌هایش فراوانست و قیچی؛ سریع‌ترین راه ممکن برای باز کردن بسته، در این چنین شرایطی‌ست.

کمی خود را به سمت بالا می‌کشم و قیچی را از داخل کتو پیدا می‌کنم. باز کردنش حتی یک دقیقه هم زمان نمی‌برد. بسته را باز می‌کنم و از داخل آن یک پاکت بزرگ مربع شکلی را بیرون می‌آورم. انگشت سبابه‌ام را به زیر چسب ریز و کوچکی که به در آن زده شده؛ می‌برم و با یک حرکت آن را باز می‌کنم.

استرس لحظه به لحظه بیش‌تر به دلم چنگ می‌زند و حالت تهوع، حس مزخرفی‌ست که به دنباله‌ی استرس و اضطراب در وجودم می‌نشیند.

نشستن عرق را بر روی تمام تنم حس می‌کنم اما هیچ‌یک از این‌ها باعث نمی‌شود که دستم را به داخل پاکت نبرم و محتوای داخل آن را بیرون نیاورم. چند قطعه عکس تمام آن چیزی‌ست که از صبح تا حالا مرا هزار بار به خدا و جانم را به لب رسانده‌است.

عکس‌ها را در دست می‌گیرم و اولین عکس را با دقت کنکاش می‌کنم. یک عکس دست جمع‌ی‌ست با تعداد زیادی دختر و پسر. خارجی هستند اما نمی‌توانم بفهمم از چه کشور و چه شهری؟!

نکته‌ای که در همان نگاه اول، چشمم را می‌گیرد حضور رایمون است. رایمونی که در کنار دختری زیبا و بلوند ایستاده‌است. دست حلقه شده‌ی دختر به دور گردن رایمون؛ همچون نیشتری می‌شود بر قلبم!

نگاهم دست‌های رایمون را دنبال می‌کند که بر روی سینه حلقه شده‌است. حالت چهره و نگاهش هم جدی‌ست اما دختری که کنارش ایستاده؛ عادی و بی هیچ حسی او را در آغوش نگرفته‌است.

امید دارم که این عکس از مسافرت رایمون به انگلیس نباشد، آن کت هم یک کت مشابه با جشن عقده‌مان باشد.

عکس بعدی را ورق می‌زنم و باز هم آن دختر چشم‌رنگی را می‌بینم که سرش را با طنازی به سمت رایمون کج کرده و طره‌ای از موهایش هم بر روی کتف و سینه‌ی رایمون نشسته.

گیج و منگ سرم را تکان می‌دهم و پلک برهم می‌زنم تا هاله‌ی اشکی را از پس چشمانم برهانم.

حسادت تنها حسی‌ست که از اعماق وجودم نشات گرفته و شعله‌هایش قلبم را به آتش می‌کشد. قطره‌های کوچک عرق، تمام صورتم را پر کرده و دستانم به وضوح می‌لرزد.

شوری خون را در دهانم حس می‌کنم اما از فشار دندان‌هایم بر روی لبم، حتی برای لحظه‌ای هر چند اندک هم کم نمی‌کنم.

عکس بعدی را ورق می‌زنم و بارمان را هم در آن جمع نفرت‌انگیز می‌بینم. سست و وا رفته خودم را بر روی زمین رها کرده و به تخت تکیه می‌زنم.

پس این عکس‌ها برای سفر رایمون به انگلیس ست. دختری هم که عاشقانه به یک جفت شبرنگ مشکی رنگی که به لنز دوربین چشم دوخته؛ خیره شده و بازویش را کیپ بازوی او نگه داشته، در انگلیس زندگی می‌کند.

عکس‌ها تمام شده‌اند اما من بخت‌پرگشته و ساده‌دل، هزار بار هر یک از آن‌ها را نگاه می‌کنم و چشمان اشکی پر از غم و اندوهم جز رایمون و آن دختر؛ هیچ‌کس دیگری را نمی‌بیند.

نگاه می‌کنم و اشک می‌ریزم. نگاه می‌کنم و همچون جهنمی می‌شوم سوزان و داغ. نگاه می‌کنم و برای لحظه‌ای بعد یخبندان و بهمنی می‌شوم در زمستان سرد!

پر از خشم و نفرت می‌شوم. صدای ترک برداشتن قلبی را می‌شنوم که جای گسل‌هایش؛ سخت، درد می‌کند!

دلم مردن و زنده نبودن را خواهان‌ست آن هم از منی که خسته‌تر از هر زمان و لحظه‌ای دیگر بی‌دفاع و مظلوم، در گوشه‌ای از اتاق کز کرده‌ام و برای قلب بی‌قرار و آزرده‌ام سوگواری می‌کنم.

انگار با هر بار دیدن عکس‌ها بیش‌تر از قبل به عمق فاجعه و بلایی که بر سرم آمده پی می‌برم چرا که لحظه به لحظه گریه‌ام شدت گرفته و برای خفه کردن صدای هق‌هق آن مجبور می‌شوم سرم را در بالشت کوچک و نرم فرو ببرم و بی‌صدا اشک‌هایم را در دامن بی‌منتش خالی کنم.

نمی‌دانم! شاید این‌بار دیگر کشتی‌های فرسوده و قدیمی امیدم، در نقطه‌ی کوری از ساحل به خون نشسته‌ی قلبم، به خاک نشسته و از کار افتاده باشد.

شاید هم مسبب حال و هوای ابری دلم، خورشیدی باشد که رفتن را بر ماندن ترجیح داده و یا ماه کوچک احساسم در بند ابری سیاه، گرفتار آمده باشد!

نمی‌دانم هر چه که هست طعم گس و ملال آور دردی را که به جان دلم افتاده عمیقاً احساس می‌کنم.

نمی‌دانم چند ساعت از باز کردن آن بسته و تماشای عکس‌ها گذشته که در اتاقم زده می‌شود و مادر برای خوردن شام صدایم می‌زند. در جوابش تنها سکوت می‌کنم و در کسری از ثانیه بر روی تخت دراز می‌کشم. به زیر پتو می‌خزم و خود را به خواب می‌زنم.

وقتی هیچ پاسخی از من دریافت نمی‌کند، در اتاق را به آرامی باز کرده و بعد از مکثی کوتاه، متعجب نامم را صدا می‌زند:

-وا آوینا؟ خوابی مادر؟

باز هم سکوت می‌کنم و تمام تلاشم را به کار می‌برم تا صدای نفس‌هایم نرم و آرام باشد.

موفق می‌شوم. در اتاق بسته می‌شود و ثانیه‌ای دیگر؛ صدای قدم‌هایم که لحظه به لحظه دورتر می‌شود، به گوش می‌رسد.

پتو را از روی سرم بر می‌دارم و تا روی شکمم پایین می‌کشم. مقاومت می‌کنم در مقابل بغض بزرگی که در گلویم سیب شده و قصد خفه کردنم را دارد. چانه‌ام می‌لرزد و کاسه‌ی چشمانم پر از اشک می‌شود. نگاهم سقف سفید رنگ اتاق را می‌کاود.

بی‌شک شکستِ این بارم، مساوی می‌شود با خم شدن کمر خانواده‌ام. یک شبه پیر می‌شوند اگر روزی بفهمند که من امروز چه دیده‌ام! اگر روزی بفهمیم آن‌چه که من دیده‌ام حقیقت داشته‌است.

آهی می‌کشم و انتظارم را تا فردا صبح در دل خفه می‌کنم. هیچ راهی برای فهمیدن نیست جز این‌که به سر قرار با مردی بروم که گویی بیش‌تر از آن‌چه که فکرش را بکنم از زندگی‌ام خبر دارد. از میلاد و بلایی که بر سرم آورد. از رایمون و....

نمی‌دانم! رایمون را نمی‌دانم. صدایی ضعیف از ته قلبم فریاد می‌کشد که رایمون یک میلاد دیگر نیست، رایمون همان مردی‌ست که در تمام این روزها آن را شناخته‌ای اما گویا صدای غرولندهای عقل و منطق بسیار رساتر و واضح‌تر از تلاش‌های بیهوده و بی‌ثمر قلب و احساسم‌ست چرا که با وجود همه‌ی این تنش‌ها تصمیم برای دیدار با آن مردِ غریبه جدی‌ست.

ماشین را در کنار جدول پارک کرده و از آن پیاده می‌شوم. رخت شستنی که مادر همیشه از آن حرف می‌زند را به خوبی در دلم احساس می‌کنم. سعی می‌کنم خونسردی خود را حفظ کنم. من نباید در مقابل او همچون زنی ضعیف و بی‌دست و پا رفتار کنم. باید به او نشان بدهم که به هیچ‌وجه با یک احمق کودن طرف نیست.

خودم را برای شنیدن هر چیزی آماده کرده‌ام و تنها قصدم تا زمانی که داخل رستوران هستم و رو به روی آن مردِ ناشناس نشسته‌ام این هست که از رایمون در مقابل اتهاماتی که به او زده می‌شود، دفاع کنم حتی اگر شده با چنگ و دندان!

برای جنگ و درگیری با خودم و احساسم به اندازه‌ی کافی وقت دارم
مثلا زمانی که به خانه برگردم و در اتاقم تنها شوم.

قدم‌های کوتاه و محکم را به سمت رستوران بر می‌دارم. در شیشه‌ای
خود به خود باز می‌شود و هوای مطبوع و خنک داخل رستوران بر
روی پوست صورتم می‌دود.

سالن گل‌کاری شده‌ی رستوران با تمام شیک و مدرن بودنش نه تنها
ذره‌ای هم در نظرم جذاب و دلفریب نمی‌آید بلکه حس بد و آزار دهنده‌ای
را نیز در وجودم می‌نشانند.

حس خیانت، دروغ، پنهان کاری و یا به حرف رایمون گوش ندادن را.
حس‌های بدی که شاید وقتی کنار هم قرار بگیرند، نتیجه‌شان یک حالت
تهوع و یا سر درد و وحشتناک بشود. گاهی اوقات هم استثنا به وجود
می‌آید و هر دو درد در تار و پود وجودت رخنه می‌کند. به گمانم امروز
یکی از آن روزهاییست که من هم جز همان استثناءها قرار گرفته‌ام.

چشم می‌چرخانم و نگاهم بر روی مردی ثابت می‌ماند که پشت به من
نشسته و همان کتِ کرم رنگی را به تن کرده که آن را نشان کرده‌بود تا
من او را بشناسم.

چند نفس عمیق و پی‌درپی می‌کشم تا ضربان قلبم را به حالت عادی
برگردانم. نمی‌دانم تا چه حد در آرام کردن هیجانات قلبم موفق شده‌ام اما
دیگر فرصتی باقی نمانده تا به دم و بازدم آرامش بخشم ادامه دهم.

دستی به شالم می‌کشم و از کنار میزی که او پشت آن نشسته؛ می‌گذرم
و در مقابلش قرار می‌گیرم. دهان باز می‌کنم تا به رسم ادب، به او
سلامی بکنم اما با دیدن مردی که در مقابلم نشسته، سلام در دهانم
می‌ماسد و چشمانم از شدت بهت و تعجب گرد می‌شود.

سرش را بالا می‌گیرد و با نگاهش سر تا پایم را برانداز می‌کند. از رنگ نگاهش به خود معذب می‌شوم و حس بدی می‌گیرم. نگاهش از همان نوع نگاه‌هاییست که با هوس و لذت عجین شده .

نمی‌دانم یا من آن سال‌ها زیادی بچه بودم که رنگ نگاه‌ها را از هم تشخیص نمی‌دادم و یا رنگ نگاه او از سال‌ها پیش تا به حال زیادی تغییر کرده‌است.

از جای بر می‌خیزد و یک صندلی برایم عقب می‌کشد. لبخندی بر لب می‌آورد که مرا به گذشته‌هایی دور می‌برد. همان گذشته‌هایی که این لبخند ژکوند و دندان‌نما، پایه‌ی ثابت قربون صدقه رفتن‌هایش بود.

-سلام آوینا، خوبی عزیزم؟ دلم برات تنگ شده‌بود. اصلا باورم نمی‌شه که بعد از چند سال، دوباره دارم می‌بینمت.

از خودم و او منتفر می‌شوم. از خودم که چرا به رستوران آمده‌ام و از او که وقاحت و پررویی را به نهایت خود رسانیده. از او بی‌که از شرم و حیا بویی نبرده و با زنی متاهل این چنین راحت و بی‌پروا حرف می‌زند.

عذاب وجدان می‌گیرم و تمام تنم از خشم و ناراحتی کوره‌ی داغی از آتش می‌شود. عرق نشسته بر روی پیشانی‌ام را با لمس نرم و آرام دستم می‌گیرم و اخماتم را در هم می‌کشم.

چهره‌ام سخت بود اما سخت تر می‌شود.

-شما این‌جا چی‌کار می‌کنین؟ من با یکی دیگه قرار داشتم. یکی غیر از شما!

یک تای ابرویش را به سمت بالا می‌کشد و متفکر سر تکان می‌دهد

-چه قدر عوض شدی آوینا. باورم نمی‌شده که جواب سلامم شده اخم و تخم. عزیزم گفتن‌های گذشته‌هاتم که شده شما. دلیل این قدر رسمی حرف زدنت چیه؟ چرا یه جوری از من فاصله می‌گیری که انگار از هفت پشت غریبه‌ام برات غریبه‌ترم؟

پوزخندی بر لب می‌آورم و بر خلاف آتشی که درونم بر پا شده خونسرد و آرام لب می‌زنم.

-اتفاقا شک نکنین که شما برای من حکم همون غریبه‌ای رو دارین که خودتون همین الان تو یه جمله‌ی کوتاه تعریفش کردین...

مکت کوتاهی می‌کنم هم‌زمان با رها کردن نفس حبس شده در ریه‌هایم ادامه می‌دهم:

-درضمن من نیومدم این‌جا که راجع به گذشته و اشتباهاتم با شما حرف بزنم. خیلی وقته که گذشته رو با تموم روزهای تلخی که واسه‌م رقم زده‌بود، به دست فراموشی سپردم و توی یه گوشه‌ی پرت و افتاده از ذهنم دفنش کردم. من فقط و فقط به این خاطر تا این‌جا اومدم که راجع به زندگی‌مو دلیل زندگیم حرف بزنم. اومدم به خودم ثابت کنم که رایمون مرده. یه مرد واقعی. مردی که نمی‌تونه نامرد باشه. نمی‌تونه اهل دغل و فریبکاری باشه. اومدم دفاع کنم از خودم و عشقی که این روزها تنها دلیل زندگیم شده.

بی‌توجه به حرف‌هایم دسته‌گل رز زیبایی را که بر روی میز قرار دارد، برمی‌دارد و به سمتم می‌گیرد.

-بیا بگیرش، این مال تونه. هنوزم که هنوزه به خوبی یادمه چه قدر عاشق گل رز بودی و با دیدنش ذوق زده می‌شدی.

نگاه پرنفرتی را خرج دسته گلی که به سمتم گرفته می‌کنم و برای حفظ ظاهر در جواب نگاه مردی که چند میز آن طرفتر از ما نشسته و تمام توجهش به سمتمان جلب شده، دسته‌گل را از دستش می‌گیرم.

تنها چند ثانیه زمان می‌برد که سر مرد به جهت مخالف می‌چرخد و حواسش از ما پرت می‌شود. چند ثانیه‌ای که برای من یک قرن می‌گذرد تا بالاخره بتوانم گل را به زیر پایم بی‌اندازم و تمام خشم و نفرتم را از طریق پاشنه‌ی کفشم، سر آن دسته‌گل بی‌گناه خالی کنم. دسته‌گل بی‌گناهی که به سبب گناهکار بودن صاحبش قصاص می‌شود.

پشیمان می‌شوم از آمدنم. حضور خود را با او در این رستوران خیانت بزرگی می‌بینم در حق رایمون. دلم زار زار گریه کردن را می‌خواهد. تا به حال هیچوقت از کرده و نکرده‌ام تا بدین حد پشیمان نشده‌ام که امروز؛ این‌چنین عذاب وجدان دست به گریبانم شده و گویی قصد کشتن روح و روانم را دارد.

-واقعا که من نه شما رو می‌تونم درک کنم و نه می‌تونم بفهمم که پیش خودتون چه فکری کردین و با چه امیدی من و با حيله و دروغ تا این‌جا کشوندین؟ فکر کردین من رایمون رو به یه مرد نامردی مثل شما می‌فروشم و تموم اعتمادم رو نسبت بهش؛ تحت تاثیر خزعبلاتی که تحویل دادین، نیست و نابود می‌کنم؟

پوزخندی زده و بند کیفم را بر روی شانه جابه‌جا می‌کنم:

-من به رایمون و زندگی‌ای که با اون ساختم اعتماد دارم. پس لطفا دور من و همسرم رو خط بکشین. برین واسه‌ی به دام انداختن یه بدبخت بیچاره‌ی دیگه‌ای آب و دون بپاشین. من همون یه باری که گول شما و

حرف‌ها تون رو خوردم واسه‌ی هفتاد پشتم بس بود. احمق نیستم که یه اشتباه رو دوبار تکرار بکنم.

آمده‌ام تا بفهمم قضیه از چه قرارست اما با حضور میلاد و حرف‌هایش پشیمان می‌شوم. همین که میلاد می‌خواهد بد بودن رایمون را به من ثابت کند برایم کافی‌ست. هر جا که او باشد رنگ و بویی از دغل و فریبکاری هم خواهد بود. او هیچ‌وقت خیر کسی را نخواست که حالا بخواد. آن زمانی که به خاطر او از جان و دلم گذشته‌بودم تا از من راضی باشد و دوستم داشته‌باشد هم معرفت و مرامی نداشت و خیر و خوبی‌ام را نخواست حالا که ازدواج کرده‌ام و سال‌هاست که از او دوری جسته‌ام دلش به حال من سوخته و کمک کردن به مرا می‌خواهد؟

قدم از قدم بر می‌دارم تا رستوران را ترک بکنم که نامم را صدا می‌زند:

-آوینا؟ چند لحظه صبر کن! همه‌ی حرف‌ها ت رو زدی و داری می‌ری؟
بمون و حرف‌های من رو هم بشنو.

سر تا پایم از خشم می‌لرزد. حضورش را همچون راهزنی می‌بینم که تمام آرامشم را به تاراج برده‌است.

-تو آگه به رایمون و زندگیت اعتماد داشتی که تا این‌جا نمی‌اومدی پس وقتی اومدی یعنی این‌که خودتم فهمیدی یه پایه‌ی زندگیت داره لنگ می‌زنه.

نیشخندی زده و با اطمینان لب می‌زند:

-واقعا تو باورت شده که حضور ناگهانی رایمون و خواستگاریش از تو واقعی بوده یا نه؟ مثلا به خاطر خاطر عشق و علاقه‌ای که بهت داشته اومده سمتت؟

به صندلی‌ای که از همان ابتدا برایم بیرون کشیده، اشاره‌ای می‌کند و بی هیچ نرمشی لب می‌زند:

-بهتره بشینی آوینا. تو که تا این‌جا اومدی، پس حرفای من و هم بشنو بعد هرکاری که دلت خواست بکن.

بین ماندن و رفتن گیر کرده‌ام. اما طوفانی که با شنیدن حرف‌هایش در دلم بر پا شده با رفتن و گریختن آرام نخواهد گرفت.

همچنان سختی چهره‌ام را حفظ کرده‌ام اما توان بیرون راندن بغضی که قصد نشستن در گلویم را دارد ندارم.

نگاهم را از نگاهش می‌گیرم و یک صندلی برای خودم از پشت میز بیرون می‌کشم. در جواب گارسون هم کوتاه لب می‌زنم قهوه! نمی‌فهمم سفارش میلاد چیست؟ تنها منتظرم تا ادامه‌ی حرف‌هایش را بشنوم.

گویا سیم‌های مغزم اتصالی کرده که این‌گونه هنگ کرده‌ام و برای حل‌جی کردن حرف‌هایش نیازی مبرم به یک اتاق ساکت با مدت زمانی به اندازه‌ی یک شبانه روز و شاید هم بیشتر از آن می‌بینم.

دست‌هایش بر روی سینه قفل می‌شود و پیروزمندانانه تمام اجزای چهره‌ام را برانداز می‌کند. پوزخندی می‌زنم و با تمسخر و تحقیری که در نگاهم ریخته‌ام خیره‌اش می‌شوم. شاید کمی نگاهش رنگ می‌بازد اما دست از تلاش کردن بر نمی‌دارد.

-شاید تو از خیلی چیزا بی‌خبر باشی اما من و رایمون و محمد از همه

چی خبر داریم. خوب می‌دونیم داریم چی‌کار می‌کنیم و هدفمون از هر نقشه‌ای که می‌کشیم چیه! تو می‌گی من چند سال پیش بهت بد کردم و تو رو به خاطر خودت نخواستم اما رایمونی که تو رو برای انتقام گرفتن از من خواسته رو قبولش کردی و بهش اعتماد داری؟ فکر می‌کنی عاشق

چشم و ابروت شده که اومده و باهات ازدواج کرده؟ دور و بر رایمون پر از دختره. از همه رنگ و همه شکلی! پس فکر نکن با یه مرد پاک و معصومی ازدواج کردی که به خاطر تو، حاضر می‌شه بی‌خیال حوری‌های دور و برش بشه. نه عزیزم، تو به اندازه‌ی سهمت، اونا هم به اندازه‌ی سهمشون.

با چشمانی برافروخته و خشمگین به اویی که با بی‌رحمی تمام، هر چه را از دهانش در می‌آید را بیرون می‌ریزد، خیره شده و نیم خیز می‌شوم تا از جای برخیزم.

-بشین! هنوز حرف‌هام باهات تموم نشده.

دهان باز می‌کنم تا بگویم که با او حرفی نداشته و تمایلی هم به شنیدن مزخرفاتش ندارم اما با حضور گارسون و قرار گرفتن دو فنجان قهوه بر روی میز، سکوت کرده و آرام بر سر جای خود می‌نشینم.

-می‌گی من با دغل و فریب تو رو به این‌جا آوردم، خب می‌شه پپرسم واسه‌ی تو چه فرقی می‌کنه که طرف حسابت کی باشه؟ مهم اینه که تو می‌دونستی من در عوض کمکی که می‌خوام بهت بکنم، ازت کمک می‌خوام. بهت گفته‌بودم این یه معامله‌ست نه دلسوزی! من خودم و از اشتباهاتی که توی گذشته مرتکب شدم تبرئه نمی‌کنم. دنبال تبرئه کردن خودم نیستم.

خشمگین به او می‌تویم:

-پس دنبال چی هستی؟ چی از جون من و زندگیم می‌خوای؟

فنجانش را برمی‌دارد و قاشقی شکر داخل آن می‌ریزد. مشغول حل کردن شکر درون قهوه می‌شود و با خونسردی لب می‌زند:

-عجله نکن عزیزم. بهت می‌گم.

انگشت اشاره‌ام را تهدیدوار در مقابل صورتم می‌گیرم و با چشمانی که از شدت خشم و حرص گرد شده‌اند، رو به او و "عزیزم" گفتن‌هایش می‌غرم

-یکبار دیگه به من بگین عزیزم، می‌رم و دیگه پشت سرم رو هم نگاه نمی‌کنم.

با تمسخر می‌خندد و سرش را به نشانه‌ی "باشه" تکان می‌دهد

-باشه قبول. بهت نمی‌گم عزیزم. توام به جای حرص خوردن، بهتره قهوه‌ت رو بخوری تا سرد نشده و از دهن نیفتاده!

با انزجار نگاهم را از قهوه می‌گیرم و با لحنی پر از غیض و خشم پاسخش را می‌دهم

-من نیومدم این‌جا که با شما گپ بزنم یا قهوه بخورم. پس لطفا هرچه زودتر حرفاتون رو بزنید چون من عجله دارم و باید برم.

دل‌م مثل سیر و سرکه می‌جوشد. حرف‌هایی که تا به الان از او شنیده‌ام خواه یا ناخواه مرا کیش کرده‌است. می‌ترسم بماتم و با شنیدن حرف‌های بعدی‌اش مات شوم. هستی‌ام رو به نیستی برود و زندگی‌ام در باتلاق ناامیدی‌ها فرو برود.

جرعه‌ای از قهوه‌اش را می‌نوشد و چشمانش را باریک می‌کند. کمی خودش را به سمت جلو خم کرده و انگشتان هر دو دستش به دور فنجان حلقه می‌شود.

-ببین آوینا، وقت تنگه و حرف هم زیاد، پس از همین اول می‌رم سر اصل مطلب و حرف آخر رو اول می‌زنم...

منتظر خیره‌اش می‌شوم و انگشتان به هم قفل شده‌ام را بر روی ران
پایم قرار می‌دهم.

-مدارکم رو بهم برگردون آوینا. نیازشون دارم. یه روزی فکر می‌کردم
مدارک رو برداشتی تا ببری دادگاه و از من شکایت کنی. بخوای من رو
زندون بندازی و این‌جوری انتقامت رو بگیری اما تو خیلی خوب و
مهربون‌تر از اونی بودی که من فکرش رو می‌کردم. توی تموم این
سال‌ها می‌تونستی هر زمانی که دلت بخواد تموم زندگیه من رو ازم
بگیری اما نگرفتی. پس مدارک و بهم پس بده. رایمون برای به دست
آوردن اون مدارک اومده سمتم. می‌خواد پای تو رو به عنوان شاهد
اصلی توی دادگاه باز کنه. نذار به خواسته‌ش برسه. تو فقط مدارک رو
به من بده. بقیه‌ش رو خودم می‌دونم چی‌کار کنم! اون عوضی...

به میان حرفش می‌دوم و تند و کوبنده می‌غرم:

-در مورد همسرم درست حرف بزنین وگرنه...

دستانش را به حالت تسلیم بالا می‌برد و کف‌ری و عصبی نفس عمیقی
می‌گیرد و سرش را به نشانه‌ی "باشه" تکان می‌دهد:

-ببین آوینا؛ با این‌که مدارک من دست توئه اما با این حال باز هم
رایمون تونست مدارکی رو علیه من جمع کنه. مدارکی که باعث شد
چند سال از جوونیم رو پشت میله‌های زندان بگذرونم. با هزار تا
بدبختی و پارتی بازی اومدم بیرون ولی انگار قرار نیست دست از سرم
برداره. مدارک و بهم پس بده و بذار برم دنبال کار و زندگیم.

حرف‌های او تمام می‌شود اما هاله‌ای از ابهام که در ذهن من ایجاد شده
از بین نمی‌رود. گیج سرم را تکان داده و سوالی می‌پرسم:

-خب رایمون برای چی باید از شما انتقام بگیره؟ اصلا شما و اون چه ربطی بهم دارین؟

با حرص لبانش را داخل دهانش فرو برده و دستانش را در هوا تکان می‌دهد:

-چرا گیج بازی در میاری آوینا؟ خب کاملا واضحه که چرا می‌خواد از من انتقام بگیره، چون اون بیمارستانی که من ازش کلاهبرداری کرده‌بودم، بیمارستان دکتر افخم بود. من نمی‌دونستم رایمون این قدر کله‌خرابه. در واقع شناختی ازش نداشتم. یه اشتباهی کردم که الان پشیمونم اما مثل این‌که رایمون ول کن قضیه نیست. اگه تو مدارکم رو بهم برگردونی، من می‌تونم همه‌شون رو از بین ببرم و بذارم همه‌چی همین‌جا تموم بشه اما اگه اون مدارک لعنتی رو پیش خودت نگه داری و بخوای بازی در بیاری، مجبورم بزخم به سیم آخر، چون من همین الانشم به ته خط رسیدم. دیگه خسته شدم از این همه تعقیب و گریز. بهتره با من راه بیای تا یه بلایی سر رایمون و اون رفیق احمقش...

به سرعت کیفم را از روی میز بر می‌دارم و از جای بر می‌خیزم. با صدای مرتعش شده‌ای که از خشم و بغض می‌لرزد، تمام نفرت و دلخوری‌ام را از او و گذشته‌ای که با هم داشته‌ایم در چشمانم می‌ریزم و نگاهم را به نگاهش می‌دوزم.

-ازت متنفرم میلاد. ای کاش می‌تونستم پشیمونی رو تو چشم‌هات ببینم اما متأسفانه نمی‌تونم، می‌گی چرا؟ چون تو هنوزم مثل گذشته یه پسر شرور و بدجنسی. اون قدر شرور که نه تنها از گذشته‌ت درس عبرت نگرفتی بلکه به فکر انتقام گرفتن از کسی که هیچ بدی‌ای در حقت نکرده هم افتادی. ای کاش می‌فهمیدی که در مورد بعضی از اشتباه‌ها نمی‌تونی راحت پا روی پا بی‌اندازی و بگی: اشتباه کردم ولی پشیمونم.

واسه‌ی بعضی از اشتباه‌هایی که توی زندگیت مرتکب می‌شی باید تاوان پس بدی !

از پشت میز بیرون می‌آیم و صادقانه لب می‌زنم:

-من تا امروز نمی‌دونستم اون مدارک این قدر مهمه. هیچ‌وقت از روی عمد اون مدارک رو برنداشتم. شاید باورت نشه اما تا حالا نه به بهشون دست زدم و نه نگاهی بهشون انداختم. فقط به عنوان یه امانت‌دار از امانتی‌هایی که سهوا به دستم رسیده‌بودن نگهداری کردم چون فکر می‌کردم شاید یه زمانی به کارت بیاد و بهتره من صحیح و سالم بهت بر گردونمشون. نمی‌دونم! شاید کار خدا بود که باید مدارک تو داخل همون کشویی باشه که مدارک منم بود.

ماتش برده و بهت زده خیره‌ام شده. مطمئنا تا به حال نمی‌دانسته که من از محتوای آن مدارک بی‌خبرم و هیچ نمی‌دانم.

قصد رفتن می‌کنم که با عجله به خود آمده و پاکت کوچکی را به سمتم می‌گیرد.

-بیا بگیر. این مال توئه.

مشکوک به او و پاکت در دستش خیره می‌شوم.

-این چیه دیگه؟

یک تای ابرویش را به بالا انداخته و شمرده و آرام لب می‌زند:

-یه تعداد عکس دیگه از شاهکارهای همسر عزیزت با معشوقه‌هاش!

نگاهم را با انزجار از پاکت گرفته و رویم را از او می‌گیرم. من نیازی به او و مدارکش علیه رایمون ندارم. طرف حساب من خود اوست. نه میلاد و اظهارات دروغینش.

اولین قدم را که بر می‌دارم صدای خشمگین و حرصی‌اش را می‌شنوم.

-چرا نمی‌خوای بفهمی که رایمون و محمد می‌دونستن اون مدارک دست توئه؟ این قدر ساده نباش دختر، من تاوان اشتباهم رو پس دادم پس بذار اونا هم تاوان اشتباهشون رو پس بدن. مدارک رو بهم برگردون. مطمئن باش پشیمون نمی‌شی. راجع به حرف‌هام خوب فکر کن. اگه مدارک و به دستم برسونی، به نفع همه‌مون تموم می‌شه! بهت قول می‌دم...

مکت کوتاهی کرده و لحنش تهدید گونه می‌شود:

-مثل یه دختر خوب با من راه بیا وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی! باید خودت بفهمی از منی که حاضر شدم ریسک کنم و خودم و به همسر رایمون نشون بدم، هر کاری بر می‌آد.

قدم تند می‌کنم و از رستوران خارج می‌شوم. بغضم می‌شکند و قطره‌های کوچک و غلطان اشکم، راه خود را بر روی صورتم پیدا کرده و همچون آباریکه‌هایی خروشان تا زیر چانه‌ام پایین می‌آیند.

نفس حبس شده در سینه‌ام را لرزان و بی‌جان رها کرده و دستم را بر روی سینه می‌چسبانم.

سنگینی دنیا و تمام آدم‌هایش آواری می‌شوند بر روی شانه‌های افتاده‌ام و من مچاله شدن قلبم را پشت حصاری که در آن زندانی شده به وضوح حس می‌کنم.

به هزار زور و زحمت خودم را به ماشینم می‌رسانم. قفلش را باز کرده و همین‌که در آن را باز می‌کنم تا سوار بشوم، با صدایی آشنا از حرکت ایستاده و به عقب برمی‌گردم

-بذارین من رانندگی می‌کنم. شما حالتون خوب نیست.

محمد را می‌بینم که دلسوزانه نگاهش را به نگاهم دوخته و منتظرست تا کنار بروم.

برای لحظه‌ای از او و حضورش در این‌جا، نفس در سینه‌ام حبس می‌شود و ترسیده از جا در می‌روم.

این‌که او این‌جاست تنها به یک معنی‌ست و آن هم این‌که رایمون از من و ملاقاتم با میلاد خبر دارد و این واکنش مرا پیش‌بینی می‌کرده که برایم به‌پا گذاشته تا حواسش به من و عکس‌العمل‌هایم باشد.

یک سونامی در تار و پود سلول‌های تنم رخ می‌دهد که نتیجه‌ی مستقیم آن شامل یخ بستن خون در رگ‌هایم می‌شود و من باز هم بی‌توجه به لرزش دستاتم، سرم را به زیر می‌اندازم.

کوتاه تشکر کرده و ماشین را دور می‌زنم. داخل ماشین می‌نشینم و نفسم راه همراه با آه بیرون می‌دهم.

-میلاد شما رو این‌جا ندیده باشه؟

با نگرانی این جمله رو بیان می‌کنم. چرا که می‌ترسم از حضور محمد خبردار بشود و اوضاع از اینی که هست خراب‌تر شود.

-نه حواسم بهش بود. سوار ماشین شد و رفت.

با بغض سرم را به آرامی تکان می‌دهم و کف دستاتم را سپر صورت خیس از اشکم می‌کنم.

می‌دانم حرف‌های ناگفته‌ی زیادی در این میان هست که نیازست حتما
رایمون راجع به تکتک‌شان حرف بزند و تکلیف مرا با خودش و
پنهان‌کاری هایش روشن کند اما هیچ دلم نمی‌خواست کاری بر خلاف
میلش انجام بدهم.

-ای کاش صبر می‌کردین تا رایمون برگرده و خودش واسه‌تون توضیح
بده...

نگران به سمتش می‌چرخم و مظلومانه می‌پرسم:

-خیلی از من عصبانیه؟

لبخند کم‌رنگی به نگرانی و ترسی که بر چشمانم سایه انداخته می‌اندازد
و با شیطنت سر تکان می‌دهد

-آره خیلی!

گریه‌ام شدت می‌گیرد و او ادامه می‌دهد:

-ولی حالا که اتفاقی واسه‌تون نیفتاده دیگه خیلی عصبانی نیست. فقط
یه کوچولو عصبانیه که قراره حتما با میلاد حسابش رو تصفیه کنه.

ناباور سرم را بالا می‌گیرم و دستمالی از داخل جعبه‌ی دستمال کاغذی بر
می‌دارم

-جدی می‌گین؟

خیابان اصلی را دور زده و کمی سرعتش را کم می‌کند.

-بله جدی می‌گم. فقط امیدوارم دیگه به حرف رایمون گوش بدین و از
خونه بیرون نیاین. به هیچ‌وجه تماس غریبه‌ها رو هم جواب ندین. میلاد
آدم خطرناکیه. ممکنه سعی کنه به شما صدمه بزنه.

ماشین را در مقابل در خانه از حرکت نگه می‌دارد و در آن را باز می‌کند -آخه می‌دونه تنها نقطه ضعف رایمون شما هستین. می‌دونه این روزا تموم خط قرمزهاش، فقط و فقط؛ توی زندگی با یه نفر خلاصه شده!

کاسه‌ی چشمانم پر از اشک می‌شود. محمد می‌رود اما صدای برادرانه‌اش که با مهربانی به من می‌گوید "آخه می‌دونه تنها نقطه ضعف رایمون شما هستین، می‌دونه این روزا تموم خط قرمزهاش؛ توی زندگی با یه نفر خلاصه شده" در فضای ماشین ماندگار می‌شود.

شاید ذهنم میدان جنگی باشد که تمام سعی و تلاشش بر اینست قاتل حس و حال خوبِ دلم باشد اما خبر ندارد که بهشتِ قلبم پر از رایمون و عاشقانه‌هایش شده

من باید منتظر او بمانم. گوش‌هایم را فقط و فقط برای شنیدن حرف‌های او آماده کرده و دلم را پذیرای مکیدن صداقت حرف‌هایش کنم.

بی‌شک او نمی‌تواند از تمام مردانگی‌هایش به راحتی استعفا داده و یک دنیا نامردی را به من هدیه دهد.

ظرف میوه را در دست گرفته و به هردویشان تعارف می‌کنم. مریم یک دانه سیب و خیار بر می‌دارد و مهتاب تنها به برداشتن یک عدد سیب اکتفا کرده و در جواب اصرار من برای برداشتن خیار هم تشکر می‌کند و می‌گوید که میل ندارد و همین یک دانه سیب کافی‌ست.

-از وقتی که ازدواج کردی چه قدر لاغرتر شدی آوینا. راستش رو بگو ببینم راز موفقیتت در چیست سلیطه‌بانو؟

از لفظ سلیطه‌بانو خنده‌ام می‌گیرد و شروع به خندیدن می‌کنم -من شاید بانو باشم ولی مطمئنا سلیطه نیستم.

دانه‌ای سیب از جا میوه‌ای برمی‌دارم و مشغول پوست‌کندنش می‌شوم و در ادامه لب می‌زنم:

-الکی‌ام به رایمون و ازدواج ربطش نده. من از بعد فوت عمه بهاره لاغر شدم.

آهی می‌کشم و در جواب مریم و مهتاب که دعای مغفرت و آمرزش برای عمه می‌کنند، با لطافت تشکر کرده و با اشاره به مریم و تغییر سایز چشم‌گیرش بر پهنای چهره می‌خندم.

-ولی تو خیلی خوب لاغر کردیا. بهت تبریک می‌گم.

مهتاب در حالی که سیب بزرگ در دستش را بررسی می‌کند، رو به مریم کرده و می‌گوید:

-من نمی‌دونم تو چرا همیشه دنبال بهونه می‌گردی که بگی ازدواج خوبه! ازدواج خوبه اما تو آگه ازدواج کنی به یه هفته نمی‌کشه که دوباره مثل همون خرس پشمکی‌ای می‌شی که هفته‌ی پیش با هم خریدیم. پس ازدواج نکن دل‌بندم. فعلا رژیمت رو بگیر حداقل بتونیم یکی رو خر کنیم رغبت کنه یه نگاه بندازه سمتت، ازدواج و عروسی کردن پیشکشت.

مریم چشم غره‌ای رو به مهتاب رفته و با چاقو سیبش را به چهار قسمت تقسیم می‌کند.

-دیگه حواسم هست، رژیمم رو رعایت می‌کنم. بعدشم علف باید به دهن بازی شیرین بی‌آد. دختری‌ام که تپل باشه جذاب تره. نرم و لطیفه. مهربون و معصوم هست. شماهایی که می‌خورین و چاق نمی‌شین. واسه اینه که ذاتتون خرابه خواهرم.

مهتاب یک گاز بزرگ از سیبش می‌زند و در جواب حرف مریم فقط چشم می‌چرخاند.

برای کل‌کل‌های دو نفره‌شان خنده‌ای سر می‌دهم و بخش کوچکی از سیبم را با چاقو می‌برم و در دهانم می‌گذارم

-راستی آوینا، از آزیتا چه خبر؟ کجاست؟ حالش خوبه؟

هیچ توضیحی راجع به آزیتا و مشکلاتش نمی‌دم ولی در عوض قرارم با میلاد را نصف و نیمه برای هردویشان تعریف می‌کنم. فقط حرف‌هایی که راجع به رایمون و محمد زده‌بود را فاکتور گرفته و درخواست میلاد جهت پس گرفتن مدرک را بازگو می‌کنم.

مریم کفری می‌شود با حرص به پشت دستش می‌کوبد.

-واه واه، پسره‌ی پرروی چشم دریده. خجالت نمی‌کشه...

و سپس اخمانش را در هم می‌کشد و می‌گوید:

-هیچ خوشم نیومد با این نکبتِ الدنگ دهن به دهن شدیا!

مهتاب ضربه‌ای به شانه‌ی مریم می‌کوبد و با اشاره به من لب می‌زند:

-خب حالا توام. نمیبینی بچه رو، خودشم ناراحته.

آهی می‌کشم و با ناراحتی نگاهم را به مهتاب می‌دوزم

-خیلی پشیمونم ولی چی‌کار کنم اون موقع مخم کار نمی‌کرد.

مریم دلسوزانه دستم را در دست می‌گیرد و نوازش می‌کند

-رایمون خبر داره؟

تنها به تکان داد سر اکتفا می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم.

-دعوات نکرد؟

در جواب سوال مهتاب تنها می‌خندم و نگاهم را به ساعت می‌دوزم.

-حالا بذار شب بشه و بپاد، دعوام می‌کنه.

مریم هیجان زده دستانش را به هم می‌کوبد و کنجکاو می‌پرسد:

-وای آوینا گفتی دعوا، یادم افتاد ازت بپرسم تا حالا شده جوری دعوات کنه که ازش بترسی؟

پشت چشمی نازک کرده و با ناز می‌خندم.

-نه خداروشکر تا حالا اتفاقی نیفتاده که بخواد دعوام کنه.

مهتاب قری به گردنش می‌دهد و با بدجنسی گوشه‌ی لبش را به سمت بالا سوق می‌دهد

-عیبی نداره فداتشم، به جاش امشب که بی‌آد همچین خوب دهنتم رو سرویس می‌کنه که ندونی از کدوم سوراخ فرار کنی بانو آوینا.

هر سه نگاهی به یکدیگر انداخته و همزمان باهم به زیر خنده می‌زنیم.

هر دو را تا دم در بدرقه می‌کنم و به داخل ساختمان باز می‌گردم. به قسمت مبلمان می‌روم و در کنار بهزاد می‌نشینم.

-رفتی با آزیتا حرف بزنی؟

سری تکان داده و یک دانه شکلات را برایم پوست می‌کند و به دستم می‌دهد

-آره باهش حرف زدم.

شکلات را داخل دهانم می‌گذارم و مشغول خوردنش می‌شوم.

-خب؟ چی شد؟ تو چی بهش گفتی؟ اون چی بهت گفت؟

لیوان چایش را بر می‌دارد و جرعه‌ای از آن را می‌نوشد

-یه هفته پیش داشتم بر می‌گشتم خونه که حامد و سر کوچه دیدم
منتظرم ایستاده بود. خیلی ناراحت و آشفته بود. دلم واسه‌ش سوخت.
منتظر ایستادم تا بیاد...

مشتاقانه لب می‌زنم:

-خب؟

شانه‌ای بالا انداخته و ادامه می‌دهد:

-می‌گفت چند روز پیش یه آقایی رفته بوده شرکتش و خیلی اصرار
داشته که حتما باهاش حرف بزنه. اول قبول نمی‌کرده اما بعد که دیده
هیچ‌جوره کوتاه نمیاد و گفته هر جور که شده می‌خواد باهاش حرف
بزنه، به منشیش گفته که بهش اجازه بدن که بیاد و حرفش رو بزنه...
کامل سمتم می‌چرخم و کمی چشمانش را باریک می‌کند.

-حامد می‌گفت اون آقا مدعی شده که بچه‌ی الهه از اونه. می‌گفت ارزش
خواسته وقتی بچه به دنیا اومد، بذارن سرپرستیش رو خودش به عهده
بگیره. چون به الهه اعتماد نداره و نمی‌خواد بچه‌ش زیر دست زنی مثل
اون بزرگ بشه. می‌گفت مرده بهش اطمینان می‌داده که نمی‌خواد
واسه‌ش در دسری درست کنه و فقط اون بچه رو می‌خواد. هرچی به
الهه اصرار کرده حاضر نشده بچه رو بهش بده و مجبور شده که حامد
رو پیدا کنه و از اون بخواد. مثل این‌که حامد وقتی می‌فهمه خیلی

عصبانی می‌شه و همون موقع زنگ می‌زنه به الهه و ازش می‌خواد که به شرکتش بره...

در حالی که چشمانم از فرط بهت و هیجان گرد شده، به میان حرف بهزاد می‌دوم و بی‌طاقت می‌پرسم:

-وای خدای من جدی می‌گی؟ یعنی بچه از حامد نیست؟

برای هیجان زده شدنم خنده‌اش می‌گیرد و در میان خنده سر تکان می‌دهد.

-خب بعدش چی شد؟ حامد؛ الهه و همسر سابقش و رو در رو کرد؟ یعنی الهه قبول کرده که بچه از اون نیست؟ یا نه زیر بار نمی‌ره؟ دستی داخل موهایش می‌کشد و می‌گوید:

-خب طبیعتاً همون اول که زیر بار نمی‌رفته اما وقتی می‌بینم نمی‌تونه حامد رو متقاعدش بکنه و سجاد هم با دلیل و منطق حرف می‌زنه، بالاخره قبول می‌کنه که بچه از حامد نیست و از سجاد. پشت چشمی نازک کرده و ناباور به بهزاد خیره می‌شوم.

-وا عجب آدم‌هایی پیدا می‌شنا! اگه بچه از حامد نبوده چرا الکی دروغ گفته که بچه از حامده؟

بهزاد نوک بینی‌ام را بین دو انگشت سبابه و میانه‌اش می‌گیرد و به آرامی می‌کشد.

-خب معلومه دیگه! واسه‌ی این‌که می‌دونسته فقط از طریق بچه می‌تونه حامد رو واسه‌ی خودش نگه داره و مجبورش کنه که از آزیتا جدا بشه. اما فعلاً که تیرش به سنگ خورده. حامد می‌گفت شنبه‌ی اون هفته قرار

دادگاه دارن. می‌خواد طلاقش بده و خودش رو از دست الهه راحت بکنه.

کمی خودم را به سمت عسلی مبل خم می‌کنم و فنجان چایم را بر می‌دارم.

-خب آزیتا چی گفت؟

فنجان چای را از دستم می‌قاپد و همراه با زدن چشمکی می‌گوید:

-اون جوری من و نگاه نکن. اون یکی چای رو که این قدر از من حرف کشیدی نفهمیدم چی خوردم و چه جورى از گلوم پایین رفت .

می‌خندم و شکلکی برایش در می‌آورم

-خانومت خبر داره این قدر زورگویی؟

یک دانه خرما داخل دهانش می‌گذارد و سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان می‌دهد

-خیلی اذیتم می‌کنه آوینا. شدم پوست استخون. توام که اصلا هوای

داداشت رو نداری. حالا باز خوبه هرازگاهی می‌آم این جا مامان یه خورده بهم می‌رسه وگرنه که دیگه هیچی از من نمی‌موند.

با صدا می‌خندم و ضربه‌ای به شکمش که تازگی‌ها کمی بیرون آمده‌است می‌زنم:

-آره می‌بینم. هرچی سختی کشیدی همه این جا قلبمه شده، نگی‌ام

خودمون می‌فهمیم.

فنجان خالی از چایش را بر روی عسلی می‌گذارد و از جای بر می‌خیزد

-آزیتا فعلا که می‌گفت نظرش همون جداییه و نمی‌خواد دیگه به حامد فکر کنه اما به نظر من هنوز به زمان بیش‌تری نیاز داره برای تصمیم‌گیری.

من نیز به دنبالش از جای بر می‌خیزم و سوالی نگاهش می‌کنم
-مثلا چه قدر؟

-اون قدری که خشمش رو فروکش کرده‌باشه. بتونه از روی منطق یه تصمیم درست و حسابی برای زندگیش بگیره.

بعد از خداحافظی با بهزاد، به اتاقم برمی‌گردم و یک راست به سمت گوشه‌ام می‌روم.

وارد صفحه‌ی تلگرام می‌شوم و آخرین بازدیدش را چک می‌کنم. از آخرین پیامی که به من داده دیگر آنلاین نشده‌است.

با ناراحتی آخرین پیامش را می‌خوانم " فکر کنم بهت گفته‌بودم که وقتی برگشتم حتما باهم دیگه حرف می‌زنیم پس دیگه تا اون موقع نه زنگ بزن و نه پیام بده، مگه این‌که مشکلی واسهت پیش اومده باشه یا مثلا کار مهمی داشته‌باشی هرچند که تو خودت خیلی خوب بلدی کارهای مهمت رو به تنهایی انجام بدی و نیاز چندانی به من نداری اما با این حال اگه یه موقع گذرت اشتباهی به این سمت و سو افتاد دل من وظیفه‌ی خودش رو خوب بلده، برخلاف بعضیا! خیلی خوب میدونه که هر جوری شده باید از کار مهمی که داره بگذره و به یه کار مهم‌تر رسیدگی کنه، مثلا کار مهم‌تری که مربوط به یه جفت چشم‌جنگلی باشه، آخه خیلی با‌معرفته؛ بر خلاف بعضیا" !

گله و شکایتش را در پیامش به خوبی رخم کشیده‌بود. اگرچه که هرگز توقع نداشتم جواب تماسم را ندهد اما با این حال بغض کرده بودم که

چگونه دلم راضی شد تا این حد باعث ناراحتی اش بشوم و امیدش را نا امید کنم.

می دانم وقتی که بازگردد حتما به خاطر نافرمانی ام توبیخ می کند اما باز هم هر چه فکر می کنم اشتباه او در این زمینه خیلی بیش تر از من است. او می توانست به من همه چیز را بگوید. من حتی از این که از بیمارستان پدرش کلاهبرداری شده هم با خبر نبودم چه برسد به این که آن شخص کلاهبردار همان میلاد نامزد سابق من بوده است.

من حق داشتم که همه ی این ها را بدانم اما او هیچ حرفی به من نزده بود. حتی روزهای اول آشنایی مان برای من نقش بازی کرده بود که در مورد گذشته ام کنجکاوست و هیچی از گذشته ام نمی داند. در صورتی که این گونه نبوده و نیست.

از همه مهم تر در مورد آن عکس و دختری که در همه ی عکس ها عاشقانه خودش را به او چسبانده بود هم باید توضیح بدهد. من که نمی توانم از تمام اشتباهات او چشم پوشی بکنم و به خاطر تنها اشتباهی که کرده ام از او دلجویی کنم یعنی دلجویی می کنم ها اما زمانی که وقت دلجویی کردن از او برسد. حداقل تا زمانی که او به ایران برگشته و تکلیف خیلی از چیزها روشن نشده نمی توانم برای کاری که کرده ام معذرت خواهی بکنم.

چرا که اگر حق با میلاد باشد من نه تنها از او معذرت خواهی نکرده بلکه به سادگی از او و دروغ هایش هم نخواهم گذشت.

گوشه ی اتاقم نشسته ام و غمگین و بی حوصله موهایم را شانه می زنم. از حال و هوای دلگیری که دوره ام کرده به شدت متنفرم.

از جنگ ناتمام عقل و احساسم. دلی که سازش همیشه ناکوکست. دلی که مدام وسوسه‌ام می‌کند به رایمون زنگ بزنم و ببینم کجاست؟ به ایران برگشته یا نه؟ بگویم دلم برایش لک زده و خواهان دیدارش هستم اما منطقم را چه کنم؟

منطقی که تمام توانش را به کار گرفته و قرار نیست از حق خود بگذرد. معتقدست باید آن قدری منتظر بمانم تا رایمون خبرم کرده و به دنبالم بی‌آید.

غرق در فکر و خیال رایمون و خاطره‌هایمان شده‌ام که صدای زنگ گوشی‌ام بلند می‌شود. قلبم به تاپ و توپ می‌افتد و لبخندی عمیق بر روی لبانم جان می‌گیرد.

با سرعت به سمت تخته می‌دوم. انگشت کوچک پایم به لبه‌ی تخت گیر می‌کند و درد وحشتناکی تا مغز استخوانم را متهوار سوراخ می‌کند اما با این حال نمی‌تواند ذره‌ای هم از هیجان و ذوقی که در دلم نشسته، بکاهد.

بعد از دو روز دیدن صفحه‌ی نمایش تکراری گوشی‌ام، بالاخره نمایان شدن شماره‌اش همان تنوعی را ایجاد می‌کند که من ساعت‌هاست به انتظارش نشسته‌ام.

هم‌زمان با وصل کردن تماس، نفس عمیقی می‌کشم تا کمی از هیجان قلمبه شده در وجودم بکاهم و لرزش صدایم را کنترل کنم.

-جانم؟

صدای او کاملاً عادی‌ست. نه خیلی سردست و نه پر محبت. نه بویی از شیطنت می‌دهد و نه تلخی.

-خوبی؟

خود را نمی‌بازم و بر خلاف او باز هم نرم و ملایم جوابش را می‌دهم.

-مرسی قربونت تو خوبی؟ چه خبر؟ کی اومدی؟ چرا زودتر به من نگفتی؟

قربان صدقه‌اش نمی‌روم اما سرما را نیز همچون او به تن صدایم نمی‌چسبانم.

نه تنها جواب احوال پرسیم را نمی‌دهد بلکه تمام سوالاتم را نشنیده گرفته و هیچ یک را پاسخ نمی‌دهد ولی در عوض با دادن خبری خوش، مرا تا اوج آسمان‌ها می‌برد.

-اگه خونه‌ای در رو باز کن. پشت در خونه‌تونم.

دستم را بر روی قلبم می‌گذارم و از ذوق و خوش‌حالی بر پهنای صورت می‌خندم. لبخندی عمیق اما بی‌صدا! قبل از آن‌که پشیمان شود و خستگی را برای رفتن، بهانه کرده و دیدار را به وقتی دیگر موکول کند، دهان باز کرده و می‌گویم:

-باشه پس جایی نریا. الان می‌آم.

گوشی را قطع می‌کند. بی‌شک زیباترین صدای بوق ممتدی که تا به حال در عمرم شنیده‌ام همین صداست!

هول و دستپاچه رو به روی آینه می‌ایستم و نگاهی به تاپ سفید رنگی که بالا تنه‌ام را به زیبایی قاب گرفته می‌اندازم و دستی بر روی شلوار جین و جذبی می‌کشم که بسیار نازک و راحت‌ست.

کش مویم را از روی میز آرایشی‌ام بر می‌دارم و به حالت دو از اتاقم خارج می‌شوم. در حالی که شتاب‌زده پله‌ها را دو تا یکی می‌کنم صدای خود را کمی بالا برده و با ذوقی که توان پنهان کردنش را ندارم، به اهل

خانه خبر می‌دهم که رایمون پشت در خانه‌ی مان ایستاده و قرار است داخل بی‌آید.

غنچه‌ای که بر سر شاخه‌ی لبانشان کاشته شده و در کسری از ثانیه باز می‌شود و گل می‌دهد، سرور و شادمانی‌شان را از شنیدن خبری که به آن‌ها داده‌ام به خوبی به رخ می‌کشد.

عقل حکم می‌کند من نیز کمی سرد باشم و همچون او جبهه بگیرم اما دلم که زبان آدمیزاد حالی‌اش نمی‌شود. مدام می‌گویم رایمون بی‌تقصیرست. اهل خیانت نیست و دروغ نمی‌گوید. پس تا می‌توانی از دیدنش خوش‌حال باش و تمام دلتنگی‌ات را با پر کشیدن به آغوشش پُر کن.

در سالن را باز می‌کنم، یک جفت دمپایی را لنگه به لنگه به پا می‌کشم و تا در حیاط، بی‌توجه به موهایی که در هوا پریشان شده‌اند و هرازگاهی هم سدی می‌شوند در مقابل دیدگانم، یک نفس می‌دوم. قفل در را باز می‌کنم و قبل از کشیدن در به سمت خودم، ابتدا عطرش را نفس می‌کشم. عطر خوشبو و آشنایی که زودتر از خود او به استقبال آمده‌است.

در کامل باز شده و قامت مردانه و ورزشکاری‌اش در چهارچوب در نمایان می‌شود.

هرچه هم نگاهش سرد و زمستانی‌ست نمی‌تواند بهارِ لبخندی را که جان دوباره‌ای به لب‌هایم داده، بخشکاند و از بین ببرد.

خود را از جلوی راهش کنار می‌کشم و کف دستم را به سمت حیاط خانه و ساختمان خانه می‌گیرم.

لبخند دندان‌نمایی زده و با دلتنگی قفلِ نگاهم را به نگاهش می‌زنم

-بفرما تو، دم در بده.

هیچ تغییری در سخت بودن چهره‌اش ایجاد نمی‌شود. تنها در سکوت با چند قدم کوتاه وارد حیاط می‌شود و بعد از چند ثانیه سر جایش متوقف می‌شود. در را پشت سرش می‌بندم و به او می‌گویم که به سمت می‌چرخد خیره می‌شوم.

به گمانم کودک درونم بیدار شده که از ست بودن رنگ لباس‌هایمان ذوق زده می‌شوم و لب‌هایم بیش‌تر از قبل از هم کش می‌آید.

با دیدن پیراهن جذب و سفید رنگی که به تن کرده و آستین‌هایش را تا آرنج بالا زده دلم برای او و آغوش گرم و مردانه‌اش غش می‌رود.

با یک قدم کوتاه خودم را به اندام مردانه و خوش استایلش رسانده و دستانم را به دور کمرش حلقه می‌کنم. پیشانی‌ام را نیز دقیقاً به همان قسمتی از قفسه‌ی سینه‌اش می‌چسبانم که به خاطر باز بودن دو دکمه‌ی بالایی پیراهنش لخت بوده و گرمای تنش به خوبی قابل لمس است.

عطر تنش را عمیقاً نفس می‌کشم و نگاهم را به دستان مردانه‌اش می‌دوزم دستانی که بی‌حرکت در اطراف بدنش افتاده‌است.

از آنچه که فکرش را می‌کردم، ضعیف‌ترم. چرا که سرد بودن رفتارش، طاقتم را طاق کرده و هوای دلم را طوفانی می‌کند.

من رایمون خودم را می‌خواهم. همان رایمون شرور و پر از شیطنت را. رایمونی که در گوشه‌ای آرام گرفتن و ساکت و صامت یک‌جا نشستن را یاد نگرفته‌است. مردی که برخلاف سردی و غرور چهره‌اش تمام وجودش از عشق و محبتی عمیق جان می‌گیرد.

-یعنی تو از اونایی هستی که وقتی از کسی ناراحت باشی، دیگه دلتنگشون نمی‌شی؟

خودش را کمی از من دور کرده و حلقه‌ی دستانم را از دور کمرش باز می‌کند.

سر تا پایم را از نظر می‌گذراند و یک تای ابرویش را به بالا می‌اندازد.
-نه اتفاقاً من از اونایی‌ام که دلم واسه کسایی که ازشون دلخورم خیلی بیش‌تر تنگ می‌شه. اون قدری که نمی‌تونم توی حیاط خونه‌ای که یه خانواده منتظر دیدنم نشستن، اندازه‌ی دلتنگیم رو نشون بدم. نیاز به یه فضای خصوصی‌تر و کوچیک‌تر دارم.

همان برق همیشگی و پر شرارتی که در چشمان مشکی رنگ و دلربایش پدیدار شده، برای دیوانه‌شدن دل من کافی‌ست.

بر روی پاشنه‌ی پا می‌چرخد و راهش را به سمت ساختمان داخلی خانه کج می‌کند. نگاهم را از شلوار جین آبی رنگش می‌گیرم و با گام‌هایی تند و کوتاه خودم را به او می‌رسانم و هم قدمش می‌شوم. دستانش را در دست می‌گیرم و انگشتانم را ما بین انگشتانش جای می‌دهم.

فضای بین‌مان را به حداقل می‌رسانم و در کسری از ثانیه آن را از بین می‌برم. ساعد دستم را عمداً بر روی ساعد دستش می‌چسبانم و هم‌زمان با لذت بردن از گرمای پوست تنش، با شیطننت او را مخاطب قرار داده و می‌پرسم:

-توی یه اتاق کوچیک که فقط من باشم و تو چی؟ می‌تونی اون‌جا دلتنگیت رو نشونم بدی؟

با شیطنت فاصله‌ای که از بین برده‌بودم را دوباره باز می‌گرداند و سرش را به سمت منی که مستقیم تمام حرکاتش را زیر نظر گرفته‌ام می‌چرخاند.

ساعد دستش با شیطنتی ملموس و ریز، از زیر ساعد دستم می‌گریزد و لحن آرام و بدجنسش که در نزدیک‌ترین فاصله با گوشم بیان می‌شود، تمام تنم را از لذت و حالی خوش، مور مور می‌کند.

-نه که نمی‌تونم!

با دلخوری از حرکت می‌ایستم و دستم را از بین انگشتان از هم باز شده‌اش بیرون می‌آورم.

بی‌توجه به حالت طلبکارانه‌ی چهره‌ام، بر روی زمین می‌نشیند و مشغول باز کردن بندهای کفش اسپرت قهوه‌ای رنگش می‌شود.

احتمالا خودش هم به خوبی می‌داند که تحمل بی‌محل‌هایش چه قدر برایم عذاب‌آور و تلخ‌ست که این گونه دست به جان شکنجه دادم گرفته‌است.

-می‌شه بپرسم چرا نمی‌شه؟

کفش‌هایش را بر می‌دارد و داخل جا کفشی می‌گذارد. نگاهش را به نگاهم می‌اندازد و چند ثانیه در سکوت خیره‌ام می‌شود.

-آخه دلتنگی من خیلی بیش‌تر از یه اتاق کوچیکه. شاید بتونم دلتنگیمو تو یه خونه‌ی کوچیکی که فقط من باشم و تو نشونت بدم. البته اگه تو بخوای.

مشکوک خیره‌اش می‌شوم و نگاهم را به سمت حرکت دستش که کمر بند چرم قهوه‌ای رنگش را مرتب می‌کند، سوق می‌دهم.

-مگه دلتنگیت چه مدلیه؟

لپم را به حالت نوازش گونه می‌گیرد و می‌کشد.

-از اوناییه که روپایی می‌زنه. اگه قول بدی از این به بعد دختر خوبی باشی منم بهت قول می‌دم که حتما یه شبی ببرمت اونجا و دلتنگیم رو بهت نشون بدم.

احتمالا چشمان گرد شده‌ام را نمی‌بیند چرا که در سالن باز می‌شود و بلافاصله آغوش پدرا نه‌ای او را در بر می‌گیرد.

چندین بار آخرین جمله‌ی او را با خود تکرار می‌کنم و هر بار ناخواد آگاه لبخندی پررنگ‌تر از دفعه‌ی قبل طرح لبانم می‌شود.

وقتی می‌بینم که همه با او روبوسی کرده‌اند اما من نه، حسودی‌ام می‌شود. او با همه مهربان‌ست و گرم برخورد می‌کند اما با من نه. حتی از عمد بر روی مبلی می‌نشیند که بهنام و پدر بر روی آن نشسته‌اند تا من نتوانم کنارش بنشینم. شکنجه‌گر مریض تنها توصیفی‌ست که می‌توانم به او و کم‌محل‌هایش ربط بدهم. گوشی‌ام را ندارم وگرنه حتما پیامش می‌دادم و...

هر چه فکر می‌کنم نمی‌دانم اگر گوشی‌ام را می‌داشتم می‌خواستم چه پیامی به او بدهم. بنابراین بی‌خیال گوشی می‌شوم و در جواب مادر که از داخل آشپزخانه صدایم می‌زند، از جای بلند می‌شوم و به آشپزخانه می‌روم.

سوالی به مادر که مشغول برداشتن چاقو از داخل کمدست، خیره می‌شوم.

-جانم؟ کاری داشتی؟

چنگال‌ها را در کنار جا میوه‌ای؛ بر روی این می‌گذارد و به سماور اشاره می‌کند.

-آره مامان جان، تا من میوه‌ها رو توی جا میوه‌ای می‌چینم، توام چای بریز و ببر. برای رایمون چای سبز دم کردم. تا واسه‌ی بقیه چای بریزی اونم دم می‌کشه. یادت نره چایش رو توی فنجان مخصوصش بریزی و خرما رو هم برداری.

خبیثانه نگاهی به بشقاب خرما و فنجان مخصوص رایمون می‌اندازم و سرم را به آرامی تکان می‌دهم.

نیم نگاهی به سمت مادر که حواسش گرم میوه‌هاست می‌اندازم و بی‌هیچ حرفی سینی پر شده از فنجان را برمی‌دارم و به سمت سماور قدم برمی‌دارم.

بی آنکه برای رایمون چای سبز بریزم، همه‌ی فنجان‌ها را از چای سیاه پر می‌کنم و با زدن نیشخند کمرنگی، نگاهم را از فنجان مخصوصش و بشقاب پرشده از خرمایی که همچنان بر سر جای قبلی خود بی‌هیچ حرکتی باقی مانده‌اند، می‌گیرم.

با قدم‌هایی آرام و لبخند کمرنگی بر لب وارد سالن می‌شوم. نگاه همه به سمت کشیده می‌شود، جز او! همین بی‌محل‌ی کردن هایش‌ست که بیش‌تر از قبل لجم را در می‌آورد و باعث می‌شود به خاطر بدجنسی‌ای که می‌خواهم در حقش بکنم نه تنها ناراحت نباشم و عذاب وجدان نداشته‌باشم بلکه خوش‌حال و ذوق‌زده هم باشم.

چای را به تکتک‌شان تعارف می‌کنم. سینی را در مقابلش می‌گیرم، رد نگاهش را دنبال می‌کنم، تا زیر گردنم می‌آید و بر روی همان نقطه‌هم

ثابت می ماند و بعد از آن با مکثی کوتاه و به کُندی، بر روی فنجان چای و قندان می نشیند.

با دیدن نبود چای سبز جا می خورد، لحظه ای کوتاه دستش از حرکت می ایستد اما خیلی زود به خود آمده و دستش را به سمت سینی چای دراز می کند که در همان لحظه مادر چون نیز نامم را با لحنی سرزنشگرانه صدا زده و لبش را به دندان می گیرد.

-آوینا جان! مثل این که چای سبز و خرما رو یادت رفته مادر!

و سپس از جای برمی خیزد تا به آشپزخانه برود و چای سبز و خرما را بی آورد که پیشدستی کرده و لب می زنم:

-نه مادر چون لطفا بنشینید. رایمون خودش گفت که نمی خواد، گفت امشب همین چای رو با قند می خوره وگرنه که من خودم واسش می ریختم.

و سپس سرم را به سمت اوئی می چرخانم که در حال خرج کردن تمام دقت و احتیاطش شده تا مبادا بر خلاف تمام دفعاتی که در این چنین شرایطی سعی می کرد از روی شیطنت هر جور که شده، هرچند کوتاه و ثانیه ای، حتما دستش، دستم را لمس کند و یا کف پایش را بر روی انگشتان پایم قرار دهد و با شیطنت؛ لحظه به لحظه فشار پاشنه ی پایش را بر روی آن ها زیاد کند، حواسش جمع است که امشب، هیچ گونه تماسی با من و هیچ نقطه ای از بدنم نداشته باشد و سپس فنجان چای را برمی دارد.

گوشه ی لبم را که در حال حرکت به سمت بالاست به دندان می گیرم و با پیروزی سینی چای را بر روی عسلی مبل قرار می دهم.

اگرچه که نه نگاهم می‌کند و نه اجازه می‌دهد تا هیچ تغییری در حالت چهره‌اش ایجاد شود اما به خوبی می‌دانم که چه قدر از این‌که مجبورست در شب؛ چای سیاه بنشود آن هم با قند، اعصابش به هم ریخته و حرصی و عصبی شده‌است.

با طمانینه بر روی مبل رو به رویی‌اش می‌نشینم، دستانم را بر روی سینه قفل کرده و یک پایم را بر روی پای دیگرم می‌اندازم.

برای لحظه‌ای هر چند کوتاه، نگاهش به نگاهم پیوند می‌خورد. از فرصت به وجود آمده نهایت استفاده را برده و سرم را با ناز کمی به سمت شانه‌ام خم می‌کنم و با لبخندی ژکوند و شرارتی که در چهره‌ام بی‌داد می‌کند، چشمک ریز و کوچکی به او و چهره‌ی سخت و سردش می‌دهم. سریع نگاهش را از نگاهم می‌دزد و رویش را از من می‌گیرد.

به نیم رخ جذابش که در مقابل دیدگاتم دلبری می‌کند، چشم دوخته‌ام اما غرق روزهای اولی شده‌ام که او را دیده‌بودم. همان روزهایی که فکر می‌کردم از او منتفر هستم اما خودم هم می‌دانستم که این گونه نیست. من به او و برتری‌هایش حسرت می‌خوردم. به او و موفقیت‌هایش. به اوایی که تیپ غرور و سخت بودن شایسته‌ی چهره‌ی مردانه و جذابش بود.

حواسم پرتِ طره‌ای از موهایش می‌شود که بر خلاف تلاش رایمون برای بالا فرستادنش، با لجبازی بر روی شقیقه‌اش می‌افتد و دلربایی می‌کند.

اگرچه که نگاهش جدی به پدر دوخته شده و مثلاً گوش‌هایش را به او و حرف‌هایش سپرده‌است اما خب من هم به خوبی می‌دانم که تمام حواسش پی من و بازیگوشی‌ها و شیطنت‌هایم شده‌است؛ شیطنت‌هایی که

خود او تمامش را در وجودم زنده و بیدار کرده بود و به گفته‌ی خودش از لمس کردن شیطنت‌هایم لذت می‌برد.

همه در حال نوشیدن چای هستند اما تنها کسی که فنجان چایش، دست نخورده باقی مانده، اوست.

نگاهش هر چند ثانیه یکبار به فنجان و محتوای داخل آن می‌افتد اما انگار واقعا دلش خوردن آن را نمی‌خواهد حتی برای یکبار حتی به اندازه‌ی یک فنجان کوچک.

گویی کنار گذاشتن قوانین روزمره‌اش از آن‌چه که من فکرش را می‌کردم، سخت‌تر است!

فنجان چایم را به دهانم نزدیک می‌کنم و جرعه‌ای از آن را می‌نوشم. به او خیره شده‌ام و حتی برای لحظه‌ای هر چند کوتاه هم نگاهم را از او نگرفته‌ام. کمی عذاب وجدان می‌گیرم اما وقتی می‌بینم با پدر، بهنام و مادر چون شوخی کرده و خنده‌های مردانه‌اش را خرج آن‌ها می‌کند اما حاضر نیست حتی نیم نگاهی هم سمت قسمتی که من نشسته‌ام بی‌اندازد، دوباره روح خبیث و شیطانم بر من غلبه کرده چرا که فنجان خالی از چای‌ام را بر روی عسلی قرار داده و با بدجنسی او را مخاطب قرار می‌دهم

-رایمون جان! چرا چاییت رو نمی‌خوری؟ فکر کنم دیگه سرد شد!

همه‌ی نگاه‌ها به سمت او می‌چرخد اما مردمک چشمان رایمون باز هم از قفسه‌ی سینه‌ام پیش‌روی نمی‌کند و در همان نقطه اتراق می‌کند.

مادر چون دوباره دلسوزانه نیم خیز می‌شود تا برخیزد و جهت تعویض چایش به آشپزخانه برود که رایمون مخالفت می‌کند و با گفتن " خیلی از

لطفتون ممنونم، دست شما درد نکنه اما همین خوبه. اتفاقا اصلا سرد نیست و تازه آماده‌ی خوردن شده"

و سپس فنجان چای را به دهانش نزدیک می‌کند تا آن را بنوشد که مادر همچون فرشته‌ای نجات خود را به او رسانیده و با یک فنجان چای سبز و بشقابی پر از خرما از او استقبال می‌کند.

-اون چای رو بذار کنار پسر. به آوینا گفتم خرما و چای ت رو آماده کردما اما معلوم نیست حواسش کجاست که یادش رفته!

و بلافاصله فنجان مخصوص را به سمتش می‌گیرد و بشقاب خرما را بر روی عسلی مبل قرار می‌دهد.

این بار نگاه رایمون تا روی چانه‌ام پیشروی می‌کند، لحظه‌ای کوتاه بر روی لب‌هایم ثابت می‌ماند و تا چشم‌هایم کش پیدا می‌کند.

چشمان شرور و پیروزش عجیب براق شده‌اند و می‌خندند و طرح کمرنگ و کوچکی از لبخند هم خانه‌نشین گوشه‌ای از لبش می‌شود.

از مادر تشکر می‌کند و فنجان چایش را از دست او می‌گیرد.

دمغ که نه، پنجر شده‌ام. دیگر چیزی نمانده بود که نقشه‌ام بگیرد اما مادر با آمدن بدموقعش همه چیز را خراب کرده بود

-نخیرم مامان خانوم! حواسم بود اما رایمون خودش گفت واسش فرقی نداره که کدوم چای باشه!

این را به مادر می‌گویم و حرصی لبخندی هم به رایمون که سمت عسلی خم شده تا خرما بردارد، می‌زنم.

-وا حرفا می‌زنیا. اگه رایمون بهت تعارف کرده و گفته نمی‌خواد از خوبی و متانتشه. تو که می‌دونی چای سیاه اصلا دوست نداره چرا واسه‌ش نریختی؟

و بعد هم چپ چپ نگاهم می‌کند و با رفتن چشم‌غره‌ای غلیظ، رویش را از من می‌گیرد.

پکر دستم را به زیر چانه‌ام می‌زنم و با اکراه نگاهم را از لبخند پت و پهنی که مهمان چهره‌ی ذوق‌زده‌ی رایمون شده می‌گیرم.

دیگر نه حوصله‌ی شیطنت کردن را دارم و نه حوصله‌ی نقشه کشیدن. فقط دلم می‌خواهد یکی را پیدا کنم و آن‌قدر موهایش را بکشم و به در و دیوار بکوبمش تا کمی دلم خنک شود. یکی که مثل رایمون حرص در آور باشد اما خود او نباشد. تا دلم راضی به کتک زدنش بشود.

حتی به هنگام شام هم صندلی‌اش را به عمد کمی از من و صندلی‌ام دور می‌کند. بر عکس همیشه که صندلی را به طور نامحسوسی در نزدیک ترین فاصله با صندلی‌ام قرار می‌داد تا بتواند هر وقت که دلش خواست، شیطنت‌های آنی و لحظه‌ایش را رها کرده و یا شکوفا کند. به قول خودش خفه کردن شیطنت‌ها و شرارت‌هایش را هم ظلمی به خود می‌دانست و هم ظلمی به من. اگرچه که آن روزها به حرف‌هایش که با چاشنی مزاح و شوخ‌طبعی بیان می‌شد می‌خندیدم اما امشب عمیقا به حقیقت کلامش پی برده‌ام.

انگار تکه‌ای از وجودم را گم کرده‌ام و پرنده‌ی نشاط و شادابی‌م، قلب یخ زده و زمستانی‌ام را ترک کرده و به نقطه‌ای دیگر کوچ کرده‌است.

دیر موقع شده و قصد رفتن کرده‌است. کم مانده به زیر گریه بزنم. اصلا توقع نداشتم امشبم را این‌گونه با او بگذرانم. نه تنها دلتنگی‌ام بر طرف

نشده که بیش تر هم شده است. حالا که عطر گس و تلخش را نفس کشیده‌ام، دستان مردانه‌اش را در دست گرفته‌ام و طمع نگاه شرور و شیطان‌ش را با چشمانم مزه مزه کرده‌ام چه‌گونه می‌توانم بی آن‌که یک دل سیر خود را در آغوشش جای دهم و عاشقانه‌هایش را بشنوم، شبم را بدون او و آغوش گرم و مهربانش سر کنم!

-رایمون جان امشب این‌جا نمی‌مونی؟

رایمون دست مادر را در دست می‌فشارد و با مهربانی پاسخش را می‌دهد
-نه...

و سپس نیم نگاهی به سمت من می‌اندازد و دستش را به پشتم می‌رساند. با همان لحن همیشگی‌اش پاسخ مادر را می‌دهد. همان لحن و صدایی که من عاشقانه می‌پرستمش و دلم تنگ شنیدن و حس کردنش شده است.

-امشب اگه مشکلی نیست می‌خوام آوینا رو با خودم ببرم!

دانای کل

(رایمون)

هنوز قصد ندارد که از خیر تنبیه نکردن آوینا بگذرد. او را عصبانی کرده‌بود پس باید تاوانش را هم پس می‌داد. اگرچه که دلش نمی‌آمد خیلی او را بی‌آزارد و باعث رنجشش بشود اما آوینا باید این موضوع را به خوبی می‌دانست که اگر هر کس دیگری جای او می‌بود دمش را می‌گرفت و با یک حرکت چرخشی، او را همچون یک زباله‌ی کوچک به دور افتاده‌ترین نقطه‌ی ممکن از زندگی‌اش پرت می‌کرد. همان نقطه‌ای

که کوچک‌ترین جایی در روح و جان او ندارد و قطع کننده‌ی ارتباط همان زباله‌ی دُمدار با او و دنیایش می‌شود منتهی این‌بار طرف حسابش نه دم دارد و نه زباله‌ایست دور ریختنی بلکه اکسیژنی‌ست تنفسی! زمزمه‌های صلح آمیز قلبش را می‌شوند و غرق در دریای طوفانی یک جنگل سبز می‌شود.

اگرچه که خودش به خوبی می‌داند آوینا که نباشد نفس‌هایش را گم می‌کند. جریان زندگی‌اش را از دست می‌دهد و شاید دچار یک سقوط احساسی شود؛ سقوطی مرگ‌بار!

صدای قدم‌های آشنایش را می‌شوند و سر بلند می‌کند. سرش را به زیر انداخته و مشغول بستن آخرین دکمه‌ی مانتویش شده.

سرش را بالا می‌گیرد و لبخندی دندان‌نما بر لب می‌آورد. لبخندی که طرح چال‌های کوچک و نمکینش را به زیبایی در لپ‌های زیبا و خوش فرمش می‌زد.

برای این‌که ظاهر قضیه را حفظ بکند جواب لبخندش را داده و سری به نشانه‌ی "همه چی خوبه" تکان می‌دهد.

آوینا با عطری خوشبو و شیرین کنارش قرار می‌گیرد. با مانتویی کوتاه و زیبا که اندام بی نقصش را به بهترین نحو ممکن قاب گرفته‌است.

دلش تنها شدن با او را می‌خواهد. هرچه زودتر بهتر. تا همین الان هم خیلی صبوری به خرج داده و دیگر نمی‌تواند بیش از این حرف زدن با او را به تعویق بی‌اندازد.

بنابراین با اهل خانه دست می‌دهد و بابت شام و پذیرایی امشب از تکتک‌شان تشکر می‌کند. به هنگام خروج از سالن، دستش ناخودآگاه بر روی کمر آوینا می‌نشیند.

با خود کمی فکر می‌کند. هنوز به طور کامل از جمع خانوادگی رستمی خارج نشده، نه آن قدری که خانوادگی رستمی متوجه حرکت دست او شوند و نه آن قدری که آوینا را به آتش بس اعلام کردن او مشکوک سازد. بنابراین کمی شیطنت و نوازش کردن کمر باریکش، چیزی را عوض نخواهد کرد.

هم‌زمان با بسته شدن در سالن، دستش نرم و آرام به پایین سر می‌خورد و تا پشت زانویش پایین می‌آید. با به دندان گرفتن لب زیرینش، از به هم کش آمدن‌شان جلوگیری می‌کند.

آوینا از حرکت ایستاده و با مکثی کوتاه به عقب می‌چرخد. با نگاهش گونه‌های تبادارش را از نظر می‌گذراند و منتظر به او و نگاه سوالی‌اش خیره می‌شود.

-کجا می‌خوایم بریم؟

چهره‌ی متفکر به خود می‌گیرد و لبانش را کمی در هم جمع می‌کند.

-مگه نمی‌خواستی دلتنگیم رو ببینی؟

سر آوینا به نشانه‌ی تایید تکان می‌خورد بنابراین شانه‌ای به بالا می‌اندازد و دو مرتبه کف دستش را بر روی کمر خوش‌تراش او گذاشته و به سمت جلو هولش می‌دهد.

-پس بیا بریم تا نشونت بدم ولی قبلش...

دستش به دور بازوی ظریف و نحیفش حلقه می‌شود و او را کامل به سمت خود می‌چرخاند. با نگاه مشتاقش جای‌جای چهره‌ی زیبا و دلفریبش را فتح کرده و به دست دیگرش اجازه‌ی حصار شدن به دور بازوی بی‌دفاعش را می‌دهد.

درخشش چشمان آوینا را که می‌بیند که به سمت صورتش خم می‌شود. نرم و آرام. همین که نشستن هرم نفس‌های داغش را بر روی پوست صورتش حس می‌کند فاصله‌ی باقی مانده با او را به صفر رسانیده و بیش‌تر از قبل به خودش می‌چسباند. ضربان قلب کوچکش را زیر سینه‌ی خود حس می‌کند. دستانی که کمرش را چنگ می‌زند و نگاه منتظر و دل‌تنگی که تنها در وجودش بی‌داد می‌کند.

همچون دخترکی معصوم اسیر می‌شود! لب‌هایش جدا و تمام وجودش هم جدا. دست‌هایش تماما او را در بر می‌گیرد و گرمی لب‌هایش تنها اکسیریست که فقط و فقط عطش را به دنبال دارد. سیراب شدن از او و گرمای تنش محال ممکن به نظر می‌رسد. نفس کم می‌آورد و تنها کمی از او جدا می‌شود.

نفس عمیقی می‌گیرد و کف دستش را بر روی گونه‌ی برجسته و گلگونش می‌گذارد. خیره در چشمانش می‌شود و پیشانی نم‌دارش را نرم و سبک بر روی پیشانی گرمش قرار می‌دهد.

کی و کجا این چنین در مقابل او و دلبری‌هایش ضعیف شده‌بود؟ بی‌اختیار آتش‌بسش را اعلام کرده‌بود بی آن‌که حتی خود متوجه آن باشد.

-ولی قبلش باید باهم حرف بزنیم!

ماشین را داخل پارکینگ می‌برد و پارک می‌کند. در سکوت از ماشین پیاده می‌شود و منتظر آوینا می‌ماند. با پیاده شدن آوینا، به سمت پله‌ها حرکت کرده و به آرامی آن‌ها را بالا می‌رود. آوینا کنارش قرار می‌گیرد اما نگاه کنجکاوش در حال کاویدن گوشه و کنار این آپارتمانست.

-این‌جا کجاست؟

در حالی که دسته کلیدش را از جیبش بیرون می‌آورد، با شیطننت در جواب سوال آوینا لب می‌زند:

-نمی‌دونم. ما که بهش می‌گیم خونه، شما چی صداش می‌زنین؟

آوینا به آرامی می‌خندد و با دلتنگی خودش را به او نزدیک می‌کند. بر روی پنجه‌های پایش بلند می‌شود تا گونه‌اش را ببوسد که خیلی سریع سر خود را عقب کشیده و هر دو تای ابرویش را به نشانه‌ی مخالفت بالا می‌اندازد.

-فاصله‌ت رو با من حفظ کن وگرنه...

آوینا عجولانه به میان حرفش می‌پرد و با تمسخر می‌گوید:

-وگرنه چی؟ قراره جیغ بزنی؟

در خانه را باز کرده و همزمان با هول دادن آوینا به داخل سالن، با لحن مرموز و بدجنسی پاسخ شیطننت او را می‌دهد

-نه اتفاقا برعکس عزیزم، اونی که قراره جیغ بزنه تویی نه من!

نتیجه‌ی جوابی که به آوینا داده را به خوبی در چهره‌اش می‌بیند، یک لبخند پت و پهن و تلاشی بیهوده برای جمع کردن آن.

از کنار آوینا که در حال دیدن زدن سالن خانه و اتاق‌های خوابست، می‌گذرد و وارد آشپزخانه می‌شود.

در یخچال را باز می‌کند و سبد میوه را از داخل آن برمی‌دارد و سپس با برداشتن دو پیش‌دستی و چاقو وارد سالن می‌شود. پس از قرار دادن وسایل داخل دستش بر روی عسلی، به سمت مبل دو نفره‌ی شکلاتی رنگی می‌رود که رو به روی تلویزیون قرار دارد.

بی هیچ عجله‌ای مشغول باز کردن دانه دانه دکمه‌های پیراهنش می‌شود و زمانی که به آخرین دکمه که می‌رسد بر روی مبل می‌نشیند. لبه‌های پیراهنش را با وسواسی عجیب از هم باز می‌کند و با خستگی آن را از تنش بیرون می‌آورد.

-من اول حرف بزنم یا تو؟

پیراهنش را با دقت تا کرده و سپس بر روی دسته‌ی مبل قرارش می‌دهد -نمی‌دونم. هر جور که تو راحت‌تری.

تکیه‌اش را به مبل می‌دهد و با چسباندن آرنجش به دسته‌ی مبل، دستش را به زیر چانه می‌زند و متفکر به آوینایی که به سختی تلاش می‌کند تا نقشش را خوب بازی کرده و او را فریب بدهد خیره می‌شود.

-من راحت ترم که تو اول بگی! بگی چرا بدون اجازه‌ی من، سرت رو انداختی پایین و هلک هلک رفتی رستوران سرِ قرار با میلاد. حرف‌هایش رو شنیدی و با حالی زار و گریون از اون‌جا اومدی بیرون. یه کوچولو با محمد حرف زدی و آروم شدی اما انگار این واسه آروم شدنت کافی نبود که دوباره به محمد پیام دادی و قضیه‌ی عکسارو ازش پرسیدی! آوینا دهن باز کرده تا از خود دفاع کند اما رایمون دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا می‌برد و عصبی‌تر از قبل ادامه می‌دهد

-این‌که تو حتی سه روز نتونستی به خاطر خودت و من، دندون رو جیگر بذاری و صبر کنی تا من خودم برگردم و همه چیز رو واسه‌ت توضیح بدم. و بدتر از همه‌ی این‌ها، اینه که از محمد خواستی به من نگه که بهش پیام دادی...

آرنج هر دو دستش را به ران‌های پایش تکیه داده و پنجه‌های به هم قفل شده‌اش را به زیر چانه می‌زند.

غضبناک به آوینای ترسیده و بغ کرده‌ای خیره می‌شود که بی هیچ حرفی خودش را در گوشه‌ی از مبل جمع کرده و چشمان اشکی‌اش را به حلقه‌ی در دستش دوخته‌است.

-یعنی تو با خودت نگفتی وقتی داری می‌ری سر قرار با میلاد؛ مردی که از انجام دادن هیچ کار خلافی ابایی نداره، ممکن بلایی سرت بیاره؟ با خودت نگفتی وقتی بعد این همه سال برگشته و اصرار داره که حتما باهات حرف بزنه حتما یه ریگی تو کفشش هست؟

بی هیچ نرمشی نسبت به اشک‌هایی که بر پهنای صورتش جاری شده، دستی به صورتش کشیده و با جدیت او را مخاطب قرار می‌دهد.

-ما نیومدیم این‌جا که تو گریه کنی و من گریه کردنت رو ببینم. اومدیم تا حرف بزنیم. یعنی هیچ کدوم از حرف‌های من جواب نداشت؟

نگاهش پر از خشم و ناراحتی‌ست. به قدری از آوینا؛ رفتارها و عکس‌العمل‌هایش در این چند روز اخیر رنجیده‌است که گمان می‌کند محال‌ست به این زودی‌ها یادش برود.

-یعنی می‌خوای بگی همه‌ی تقصیرها از منه؟ یعنی تو هیچ اشتباهی مرتکب نشدی؟ من زن توام رایمون. حق داشتم کلاهداری میلاد از بابات رو بدونم. حق داشتم بدونم که تو از گذشته‌ی من خبر داری. شاید من بازیگر خوبی نبودم اما تو بودی. من هیچوقت به تو و حرف‌هات شک نکردم. هیچوقت حتی برای یه ثانیه هم که شده فکر نکردم ممکنه تو از میلاد و اتفاقی که بینمون افتاده‌بود خبر داشته‌باشی. من حق داشتم از دیدن اون عکس‌ها ناراحت بشم چون تو منو محرم رازت ندونستی که

به خودت زحمت بدی و بگی اون بچه‌ها از بهزیستی بودن؟ همون
بهزیستی‌ای که سیزده ساله زیر پوشش خودت بودن؟ این‌که واسه‌ی
اون دختر و پسرها حکم یه قهرمان بزرگ رو داری؟ واقعا به نظرت من
حق نداشتم این‌ها رو بدونم؟

من قبول دارم که اشتباه کردم اما مسبب تموم اشتباهات من خودِ تویی
رایمون. تو با پنهون کاری‌هات باعث شدی این ناراحتی‌ها پیش بی‌آد.
باعث شدی من مجبور بشم کارهایی رو بکنم که خودمم دلم به انجام
دادنش راضی نبود!

ابرویی به بالا می‌اندازد و نگاهش را از آئینا که اشک ریزان خودش را
به او می‌رساند می‌گیرد.

مبل بالا و پایین می‌شود و آئینا با فاصله‌ای میلی‌متری از او، در کنارش
می‌نشیند.

- فکر نکن که این ناراحتی فقط برای تونه. نه برای منم هست. منم به
اندازه‌ی خودم از تو ناراحتم چون هنوزم نفهمیدم چرا تو یهو اومدی
خواستگاری من؟ دنبال چی بودی رایمون؟

تند سرش را به سمت آئینا که طلبکارانه به او خیره شده، می‌چرخاند و
ناباور سرتا پای او را برانداز می‌کند. متعجب و پرغیض لب می‌زند:

- من دنبال چی بودم که اومدم خواستگاریت؟

پوزخندی زده و ادامه می‌دهد

- چیه؟ نکنه فکر کردی من اون قدر دست و پا چلفتی‌ام که حتما باید به
خاطر گیر انداختن اون عوضی دست به دامن یه دختر بیست و هفت
ساله بشم؟ یا این قدر احمقم که به خاطر همچین دلیل مسخره‌ای بی‌آم تو

رو بگیرم و زندگیم رو با یکی بسازم که هیچ علاقه‌ای بهمش ندارم؟ یعنی فکر کردی نمی‌تونستم بدون این‌که بهت نزدیک بشم تا دادگاه بکشونمت؟ فقط کافی بود سمت رو به عنوان شاهد به بازپرس می‌دادم، اونا هم ما بقی وظیفه‌شون رو بهتر از هر کس دیگه‌ای می‌دونستن.

با عصبانیت از جای بر می‌خیزد تا به اتاقش برود. به هیچ‌وجه حوصله‌ی ادامه دادن این بحث بیهوده و مسخره را ندارد چرا که خود به خوبی می‌داند ممکن‌ست تا چند دقیقه‌ی دیگر نتواند به همین راحتی بی‌خیال چرت و پرت‌هایی بشود که میلاد به خوردِ آوینا داده و حالا او نیز به هیچ فکری در حال بازگو کردنشان هست.

دستان آوینا محکم به دور بازویش حلقه می‌شود.

-نه تو احمق نیستی. اونی که احمق منم. پس بمون و واسه‌م توضیح بده که چرا یهو از من خوشت اومد؟ چی شد که فکر کردی می‌تونی با من ازدواج کنی و خوشبخت بشی؟ چی شد که با اون همه غرور و تکبر، پاپیج من شدی تا هر جوری که شده جواب مثبت رو بگیری؟ مگه همه‌ی این‌ها بعد از این نبود که تو رفتی کانادا و فهمیدی که من نامزد سابق میلادم؟

(آوینا)

گریه‌ام شدت می‌گیرد و با یک قدم بلند خود را به رو در روی او می‌رسانم. مشت آرامی به سینه‌اش می‌کوبم و بی‌تاب تر از قبل لب می‌زنم.

-من می‌دونم که میلاد راستش رو نگفت اما می‌دونم توام همه‌ی حقیقت رو به من نگفتی. هنوزم حرف‌های نگفته‌ای هست که باید به من بگی.

بگی تا بدونم. تا بشنوم. تا بفهمم. چرا فکر می‌کنی این وظیفه‌ی منه که نگفته تو رو درک بکنم و در مقابل هر اتفاق جدید و غافلگیر کننده‌ای که داره میفته سکوت کنم؟ خسته شدم از فکر و خیال. دارم دیوونه می‌شم. این وظیفه‌ی توهه که من رو در جریان تموم زندگیت بذاری! می‌فهمی؟ وظیفه!

پیشانی‌ام را به سینه‌اش می‌چسبانم و عاجزانه می‌نالم

-به من بگو رایمون. از اولش رو واسم تعریف کن. من اشتباه خودم رو قبول دارم و از تو معذرت می‌خوام اما هنوز نتونستم با این قسمت از حرف‌های میلاد کنار بی‌آم. مثل خوره افتاده به جونم. می‌دونم که دوباره دارم بیهوده خودمو اذیت می‌کنم اما باور کن که نیاز دارم حقیقت رو از زبون خود تو بشنوم. چی شد که اومدی خواستگاری من؟ چی شد رایمون؟ آخه چرا بعد از برگشتنت از کانادا؟

منتظر خیره‌اش می‌شوم.

نفسش را کلافه بیرون می‌دهد. دستی به صورتش می‌کشد و با گرفتن شانه‌هایم مرا از خود جدا می‌کند.

نگاهش را به نگاهم می‌دوزد و با لحنی آرام توام با خستگی لب می‌زند -قضیه اونقدرها هم که تو فکر می‌کنی پیچیده و سخت نیست آوینا...

دستانش تا روی بازوهایم سر می‌خورند و به سمت مبل کشیده می‌شوم. ابتدا مرا وادار به نشستن می‌کند سپس خود نیز کنارم بر روی مبل می‌نشیند.

-من همیشه دنبال تو می‌گشتم عزیزم. از زمانی که شنیدم با میلاد نامزد کردی؛ هر کجا که می‌رفتم، آخرش بحث به تو و میلاد کشیده می‌شد. همین پررنگ بودند تو بحث‌ها باعث شد که نسبت بهت کنجکاو بشم... دستش به نرمی داخل موهایش فرو می‌رود و آرنجش بر روی دسته‌ی مبل می‌نشیند.

-این‌که همه می‌گفتن حیف تو برای میلاد، بیش‌تر ترغیب می‌کرد که ببینمت. می‌خواستم ببینم واقعا همونی هستی که بچه‌ها می‌گن یا نه؟ می‌خواستم کمکت کنم. تو رو از دنیای دروغین میلاد نجات بدم. من از همون نگاه اول آدم‌هارو می‌شناسم. از نوع نگاه و رفتارشون می‌فهمم قابل اعتمادن یا نه؟ هیچوقت از میلاد خوشم نمی‌اومد. این رو همون زمانی که بابا و محمد می‌خواستن با میلاد قرارداد ببندن به هر دوشون گفته‌بودم...

به سمتم می‌چرخد و چند ثانیه در سکوت خیره‌ام می‌شود.

-رز و بانی رو یادت می‌آد؟

با شنیدن نام رز و بانی از زبان رایمون چشمانم گرد می‌شود و نگاهم پر می‌شود از بهت و ناباوری! سر تکان می‌دهم و شوک‌زده پاسخش را می‌دهم

-آره... ولی تو از کجا اون دو تا رو می‌شناسی؟

گوشه‌ی لبش به سمت بالا کشیده می‌شود و به آرامی از من روی بر می‌گرداند.

-دوست‌های مشترک من و محمد و میلاد بودن...

به میان حرفش می‌دوم

-یعنی تو هیچوقت با میلاد رفیق نشدی نه؟

قاطع و با جدیت "نه" گفته و ادامه می‌دهد

-هیچوقت نخواستم با میلاد دهن به دهن بشم یا نشست و برخاست کنم. ولی میلاد و محمد با هم رفاقت داشتن و این باعث شده بود که میلاد با اکیپ ما آشنا بشه. من خیلی وقت نداشتم توی دوره‌می یا مسافرت بچه‌ها شرکت کنم واسه‌ی همینم وقت‌هایی که من نبودم میلاد باهاشون می‌رفت اما نکته‌ی جالبش این بود که تو رو هیچ‌جا با خودش نمی‌آورد...

گیج و منگ سر تکان می‌دهم. حرف‌های رایمون برایم تازگی دارد.

-اما میلاد هیچ وقت به من نگفته بود می‌ره دوره‌می و مسافرت. همیشه کار رو بهونه می‌کرد. می‌گفت کار دارم نمی‌تونم بی‌آم ببینمت. کار دارم نمی‌تونم باهات حرف بزنم کار دارم و... از این مزخرفات.

پوزخندی زده و به سمت عسلی مبل خم می‌شود. یک سیب از داخل جا میوه‌ای برمی‌دارد و مشغول بررسی‌اش می‌شود.

-ولی من چندین بار بانی و رز رو فرستادم تا باهات حرف بزنم و روشنت کنن که بدونی داره دور و اطرافت چی می‌گذره اما تو هیچوقت کوچیک‌ترین توجهی نشون ندادی. انگار نه انگار که مردی رو دارن جلوی روی تو زیر سوال می‌برن که قراره در آینده با اون ازدواج کنی و بشه مردِ زندگیت. همیشه این حجم از بی‌تفاوتیت واسه‌ی من جای سوال داشت برای همین هم بود که مدام منتظر یه موقعیت مناسب بودم تا ببینمت و باهات آشنا بشم و حتی اگه شد باهات حرف بزنم...

این حجم از اطلاعاتی که در تمام این سال‌ها از آن بی‌خبر بوده‌ام،
ضربان قلبم را به بازی گرفته و دم و بازدمم را طوفانی کرده‌است.

-چرا خودت هیچ‌وقت نیومدی که با من حرف بزنی؟ چرا همیشه منتظر
بودی که من بی‌آم همون‌جایی که تو هستی تا همدیگه رو ببینیم؟
حق به جانب نگاهم می‌کند و ابروهایش را بالا می‌برد.

-چون من و تو هیچ ربطی به هم دیگه نداشتیم و این وظیفه‌ی من نبود
که بی‌آم و گوشت رو بگیرم و حقیقت رو بهت نشون بدم. از اون گذشته
تو ناموس یکی دیگه بودی و دلیلی نداشت که من راه به راه بیفتم
دنبالت و بخوام که نجاتت بدم یا ذات واقعی میلاد رو بهت نشون بدم. تو
چندین بار کمکی که غیرمستقیم بهت کرده‌بودم رو رد کردی پس دیگه
دلیلی نمی‌دیدم که الکی خودم رو به زحمت بی‌اندازم و به کسی کمک کنم
که خودش یه چشم‌پوش گذاشته رو چشم‌هاش و گازکش داره می‌ره
سمت دیواری که نه در داره نه راه در رو بلکه فقط یه بن بسته تو
خالیه!

انگار هر چه او بیش‌تر توضیح می‌دهد من کم‌تر می‌فهمم

-پس چرا می‌گی توی تموم این سال‌ها دنبالم می‌گشتی؟

شال را از سرم بیرون می‌آورد و موهای نشسته بر پیشانی‌ام را به پشت
گوشم می‌فرستد.

-چون زمانی من فهمیدم میلاد چه غلطی کرده و چه کلاهی سر بابا و
محمد گذاشته که کانادا نبودم. وقتی‌ام که فهمیدم و برگشتم دیگه هیچ
اثری از تو نبود. از اون موقع بود که علنا دنبالت می‌گشتم. نمی‌دونم
چرا تو هیچ‌وقت با هیچکس صمیمی نشدی حتی با رز و بانی! حتی در

مورد اسم و فامیلیت هم راستش رو نگفته بودی! در واقع هیچ اطلاعاتی از خودت و زندگیت به کسی نداده بودی.

نفسم را همراه با آه بیرون می‌دهم و عصبی و کلافه از حماقت‌های گذشته‌ام، دستی به صورت گُر گرفته‌ام می‌کشم.

-من خودمم در جریان نبودم که میلاد اسم و فامیلیم رو دروغ گفته به همه. وقتی ام فهمیدم که دیگه کار از کار گذشته بود و همه من رو با اسم سارا می‌شناختن. میلاد گفته بود با هیچ‌کس صمیمی نشم. می‌گفت رز و بانی دخترای خوبی نیستن و من نباید با هیچ‌کدوم رفاقت داشته باشم.

کفری می‌شود و کامل به سمتم می‌چرخد

-یعنی چی آوینا؟ یعنی چی که میلاد گفت. میلاد از من خواست. میلاد این کار رو کرد. میلاد اون کار رو کرد؟ تو مگه خودت عقل نداشتی؟ مگه چشم و گوش نداشتی؟ یعنی تو وقتی رز و بانی رو دیدی خودت نفهمیدی که اون دو نفر هیچ‌وقت نمی‌تونن دخترهایی باشن که میلاد تعریفشون کرده؟ یعنی حس دخترانه‌ت بهت نگفت که پشت این دروغ و دغل‌های میلاد یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ست؟ هیچ‌وقت واسه‌ت سوال نشد که چرا میلاد تو رو با دوست‌هاش آشنا نمی‌کنه؟

یادآوری گذشته از زبان رایمون، بیش از پیش دلم را می‌شکند. تا به این حال هیچ‌کس این گونه حماقت‌هایم را در مقابل چشمانم زنده نکرده بود. این‌که چه قدر ساده‌لوحانه خود را به دست بازی‌های مکارانه‌ی میلاد داده‌بودم و هیچ تلاشی هم برای بیرون کشیدن خودم از این بازی نکرده‌بودم. این‌که تنها کمی هوشیاری و دقت لازم بود تا خود را از شکستی تلخ و سخت نجات بدهم اما هر روز و هر ثانیه سعی کردم تمام آنچه را که تلاش می‌کند میلاد را از من دور سازد از خود دور کنم و

افکار فانتزی و رویایی خود از میلاد را در روح و جسم پرورش دهم. این که تمام لجبازی‌هایم را مبنی بر انتخاب درست و مناسب نسبت به میلاد قرار داده‌بودم و در حال جنگیدن با تمام کسانی بودم که اصرار داشتند بگویند میلاد مردی نیست که من در دل می‌شناسم.

چندین بار دم و بازدم عمیقی می‌گیرم تا بغض جریان افتاده در گلویم کمی آرام بگیرد و لرزش صدایم در پس چهره‌ی دردمندم پنهان شود.

-من عاشق میلاد نبودم که بگم عشق کور و گرم کرد، دیگه هیچی نمیدیدم و هیچی نمی‌شنیدم اما نمی‌تونم منکر این حقیقت بشم که دوستش نداشتم چون واقعا دوستش داشتم و دلبسته‌ش شده‌بودم. اون روزها جزء افراد مهم زندگیم شده‌بود و من واسه‌ش احترام زیادی قائل بودم. میلاد همیشه مثل یه دوست خوب به من کمک می‌کرد. خیلی وقت‌ها و خیلی‌جاها خودش رو به من ثابت کرد و به من این باور رو رسوند که می‌شه بهش تکیه کرد. من فکر می‌کردم میلاد رو کامل شناختم و دیگه نیازی نیست با هر نسیمی که می‌آد از مسیری که قراره باهم دیگه طی کنیم منحرف بشم. من و میلاد به هم دیگه قول داده‌بودیم که همیشه با هم روراست باشیم. من فکر می‌کردم وقتی خودم با اون رو راست و صادقم پس اون هم هست. من میلادی که توی ذهنم ساخته‌بودم رو دوست داشتم نه میلاد واقعی رو!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم راه خود را باز کرده و تا زیر چانه‌ام می‌غلند.

-هر چی بیشتر می‌گذره، بیشتر تر به تموم کارهایی که میلاد انجام داده شک می‌کنم. به تموم مهر و محبت‌هاش. کمک‌هاش. حمایت‌ها و ابراز علاقه‌هاش.

چانه‌ام می‌لرزد و دستانم ناخودآگاه بر روی صورتم می‌نشینند. به هیچ‌وجه نمی‌توانم احساسات قدیمی‌ام را که پس از سال‌ها جریحه‌دار شده کنترل کنم و یا با سرپوش گذاشتن بر روی آن‌ها، مهارشان کنم. دستان مردانه‌اش به دور بازوهایم حلقه می‌شود و همچون دختر بچه‌ای کوچک مرا نرم و سبک در آغوش می‌کشد.

مچاله می‌شوم در آغوشش اما راضی‌ام. سرم را محکم به سینه‌اش می‌چسبانم و به بغض سیب شده در گلویم اجازه می‌دهم تا باران شود و ببارد.

لب‌های رایمون به پیشانی‌ام می‌چسبد و موهایم را نرم و آرام از صورتم کنار می‌زند. لب‌های داغش از پیشانی‌ام جدا می‌شود اما یک سمت صورتش بر روی موهایم می‌نشیند و انگشت شصتش نرم و ریز بازویم را نوازش می‌دهد

-با این‌که از میلاد متنفرم اما این رو هم به خوبی می‌دونم که حتما تو رو دوستت داشته. تموم دغل و دروغ‌هایم هم شاید واسه این بوده که تو رو از دست نده. بعضی از آدم‌ها خیلی سخت به دست میان اما اگه حواست به خط قرمزهاشون نباشه خیلی آسون از دست می‌رن. شاید تو میلاد رو خوب شناخته بودی اما اون تو رو خیلی خوب شناخته بود که از همه قایمت می‌کرد حتی نداشته‌بود هیچکس بفهمه که چند سالته؟ دانشجویی یا نه؟ اگه هستی داری چه رشته‌ای رو می‌خونی و اگه نیستی چیکار می‌کنی!

کمی آرام می‌گیرم. همین که رایمون هم باور دارد لحظه به لحظه‌ی آن دو سال را فریب نخورده‌ام کمی التیام بخش غرور خورد شده‌ام می‌شود.

نفس کم آورده ام بنابراین سرم را از سینه‌اش جدا می‌کنم و دستمالی را که به سمتم گرفته از دستش می‌گیرم و هم‌زمان با پاک کردن اشک‌هایم، از او تشکر کرده و دل به حرف‌هایش می‌سپارم.

-توی خاص بودن تو هیچ شکی نیست آوینا. دروغ نگفتم اگه بگم تنها دختری بودی که توی تموم این سال‌ها فکر منو درگیر خودت کردی. چه اون روزهایی که ندیده بودمت و نمی‌شناختمت ولی نسبت بهت کنجکاو بودم. چه اون روزهایی که دیده بودمت ولی نمی‌شناختمت و نسبت بهت یه حس خاصی داشتم و چه اون روزی که دیده‌بودمت، شناختمت و بهت علاقه‌مند شدم.

مگر می‌شود رایمون از حال و هوای دل و احساسش حرف بزند و گونه‌های من گل نی‌اندازد. لب‌هایم از هم کش نیاید و چشمانم از خوشی برق نزنند.

-وقتی میلاد فهمید که تو رو پیدات کردم تهدیدم کرد که بهت نزدیک نشم. می‌گفت سمت آوینا بری و دستت بهش بخوره بد می‌بینی..
با شیطنت چشمکی می‌زند و گوشه‌ی لبش را نیز به سمت راست لپش سوق می‌دهد

-اما من هم نزدیک شدم بهت، هم اومدم سمتت و هم دستم بهت خورد، بد که ندیدم هیچ، خیلی‌ام خوب دیدم. ولی نمی‌تونستم واقعیت رو بهت بگم چون دید تو نسبت به من، مثل دیدی که من نسبت به تو داشتم نبود. من بهت علاقه‌مند بودم اما تو نه. همیشه مثل یه گراز وحشی به من نگاه می‌کردی و منم خیلی خوب می‌دونستم اگه همه‌ی حقیقت رو بفهمی، پشت گوشم رو دیدم آوینا رو هم می‌بینم.

خنده‌ام می‌گیرد و سرم را با شیطننت بر روی شانهام خم می‌کنم. غرق لذت می‌شوم. همین‌که تنها حاکم قلب و احساسات، ترس از دست دادن را داشته‌باشد یعنی خوشبختی!

-وقتی از کانادا برمی‌گشتم تنها هدفم این بود که توی کمتر از دو هفته باهات ازدواج کنم. یعنی دقیقا قبل از این که میلاد از زندان بیرون بی‌آد. می‌دونستم اگه زن من بشی دیگه هیچ‌وقت جرئت نمی‌کنه بی‌آد سمت. اما حالا که این اشتباه رو کرد و پاش رو فراتر از حد و حدود خودش گذاشت، دیگه هیچ جایی برای بخشش نیست. دهنش رو سرویس می‌کنم.

می‌خندم و دستانم را به دور گردنش حلقه می‌کنم. پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش می‌چسبانم و پلک‌هایم را بر روی هم می‌گذارم.
-منم کمکت می‌کنم تا با هم دیگه دهنش رو سرویس کنیم. درضمن گراز وحشی‌ام خودتی.

پیشانی‌اش از پیشانی‌ام جدا می‌شود و گردنم از داغی لب‌هایش می‌سوزد.
-پدرش رو هم در می‌آریم. هوم؟ نظرت چیه خوشگلِ بابا؟
دست به جانِ بازی کردن با موهای نرم و براقش می‌گیرم و به آرامی می‌خندم

-هرچی تو بگی عزیزم.

دستانم بر روی شانهای لخت و برهنه‌اش می‌نشیند و نگاهم در شبرنگ‌های مشکی رنگ و پر از شیطنتش غرق می‌شود.
-پس بیا یه کوچولو ناآقلا بازی در بیاریم.

به زیر خنده می‌زنم و سرم را به عقب پرت می‌کنم. موهای بلندم در هوا پریشان می‌شوند و کمرم اسیر دست‌های قدرتمندش می‌شود.
-من ناقلا بازی بلد نیستم.

یکی از دست‌هایش به زیر ران پایم می‌رود و دست دیگرش به زیر گردنم.

کامل در آغوشم می‌کشد و از جای بر می‌خیزد. شرارت نگاهش را نمی‌توان نادیده گرفت چه برسد به شیطنت کلامش.

-فدای سرت عزیزم. خودم یادت می‌دم. تو ناقلا باش، بازی کردنش با من.

سرخوشانه می‌خندم و سرم را به سینه‌اش می‌چسبانم.

ظرف مربا را بر روی میز می‌گذارم و نگاهی اجمالی به میز صبحانه‌ای که چیده‌ام می‌اندازم. با ذوق و شوق از آشپزخانه خارج می‌شوم تا به اتاق بروم و تلاش دوباره‌ای جهت بیدار کردن رایمون بکنم؛ خواب ماندنش آن هم تا این موقع صبح از عجایب روزگارست.

وارد اتاق که می‌شوم ابتدا در مقابل آینه می‌ایستم و سر تا پای خود را از نظر می‌گذارم.

تاپ و دامن زیبا و جذبی که رایمون برایم از انگلیس آورده‌است کاملاً سبزه‌تنم بوده و اندامم را زیباتر از همیشه نشان می‌دهد حتی رنگ آلبالویی‌اش را نیز بسیار می‌پسندم و حسن سلیقه‌اش را در دل تحسین می‌کنم.

شانه را از روی میز بر می‌دارم و مشغول شانه زدن موهایم می‌شوم. طره‌ای از آن را بر روی پیشانی‌ام رها می‌کنم و مابقی موهایم را

می‌بافم. شکوفه‌های ریز و سفید رنگی را هم که در کنار لباس‌ها
 خریده‌بود بر می‌دارم و به موهایم می‌زنم.
 قدمی به سمت عقب بر می‌دارم اما پشیمان می‌شوم. یک رژ و چند قطره
 عطر هم لازمست تا من همانی شوم که دلم می‌خواهد.
 نگاه آخری به خود می‌اندازم و قدم‌های آرامم را سمت تخت بر می‌دارم.
 بر روی تخت می‌نشینم و دستم را بر روی کتفِ برهنه‌ی رایمون
 می‌گذارم و هم‌زمان با تکان دادنش، نامش را نیز صدا می‌زنم. تکانی به
 خود می‌دهد اما چشمانش را باز نمی‌کند. با لجبازی دوباره نامش را صدا
 زده و شدت تکان‌ها را بیش‌تر از قبل می‌کنم.
 -بیدار شو دیگه. مگه تو دیشب به من نگفتی که دوست داری صبحونه
 رو با هم بخوریم؟
 بی‌توجه به حرف‌هایم، پشتش را به من می‌کند و بالشتش را نیز محکم
 در آغوش می‌کشد.
 چشم‌هایم را از روی حرص گرد می‌کنم و لب‌هایم را محکم بر روی هم
 می‌فشارم.
 دستم را بر روی بازویش می‌گذارم. سعی می‌کنم او را به سمت خود
 بچرخانم و هم‌زمان با تلاش کردنم، نامش را نیز اعتراض‌آمیز صدا
 می‌زنم.
 -رایمون! با تواما!

پاسخم را که نمی‌دهد هیچ حتی ذره‌ای هم از جای خود تکان نمی‌خورد.
 دست دیگرم را نیز بر روی بازویش می‌گذارم و با تمام توان او را به
 سمت خود می‌کشم و نامش را با صدایی بلند و رسا صدا می‌زنم.

چند ثانیه به خود استراحت داده و چند مشت محکم به بازویش می‌کوبم.
-با تو هستما، بیدار می‌شی یا نه؟

بار آخری که بازویش را به اسارت انگشتان ظریف و کم جانم در می‌آورم و تمام زورم را به کار می‌برم تا او را به سمت خود بچرخانم با یک حرکت ناگهانی به سمت می‌چرخد و بازویش را از حصار انگشتانم آزاد می‌کند.

هم‌زمان با کشیدن جیغی خفه، از روی تخت هم به پایین می‌افتم. با پیچیدن درد خفیفی در ناحیه‌ی کمرم، ترسیده چشمانم را نیز محکم بر روی هم می‌بندم و بعد از مکثی کوتاه، به آرامی پلک‌هایم را از روی هم برمی‌دارم.

با دیدن چهره‌ی خندان رایمون که تا کمر از تخت آویزان شده و خیره خیره نگاهم می‌کند، کلافه نفسم را فوت کرده و چشمی برای او و پیروزی غوطه‌ور در چشمانش، می‌چرخانم.

-یادش به‌خیر، یه زمانی هر وقت من و می‌دیدى از بس هول و دستپاچه می‌شدی، همین‌جوری می‌افتادی روی زمین. آخرشم با همین کارهات مخ منو زدی.

لبخندی از سر حرص به او و مزه پرانی‌هایش زده و در یک حرکت ناگهانی دستانم را به دور گردنش حلقه کرده و او را با تمام توانم به سمت خود می‌کشانم.

چشمان گرد شده‌اش را که می‌بینم، ناخودآگاه لب‌هایم بیش‌تر از هم کش می‌آید و لبخندم پهن‌تر از قبل می‌شود.

در کسری از ثانیه از روی تخت به پایین می افتد و دستانش کنار تنم، بر روی زمین می نشیند .

سنگینی وزنش را که به وجودم می دهد، لب هایش نیز لب هایم را در بر می گیرد. نگاه شاکی ام را به چشمان شرور و بدجنسش می دوزم و ابروهایم را به نشانه ی "نه" بالا می اندازم و با قرار دادن کف دستانم بر روی شانه هایش، سعی می کنم با هل دادنش به سمت عقب، کمی او را از خود دور کنم اما نه تنها موفق نمی شوم بلکه فاصله ی باقی مانده ی بین مان هم به صفر رسیده و لحظه به لحظه بیش تر از قبل در آغوشش فرو می روم.

طولی نمی کشد که دستانم از روی شانه هایش به سمت گردن و موهایش پیشروی کرده و پلک هایم سنگین می شود.

غرق می شوم در دریای پهناوری که ساحلش را به آغوش گرم او پیوند زده ام. تمام وجودم غرق لذت می شود و جای لب های گرمش بر پوست تنم، همچون کوره ی آتشی می شود سوزان!

نفس کم می آورد، نفس کم می آورم. رهایم می کند، جدا می شوم. نگاهم می کند. خیره اش می شوم. تنگ در آغوشم می کشد، نوازشش می کنم. موهایم نوازش دستان مردانه اش را طلب می کند، گونه اش، نوازش انگشتان ظریف و دخترانه ام را. مردانه می خندد، دلبرانه می خندم.

-تو به من قول داده بودی که امروز حتما با هم دیگه صبحونه می خوریم.

پیشانی اش را به پیشانی ام چسبانده و شیطنت آمیز پاسخم را می دهد.

-خب همین الان صبحونه مون رو خوردیم دیگه، نخوردیم؟

ریز می‌خندم و ضربه‌ی آرامی به پهلویش می‌کوبم.
 -تو خودت خوب می‌دونی که منظور دیشبت از صبحونه، این صبحونه
 نبود.
 به روی صورت‌م خم می‌شود و گونه‌ام را به آرامی بین دندان می‌گیرد.
 -رایمون؟

نامش را که اعتراض‌آمیز صدا می‌زنم خود را از من جدا کرده و از روی
 زمین بلند می‌شود. در حالی که حوله‌اش را از داخل کمد برمی‌دارد و به
 سمت حمام حرکت می‌کند. دستی داخل موهایش کشیده و با بدجنسی
 پاسخم را می‌دهد

-اما منظور دیشب من از صبحونه همین صبحونه بود عزیزم...

با لجبازی سر تکان می‌دهم

-نخیر نبود پس سعی نکن منو فریب بدی.

وارد حمام می‌شود و به سمت می‌چرخد.

-لجبازی نکن عزیزم وگرنه فشارم می‌فته مجبور می‌شم دوباره برگردم
 پیشت، صبحونه‌م رو تا ته بخورما.

خنده‌ام را که می‌بیند، مهربان می‌شود و آرام.

-ولی نظر توام محترمه عزیزم. از حمام که اوادم بیرون با هم دیگه از
 اون همون صبحونه‌هایی می‌خوریم که تو دوست داری.

با رضایت می‌خندم و بوسی در هوا برای او و لبخند کمرنگ اما جذاب و
 مردانه‌اش می‌فرستم. بوس خیالی‌ام را که در هوا می‌گیرد و به لپش

می‌چسباند، لبخند جای گرفته بر روی لبم؛ تبدیل به خنده‌ای می‌شود؛
صدا دار و عمیق.

فاصله‌ی زیادی تا خانه‌ی مان باقی نمانده که گوشی رایمون شروع به
زنگ خوردن می‌کند.

کمی از سرعت ماشینش می‌کاهد و من نیز گوشی را از داخل جیب کتش
برداشته و به دستش می‌دهم.

تماس را وصل می‌کند و با گفتن "جانم محمد؟" پاسخ فرد پشت خط را
که گویی محمدست؛ می‌دهد.

صدای محمد را واضح نمی‌شنوم اما چهره‌ی برافروخته‌ی رایمون را که
می‌بینم، پی به این حقیقت می‌برم که حرف‌های جالبی را از زبان محمد
نشنیده‌است.

ابروهایش با تمام توان به جنگ هم رفته‌اند. فکش منقبض شده و
برجستگی رگ گردنش، چهره‌ی ترسناک و با جذبه‌ای از رایمون را
ساخته که برایم بسی متفاوت و غریب‌ست.

با خشم و غضبی که چاشنی صدایش شده، تهدیدوار از بین دندان‌های
کلید شده‌اش می‌غرد:

-مرتیکه‌ی آشغال بی‌ناموس! با همین دو تا دست‌هام گردنش رو
می‌شکونم.

به نظر می‌آید محمد تمام سعیش را برای آرام کردن رایمون به‌کار گرفته
اما تمام تلاشش زمانی که رایمون با فریاد از او آدرسی را
می‌خواهد، بی‌نتیجه می‌ماند.

گویا خیلی زود به خواسته‌اش رسیده و موفق می‌شود که آدرس را از محمد بگیرد.

گوشی را که قطع می‌کند با نگرانی نگاهم را به او و چهره‌ی برافروخته از خشم و ناراحتی‌اش می‌دوزم و نامش را صدا می‌زنم:

-رایمون؟ حالت خوبه؟ چی شده؟ محمد چی می‌گفت؟ چرا این قدر ناراحتی؟

دستی به پیشانی‌اش می‌کشد و ماشین را در مقابل خانه از حرکت نگه می‌دارد.

-آره عزیزم خوبم. بعدا باهم حرف می‌زنیم. فعلا برو خونه.

حال خرابش را درک می‌کنم و به خوبی متوجه می‌شوم که چه قدر برای رفتن عجله دارد. بنابراین بیش از این وقتش را نگرفته و از ماشین پیاده می‌شوم.

تمام‌نگرانی و استرسم را تنها در یک جمله ریخته و ملتسانه از او می‌خواهم.

-تو رو خدا مواظب خودت باش!

نیمچه لبخندی بر لب می‌آورد و سرش را به نشانه‌ی "باشه" تکان می‌دهد.

پاسخ خداحافظی‌اش را می‌دهم و وارد خانه می‌شوم. در را که می‌بندم صدای گاز ماشینش را می‌شنوم که لحظه به لحظه کمرنگ‌تر شده و به دور دست می‌رود.

مدارک را به داخل پوشه باز می‌گردانم و بر روی میز می‌گذارم. فکرم حسابی مشغول‌ست. شب شده اما هنوز از رایمون خبری نشده و من نمی‌دانم امروز صبح چه موضوعی باعث شده‌بود که تا بدین حد عصبانی بشود.

کلافه و بی‌حوصله‌ام. نه اشتهایی به شام خوردن دارم و نه تحمل صبر کردن. به جزء پیامی که قبل از خوردن نهار برایش فرستاده‌بودم و در آن از او خواسته‌بودم که بلافاصله بعد از تمام شدن کارش، با من تماس بگیرد، دیگر هیچ‌گونه پیام و یا تماسی بین‌مان رد و بدل نشده‌است.

از روی صندلی بر می‌خیزم و بی‌هدف در اتاقم قدم می‌زنم. تمام تلاشم را می‌کنم که حوصله به خرج بدهم و صبر کنم تا خودش با من تماس بگیرد. نمی‌دانم چند ثانیه و یا چند دقیقه از متر کردن کف اتاق به وسیله‌ی قدم‌هایم می‌گذرد که با صدای زنگ گوشی از فکر و خیال بیرون می‌آیم و به سرعت خودم را به آن می‌رسانم.

دستم که به سمت گوشی می‌رود و نگاهم که بر روی نام مریم می‌افتد، همچون توپ پر بادی که با یک خراش کوچک سوراخ شده‌باشد، خالی می‌شوم.

کلافه دستی به موهایم می‌کشم و تماس را متصل می‌کنم.

-جانم؟

صدای شاد و شنگولش در گوشی می‌پیچد!

-خوبی؟ کجایی؟ از شنبه می‌ای سرکار؟

شاید اگر مریم زنگ نمی‌زد، به هیچ‌وجه به خاطر نمی‌آوردم که فردا سیزده به درست و پس فردا من باید به بیمارستان بروم.

-قربونت برم تو خوبی؟ آره اگه خدا بخواد از شنبه می‌آم سرکار.

با خوشحالی "خداروشکر" ی می‌گوید و در ادامه می‌پرسد:

-فردا می‌ای با مهتاب بریم خرید؟

بی‌حوصله لبانم را محکم بر روی هم می‌فشارم و سرم را به نشانه‌ی درماندگی به طرفین تکان می‌دهم.

به خوبی می‌دانم خریدن کردن و یا هرگونه تفریح کردن دیگری، آن هم در شرایطی که الان در آن قرار داشته و دست به گریبانم شده‌است، تنها چیزی‌ست که اصلا به آن فکر نمی‌کنم.

-نه عزیزم، فردا ظهر رایمون خونه‌ی ما دعوت‌ه، شب رو هم مامانش دعوت کرده که بریم اون‌جا.

دروغ نگفتم. امروز غروب مادر رایمون شماره‌ام را گرفته‌بود و برای فردا شب، شام مرا رسماً به خانه‌ی‌شان دعوت کرده‌بود.

مادر نیز با این‌که هنوز موفق نشده با رایمون تماس بگیرد اما تصمیم دارد برای فردا ظهر او را به صرف نهار دعوت بکند.

-ای بابا! نامزد بازی‌تون تموم نشده هنوز؟ بسه دیگه. خجالت بکشین. یا تو اون‌جایی یا اون این‌جا. حالا خوبه بار آخری قرار بود دهنتم رو سرویس بکنه‌ها.

خنده‌ام می‌گیرد. نه تنها دهنم را سرویس نکرد بلکه قول داده‌بود که دهن میلاد را سرویس کند.

-حسودیت می‌شه من ازدواج کردم تو هنوز تو خونه‌ی مامان بابات موندی؟

-آره دارم از حسودی آتیش می‌گیرم. اگه کاری نداری من برم یه زنگ به صد و پونزده بزnm، بیان خاموشم کنن.

به حرصی که ما بین حرف‌هایش جاسازی شده می‌خندم و بعد از خداحافظی کردن با او، گوشی را قطع می‌کنم.

انگار هر چه پیش‌تر منتظر می‌مانم، سرعت عقربه‌های ساعت نیز کند تر می‌شود. مطمئنم تا ساعت دوازده شب، تمام کارهایش را انجام داده و بی هیچ مشکلی می‌تواند با من تماس بگیرد اما هنوز تا آن موقع، دو ساعت دیگر مانده. بنابراین تصمیم می‌گیرم به سالن بروم و کمی خود را با مادر و پدر مشغول بکنم تا گذر زمان را حس نکنم و وقتی به خود بیایم که عقربه‌های ساعت به سمت عدد دوازده نشانه رفته باشند.

قصد خروج از اتاق را دارم که در اتاقم زده می‌شود و به دنبال آن صدای آزیتا به گوشم می‌رسد

-آوینا هستی؟

این‌که بالاخره آزیتا دل از حبس کردن خود در آن اتاق کنده‌است و برای حرف زدن با من، پیش قدم شده تمام کسالت‌هایم را همچون جویباری روان با خود می‌شوید و می‌روبد.

به سرعت خودم را به در اتاق می‌رسانم و برای باز کردنش پیش قدم می‌شوم. قامت بلند و اندام ظریفش را از نظر می‌گذرانم و خواهرانه در آغوشش می‌کشم.

-معلومه که هستم. هر وقت که تو بخوای من هستم.

دستانش به دور کمرم حلقه می‌شود و سرش بر روی شانهم می‌نشیند.

-دل‌م خیلی واسه‌ت تنگ شده. می‌خوام یه دل سیر باهات حرف بزnm.

با خوشحالی کمی او را از خود جدا می‌کنم و گونه‌اش را محکم می‌بوسم.
-بیا تو عزیزم.

دستش را در دست می‌گیرم و هر دو بر روی تخت می‌نشینیم. در جواب لبخندی که به رویش می‌زنم، ریز می‌خندد و نگاهش را از نگاهم می‌گیرد و بالشت کوچکی را هم از گوشه‌ی تخت بر می‌دارد و بین دستانش مچاله می‌کند.

-خب؟ تعریف کن ببینم. خوبی؟ چه خبرا؟

بالشت را در آغوش می‌کشد و با گرفتن نفسی عمیق سر تکان می‌دهد.
-خوبم خداروشکر...

مکثی می‌کند و سوالی خیره‌ام می‌شود.

-بهزاد بهت گفت چی شده؟

-آره گفت که حامد شنبه قرار دادگاه داره!

معلوم می‌شود همین خبر که حامد قرارست الهه را طلاق بدهد و هیچ علاقه‌ای به او ندارد یا همین که آن طفل معصوم اصلا از گوشت و خون حامد نیست، به قدری موثر بوده که باعث شود از لاک خود بیرون آید و قهر کردن با خودش را کنار بگذارد.

-خب نظرت چیه؟ فکرهاات رو کردی؟

نفسش را همراه با آه بیرون داده و با درماندگی دستانش را در هوا تکان می‌دهد.

-نمی‌دونم. خیلی دلم شکسته آوینا. هر وقت یاد خیانتی که حامد با بی‌رحمی تموم در حقم کرده می‌افتم، بغض گلوم رو می‌گیره. نمی‌تونم

باور کنم که اون چهجوری تونست به همین راحتی از کنار من و اون حجم از عشق و محبتی که بهش داشتم بگذره؟ منی که توی همه چیز واسش سنگ تموم گذاشته بودم. تموم زندگیم رو به پاش ریختم. همون لحظه‌ها و ثانیه‌هایی که من داشتم تموم تلاشم رو می‌کردم تا زندگیم رو حفظ کنم و قدمی برای به سمت جلو رفتن بردارم، حامد مشغول فکر کردن به اون زن و بچه‌ی توی شکمش بوده...

موهایش را از روی پیشانی‌اش جمع کرده و به پشت گوشش بند می‌کند. نگاهش مظلومانه نگاهم را در آغوش می‌کشد و لبخندی تلخ، لب‌هایش را به بازی می‌گیرد.

-اما دل که این حرف‌ها حالیش نیست. وقتی که خیلی خوب به خودم و حامد فکر می‌کنم، به روزهای خوب و خوشی که با هم‌دیگه داشتیم و یا حتی اون لحظه‌های تلخی که با کمک هم ازش گذشتیم، می‌بینم که هنوزم دوستش دارم. دلتنگش می‌شم. وقتی می‌فهمم اومده دم در خونه دنبالم، ذوق می‌کنم. وقتی شماره‌اش روی گوشیم می‌افته، گل انداختن گونه‌هام رو خیلی خوب حس می‌کنم. وقتی پیام می‌ده که دلش واسه‌م تنگ شده؛ انگاری قلبم می‌خواد سینه‌م رو از جا در بیاره. حال خودمو نمی‌فهمم آوینا، نمی‌دونم اگه قرار باشه خودم رو توی یه کلمه تعریف کنم، باید بگم یه عاشقم یا یه دیوونه؟

خود را کمی دیگر به او نزدیک می‌کنم و در آغوشش می‌کشم. حس و حالش را به خوبی درک می‌کنم. من هم چند روز پیش که فکر می‌کردم رایمون در تمام این مدت، مشغول فریب دادنم بوده؛ همین حس و حال را داشتم. به شدت دلخور بودم و حتی گاهی اوقات به سبب افکار منفی و مسمومی که در ذهنم رژه می‌رفتند و خرخره‌ی اعصابم را می‌جویدن؛ احساس تنفر هم نسبت به او و حضورش پیدا می‌کردم اما همه‌ی این‌ها

حس‌هایی بودند گذرا و کوتاه؛ با طول عمری که از ثانیه شروع می‌شد و به دقیقه هم نمی‌کشید. بعد از آن جوش و خروش قلبم شروع می‌شد. موادی که از عشق و محبتش در قعر وجودم ته‌نشین شده‌بود به رو می‌آمد و از قلبم سرریز می‌شد. زنجیری که منطق به گردنم انداخته‌بود را با چنگ و دندان پاره می‌کردم تا بی هیچ اسارتی به دنبال قلب و احساسی بروم که یک تنه نام رایمون را فریاد می‌کشید و برای به او رسیدن، بی منطق‌ترین منطق‌ها را می‌پذیرفت.

-یعنی می‌خوای برگردی خونه‌ت؟

-نه تا وقتی که اون زن رو طلاق نداده و برای همیشه رابطه‌ش رو باهاش قطع نکرده.

از این‌که بخوام بی‌جهت از کسی دفاع کنم و خود را آدم خوب نشان بدهم به شدت بدم می‌آید اما به نظرم شک داشتن به حامد از بابت این موضوع کمی بی‌انصافی‌ست چرا که او حتما الهه را طلاق خواهد داد و دیگر آزیتا و زندگی با او را با هیچ چیز دیگری در این دنیا عوض نخواهد کرد.

-من نمی‌خوام بی‌جهت از حامد دفاع کنم اما هم تو و هم من خیلی خوب می‌دونیم که حامد واقعا از اشتباهی که کرده پشیمونه و کوچیک‌ترین علاقه‌ای هم به الهه نداره. حتما شنبه الهه رو طلاق می‌ده و برای همیشه راهش رو از اون جدا می‌کنه. تو خودت بهتر از من می‌دونی حامد وقتی می‌گه یه کاری رو انجام می‌دم واقعا اون کار رو انجام می‌ده پس دلیلی نداره خودت رو از این بابت اذیت کنی و نگرانی به دلت راه بدی.

-نمی‌دونم شاید هم حق باتوئه. من تصمیمی برای جدا شدن و طلاق گرفتن از حامد ندارم اما هنوز مطمئن نیستم که کی قراره دلم باهش صاف بشه و بتونم برگردم خونه.

گونه‌اش را می‌بوسم و بر روی تخت دراز می‌کشم.

-پس یعنی حالا حالاها این‌جا پلاسی؟

نیشگونی از بازویم می‌گیرد و ما بین خنده‌هایش لب می‌زند:

-آره عزیزم واسه‌ی کوری چشم توام که شده قصد ندارم به این زودیا ولت کنم و برم .

بالشت را از زیر سرم برمی‌دارم تا به سمت آزیتا پرتاب کنم که در اتاق زده می‌شود و پشت بندش صدای غرولند بهنام به گوش می‌رسد.

-آوینا هستی؟ دوساعته دارم صدات می‌زنم... اه!

شانه‌ای برای آزیتا که متعجب می‌پرسد: «باز این چش شده؟» به

معنی ندانستن بالا می‌اندازم و در جواب بهنام می‌گویم:

-بیا تو بهنام.

در را باز می‌کند و اخمالو وارد اتاق می‌شود. همین که سرش را بالا می‌آورد و آزیتا را در اتاق می‌بیند، گل از گلش می‌شکفتد و متحیر او را مخاطب قرار می‌دهد

-به به، آزیتا خانوم چه عجب از این‌ورا داداچ؟ راه گم کردی یا ساقیت عوض شده؟ همین الان می‌خواستم بهت سر بزنما. گفتم نکنه یهو کپک مپکی زده باشی، از همینی که هستی‌ام ور بیفتی .

هر دو در جواب مزه‌پرنی هایش می‌خندیم و او نیز در حالی که دستش را بالا آورده تا نشاتم دهد، سمت تخت قدم بر می‌دارد.

-آوینا بیا ببین دستم چه قدر خراب شده. حیفِ اون دستای نازنینم که این‌جوری تاول زده و زخم شده. هر وقت نگاهم به دست‌هام می‌فته، جون جفتون کهیر می‌زنم.

آزیتا چشم غره‌ای رو به او رفته و سری به نشانه‌ی تاسف برایش تکان می‌دهد.

-یه جوری می‌گی جون جفتون انگار داری راجع به بادمجون و سیب زمینی حرف می‌زنی. صد بار بهت گفتم جون منو الکی قسم نخور، آخر از سر این قسم خوردنای تو، خدا می‌زنه پس کله‌ی من، یه گوشه می‌فتم و می‌میرم.

در حالی که از جای بر می‌خیزم و به سمت داروخانه‌ی کوچک داخل اتاق می‌روم، به کل‌کل آزیتا و بهنام می‌خندم.

-بی‌خیال آزیتا، هجده ساله که داری منو با همین حرفا گول می‌زنی. تو اگه قرار بود بمیری تا حالا مرده‌بودی. لامصب دیگه ضدضربه شدی!

آزیتا از خنده ریشه می‌رود و بهنام ادامه می‌دهد

-حالا کدوم یکی تون بادمجونین کدوم یکی سیب زمینی؟

پماد را از داخل داروخانه بر می‌دارم و به سمت آزیتا و بهنام برمی‌گردم.

-نظر تو چیه؟

این سوال را آزیتایی می‌پرسد که گویی از ادامه دادن این بازی با بهنام بسیار خوشش آمده‌است.

-معلومه دیگه تو بادمجونی، آوینا سیب زمینی .

بر روی تخت می‌نشینم و دست به‌نمام را در دست می‌گیرم. درِ پماد را باز می‌کنم و مشغول چرب کردن انگشتان تاول زده‌اش می‌شوم.

-حالا چرا من بادمجون و آوینا سیب زمینی؟

-آخه تو لاغری و قد بلند، پوستت همچین یه نموره سبزه تر از آویناست. ولی آوینا تو پُر تر و سفید تر از تونه. از طرفی بی‌خیال بودنش هم یه دلیل دیگه برای اثبات سیب زمینی بودنشه .

ما بین خنده از او می‌پرسم

-چرا بی‌خیال؟

-مثلا من بهت گفته‌بودم به یه دختری علاقه دارم، نه حسودیت شد نه آستینی واسه‌م بالا زدی که...

آزیتا به میان حرف به‌نمام می‌دود و رو به او می‌توپد

-وا همینم کم مونده بود بری توی کوچه خیابون عاشق بشی، بعد توقع آستین بالا زدن داشته‌باشی. برو به اون دختره بگو ما فعلا پسری نداریم که بخوایم دامادش کنیم. توام برو یه جای دیگه دامت رو پهن کن.

به‌نمام دستش را از دستم بیرون می‌کشد و گونه‌ام را محکم می‌بوسد.

-خب آزیتا که ثابت کرد سیب زمینی نیست ولی خدایی از یه بادمجون توقع نداشتم این‌جوری واسه خانوم من، خط و نشون بکشه و تهدیدش کنه

صدای خنده‌ی من فضای اتاق را پر می‌کند و گوش بهنام، اسیر داستان آزیتا می‌شود تا پیچانده‌شود.

نگاهم را به پدر می‌دوزم و شانهای به بالا می‌اندازم.

-آخه برای فرداشب، شام خونه‌شون دعوت شدم. نمی‌دونم قبول می‌کنن که بریم بیرون یا نه؟

امسال تصمیمی برای گردش رفتن نداشتیم اما حالا که حال آزیتا بهتر شده و از لاک تنهایی خود بیرون آمده‌است، مادر و پدر در تصمیم خود، تجدید نظر کرده‌اند و تصمیم گرفته‌اند که اگر امکانش هست حتما امسال هم مثل سال‌های قبل، بیرون برویم و سیزده‌مان را به در کنیم.

پدر متفکر سری تکان می‌دهد و با گفتن " حالا صبر می‌کنیم تا صبح، ببینیم چی می‌شه؟"

به بحث راجع به سیزده‌بدر خاتمه می‌دهد اما بهنام قصد کوتاه آمدن ندارد چرا که دوباره به حرف می‌چسبد و خواسته‌اش را تهدیدوار بازگو می‌کند.

-تکلیف من چی می‌شه پس؟ من با دوستانم قرار گذاشتم و می‌خوام با اونا برم بیرون.

پدر خسته از کل‌کل کردن با او از روی مبل بر می‌خیزد و می‌گوید -باشه فردا رو با دوستان برو بیرون ولی یکی طلب من، دفعه‌ی بعدی کاری ازت خواستم، بی چون و چرا قبول می‌کنی.

طبق معمول، خدا خواسته شرط پدر را قبول می‌کند و بشکن‌زنان برای من و آزیتا چشم و ابرو می‌آید. بهزاد به آرامی برای او می‌خندد و برای خداحافظی از جای بر می‌خیزد.

با مادر و پدر دست می‌دهد و در جواب مادر که می‌گوید:

-دفعه‌ی بعدی که می‌خوای بیای حتما نسترن و نغمه رو بیارشون. خیلی دلم واسه‌شون تنگ شده .

بهزاد خم می‌شود و گونه‌ی مادر را می‌بوسد.

-چشم عزیزم حتما. امشبم قرار بود بیان ولی مهمون سرزده واسه‌ش اومد دیگه نتونست بیاد.

مادر نیز گونه‌ی بهزاد را می‌بوسد و از او می‌خواهد که سلامش را به نسترن برساند.

موقعی که بهزاد دستش را برای خداحافظی کردن به سمت دراز می‌کند، دستم را به دستش می‌دهم اما جواب خداحافظی‌اش را نمی‌دهم و در عوض با لحنی که سعی می‌کنم نگرانی را از آن بزدایم به او می‌گویم:
-یه چند دقیقه کارت دارم. تا دم در باهات می‌آم.

در جواب نگاه سوالی آریتا سری به نشانه‌ی " نگران نباش " تکان می‌دهم و به دنبال بهزاد که پس از شب بخیر گفتن به اهل خانه، برای خروج از سالن به راه می‌افتد، روانه می‌شوم.

ساعت از دوازده هم گذشته‌است و باز هم از او خبری نشده. از آنجایی که نمی‌خواستم پدر و مادرش را نگران کنم، سعی کرده‌بودم شماره‌ی رها و رویا را بگیرم و از آن دو بپرسم که خبری از رایمون دارند و یا نه؟ که هیچ کدامشان تلفنشان را پاسخ نداده‌بودند حتی محمد هم تلفنش را پاسخ نداده‌بود. استرس و دلشوره‌ای که به جانم افتاده‌است را به تنهایی نمی‌توانم هضم کنم. نیاز دارم تا آن را با کسی در میان بگذارم. آریتا را مناسب این‌کار نمی‌دانم چرا که نمی‌خواهم روحیه‌ی در حال

ترمیمش را با بازگو کردن نگرانی‌هایم، دچار آسیب کنم و باعث دل نگرانی‌اش بشوم. بهنام هم که کلا کله‌اش بوی قرمه سبزی می‌دهد و دهن لق‌ست. آلو در دهانش خیس نمی‌خورد چه برسد به این‌که به او بگویم یک روزی می‌شود که از رایمون خبر ندارم. مخصوصا که رایمون را بسیار دوست دارد و به هیچ‌وجه دلش نمی‌خواهد برای او اتفاق ناگواری بیافتد.

از سالن که خارج می‌شویم، سکوت‌م را می‌شکنم، نامش را صدا می‌زنم و بعد از شنیدن "جانم" چند قدم دیگر بر می‌دارم و در وسط حیاط از حرکت می‌ایستم.

نگاه نگران و اشک آلودم را به چشمان مهربانش بخیه می‌زنم.

-از صبح تا حالا هیچ خبری از رایمون ندارم. رها و رویا هم جواب تلفنشون رو ندادن. حتی محمدم هر چی بهش زنگ زدم در دسترس نبود. نمی‌دونم چی کار کنم؟ دارم از نگرانی می‌میرم.

بالا و پایین شدن بغض را در گلویم احساس می‌کنم اما اصلا برایم مهم نیست حتی تلاشی برای از بین بردن لرزش صدا و چانه‌ام نیز نمی‌کنم.

-چرا زودتر نگفتی؟ زنگ می‌زدی به خونه‌شون.

-آخه من فکر می‌کردم دوازده که بشه حتما بهم زنگ می‌زنه چون اکثر روزها کارش تا این موقع طول می‌کشه. به خونه‌شونم زنگ نزدم آخه نمی‌خواستم خانواده‌ش رو نگران کنم اما الان که ساعت از دوازده شب گذشته دیگه هیچ دلیلی برای نبودنش نمی‌تونم پیدا کنم. می‌ترسم واسش اتفاق بدی افتاده باشه. تو رو خدا بهزاد، دارم از استرس و نگرانی می‌میرم...

قطره اشکی که از گوشه‌ی چشم می‌چکد را نادیده می‌گیرم و به چهره‌ی متفکر بهزاد خیره می‌شوم.

-خدا نکنه. برو لباست رو بپوش تا بریم دنبالش .

-اگه پیدا نشه چی؟

این سوال را در حالی می‌پرسم که صدایم از شدت بغض دو رگه شده.

پیشانی‌ام را می‌بوسد و با اطمینان لب می‌زند

-اما و اگر و شاید نداریم. می‌ریم دنبالش هر وقت پیداش کردیم

برمی‌گردیم خونه.

قدرشناسانه او را در آغوش می‌کشم و زمزمه‌وار به خاطر وجود محکم و برادرانه‌اش از او تشکر می‌کنم.

وقتی به داخل سالن برمی‌گردم همه‌ی برق‌ها به جز یک آباژور خاموش شده‌است. پاورچین پاورچین پله‌ها را بالا می‌روم و خودم را به اتاق می‌رسانم. با عجله و بی‌دقت یک مانتو و شال از داخل کمدم بر می‌دارم و اتاقم را ترک می‌کنم.

از سالن که خارج می‌شوم، هم زمان با تند کردن قدم‌هایم مشغول پوشیدن مانتو و شال نیز می‌شوم.

هم‌قدم با بهزاد از خانه خارج می‌شویم. قبل از این‌که سوار ماشینش بشوم، از او به خاطر زحمتی که قرار است به خاطر من، متحمل بشود عذر می‌خواهم و منتظر می‌مانم تا به نسترن زنگ بزند و به او بگوید که ممکن است امشب دیرتر به خانه برود.

در را باز می‌کنم تا سوار ماشین بشوم ولی نور ماشینی که از دور می‌آید؛ به شدت چشمانم را می‌زند. همان‌جا چشمانم را می‌بندم و دستم را سپری می‌کنم در مقابل دیدگانم.

صدای ماشین لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شود، منتظرم که از کنارمان عبور کند تا سوار ماشین بشوم و در را ببندم اما بر خلاف انتظارم، هم راستا با ماشین بهزاد از حرکت می‌ایستد.

چشمانم را به آرامی و با شک و تردید از هم باز می‌کنم. تصویر رو به رو تیره و تارست. چندین بار پی در پی پلک می‌زنم تا بالاخره وضوح دیدگانم بر می‌گردد.

در ماشین باز می‌شود و مردی از آن پیاده می‌شود که امروز جاتم را به لبم رسانیده‌بود و بی آنکه خود بخوادم و یا مطلع باشم؛ تمام هوش و حواسم را همچون آهنربایی قوی، به دنبال خود کشانده‌بود و رفته‌بود.

از حضور غیر منتظره‌اش، ماتم می‌برد. چشمانم گرد می‌شود و پلک‌هایم یک‌بار دیگر از بهت و ناباوری باز و بسته می‌شود.

گیج و گنگم ولی نمی‌دانم چرا؟ شاید به این خاطر که باور کرده‌بودم حتماً برایش اتفاقی افتاده و یا شاید هم نه؟ توقع نداشتم که او را این موقع از شب و در این کوچه ببینم، آن هم با حال و روز خرابی که از سر و رویش می‌بارد.

آب دهانم را صدا دار قورت می‌دهم و با یک دنیا نگرانی به سمتش پر می‌کشم. نگاهش خسته و کلافه است. موهایش بهم ریخته و حتی یقه‌ی پیراهنش هم نامنظم کج و معوج شده‌است اما هیچ‌یک از این‌ها مهم نیست. مهم حضور قدرتمند اوست. حضوری که نشان می‌دهد هیچ آسیبی ندیده و کوچک‌ترین خراشی برنداشته.

-این موقع شب داشتی کجا می رفتی؟

دستش را در دست می گیرم و به بهزاد که در حال پیاده شدن از ماشینست، اشاره می کنم

-داشتم با بهزاد می اومدم دنبالت. خیلی نگرانت شده بودم. معلوم هست از صبح تا حالا کجایی؟ چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟ نمی گی من نگرانت می شم.

بهزاد خودش را به ما رسانیده و دستش را سمت رایمون دراز می کند و حالش را می پرسد. رایمون برادرانه پاسخش را داده و در جواب بهزاد که می گوید:

-اتفاقی افتاده؟ به نظر می آد که حالت اصلا خوب نیست.

منتظر به رایمون خیره می شوم. سوالی که بهزاد پرسیده همان سوالیست که برای من هم پیش آمده. از آنجایی که می دانم رایمون با بهزاد رابطه ی خوب و صمیمی ای دارد، خیالم راحتست که حتما پاسخش را می دهد.

-آره امروز خیلی درگیر بودم. یه موتوری از عمد رها رو هول داده توی جوی کنار خیابون، هم سرش شکسته و هم پاش. رویا می گفت موتور سوار رو ندیده چون کلاه سیکلت سرش بوده و نشناختنش اما من مطمئنم کار همون عوضی پست فطرته. کار هیچکس دیگه ای جز اون نمی تونه باشه.

در جواب خبری که شنیده ام، دستم را بر روی قلبم می گذارم و هین نسبتا بلندی می کشم. باورم نمی شود که میلاد بتواند تا بدین حد پست و نامرد باشد. رویا و رها تنها دو دختر بچه ی شانزده ساله هستند که بی گناه ترین افراد این بازی کثیف به حساب می آیند. با ناراحتی حال هر دو را

از رایمون جويا می‌شوم او نیز با گفتن " خداروشکر الان بهترن، رها مسکن خورده و خوابیده. رویا هم آروم‌تر شده. " به این بحث خاتمه می‌دهد.

-نرفتی دنبالش ببینی کجاست؟

این سوال را بهزاد درحالی می‌پرسد که دوشادوش رایمون ایستاده و در کنار او به ماشینش تکیه زده.

-چرا اتفاقا از صبح تا حالا با محمد دنبالش بودیم ولی نتونستیم پیداش کنیم. پیداش می‌کردم که گردنش رو می‌شکوندم حیوون بی‌ناموس رو...-

-از همون روز اولی که دیدمش فهمیدم آدم درستی نیست و اهل لاشی بازیه حتی چند باری هم برای پیدا کردنش رفتم کانادا اما هفت خطتر از این حرفا بود که خودش رو نشون بده.

-این دفعه هر جوری که شده، پیداش می‌کنم. دیگه نمی‌ذارم از دستم قصر در بره.

دست بهزاد، برادرانه بر روی شانه‌ی رایمون می‌نشیند و فشار آرامی بر آن وارد می‌کند.

-روی کمک منم حتما حساب کن. یه خرده حسابی باهات دارم که تا باهات صاف نکنم، نمی‌تونم بدهی‌ام رو با یه عزیزی که وجودش، نازنین ترین وجود دنیاست، صاف کنم.

رایمون بسیار عصبی و خشمگین‌ست. این را از چهره‌ی سخت شده و غیض خفته در تن صدای مردانه‌اش، به خوبی می‌توان فهمید اما با حرفی که بهزاد می‌زند نگاهش سمت من کشیده می‌شود. سمت منی که با چشمان اشکی‌ام به بهزاد خیره شده‌ام. در آغوشش فرو می‌روم و

دستانم حصار می‌شود به دور کمرش. پیشانی‌ام را به سینه‌اش می‌چسبانم و به بغض سیب شده در گلویم، اجازه‌ی خورد شدن و شکستن می‌دهم.

-منو ببخش بهزاد. ببخش که اون روزها ادیتت کردم و به حرفت گوش نکردم. ببخش که حماقت کردم و با حماقت‌هام باعث سرافکندگی‌تون شدم. ببخش که آبجی خوبی واسه‌ت نبودم...

به میان حرفم می‌دود و با تنگ در آغوش گرفتتم، مرا به سکوت کردن دعوت می‌کند.

-تو خودت خوب می‌دونی که چه قدر خاطرت برای من عزیزه! می‌دونی که از دار دنیا من یه دونه آوینا بیشتر ندارم. پس مطمئن باش، بابای اونی که بخواد دل کوچیک تو رو بشکونه در میارم.

-فکر کنم داره به در می‌گه که دیوار بشنوه‌ها. یعنی رایمون خان حواست باشه، خم که به ابروی دخترمون آوردی؛ دیگه خودت بابات رو در اومده فرض کن.

در میان گریه، خنده‌ام می‌گیرد. بهزاد هم می‌خندد و پیشانی‌ام را می‌بوسد.

شاید آوردن آن مدارک و پس دادنشان به رایمون و بهزاد، تنها کاری باشد که بتوان کمی از خشم و التیابی که در وجودشان غوغا به پا کرده، کاست. شاید این‌گونه بتوانند انتقامی را که سال‌هاست برای گرفتن آن، به انتظار آن نشسته‌اند، بگیرند.

نگاهم به رایمون دوخته شده اما مخاطبم هر دوی آن‌ها هستند.

-چند لحظه صبر کنین، من یه چیزی دارم که شاید بتونه بهتون کمک کنه.

هر دو کنجکاو خیره‌ام می‌شوند اما قبل از آن‌که سوالی بپرسند، به سرعت از هر دوی آن‌ها دور می‌شوم و به داخل خانه می‌روم. وارد اتاق می‌شوم و پوشه‌ای را که امروز عصر برای تحویل دادن به رایمون، جدا کرده‌بودم، از روی میز بر می‌دارم.

سرعت قدم‌هایم زیادست و هیچ توجهی هم به سر و صدایی که تولید می‌شود ندارم. تنها دلم می‌خواهد هر چه زودتر مدارک را به دست رایمون و بهزاد برسانم که به آن‌ها بگویم که با داشت این مدارک، نصف راه را رفته‌ایم حتی اگر سرزنش شوم به خاطر این که چرا تا الان هیچ حرفی از داشتن آن مدارک نزده‌ام. حتی اگر باور نکنند که من خود نیز تا چند روز پیش از اهمیت آن مدارک خبر نداشته‌ام. پوشه را به سمت رایمون می‌گیرم.

-بیا بگیرش. شاید این مدارک بتونه بهت کمک کنه که یا پول بابات رو بهش برگردونی و یا این‌که از میلاد شکایت کنی و کاری کنی که به سزای عملش برسه.

ابتدا کمی خیره خیره نگاهم می‌کند ولی بعد از مکثی کوتاه، با عجله پوشه را از دستم گرفته و آن را باز می‌کند.

-راجع به چی حرف می‌زنی؟ چه مدارکی؟

دستانم را بر روی سینه قفل می‌کنم و خودم را به او نزدیک‌تر می‌کنم.

-فکر کنم قولنامه‌ایه که برای ساخت و خرید بیمارستان امضا کرده‌بودن و همین‌طور مدارکی که ثابت می‌کنه از اول هم نخاع میلاد هیچ صدمه‌ای

ندیده‌بوده و همه‌ی این فیلم‌ها رو به کمک بابای شیادتر از خودش بازی کرده‌بودن تا از بابات و بیمارستانش خسارت بگیرن..

ابروهایش را به نشانه‌ی فکر کردن در هم می‌کشد و تمام توجهش را به مدارکی می‌دهد که از داخل پوشه بیرون آورده‌است. بهزاد هم به کمکش رفته و در حال مطالعه‌ی تعدادی از آن‌هاست.

چهره‌ی رایمون رفته رفته از هم بازتر شده و امیدوارانه برگه‌های در دستش را بالا می‌گیرد.

-اینجا همون مدارکی هستن که من ده ساله دارم دنبالشون می‌گردم اگرچه که فکر می‌کردم تا حالا به دست میلاد نبوده باشن ولی با این حال دنبال یه راهی بودم که بشه ثابت کرد سر بابا و محمد رو کلاه گذاشته و همه‌ی پول‌هارو هم خورده یه آبم روش.

در چهره‌ی هر دو می‌توان رنگ رضایت را دید. امیدی که در مردمک چشمانشان دو می‌زد، به هیچ‌وجه قابل چشم‌پوشی نیست.

-ولی این مدارک دست تو چی کار می‌کنه؟ از کجا اینارو پیدا کردی؟

این سوال را رایمون در حالی می‌پرسد که چشمان درشت و مشکی رنگش را کمی باریک کرده و با کنجکاوی خیره‌ام شده‌است.

-همون روزی که فهمیدم میلاد بهم خیانت کرده و راجع به آسیب دیدن نخاعش دروغ گفته، رفتم خونه‌اش تا مدارک دانشگاهیم رو بردارم و کارهام رو برای برگشتن به ایران انجام بدم. بهزاد و بابا اومده‌بودن دنبال من. نمی‌دونم باید بگم خوشبختانه و یا متأسفانه اما خب مثل این‌که مدارک میلاد رو هم اشتباهی همراه با مدارک خودم برداشته‌بودم...

شانه‌ای به بالا می‌اندازم و ادامه می‌دهم

-فکر کنم برگشتن من به ایران، مصادف شده بود با همون روزایی که میلادهم به خاطر پولی که از بابات برای خریدن خونه قرض گرفته بود و بهش برنگردونده بود، تحت تعقیب بود و نمی‌تونست برای پس گرفتن مدارک بیاد سراغم؛ برای همین من هیچوقت فکرش رو هم نمی‌کردم که اون مدارک ارزشی برای میلاد داشته باشن. شاید هم برای همین موضوع بود که من حتی کنجاو نشدم ببینم داخل اون پوشه چی هست و چی نیست؟! اما وقتی به اون رستوران رفتم و میلاد رو دیدم، فهمیدم توی تموم این سال‌ها دنبال همین مدارک بوده اما وقتی فهمیده من و تو باهمدیگه ازدواج کردیم و دیگه راهی برای پس گرفتن اون‌ها واسش نمونده، دلش رو به دریا زده و ریسک کردن رو به جون خریده.

رایمون مدارک را به داخل پوشه باز می‌گرداند و من و بهزاد را مخاطب قرار می‌دهد.

-حالا دیگه خیلی راحت می‌تونم ازش شکایت کنم البته اگه بتونم قبل از شکایت کردن، پیداش کنم.

بهزاد دستی به بازوی رایمون می‌کشد و برادرانه از او می‌خواهد که فردا صبح حتما به دنبالش برود تا با کمک همدیگر میلاد را پیدا کنند اگرچه که من معترض می‌شوم به دنبال میلاد گشتن را به وقتی دیگر موکول کنند چرا که فردا برای نهار، مادر همه را دعوت کرده اما هیچکدام از جبهه‌ی خود پایین نمی‌آیند و میلاد و پیدا کردنش را مهم‌تر از نهار و دعوتی می‌دانند.

بعد از این‌که بهزاد می‌رود، همراه با رایمون به پشت ماشین می‌رویم و بر روی جدول کنار جوی می‌نشینیم. هوا خنک‌ست و سکوت همچون آوایی زیبا فضای کوچه را رویایی کرده.

کمی فاصله بین مان وجود دارد اما طولی نمی کشد که رایمون، همان اندک فاصله را از بین برده و ران پایش، مماس با ران پایم قرار می گیرد.

-چه کوچهی خلوتی!

لبخندی می زنم و به نشانه‌ی تایید سر تکان می دهم.

-خیلی ام ساکت و آرومه.

باز هم سر تکان می دهم.

-منم که خسته ام.

سرم را به سمتش می چرخانم و با نگاهم، برق چشمانِ شرورش را شکار می کنم.

-خب؟

دستش به دور شانه هایم حلقه می شود و مرا به سمت خود می کشد.

-به نظرت با یه بغل و بوس خستگیم در می ره یا نه؟

سرم را به سینه اش می چسبانم

-نه به نظر من که با خوابیدن و استراحت کردن، خستگی در میره.

به سمتم می چرخد و کامل در آغوشم می گیرد.

-تا حالا بهت گفته بودم که چه قدر خود رای و از خود مچکرم؟

دستانم را به دور گردنش حلقه می کنم و گونه اش را محکم می بوسم.

-به قول قدیمیا، آن چه که عیان ست چه حاجت به بیان ست؟

دست گرم و مردانه‌اش، به آرامی از روی کمرم حرکت کرده و تا پشت گردنم ادامه می‌یابد.

پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام می‌چسباند و به آرامی نفس می‌کشد.

-امروز آگه میلاد رو پیدا می‌کردی، چی می‌شد؟

-تو بهترین حالت ممکن، گردنش شکسته می‌شد.

نفسم را همراه با آه بیرون می‌دهم و با پیشیمانی لب می‌زنم.

-چه حماقتی کردم که اون روز به حرفت گوش ندادما. خیلی شانس آوردم که بلایی سر من نیاورد.

چشمانش را به آرامی باز می‌کند و کمی از من فاصله می‌گیرد.

-نه عزیزم، اشتباه نکن. اون خیلی شانس آورد که بلایی سر تو نیاورد و کاری بهت نداشت. فقط دلم می‌خواست یه تار مو از سر تو کم می‌شد اون موقع دیگه نمی‌داشتم کار به گردن و دست و پا برسه، خودم با همین دوتا دست‌هام، خلاصش می‌کردم و می‌کشتمش.

نگاهش جدی و نفوذناپذیرست اما مهربانی چهره‌اش را دوست دارم. شاید تا چند دقیقه‌ی قبل بودنمان در کوچه برایم مهم بود اما حالا دیگه نه.

- دلم واست تنگ شده‌بود. ای‌کاش این‌قدر من و نگران خودت نمی‌کردی و حداقل یه خبر بهم می‌دادی.

داغی لبانش، پوست گردنم را می‌سوزاند.

-ای‌کاش این‌قدر خوشمزه نبودی یا حداقل عطری که من عاشقشم رو نمی‌زدی.

رد بوسه‌هایش از قفسه‌ی سینه‌ام می‌گذرد و دوباره تا گردنم بالا می‌آید.
-اتفاقا این عطر رو می‌زنم چون تو دوشش داری.

چانه‌ام را می‌بوسد و هرم نفس‌های داغش را بر روی پوست صورتم
رها می‌کند.

-پس اعتراف می‌کنی که خودت با دستای خودت، سند زنده زنده
خوردنت رو به وسیله‌ی رایمون افخم امضا کردی؟
خنده‌ام می‌گیرد. صورتم را کمی عقب می‌کشم و در شبرنگ‌های مشکی
رنگش غرق می‌شوم.

-هم امضا کردم، هم مهر زدم. دیگه چی لازمه تا کارت رو شروع کنی؟
گوشه‌ی لبش به سمت بالا کشیده می‌شود و بی‌طاقت مرا به سمت
خودش می‌کشاند.

آتش به جان لبانم می‌افتد و ذره ذره سلول‌هایش را می‌سوزاند! سوختن
شیرینی که در دل دعا می‌کنم ای‌کاش هیچ‌وقت تمام نشود یا اگر تمام
می‌شود حداقل جای لبان داغ و شیرینش بر روی لبانم باقی بماند. به
ماندگاری یک سنگ کوچک در قعر اقیانوسی آرام.

رژ کالباسی و خوشرنگم را بر روی لبم می‌زنم و با کشیدن لب‌هایم بر
روی هم، باعث یک دست شدن رژ بر روی آن می‌شوم.

تاپم را از تن بیرون می‌آورم و پیراهن آستین سه ربعی را انتخاب
می‌کنم که جنس آستین‌هایش از تورست و بلندی‌اش تا قسمتی پایین‌تر از
کمرم می‌آید. رنگ کالباسی پیراهنم را با کفش‌های پاشنه سه سانتی‌ام
ست کرده‌ام و شلوار سفیدم را نیز برای پوشیدن از داخل کمد بیرون
آورده‌ام.

در کمد را باز می‌کنم و دانه دانه شال‌ها را از نظر می‌گذرانم، بالاخره در این میان، یکی از شال‌ها نظرم را جلب می‌کند. شالی با زمینه سفید و گل‌هایی به رنگ کالباسی، صورتی و فیروزه‌ای.

شال را هم در کنار شلوارم بر روی تخت می‌گذارم و پیراهنم را به تن می‌کنم. بعد هم شلوار و کفشم را.

باری دیگر در مقابل آینه می‌ایستم و موهایم را شانه می‌زنم. موهای جلوی سرم را به صورت کج، بر روی صورتم می‌ریزم و مابقی آن‌ها را دم اسبی می‌بندم. شالم را بر روی سرم تنظیم می‌کنم و با خالی کردن عطر بر روی پیراهن و شالم، کیف دستی کوچکم را بر می‌دارم، مانتوی بلندم را هم بر روی پیراهنم به تن می‌کنم و از اتاق خارج می‌شوم.

قرار بود امروز مادر همه را به صرف نهار دعوت کند اما نبودن رایمون و بهزاد باعث شد که دعوتی‌اش را کنسل کند اما در عوض مادر رایمون (ترانه خانوم)، من و خانواده‌ام را برای شام دعوت کرده‌است.

از اتاق خارج می‌شوم ولی از همان ابتدا راهم را به سمت اتاق آریتا کج می‌کنم. تقه‌ای به در اتاقش می‌زنم و بلافاصله بعد از شنیدن "بفرمایید"ی که می‌گوید در را باز می‌کنم و وارد اتاقش می‌شوم.

-بهتری؟

از حالت درازکش خارج می‌شود و بر روی تخت می‌نشیند. پتو را تا روی شانه‌هایش بالا کشیده و به دور خودش می‌پیچد.

-آره خداروشکر بهترم ولی نمی‌دونم چرا گیج خوابم؟ انگار هرچی بیش‌تر می‌خوابم، کمتر از خواب سیر می‌شم.

می‌خندم و خودم را به تختش می‌رسانم. سرمی که ظهر به دستش وصل کرده‌بودم در حال اتمامست و دیگر چیزی به تمام شدنش باقی نمانده. بنابراین سرم را از دستش بیرون می‌کشم و به داخل سطل زباله می‌اندازم.

-خب این یعنی اینکه کوچولوت خیلی شیطونه، همه‌ی انرژی تو رو می‌گیره و خسته‌ت می‌کنه. این می‌شه که تو همیشه گیج خوابی، اون جوجه هم مشغول بازی کردن و از دیوار شکمت بالا رفتن.

به آرامی می‌خندد و دستی بر روی شکمش می‌کشد.

-خیلی دوستش دارم.

بر روی تخت می‌نشینم و دستم را بر روی دستش می‌گذارم. مهربان نگاهش می‌کنم و لبخندی مهربان‌تر از نگاهم را به او هدیه می‌کنم.

-منم جوجه رو خیلی دوستش دارم.

با شنیدن صدای مادر که نامم را صدا می‌زند، با نگرانی به آزیتا چشم می‌دوزم.

-ای‌کاش تو هم با ما میومدی. این‌جوری خیالمون راحت‌تر بود.

لبخندی از روی اطمینان می‌زند و پلک‌هایش را به آرامی باز و بسته می‌کند.

-نگران من نباشین عزیزم. سعی کنید بهتون خوش بگذره. من با این حال و روزم اصلا حوصله‌ی مهمونی رفتن ندارم. از طرفی دعوتم که نشدم. زشته پاشم پیام اونجا.

اخماتم را در هم می‌کشم و به نشانه‌ی اعتراض، سرم را تکان می‌دهم.

-نه بخدا زشت نیست. ترانه خانوم آگه می دونست تو این جایی حتما دعوتت می کرد.

-خب نکته همین جاست. من نمی خوام کسی بفهمه که من این جام. نگران من نباش آوینا، به خدا حالم خوبه. نمی خوام اونجا هم که میری، همه ی ذهنت درگیر من باشه ها.

در آغوشش می گیرم و گونه اش را می بوسم. مادر هم به طبقه ی بالا می آید و سفارشات را که از صبح تا به حال، صد بار به او دیکته کرده باز هم می گوید. دلش راضی به آمدن نیست. نمی خواهد آزیتا را در خانه تنها بگذارد اما مهمانی رفتن بدون او هم نمی شود.

همراه با بهنام، روی صندلی عقب نشسته ایم و به موزیک ملایمی که در فضای کوچک ماشین، پخش می شود؛ گوش می دهیم.

عطر تند بهنام را نفس می کشم و نگاهم را به پیراهن سفید رنگی می دوزم که با یک دیگر آن را خریده بودیم. شلوار جین لوله تفنگی اش را نیز مادر برایش خریده بود. چرا که چندین بار برای خریدن شلوار جین ذغالی رنگ، اقدام کرده بود اما هر دفعه مشکلی پیش آمده بود و قسمت نشده بود که آن را بخرد به همین دلیل مادر، برای اینکه او را خوش حال کند در اولین فرصت، شلوار مورد علاقه اش را برایش پیدا کرده و گرفته بود. کفش های اسپورتش را هم خودش به تنهایی زحمت کشیده بود و خریده بود.

رایمون از این بابت که نتوانست برای نهار به خانه ایمان بی آید و همچنین ممکن است امشب کمی دیرتر به خانه بیاید و موقعی که ما به خانه ایشان می رویم در کنار خانواده اش برای خوش آمد گویی حضور نداشته باشد،

اظهار تاسف کرده بود و از من و خانواده‌ام خواسته بود که از او ناراحت نباشیم و نبودنش را نوعی بی احترامی به خود تلقی نکنیم.

این عکس العمل رایمون دوباره احساسات مادر را جریحه دار کرده بود و باعث شده بود که دهن همه‌ی ما را از به قربان صدقه‌ی رایمون رفتن، سرویس کند. چرا که عقیده داشت، رایمون، مرد با شعور و محترمی است که یک کاره این همه راه را کوبیده و تا خانه‌یمان آمده و از بابت کنسل کردن نهار و دیر حضور پیدا کردن در دعوتی خودشان، اظهار تاسف کرده است.

وارد خانه می‌شویم، بازار سلام و احوال پرسسی گرم است. تعارفات در حال رد و بدل شدن است و دست من، در دست پدر رایمون قرار گرفته است. با او روبوسی می‌کنم و بعد از پرسیدن حال و احوالاتش، به سراغ ترانه خانوم و رویا می‌روم.

از رویا سراغ رها را می‌گیرم که دستش را به سمت گوشه‌ای از سالن می‌گیرد و رها را که بر روی تخت دراز کشیده، نشانم می‌دهد
-امروز آوردیمش توی سالن. مامان می‌گفت برای روحیه‌اش خیلی بهتره.

-آره عزیزم. مامان کار خوبی کرده.

در حالی که قدم‌هایم را به سمت تخت رها بر می‌دارم، دست رویا را نیز در دست می‌گیرم و به آرامی نوازشش می‌کنم.

-تو بهتری؟ حالت خوبه؟ صدمه‌ای که ندیدی؟

-خداروشکر من حالم خوبه. چند تا خراش جزئی داشتم اما بیشتر از این که زخمی بشم، ترسیده بودم.

آهی می‌کشد و با ناراحتی به رها اشاره می‌کند.

-رها خیلی حالش بده. هم ترسیده و هم آسیب دیده. یه جورایی خیلی عصبی و زودرنج شده.

-طبیعیه عزیزم. کم کم حالش بهتر می‌شه.

به تخت می‌رسم، نامش را صدا می‌زنم و خود را به بالای سرش می‌رسانم. چشمانش را باز می‌کند و من با مهربانی نگاهم را در چهره‌ی معصوم و زیبایش می‌چرخانم. حتی وجود زخم‌ها و کبودی‌ها هم نتوانسته چیزی از زیبایی چهره‌ی نمکینش، کم کند.

-سلام عزیزم، خوبی؟ بهتری؟

در کسری از ثانیه چشمانش پر از اشک می‌شود و تنها به نشانه‌ی " آره" سرش را ریز تکان می‌دهد.

دل‌م به حال مظلومیتش می‌سوزد و برای هزارمین بار، به میلاد و عوضی بودنش، لعن و نفرین می‌فرستم.

خم می‌شوم و با محبت؛ گونه‌اش را می‌بوسم. دستش را نوازش می‌کنم و کنارش بر روی تخت می‌نشینم.

-این قدر ناراحت نباش قربونت برم. زودی خوب می‌شی. یه کم سخت هست اما اگه سعی کنی زیاد بهش فکر نکنی و به استراحت یه ماهه‌ای که بهت دادن، به چشم اسارت و زندانی شدن نگاه نکنی، مطمئن باش خیلی زود این روزها هم می‌گذره و دوباره حالت خوب می‌شه.

چانه‌اش می‌لرزد و با صدایی که از شدت بغض دو رگه شده، پاسخم را می‌دهد.

-نزدیک بود بمیرم. دکتر می‌گفت شدت ضربه زیاد بوده و آگه سرم به لبه‌ی جوی می‌خورد، ممکن بود ضربه مغزی بشم...

از دست دکترهایی که همیشه چیزهایی را که نباید بگویند اما می‌گویند، حرص می‌گیرد. مطمئناً حالا که خطر از بیخ گوشش گذشته‌بود، نیازی نبود که احتمالات وحشتناکی را که ممکن بود رخ دهد، برای او بازگو کند.

-مرگ و زندگی دست خداست عزیزم. همه‌ی ما ممکنه سر یه اتفاقات ساده و کوچیک که حتی فکرش رو هم نمی‌کنیم، پرونده‌ی زندگیمون برای همیشه بسته بشه. پس نیازی نیست که یه گوشه بنشینیم و به‌خاطر اما و اگر و شاید‌ها عزا داری کنیم. ما به این دنیا اومدیم که زندگی کنیم و از لحظه به لحظه‌ی زندگی‌مون لذت ببریم، نه این‌که تموم عمرمون رو صرف افسوس خوردن برای گذشته یا ترسیدن برای اونچه که قراره توی آینده اتفاق بیفته یا نیفته، هدر بدیم.

لبخندی می‌زند و اشکش را پاک می‌کند.

-آره حق با تونه عزیزم. من نباید برای اتفاقی که ممکن بود واسم بیفته ولی خدارو شکر نیفتاده، این قدر خودمو ناراحت کنم.

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهم و در جواب رویا که ازم می‌خواهد مانتویم را بیرون بیاورم و راحت باشم، از او تشکر کرده و جهت بیرون آوردن شال و مانتویم، به اتاق رایمون می‌روم.

شال و مانتویم را از تن بیرون می‌آورم اما برای بیرون رفتن از اتاقش هیچ عجله‌ای ندارم.

سرتاسر اتاق نسبتاً بزرگ و مدرنش، تمیز و مرتبست. همه‌ی وسایل بر سر جای خودشان قرار دارند و کوچک‌ترین بهم ریختگی‌ای مشاهده نمی‌شود. به سمت تابلویی که به دیوار نصب شده قدم بر می‌دارم. خودم را با هزار زور و زحمت بالا می‌کشم و بر روی پنجه‌های پایم می‌ایستم. انگشتم را بر روی تابلو می‌کشم. خود را از دیوار جدا می‌کنم و پاشنه‌ی پایم بر روی سطح نرم فرش، می‌نشیند. نگاهم بر روی انگشت سبابه‌ای که بالا گرفته‌ام تا میزان گرد و غبارِ قاب را بررسی کنم، خیره می‌ماند.

انگشتم تمیزست؛ بی هیچ گرد و غباری! خنده‌ام می‌گیرد و به سمت میزش قدم بر می‌دارم. شیشه‌های عطر و ادکلنی که به ترتیب کنار هم چیده شده‌اند را از نظر می‌گذرانم. دانه به دانه‌یشان را بو می‌کنم و در آخر به همان عطر آشنایی می‌رسم که این روزها یکی از واجبات نفس‌هایی شده که گویی تنها مجوز راه عبورشان، همین عطر و همین بوست.

پیراهنم آغشته به عطر خودم شده و من مردد مانده‌ام بین زدن یا نزدن عطر خوشبویش به خودم!

شیشه‌ی عطر بین دستانم جا خوش کرده و متفکر به خودم از داخل آینه خیره شده‌ام که در اتاق باز می‌شود و از جا در می‌روم.

به عقب می‌چرخم و دست آزادم را بر روی قلبم می‌گذارم. رایمون را می‌بینم که با یک لبخند مرموز خیره‌ام شده. خیالم راحت می‌شود و حجم سنگینی از هوای حبس شده در سینه‌ام را به یک‌باره رها می‌کنم.

-وای دیوونه! خیلی ترسیدم. به تو ادب یادت ندادن که وقتی می‌خوای وارد یه اتاقی بشی، اول در بزنی بعد بیای تو؟

- اگه ادب داشتن به اینه که وقتی می‌خوام وارد اتاق خودم بشم، باید در بزنم و اجازه بگیرم باید بهت بگم که نه عزیزم، متاسفانه یادم ندادن. در را پشت سرش می‌بندد و من با بدجنسی نگاهش می‌کنم.
- عیبی نداره فدات شم، اونقدر واسم عزیز هستی که خودم بخوام یادت بدم.

قدم‌هایش را به سمتم بر می‌دارد و در مقابلم از حرکت می‌ایستد. دستش را به سمتم دراز می‌کند، دستم را در دستش قرار می‌دهم.
فشار دستش بر روی دستم بیشتر می‌شود و تمرکز حواسم را بهم می‌ریزد.
-خوبی؟

دستم را رها می‌کند و عطر را از دستم می‌گیرد. رد نگاهش را دنبال می‌کنم. از چشمانم پایین می‌آید و بر روی قفسه‌ی سینه‌ام ثابت می‌ماند. انگشت سبابه و شستش را بند یقه‌ی پیراهنم می‌کند و آن را به سمت خود می‌کشد.

عطر را تا قفسه‌ی سینه‌ام بالا می‌آورد و به همان قسمتی از بدنم که به سبب گرفتن یقه‌ی پیراهنم برهنه شده‌ام، عطر بارون می‌کند. همان منطقه‌ی تازه خوشبو شده‌ام را بوسه باران کرده و نفس‌های داغش را به پوست آتش گرفته‌ام می‌دواند.

جدا می‌شود و لبخند کمرنگی بر لب می‌آورد.
-حالا دیگه بوی منو می‌دی.

نفس کم می‌آورم. جدا شدن از او باب میل نیست اما مهمان‌ها بیرون منتظر هستند. با نگاهم او را دنبال می‌کنم. لباس‌هایش را بر می‌دارد تا به حمام برود و یک دوش کوتاه بگیرد اما قبل از آن، از من می‌خواهد که منتظر بمانم تا از حمام بیرون بیاید.

بر روی تخت نشسته‌ام. گوشی رایمون را برداشته‌ام و در حال گشت زدن داخل گالری‌اش هستم.

بالاخره در حمام باز می‌شود. از حمام خارج می‌شود و مشغول پوشیدن لباس‌هایش می‌شود. سشووار را به برق می‌زنم و به او که در حال به تن کردن پیراهن فیروزه‌ای رنگش است، خیره می‌شوم.
-بیا موهات رو سشووار بکشم برات.

ابرویی به بالا می‌اندازد و بر روی صندلی می‌نشیند.

شیطنت می‌کنم. بیشتر از این‌که موهات را سشووار بکشم، مشغول نوازشان هستم.

کار موهات تمام شده اما من دست بردار نیستم. بالاخره کلافه می‌شود. دستم را از داخل موهات شکار می‌کند و از جای بر می‌خیزد.

بوسه‌ای بر روی دستم می‌زند و در یک حرکت غافلگیرانه تنگ در آغوشم می‌کشد. دستش را محکم به دور کمرم حلقه می‌کند. وقتی به خود می‌آیم که سفت و سخت به او چسبیده‌ام و کف پاهایم از زمین جدا شده‌است.

اتاق به دور سرم می‌چرخد. هیجان و ترس و خنده، حس‌هایی هستند که تمام وجودم را از خود لبریز کرده‌اند. جیغ خفه‌ای می‌کشم و خود را محکم‌تر به رایمون می‌چسبانم. صدای خنده‌اش بلند می‌شود و مرا بر

روی زمین بر می‌گرداند. لبانش را محکم بر روی پیشانی‌ام می‌چسباند و بعد از مکثی کوتاه، ازم جدا می‌شود.

-حالا دیگه منم بوی تو رو می‌دم. شدیم پیر به پیر!

با لبخند عمیقی که بر روی لبانم سایه انداخته، بوسه‌اش را پاسخ می‌دهم و دوشادوش با او، از اتاقش خارج می‌شوم.

رایمون در حال صحبت کردن با پدر و آقای افخم‌ست. بهنام کنارم نشسته. مسیر نگاهش را دنبال می‌کنم، به رویا که شیشه‌ی روغنی را به دست دارد و از داخل آشپزخانه به مادرش اشاره می‌کند، خیره شده‌است.

نگاه رویا در نگاهم می‌نشیند. دستی در هوا تکان می‌دهم و از او می‌پرسم:

-چی شده؟

شیشه را بالا می‌گیرد و به آن اشاره می‌کند

-نمی‌تونم بازش کنم، نه مامان حواسش هست نه رایمون.

بهنام ضربه‌ی آرامی به ساق پایم می‌زد و زیر لب زمزمه می‌کند.

-بگو بیاره این‌جا تا من واسش باز کنم.

مشکوک نگاهش می‌کنم که با شیطنت لبخندی بر لب می‌آورد و خود را به پررویی می‌زند.

-بگو دیگه! انیت نکن.

-تو پاشو بریم اون‌جا.

از خدا خواسته از جای بر می‌خیزد و به دنبالم روانه می‌شود.

پشت این از حرکت می ایستم، شیشه را از رویا می گیرم و به بهنام می دهم. خیلی راحت و آسوده آن را باز می کند و بر روی این می گذارد. رویا شرمگین، لبخند کمرنگی بر لب می آورد و از بهنام تشکر می کند. بهنام جنتلمانه سری تکان می دهد و می گوید:
- خواهش می کنم، قابل شما رو نداشت خانوم.

رویا از من هم تشکر می کند و من نیز به او می گویم که نیازی به تشکر کردن ندارد.

از رویا که جدا می شوم، دوباره نزد بهنام باز می گردم. دستاتم را به سینه ام می زنم و سوالی به او خیره می شوم.
- باور کن ازش خوشم میاد.

چشم گرد می کنم.

-بهبتره فکر رویا رو از سرت بیرون کنی. دور این یکی رو خط بکش. رایمون بفهمه از سقف همین خونه، حلق آویزت می کنه. طلبکارانه به خود اشاره می کند.

-مگه من چمه؟ حرفا می زنی. از خدائونم باشه.

-فعلا که نیست. توام الکی دور و بر رویا نپلک. اون بچه ست ممکنه گول ظاهر تو رو بخوره و همون کاری رو بکنه که نباید بکنه.

بهنام کمی خودش را به من نزدیک تر می کند و در گوشم شمرده شمرده و با تحکم می گوید

-جونِ خودم و خودت، قصد بازی دادنش رو ندارم. خوشم میاد ازش.

خیره خیره نگاهش می‌کنم.

-بی‌خیال عزیزم .

به رایمون اشاره می‌کنم.

-اون مردی که پیش بابا نشسته رو می‌بینی؟

کلافه سر تکان می‌دهد

-به شدت رو خواهراش حساسه. پس نه برای خودت دردسر درست کن
و نه برای ما.

من برای او حرف می‌زنم اما نگاه مشتاق او در حال دویدن به دنبال
رویاست.

-به‌نام؟!!

مظلومانه نگاه می‌کند.

-آخه خیلی نازه. دوست دارم نگاهش کنم. معلوم نیست دیگه کی
ببینمش.

خنده‌ام می‌گیرد. ضربه‌ای به بازویش می‌کوبم و دیوونه‌ای زیر لب می
گویم.

-فقط حواست باشه، ضایع بازی در نیاری. هرچی سر و سنگین‌تر
باشی، رویا هم از تو بیش‌تر خوشش میاد.

چشم‌هایش از فرط تعجب گرد می‌شود.

-بی‌خیال آوینا! شوخیت گرفته؟

شانه‌ای به بالا می‌اندازم و بی‌خیال لب می‌زنم.

-نه فقط خواستم بهت بگم دخترا بیشتر جذب چه مدل پسرای می‌شن.
چشمک ریزی می‌زند و با انگشتانش یک قلب برایم درست می‌کند.

-ببین منو؟

خیره‌اش می‌شوم.

-عاشقتم. از امشب به بعد، رویا تو مشتمه.

راضی نیستم اما نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را هم بگیرم. پس می‌خندم و می‌گذارم از مهمانی‌اش در حضور رویا نهایت لذت را ببرد.

کنار رایمون نشسته‌ام. فاصله‌ی اندکی هم بین‌مان وجود دارد. رویا میوه تعارف می‌کند و رایمون برای هردو نفرمان میوه بر می‌دارد. هم سیب و هم موز!

قبل از این‌که مشغول پوست‌کندنشان بشود، پیشدستی را از روی میز بر می‌دارد و رو به من می‌گوید:

-بریم پیش رها بنشینیم؟ حس می‌کنم فنجولکم خیلی تنه‌است.

همان لحظه دلم برای محبت برادرانه‌اش نسبت به رها و رویا غش می‌رود. دلم می‌خواهد دو طرف صورتش را محکم با دستاتم بگیرم و لپ‌هایش را غرق بوسه بکنم.

-آره بریم. ولی بعدا که تنها شدیم، می‌تونم به خاطر این حجم از توجه و علاقه‌ای که داری خرج آبجیت می‌کنی، عروس بازی در بیارم؟

-تنها که شدیم، فقط اجازه داری نامزد بازی در بیاری نه عروس بازی.
خنده‌ام می‌گیرد و او مرموز نگاهم می‌کند.

-یه درصد فکر کن، من تو رو تنها یه جا گیر بیارم، اون وقت دست روی دست بذارم تا تو خاله زنک بازی در بیاری! احتمالاً منم باید یه گوشه مظلوم و بی سروصدا نشسته باشم و نگاهت کنم.

هر دو به سمت تخت روانه می شویم. نامحسوس، لبخندم به دنبال پررنگ تر شدن شیطنت هایش، عمیق می شود!

-دلِ خودم نمی خواد وگرنه خوب بدم خاله زنک بازی در بیارم. پس سعی کن لج منو در نیاری عشقم.

-امتحاناش مجانیه، لجبازی کن تا ببینی چیکارت می کنم.

برای این که ببینم چه کارم می کند، هیجان زده ام. بنابراین تصمیم می گیرم به کل کلی که با او راه انداخته ام، ادامه دهم

-مثلاً چیکارم می کنی؟

به تخت رها رسیده ایم بنابراین او سکوت می کند و من کنارش می نشینم.

رایمون سمت رها خم شده و گونه اش را می بوسد.

رها در جواب احوال پرسی رایمون، از او تشکر کرده و درخواست می کند تا کمکش کند بر روی تخت بنشیند.

رایمون کاری که رها خواسته بود را انجام می دهد ولی با بدجنسی به سر تا پای او اشاره کرده و مرا مخاطب قرار می دهد

-به نظرت تا حالش خوب بشه، چند کیلو چاق تر می شه؟ ده کیلو یا نه؟
پونزده کیلو؟

رفیق نیمه راه که نیستم. وظیفه‌ی خود می‌دانم همسرم را همراهی کنم اگرچه که گاهی اوقات مثل الان خیلی بدجنس می‌شود و تفریحش را مبنی بر آزار و اذیت دیگران قرار می‌دهد.

-نمی‌دونم والا. متخصص تغذیه که نیستم اما یکی از دوستانم که همین اتفاق واسش افتاده‌بود، تا خوب شد خیلی چاق شد و از هیکل و قیافه افتاد. فکر کنم حدود ده کیلویی چاق‌تر شد.

رها با ناراحتی به من و رایمون خیره می‌شود و نگران می‌پرسد:

-وای تو رو خدا جدی می‌گین؟ من نمی‌خوام چاق بشم، این جووری لباسایی که هفته‌ی پیش خریده‌بودم واسم تنگ می‌شن.

رایمون جدی و با تاسف سر تکان می‌دهد

-آره دیگه، معلومه که تنگ می‌شه عزیزم. خوشبحال رویا همینجور خوش هیکل و خوشگل می‌مونه.

چهره‌ی بغ کرده‌ی رها را که می‌بینم دلم می‌سوزد و او را لو می‌دهم.

-آخی عزیزم... ناراحت نباش، شوخی کردیم. هیچکس به یه ماه چاق نشده که تو بشی.

انگار برای راحت شدن خیالش، نیاز به تایید رایمون هم دارد که با شک و تردید به او هم خیره می‌شود

-بی‌خیال عزیزم. تو تپلتم خواستتیه پس بیا بغل داداش یه ماچ بده!

رها می‌خندد و خود را در آغوش رایمون جای می‌دهد. لپش را می‌بوسد و او را بازخواست می‌کند که چرا سر به سرش گذاشته و حتی با این حال و روز هم دست از سر اذیت کردنش بر نمی‌دارد!

-مگه تو چته؟ طرف حساب من، زبون طویل و درازته که خداروشکر مثل قبل کار می‌کنه. ما بقیشم یه خراش جزئییه ولی فکر کنم واسه این‌که تو خودتو برای همه لوس کنی و بقیه نازت رو بکشن کافیه؟ هوم؟ نظر تو چیه تپلی من؟ درست نمی‌گم؟

من به زیر خنده می‌زنم و رها مشت محکمی به بازوی رایمون می‌کوبد

-نخیر که نمی‌گی، تپلی‌ام تویی و عمه‌ت. من هنوز باربی‌ام!

خنده‌ی آرامی سر می‌دهد و کاسه‌ای که محتوای کمپوت در آن قرار دارد را به دست رها می‌دهد و از او می‌خواهد تا ته آن را بخورد.

تا وقت شام، رویا هم به جمع‌مان اضافه می‌شود. هرچه هر دو زبان تند و تیزی دارند اما به پای رایمون نمی‌رسند. هر دو را اذیت می‌کند و با لذت به حرصی که می‌خورند خیره می‌شود. نگاهش رنگ و بوی عجیبی دارد. حسی برادرانه توام با محبتی پدرانیه!

بعد از خوردن شام، من با مادر و پدر نرفتم. قرار شد کمی دیگر آن‌جا بمانم و به ترانه‌خانوم و رویا در تمیز کردن خانه کمک بکنم. کارم که تمام شد، آماده شوم تا رایمون مرا به خانه برساند.

آخرین ظرف را خشک می‌کنم و داخل کابینت می‌گذارم. رو به ترانه خانوم می‌کنم و با گفتن " اگه کاری نیست، من آماده بشم و برم خونه دیگه. داره دیر وقت می‌شه"

با مهربانی به سمتم می‌آید و مادرانه گونه‌ام را می‌بوسد.

-نه عزیزدم، دستت دردکنه. ببخشید زحمتت دادم.

متقابلاً گونه‌اش را می‌بوسم و تشکر می‌کنم.

-امشب بمون همین‌جا خب، کجا می‌خوای بری؟

-مرسی ممنون ولی بهتره برم خونه. فردا باید برم بیمارستان.
از آشپزخانه خارج می‌شود ولی هنوز صدای او را که تعارف می‌کند
منتظر بمانم تا برایم چای بریزد می‌شنوم.
-مرسی مامان جان ولی من بعد از غذا چای نمی‌خورم. شما هم دیگه
خسته شدین بهتره برین و یه کم استراحت کنین.
در حالی که کش موهایم را باز کرده‌ام و قصد دوباره بستن‌شان را دارم،
وارد اتاق رایمون می‌شوم.
همان‌طور که از او خواسته‌بودم، آماده شده تا مرا به خانه ببرد.
یک راست به سمت آینه می‌روم و مشغول بستن موهایم می‌شود.
-خسته نباشی عزیزم.
حضورش را پشت سرم احساس می‌کنم. دستش به روی دستم می‌نشیند
و دوباره موهایم با شیطنت از بین دستاتم گریخته و بر روی شانه‌هایم
آبشار می‌شوند.
-خسته نیستم.
دستانش تا روی سینه ام پیش‌روی کرده و همان‌جا به یک‌دیگر قفل
می‌شوند.
-بهت گفتم اگه خاله زنک بشی چی‌کارت می‌کنم؟
-نه نگفتی اما منتظرم که بگی!
چانه‌اش به روی سرم می‌نشیند و از داخل آینه خیره ام می‌شود

-پرتت می‌کنم روی همین تخت و تا خودِ صبح، هر نیم ساعت، یه بار؛
سرتا پات رو پوست می‌کنم.

خنده‌ام می‌گیرد. در آغوشش می‌چرخم و دستانم را به کمرش قفل می‌زنم
-پس منتظر چی هستی عزیزم؟ من راضی‌ام تا خطا نکرده، مجازات
بشم.

شبرنگ‌های براقش به طرز عجیبی سبزِ چشمانم را به سمت خود جذب
می‌کند. همچون دو قطب ناهمنام آهن‌ربا!

نیروی جاذبه‌ای قوی و محکم! سرش به سمتم خم می‌شود و پلک‌هایم
به روی هم می‌افتد. نفس در سینه‌ام حبس شده و دستم تا روی سینه‌ی
ستبر و محکمش پیش‌روی می‌کند.

صدای نفس‌هایش، تنها موسیقی زنده‌ی این اتاق‌ست. تب تند تنش، تنها
گرمای آرامش بخشی‌ست که به زیر پوستم می‌دود و دلبری می‌کند.

هرم داغ نفس‌هایش، پروانه‌وار بر روی پوست صورتم می‌نشیند.

آماده‌ام... آماده‌ام تا باری دیگر همچون شیرینی یک عسل، در اقیانوس
آرام آغوشش حل شوم که صدای زنگ گوشی‌ام، همچون مزاحمی وقت
نشناس، هر دو نفرمان را از خلسه‌ی شیرینی که در آن غرق شده‌بودیم،
بیرون می‌کشد.

خم می‌شود و گوشی‌ام را از روی میز برمی‌دارد. نگاهی به صفحه‌ی آن
انداخته و بعد به سمتم می‌گیرد.

کلافگی تنها حسی‌ست که از رنگ نگاه و کلامش می‌بارد.

-گوشیت نجات داد وگرنه ممکن بود تا چند دقیقه‌ی دیگه توی تصمیمی که برای بردنت گرفته‌بودم، تجدید نظر می‌کردم و تا خود صبح، همین‌جا نگهت می‌داشتم.

خنده‌ام می‌گیرد و گوشی را از دستش می‌گیرم. نام آزیتا را که می‌بینم به سرعت تماس را وصل می‌کنم.

-جانم؟

-کجایی آوینا؟ امشب میای خونه یا همون‌جا می‌مونی؟

-نه عزیزم میام خونه؛ چه‌طور مگه؟

-می‌خوام باهات حرف بزنم. بیدارم تا برگردی.

نگاهی به ساعت می‌اندازم و به او اطمینان می‌دهم که تا چهل دقیقه‌ی دیگر حتماً به خانه می‌رسم.

گوشی را قطع می‌کنم و در جواب نگاه مرموز رایمون سر تکان می‌دهم

-وا چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟ خوشگل ندیدی؟

به سمت چوب لباسی می‌رود و شال و مانتویم را بر می‌دارد.

-چرا اتفاقاً هرروز و هر شب دارم یه خوشگلی رو می‌بینم.

گونه‌هایم گل می‌اندازد و لبخندم ملیح و کوچک می‌شود.

- از همون صبحی که می‌رم جلوی آینه می‌ایستم تا خودِ شب که دیگه موقع خواب شده ولی با این‌حال، دوباره دلم واسه خودم تنگ می‌شه و می‌رم جلوی آینه.

چشمی برای او و اعتماد به نفسش می‌چرخانم و شال و مانتویم را از دستش می‌گیرم.

-اما منظور من از خوشگل، خودم بودم نه تو!

شال را با لجبازی از دستم می‌گیرد و بر روی سرم مرتب می‌کند.

-می‌خواهی حدس بزنم آزیتا باهات چیکار داره؟

کنجکاو می‌شوم!

-چی کار؟

-آماده شو، توی راه بهت می‌گم.

به نظر پیشنهاد خوب و منصفانه‌ای می‌آید، پس قبول می‌کنم و دستم را داخل آستین مانتویی که او برایم آماده نگه داشته فرو می‌برم.

-امیدوارم آتیشی نسوزنده‌باشی!

-نه، خداروشکر من یکی رو دارم که خیلی بیش‌تر از خودم توی این زمینه تخصص داره...

گونه‌ام را نوازش وار لمس می‌کند و چشمک ریزی می‌زند:

-می‌دونی که کی رو می‌گم درسته؟

خنده‌ام می‌گیرد و به دنبالش از اتاق خارج می‌شوم.

شیشه‌ی ماشین را پایین می‌دهم و کمی از صدای آهنگی که در حال پخش‌ست، کم می‌کنم. نرم و آرام سرم را به سمت او می‌چرخانم و منتظر خیره‌اش می‌شوم.

بازی باد با موهای لختش را که می‌بینم، دلم می‌لرزد. پس لرزه‌هایش تا
 قعر دریاچه‌ی دلم پیش‌روی می‌کند و به یک گسل ختم می‌شود. حسش
 می‌کنم: خالی شدن یک‌باره‌ی قلبم را که با دیدن لبخند مردانه و پر از
 عشقش به سمت نشانه رفته، عمیقا احساس می‌کنم.

-به چی می‌خندی؟

به خود می‌آیم و نگاهم را به سرعت از او و چشمانش می‌گیرم .

-منو نییچون. قرار شد بگی آزیتا برای چی به من زنگ زده‌بود!

خیلی معمولی و عادی پاسخ می‌دهد:

-فکر کنم یه گفت‌وگوی کوچولویی با آقاشون داشته یا نه؟ شایدم حامد
 رو به صرف یه پذیرایی جانانه به خونه‌تون دعوت کرده‌باشه! خدا رو
 چه دیدی؟ شاید الان که رفتی خونه حامد با خستگی روی تخت آزیتا
 خوابش برده باشه.

چشم گرد می‌کنم.

-یعنی چی رایمون؟ منظورت از زدن این حرفا چیه؟ آزیتا چرا باید با
 حامد حرف بزنه یا اون رو به خونه دعوت کنه؟

-خب شاید دلش واسه حامد تنگ شده باشه، تو بهتره دخالت نکنی و
 تصمیم رو بذاری به عهده‌ی خودشون.

-منظورت رو از حرفایی که می‌زنی نمی‌فهمم. نمی‌فهمم چرا یه امشب
 که ما خونه نیستیم، چرا حامد هم باید بیاد در خونه‌مون تا آزیتا رو
 ببینه؟ یا مثلا آزیتا قبول کنه که باهاش حرف بزنه؟

سرخوشانه پاسخ می‌دهد

-اتفاقا چون که می‌دونست شما نیستین تصمیم گرفت دوباره شانسش رو امتحان کنه و بره دم در خونه‌تون.

شاکمی می‌شوم.

-می‌شه ازت بپرسم که اون از کجا فهمیده ما امشب خونه نیستیم؟

-فکر کنم یه آقای خوشتیپ و جذابی که از قضا من باشم بهش گفته!
البته فکر می‌کنم زیاد مطمئن نیستم.

خیره خیره نگاهش می‌کنم. نمی‌توانم باور کنم او کسی بوده که شرایط یک قرار مخفیانه برای حامد و آزیتا را فراهم کرده. بی‌شک اگر پدر از این قضیه بویی ببرد، به شدت ناراحت می‌شود.

-می‌دونی اگه بابا بفهمه چه قدر ازت ناراحت می‌شه؟

-نه نمی‌دونم! به هیچ‌وجه هم درک نمی‌کنم که اصلا چرا باید از من ناراحت بشه؟ مگه من چی کار کردم؟

-چی کار کردی؟ خودت بهتر از هر کس دیگه‌ای می‌دونی که چی کار کردی! تو به حامد این اجازه رو دادی که بدون مطلع بودن بابا وارد خونه بشه و آزیتا رو ببینه.

شاکمی می‌شود.

-یه جوری در مورد حامد حرف می‌زنی انگار یه مرد غریبه‌ست. اون شوهر آزیتاست و همین‌طور پدر اون بچه. باید تکلیف خودتون رو روشن کنید دیگه. من قبول دارم که حامد اشتباه کرده اما این‌که مدت‌هاست داره توی جهنم بلا تکلیفی دست و پا می‌زنه به نظرم خیلی بی‌رحمانه‌ست. بهتر بود حامد و آزیتا باهم حرف بزنن و سنگ‌هاشون رو از هم وا بکنن، آزیتا یا حامد رو می‌خواد یا نمی‌خواد. یا دوسش

داره یا نداره! یا به ادامه دادن زندگیش با اون علاقه داره یا نداره دیگه. اگه می‌خواد جدا شه، پس منتظر چیه؟ اگر نمی‌خواد جدا بشه پس بهتره بهترین روزهایی که حامد می‌تونه در کنار همسر و بچه‌ای که سالها منتظر اومدنش بوده رو ازش نگیره.

-اما...

-اما و اگر نداریم آوینا. من همون کاری رو کردم که شما باید انجامش می‌دادین اما کم کاری کردین و ندادین. تو خودت بهتر از هر کس دیگه‌ای آزیتا رو می‌شناسی. می‌دونی که هر دفعه به خاطر غرور له شده‌ی بابات داره در مقابل حامد مقاومت می‌کنه! دلش می‌خواد باهاش حرف بزنه اما نمی‌زنه، دلش می‌خواد برگرده سر خونه و زندگیش اما بر نمی‌گرده! دلش می‌خواد حامد رو از این بلاتکلیفی نجات بده اما نمی‌ده.

-نه رایمون، این جوریه که تو فکر می‌کنی هم نیست. آزیتا خودش به من گفت درباره‌ی قضیه‌هایی که واسش اتفاق افتاده خیلی گیج و سردرگمه. گفت نمی‌دونه باید چی کار کنه! حامد رو دوشش داره اما نمی‌تونه کاری که باهاش کرده رو فراموش کنه. می‌گفت نیاز به زمان داره و هنوز وقت اون نرسیده که بخواد حامد رو ببخشه و همه چی رو به دست فراموشی بسپره...

مکثی می‌کنم و وقتی رایمون را ساکت و منتظر می‌بینم، ادامه می‌دهم:
-من این حرفت رو که آزیتا ممکنه به خاطره بابا از خودش بگذره رو قبول دارم و می‌تونم هضمش کنم. چون از روحیه‌ی حساسی که داره خبر دارم اما مطمئنم اگه واقعا دلش برگشتن رو می‌خواست حتما به من می‌گفت.

به سمتم می‌چرخد و با نارضایتی نگاهم می‌کند.

-خب مشکل تو همین‌جاست دیگه فدات شم. همین خوش‌خیالی و ساده‌بودنته که نتونستی تا حالا از زیر زبون آزیتا حرف دلش رو بیرون بکشی. چرا فکر کردی آزیتا می‌آد پیش تو می‌نشینه و هرچی که توی دلش داره رژه می‌ره رو می‌ریزه روی دایره؟ اونم وقتی مدام داره خودش رو با تو مقایسه می‌کنه. فکر می‌کنه اگه حامد رو ببخشه همه‌تون ازش ناامید می‌شین. می‌ترسه پیش خودتون فکر کنین که خیلی ضعیف و بی‌چاره‌ست که با دو بار او‌مدن حامد داره وا می‌ده. وحشت داره از این‌که مامان و بابات تو رو بکوبن توی سرش و بهش بگن که ناامیدشون کرده! اون نمی‌دونه که اگه برگرده سر خونه و زندگیش، همه‌ی شماها خوش‌حال‌ترین. داره با افکار مریضی دست و پنجه نرم می‌کنه که هیچ‌کدوم توی دنیای واقعی حقیقت ندارن، جز ذهن کوچیک خودش!

زمان بیش‌تری نیاز دارم تا حرف‌های رایمون را در ذهن خود، تجزیه و تحلیل کنم. تا به حال از این بُعد به قضیه نگاه نکرده‌بودم. تا به حال حسرت‌هایی که آزیتا به من و قوی بودنی که از من در ذهن خود ساخته بود، می‌خورد را جدی نگرفته‌بودم. ساده شنیده‌بودم و ساده از کنارش گذشته‌بودم! حتی تا به حال حتی به خود زحمت نداده بودم که دلیل دیگری برای درماندگی‌های آزیتا پیدا کنم. تلاشی برای پیدا کردن سرچشمه‌ی تمام آشفتگی‌ها و دل‌نگرانی‌هایش نکرده‌بودم.

آهی که از زیر دستِ نفسم می‌گریزد و راه خودش را برای خروج پیدا می‌کند، عمیق‌تر از آن‌ست که بتوان حد و حدودی برای عمقش در نظر گرفت.

-من چه خواهر بدی بودم و نمی‌دونستم!

ماشین رو به روی خانه از حرکت می‌ایستد. حال و هوای دلم، همچون ابرهای سیاه و سفید بالای سرم، نالان و طوفانی‌ست. دستم سمت دستگیره‌ی در می‌رود که صدای مهربان و توام با جدیتش را می‌شنوم.

-ناراحت نباش عزیزم. شک نکن که تو بی‌تقصیرترین آدم توی این قضیه‌ای! مطمئن باش هر کس دیگه‌ای هم که جای تو می‌بود همین کار رو می‌کرد. اون‌ی که این وسط، روراست و صادق نبوده، آزیتاست نه تو!

به سمتش می‌چرخم و با غمی که بی‌رحمانه در جنگل طوفانی چشمانم، در حال جولان دادن‌ست، خیره‌اش می‌شوم.

-من اون‌جوری که باید می‌بودم نبودم که اگه غیر از این می‌بود، آزیتا بهم اعتماد می‌کرد و به جای خودخوری کردن؛ حرف دلش رو می‌زد. نه این‌که هر دفعه با آوردن چند تا بهونه‌ی پوچ و توخالی، سعی کنه من رو از سر خودش وا بکنه و برگرده تو حصار‌ی که برای تنهایی خودش کشیده تا وقت داشته باشه برای حامد و دوری از اون عزا داری کنه.

از ماشین پیاده می‌شوم. همان‌جا به ماشین تکیه می‌زنم. طولی نمی‌کشد که حضور پرننگش را در مقابل خودم حس می‌کنم.

-چه قدر غریبه بودم و نمی‌دونستم. چه قدر ساده‌بودم که فکر می‌کردم که حداقل برای اون، یکی از نزدیکترین‌هام اما بی‌خبر از همه‌جا، خیلی دور بودم. خیلی خیلی دور!

سرزنش‌وار نامم را صدا می‌زند

-آوینا؟ خواهش می‌کنم کاری نکن که دیگه از گفتن حقیقت بهت امتناع کنم. وقتی بهت می‌گم تو بی‌تقصیری یعنی واقعا بی‌تقصیری! وقتی ازت می‌خوام که خودت رو اذیت نکنی یعنی حق اذیت کردن خودت رو نداری!

-بی‌تقصیرم؟ چه طور تو که این قدر از آزیتا دور بودی تونستی بفهمی توی دلش داره چی می‌گذره؟ اما من که خواهرشم، همیشه کنارشم، خیر سرم می‌شناسمش نتونستم از نگاهش بخونم خواسته ی دلش چیه؟ واقعا به نظرت من بی‌تقصیرم؟

در آغوشم می‌کشد و مرا تنگ به خود می‌فشارد. سرم را در سینه‌ی پهن و محکمش پنهان می‌کنم و به صدای آرامش‌بخشش گوش می‌سپارم.

-آره عزیزم، تو بی‌تقصیری! چون تو در مورد خواهرت منطقت رو گذاشتی کنار و مدام از روی احساست به قضیه نگاه کردی! با خودت گفتی آزیتا حق داره که از حامد ناراحت باشه اما من از دیدگاه یه مرد دارم به داستانی که حامد و آزیتا بهم پیچیدن نگاه می‌کنم. من خودم مردم و می‌دونم که یه مرد قدرت این رو داره به قدری از خودش، عشق و محبتش مایه بذاره که اگه یه روزی مرتکب اشتباهاتی هم شد، خیالش راحت باشه جای پاش رو به قدری تو نقطه به نقطه‌ی سرزمین عشق و عاشقی زن مورد علاقه‌اش محکم کرده که حداقل به اندازه‌ی یه بار جا برای بخشش داشته‌باشه!

-توام تموم تلاشت رو کردی که جای پات رو توی قلب من محکم کنی؟ که اگه یه روزی اشتباه کردی و دلم رو شکستی؛ من نتونم رهاش کنم و مجبور بشم ببخشم؟

پیشانی‌ام را می‌بوسد و در چشمانم خیره می‌شود. مستقیم و خالص! بی هیچ شک و تردیدی.

-ببین عزیزم، من تا به حال؛ توی عمر سی و چهل ساله‌ام، هر کاری رو که دلم خواسته انجام دادم. به هر چیزی که خواستم رسیدم. مهم ترینش خود تویی اما یه چیزی رو هم خوب می‌دونم اونم اینه که شکستن قلب مهربون تو، تنها کاریه که هیچ وقت نمی‌تونم از پیشش بر پیام پس هرگز به اشتباه و اجبار برای بخشش فکر نمی‌کنم.

ای کاش هیچ غریق نجاتی پیدا نشود تا من عاشقانه غرق بشوم در دریای عشق و محبتی که از او به تاراج برده‌ام. ای کاش کسی نجاتم ندهد!

لبخندی را که موقع خداحافظی از رایمون؛ بر لب داشته‌ام، تا رسیدن به اتاق آزیتا حفظ می‌کنم اما همزمان با ضربه زدن به در اتاقش، لبخندم را نیز جمع کرده و نامش را صدا می‌زنم.

-آزیتا؟

طولی نمی‌کشد که در باز می‌شود و آزیتایی که به مراتب شاد و قیراق تر از چند ساعت پیش شده است، در چهارچوب در ظاهر می‌شود.

دستم را می‌گیرد و بی طاقت به داخل اتاقش می‌کشاندم. خود نیز بعد از این که سرک می‌کشد تا از نبود کسی داخل راهرو خاطر جمع شود، وارد اتاق می‌شود و در را به آرامی پشت سر خود می‌بندد. لبخندی رو به چشمان براق و لب خندانش می‌زنم و می‌پرسم:

-چیه عزیزم؟ کبکت خروس می‌خونه؟

مچ دستم اسیر دستانش می‌شود و تا تخت به دنبالش کشیده می‌شوم.

هم زمان با او بر روی تخت می‌نشینم در حالی که مچ دستم هنوز اسیر انگشتان ظریف اوست.

-اول تو بگو ببینم مهمونی خوب بود؟ بهت خوش گذشت؟

گونه‌اش را می‌بوسم و قدرشناسانه خیره‌اش می‌شوم

-آره عزیزم، جات خیلی خالی، عالی بود.

خداروشکری می‌گوید و بعد از مکثی کوتاه، هیجان زده لب می‌زند:

-می‌دونی امشب چی شد آوینا؟

اگرچه که من از همه چیز خبر دارم اما قرار نیست که او این را بداند.

بنابراین کنجکاو و متعجب از او سوال می‌کنم:

-نه من از کجا باید بدونم؟ تو تعریف کن ببینم چی شده؟

-من امشب حامد و دیدم و باهاش حرف زدم

حالا که می‌دانم قضیه از چه قرار است، استرسی که در چشمان درشت و

قهوه‌ای رنگش، موج سواری می‌کند را هم به خوبی حس می‌کنم.

- خب؟ چی شد؟ بالاخره به توافق رسیدین یا نه؟

بالاخره شک و تردیدش را کنار می‌گذارد و بعد از مکثی کوتاه، هیجان

زده و پر ذوق شروع به تعریف کردن ماجرای که امشب با حامد داشته،

می‌کند!

-امشب که شما نبودین حامد اومد دم در خونه! شاید باورت نشه آوینا

اما همین‌که صدای زنگ خونه رو شنیدم، یه حسی بهم می‌گفت اون

آدمی که الان پشت در خونه ایستاده، کسی نمی‌تونه باشه جز حامد! با

این‌که هنوز ندیده‌بودمش و صداش رو نشنیده‌بودم ولی حس می‌کردم هر

آن ممکنه قلبم از سینه‌ام بزنه بیرون این قدر که تند و محکم، خودش رو به سینه‌ام می‌کوبید. خیلی حس خوبی بود خیلی! وقتی رفتم دم در و باهاش حرف زدم، مطمئن شدم که می‌تونم ببخشمش! من نمی‌تونم چشمم رو روی همه‌ی خوبی‌های حامد ببندم و فقط روی اشتباهی که مرتکب شده مانور بدم! دلم می‌خواد برگردم سر خونه و زندگیم. من نمی‌تونم این‌جا بمونم! دلم برای خونه‌ی خودم تنگ شده. حامد هم خیلی ناراحت و شرمنده بود. من می‌تونستم پشیمونی رو تو چشم‌هاش ببینم. اون بهم قول مردونه داد که دیگه هیچ‌وقت دلم رو نمی‌شکنه و اذیت نمی‌کنه. من روی قولش حساب باز کردم آوینا! می‌دونم دیگه هیچ‌وقت زیر قولش نمی‌زنه.

لبخند شرمگینی می‌زند و هر دو دستم را در دست می‌گیرد.

-دوباره شده همون حامد قبل! بهم گفت خیلی دلتنگم شده و دوستم داره. مثل همون روزایی نگاهم می‌کرد که دیوانه‌وار عاشقم بود. همون جوروی قربون صدقه‌م می‌رفت و از دلتنگی‌هاش حرف می‌زد! این قدر گفت و گفت تا بالاخره نقابی که به چهره زده بودم شکست و خندیدم. من باهاش آشتی کردم آوینا!

می‌خندم و با خوش‌حالی تمام اجزای بشاشِ چهره‌اش را از نظر می‌گذرانم.

-شیطونی که نکردین، کردین؟

پررو پررو در چشمانم زل می‌زند و با عشوه سر تکان می‌دهد.

-اوهم شیطونی‌ام کردیم! من امشب واقعا پی به این حقیقت بردم که یه زن دیوونه و عاشقم.

-پس گیج بودم حتما به لیست اضافه کن چون من خیلی وقته که می‌دونم تو یه زن عاشق و دیوونه‌ای!

می‌خندد و من از او می‌پرسم:

-پس اگه واقعا تصمیمت رو گرفتی بهتره فردا صبح مامان و بابا رو هم در جریان بذاری، نظرت چیه؟
نگران نگاهم می‌کند.

-خودم تنها؟

عادی جواب می‌دهم

-آره دیگه، پس کی؟

-توام بیا تو رو خدا! به رایمونم بگو بیاد. صبر می‌کنم هر وقت هر دو اومدین خونه اون موقع باهم دیگه به مامان و بابا بگیم.

-آخه چرا خودت تنها نه؟ تو فکرهات رو کردی و حالا بعد از مدت‌ها به نتیجه‌ی دلخواه‌تم رسیدی! یادت نره که این فرصت رو بابا خودش بهت داد پس نیازی نیست از چیزی بترسی. مطمئن باش تو هر تصمیمی که بگیری ماهم بهش احترام می‌ذاریم و یقینا از بهم ریختن زندگیت یا طلاق گرفتنت از حامد قرار نیست جشن بگیریم و از خوش‌حالی با دممون گردو بشکونیم! این رو بدون که بابا بهت افتخار می‌کنه و خوشحاله که این قدر برای نگو داشتن زندگیت داری تلاش می‌کنی و یه دل مهربون و بزرگی داری که می‌تونه بخشنده باشه و چشمش رو روی تموم ناراحتی‌هایی که توی تموم این مدت کشیدی ببنده که شاید اگه خیلی‌ها جای تو بودن هرگز نمی‌تونستن مثل تو بخشنده باشن.

پلک می‌بندد و قطره اشکی به روی گونه‌اش می‌غلتد. در آغوشش می‌کشم و دستم را نوازش وار بر روی پشتش می‌کشم.

-دلم نمی‌خواد خودت رو با این فکر که من از تو بهتر و یا شایدم قوی‌تر هستم ادیت کنی. یه بار بهت گفته‌بودم بازم بهت می‌گم، شرایط چند سال قبل من با شرایطی که تو الان داری زمین تا آسمون فرق داشت آزیتا. تفاوت‌ها اون قدر زیاد هست که نیازی به توضیح دادن من نباشه. خوب که فکر کنی خودت متوجه می‌شی!

گونه‌اش را می‌بوسم و از جای پر می‌خیزم! با شیطنت بشکنی می‌زنم و قری به گردنم می‌دهم

-در ضمن آزیتا خانوم، برای یه ماه دیگه خودت رو آماده کن. شما از همین الان به یه عروسی مشتگی و باحال دعوت شدی! پیوندمان مبارک، من و رایمون.

اشک‌هایش را به سرعت پاک کرده و جیغ خفه‌ای می‌کشد. با خوش‌حالی سفت و سخت مرا در آغوش کشیده و گونه‌ام را ماچ و موچ می‌کند.

-وای آوینا، یعنی هرچی بگم عاشقتم کم گفتم. دلم لک زده واسه یه عروسی! سنگ تموم می‌ذارم واست.

کمی دیگر با آزیتا حرف می‌زنم و در آخر باز هم تاکید می‌کنم که دیگر هرگز گذشته‌ی مرا با حال خود مقایسه نکند.

از او دور می‌شوم و به اتاقم می‌روم، بی آن‌که حرف دلم را به زبان بیاورم و به او بفهمانم که اگر قرار باشد روزی؛ یک فاصله، هرچند کوچک، هر چند کوتاه، هرچند گذرا و ناپایدار، میان من و دلبرم رخ دهد، بی‌شک من زنی می‌شوم که رکورد ضعیف‌ترین دل‌داده‌ی دنیا را به نام خود ثبت کرده‌است. دل‌داده‌ای که دل دادن را از پرست اما در دل پس

گرفتن، یک پایش که نه، هر دو پایش لنگ می‌زند و جهنمی که او و نگاهش باشد را به بهشتی که قرار است عطر نفس‌های دلبرش را کم داشته‌باشد؛ ترجیح می‌دهد .

تمام طول حیاط را می‌دوم و در خانه را باز می‌کنم. رایمون را می‌بینم که پشت فرمان نشسته و با دیدنم دستی برایم تکان می‌دهد. لبخندی می‌زنم و متقابلاً دستم را به نشانه‌ی سلام برایش تکان داده و بی آن‌که بیش از این وقت را از دست بدهم، خود را به ماشینش رسانده و سوار می‌شوم.

-ببخشید دیر کردم! واقعا شرمنده‌ام.

به راه می‌افتد و نیشگونی از بازویم می‌گیرد.

-خواهش می‌کنم عزیزم، کم‌کم دارم به این دیر کردنات عادت می‌کنم. یه جورایی انگار سِر شدم دیگه!

خودم را کنار می‌کشم و بازویم را از زیر دستش آزاد می‌کنم.

-می‌ترسم لباسی که دوست دارم رو پیدا نکنم رایمون.

-فدای سرت عزیزم. تو گونی‌ام که بپوشی بهت میاد پس غصه نخور.

می‌خندم و از او عاجزانه تقاضا می‌کنم جدی باشد اما باز هم من و نگرانی‌ام را به مسخره می‌گیرد.

-این یه شبی که می‌دونی باید چی بپوشی‌ام دست بردار نیستی؟ گیر دادی به مدل و طرحش؟ همه‌شون لباس عروسن دیگه، چه فرقی می‌کنه که نگین دار باشه یا نه؟ پُف پُفی باشه یا نه؟ پر زرق و برق باشه یا نه؟

-دلم نمی‌خواد پُف دامنم زیاد باشه! آدم و پت و پهن نشون می‌ده انگار!
کلافه نفسی می‌کشد و چشمی می‌چرخاند.

-خودم کمکت می‌کنم یه لباس شیک و قشنگ انتخاب کنی، فقط تنها خواهشی که ازت دارم اینه که زیاد منو معطل خرید کردنت نکنی. یهو می‌بینی حوصله‌م سر میره، می‌اندازمت روی دوشم و می‌برمت خونه!
توی یه گونیت می‌کنم و می‌ذارمت توی یخچال تا شب عروسی.
این‌جوری دیگه کپکم نمی‌زنی! ترگل و ورگل می‌مونی منم می‌تونم بعد از عروسی، خیلی شیک و مجلسی از گونی بیرونِت بیارم و به عنوان دسر بخورمت.

سرش را به سمت می‌چرخاند و هر دو ابرویش را با شیطنت به بالا می‌اندازد.

-البته که به توام حق انتخاب می‌دم عزیزم. بین دو گزینه‌ی نرم‌نرم خوردن و یا درسته قورت دادن، می‌تونی گزینه‌ی مورد نظر رو از طریق یه ماچ آبدار، به شماره‌ی یه بغل ناز ارسال کنی! مطمئن باش که من برخلاف بعضیا، پاسخگوی درخواست شما هستم.

در حالی که هر دو بسته‌ی خرید لباس‌هایمان را رایمون در دست دارد، از پاساژ خارج می‌شویم. هر دو تمام خریدهایمان را به اتمام رسانده‌ایم!

اگرچه که در آخر هر دو همان لباس‌هایی را خریدیم که از همان اول نشان کرده‌بودیم اما من پنج ساعت تمام، او را در کل پاساژ چرخاندم تا انواع و اقسام لباس‌ها را چک کنم و ببینم کدام یکی از دیگر لباس‌ها بهترست!

رایمون از این بابت حسابی کلافه و کفری شده بود اما من به روی خود نیاوردم و به کار خود ادامه دادم تا این که بالاخره دست از پا دراز تر به همان انتخاب اولم بازگشتم و لباس موردپسندم را خریداری کردم.

سوار ماشین می شوم و نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم
-می ری خونه؟

با خستگی پاسخم را می دهم!

-نخیر، باید برم مطب.

خستگی از سر و رویش می بارد و همین موضوع، باعث می شود؛ عذاب وجدان به سراغم بیاید که چرا این قدر او را معطل خود کرده و باعث خستگی اش شدم. به همین دلیل مظلومانه خیره اش می شوم.

-ببخشید عزیزم، امروز خیلی ادیتت کردم. خسته شدی!

-فدای سرت، بعدا تلافی می کنم.

خمیازه ای می کشم و با بی خیالی پاسخ می دهد

-چه خوب! در جریان هستی که؟ من عاشق تو و تلافی کردنام.

به آرامی می خندد و می پرسد:

-باید بری بیمارستان؟

-آره، خیلی ام خسته ام اما هرچی زور زدم نتونستم کنسلش کنم.

-پس اگه خونه کاری نداری می تونم اول تو رو پرسونم بیمارستان بعد

خودم برم مطب!

دستم را بر روی ساعد دستش که فرمان را گرفته می گذارم و می پرسم

-شیم میای دنبالم؟

با شیپنت سرش را به سمت می چرخاند و یه تای ابرویش را به بالا کش
می دهد

-خب بستگی داره عزیزم!

-به چی؟

-به این که دلتنگت شده باشم یا نه؟ دلم دیدنت رو خواسته باشه یا نه؟
هوس ماچ و موچ کرده باشم یا نه؟ بغلم؛ مچاله شدنت رو خواسته باشه
یا نه؟

چند تار موی دستش را با بدجنسی می کشم که باعث می شود اخمانش را
در هم بکشد و شاکی نگاهم می کند.

-شیطونه می گه همین الان مچالهت کنم و بندازمت تو گونیا!

با شنیدن نام گونی، خنده ام می گیرد و دستم را از روی ساعدش بر
می دارم.

-فردا صبح خودم می رم آرایشگاه، فقط سر ساعت بیا دنبالم که برسه
بریم آتلیه!

قول می دهد که حتما سر وقت خودش را بپرساند و با طعنه می گوید:

-تو قول بده دوساعت منو دم در آرایشگاه نکاری، خیالت از من راحت،
بهت قول می دم سر ساعت خودم رو پرسونم.

با توقف ماشین در مقابل ساختمان بیمارستان، از او تشکر کرده و از
ماشین پیاده می شوم.

ماشین که به راه می‌افتد، من نیز راهم را به سمت بیمارستان کج کرده و کمی به قدم‌هایم سرعت می‌بخشم.

وارد اتاقم می‌شوم و نگاهی به ساعت می‌اندازم. ده دقیقه تاخیر داشته‌ام. مانتویم را از تن بیرون می‌آورم و روپوشم را به تن می‌کنم. در حال بستن دکمه‌های روپوشی هستم که برخلاف چند ماه قبل، حسابی بر تنم زار می‌زند و دیگر فیت تنم نیست.

گوشی‌ام را در جیب روپوش گذاشته و از اتاقم خارج می‌شوم.

قرارست با استاد سعیدی به تعدادی از بیمارها سر زده و وضعیتشان را چک کنیم.

همین‌که از سالن خارج می‌شوم چشمم به مهتاب و مریم می‌خورد. دستی برای هردوی آنها تکان داده و به سمتشان می‌روم.

همین‌که به یک قدمی‌شان می‌رسم مهتاب ذوق زده می‌پرسد:

-لباس عروس خریدی؟ تاج و کفش چی؟ دسته گلت چه رنگیه؟ رایمون کت و شلوارش رو چه رنگی برداشت؟ مدالش چیه؟ پاپیون می‌زنه یا کراوات؟

می‌خندم و پاسخ می‌دهم

-تا فردا شب که صبر کنی خودت متوجه می‌شی عزیزم!

و بعد بی توجه به مریم که تهدیدم می‌کند باید قبل از جشن، حتما عکس خریدهایم را برایش بفرستم، به سمت کلاس استاد سعیدی حرکت می‌کنم.

-الکی خودتون رو خسته نکنید. من عکس به کسی نمی‌دم!

و بعد هم در کلاس را باز کرده و وارد کلاس می‌شوم.

با خستگی خمیازه‌ای می‌کشم و با مریم و مهتاب از استاد و جمعی از بچه‌ها که دور و اطراف او حلقه زده‌اند و اشکالاتشان را می‌پرسند، دور می‌شوم .

به محوطه‌ی بیمارستان می‌رویم و بر روی نیمکت می‌نشینیم .

تکیه‌ام را به پشتی نیمکت می‌دهم و هم‌زمان با بستن چشمان خواب‌آلودم، سرم را نیز بر روی شانهِی مریم می‌گذارم

-خیلی خسته‌ام بچه‌ها. جونم داره واسه یه خوابیدن درست و حسابی در می‌ره. دلم می‌خواد تا سرم رو روی بالشت گذاشتم چشم‌هام روی هم بیره و خوابم بیره اما با وجود تموم خستگی‌ها و نخوابیدن‌ها بازم فکر می‌کنم تا جشن عروسی رد نشه از استرس و فکر و خیال، نمی‌تونم با خیال راحت، یه دل سیر بخوابم.

مهتاب قیافه‌اش را به معنی "برو بابا" کج می‌کند و با بی‌خیالی می‌گوید:

-بی‌خیال بابا، حوصله داریا! استرس و فکروخیال رو بریز دور و خوش باش. این روزا بهترین روزهای عمرته. الکی‌ام خودت رو اذیت نکن. توام قراره مثل صد هزار نفر دیگه‌ای که قراره فردا شب جشن عروسی‌شون رو بگیرن، عروسی کنی و بری خونه‌ی بخت. بعدش رو هم که دیگه خودت بهتر از من می‌دونی و دیگه نباید منه بدبخت واست شفاف‌سازی کنم و وارد جزئیات بشم...

مریم اعتراض‌آمیز، نام مهتاب را صدا می‌زند و می‌گوید

-اتفاقا منم با آوینا موافقم. نمی‌شه که جشن عروسیت نزدیک باشه و توهم اصلا استرس نداشته باشی؟ به هر حال آدم باید حرص خیلی چیزها رو بزنه دیگه!

مهتاب به گونه‌ای به من و مریم خیره خیره نگاه می‌کند که انگار با دو موجود عجیب‌الخلقه طرفست.

-خوشبالتون، شماها مخ ندارین راحتین به خدا. من هرچی می‌کشم از دست این مخ پخته و شعور بی حد و اندازه.

و بعد هم گوشی‌اش را از جیبش بیرون می‌آورد و بعد از باز کردن قفل صفحه، با دقت به صفحه‌اش خیره می‌شود به گونه‌ای که انگار به دنبال چیزی مهمی می‌گردد اما در پیدا کردنش به مشکل برخوردده‌است. بالاخره بعد از چند دقیقه با ذوق و خوشحالی می‌گوید

-آهان اینه پیداش کردم.

گوشی را به سمت می‌گیرد

-اینو نگاه کن آوینا. به نظرت ناز نیست؟

به مدل مو و آرایشی خیره شده‌ام که مهتاب به طرز وحشتناکی آن را ناز و زیبا می‌بیند.

-خوبه اما باب میل من نیست.

چپ‌چپ نگاهم می‌کند اما از رو نمی‌رود و عکس بعدی را می‌آورد

-این یکی چی؟

-این یکی رو که اصلا دوست ندارم. هم آرایشش غلیظه و هم مدل موهاش خیلی عجق و جقه! اصلا طرح خاصی نداره. رنگشم افتضاح‌تر از مدلش.

-وا! پس چرا من خیلی این مدل رو دوست دارم؟

-از بس که بد سلیقه‌ای. دیدنشم کفاره می‌خواد دیگه چه برسه به این که
خر بشی و بری این طرح و روی سر و صورتتم پیاده کنی!

مهتاب مشتکی به بازوی مریم می‌کوبد و می‌گوید

-نخیر هیچم این‌طور نیست. تو و آوینا خیلی دمه تشریف دارین و از
دنیای مد خبر ندارین. الان این مدل مو رو بورس.

-واه واه می‌خوام صد سال سیاه رو بورس نباشم.

جوابم به کل‌کل مریم و مهتاب، تنها یک خنده‌ی آرام و بی سروصداست.
خنده‌ای که با لذتی عجیب عجین شده‌است.

-من خودم مدل مو و آرایش صورتتم رو از قبل انتخاب کردم. پس
این قدر باهم دیگه بحث نکنین! فعلا به فکر خودتون باشین که قراره
فردا به عنوان ساقدوش خوشگل موشگلای من، خیلی خوب و خوش
توی مجلس بدرخشین.

هر دو گونه‌ام را می‌بوسند و قول می‌دهند که فردا از بهترین‌هایشان مایه
بگذرانند و با عالی‌ترین حالت ممکن، در جشن حضور یابند.

نگاهی به خودم از داخل آینه می‌اندازم. رنگ موهایم را که تغییر نداده‌ام
و به درخواست خودم و عکسی که به آرایشگر نشان داده‌ام، یکی از
طرح‌های شنیون خطی را بر روی موهایم پیاده کرده و از آرایش غلیظ
و پر رنگ و لعاب بر روی صورتتم پرهیز کرده‌است.

لباس عروسم نیز آستین سه ربع‌ست و پر از طرح‌های زیبا. نگین دارد
و زیر نور مهتابی به زیبایی می‌درخشد.

در جواب تعریف و تمجیدهای آرایشگر کوتاه از او تشکر کرده و بعد از حساب کردن هزینه‌ای که باید به او پرداخت می‌کردم، از سالن خارج می‌شوم و تماس رایمون را متصل می‌کنم
-جانم؟

-من رسیدما! بدو بیا بیرون تا خودم نیومدم اونجا و گونی پیچت نکردم.

ریز می‌خندم و می‌گویم
-اومدم عزیزم.

تماس را قطع می‌کنم و از سالن آرایشگاه خارج می‌شوم. همین که پایم را داخل کوچه می‌گذارم عطر ناب و خوشبویش زودتر از خود او به استقبالم آمده و بعد از آن حضور پررنگ و جذابش را در مقابل خود می‌یابم که با چشمانی ذوق‌زده و بشاش چندین و چندبار سرتا پایم را از نظر می‌گذرانند. این قدر نگاهش بالا و پایین می‌رود که بالاخره خنده‌ام می‌گیرد و می‌خندم.

-انگار هرچی بیشتر نگاهت می‌کنم، کمتر سیر می‌شم و بیشتر تر تشنه!
بازویم را در دست می‌گیرد و در یک حرکت غافلگیرانه اما آرام مرا به سمت خود می‌کشاند.

تنگ در آغوشم می‌گیرد و سفت و سخت مرا به خود می‌فشارد.

-آخه حیف تو نیست که من تو گونیت کنم و بعد بخورمت؟ تو رو باید همین الان درسته قورت داد. تا همین جوری خوشگل و ناز بری و بشینی توی دلم.

هیجانی که در تن صدایش بی‌داد می‌کند مرا به اوج آسمان‌ها می‌برد و در همان نقطه هم نگهم می‌دارد. نقطه‌ای که در آن نه زمان معنایی دارد و نه مکان. زمان؛ نفس‌های اوست و مکان؛ آغوش گرمش!

-تا حالا بهت گفته‌بودم که تو ماه‌ترین ماه زمینی و شیداترین نگاه رو توی چشم‌هات داری؟ بهت گفته‌بودم که بوسه‌خوارترین لب‌های دنیا رو مال خودت کردی؟

برای لحظه‌ای کوتاه مرا از خود جدا می‌کند و با یک دنیا عشق و مهربانی صورتش را به صورتم نزدیک می‌کند.

-بهت گفته‌بودم که تو پری دریایی منی؟ گفته‌بودم بغلی‌ترین بغلیه دنیایی واسه من؟ گفته‌بودم یا نه؟

پیشانی‌ام را محکم می‌بوسد و دوباره با تمام توان مرا به خود می‌چسباند.

-تا حالا شده ازت اجازه بگیرم برای بوسیدنت؟ که اگه ببوسمت و تموم زحمتی که یه آرایشگر بی‌چاره کشیده به فنا بره، ناراحت می‌شی یا نه؟ به سرعت پاسخ می‌دهم
-نه رایمون. نه!

باز هم مرا از خود جدا می‌کند و با شیطنت خیره‌ام می‌شود.

-پس چه کار خوبی کردم. از این به بعد نمی‌پرسم چون من برای بوسیدن زخم فقط از خودم و دلم اجازه می‌گیرم نه هیچ‌کس دیگه! حتی خودش.

اخماتم را در هم می‌کشم و تند نگاهش می‌کنم.

- به هیچ وجه هم کوتاه بیا نیستم حتی اگه ببینم اخمای خوشگلش رو
توی هم کشیده و داره با جنگلی های سبز و وحشیش نگاهم می کنه.
دهان باز می کنم تا اعتراض کنم که انگار باید سریع تر از این حرفها
می بودم ولی خیلی دیر جنبیده ام چرا که قبل از جدا شدن لب هایم از
یکدیگر، قبل از خارج شدن کوچکترین صوت و صدایی از حنجره ام،
توسط نیروی جاذبه ای قوی، دوباره بر روی هم می چسبند و به اسارت
لب های داغ و پر عطش در می آیند.

در خیابانی هستیم که فعلا سوت و کورست اما قرار هم نیست که تا ابد
سوت و کور بماند. زمان زیادی هم به آغاز جشن باقی نمانده اما من
اسیر شده ام.

اسیر زندانی از جنس آغوشی گرم با میله های به شکل و شمایل دستانی
مردانه و قدرتمند که به دور کمر باریکم قلاب شده اند. از هوای زندانم
چه بگویم؟ از عطری که با تپش های تند قلبم عجین شده؟ یا نفس هایی
که بند نفس هایش شده؟

از که بنالم؟ از خود اسیرم؟ و یا از زندانبان محبوبم؟ باید بگویم من
عاشق شده ام. عاشق اسیر بودن او و آغوشش. اسیری که اسارتش را
به جان می خرد و آزادی اش را حکم مرگ خود می نامد.

من زمانی به خود می آیم که دستام به دور گردنش حلقه شده. پلک هایم
بر روی هم سقوط کرده اند و دیگر نفسی برایم نمانده.

به سختی جدا می شود، با اکراه جدا می شوم. مشکی های شرورش که
برق می زنن، بر پهنای صورت می خندم. چشمانش می خندند و دنباله روی
آن، لب هایش نیز از هم کش می آیند.

-اگه آرایشگره تو گونیت نمی کنه، دوباره برو توی آرایشگاه.

-چرا؟

-ازش بپرس طعم رژی که واست زده بود چیه؟ آخه خیلی خوشمزه بود .
می‌خندم و انگشتانم را مابین انگشتانش قلاب می‌کنم.

-رژ از خودم بود، هر وقت خواستی فقط کافیه لب تر کنی عزیزم. بهت
می‌دم تا هرچه قدر که دلت خواست مزه اش کنی.

دسته گل را به دستم می‌دهد و در ماشین را برایم باز می‌کند.

-می‌دونستی وقتی که شیطون می‌شی خیلی خوشمزه تر می‌شی؟

به خوبی متوجه تهدیدی که پشت کلامش پنهان شده می‌شوم و با زدن
یک لبخند دندان‌نما، در سکوت سوار ماشین می‌شوم.

ورود دو نفره مان به باغ، صدای سوت و جیغ مهمان‌ها که با صدای
دست زدن‌های پیاپی‌شان در هم آمیخته شده بود، خرامان خرامان
رفتن مان به سمت جایگاه و در آخر نشستن مان بر روی مبل‌ها،
رقص‌های دو نفره مان، زمزمه‌های عاشقانه‌ی رایمون در کنار
شیطنت‌هایش، کل‌کل‌های رها و رویا با رایمون، اذیت کردن‌های آزیتا،
مهتاب و مریم که تنها نامش اذیت کردن بود چرا که باعث خیر شده بود
و مرا مدام به خنده می‌انداخت. علاقه‌ی شدیدی که رایمون به نغمه
کوچولو در آن پیراهن عروسکی زیبا پیدا کرده بود و باعث شده بود که
مدام او را در آغوش بکشد و ببوسد!

حضور غیر منتظره‌ی بارمان و سام که باعث غافلگیری ام شده بود.
نگرانی‌های حامد برای حال آزیتا که مدام پپرپپر می‌کرد و می‌رقصید!
نوشابه خوردن مان، حلقه و ساعت دست کردن مان و در آخر رفتن به
فضایی زیبا و عاشقانه برای خوردن یک شام دونفره!

بشقاب غذایم را کنار می‌گذارم و از فیلم‌بردار که قصد رفتن دارد، تشکر می‌کنم.

طولی نمی‌کشد که وسیله‌هایش را جمع کرده و از اتاق خارج می‌شود. سرم را به آرامی سمت رایمون می‌چرخانم و با قرار دادن آرنج بر روی میز، دست مشت شده‌ام را نیز به زیر چانه تکیه می‌زنم. طرح یک لبخند بر لب‌هایش سایه انداخته و خیره خیره نگاهم می‌کند. -بالاخره رفت ولی نداشت یه لقمه‌ی خوش از گلوم پایین بره.

ابرویی به بالا می‌اندازم و به بشقاب خالی شده از غذایش اشاره می‌کنم. -آره عزیزم، از ظرف غذات مشخصه که چه قدر لقمه سخت سخت از گلوت پایین می‌رفته. اتفاقاً امشب که بیش‌تر از ظرفیتت هم غذا خوردی! از روی صندلی برمی‌خیزد و با گرفتن دستم، مرا نیز به بلند شدن دعوت می‌کند.

-بیا اینجا ببینم!

در کمترین فاصله‌ی ممکن با او قرار دارم. هرم نفس‌های داغش پوست صورتم را می‌سوزاند و کف دستم که به روی سینه‌اش چسبیده، تپش تند و دیوانه‌وار قلبش را به وضوح حس می‌کند.

بازم هم نزدیک‌تر می‌شود، آن قدر نزدیک که رگه‌های ریز و کوچک جای گرفته در مردک مشکی چشمانش را هم می‌بینم و غرق لذت می‌شوم

-می‌خوام قبل از این‌که من و تو، پامون رو از توی این اتاق بیرون بذاریم و قول خوشبختیت رو به بابات بدم، به خودت بگم که مردونه پای انتخابی که کردم می‌ایستم. من و تو قراره یه زندگی جدید رو شروع

کنیم. ممکنه که یه جاهایی یا یه وقتایی، اختلاف نظر داشته باشیم!
 عقاید و سلیق‌مون با هم دیگه متفاوت باشه. ممکنه یه دلخوری‌هایی
 بین‌مون پیش بیاد، یه بحث‌های کوچیک و جزئی‌ای رخ بده که توی هر
 زندگی مشترکی رخ می‌ده و کاملاً عادیه اما ازت می‌خوام یه چیزی رو
 خوب بدونی!

دستم را به سینه‌ام می‌فشارد و باز هم نزدیک‌تر می‌شود.

-چی؟

-این‌که تا ابد، تا وقتی که این قلب داره می‌زنه، تا زمانی این نفس داره
 می‌ره و میاد، تنها دلیل زندگی من تویی! من هر چی‌ام که بد باشم، هر
 چه‌قدرم که ناراحت باشم، هرچه‌قدرم که بعضی اوقات بی‌حوصله و
 عصبی باشم؛ مطمئن باش هیچ‌وقت دلیل زندگی من رو گم نمی‌کنم و هدف
 زندگی من سرشکسته نمی‌کنم!

پیشانی‌ام را می‌بوسد و با مهربانی گونه‌ام را لمس می‌کند.

-اصلاً مگه می‌شه من، چشمای ناز تو رو ببینم و دلم بیاد ناراحتت کنم؟
 حالا اگه ناراحت کردم، کردم فدای سرم! خواستی بری پیش بابات
 اعتراض کنی...

به میان حرفش می‌دوم و می‌گویم:

-توی گونیم می‌کنی؟

بلند و پرصدا به زیر خنده می‌زند و در میان خنده‌هایش مرا نیز به
 آغوش می‌کشد.

کمی طول می‌کشد تا خنده‌هایش آرام شود اما بالاخره می‌شود.

-بیا بریم بیرون. الان بابات با یه چماق دم در منتظرم نشسته تا ازم قول بگیره ببینه می‌تونم خوشبختت کنم یا نه؟ نمی‌دونه من خودم یکی از همین چماقارو توی خونه آماده دارم تا هر بار که اذیتم کردی، یه دل سیر بزنت.

می‌خندم و به دنبالش به راه می‌افتم.

-بعدشم حتما می‌خوای منو بندازی تو گونی؟

آرام می‌خندد

-نه یه استراحت کوچولو می‌کنم تا جون بگیرم، بعد دوباره می‌زنت.

این بار من هستم که با صدا می‌خندم و ضربه‌ی آرامی به بازویش می‌کوبم.

-واقعا که پررویی! به بابام می‌گم از همین الان داری تهدیدم می‌کنی!

-فکر کردی من از بابات می‌ترسم؟ اصلا چرا باید بترسم؟ حالا که تو رو توی مشت خودم دارم؟ حالا که مال من شدی؟ حالا که سهم منی، چرا بترسم؟ اونی که می‌ترسه باباته عزیزم، نه من.

-اتفاقا خیال بابا خیلی‌ام راحت. می‌دونه من هر جا برم و پیش هرکسی که بنشینم، اول و آخر دختر خودم خودشم.

دستش را به دور شانه‌هایم حلقه می‌کند و سرش را به سرم می‌چسباند.

-بابات خبر داره قراره با لالایی گفتن همون هرکسی، هر شب توی بغلش بخوابی؟ فکر کنم اگه از این یکی باخبر بشه، یه کوچولو نظرش عوض بشه.

سقلمه‌ای به پهلویش می‌کوبم و می‌گویم

-نخیرم. الکی من و بابا رو به جون هم ننداز، هر اتفاقی ام که بیفته باز من دختر بابامم .

در حالی که اشک‌هایم را پاک می‌کنم، دستی برای خانواده‌ام، مریم و مهتاب تکان می‌دهم و سوار ماشین می‌شوم. دستمال کاغذی‌ای که رایمون به سمتم گرفته را از دستش می‌گیرم و زیر لب تشکر می‌کنم.

جای خالی‌ه عمه بهاره، درد را به همراه دلتنگی در قلبم جای می‌گذارد و همچون آینه‌ی دق، در جلوی دیدگاتم جان می‌گیرد. گریه‌های مادر جون، بغض سنگینی را که همچون وزنه‌ای سنگی، بر روی گلویم نشسته بود و قصد فرو ریختن نداشت، سست کرده و نرم نرم در هم می‌شکند.

هوای چشمانم طوفانی می‌شود و رگباری می‌بارد. دل کندن از آغوش مادر و پدر سخت بود اما این سختی را به جان خریدم تا به استقبال عشق و کاشانه‌ای بروم که مدت‌هاست انتظارم را می‌کشد!

-اگه آبغوره گیریت تموم شده، می‌شه بگی ماماتم چی دوساعت توی اون اتاق بهت می‌گفت؟ پشت سر من غیبت می‌کرد؟

چپ‌چپ به او که با بدجنسی خیره‌ام شده نگاه می‌کنم و می‌گویم:

-ببین عزیزم، اگه قرار بود توام بدونی، بهت می‌گفت که بیای، وقتی نخواست تو باشی یعنی نیازی ندونسته حرف‌هاش رو بشنوی!

-هنوز عروسی تموم نشده که هاپو شدیا. تازه وقتی برسیم خونه قراره عروسی اصلی شروع بشه.

با دستمال، آرایش چشمانم را که تا روی گونه‌ام کشیده شده و سیاهی ریمل و خط چشم را پخش کرده، پاک می‌کنم و بینی‌ام را بالا می‌کشم.

-شام خیلی چرب نبود؟ من که اصلا دوست نداشتم. به تنم نچسبید!

سعی می‌کنم مسیر انحرافی‌ای که تخت‌گاز قصد پیش‌روی در آن را دارد، به مسیری مستقیم بکشانم اما گویی تلاشم بیهوده و باطل‌ست.

-من که هنوز شامی نخوردم. اون یه دسر کوچولو و ناچیز بود که هیچ‌جای شکم رو نگرفت. شام امشب من، تویی! وقتی رفتیم خونه، می‌برمت حموم، سر تا پات رو تر و تمیز می‌شورم، چربی‌هات که رفت، میارمت بیرون؛ خشکت می‌کنم، بعد همچین نرم نرمک، آروم آروم، ذره ذره، آسه آسه می‌خورمت. این‌جوری هم سالم‌تری هم خوشمزه‌تر!
خمیازه‌ای می‌کشم و شیشه‌ی ماشین را پایین می‌کشم.

-حالا چرا این‌قدر گریه کردی؟ اگه ادیتم نکنی که با چماق نمی‌زنمت عزیز من!

دستم را از شیشه‌ی ماشین بیرون می‌برم و با لذت، عبور جریان هوا از لابه‌لای انگشتانم را با تمام وجود می‌بلعم و لمس می‌کنم

-خب خیلی سخته! بعد از مدت‌ها دارم از مامان و بابا دور می‌شم و قراره طعم یه زندگی جدید رو بچشم! دلتنگی و دیدن اشک‌هاشون، باعث شد نتونم خودم رو کنترل کنم و گریه‌ام بگیره.

-ولی مامان و بابات که ناراحت نبودن، داشتن اشک شوق می‌ریختن. مامانت باورش نمی‌شد بالاخره یکی پیدا شده و دخترش رو گرفته. مدام یه نگاه به من می‌انداخت، یه نگاهم به تو، بعدم چند قطره اشک شوق! یه بارم اومد دست به بازوم کشید تا ببینه من واقعی‌ام یا نه وقتی دستش از توی بازوم رد نشد، یه جوری خوش‌حال شد و خندید که خیال خودمم آسوده شد و یه نفس راحتی کشیدم! مادر جونم که قربونش برم، یه جوری من و سفت بغل کرده‌بود که دیگه کم‌کم داشتم بهش دل‌بسته می‌شدم و تصمیم گرفته‌بودم اونو با خودم بیارم خونه به جای تو!

قهقه‌ای سر می‌دهم و ضربه‌ی آرامی هم به بازوی رایمون به نشانه‌ی اعتراض می‌کوبم.

-پرروی از خود مچکر!

وارد خانه می‌شویم، از سالن می‌گذریم و مستقیم به اتاق خواب می‌رویم. ست اتاق خوابمان را مشکی و قرمز انتخاب کرده‌ایم و بقیه‌ی ساختمان را توسی، مشکی و سفید!

با خستگی بر روی تخت می‌نشینم و با چشمانی خواب‌آلود به رایمون که مشغول تعویض لباس‌هایش با یک شلوار مشکی رنگ تا قسمتی پایین‌تر از زانوست، خیره می‌شوم.

-تو رو خدا بیا موهای منو باز کن رایمون. سرم داره می‌ترکه.

بی سر و صدا به سمتم می‌آید و مهربان نگاه می‌کند.

-بذار اول لباست رو در بیاریم.

مثل یک دختر بچه‌ی حرف‌گوش‌کن به نشانه‌ی تایید، سر تکان داده و به او اجازه می‌دهم تا بندهای قسمت پشتی پیراهنم را برایم باز کند.

-وقتی توصیه‌های مامانو شنیدی، چی بهش گفتی؟

غنچه‌ی لبخندی کوچک، بر روی لبانم می‌شکفت.

-قبول کردم که انجامش بدم.

بدجنس می‌شود.

-پس باید پای قولی که دادی بمونی دیگه! وگرنه مامان ناراحت می‌شه.

از روی تخت بر می‌خیزم تا لباس را از تنم در بیاورم. کمک می‌کند و آستین‌ها را از دستم بیرون می‌کشد.

-نه عزیزم. مامان خبر نداشت که خیلی وقت پیشا قولی که بهش دادم رو عملی کردم وگرنه امشب دوساعت خودش رو خسته نمی‌کرد و باهام حرف نمی‌زد.

-باشه پس بیا موهات رو باز کنیم و بخوابیم. خیلی خسته‌ام.

بر روی صندلی می‌نشینم و خودم را به دستان مردانه و پر محبت رایمون می‌سپارم. دستانی که در بینابین باز کردن گیره‌های به دام افتاده در موهایم، دست از سر شیطنتهای زیرپوستی‌اش بر نمی‌دارد و نوازش‌های عاشقانه‌اش را بی‌وقفه نثار تمام وجودم می‌کند

نگاهی به مریم می‌اندازم و می‌گویم

-باید بری خونه؟

روپوشش را از تن بیرون می‌آورد و پاسخ می‌دهد

-آره عزیزم، تو نمی‌ری هنوز؟

-نه منتظر می‌مونم رایمون کارش تموم بشه باهم بریم.

لوازش را داخل کیفش می‌گذارد

-راستی از بهنام چه خبر؟ درس می‌خونه یا تو کوچه و خیابون ول

می‌گرده؟

-نه فعلا که سفت و سخت مشغول درس خوندم. می‌گه می‌خواد پزشکی

بیاره!

-چند روز پیش بارمان بهم زنگ زد، سراغ میلاد و گرفت، بهش گفتم چند ماهی هست که داره آب خنک می‌خوره، خیلی خوشحال شد که بالاخره رایمون به خواسته‌ش رسید و میلاد رو انداخت گوشه‌ی زندون. در حالی که مقتعاهام را روی سرم درست می‌کنم و از مریم می‌پرسم -بارمان هنوز قصد برگشتن نداره؟ کی میاد خواستگاری؟

لبخند خجولی بر لب می‌آورد و با ذوقی زیر پوستی پاسخ می‌دهد -گفت اواسط ماه بعد برای همیشه برمی‌گرده ایران. با خانواده‌ش راجع به من حرف زده. اونا هم منتظرن تا بارمان برگرده از انگلیس! هم‌زمان با چک کردن تلگرامم، از جای بر می‌خیزم. پیام ارسالی از رایمون توجهم را جلب می‌کند، وارد صفحه‌ی شخصی‌اش می‌شوم و پیامش را می‌خوانم.

-از رایمون به یه عدد چشم جنگی؛ می‌شه بپرسم چرا هرچی بیشتر دنبالت می‌گردم، کمتر پیدات می‌کنم؟ آوینای خونم کم شده پس تا خودم پیدات نکردم، خودت بیا پیشم. در ضمن این یه درخواست نیست بلکه یه نوع تهدید، از جنس سخت با شیب تنده.

درحالی که گوشه‌ی لبم به سمت بالا کشیده شده، تند و سریع تایپ می‌کنم

-آوینای خون تو کم شده، من باید پیام پیش تو؟ نه جانم، خودت بیا دنبالم و پیدام کن.

تیک دوم پیامم به سرعت زده می‌شود و رایمون مشغول تایپ کردن می‌شود.

-اگه خودت بیای به نفعته عزیزم. من پیدات کنم، بهت رحم نمی‌کنم

-خب بشی عزیزم، مگه من تا حالا بهت نگفته‌بودم وقتایی که بی‌رحم می‌شی خیلی جذاب‌تر و تو دل‌بروتری؟

-باشه پس یادت باشه، خودت خواستی!

گوشی را در جیب روپوشم می‌گذارم و از مریم خداحافظی می‌کنم. همین که از اتاقش خارج می‌شوم محمد را می‌بینم که در حال عبور از سالن‌ست. به سرعت خودم را به او می‌رسانم و سراغ رایمون را می‌گیرم.

-همین الان از اتاق شما بیرون اومد. فکر می‌کردم با شماست.

لبخند پر شیطنتی می‌زنم و از محمد تشکر می‌کنم.

تمام حواسم را جمع می‌کنم تا در طول مسیر، خود را به رایمون لو ندهم و در جلوی چشمانش آفتابی نشوم.

حالا که او همین چند دقیقه‌ی پیش اتاقم را گشته، پس امن‌ترین مکان، همان‌جاست. به سمت اتاقم می‌روم و در را به آرامی باز می‌کنم.

قبل از ورود به اتاق، یکبار دیگر پشت سرم را چک می‌کنم و وقتی اثری از رایمون نمی‌بینم، به داخل اتاق خیز بر می‌دارم. چشمانم را می‌بندم و به در تکیه می‌زنم. دستم بر روی سینه‌ی به تکاپو افتاده‌ام می‌نشیند. ذوق زده از موفقیتیم، می‌خندم و نرم چشمانم را باز می‌کنم اما با دیدن رایمون که پشت میزم نشسته و دست به سینه، با چشمانی شرور و بدجنس خیره‌ام شده جا می‌خورم.

چشمانم گرد می‌شود و ترسیده هینی می‌کشم. لبخند مرموزی که گوشه‌ی لبش خانه نشین شده، یک ایست قلبی را به خوردم می‌دهد.

-اما محمد...

-محمد چی؟ تو که توقع نداشتی منو به تو بفروشه؟ داشتی عزیزم؟
از در فاصله می‌گیرم و به سمتش قدم برمی‌دارم. پشت میز از حرکت
می‌ایستم و کف دستانم را بر روی میز می‌گذارم. در حالی که لبم را
می‌گزم تا کنترل خندیدنم را در دست بگیرم، پاسخ می‌دهم
-باشه قبول، تو بردی!

از روی صندلی برمی‌خیزد و میز را دور می‌زند. پشت سرم می‌ایستد. به
سمتش می‌چرخم و سرم را بالا می‌گیرم.
غرق می‌شوم در سیاهی آسمان زیبایش!

-دلم می‌خواد بذارمت روی کولم و ببرمت وسط سالن بیمارستان. اونجا
بذارمت روی زمین و به این فکر کنم که چه جای خوبی می‌تونه برای
بوسیدنت باشه. بعدم چشم‌هام رو ببندم و شروع کنم به بوسیدنت...
چشم گرد می‌کنم.

-وا دیوونه شدی؟ این جوری که اخراجمون می‌کنن!

جدی پاسخ می‌دهد

-من از همون اول دیوونه بودم، نیازی نبود که دیوونه بشم.

همین که خم می‌شود تا در آغوشم بکشد، جیغ خفه‌ای می‌کشم و قدمی به
عقب بر می‌دارم اما مچ دستم را اسیر می‌کند و مرا به سمت خود
می‌کشاند

-آهوی تیزپا هم که باشی، از دست من نمی‌تونی قصر در بری! پس
تلاش بیهوده نکن عزیزم.

قلبم تند و بی وقفه به سینه‌ام می‌کوبد و گونه‌هایم داغ و گلگون شده‌است.

پاهایم در حال جدا شدن از روی زمین‌ست که هل و دستپاچه برگه‌ی آزمایشم را از جیب روپوشم بیرون می‌آورم و به سمتش می‌گیرم.
-بذارم زمین رایمون، برای بچه‌مون خوب نیست.

شوکه می‌شود. چند ثانیه‌ای زمان می‌برد تا مفهوم جمله‌ای که شنیده‌است را با خود حلاجی کند و درک درستی از برگه‌ی آزمایشی که به سمتش گرفته شده را پیدا کند.

نرم و آرام دستانش از دور کمرم شل می‌شود. صامت و ساکت برگه را از دستم می‌گیرد و مشغول خواندنش می‌شود.

هر چه بیشتر می‌خواند، چهره‌اش بازتر می‌شود. لب‌هایش بیشتر از هم کش می‌آیند و لبخندش عمیق تر می‌شود. برگه را بر روی میز پرت می‌کند و کمرم را تنگ در آغوش می‌کشد. دستاتم را بر روی سینه‌اش می‌گذارم و کمی سرم را عقب می‌کشم.

نگاهم در چشمان خندانیش که غرق می‌شود، به رگبار بوسه بسته می‌شوم. جای‌جای صورتم از حرارت لب‌هایش می‌سوزد.

ریز و شیرین می‌خندم و خودم را بغلش مچاله می‌کنم.

-یعنی ما داریم بچه‌دار می‌شیم؟ یعنی من الان بابای یه نطفه‌ی تازه تشکیل شده‌ام؟ که جنسیتشم هنوز معلوم نیست؟ یعنی باید چند ماه صبر کنیم تا ببینیم بچه‌مون چیه؟ نمی‌شه یه چیزی بخوری که بچه‌مون دختر بشه؟ نذر و نیازی، چیزی!

به سختی خنده را از روی لب‌هایم جمع می‌کنم و با لذت به ذوق زدگی
رایمون چشم می‌دوزم.

در حالی که دستش را نرم و آرام، بر روی شکم تختم می‌کشد، کمی خم
می‌شود و نطفه‌ی کوچک داخل شکمم را مخاطب قرار می‌دهد

-سلام جوجه کوچولوی نارسِ بابا، اگه قول بدی دختر بشی، منم قول
می‌دم یه عالمه عروسک خوشگل موشگل واست بخرم، بیرمت
شهربازی و پارک، واست یه عالمه خوراکی خوشمزه بخرم. موهای ناز
و خوشگلت رو شونه بزنم و خرگوشی ببندمشون. واست پیراهن و
کفش بخرم. اگه دختر شدی، اسمتو می‌ذارم آوا، اسم آبجیتم آرام. اگرم
دختر نشدی فدای سرت عزیزکم، این قدر بچه میاریم تا بالاخره دختر
بشی و بیای بشینی توی دلم.

بوسه‌ی آرامی بر روی شکمم می‌زند و راست می‌ایستد. چشمان مشتاقم
تمام صورتش را از نظر می‌گذراند و در آخر بر روی لب‌هایش ثابت
می‌ماند.

-بین بچه‌هامون تبعیض قائل نشو. پسرمونم باید به اندازه‌ی دخترمون
دوست داشته‌باشی. در ضمن دختر داشتن که زوری نمیشه. یهو دیدی
ده تا بچه آوردیم ولی خدا نخواست و دختر نشد!

-فدای سرت عزیزم. من هستم، توام که هستی، پس می‌تونیم بریم سراغ
یازدهمی!

امانم نمی‌دهد تا بخندم. لب‌هایش، لب‌هایم را به هم آغوشی دعوت
می‌کند و طعم عشق ناب و شیرینش، مستقیماً به درون قلبم سرازیر
می‌شود.

دو سال بعد

درحالی که گیره‌ی آخر را به موهای نرم و کوچک آوا می‌زنم، رایمون هم کتتش را به تن می‌کند و با یک حرکت آوا را در آغوش می‌کشد. چند ماچ آبدار مهمان گونه‌های تپش می‌کند و او را بالای سر خود می‌چرخاند. آوا ذوق زده می‌خندد و با "بابا" گفتن‌های ریز و بچگانه‌اش پاک، دل رایمون را می‌برد!

-مواظب خودتون باشین. نری دوباره یادت بره برگردیا!

در حالی که کمی از عطرش را به پیراهن آوا می‌زند پاسخم را می‌دهد

-چشم عزیزم حواسم هست. می‌برمش پارک. می‌خوام یه بستنی خوشمزه واسه دختره تپل میلم بگیرم، یه کم جون بگیره.

-دیگه از بس جون گرفته داره می‌ترکه. یه بستنی بیشتر نگیریا. یه‌کمش رو بده آوا، بقیه‌ش رو خودت بخور!

آوا که از نقشه‌ی شوم من و رایمون چیزی سر در نمی‌آورد، ذوق زده گردن رایمون را سفت و سخت چسبیده و به در خانه اشاره می‌کند.

با رفتن آن دو، من نیز به آشپزخانه می‌روم تا تدارکات لازم برای شام را ببینم.

عشق را شروعی تعبیر می‌کنم که پایانش تویی!

شیرینی روزهایم را در دریای آفتابی نگاهت می‌ریزم و تلخی لحظه‌هایت را از دور افتاده‌ترین نقاط قلبت، ذره ذره به درون قلبم می‌مکم.

دردهایت را عاشقانه به جان می‌خرم و خوشی‌هایم را صمیمانه تقدیم ساحل امن و آرام دلت می‌کنم.

دلبر که باشی، دلبرانه به دورت می‌گردم! فرهاد که باشی، شیرینت می‌شوم بی‌آنکه برای بودنت با من، نیازی به کوه کندن داشته باشی. من از تمام این دنیا، مجنونی را می‌خواهم که لیلی‌وار به دورش بگردم و ابدیت را با او بسازم. رفیقی می‌خواهم که تا آخر این جاده‌ی پر پیچ و خم عشق و دلدادگی را با او هم نفس شوم؛ رفیقی که همچون من، در دنیای واژه‌هایش "نقطه سر خط" عبارتی بی‌معنا باشد. عبارتی که در خرابه‌ترین کوچه پس کوچه‌های ذهنش هم، جایی برای بودن و ماندن ندارد!

#پایان_رفیق_نیمه_راه

#به_قلم_ریحانه